دانلود
رمان

حاجی شیطون

نویسنده : لیلا محمدی

با این که من طبقه مجزای بالا بودم و ربطی به پایین نداشتم اما برای احتیاطم که
شده حوله تن پوشم رو مرتبتر کردم و از حموم بیرون زدم.
از حمام تا اتاقم نیم متر هم فاصله نداشت!
اما همین فاصله تا رسیدن به اتاقم ضربان قلبم رو به شونصدهزار رسونده بود!
همین که در رو بستم نفس راحتی کشیدم و عصبی مشتی حواله سرم کردم.
اون حیوون که نمیبینتت پس ترست چیه؟
اصلا وجودش رو نداره که بخواد غلط اضافی بکنه..
از کی تا حالا مقید و پاکدامن شدی که تن و بدنت رو نامحرم نبینه؟
حرصی چشمام رو بستم و باز هم افکار مزاحم بیرحمانه هجوم آوردن و قصد
جان مغزم رو کردن!
فت داشت.
ِ کاش زندگی هم مثل مجازی دکمه ل
مجازی قدرت انتخاب داشتیم ولی زندگی چی؟
سراسر تحمیل...
اجبار...
و در آخر سازش!
چهارده ساله که محکوم شدم به عادت و صبوری.
هه!
اگه به من بگن کدوم قسمت از خاطره هات رو میخوای باقی بمونه و بقیهش کات
بشه
میگم فقط و فقط بچگیام بمونه...تو افکار همیشگیم غرق بودم که

گوشیم نالهش در اومد.
سمتش رفتم و نگاهی انداختم.
اسم سپیده خودکشی میکرد تا جلوی چشمام خودی نشون بده بیمیل
انگشت مبارکم
رو به وصل تماس حرکت دادم:
- بگو
میدونستم از بیمیل جواب دادنم شاکی میشه پس بیخیال سمت
کارهام رفتم و روی
بلندگو زدم.
- باز اول صبحی کی نیشگونت گرفته پنچر میزنی؟ از اونجایی که این طرز
جواب دادنته میرم سر اصل مطلب و دقت نمیدم
امشب میتونی بیای پیشم تهنا نباشم ؟
بعد پوشیدن لباسهام سشوار رو برداشتم.
- آره.. میام...قطع کن کار دارم
یحتمل نیازی به مشورت با مادرم نداشتم چرا که از خداش بود من
مزاحمش نباشم.
اما به حالت خبری هم که شده باید بهش اطلاع میدادم که کجا میرم و
کی
برمیگردم.
اینم نهایت نگرانی مادر عزیزمه!
بازم خداروشکر..
دستی به سر و صورتم کشیدم و حاضر شدم تا به موقع سر قرار برسم.
با امیر قرار داشتم یکی از بوی فرندهایی که محض رضای خودم هست.
اهل روابط باز نیستم چرا که منم خط قرمزهای خودم رو دارم .
سر و ته رابطههام با پسر به یک کافه و تفریح داخل شهر ختم میشه.
دست دادن و روبوسی آزاد اما بیشتر از این مطلقا موقوف...سرسری اتاق

رو چک کردم و با اطمینان از این که چیزی رو از قلم نینداختم پایین رفتم.
مثل همیشه خواب بودن
شبها بیدار و جغد شب
روزها خواب و خرس زمستون
قلم و کاغذی درآوردم و یادداشت گذاشتم:
"میرم بیرون کار دارم شب منتظرم نباش خونه سپیدهم"
ته مرحمت و رابطه قشنگ مادر و دختری ما همین بود!
***
در بدو ورودم نگاهی اجمالی به دور تا دور کافه انداختم و سمت راست کافه امیر
سرش داخل گوشی پشت به من نشسته بود.
آهسته و با اعتماد به نفس مختص به خودم قدم برداشتم.
خیلی با خودم کلنجار رفتم که فضولی نکنم اما آخرش دووم نیاوردم و از پشت
امیر خیلی نامحسوس ؛ نگاهی به صفحه گوشیش انداختم.
اوپس و باه باه چی میدیدم؟
Eshgham emshabam bia pisham deltangetam
"عشقم امشبم بیا پیشم دلتنگتم"
اوهوع چه فینگیلیش چت میکنه احمق...
نیش امیر با دیدن این پیام شل شد و جوگیر شده شروع به تایپ کرد:
Jooon khanomam set ghermezato beposh hale daramet
"جووون خانومم لباس قرمزتو بپوش حله دارمت"ابرویی بالا انداختم و با خودم گفتم بهتر این بود که حضورم رو اعلام کنم ؛ پس
گلویی صاف کردم و خونسرد حین نشستن بدون هیچ گونه حرص و عصبانیتی

پرسیدم:
- فکر نمیکنی رنگ قرمز زیادی خز شده امیرجان؟ بهتره یکم مد روز کار کنی
مثلا امروزی هستیا
نگاهی بهش انداختم و طبق تصورم قیافه امیر دیدنی بود سکته ناقص زدن از سر
تا پاش میبارید
لبخندی زدم و ادامه دادم:
- من هات چاکلت میخوام میدونی که
پلکی زد و به خودش اومد و هول کرده سمت پیشخوان رفت تا سفارش بده.
احمق نادون حتی صبر نکرد خودشون بیان سفارش بگیرن
ُگرخیدن ضایع تر از این؟
چون خودم اهل تک پر بودن و پایبند یک نفر بودن نیستم برام مهم نبود.
از همه مهم تر این که امیر اصلا شخص مورد نظرم برای یادگاری نوشتن نیست
تا بخوام اندازه نوک سوزن بهش اهمیت بدم چه برسه به این که ربطی به احساسات
من داشته باشه!!
_
با دستهایی لرزان و لبخندی مزخرف چاکلت به دست اومد و یکیش رو جلوم
گذاشت.
کمی از چاکلتم مزه مزه کردم و فارغ از هر حسی به امیر چشم دوختم .
سرش پایین بود با حس نگاه سنگینم ؛ من و منی کرد.

- خ..ب خب می..دونی شو..کا عزیزم ا..ون خ..ب قراره نامزدم بشه
لبام رو غنچه کردم و با ابروهایی بالا رفته پرسیدم:
- نامزدت؟سری تکون دادم.
- نامزدت.. ینی قراره بشه؟
با نگرانی سری به نشانه تایید تکون داد که لبم رو به معنی نمیدونم و بیخیالی
تکون دادم و شانه بالا انداختم.
- خب میدونی که اگه دوست دخترتم باشه ناراحت نمیشم ، مجبور نیستی دروغ
بگی امیرجان.
امیر ناراحت بهم زل زده بود و بعد از اون لام تا کام حرفی نزد ، میدونستم از
این که تیشه به ریشه باورهاش نسبت به خودش زده بود ناراحته...
کمی دیگه از چاکلتم خوردم حوصله دیدن این قیافه امیر رو نداشتم و برای این
که دست از این فاز دکوری ناراحتش برداره لبخندی زدم.
- هی چته؟ من که ناراحت نشدم تو چرا این حالی؟ نکنه باید برعکس عمل
میکردم؟ چهار تا داد میزدم و بعدش کیفمو برمیداشتم میزدم بیرون به حالت
قهر؟
منتظر جوابش نموندم پس به حالت متفکر چشمهام رو ریز کردم و سری تکون
دادم.
- فک کنم این نرمال تر بود چون شما پسرا اینجوری رو بیشتر میپسندین و

نهایت سرتون دعوا بشه
انگار احساس خطر کرد که دستپاچه گفت:
- نه نه عزیزم اصلا اینجوری نیست ، خب راستش تو واسم فرق داری و نمیخواستم ذهنیتت نسبت بهم عوض بشه
شروع شعر گفتن پسرا
تو واسم فرق داری و تو عشق منی و
تو یه جنس دیگهای و از این خز بازیا
پوزخندی گوشه لبم جای خوش کرد و به حالت مسخره نگاهش کردم.-
مگه قبلش میدونستی ذهنیتم راجبت چیچی بود؟ چرت نگو امیر ، مثلا اومدم
حال و هوایی عوض کنما ، ولی خب انگار بهتره امروز قرارمون رو کوتاه تر کنیم
حین بلند شدن ادامه دادم:
- مرسی بابت چاکلتت من برم بعدا میبینمت گودت بای.
مهلت جواب یا عکس العملی ندادم و با اعتماد به نفس توخالی از کافه بیرون زدم.
_
همچین مایه دار نبودم که ماشینی داشته باشم و شبیه باکلاس و تیریپ مایه دارهای
مرفه با طیارهم چرخی بزنم پس دستی برای تاکسی تکون دادم و دربست گرفتم
تا خودم رو به خونه سپیده برسونم.
***
سپیده شربتی آورد و کنارم نشست.
- چخبر؟ کجا بودی؟ صبح چت بود؟
دستم رو به مبل تکیه دادم و بیحوصله جوابش رو دادم.

- پیش امیر بودم مرتیکه یالغوز واسه من ننه من غریبهم بازی درمیاره
همین کافی بود تا سوالات سپیده سرم خراب بشه شبیه کسایی که به
قسمت هیجانی
فیلمی رسیده باشن خودش رو جلو کشید و بیوقفه پرسید:
- امیر؟ چیکار کرده؟ تو چه کردی؟ ریدی بهش؟
به حالت قبل چونهم رو به دستم تکیه دادم.
- باهاش قرارداشتم سرش تو گوشیش بود دیدم یه عنتر خانومی بهش
اس داد که
امشبم بره پیشش
سپیده مشتاق تر پرسید:
- خب بعدش؟ شوکا کامل تعریف کن دیگه خودت اخلاقمو میدونی از
نسیه بندی
بدم میاداز لحن شاکی و کنجکاوش خندهم گرفت.
اخلاقش رو میدونستم فضول بود و شش ماهه زاده شده ، اصلا تحمل
تو خماری
موندن رو نداره.
- امیرم ذوق مرگ شد گفت لباس خواب قرمزشو بپوشه منم فقط بهش
گفتم قرمز
خز شده که به تته پته افتاد ، موند چجوری گند کاریشو جمع کنه
آخرشم یه هات
چاکلت نصفه نیمه خوردم زدم بیرون
متحیر از اتمام داستانم لباش رو جمع و جور کرد و پقی زیر خنده زد ،
بین خنده
هاش فقط میگفت:
" اینم تر زد خاک بر سرش"
راست میگفت...

بقیه دوست پسرهام به نحوی سوتی دادن و فقط امیر قسر در رفته بود که اون هم
امرود تکمیل شد.
بین این همه پسر محض رضای خدا هم که شده یکیشون نبود زبر و زرنگ باشه
و آتو دستم نده
رو به سپیده پرسیدم:
- تو چخبر؟ مامانت اینا کجان؟
سپیده مثل کسایی که چیزی یادشون افتاده باشه به ناگاه تغییر حالت داد و حالا
چشماش از عصبانیت و نفرت فریاد میزد دستهاش رو مشت کرد و لب زد:
- رفتن استقبال سیاوش ، فرداشب مهمونی دارن و توام باید بیای تا کمکم کنی
نقشهمو اجرا کنم... خیلی وقته منتظر همچین روزاییم.
_
از فکر در اومد و رو بهم تاکید کرد.
- واسه فردا شبم از مامانت رخصت بگیر بگو نمیای
#سپیده ``جواب ندادن و تو هم رفتن قیافه یهویی شوکا باعث شد در دل پسگردنی به خودم
بزنم ،
ناخواسته دست روی نقطه ضعفش گذاشتم!
یاد مشکلات شوکا و علی الخصوص مادرش دل هر آدمی رو به آتیش میکشونه.
شوکا خیلی تلاش میکنه چیزی بروز نده اما
ِ ته حرفهاش بوی تلخی میداد...

من تنها کسی هستم که از مشکلات شوکا باخبرم ، گاهی با خودم کلنجار میرم و
میبینم نمیتونم مشکلاتش رو هضم کنم اما دوست عزیز من ظرفیت بالایی داره
که تونسته تحمل کنه و دووم بیاره...
انگار اون هم مثل من ، توی فکر و خیال مادرش بود چون متقابلا در سکوت
سپری میکرد و ناراحت بود ، برای عوض کردن حالش قضیه مهمونی رو وسط
کشیدم.
- فردا میریم خرید که شبش حسابی شیک کنی حال پسرخالهی پفیوس بنده رو
بگیریم شوکولاتم....
تا حدی موفق شدم چون سریع ژستی گرفت و گفت:
- من با زیرشلواری هم شیک و جذابم نیازی به این جینگولک بازیا نیس ؛ شلوار
ُکردی و پیرهن مادر بزرگِ مادر بزرگمم بپوشم هزار نفر میان طرفم ، بس جذابم!
خوشحال از عوض کردن حالش به حالت هیزی سمتش رفتم و گفتم:
- جـذاب کـی بودی تـو لعنتـی؟
حق به جانب ابرویی بالا انداخت و با اعتماد به نفس کامل جوابمو داد:
- حالا داری از حسودی میمیری که میخوای قورتم بدی؟ مگه اون شبو مگه
ندیدی؟
با یادآوری شاهکار اون شبش خندیدم و روی شونهش زدم.- حتی گارسنای اون شبم یادشون نرفته که تو تولد نگار چه لباسایی پوشیده

بودی
منکه جای خود دارم ، هر کی رد میشد کرک و پرش میریخت میگفت این دهاتی جذاب کیه؟
آخه شلوار گشاد زرد با چهار خونه های مشکی کی میپوشه؟ یا اون لباس مسخره
که دور نافش رو قیچی زده بودی و یه آستینشم تا نصفه چیندی.
آرایشتم که...
تک خنده ای زد و در جواب گفت:
- سوپرایز
ِ بود برا نگار ، بعدشم خب حس کردم خز پارتی..
لبخندی زدم و امیدوارانه بهش زل زدم.
آره این دختر ، این رفیق ، این خواهر میتونه منو به رضای دلم که به خاک سیاه
نشوندن سیاوش بود برسونه پس لبخندی زدم.
- واسه همین دیوثیاته که میگم مخ سیاوشو بزن ازت مطمئنم و میدونم ردخور
نداری
مثل همیشه که حس میکنه یکی هندونه زیر بغلش گذاشته با لبای غنچه شده ،
چشماش رو قیج کرد و دستاش رو به حالت هندوانه در آورد که خندهم گرفت و
با خنده یکی توی سرش زدم.
خندید و سوالی پرسید که به یک باره خنده از صورتم پر زد و رفت...
_ -
سپی نگفتی چرا میخوای حال سیاوشو بگیری؟
با یادآوری بلایی که سیاوش سر خواهر نازنینم آورده بود دلم خون شد

دندونهام
رو از حرص و عصبانیت زیاد بهم فشردم و با نفرت لب زدم:
- زهر کاشته تو وجودم که تا جون دارم اذیتم میکنه شوکا تو کمکم کن بتونم اون
نگاه اشک آلود و التماس گونه خواهرمو تو چشمای خودش ببینم ، دنبال انتقامم
میفهمی که؟ میخوام عاشقش کنی و بعدش بیرحمانه رهاش کنی بذار ذره ذره
آب شدن اون کثافت رو ببینم... بذار انتقام خواهر نازنین و سادهمو ازش بگیرمیاد خواهرم تا مغز و استخوانم رو دلتنگ کرد خواهر عزیزتر از جانم حقش نبود
الان توی کشور غریب با مردی که هم سن بابام هست زندگی کنه و حتی نتونیم
همدیگه رو ببینیم...
#شوکا ``
هیچوقت سپیده رو تا این حد عصبانی و سرشار از نفرت ندیده بودم.
لعنت به مرد..
به جنس مخالف..
به یاد زندگی و خانواده از هم پاشیده خودم افتادم و دلم گرفت.
شاید یکی مثل سیاوش مقصر خراب شدن زندگی مادرم و بعدش من بود.
با فین فین سپیده به خودم اومدم.
بیخیال گذشته و آینده نحس خودم شدم.
به دختر تپلی رو به روم نگاه کردم هیچ وقت سپیده رو تا این حد پژمرده ندیدم
پس برای این که از حال و هوای گرفتهش بیرون بیارم دست روی نقطه

حساسش
گذاشتم و صداش زدم.
- سفیده؟
انقدری غرق خودش بود که متوجهم نشد پس مجبور شدم از راه
خبیثانهتری وارد
بشم.
انگشت اشارهم رو سمت پهلوش بردم و به پهلوش سیخونک زدم که به
ثانیه نکشید
و سیخ سر جاش بلند شد روی پهلوش خیلی حساس بود و این رو من
خیلی خوب
میدونستم.
نگاهی غیرقابل تصور وحشتناک بهم انداخت
یا امام رضا گویان بلند شدم فاتحهم خونده بود.
خداشاهده ایزی لایف لازم بودم، تنها چیزی که تونستم اون لحظه بگم
این بود:- مگس نشسته بود اونجا باور کن مجبور بودم
چشمای درشتش رو توی قالبش بزرگ کرد جوری که حس میکردم هر
لحظه
امکان بیرون زدن چشمهاش هست.
- سفیده؟...میگم مگس نشسته بود اونجا
تقصیر خودته حتما حموم نرفتی که جذب بوی عطر خوش عرقت شده ،
اینجوری
نگام نکن خو بچهم سقط شد
حالت چندش واری نگاهم کرد و لباش رو جمع کرد.
- گمشو بابا...حالمو بهم زدی نکبت
از تغییر رویهش ، خندهای پیروزمندانه زدم که متفکرانه نگاهم کرد.
- میگم که شوکا؟

- ها؟
با چشمای درشت شده حالت قبل پرسید:
- چشامو درشت میکنم خیلی ترسناک میشم؟
با تاسف نگاهش کردم و لب زدم:
- آره پس چی؟ یاد قورباغه سکته زده تو حوض خونه ننه بزرگ خدابیامرزم
میفتم
چشم غرهای رفت و دستوری دستش رو بالا پایین کرد.
- پاشو بریم یه چی درست کنیم که شام کوفت کنیم
هوف کلافهای از کاری که باید انجام میدادم کشیدم به معنای واقعی از آشپزی
بیزار بودم چرا که از نظر من غذای هرکسی حتی اگه آشپزش بیتجربهترین باشه
خوشمزهترینه!
بیمیل همراهیش کردم و هشدارگونه گفتم:
- من فقط وسایلشو اوکی میکنم پختش با تو ، از الان گفته
باشمخندهای کرد و زیر لب زمزمه کرد:
- میدونستم
آشپزی دونفرهی دوتا دلقک مسخره دیدنی بود هر کسی که قرار نبود امشب با ما
شام بخوره قطعا خوشبختترین فرد روی زمین بوده و هست.
بعد از شام رو مهیا کردن خسته و کوفته روی مبل افتادیم که سپیده مثل برق
گرفتهها سمتم برگشت و تاکیدی گفت:
- شوکو فقط نبینم لباس عنتری بپوشیـا مثه آدم شیک میکنیم و میریم این مسئله

واسم خیلی مهمه
نگاه تاسف باری بهش انداختم و سری تکون دادم.
- خاک تو سر خرت ، دیگه خودم این حد و حدودو میتونم تشخیص بدم ، نگران
نباش فردا حسابی از خجالت جیبت در میام و بهترینارو انتخاب میکنم
ابرویی بالا انداختم و ادامه دادم:
- میدونی که پول واسه قشنگ قشنگا ندارم
خیلی جدی سر تکون داد "باشهای" گفت و گوشیش رو برداشت تا باهاش
سیخونکی بزنه
با دیدن حرکتش یاد گوشی در به درم افتادم که ازش غافل موندم برداشتم تا چکش
کنم.
فقط دوتا پیام داشتم!
اولی از امیر که نوشته بود:
" شوکاجان لطفا امروزو فراموش کن؟
اون فقط سوتفاهم بوده چندوقتیه مادرم گیرداده زن بگیرم واسه همین سولمازو
واسم انتخاب کرده که اونم هی پیامای شیطونی میفرسته و منم سر به سرش میذارم
فقط همین"
آره جون عمه چاقالت فقط همین..فکرکرده چون تو رابطههام محدودیت دارم با اسکل طرفه؟ احمق خودشه..
جوابش رو ندادم و پیام بعدی رو که از طرف بابام بود باز کردم:
"سلام دختر گلم خوبی باباجان؟
عصری از سرکار اومدم نبودی مادرت گفت شب نمیای!!

خواستم بهت بگم چندوقتی کارم افتاد شهرستان ماه به ماه میام خونه ، اونم بخاطر
دیدن تو ، مراقب خودت باش عزیز بابا ، میبوسمت"
بازم فرار؟ آره انگار بازم فرار!
کاش منم مثل بابا جایی رو داشتم که یه مدتی دور از کلبه محبوب درویشیمون
باشم.
مطمئنا الان مثل همیشه دنیا رو با جاش به مادرم دادن! بی هیچ سر خری...
زندگیم بیش از حد یکنواخت شده و باعث تاسفه!
باز خوبه نقشه سپیده درمورد پسرخالهش ، هیجان جدیدی رو وارد زندگیم کرد.
بعد از خوردن شام ، سپیده انقدر در مورد نقشههاش حرف زد که نمیدونم دقیقا
کجای طرح نقشهش خوابم برد.
اواسط خوابم بود که بازم همون
حس خفگی همیشگی..
همون حصار آغوش تنگ و فشرده نامرئی!
چشمام رو بازکردم اما بازم تو همون حصار بودم!
نه خدای من نه! بازم؟!
این بار چجوری از دستشون خلاص بشم؟
سپیده روبهروم به اندازه چند سانت دورتر فارغ از هرچیزی خواب هفت پادشاه
رو میدید و من؟
هرچه تقلا کردم تا خودم رو از این حس آزار و خفگی نجات بدم نمیشد!میخواستم داد بزنم اما فقط لبهام تکون میخورد و صدایی از

گلوم خارج نمیشد!
تکون دستاش روی تن و بدنم رو واقعیتر از هر موقع حس میکردم!
کم کم دستهاش سمت جاهای ممنوعهم رفت...
نه خدایا نه خواهش میکنم.. نجاتم بده...
صدای تند نفسهام به گوشم میرسید.
ناخواسته اسم حضرت زینب به زبونم اومد و به یکباره نفسم آزاد شد!
مثل ماهی که بلاخره به آب رسیده باشه تند تند نفس میگرفتم.
دم و بازدم.
دم و بازدم..
دم و بازدم...
و کم کم به حالت عادی برگشتم.
خدایا شکرت یعنی بازم قسر در رفتم از حالتی که همیشه تو اوج خستگی و میل
زیادم به خواب سراغم میومد؟
دقیقا تو ضعیفترین حالت جسمی و روحیم!
سه سالی میشد که این حالت بهم دست میداد و فقط فهمیده بودم که چه موقع
اینجور میشم...
با حسرت به سپیده نگاه کردم
خوش به حالش که شبیه من نبود.
شبیه من شبها توی اوج خستگی ، توسط شخص نامرئی مورد آزار جنسی قرار
نمیگرفت...
خدایا پس کی تموم میشه؟
اصلا تموم شدنی در کار هست؟
میترسیدم دوباره بخوابم و سراغم بیاد!واقعا از لحاظ جسمی و روحی

خیلی خستهم و دیگه توان مقابله رو ندارم تا بتونم
تحمل کنم...
با این که خسته بودم و بیش از حد خوابم میاومد اما چارهای نبود پس گوشیم رو
برداشتم و شروع به خوندن دعای نور کردم!
مذهبی نبودم حتی نماز هم نمیخوندم اما از وقتی اسیر این اذیت و آزار گهگاه
شبانه شدم مجبور بودم این دعا رو همیشه همراه خودم داشته باشم تا بخونم...
بعد خوندن دعا جای خوابیدنم رو عوض کردم و اینبار روی کاناپه مستقر شدم.
ظهر با غرولندهای سپیده بیدار شدم و با وجود خستگی به ضرب تهدید و قهر هم
که شده مجبورم کرد کمر همت به خرید ببندیم.
***
عصر بود و کم کم قصد انجام تدارکات رو داشتم.
هرچی سپیده اصرار کرد که آرایشم رو انجام میده قبول نکردم و هرکدوم داخل
اتاقی جداگونه رفتیم.
بماند که چقدر سر انتخاب لباس با سپیده بحث کردیم و آخرش قانعش کردم انتخاب
رو به عهده خودم بذاره.
انتخاب لباسم به تاپ و شرتک لی آبی تیره و روشن کاملا دخترونه ختم شد ،
نمیخواستم زیادی بزرگ نشون داده بشم دقیقا قصدم این بود که تیپ دخترونه

ساده بزنم تا توجه سیاوش رو جلب کنم تنها با فکر این که دختربچهای ساده با
موهایی کمی فر آزاد برای قصد کثیفش هستم اما تو آرایشم چیزی کم نذاشتم...
سپیده کم طاقت بدون در زدن وارد اتاق شد.
با دیدنم چشمهاش مانور داد ، سوتی از سر خوشحالی زد و گفت:
- خانوم شماره بدم پارهش کنی؟
بی حوصله بودم چرا که عصری مادرم زنگ زده بود تا آمارم رو برای نقشه کشیدن خلوت دونفرهشون بگیره ، اهمیتی به ذوقش ندادم و پرسیدم
:- خوبه؟ مورد پسند واقع شدم؟ حالا بهتره بریم یه جولونی بدیم و زود برگردیم
سپیده هم بیحوصلگیم رو دید برای جلوگیری از ساز مخالف نزدنم بدون چون و
چرا اکی داد.
تا رسیدن به مقصدّ موسیقی دپ هاوس جو سنگین توی ماشین رو پر کرد..
دپ هاوس با این حال و هوای داغونم انتخاب خوبی برای گوش دادن بود.
کم کم از شهر خارج شدیم و به ویلایی بزرگ و شیک رسیدیم با دیدنش اَبروهام
از تعجب بالا رفت نگاهی به سپیده انداختم.
اما سپیده نگاهش با اخمی میون ابروهاش قفل ویلا بود!
حرفی نزدم تا بلاخره خودش با لحنی ناشی از تنفر و ناراحتی لب زد:
- سیاوش ظاهر و تبحر خاصی تو دل فریبی داره شوکا ، خیلی حواستو جمع کن
دم به تله ندی....

_
از لحن سپیده نگرانی مشهودی رو حس کردم که باعث شد تلاشم برای مخ زدن
سیاوش دوبل بشه.
- کاری میکنم کلا شوت اون دنیا بشه تا خیال تنها دوستم راحت شه غمت نباشه
رفیق
انگشت شصتش رو چندبار روی قلبش زد به معنای اینکه توی قلبش جا دارم ،
لبخندی تحویلش دادم و از ماشین پیاده شدیم.
ویلای بزرگ و زیبایی بود پرچینهایی که به حالتهای قلب ؛ گل و برگ در اومده ترکیب زیبایی رو جلوه میداد، آب نمایی عظیم که بیدهای مجنون دورش
حلقه زده بودن ویلا رو چشم گیرتر از هرجایی میکرد...
جلوی در ورودی ، بادیگاردهایی قوی هیکل و قد بلند قرار داشت که با دیدن
سپیده سری به حالت احترام تکون دادن و داخل شدیم ، تعجب کردم مگه چقد
سپیده رفت و آمد داشت که بادیگاردها به راحتی سپیده رو شناختن!!! طاقت
نیاوردم و سوالم رو پرسیدم:-اینا چجوری میشناسنت؟ همیشه مهمونی میگیرن؟ تو که گفتی رفت و آمد ندارین؟
سپیده بیحوصله جوابم رو داد:
- قبل از مهمونی عکسای اقوام و دوستان درجه یک رو بهشون نشون میدن
همراه پوزخندی ادامه داد:

- تا به اصطلاح نظم و جدیت بیشتری داشته باشه
ابرویی بالا انداختم و سری تکون دادم چه جالب مایه دارها زیادی سیاست مدارن!
با حوصله کامل عکس تک تک دعوت کنندگان رو به بادیگاردهات نشون بده تا
قیافههای سه در چهار دوست و آشناشون رو حفظ کنن!
والا سیاسی و مافیاهاشونم انقدر محتاط عمل نمیکنن!
مگه اینا چیکارهن؟ چه ترسناک!
هیچوقت فکر نمیکردم سپیده با همچین آدمهای گنده لاتی سروکار داشته باشه!
از راهروی باریکی با فرش قرمز عبور کردیم تا به جمعیت پر ازدحامی از دختر
و پسرهای راحت رسیدیم.
نمردم و رو فرش قرمز قدم زدم ، آرزو بر جوانان هیچوقت عیب نبود...
هرکدوم جامی تو دستشون بود و خوش و بش میکردن.
با یادآوری بادیگاردها ، فکرکردم اگه سیاوش رئیس جمهور بود مهمونیش رو
چطوری برگزار میکرد؟ والا این پسره فکر کرده انگار شخص مهمیه که بقیه
بخوان ترورش کنن!
بیخیال فکر کردن شدم.
زنی که معلوم بود خدمه اینجاست رو به ما سر تعظیمی خم کرد و با نهایت احترام
و خوشرویی استقبال کرد.
- خوش آمدین خانمهای جوان میتونید لباستون رو طبقه بالا عوض کنید و اگر

امری بود در خدمتتون هستممجددا احترامی گذاشت و رفت!
همینطور مات سر جای خودم خوابم برد.
با حیرت کامل ، آرنجم رو آروم به بازوی سپیده کوبیدم.
- این خراب شده کجاست؟

هوی سفیده طبقه بالای
سپیده که دست کمی از هاج و واجی من نداشت ، اعتراضی به کوبیدن آرنجم
نکرد و فقط لب زد:
- اگه میدونستم که مثل میخ اینجا نچسبیده بودم لنتی ، حالا انگار چقدرم میرم و
میام که بدونم
دستم رو توی هوا ، سمتش به معنای خاک بر سرت تکون دادم ، ببین روی دیوار
کی قصد یادگاری نوشتن دارم!
مردی درحال گذر از کنار ما بود که سریع جلو رفتم و مثل خدمه خانومی که چند
لحظه پیش دیده بودم ازش پرسیدم :
- ببخشید آقای جوان میتونم بپرسم طبقه بالا کجاست؟
مرده با لبخند سمتم برگشت و جواب داد:
- البته بانوی جوان ، سمت چپتون رو اگه یکم برید جلو به دری سفید میرسید در
رو باز کنید پله های طبقه بالا اونجاست
تا به حال توی زندگیم انقدر عزت و احترام به خودم ندیده بودم!
آی ننه ببین چه جیگرن! یکی میگه خانم جوان و اون یکی میگه بانوی جوان!

حتما بعدی هم میگه لیدی زیبا و جوان!
ذوق زده و خوشحال از مرد روبروم تشکری کردم.
_
منتظر جوابش نشدم و دست سپیده رو کشیدم اون سمتی که مرده گفته بود هدایت
کردم سپیده هم شاکی شروع به غر زدن کرد.- مرده شور خودش و خونشو برن...آخه کدوم خری پلههای طبقه بالا رو جلوش
در میزنه! انگار چه پُخی هس مرتیکه
وسط پله ها دستش رو ول کردم و گفتم :
- دهنمونو سرویس کردی خدانکنه کاری و جایی و مکانی و آدمایی باب میلت
نباشه اونوقته مثه مرغ هی غدغد کنی
بقیه پلهها رو بالا رفتم و ساکت همراهم بالا اومد در اتاقی رو باز کردم و مانتو
و شلوارم رو در آوردم
سپیده هم متقابلا لباسهاش رو تعویض کرد.
جلوی آینه کمی دست بین موهام بردم که صدای سپیده اومد.
- شوکولی ناراحت شدی ؟
چشم غرهای سمتش رفتم و تاسفوار دستم رو به پیشونیم کوبیدم.
- شوکو و شوکولات و اوشکولات کم بود شوکولی هم اضافه شد ، به کدوم دیوثی
خیانت کردم که الان باید اسمم شوکا باشه بعدشم این دیوونه اسممو هر دقیقه
عوض کنه!
لامصب چقدم همخانواده داره
خندهای کرد و سمتم اومد.

- از خداتم باشه شوکولی جان بپر بریم که میخوام امشب حال سیاوشو بگیریم
پوفی کشیدم و با هم خارج شدیم.
از پله ها پایین اومدیم اصلا این خونه عجیب و غریب سیاوش خوفناک بود و با
درندشتیش میتونستیم هزارتا خاطره بسازیم. با یاد یه برنامه کودکی نشستم روی
پلهها و حالا نخند کی بخند!
سپیده پسگردنی زد و با چشمای متعجبش لب زد:
- عه وا شوکا ، خاک تو سرت دیوونه هم شدی؟
پاشو ببینـــم!خندهام رو به زور خوردم و میون خندههام گفتم:
- وای سپیده پلهها و سبک خونه سیاوش منو یاد یه برنامه کودک انداخت یادم
نیست اسمش چی بود ولی اونام برا پلههای طبقه بالاشون در داشتن ، مثه همینجام
کلی رمز و راز داره
سپیده هم که به خنده افتاده بود جوابم رو داد :
- آره راست میگیا سوتی گرفتن از اون خرس کار سختیه باید اسم خونه مادربزرگه هزارتا قصه داره رو جلوش بیارم تا یه سوژه ای بشه
از روی پله بلند شدم و با اعتماد به نفس خاصی عینک خیالی خودم رو زدم.
- نگران نباش عزیزکم خودم قشنگ میشورمش
با باز کردن در ، نگاهی به سالن انداختم محو بررسی و آمارگیری از مجلس بودم
که صدای مردانه آرومی از پشت سر توجهم رو جلب کرد.
- مشتاق دیدار سپیده بانو

نگاهم برگشت و پنجر شده سر جای خودم پیس کردم.
برخلاف تصورم که پسری با موهای دم اسبی مشکی و ریش بزی تجسم کرده
بودم الان فردی ورزشکاری و قد بلند با موهای خرمایی و چشمای فوق گیرایی
روبروم بود! حیف شد که تصوراتم اشتباه از آب در اومد.
توی دلم خاکی بر سرم ریختم آخه هیچوقت تصوراتم مثل آدم نبوده اندکی امیدوار
بشم همش هم تقصیر سپیدهست که با گفتههاش من رو به غلط انداخته بود.
سپیده سعی کرد با سکوت چند ثانیهایش خونسردیش رو حفظ کنه تا بتونه بدون
هیچ شک و شبههای جوابش رو بده .
این رو از فشار دستش که پشت کمرم بود فهمیدم.
- خداروشکر الان به اشتیاقت رسیدی و منو دیدی سیاوش جان رسیدن بخیر
زیر لب غر زد:
"سیاوش بادمجان برازندهترته"سیاوش از غر زیرلبی سپیده لبخند کجی زد و نگاهش به من افتاد که حواسم جمع
توجه ناگهانیش شد تا بیخیالی ظاهری رو حفظ کنم اما اون از سر تا پا آنالیزم کرد
و دست آخر طاقت نیاورد.
- لیدی جذاب کنارت رو معرفی نمیکنی دخترخاله؟ آ آ نگفتم بلاخره به لیدی هم
میرسیم! فکرکرده خر میشم با این جینگولک بازیای ادب و احترام؟
سپیده ژستی گرفت و با غرور نگاهش رو بهم دوخت.

-شوکای جذاب عزیزم
یک لحظه سراپاگوش شدم و توجهم به صدایی که توی سالن پیچید رفت!
این آهنگ با صدای کم چقدر برام آشناست!
همون موقع صدای آهنگ زیاد شد و فهمیدم آهنگی جز محبوب دَنس خودم نیست!
خدای من یکی من رو بگیره..
با این آهنگ دست روی نقطه ضعفم گذاشتن و هر آن ممکنه مثل کش تنبون در
برم...
ذوق ناشی از شنیدن صدای آهنگ رقصم باعث شد سیاوش رو که حین گفتن
"خوشبختم غزال خانم" و دستش رو دراز کرده بود ندید بگیرم و غیر ارادی به
سمت پیست رقص برم.
از بچگی عاشق رقص هیپ هاپ خارجی بودم
به قدری تمرین میکردم که بدون کلاس رفتن حرکات ابداعی خودم رو داشتم و
از جایی تقلید نکنم.
با شور و شوق فراوان شروع به رقص کردم ذوق و حرکاتم جوری بود که کم کم
پیست رقص خالی شد و به تنهایی مانور خاصی دادم!
اما برام اهمیت نداشت!
مهم این لحظه و آهنگ محبوب و رقص بود..
من ایرانی بودم و خانمهای ایرانی از عشوه دلپذیری برخوردارنچون عشوه تو ذات ماست...

حالا فکرش رو بکن رقص خارجی و عشوه چه ترکیبی میتونه داشته باشه؟
خوبی من این بود که وقتی میرقصیدم اصلا متوجه اطرافم نمیشدم.
غرق در رقص و آهنگ...
انگار که من توی جمع هفتاد یا هشتاد نفره نیستم و کسی خیره به من حضور نداره!
آهنگ که تموم شد نگاه تحسین آمیز خیلیها رو حس کردم ، از این حجم جمعیت
که انگار تازه جلوی چشمهام زنده شدن دستپاچه شدم اما از طرفی ناخواسته از
تشویقهاشون دستخوش غرور شدم.
نگاهی به جمعیت انداختم و سپیده رو کنار یکی از میزها رصد کردم ، دستی برام
تکون داد و نیشش تا بناگوش باز شد.
سمتش قدم برداشتم که سیاوش سد راهم شد.
انگشت شصتش رو به علامت لایک بالا گرفت و با لبخندی گفت:
- براوو خانوم شوکا ، نیومده در مجلس امشبمون مثل ستاره درخشیدین ، بنده
سیاوش طالب پور پسرخاله سپیده هستم
بعد از گفتن این حرف دستش رو سمتم دراز کرد نگاهی ریلکس به چشمهاش و
دستهاش انداختم و مکث کردم.
ناچارا دستم رو با اکراه دراز کرده و سری تکون دادم ، با گفتن "ممنون خوشبختم
ببخشید سپیده منتظرمه" ترکش کردم.
با خودش چی فکر کرده بود؟ شاید اگه جبههم مخالف نبود کمی راه

میاومدم اما
فعلا قصدم چیز دیگهای بود.
خوردی سیاوش جان؟ حالا بیزحمت هستهاش رو تف کن بیاد ننه...
قیافهش اون لحظه دیدنی بود و کاملا مات زده خشکش زد.
انگار توقع داشت ذوق مرگ بشم و با پرش جانانه توی بغلش بگم:
"آی و وای سیاوش جون خیلی خوشبختم میبینمت ای جذاب دوست داشتنی!"وا رفته همون جا ایستاده بود و طول کشید تا خودش رو جمع و جور کنه.
پوزخندی زدم و خودم رو به سپیده رسوندم سپیدهای که چشمهاش برق میزد.
- شرط میبندم سوسکش کردی که وا رفت
خندید و ادامه داد:
- میدونستم صدای آهنگ محبوبتو بشنوی جوگیر میشی میپری وسط
خندهم گرفت خوب من رو شناخته بود. نمیخواستم بخندم تا از سیاستم جلوی نگاه
سیاوش کم بشه برای همین لبخندی خانمانه زدم و جواب دادم:
- وای سپی اینا آهنگ منو چطور یهویی گذاشتن؟ خودمم اولش به گوشام شک
کردم
سپیده چشمکی زد و با نگاهش اشارهای به سمت راست کرد.
- اون پسر مو خامهای رو میبینی؟ دی جی آشنا و معروف خانوادگیمونه از قبل
باهاش هماهنگ کردم ، با یه اشاره آهنگو گذاشت توام که قربونت برم سیاوشو
پوکوندی دست نداده پرواز کردی سمت پیست
زیاد از حد خوشحال بود و خوب میدونستم خیلی از این وضعیت

خوشحاله.
مجدد نگاهی به جمعیت انداختِ م سیاوش همراه زن جوانی روی سن رفتن.
سیاوش دستی سمت دی جی تکون داد و آهنگ قطع شد ، بلافاصله زن جوان
شروع به سخنرانی کرد.
- خیلی خوش اومدین مهمانان گرامی سیاوش عزیزم با اومدنش باعث افتخار
دیدار مجدد تک تک شما عزیزان رو داشته باشم از اینکه شادی حضور سیاوشم
رو با من سهیم شدین خیلی ممنونم
جمعیت شروع به تشویق کردن و سیاوش هم نطقش باز شد.
- من هم به نوبه خودم از شما عزیزان و خانواده مهربانم تشکر میکنم لطفتون
مستدام
شام سرو شده بفرمایید ازخودتون پذیرایی کنیناوه مای مامان چه متشخص! چه مامان جوونی هم داره! بیشتر به زنش میخورد
و غلط انداز بود.
نگاهم به سپیده افتاد سپیدهای که با نگاهش سمت مادر و پسر ، سنگ و تیشه پرت
میکرد.
پوزخندی مرموز و خط و نشون کشونی هم روی لبش رخ نمایی میکرد.
_
دستم رو روی شونه سپیده گذاشتم و سمت سالن پذیرایی هدایتش کردم.
- بیا جونم کم حرص بخور شام بخور که بلایی سر هپلیای شکمت نیاد ،

بالاخره
نوبت حرص خون خوردن اونام میرسه
تک خندهای زد و با گفتن "دیوونه" راه افتاد.
چندین میز بزرگ توی سالن وجود داشت انواع و اقسام برنج و پلو روی یک میز
، خورشتها روی میز دیگری ، نوشیدنیها) ویسکی(، سالاد و دسر هر کدام
میز جداگانهای داشتن که باعث شد شوکه بشم!
سپیده انگار براش طبیعی بود که خونسرد مشغول پذیرایی و گلچین برای خودش
بود.
توروخدا ببین ، میدونستم مایه دارها زیادی اسراف کنندهن ولی دیگه نه تا این
حد!
خودم رو کمی جمع و جور کردم درسته سپیده دوستم بود اما بازم دوست نداشتم
انقدر ندیده به نظر بیام.
تا صرف شام هیچکدوم حرفی نزدیم و مشغول خوردن شدیم .
سیاوش رو دیدم که به قصد تعارف و پذیرایی با تک تک مهمانان خوش آمدگویی
و شوخی میکرد.
از نظر من که بیشتر شبیه فخرفروشی بود تا مهماننوازی!بیشتر شبیه گفتن این به نظر میرسید که ببینید سیاوش برگشته و چه دبدبه کبکبهای
داره...
نزدیک ما رسید و سپیده رو با لبخند کجش مخاطب حرفش قرار داد.

- همه چیز اوکیه؟ چیزی کم و کسر ندارین دخترخاله جان؟
سپیده با اکراه سرش بالا آورد.
- مهمون نواز دخترخاله جان شدی! نکنه رفتی اونور دوره آموزشیشو طی کردی
پسرخاله جان؟
سیاوش خندید و انگار که از بحث و کنایه زدن خوشش بیاد سرخوش صندلی رو
عقب کشید و روبروی ما نشست.
- معلومه هنوزم دلخوری که هرلحظه از کنایه هات دریغ نمیکنی عزیزم انقدر وقاحت حد نداشت! پس میدونست!
میدونست چه غلطی کرده و چه گندی کاشته!
جالبتر این که اصلا پشیمون و یا ناراحت نیست!
عوضی است دیگر...
قشنگ حس کردم سپیده خیلی دوست داره خفهش کنه ، دندون قروچهای کرد و
خواست جوابش رو بده اما از ترس خراب شدن قضایا ، پیشدستی کردم و جای
سپیده جواب دادم:
- ممنون از پذیراییتون مستر طالبی ما دیگه رفع زحمت کنیم مادرم چندباری
زنگ زده و نگرانم شده
حرفم که تموم شد به ناگاه سپیده پقی زیر خنده زد و سیاوش متعجب نگاهم کرد.
بسم الله! مگه چی گفتم که این ری اکشن نصیبم بشه؟ دقیقا سپیده چرا داره مثل
کوالا دهنش رو باز و بسته میکنه و میخنده؟

سوالی نگاهشون کردم که سیاوش با لحن دلخور و جدی گفت:- ببخشید غزال خانوم بنده طالب پور هستم نه طالبی و خوشحال میشم در مهمانی
بعدی هم افتخار دیدار مجدد شمارو داشته باشم تشریف داشته باشید برسونمتون
ای بابا حالا طالبی و طالب پور چه فرقی داره مهم این بود که یکی طالبی میخواد
یکی هم طالبیه و خانوادگی تو کار طالبی هستن.
؟
ِ صبرکن ببینم غزال خانم کدوم خری
اخمی کردم و خواستم گازش بگیرم که سپیده مجال جواب نداد و با دستش شونهم
رو لمس کرد.
- توام هنوز فرق شوکا و غزال رو نمیدونی
البته حق میدم اسمای جدید برا خودت و گوشات ارور میده پسرخاله ، ضمنا خودم
میرسونمش
خدا قوت عزیزم.
سری به معنای خداحافظی تکون دادم و بعد از پوشیدن لباس بیرون رفتیم.
همین که به بیرون رسیدیم سپیده از خنده مجدد هندل کشید و کش دار گفت:
-دمـت گـرم شوکول...اتم امشب خوب قهوهایـش کـردی یـه جایـزه خـوب پیشـم داری
چرا سپیده کانال عوض کرد؟ بیشتر شبیه مست و پاتیلای داش مشتی حرف میزد!

تو چشمهاش زل زدم و خوب که دقت کردم دیدم بله شباهتهای کوچولویی به
چشم خون آشامها موقع شکار داره...
واویلا فقط مست کردن سپیده رو کم داشتم پوفی از سر کلافگی کشیدم و متاسف
لب زدم:
- نمیخواد تو بااین حالت رانندگی کنی سویچو بده خودم برونم مبادا با این حالت
به کشتنمون بدی
نچی خمار و کشدار کرد و با همون حالت شل گفت:
- خودم میـتونـم بـابـا اونقـدی نخـوردم کـهغرغرکنان زیر لب زمزمه کردم:
- آره جون عمت! یکی تو موقع مستی میتونی و یکی اصغر سگ سبیل سر
کوچهمون موقع مست و پاتیلیش
بیحوصلهتر از اونی بودم که رانندگی کنم ولی پذیرفتن رانندگی سپیده این موقع
شب و تو این حال و اوضاع خرابش ، ریسک بالایی رو پذیرا بود.
دستم رو سمتش دراز کردم و تاکیدی هشدار دادم.
- حرف نزن تو بشین اونور استراحت کن
بده سوویچو
نگران حال سپیده شدم چون مامانم زنگ زده بود مجبور بودم خونه برگردم اما
سپیده مثل آدمهایی که هذیون بگن هی با خودش حرف میزد و استرسم رو بیشتر
میکرد!

با این حال نمیتونستم رهاش کنم
مردد مونده بودم که چه خاکی به سرم بریزم.
از ماشین پیاده شدم و برای این که
مجدادا نه نیاره گفتم :
- سپیده امشب حال و حوصله خونه رو ندارم خونه شما میام
گیج نگاهم کرد ولی در سکوت فقط سری به نشانه مثبت تکون داد!
سپیده رو به صد بدبختی توی رختخواب مستقر کردم و خسته روی کاناپه پهن
شدم.
شدیدا دلم دوش آب گرم قبل از خواب رو میخواست!
ولی به قدری خسته و بیحال بودم که در خودم این حس و حال رو ندیدم.
بیرمق گوشیم رو در آوردم و پیامی برای مادرم فرستادم.
" سپیده حالش خوب نبود پیشش موندم صبح برمیگردم "برای این که زنگ نزنه گوشی رو به حالت پرواز درآوردم.
هرچند که مامان عزیزم از نبود من خوشحالی رو ترجیح میداد اما از این که
غیر باب دلش تصمیمی بگیرم بیش از حد جبهه شاکی برمیداشت!
تا حدودی اسمش رو میشه هم بی قید و هم مقید گذاشت.
تعادل نداره دیگه!
آخرهای شهریور شد و هنوز خبری از ثبت نام بنده نبود!
حتی سپیده هم ثبت نامش تکمیل شد و اونوقت من رو قبول به ثبت نام نکردن.
گاهی برای خودم سوال میشه که موقع تقسیم شانس کجا بودم!
جدای این حرفها اگه من نخوام از لحاظ دینی تکمیل باشم و میلی به عربی نداشته

باشم باید کی رو ببینم؟
اگه از من بپرسن مزخرفترین دروس دنیا رو نام ببر ، بدون شک علوم دینی و
عربی در اولویت قراردارن.
تا به الان و این موقعیتم با تقلب و چاپلوسی قسر در رفتم و اندازه سر سوزن هم
مهم نبود که حتی یک کلمه از این دو درس رو بلد باشم.
اجبار که نیست ، دوست ندارم بخونم!
حالا فردا به چه ترفندی مخ رئیس دانشگاه رو بزنم تا از خر شیطون پایین بیاد؟
کاش رشتهم رو عوض میکردم.
و کاش دینی و زبان عربی برای این کشور ارور میداد.
خوشا به سعادت خارجیها که نه دین دارن نه لا حول ولای عربی!
نهایت یه های بای بیشتر نیست و خلاص.
سرم رو مهم به کوسن کوبیدم و عاجزانه خوندم:
" غصه فردا رو نخــور
غصه فردا رو نخـــوردلم میگه دلم میگـــه
حسرت دنیا رو نخـور "
کاش فردا سپیده سلولهای خاکستری مغزش اکتیو بشه و بتونه ترفند جدیدی رو
به کار ببره
مخ من یکی که قد بده نیست!
فعلا درس خوندن بهتر از کار کردن یا خونه موندن بود.
توی خونهای که صبح تا شب مجبور باشی نره غولی رو به جای بابات و کنار
مامانت تحمل کنی اما دم نزنی بیشتر از درس خوندن سخت و

طاقتفرساست!
نمیدونم چقدر توی افکارم غر زدم و کلنجار رفتم تا نهایت خوابم برد.
صبح با صدای شیهه اسبی بیدار شدم!
کلافه و متعجب با چشمهایی بسته نالیدم:
- خـدای مــن! من که دیشب رو کاناپه بـودم نه اصطبـل
صدای شیهه اسب رو اینبار در گوشم شنیدم. یکی از چشمهام رو باز کردم تا
موقعیت کنونی رو چک کنم.
سقفش که شبیه خونهها بود!
چشم باز شدهم رو چرخی دادم و خوب بررسی کردم تا بلاخره مطمئن شدم اینجا
اصطبل نیست.
خواب دیدم؟ ولی توی خوابم که تصویر نداشتم و فقط صدا بود!
قصد کردم تا چشم باز شدهم رو ببندم اما پهلوم به ناگاه درد گرفت.
در عرض یک صدم ثانیه چشمهام باز شد و سپیده رو دیدم که در حال غش رفتن
از خنده بود..
خوب که دقت کردم دیدم صدای خندهش خیلی به شیهه اسب شباهت داره!
کلافه از پروندن خوابم ، بالشت رو برداشتم و توی سرش کوبیدم.- هوی نکبت این چه وضع خندیدنه یه آن فکرکردم تو اصطبلم و اسب داره شیهه
میکشه
قیافه خندون و سرحالش دود شد و هوا رفت.
- درد و حناق بیشعور ، عمت شبیه شیهه اسب میخنده بیادب پاشو جمع کن یه

صبحونهای کوفت کنیم
خمیازه کنان ، گوشیم رو از روی عسلی برداشتم و نگاهی به ساعت انداختم.
چقدر زیاد خوابیدم و تقریبا دیر شده بود!
هول زده بلند شدم و شروع به جمع و جور کردن خودم کردم.
سپیده همینطور هاج و واج موند و حرکات هول زده من رو نگاه کرد
دست آخر
طاقت نیاورد.
- چته یهو جنی شدی؟ کجا به سلامتی؟
سمت سرویس بهداشتی رفتم قبل از داخل شدن جوابش رو دادم:
- پاشو سپی پاشو حاضر شو که امروز هرجور شده باید خودمو به ناف رئیس
دانشگاه ببندم بلکه ثبت نامم کنه..
***
- ینی چی آقای رضوانی؟ توروخدا با من اینکارارو نکنین! دوتا درس که به درد
رشتهمم نمیخوره چیه کلید کردین بهش؟
آقای رضوانی رئیس سرگرم یادداشت بود و اعتنایی به جز زدنم نکرد خیلی
سرسری و مختصر بدون نگاه کردن به من همونجور مشغول نوشتن بود ، جوابم
کرد.
- یعنی چه بخواید و چه نخواید باید این دوتا درسو پاس کنید تا الان هرچقدر لایی
کشیدید و جاخالی دادید تا قسر در برید بسه ، امسال با توجه به نمره و سابقه

درخشان قبلتون نمیتونید ثبت نام کنید والسلام.ای خدا چقد این گیر بود! حالا لج کردن رئیس رو کجای دلم بذارم؟ من هر طریقی که شده باید ثبت نام میشدم بایــد..
کلافه و سردرگم موندم که چکار کنم سپیده هم که طی این یک ساعت ، پا به پای
من با رضوانی ، رئیس سرتق و عصا قورت داده چونه میزد مثل خودم کم آورد...
تقی به در خورد و با گفتن " بفرمایید " رضوانی بلافاصله در باز شد.
پسری خوشتیپ و خوش هیکل با صورتی جدی وارد اتاق شد.
این رسمش بود که چنین پسر جیگری ثبتنام کنه و توی دانشگاه حضور داشته
باشه اونوقت من نباشم؟
رضوانی نگاه کوتاهی به شخص وارد شده انداخت ، سوالی و منتظر نگاهش کرد.
پسر مقابل ، خونسرد و با اقتدار بعد از مکث کوتاهی ، بلاخره افتخار داد تا زبان
به دهن بچرخونه.
- سلام وقت بخیر باصره هستم
رضوانی که تا الان داشت بیاهمیت نگاهش میکرد به آنی گل از گلش شکفت.
- به به خیلی خوش اومدین جناب باصره مشتاق دیدار ، بفرمایید بنشینید الان
خدمت میرسم
باصره؟ باصره اسم بود یا فامیل؟
اونجور که اون معرفی کرد فکر نکنم اسم کوچیکش رو گفته باشه پس قطعا شامل

فامیل میشه!
نگاه دیگهای بهش انداختم و فکرکردم.. سیستمش که شباهت زیادی به باکرهها
داره!
باکره بیشتر بهش میاد تا باصره!!
فرض مثال بیاد و بگه "سلام وقت بخیر باکره هستم"!از فکر خودم خندهم گرفت و لبخند کوچیکی روی لبم نمایان شد که قبل از این که کسی ببینه قورتش دادم.
با صدای رضوانی که حالا ما رو مخاطب قرارداده بود از افکار مضحکم بیرون
اومدم.
- بفرمایید خانما جوابتونو دادم دیگه
هنوز که اینجایید
از فکر و رصد باکره بیرون اومدم یاد بدبختیم افتادم پس بدون توجه به وجود
باکره نامی ، کمی بغض و التماس توی صدام ریختم.
- آقای رضوانی خواهــش میکنم توروخــدا یه فرصت دیگه بهم بدید ، حالا یه
جوری با این دوتا درس کنار میام ، لطفا یکم عفو و مروت کنید.
کمی مظلومیت و التماس توی چشمهام ریختم و نگاهش کردم اما رضوانی ظالم
انگار نه انگار که من التماس کردم خیلی خونسرد یادداشتهاش رو دسته بندی
کرد و باز هم جواب رد داد.
- نمیشه خانم گوهری این درسی که میگی دوتا از اصلی ترین درس توی کشور

ما محسوب میشن و شما باید صددرصد بتونین پاسش کنین نمیتونم دوباره ریسک
کنم و بازم شما با نمره های درخشان ، همراه اعتراض استاداتون تحویلم بدین
اینبار از بیرحمیش جلوی این مردک باکره از کوره در رفتم و با لحن تندی گفتم:
- ینی چی آقای رضوانی؟ ریسک چی؟
دو ساعته دارم اصرار و التماستون میکنم انگار نه انگار ، خب شما که انقد قفل
دین و اسلامین همونا باید یکم رحم و مروت بهتون یاد میداد که انقد راحت و بی
رحمانه یه عده دانشجوی طالب درس خوندنو جواب نکنین! واسه همین شماهاس
که هیچوقت دوس نداشتم یادبگیرم دیگه... شما که یادگرفتین این وضع و حالتونه
من یادبگیرم کجای دنیا رو میگیره آخه؟
شاکی و عصبی دست سپیده رو گرفتم و خارج شدم پشت بندش در رو محکم بهم
کوبیدم.به درک که در اتاق رئیس دانشگاست.
به جهنم که دیگه راه بازگشتی ندارم.
به اسفل السافلین که حرمتهارو شکوندم و هرچی از دهنم در اومد بارش کردم.اصلا الهی که تک تک این احمقها بمیرن. وقتی یک ذره رحم و مروت
ندارن و التماس مردم رو نمیبینن.
مثلا ادعای دینداری و مسلمون بودنشون هم میشه! از صدتا کافر نامسلمون هم

بدتر عمل میکنن!
سپیده که خوب میدونست الان به حد مرگ عصبانی و آتیشی هستم ، لام تا کام
حرفی نزد و همراهم اومد.
وارد پارکینگ شدیم و بالاخره دست سپیده رو که از وقتی گرفتم و مثل کش تنبون
همراه خودم تا اینجا کشونده بودم ول کردم.
سپیده نامحسوس نفس راحتی کشید و دستش رو مالش داد.
شاید اگه الان تا این حد عصبانی نبودم با درد گرفتن دستش دهنم رو سرویس
میکرد اما توی این شرایط اعتراضی نکرد.
مسیر دانشگاه تا دم خونه توی سکوت گذشت...
وقتی به مقصد رسیدیم جلوی در پیاده شدم و خواستم خداحافظی کنم که سپیده
صدام زد ، برگشتم و سوالی نگاهش کردم.
- شوکاجان همین که رفتی داخل ، یه لیوان آب بخور تا مشکلی پیش نیاد
اشاره سپیده به عصبانیتم بود و توصیهش به منظور این بود که خودم رو ریلکس
کنم تا دنبال بهونه نباشم و با مامانم هم دعوام بشه.
لبخند نیمبندی زدم و با تکون سر ، ازش تشکر کردم.
به قدری عصبانی و ناراحت بودم که دوست داشتم یا سر یکی داد و بیداد کنم و یا
زار بزنم.به خونه عذابم چشم دوختم ، خونهای که یاد آور تمامی دوران زندگی
حقیرانهامه؛از کودکی تا جوانی..

خاطراتی که باید شیرین طی میشد اما تلخ گذشت!
پارادوکس جالبی داره، پوزخند میزنم و
کلید رو داخل قفل میچرخونم.
سنگ ریزههای روی زمین پاهام رو آزار میده اما صداشون رو دوست
دارم.
به در خونه میرسم و صداهای آشنایی میشنوم...صداهایی که از کودکی
تا الان
سوهان روحم شدن.
وارد خونه تا حدودی ویلایی خودمون که میشم ، تاریکیش چشمام رو
میزنه
من!
 چون هیچ چراغی روشن نیست درست مثل زندگی

برخلاف نمای بیرونش که زیباست، داخلش پر از زشتی وتباهی...
صدای شکسته شدن چیزی داخل آشپزخانه من رو از افکارم جدا میکنه
خوب
میشناختم این صدای آشنا رو! مامان نئشهم رو خیلی خوب از بر بودم،
حتما باز
هم خمار شده و داخل ظرفهای یادگاری مادربزرگ پر پر شدهم دنبال
دوای
دردش افتاده.
چشمهام رو با درد محکم به هم فشار دادم یادم اومد که وقتی پونزده یا
شونزده
سال بیشتر نداشتم زمانی که مامان اینجوری میکرد بابا بهم میگفت
هدفونم رو
روی گوشهام بزارم و صدای آهنگ رو تا جایی که میشه زیاد کنم و تا

وقتی که
توی اتاقم نیومده حق ندارم هدفونم رو از روی گوشهام بردارم
پلهها رو یکی دوتا بالا رفتم.
چقدر دلم بچگی هام رو میخواست!
هدفون مشکیم رو از روی میز توالت برداشتم و صدای آهنگ رو زیاد کردم
انقدر زیاد که دیگه هیچ چیز رو نشنیدم..
صدای بلند ساسی به گوشم خورد اما بغضی که توی گلوم بود مانع انتقال شادی
صدای ساسی شد و در آخر بغضم با صدای بدی ترکیدصدای بابا و مامان توی گوشم پیچید.
خیلی دیوونه بودم چرا که اون لحظه به این فکر کردم که "چقدر بدبختم که با
آهنگ دکتر ساسی نشستم و گریه میکنم ، بدبختی تا چه حد که با آهنگ شاد هم
آدم گریه کنه
" کاش زمان به عقب برمیگشت چیزی که هیچ وقت شدنی نیست
از مامان و بابام به هیچ کسی چیزی نگفتم چون خیلی دوست داشتم همه فکر کنن
خوشبختم و شادیهام فقط برای بیرون نیست بلکه توی خونه هم شادم!
نمیدونم چقدر گوش دادم که متوجه روشن شدن صفحه گوشیم شدم داشت زنگ
میخورد.
شماره دانشگاه بود شکارهای که به اسم یونی سیو شده بود...
پوزخندی روی لبم اومد.
حتما نتونستن حرفام رو هضم کنن الان زنگ زدن از خجالتم دربیان..

اما بالاتر از سیاهی رنگی نیست و من هم متقابلا جوابشون رو میدم.
- بله؟
صدای خش خشی اومد و بعد صدای جدی رضوانی پشت گوشی پیچید.
- سلام خانم گوهری.. فردا اول وقت مدارکتون رو بیارین برای ثبت نام
شوکه از حرفش زمزمه کردم:
- چی؟
- شانس آوردین یه نفر ضامنتون شد
وگرنه با حرفایی که امروز زدین باید خط قرمزی روی دانشگاه میزدین یادتون
نره فردا بیاید برای ثبت نام ، خدانگهدار
و بعد بدون این که منتظر جواب خداحافظیش باشه ، مکالمه رو قطع کرد!
یک هفته از ثبت نام مرموز من گذشته بود و فردا شامل اولین روز دانشگاه میشد..فردای روزی که گفتن مدارکم رو ببرم ، رضوانی خیلی سرسنگین برخورد کرد
و هرچی پرسیدم کی ضمانتم رو کرده حرفی نزد!
فقط خیلی سرسری گفت که تا ترم اول وقت دارم تا با بهترین نمرات ، اون دو
درس شوم رو پاس کنم!
با وجود گذشتن یک هفته هنوز هم ذهنم درگیر مجهول موندن ضامنم بود!
هیچوقت از لوس بازی مثل نگفتن و پنهان کاری خوشم نیومده و نخواهد آمد.
یعنی چی که آقا یا خانم ایکس نام ضامن خودش رو پنهون کرده تا ندونم و مبادا
بشناسم؟

اصلا هیچ جوره توی کتم نمیره و نمیشه که چیزی ازش ندونم...
باید پرده از این راز بردارم و بدونم پتروس ضامن)فداکار(من کی بوده؟
فردا با رفتن به دانشگاه دست به کار میشم و کم کم میفهمم کار کیه!
با صدای خفهی افتادن چیزی از فکر در اومدم.
به گمانم صدا از پایین بود حدس میزنم مامانم بیدار شده و طبق معمول یا گرسنه
یا خماره!
میخواستم بیخیال باشم و پایین نرم
کاملا مردد بودم مگر در مواقع ضروری ظاهر میشدم و در غیر این صورت حاضر نبودم جلوی اون دونفر آفتابی بشم..
بالاخره برای ارضای حس کنجکاوی هم که شده پایین رفتم.
همه جا کاملا سوت و کور بود و فقط صدای سریالی که تو ماهواره گذاشته بودن
میاومد.
با احتیاط صدا زدم.
- مامان؟
اما جوابی نیومد! کمی هول زده داخل اتاقشون رفتم .محسن اون مردک منفور فارغ از هر خیالی روی تخت خوابیده بود.
چشمی دور اتاق چرخوندم اما خبری از مامانم نبود!
بیشتر از قبل ترسیدم و با عجله یکی یکی اتاق ها رو گشتم تا به آشپزخونه رسیدم.
از صحنه روبروم خشکم زد.
مامانم دستش رو زیر شکمش نگه داشته و دولا شده بود!
با بهت لب زدم:
- مامـان!
دستش رو کمی سمتم دراز کرد ولی از درد زیاد صدایی از گلوش خارج

نشد
ترسیده و هول کرده سمت تلفن خونه رفتم و بلافاصله به اورژانس زنگ زدم...
تا وقتی که اورژانس خودش رو برسونه به مامانم کمک کردم روی صندلی بشینه.
میتونستم محسن رو بیدار کنم تا مامان رو به دکتر برسونیم اما هیچوقت ، حتی
اگه تنها موجود روی زمین باشه و به کمکش احتیاج داشته باشم سراغش نمیرم..
پس اورژانس بهترین انتخابم بود.
مامانم با این که بهترین دوران خوشی رو ازم گرفت اما به هرحال مامانم بود و
حس یک لحظه نبودنش نفسم رو بند میآورد.
گاهی اون ته تههای وجدانم حق رو به مامانم میداد.
چرا که بابای من هم بیتقصیر نبود!
کم گذاشت..
برای مامانم که زنی جوان ، خوشگل و فوق العاده باهوش بود خیلی کم گذاشت.
محبت و توجه که هر زنی از شوهرش میخواد و از اصلیترین رکن زندگی زناشویی بود...نمیدونم چنددقیقه شد که با بغض و در سکوت به مامانم زل زده بودم که سروکله
اورژانس پیدا شد اما محسن همچنان غرق خواب بود و ما با اومدن و گذاشتن
مامانم داخل ماشین ، محسن رو بی توجه ول کردیم و راهی بیمارستان شدیم...
- همراه خانوم خانی شما هستید؟

با شنیدن صدای دکتر ، شتاب زده از روی نیمکت بلند شده و سمت دکتر رفتم.
- بله آقای دکتر؟ من..من دخترشم ، مامانم چیشده؟ چرا یهو حالش بد شد؟
از پشت عینک ته استکانیش براندازم کرد و جواب داد:
- فعلا یه سری آزمایشات براش نوشتم
اما طبق معاینات من بدون آزمایش ، احتمال داره مادرتون دچار التهاب روده
بزرگ شده باشه.
با شنیدن این خبر دستهام به یکباره بیحس شد و دو طرف بدنم افتاد با
سردرگمی و بهت زده با صدایی که از ته چاه بیرون میاومد لب زدم.
- چی؟ التهاب؟یـ...ینی چی آقای دکتر؟ من..من الان باید چیکار کنم؟ اصلا چرا
باید همچین بشه؟
انگار کمی عجله داشت که خیلی راحت و مختصر جواب داد:
- فشار عصبی زیاد باعث کم کاریه روده شده و به مرور زمان با وجود هر فشار
عصبی و احتمالا ناراحتی معده ، روده التهاب پیداکرده.
باید عملش کرد تا عود نکرده.
من رو توی بهتی عمیق تنها گذاشت و رفت!
خدایا... حالا من باید چیکار کنم؟
توی دل مامانم چی گذشته که از غصه و فشار عصبی زیاد به اینجا رسیده؟
بابا...بابا... بازم تقصیر توئه...
چرا انقدر بیفکر بودی که الان این حال و وضعمون شده؟خودم رو روی

نیمکت رها کردم.
گوشیم رو از توی کیفم برداشتم و زنگ زدم.
به بوق پنجم که رسید صدای مهربونش پشت گوشی پیچید:
- بابا

گَل
ِ سلام دختر
بغض کردم و اشک ، دونه دونه مهمون گونههام شد...
لب گزیدم تا صدای گریهم بلند نشه...
- چرا بابا؟ چرا انقد دیر مهربونی و محبت کردنو یاد گرفتی؟ اصلا چرا انقد از
مامانم غافل شدی که به اینجا رسیده؟
صدایی از پشت خط نیومد ، انگار توی هالهای از بهت ، ناراحتی و سوال فرو
رفته بود که ساکت موند.
با صدایی بلندتر و شاکی ادامه دادم:
- چرا انقد محبتتو از مامانم دریغ کردی که به مردی جز خودت پناه ببره؟ که اون
کوفتی رو بکشه و تهش غصه بخوره...
هق زدم و روی نیمکت نشستم .
برای این که صدای هق زدنم بیشتر نشه دسته نیمکت رو فشار دادم و باز هم ادامه
دادم:
- چرا انقد کم گذاشتی بابا؟ چرا باید حسرت به دل بمونم که فقط شما دو نفر
باشین...با دنیایی صداقت و مهربونی بین هردوتون؟ آخه چرا الان باید

مامانم رو
تخت بیمارستان باشه و از غصه و فشار عصبی زیاد دکتر بهم بگه
مامانت التهاب
روده داره و باید عمل بشه؟ چـــرا؟
پس از مکث خیلی زیادی سکوت رو شکست و به حرف اومد.
ترس توی صداش رو با لرزشی که عیان بود حس کردم.
- مامانت کجاست؟ چیشده؟ بگو شوکـااشکهام با سرعت بیشتری روی
گونههام غلت خورد و هق هق کنان شروع به
تعریف مصیبتم کردم.
- بابـا ، بابـا ، مامانم... مامانم باید عمل بشه
و من تنهایی طاقتشو ندارم...حتی فک نکنم پولم اونقدری باشه که
کفاف عملشو
بده! عملش خیلی حیاتیه و باید خیلی سریع دست به کار شن.. بابا
میدونی.. مامانم..
مامانم التهاب روده گرفته از فشار عصبی زیاد...
حالا من باید تنهایی چیکار کنم؟
دو روز از عمل مامانم گذشته بود و از بیمارستان مرخصش کردیم.
بابام همون شب خودش رو رسوند ، برگههای رضایت عمل مامانم رو
امضا کرد
و هزینهش رو هم از جیب خودش پرداخت.
امُ ا محسنی که ککش هم نگزیده بود رو دست آخر مجبور شدم زنگ
بزنم تا جل
و پلاسش رو موقتا جمع کنه و یکی دو روزی رو بخاطر حضور بابام اینجا
نباشه.
دو روز بود دانشگاه نرفته بودم و این برای من خیلی بد شد.
با صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم غذای روی اجاقم در حال سوختن

بود و من
همچنان کفگیر به دست توی فکر و خیال غرق بودم!
شتاب زده زیر اجاق رو خاموش کردم و تماس رو جواب دادم.
- جانم
از دستم حسابی کفری بود چرا که دو روز به تمام زنگ زده بود و تماسش بیپاسخ
موند و واقعا حق هم داشت.
انقدر که سرگرم پرستاری مامانم بودم دل و دماغ جواب دادن و بازپرسیهای
سپیده رو نداشتم.
شاکی و عصبانی جیغ زد:
- الهی خبرت بیاد بی شوکا بشم ، درد جانم ، حناق جانم ، آخه عوضی تو کجایی؟
دلم هزار راه رفت به خداُ بگو کجا مردی؟ فقط میخوام دلیلت موجه نباشه شوکاالهی بگردم برای این دل پر سپیده که حتی موقع حرف زدن نفس هم نگرفت.
بیحال خندیدم و سری تکون دادم.
- جــون مرغ سفید عزیــزم ، یه نفس بگیر خو هی قُد قُد قُد... اگه من نمرده
باشم تو حتما سر این نفس نگرفتن ، از حرص و عصبانیت زیاد میمیری
جیغ فرا بنفشی از بیخیالیم زد طوری که گوشهام سوت کشید.
- لــال بمیر شوکــا به خدا میام میزنمتــا
بگو کجا بودی؟ انگار نه انگار من این دو روز مردم و زنده شدم از نگرانی زیاد!
الهی بچهم... بمیرم که انقدر بی معرفتی خرجش کردم و دوست عزیزم رو بیخبر

از حال خودم گذاشتم.
- مامانم حالش بد شد بردمش بیمارستان سپیده جان ، عملش کردن و این دو روز
انقدری تو خودم بودم که نتونستم جوابتو بدم
معذرت میخوام عزیزم
کاملا مشخص بود که انتظار این خبر رو نداشته جا خورده مکث کوتاهی کرد و
بعد بلافاصله نگران پرسید:
- مامانت؟ شوکا الان خوبی؟ مامانت خوبه؟
آخه چرا بهم خبر ندادی بی معرفت؟ قابل ندونستی منم شریک دردت بدونی؟ تا
 کی میخوای غد بازی در بیاری آخه دختر؟
کلافه روی صندلی نشستم.
سپیده خوب بود اما نه تا وقتی که از تمام جریانات زندگی من آگاه نباشه.
- نگران نباش سپی الان خوبیم و دو روز گذشته در حال حاضر وضعیتمون
نرمال شده
برای این که باز هم گیر نده بحث رو عوض کردم و سریع پرسیدم:
- راستی چخبر از یونی؟ رضوانی ازم شکار بود؟ ثبت نام نشده مرخص شدم؟انگار تا حدودی موفق شدم چون خیلی سریع حال و هواش عوض شد و ذوق زده
گفت:
- وای شوکا نمیدونی چیــشده که ، یه اتفاق عجیب و طوفانی رخ داده تو یونی...امسالمون هیجان انگیز میشه شوکـا ، فقط شانس آوردی این دو روز

رضوانی نبود وگرنه صد در صد مرخصت میکرد
چه اتفاقی افتاده که سپیده انقد ذوق داشت؟
نکنه کیس مناسب گیر آورده و کسی خرش شده باشه؟
طاقت نیاوردم و کنجکاوانه پرسیدم:
- بگو ببینم چیشده؟پسر خفن تور کردی؟ عشق در یک نگاه و ازین قبیل؟
پقی زیر خنده زد و باز صدای خنده شیهه اسب مانندش باعث شد گوشی رو از
گوشم با فاصله نگه دارم.
-ُ نه خل ، زیادی پیش رفتی واستا باهم بریم.
واسه جواب سوالاتتم فعلا جوابتو نمیدم تا حضوری ببینمت ، اینم تنبیه بی خبر
گذاشتن من ، همین که از فضولی بترکی واسم کافیه
و دوباره خندید!
ای بدجنس! چه زود تلافیش رو سر من مفلک در آورد.
اولش حسابی کنجکاوم کردم و حالا قصد داره تو خماریم بذاره؟
انقدری به سپیده اصرار کردم که آخرش نه نگذاشت و نه برداشت خودش رو به
مهمونی و عیادت دعوت کرد تا هم ملاقات مامانم بیاد و هم حضوری اخبار
دانشگاه رو برسونه.
صدای زنگ در اومد با باز کردن در ، منتظر بالا اومدنش موندم.
توی دستهاش میوه و کلی آب میوه سن ایچ بود همین که رسید وسایل دستش رو
توی بغلم گذاشت و بدون هیچ سلام و علیکی پرسید:
- مامانت تو اتاق خودشه برم پیشش؟سری تکون دادم و سمت اتاق

مامانم رفت.
تا برگشت سپیده به آشپزخونه رفتم و بساط پذیرایی رو آماده کردم.
بعد از چند دقیقهای برگشت و رو صندلی ناهارخوری آشپزخونه نشست.
بشکن زنان دستش رو توی هوا تکون داد و بعد از مکثی چندثانیه ای دندونهای
سراپا سیمکشی شدهش رو به نمایش گذاشت.
- شوکـ..ا یه حاجی اومده عشــق
فقط همین؟ واقعا فقط همین؟ این همه معطلم کرد و توی خماری گذاشت که دست
آخر همین رو تحویلم بده؟
مگه توی عمرش حاجی جماعت رو از نزدیک ندیده؟
نگاه داغون و متاسفی بهش انداختم و متحیر لب زدم:
- واقعا به خاطر همین منو این همه منتظر گذاشتی؟ که یه حاجی اومده؟ اونم
حاجیای ریش پاقال و تسبیح به دست که یه پاشون لب گوره؟ اصلا از کی تاحالا
رفتی تو کفِ حاجیای لب گور ؟
از لحن شاکی و متحیرم ، پقی زیر خنده زد.
- نه خب شوکولاتم ، نکته درخشانش اینجاس که طرف پیر نیس و تو دل سپیده
بروئه ، نیومده کل ولیعصر سیتی رو ترکونده
بی تفاوت نگاهش کردم و پنچر شده و انگار که شخص مقابلم خل تشریف داره
پرسیدم:
-مگه آخوند و حاجی جوون داریم؟ فرضا جوون هم باشه مطمئنا صاحاب داره و

متاهله!
ببینم نکنه چیزی زدی امروز؟ هرچی بوده جنسش توپ بوده لامصب..
اصلا
هرچقدم جوون باشه بازم ازون پاقال ریشیاس دیگه این همه ذوق کردنش چی
میگه؟سپیده درحالی که لب برمیچید اخمی کرد و با لحن ناشی از حرص خوردن
حرفهام جواب داد:
- مگه تو دیدیش که اینو میگی؟ بعدشم اصلنم ریش پاقال نداره حلقه ازدواجم که
اصلا نداره
فردا که بیای یونی میبینیش ، اونوقت که دیدیش دهنتو سرویس میکنم
بعد از حرفش شانهای بالا انداخت بدون خداحافظی رفت!
این حاجی هم از راه نرسیده چه دردسری شده!
بچهم رو با یک دیدار جادو کرده!
خب مسلما بچه مثبتی که تسبیح به دست و علیکم علیکم هست که دیدن نداره!
مثل فیلم دلداده شهاب حسینی و دختره فیلم هم نیست که حداقل بگم وای چه پسر
جذاب با روح لطیفی!
اصلا نمیشه حاجی کمتر از چهل سال داشته باشیم.
حالا متاهل و مجرد بودنش بماند...
درسته که زیاد مذهبی نیستم اما خب اطلاعات عمومیم افتضاح نیست.
***
روز اول یونی رفتن من بود و خداروشکر میکنم که اون ذوق بچه

مدرسهایها
توی روز اول مدرسه رو ندارم.
دیگه برای خودم یَلی شدم.
با این که خیلی خوابم میاومد اما مجبور بودم چون اگه امروز همم نمیرفتم
صددرصد اون همه التماس و درخواستم هدر میرفت.
حاضر شدنم فقط با مداد کشیدن داخل چشمم تکمیل شد همزمان سپیده هم تک
انداخت و از خونه بیرون زدم.
دو ثانیه بعد سپیده با ماشین پورشه سفید رنگش ظاهر شد.مایه داری حال میکرد لامصب!
اون از بادیگارد و خدمه بازیهای سیاوش
این هم از ماشین جدید سپیده!
سوار ماشین شدم و بدون هیچ حرفی استارت ماشین رو زد.
سپیده صدای ضبط رو کم کرد ، ابرویی بالا انداخته و لب زد:
- حال و احوال؟
دستم رو بالا بردم و بشکنی زدم ، با تخسی و لحن مرموزی پرسیدم:
- رخش جدید مبارک ننه ، تو که جونت به جون قبلیه بند بود. حالا این تحول
ناگهانی چی میگه؟ ایناش به کنار... نمیگی یاواش یاواش کلاس بیای که پسفردا
ترورت نکنن؟
سپیده کاملا سرخوش ، قهقههای زد و با کیف و حال کوکی جوابم رو داد:
- گفتم یه تنوعی بدم اول کاری تو یونی سرنوشتم عوض بشه
نه مثل این که واقعا تحولاتی صورت گرفته و بوهای جدیدی به مشام میرسه..

اون از دیروز که مدافع پروپاقرص آخونده شد و این هم از حرفها و رفتار امروز!
ابرویی بالا انداخته و با شیطنت و کنجکاوی کنترل شدهای نگاهش کردم.
- تو که فعلا نم پس نمیدی ولی باشه... منم همون فرضیه اولیهم رو که عشق در
یک نگاه بود رو باور میکنم
خودم رو سرگرم تعویض آهنگ و سیستم ماشین کردم تا بتونم آهنگ نرمالی رو
پیدا کنم.
کاملا بیخیال و خونسرد..
اما انگار بیخیالی و انتظار فایدهای نداشت و خبری هم نشد.
چون سپیده بیاهمیتتر از قبل به رانندگی ادامه داد!با رسیدن به داخل پارکینگ ماشین رو پارک کرد و بعد از لحظاتی وارد محوطه
دانشگاه شدیم.
ِ با دیدن گردهمایی دانشجوها داخل محوطه ، ابرویی بالا انداختم و شوکه از این
ازدحام پرسیدم:
- سپی چخبره؟ لواشک نذری میدن؟1
ِ سپیده هم از نادیده گرفتن شکستن اسمش معلوم بود حواسش پرت جمعیت
دانشجوهاست و مات و متحیر لب زد:
- اوه شوکــا حاجیه نیومده دانشجوهارو بلعیده... ببین چطور دورش جمع شدن
کنجکاو شدم تا زودتر دانشجوها رو کنار بزنم و این آخوند تعریفی رو از نزدیک

ببینم.
- حتما داره جای درک بشریت ، امر به معروف نهی از منکر میکنه... کار آخوند جماعت مگه غیر اینه؟
سپیده چشم غره توپی نثارم کرد.
- اگه بدونم این حاجیا در چه سالی ناپدریتو کشتن قضیه واسم حله ، بیا بریم از
ِ نزدیک ببینیش بلکه تاب مخت باز شد
بازوم رو گرفت و کشون کشون من رو سمت جمعیت برد.
نمیفهمم چرا سپیده انقدر خودش رو به در و دیوار میزنه!
با رسیدن به جمعیت صدای شیطنت آمیز و خوش آهنگ و صد البته آشنایی رو
شنیدم:
- الحمدل شما نخبهها یه کاره مملکت نشدین وگرنه با این هوش والا مقامتون ،
ترامپ شاد می
ِ
روح شد
به گمانم مخاطبش دختر بود ، چون دختر روبرویش که پلاستیک از سر و
صورتش میبارید)عملی(با نیشهایی باز استقبال کرد.
خدایا انصافت رو تماما شکر...مردم پول نون خوردن ندارن اونوقت دخترهای پولدار و بیکار دانشگاه از
بیدردی زیاد ، عمل زیبایی انجام میدن تا از میمون تبدیل به زیبای خفته بشن.
بعد از تموم شدن حرف فرد موردنظر ، جمعیت پقی زیر خنده زدن و صدای چند

نفری به گوش رسید که میگفتن:
"ایول حاجی چه باحالی"
حاجی؟ یعنی این صدا متعلق به حاجی موردنظر سپیده بود؟
چه خوش صدا هم هست..
ولی از قدیم گفتن هرکسی خوش صداست صددرصد بد قیافهست.
یا هر کی خوش قیافه هست صدای قورباغهای مانندی داره.
این حرف از تجربه آدمهای قدیم به اثبات رسیده بود.
کمی خودم رو به جلو رسیدم و نیمرخ شخص کمی آشنای روبروم رو بهتر دیدم.
اما خیلی آشنا به نظر میرسید!
کاش حاجیمون تکون ظریفی به کله مبارک میداد تا بهتر تشخیص بدم...
همون موقع سرش رو چرخوند و با دیدن چهرهش ، ناخودآگاه ابروهام بالا رفت.
این همون مردک باکره توی دفتر رضوانی نیست؟
باکره حاجی بود یا حاجی باکرهست؟
اصلا قابل باور نبود!
نگاه دیگهای رو اینبار با جزئیات بیشتری به حاجی انداختم.
خب بدک به نظر نمیرسه حاجی جوون و خوشتیپ با استایل امروزی!
اما با تعریفهای زیاد از حد سپیده جور در نمیاومد ، اصلا ارزش اون همه تعریف رو نداشت.
ولی صدایی از درونم تلنگر زد:"هی بی انصافی نکن"
سپیده سقلمهای به پهلویم زد و لب زنان گفت:
- داشته باش جیگرمو شوکا خانم
به حالت چندشواری نگاهش کردم و غرغرکنان توپیدم.
- خاک تو سرت این که همون باکره تو دفتر رضوانیه خب از همون اول

میگفتی
دیگه
مجال ندادم هیچ عکس العمل یا جوابی رو به سپیده ندادم خودم رو
مرتبتر کرده
و با لبخند مسخرهای رو به حاجی با صدای بلندی گفتم:
- حاج آقا مسئلتم؟
حاجی نگاهش رو دور جمعیت چرخی داد و به من که شاکی و حق به
جانب
منتظرش بودم رسید نمیدونم چیشد یا چه برداشتی کرد که پوزخندزنان
بعد از تک
خندهای جواب داد:
- اول سلام بعدش کلام حاج خانم ، مسئلتم و سراپا گوشم
حاضر جواب و شیطون اولین چیزی بود که از فکرم گذشت.
پس از دسته حاجیهای سرخ پوستی نیست که اگه نامحرمی سمتش بره
سرخ و
سفید بشه.
بعد از مکث کوتاه چند ثانیهای گلوم رو صاف کردم.
- احیانا به تیریپ قبای اسلام بر نمیخوره شما انقد راحت جواب نامحرمو
با خنده
و شوخی بدین؟
ابرویی بالا انداخته و نگاهی به جمعیت صامت و کنجکاو از جوابش
انداخت.
انگار توقع نداشت انقدر صریح بدون لحاظ از جمعیت حاضر ، جبههم رو
علیه
آخوند و مذهبی جماعت اعلام کنم.
کمی حرفم رو پیش خودش حلاجی کرد و با لحنی شیطونتر جوابم رو داد:

- اسلام مامانی تر از این حرفاس حاج خانم..اگه زیرسبیلی رد کردن اسلام تو این موارد برای ما و شما نبود الان سوت پایانی
عمرتونو میزدن ، یه برچسب دیگهم به اسم ظرفیت و جنبه errorرو پیشونی
تک تکمون میچسبوندن و بغل دست شیطون به صرف آبجوش پذیرایی شده
بودین
به معنای واقعی لال شدم جوری که اصلا نفهمیدم از کجا خوردم!
سپیده کنار دستم ، فقط ریز ریز خندید و حاجی هم با گفتن "دوستان ادامه بحثمون
بمونه برای بعدا"
به همراه پسری سمت داخل رفت.
سپیده فورا بعد از رفتن حاجی لباش رو غنچه کرد.
- ینی جـــون به حاجیمون... خوب ناک اوتت کرد که هنوز هنگی ؛ شرطو باختی و بزنی زیرش کلامون میره تو هم شوکو جونم
از این که پایان بحثم با حاجی ، به باختم ختم شد توی دلم حرص خوردم و اخم
جانانهای بین ابروهام شکل گرفت.
- غلط خوردی کجا ناک اوت شدم؟ من فقط از یه حاجی انتظار همچین دیوثی
نداشتم آخوند انقده دیوث نوبره والا
سپیده که اخلاقم رو از بر بود خندهای کرد.
- خو حالا جمع کن تیریپتو حوصله باسن دُور دادنتو ندارم ، کلاس که نداریم بیا
بریم کافی حداقل یه چی بزنیم به بدن ، بلکه جایگزین حرص خوردنات باشه

بتونی ازین به بعدشو دووم بیاری
چپ چپ نگاهش کردم که تاب نیاورد و لب به اعتراض باز کرد:
- عــه شوکا چته؟ بیخیال... بیا بریم لعنتی حالا واسه من بچه دو ساله شده
راست میگفت...
اصلا خوب نبود که جنبهم رو جلوی سپیده انقدر پایین جلوه بدم ، پس بیخیال
همراهش سمت کافه رفتم.روی صندلی که نشستیم سپیده هول زده از این که مطلبی رو یادش اومده باشه
پرسید:
- راستـــی انگار طرف اکی شد مخشو به سلامتی زدی ، کارت درسته مشتی
اصلا متوجه منظورش نشدم و به حالت گیجی نگاهم رو به اطراف چرخ دادم.
بعد از چند ثانیه کم کم سلولهای خاکستریم به کار افتاد اما تا خواستم جواب سپیده
رو بدم حاجی معروف و مرموز با پسری عینکی وارد کافه شد.
با دیدنش ، چشمهام رو از حرص بستم که سپیده سقلمهای زده و با رگههایی از
خنده لب زد :
- مار از پونه بدش میاد در لونهِ ش سبز میشه راس کار خودته دختر
هم عصبانی بودم هم خندهام گرفت.
واقعا چرا تا از یکی خوشت نمیاد ، روزگار شوخیش میگیره و به صورت نفسگیر و مکرر سر راهت قرارش میده؟
سعی کردم جدی باشم تا حاج آقای ژیگولمون فکر نکنه از دیدنش ، مثل دخترای

دانشگاه وا داده و خوشحال شدم.
حواسم رو به آب هویچ بستنیام دادم.
در حین رد شدن از کنارمون نیشخندی زد.
- احسان شنیدی میگن اخم خانما شباهت زیادی به سوسک روسری به سر خاله
ِقزی داره؟
کافه این حرفو شن
ِ چندنفری که داخل یدن پقی زیر خنده زدن.
نگاه سرسری بهم انداخت و دو میز اونورتر جای خوش کرد.
منظورش به من بود؟
دهنم از تعجب وا مونده بود و حسابی قفل کردم ، مثل روز روشن بود که قیافهم
دیدنی شده.بالای سرم ، پلاکارد شوکای ۲۱ساله سکتهای ساکن در ولیعصر هم ، خیلی
پررنگ مانور میداد.
نمیدونم تا چه حد قیافهم داغون بود که سپیده نامحسوس ، از زیر میز با پا آروم
به پام زد!
گیج نگاهش کردم.
رنگ صورت پریدهش رو مقابلم دیدم و با نگرانی مشهودی به من نگاه میکرد.
شوکا تو این چند سال عمرت تاحالا هیچ احدی اینجوری مسخرهت نکرده اونوقت
الان بچه علیکم تسبیح به دست ، روی چه حسابی به خودش اجازه داد تا توی
جمع مسخرهت کنه؟

حداقل شان و منزلت حاجی بودنش رو حفظ میکرد و انقدر علنی شمشیر از رو
نمیبست؟
یعنی انقدر سوال و برخورد اولم ، غیرقابل هضم بود و سنگین تموم شده؟
نفسی گرفتم و سعی کردم خونسردیم رو حفظ کنم خیلی ریلکس کیفم رو برداشتم
و به سمتش رفتم.
نگاهم رو آروم آروم بالا آوردم و حین غنچه کردن لبهام ، با لحنی خمار و اغواکننده گفتم:
- نچ نچ نچ... اصلا در شأنِ حاجی مملکت نیست بخواد به دخترای مردم تیکه
بپرونه ، مد جدیده که حاجیای ورژن نیو ، جای گرفتن تقبل الله بخاطر دعا و
نیایششون ، مسخره کردن تو جمع رو تقبل الناس بگیرن؟
ابرویی به حالت حق به جانب بالا برد و کمی مکث کرد.
خیلی دوست داشتم مغز فندقی شخص روبروم رو باز کنم تا ببینم داخلش چی
میگذره!
سرش پایین بود و نگاهم نمیکرد
بچه ژیگول مذهبی..حداقل دنبال سوزن گشتن روی زمین رو از مذهبی جماعت یاد گرفته تا
اطرافیانش مدام بگن:
`` آی شما چه دل پاکید و به ناموس مردم چشم ندارید..``.
ولی متاسفانه اصلا نمیدونن نگاهتون روی زمین فرش قرمز پهن میکنه تا از زیر

زمین ، شونصدتا زن صیغهای دربیارین!
با صدای شیطونش به خودم اومدم.
- در عوض حاجیای ورژن جدید دل دارن قد دریا
و صد البته تنبون گشادی دارن قد اقیانوس...
برعکس اون ، من بهش زل زده بودم و روی تک تک حرکاتش زوم کردم.
به قول سپیده که میگه:
" خدانکنه من رو کسی زوم کنم اونوقته که طرف تیربارون و سوراخ سوراخه "
- شگفتـا حاجیای جدید که قوی وارد عمل شدن و این بار میخوان

بِه دل دریایی
عیان وار روآبی برن
با این حرفم جماعت بیکار اطرافمون که منتظر سوژه یا فیلم و سریال جدید به
صورت پخش زنده بودن ، یکی یکی خندیدن.
حاجی بالاخره سرش رو بالا آورد و با تعجب نگاهم کرد.
شاید توقع نداشت تا این حد رک حرفم رو بزنم.
نمیدونم کلمه جان چطور از زبونم بیرون اومد.
- جـان... سلام حاجی جون؟ چیزی شده؟
کلافه دستش رو توی موهاش فرو برد و نگاه اخمآلودش رو به کیفم دوخت.
- متوجه نمیشم روآبی؟ سلام ؟
ارور دادن که شاخ و دم نداشت.
نتونستم خودم رو کنترل کنم و با صدای بلند خندیدم ، حالا نخند کی بخند..همراه خنده براش دست میزدم کم کم خندهم شبیه لبخند لوند همیشگیم شد و گفتم

حالا که هنگ کرده حرکت آخرمم رو پیاده کنم.
دو قدم نزدیکتر رفتم و انگشت اشارهم رو رو روی اولین دکمه پیرهنش گذاشتم
که سرش با این حرکتم پایین اومد و همون موقع انگشتم رو بالا آوردم بلافاصله
روی بینی خوش فرمش تلنگر زدم.
- عزت زیاد حاجی
دست سپیده هاج و واج مونده رو گرفتم و از کنار حاجی و دوستش رد شدیم تا پا
به فرار بگذاریم.
چنددقیقهای از این اتفاق گذشته بود سپیده توی افکار خودش دست و پا میزد.
خی کردم که دو متر هوا پرید.
ـِپ
با ترسیدنش ، موتور خنده من روشن شد ، سرخوش بودم و روحم به اندازه کافی
توی آسمونها میرقصید.
- شوکا تو چرا انقد بیشعوری؟
تک خندهای زدم و شنگول جواب دادم:
- بیشعور چو بیشعور بیند خوشش آید
چند خیابون اونورتر یه کافه دنج دیگهای بود که همون جا رفتیم و سپیده گوشیش
زنگ خورد حین تماس بهم اشاره کرد تا داخل برم و سفارش بدم.
اصلا فاز مذهبی جماعت رو درک نمیکنم.
تا حدودی از فیلم و سریالهای تی وی و حاجیهایی که تا یه دختر ترگل ورگل

میدیدن دست و پاهاشون شل میشد و وا میدادن یه چیزایی دستگیرم شده بود.
اونم این که این حاجیها و تیریپ مذهبیهای توی تلویزیون دروغی بیش نیست
و در اصل همشون کثیف و جانماز آب بکش هستن.
زیر چهره به ظاهر پاکشون هزاران هزار زن و دختر صیغهای خوابیده و از هیچکدومشون نمیگذرن!اما اون شناختم تا قبل از اومدن حاجی درست بود و الان تمام معادلاتم بهم خورد.
این حاجی جالبیش اینجاست که حاجی هست اما علنی گند بالا میاره.
همینجور غرق در افکارم بودم که با صدای پسری به خودم اومدم سرم رو بالا
آوردم و با تعجب خیره شخص روبروم موندم.
-ُ چه حسن تصادفی خانم شوکا
این مردک اینجا چیکار میکرد؟
خدایا..! من اصلا اعصاب خودم رو ندارم اونوقت با این حجم اعصاب سمتم
طالبی شوت میکنی؟
این رسمش بود؟
خودم رو با لبخند اجباری جمع و جور کردم و جوابش رو دادم:
- عه آقای طالبی شما اینجا چیکار میکنین؟
قیافه خوشحالش خیلی سریع جمع شد اما با لبخند ظاهری نم پس نداد.
توقع چی داشت رو نمیدونم!
بگم سلام سیاوش جونم عشقم؟
خب شتر در خواب بیند پنبه دانه...
- طالب پور هستم خانم شوکا ولی شما سیاوش صدام بزنین ، میتونم

چندلحظهای
رو در جوار شما باشم؟
خیلی دلم میخواست بگم مهم اون طالبیه که داره پور و ان و خواه دیگه معنایی
برای من یکی نداره لپ مطلب رو که گفتم و قطعا اعتراضی وارد نیست.
تظاهری به ساعتم نگاهی انداختم تا متوجه بشه که ور دلم کنگر نخوره و لنگر
بندازه.
- بفرمایید چنددقیقهای رو کنارتون هستم آقای طالب پور
تک تک حرکاتم رو زیرنظر گرفته بود و انگار متوجه منظورم شد.- ظاهرا منتظر کسی هستین... منم یه ربعی هست که منتظر یه دوست قدیمی هستم و
به نظرم تا شخص موردنظر هردو از راه برسه باهم آشنایی بیشتری داشته باشیم
بهتر از تنهاییه خانم شوکا
مجال جواب یا عکس العملی رو به من نداد و با کمال پررویی صندلی رو کنار
کشید.
کاش شعورت میرسید که مزاحم خلوت مردم نشی!
کور بود و دو دوتا چهار تا کردن افکارم رو ندید؟
متاسفانه اون لبخند کوفته اجباری روی لبم ظاهر شد.
ناچارا سرم رو پایین انداختم تا کمتر قیافه نحسش رو ببینم و همینطور لب زدم:
- بعله خیلی هم خوب
و زیر لب با صدای آهسته ادامه دادم:
-ُ سپیده کجا مردی خبر مرگت

اما گوشهای سیاوش تیزتر از این حرفها بود خیلی راحت صدای ویز ویز زیر
لبیم رو شنید و با تعجب لب زد:
- چیزی گفتین خانم...
حرفش تموم نشده بود که سپیده از راه رسید.
هیچوقت مثل الان از دیدن سپیده خوشحال نشده بودم ، به حدی که کم مونده بود
اشک شوق بریزم و بغلش کنم!
با دیدن سیاوش ، اخم کوچیکی بین ابروهاش جای خوش کرد و حضورش رو
نادیده گرفت حین نشستن روی صندلی روبروم ، کنایه درشتی تحویلم داد.
- فکر میکردم تنهایی
شاید اگر توی جمعیت شلوغی نبودیم خیلی راحت از هستی ساقطم میکرد.آخه مگه من کارت دعوت برای پسرخاله عنترت فرستادم تا تشریف بیاره و ور
دلم لم بده؟
خواستم جوابش رو با چشم غره جانانه بدم اما سیاوش پیشی گرفت و رو به سپیده
نیشخندی زد.
- سلام دخترخاله جان احوال شریف؟ مشتاق دیدار بانو
سپیده بی اهمیت یا بهتر بود بگم سگ محل و بیمیل جوابش رو خیلی مختصر
داد.
- علیک سلام همچنین پسرخاله جان
بعد رو به من شاکیوار ادامه داد:

-نگفتی؟
چرا انقدر گیر داده بود تا جواب سوال مسخرهش رو بدم؟ اصلا فازش برای من
قابل درک نیست!
باید شکرگزار خدا هم باشه که موقعیت مخ زدن سیاوش فراهم شده!
با این که از درون درحال حرص خوردن بودم ولی جلوی سیاوش باید خودداری
میکردم ، پس دستم رو زیر چونم گذاشتم و فوق العاده ریلکس جواب دادم:
- تنها بودم که بر حسب اتفاق با مستر طالبی روبرو شدم
سیاوش هم بلاخره با این واقعیت تلخ کنار اومد که آدم بشو نیستم چون اینبار
اشارهم به فامیلیش رو شنید اما به روی خودش نیاورد.
در هر صورت برای من همون طالبی بود حالا هزاربار هم بگه طالب پورم کیه
که گوش بده و ثبت کنه؟
ولی در عوض پیگیر سپیده شد و اون رو از پوزخندش مستفیض کرد.
- چخبرا دخترخاله جان؟ خاله و دخترخاله اماراتیمون خوبن؟
خدا لعنتت کنه مردک!
دست روی نقطه ضعف سپیده گذاشتی و هر لحظه امکان انفجارش هست!خدایا خودت بخیر بگذرون!
همینجوریش هم نیومده پاچه گیر من بدبخت هست و الان چه شود؟
سپیده کوه آتشفشانی شد تا خواست جواب دندون شکنی به سیاوش بده ، خدا با ما
یار شد و صدای ناز پسری به دادمون رسید.
- سلام عذر میخوام دیر کردم

این پسر کی بود؟ با ما کار داشت؟
نگاه آنالیزمانندم رو به سر تا پای فرد روبروم انداختم .
چه خوشتیپ! چه مرد! چه جنتلمن!
سیاوش با رویی گشاده بلند شد و با اون پسر جذاب دست داد.
-درود بر مهندسمون ، سپند جان خوش اومدی
منتظرت بودم بشین سر پا نایست
بچه بدبخت نشست و سپیده دستم رو گرفت بلند شد.
- بیا بریم دیر شده
دستمو گرفت یعنی فکر موندنو از سرم دور کنم!
نــه... من دلم میخواد بمونم تازه سپند جان جیگر جان اومده! کجا برم آخه
لعنتی؟
با لبهایی آویزون به ناچار بلند شدم و از طالبی خداحافظی کردم و با سپیده راهی
شدم حین دور شدن صدای سپند رو شنیدم.
- انگار پا قدمم بد بوده سیاوش جان..خانم توپشون پر بود دست بچهش رو گرفت
رفت
بچه؟ بچه منظورش من بودم؟
با خاک یکسانم کرد!از در کافه بیرون رفتیم که سپیده به ناگاه جنی شد و در حالی که دستش روی
شکمش بود هر و کر میخندید.
انگشت اشارهش رو سمتم گرفت و بین خندههاش بریده بریده گفت:
- به تو..گفت بچه...دیدی شوکو؟ شدی بچه... منم للــه تو... شدم ای جان ای جان
درد! فقط درد! تنها چیزی بود که توی دلم نثار سپیده کردم ، چیز

دیگهای
نمیتونستم بگم
از اون چشم غره معروفهام سمتش رفتم.
- بمیـر سپی ، نمیخوام صداتو بشنوم
لبخند به لب ، آروم و شمرده شمرده کنار هم قدم میزدیم...
دست ظریف دخترانهم توی دست بزرگش بود.
- تا ابد و یک روز دوست دارم خانمم
بوسهای بر پیشانیام زد و ...
َشتَ َرق از تخت فرود اومدم!
با گیجی به اطرافم نگاهی انداختم که چشمام به ساعت افتاد ، هشت صبح بود!
امروز کلاس دارم و فوق العاده دیر از خواب بیدار شدم ، نگاهی به تصویر داخل
آینه انداختم.
دختر مقابلم مثل هر صبح ، با بهم ریختگیش بهم دهن کجی میکرد!
فرصت فکر کردن به خوابی که دیده بودم و حتی لعنت فرستادن به سپیده رو
نداشتم.
فقط خداروشکر که خواب بود و حقیقت نداشت!
صدای شخص توی خوابم ، بیشتر شبیه به...
تیپ اسپرتی زدم و حاضر و آماده وسایل مورد نیاز ، همراه جزوههای درسیم رو
برداشتم.خیلی سریع بدون خوردن صبحانه از خونه بیرون زدم ، کمتر از چهل و پنج
دقیقه دیگه کلاس داشتم و باید خودم رو میرسوندم سرعتی استارت زدم.

اما نمیدونستم عجله کار شیطونه و این عجله حسابی کار دستم میده!
وارد محوطه دانشگاه شدم و خداروشکر که به موقع رسیدم.
صدای قار و قور شکمم در اومد!
با شنیدنش توی دلم غر زدم:
`` معلومه شب خواب مزخرف ببینی صبحشم از دیر بیدارشدن شوک وارد بشه
تا رسیدن به مقصدم هی حرص بخوری که دیر شد نتیجهش میشه شکم بدبختم که
آه و نالهش در اومده مگه چقد توان داره زبون بسته! ``
با کمی جستجو سپیده که نشسته روی نیمکت بود رو دیدم سمتش رفتم اما با نزدیک
شدن حاجی به سپیده ، ایستادم و نظاره گر ماجرا شدم.
حاجی با چهرهای شیطون لبخندی زد.
- بدید منم باز کنم ، تنهایی خسته میشید
سپیده با تعجب نگاهی به اطرافش انداخت ، حاجی با نیشی باز نگاهش به نیمکت
بود برای همین سپیده با گیجی پرسید:
- چی؟ چیو بدم شما باز کنی؟
انگار به خودش شک کرده بود که ایستاد و نگاهی کلی به خودش انداخت.
با این حرکت سپیده ،حاجی خندید :
- به خودتم شک داری؟
 حاجی کرمو دومین لقبی که میتونستم بهش بدم و مشخص بود که هنوز آدم نشده.
فکر کردم دیروز حسابی درس عبرت شده و از این به بعد سرش به کار خودش

خواهد بود.
وقتش بود باز حالش رو بگیرم و سنگ رو یخش کنم پس حین جلو رفتن ، گلویی
صاف کردم و توبیخگرانه گفتم:- حاجی هم حاجیای قدیم ، از خلق الله واسه تفریح و سرگرمی خودشون استفاده
نمیکردن
حاجی هم نگاه سرسری بهم انداخت اما خیلی نگاهش رو با سری پایین گرفت ،
اما ابرویی از سر شیطنت بالا انداخت و جواب داد:
-ُ به به...سلام علیکم خواهر... خوش آمدی! صفا آوردی با دمپاییهای وقت
ُ خوابت دانشگاه و منَ ور کردی
ترکیدن جمع همانا و میخکوب شدن من هم همانا!
دوست داشتم زمین دهن باز کنه و من رو درسته قورت بده.
لعنت به این بیحواسی من!
انقدری عجله کردم که با دمپاییهای بنددار طرح صندلم دانشگاه اومدم!
چشمام رو بستم و سعی کردم کم نیارم لبام رو با زبونم تر کردم تا تمرکز کنم.
فکرکن شوکا... فکر کن که چجوری جمعش کنی!
این چه موجودی بود خلق کردی خدا؟ واقعا حاجیه؟
شک دارم ، واقعا شک دارم!
ببین نالوتی چجوری من بینوا رو مثل یه مگس له شده جلوی جمع سنگ رو یخ
کرد!
حاجی دیــوث!
چشمام رو باز کردم پس از مکث کوتاهی به حالت ریز و گستاخ به حاجی

نگاه
کردم.
- حق دارید فرق بین صندل و دمپایی رو ندونید حاجی ، آخه نیست که حاجی ها
سرشون به کار خودشونه و چیزی از مد و دموکراسیای امروز سردرنمیارن ،
از شمام توقع دیگهای نمیره دیگه
بلافاصله از جوابم خندهای کرد ، دستی دور لبش کشید و زیر لب جوری که فقط
خودم بشنوم زمزمه کرد:- اینو نگی چی بگی خاله قزی
سپس با ابروهای بالا رفته بلندتر گفت:
- به اینجا که میرسه میشم حاجی ورژن قدیم دیگه! حق داری
پوزخندی زد و همراه رفیق چهارچشمش رفتن.
خیلی دوست داشتم خِ رخ َر َ ش رو تا جون توی بدنم دارم بجوم.
``خاله قزی؟``
نگاهی پرحرص به رفتنش انداختم که برگشت و همراه با چشمکی لب زد: " ناک
اوت " و به راهش ادامه داد!
چشام چهار تا شد!
چشمک زد؟ واقعا بهم چشمک زد یا من خیالاتی شدم؟ حاجی که همش سرش تو
یقهش بود بهم چشمک زد!
محکم پلکی زدم تا ببینم درست دیدم؟
ندای درونم همراه پوزخندی صداش در اومد:
``هه شوکا.. خره ، فکر کردی چی؟ حاجی خوب نداریم اینا فقط بلدن جانماز آب

بکشن یادت رفته؟ چه توقعی داشتی ازش؟ ``
دستی روی شونهم نشست و صدای سپیده من رو به خودم آورد.
- شک دارم حاجی باشه اصلا به حاجیای تیریپ مذهبی نمیخوره نه شوکا؟ اصلا
نمیفهمم چرا از همون اول گیر داده به تو که سوژهت کنه؟
سپیده نگاه دقیقتری بهم انداخت و ادامه داد:
- ببینمت! دیشب درست نخوابیدی؟ چشات قرمز و بی حاله
با گفتن "ولش کن بریم کلاس دیر شد" سمت کلاس هدایتش کردم.
داخل کلاس همهمه زیادی بود!
نگاهی به سپی انداختم و متعجب سری به معنای: " اینجا چخبره؟ " تکون دادم.بلافاصله سوال من رو سپیده از مژگان پرسید:
- چه خبره مژی؟
مژگان هول و ترسیده جواب داد :
- استاد ...
هردو با هم پرسیدیم:
- خب؟
مژی آب دهنش رو قورت داد و با هول و ولا گفت:
- اومد گفت امتحان عربی داریم ، یهو مثل مادر شوهرا نگید عه وا استاد نگفتی
چرا؟
امتحان؟ الان چه وقت امتحانه؟ هنوز چیزی درس نداده که بخواد امتحان بگیره!
سوالی به مژی نگاه کردم.
- امتحان چه وقته؟
مژی حینی که سرش داخل صفحه گوشیش سیر میکرد و گویا توی سایت درحال

مرور عربی بود جواب داد:
- از سالای قبل ، میخواد ببینه سطح عربی هرکس در چه حده
وای بر من! من که هیچی بلد نیستم!
حالا چه غلطی کنم؟
حالت گریه دار و زار به سپیده نگاهی انداختم و مظلوم لب زدم:
- سپـــی... من هیچی بلد نیستم تو عربی صفرم میدونی که؟ حالا چیکار کنم؟
باز سپیده یه درجه از من بهتر بود یه چیزایی بارش بود ولی من؟ واقعا من تو
این درس به معنای واقعی شوت تشریف دارم!
سپیده با شیطنت نگاهم کرد.
- این همه سال چیکار میکردی؟ الانم همون کارو بکن خببعد ابروهاش رو چندبار بالا و پایین داد و لبخند شیطونی زد.
کم کم نیش من هم شل شد و به آنی دستی براش زدم
همینـــه! اصلا خودشـــه!
بهترین و موثرترین راه ممکن...
دست دست نکردم و فی الفور دور و برم رو چک کردم ، محسن سمت چپم نشسته
بود و بهترین سوژه برای رسوندن تقلب محسوب میشد ، محسن از اون دسته
آدمهایی بود که با دو تا چشمک دخترها خیلی زود رام میشد. آروم صداش زدم :
- هی مستـــر
برگشت و با دیدن من چشمهاش برقی زد.
منم هم دیدم بدش نیومده تمام خواهشم رو توی چشمهام ریختم و با لبهایی غنچه

شده و مظلوم گفتم:
- هلپ مــی) کمکم کن(
با لبخندی که بی شباهت به نیشخند نداشت و کلی شیطنت و فکر شوم ازش میبارید
نگاهم کرد و بلافاصله همراه چشمکی قبول کرد.
- حله ، سوالی داشتی پای چپتو یه کوچولو بکوبی میرسونم جیگر
با ورود استاد و گلو صاف کردنش ، همه دست از خوندن برداشتن و به استاد
نگاه کردن.
استاد؟ اونم چه استادی!
چه خوش اقبالم که استادم تویی!
محاله با این استاد حاجی دیوث امسال قبول بشم!
همین اول کاری باهام لجه و هی کرم میریزه...
بچه ها هی با حاجی چونه زدن و خواهش کردن که امتحان نگیره ولی حاجی
چشم بینایی بر دیدن قیافهِ و التماس گربه شِرِکشون نداشت.با نگاهی دور تا دور کلاس انداخت و با دیدن من خوشبخت ، نگاهش رو برگردوند و لبخند خطرناک و مرموزی روی لبش جای خوش کرد!
با صدایی رسا و شمرده اعلام کرد:
- این امتحان برای من و علی الخصوص مهمه ، بهتره نهایت تلاش سلولای
خاکستریتون رو به کار ببرین تا به نحو احسنت سوالارو جواب بدین
یاوری یکی از پسرهای چهار چشم و خرخون کلاس ، برگهها رو از حاجی گرفت
و شروع به پخش کرد.
چشمهام رو کلافه باز و بسته کردم و پر استرس پام رو تکون دادم.

برگه کذایی که جلوم قرار گرفت سوال اول رو خوندم.
با خوندنش شاخ در آوردم! آخه فقط اللّٰه وسطش رو فهمیدم! خب چه انتظاری
داشتم واقعا؟
خودم در عجبم که چطور با این ناکامی توی درس عربی به اینجا رسیدم.
سمت محسن نگاهی انداختم و پام رو یه کوچولو کوبیدم اما حاجی بیشرف انگار
که روی من زوم بود و خیلی سریع روی میز زد و هشدار داد :
- بوی تقلب میاد
مرگ بوی تقلب بود نکبت خان! تقلب گورش کجا بود که کفن داشته باشه مسلمون؟
میگه بوی تقلب میاد!
آخه یکی نبود بگه وجداناً چطوری بوی تقلب رو حس کردی؟
جای کل بچه ِ ها رو عوض کرد و من رو هم صندلی آخر آخر انتقال داد!
حالا من چی پر کنم این برگه مرگ آور رو؟
هاج و واج ، درمونده و مستاصل ، همینجور زل زل به برگه نگاه میکردم ولی
با فکری که به سرم زد دست به کار شدم.نمیدونم چجوری اما خوب میدونستم احمقانهترین فکر روی زمین محسوب میشه!
برگهای ک داخل جیبم بود رو بیرون آوردم و جوری که بقیه متوجه نشن و فقط
برای حاجی مانور بده کمی تکونش دادم تا خش خش کوچیکی بکنه.
انگار زیادی تیز بود که سر تکون اول متوجه شد و سمت آخر کلاس قدم برداشت.
تا اومدنش خیلی سریع روی برگه نوشتم:
- حاجی دو تا پیشنهاد دارم واست:

یا بیا و زیرسبیلی رد کن باهام دوست باش
یا استاد خصوصیم شو تا این درس نکبتی رو یاد بگیرم
خیلی به موقع برگه توسط حاجی ، از زیر دستم کشیده شد.
ریسک بزرگی کردم ، خیلی بزرگ!
سعی کردم خونسردیم رو حفظ کنم و نفس عمیقی کشیدم.
حاجی نگاهی به برگه انداخت اما چهرهش هر صدم ثانیه متعجبتر از لحظه قبل
میشد!
با قیافه علامت سوال و یه ابروی بالا انداخته سرش رو پایین انداخت ولی انگشت
اشارهش رو سمتم گرفت و با تعجب و صدای خفه لب زد:
- تـ...ـو الـ...ـان...
فرصت ندادم حرفش رو کامل کنه با لحنی حق به جانب و آهسته گفتم :
- خب این دو مورد همین اول کاری ، واسم دغدغه شده یکیشو قبول کن حاجی
جون ،
اگه پیشنهاد اولمو قبول کنی دومی هم حله ، حاجی ورژن جدیدا که خیلی خوبن
هوم؟
اخم آلود مثل برج زهرمار برگه رو مچاله کرد و از کنارم رد شد.
ناامید رفتنش رو نگاه کردم و توی دلم به خودم تشر زدم:``خریت کردی شوکا ، الان با تیپا میندازتت بیرون.. به خونت هم تشنهست! یه مزاحم کمتر ، کلاس بهتر..``.
از پیشنهادی که دادم حرص خوردم اما چه پیشنهاد میدادم و چه برگه رو خالی
تحویلش میدادم هردوش پایان خوشی نداشت ولی خب پیشنهادم به

هرحال تیری
در تاریکی بود.
سری تکون دادم و زمزمه کردم:
- پسرهی احمق شما تیریپ مذهبیا که زود وا میدین قیافه اومدنتون چیه؟
تا تموم شدن امتحان ، حاجی شش دنگ حواسش به من و دانشجوها بود مبادا تقلب
کنیم ، من که سفید تحویلش میدم.
ناامید آخرین تلاشم رو کردم و پایین برگه امتحان نوشتم :
- این رسمش نیست از کسی که هیچی بلد نیست و درخواست کمک میکنه امتحان
بگیری حاجی... شما که عربیت فـوله بیا دست مارو هم بگیر نه که با دستت به
ذهنیت ما ، راجبه عربی مشت و لگد بزنی!
آخرین نفر برگه رو تحویل حاجی دادم که اگر همون لحظه پایین برگهم رو دید
تیکه نپرونه یا برخورد بدی نداشته باشه.
سمت در رفتم و دستیگیره در رو پایین نداد صدای نکرهش رو از پشت شنیدم.
- خانم گوهری شما تشریف داشته باشین
هوف گاوم زایید...
گاوت زایید شوکا الانه که خیلی زیبا دهنت رو آسفالت کنه ، حقته!
مزخرفترین
کاری که میتونستی توی عمرت انجام بدی همین بود!
منتظر موندم تا چند نفری که درگیر جمع کردن وسایلشون بودن برن ، استرس

تمام وجودم رو گرفته بود و گوشه لبم رو میجویدم.
 نفسی گرفتم و صندلی ردیفِ اول کلاس نشستم و یاد متهم ردیف اول افتادم.
با خودم گفتم: ``چه ست کردی ننه.. خواستی یه بارم که شده احساس مجرمین ردیف اول رو
تجربه کنی دیگه. ``
خندهم گرفِ ت که از نگاه تیزبین حاجی دور نموند و پوزخندی تحویلم داد .
ای خدا اصلا هیچی من به آدمیزاد نرفته نه استرسم و نه خندهم.
باید هی آتو دستش بدم تا لب کج کردنهاش رو مستفیظ بشم.
با مرتب کردن برگههای امتحان ، حاجی دست به سینه و تکیه داده به صندلیش ،
برگهام رو برداشت و با قیافه پوکر فیسی که به برگهم نگاه میکرد شمرده شمرده
لب زد:
- خانم شوکا گوهری.. گوهر یعنی ارزشمند و شوکا به چه معناست؟ چی توی سرت میگذره حاجی؟ داری مقدمه چینی چی رو میکنی رو نمیدونم!
با شک و تردید از سوال بی ربطش جواب دادم:
- شوکا اسم شمالیه یعنی آهو
ابرویی به معنای فهمیدن بالا انداخت و سری تکان داد :
- که اینطور...
نگاهش به پایین برگه رفت یادداشت آخر برگهم رو با صدای بلند خوند و بعد از
چند ثانیه بلند خندید.
چه خوشگل میخنده دیوث!

ببین وقتی میخنده مثل بچههای تخس جذاب میشه که تازه کرم ریختن و روحشون
شاد و سرخوشه!
نگاهی گذرا بهم انداخت و ابروهای جذابش رو بالا داد.
انگار کلا ابروهاش تیک داشت!
میرفت بالا...
میاومد پایین...- هرچقدم اسم و فامیلت قشنگ باشه ، این کارا و حرفات برعکس اسم و فامیلت
، به همون خاله قزی خودمون تبدیل میشی
خب که چی؟ خودم میدونم کارم اشتباه بود.
ولی واقعا خب که چی؟ الان با خودش فکر میکنه دختره عاشقم شده اینم بره جزو
صیغههای زیرخاکیم؟
اخمی میان ابروهام جای خوش کرد و بعد از چند لحظهای نگاه کردن ، گفتم:
- خب که چی؟الان منم با این تمسخر و خندیدناتون باید بگم حاجی بودنتون به
خودتون نمیاد؟
لبخندی رو مخی از حرص خوردن من زد.
- قبلنم گفتم حاجیام دل دارن دریا و اگه فکر کردی من از نوع حاجیای بی زبون
و خجالتیم ، که خط بطلان رو ذهنیتت بزن لیدی ، اتفاقا برعکس..من از اون
ِ حاجیای پدر در کن جدیدم که دوست دارن نه سیخ بسوزه و نه کباب یعنی
هم این دنیامو دارم و هم اون دنیا.

به معنای واقعی شوکه شدم!
مثل وقتی که ویروسی ، وارد هارد کامپیوتر بشه و خیلی سریع کل سیستم
کامپیوترت رو گند بزنه.
اول هنگ کنه و بعدش بنـگ ، ارور بده!
دقیقا تو اون لحظه این حالت من بود ، این که هی با خودم تکرار کنم واقعا حاجیه؟
خدایا دنیات رو برعکس کردی که آدمها با مخشون برعکس شدن؟
حاجیهای زیرابی برو زیاد دیدم اما مثل این پررو و صادق ندیده بودم!
اصلا صداقتش تو سرش بخوره چرا که این خود ویروسه!
مجهول و ناشناختهترین ویروس عمرم!
هی تو ذهنم تکرار میکردم و حواسم نبود گاهی همراه ذهنم لبامم تکون میخوره
و بروز میدم:- "شک دارم حاجی باشه! ایستگام کرده من که میدونم
قهقهه بلندی زد که گوشت تنم آب شد فکر نمیکردم بشنوه اما انگار گوشهای
تیزی داشت.
من باید از این مردی که لقب حاجی رو یدک میشه دوری کنم! طبیعتا باید بترسم.
این مرد توی قالب حاجی هم میتونه به شیوه خودش ترسناک و خطرناک باشه.
اشتباه کردم پیشنهاد دادم اما میدونم دیر شده و خودم کردم که لعنت بر خودم باد...
یادم رفته بود که فرَ قی نداره پیر باشه یا جوون..
باخدا باشه یا بیخدا..
با وجدان یا بیوجدان..

وقتی مرد باشه و دست رو نقطههای حساس روحی یا جسمیش بذاری قطعا اون
مرد میتونه خطرناکترین مرد دنیا باشه!
یادم رفته بود که از کنار مردهایی که مقام و منزلتی دارن باید سعی کنی اگه لنگه
کفشتم اشتباهی نزدیکش افتاد دنبالش نری!
نباید...
بلند شد و نزدیکم اومد دو دستش رو تکیه به میزم داد و برای اولین بار تو
چشمهام تا حدودی زل زد و با لحنی شیطون گفت:
- متاسفم که تمام باوراتو راجبه حاجیا منحل کردم...شک نکن که حاجیام میتونن
شیطون باشن مخصوصا نسل جدیدشون
پوزخندی زد.
- میخوام از این بعد که گویا حالا حالاها باهم بساط داریم.. یه درس و شناختایی
از آدمای مذهبی و شناخته مضحکت راجبشون داشته باشی
تکیه از میز برداشت ، برگشت و پشت به من دست زد و ادامه داد:
- خب ، بگذریم..بریم که برسیم به تکلیف پیشنهادات سرکار خانمبا این حرفش آب دهنم رو قورت دادم خدا کنه فقط هوس سواستفاده کردن به
سرش نزنه که حوصله سروکله زدن با علیکم جماعت رو ندارم.
تا حالا اینجور داغون ، به غلط کردن نیفتاده بودم!
چند لحظهای طولانی تو فکرهامون با همدیگه دوئل داشتیم که برگشت و فقط به
میز جلوم خیره شد.

نمیدونم اون به چی فکر میکرد و چه نقشه هایی میکشید ، اما من تو فکرم فقط
سعی داشتم هر احتمالی رو در نظر بگیرم.
مثلا اگه خواست پیشنهاد خاکبرسری بده یا صیغهای چیزی ، خیلی شیک همه
برگههای امتحان رو بگیرم و از وسط دو نیم کرده توی سرش بکوبم.
با این که تو دلم از بچه دو ساله هم مظلومتر بودم)آره جون خودت(، ولی نذاشتم
از چشمام ترسم رو بخونه.
تو چشمِ هاش شرارت خاصی مانور میداد.
حتما میزی که بهش زل زده بود منم که براش نقشههای شوم ترتیب میداد.
بیشتر از این برق تیز و نافذ نگاه روی میزش رو طاقت نیاوردم و گفتم:
- چند مین دیگه کلاس بعدیم شروع میشه
طلبکارانه و عاقل اندر سفیه سرم رو بالا آوردم و نگاهش کردم ، پوزخندی تحویلم
داد و زبان مبارکش رو تو دهنش چرخوند :
- هرچند سخته و بدون قزی بانمکمون نمیشه اما...
مکثی کرد.
بعد از ثانیهای که واسم طولانیترین ثانیههای زندگیم بود ادامه داد:
- از کلاس من اخراجی خاله قزی
دست چپش رو طرف در خروجی کلاس گرفت.
- بفرمایید به کلاس بعدیتون برسید از کلاس من که منع شدینپوزخندی زد و رفت...
چندثانیهای گیج و حیران موندم.
اصلا چی فکر میکردم و چیشد! واقعا هر چیزی رو انتظار داشتم جز

این...
ای تف تو روحت مار زنگی!
ِ هفت خط دیوث نذاشت جوابش رو بدم عینهو گاو گذاشت و رفت.
واقعا رفت!
ندای درونم تشر زد:
``خب رفت که رفت..دوست داشتی پیشنهاد خاکبرسریش رو میداد؟``
نه معلومه که نه
اصلا به جهنم که اخراج شدم حداقل بهتر از این بود که سواستفاده نکرد و شرط
و شروط خاک بر سری واسم نذاشت.
فکرش رو بکن من و حاجی ریش پاقال و شرایط خاک بر سری!
بلا به دور...
با صدای سپیده به خودم اومدم :
-شوکـا..از مژی سراغتو گرفتم گفت حاجی نگهت داشته! حالا چیکارت داشت؟
جوابی نشنید که صورتم رو سمت خودش برگردوند و با تعجب ادامه داد:
- ببینم تو چرا انقد منگی؟ استپ کردی!
نکنه تهدیدت کرده که پا رو دمش نذاری؟
یا برگتو سفید دیده داد و هوار کرده؟
نکنه...
ِ کلافه از پرحرفی سپیده بین حرفش جفتک پروندم.- سپیده زبون به دهن بگیر مهلت بده... فی امان الله برا خودت میبری و میدوزی
بذا جواب بدم خب
قیافه عزا گرفتهها رو به خودم گرفتم.
- گند زدم سپی ، بَدَم گند زدم ، اونم خیلی ریلکس رید بهم

سپیده چشمهاش چهار تا شد و با دست محکم روی پیشونیش کوبید.
- چیشد؟ چی گفتی؟ چی گفت؟ کاریت کرد؟
واضح بگو نسیه کار نکن سکته زدم بیشعور
از سوالهای پی در پی سپیده خندهم گرفت چون من قهوهای شدم
اونوقت ایشون
سکته رو رد کردن.
با لبخند و حالت بیخیالی که انگار اتفاقی نیفتاده جوابش رو دادم:
- اصلا میذاری بگم که نسیه باشه یا نقد؟ اتفاق خاصی نیفتاد که ، فقط
سر کلاس
تو برگه امتحان دوتا پیشنهاد بهش دادم. دوستی یا تدریس خصوصی..
اونم بعد
ر که آ

ِ کلی شر و وِ ی ال و بل ، جیم بـِل خاله قزی تحویل دادن خیلی
شیک و
مجلسی گفت اخراجم تامام
سپیده جوری چشمهش درشت شد و هنگ کرد که گفتم حتما سکته
دوبل رو زده
دستام رو جلوش تکون دادم و بشکنی زدم که مثل گربه وحشی پنگولم
کشید و
توپید:
- تو عقل تو سرته احمق؟ زرتی رفتی شعر دوستی بلغور کردی؟ فکر
نمیکردم
انقد نادون باشی...خاک تو سرت سر جلسه امتحان جای بیست گرفتن ،
رفتی
پیشنهاد دوستی دادی اخراجی بگیری بیست پیشکش ، حداقل گند

نمیزدی
هوف کلافهای کشیدم و ناراحت دستم رو زیر چونهم انداختم.
خب چیکار کنم؟ جور دیگه نمیشد خر کرد که!
اینکه گفتم بهم تدریس خصوصی رو بذاره صادقانه بود. اون پیشنهاد دوستی هم
واسه رو کم کنی و هم عربی رو پاس کردن بود.با یه تیر دو نشون..
خوش اشتهام نیستم خب! ولش کن اصلا دیگه مهم نیست.
بلند شدم دستی به معنای بیخیالی تکون دادم و با گفتن " بیا بریم کلاس بعدی
شروع شد "
راهی کلاس ادبیات شدیم.
اینجا کلاس هر درسی جداگونه بود یعنی هر درسی یه کلاس مخصوص و تعیین
شده ثابتی داشت.
هر چند تا رسیدن به کلاس ، سپیده سرم رو با سوال پیچ کردنش خورد و هی توی
ملاج مبارکم میزد!
تا پایان کلاس استاد حقی فکرم درگیر حاجی بود بعد از تموم شدن کلاس با سپیده
جلوی در پارکینگ بودیم که حاجی سوار بر پورشه رخشش از کنارمون گذشت
اونقدری دور نشده بود که ایستاد.
دنده عقب گرفت و شیشه رو پایین داد.
- خاله قزی..چند لحظه تشریف بیارین امری دارم
عوضی...باز گفت خاله قزی!
اصلا مگه حرفی هم مونده؟ حالا که اخراجم کردی محاله بذارم دیگه سر

به سرم
بذاری.
با این که کمی کنجکاو بودم که چه کاری میتونه داشته باشه اما به روی خودم
ِ نیاوردم و با چاشنی اخم و حالت طلبکاری جواب دادم:
- خوبه منم بهتون بگم مار زنگی؟ حاجی تقلبی؟ حاجی فیک؟
چشم غرهای سمتش رفتم.
- اخراج زبونکیتون کفایت نکرده میخواین کتبی اخراج کنین که کارم دارین؟
ابرویی بالا انداخت ، نگاهش به روبرو بود و بیتوجه به سوالم نیشخندی زد.
- بهتره به دوستتون بگین رفع زحمت کنخودم میرسونمتون امرمم میگم خدمتت خاله قـزی
بسم الله! بهم میگه سوار شو؟
پسرهای پررو و دختربازدانشگاه هم تاحالا اینجا بهم پیشنهاد نداده بودن که این
با وجود لقب حاجی که یدک میکشه انقدر علنی پیشنهاد میده!
فرقش اینه که اونها پسرهای بی ناموس یا دختربازن.
اونوقت اگه حاجی جماعت همچین کاری بکنه یا پیشنهادی بده اشکال نداره؟ این
انصافه واقعا؟ تازه بهم میگه خاله قزی!
دندون قروچهای کردم ، بیشعور انگار نه انگار همین الان اشاره کردم که هی
لقبم رو صدا نزنه اونوقت واسم لجم میکنه.
با چشمهایی ریز شده از حرص گفتم:
- اخراج کردین تموم شد رفت حاجی زنگی

نیاز به نبش قبر نیست فی امان الشیطان ، بهتره برید خونتون ، گودتون بای
قدم اول رو برداشتم که صداش متوقفم کرد.
- شاید نظرم عوض شده باشه
یه لحظه استپ کردم و انگار جریان خون بدنم از شدت یهویی بودن این خبر
متوقف شد!
چی گفت؟ گفت تصمیمش عوض شده؟
یعنی چی که نظرش عوض شده؟ یعنی میخواد که..
نه من نمیتونم با حاجی علیکمها سر کنم!
آب دهنم رو قورت دادم تا دوباره جریان خون بدنم اکتیو بشه کمی هول شده بودم
، سرفه مسخرهای کردم و با لبخند مسخرهتری سمتش برگشتم.
خداشاهده همش حفظ ظاهر بود
وگرنه ضربان قلبم روی هزار مدام بوق میزد..- جـان؟ نظرتون عوض شد؟ توضیح بیشتر لطفا
انگار داره مهیجترین فیلم سالش رو میبینه که از چشمهاش برق هیجان و شیطنت
میباره و لبهای کوفتیش مثل کش تنبون کش اومده! نگاهش رو به سپیده داد ،
نمیدونم سپیده کجا سیر میکرد که از غفلتش استفاده کرد.
لبهاش رو غنچه کرده و با لحن بچگانه آرومی که فقط خودم بشنوم گفت:
-آره خاله نظرم عوض شده.. ولی خاله تو هم که بدت نمیاد دیگه راستشو بگو؟
چشمهام درشتتر از این نمیشد.

بی شرف رو ببین! یا روح القدوس این دیگه کیه؟ نکنه تو عبور و مرور حاجیها
این یکی قاچاقی حاجی در اومده؟
هر بار یه سوپرایز! هربار یه دیوثی!
ولی بین خودمون باشه وقتی بچگونه حرف زد دلم براش..
×نخیررر اینجوری نیست×
اخمی کردم و جوابش رو خیلی جدی دادم.
- و کی گفته من خوشم میاد؟
جفت ابروهاش بالا رفت.
- به هرحال اگه میخوای نظرمو بدونی رفیقتو دک کن)بپیچون(بگو تنهایی بره
البته اگه نمیترسه بچه های محل ترورش کنن
یه قدم عقب رفتم تا ببینم این چه موجودی میتونه باشه..
تنها لقبی که زیر لبی نثارش کردم "زبون باز بی شرف" بود میدونستم فکرهای
خوبی نداره البته تا الان هنر دیوث نماییش رو کاملا رو کرده بود و جای تعجب
نداشت.
اشتباه من بود که فکر میکردم حاجیها حداقل جلوی ملت حفظ ظاهر میکنن تا
خجالتی و کم حرف دیده بشن
خیلی دست کم گرفته بودم.این بیدی نبود که با این بادها بلرزه!
پس این منکراتی و بسیج مسیجیها کجا بودن بیان جمعش کنن که علنا داره
وجههشون رو خراب میکنه؟
حاجی که دید بر و بر نگاهش میکنم کلافه دستش رو تو موهای خوش

حالتش
کشید و بی حوصله لب زد:
- بیا خودم برات استخاره بگیرم خیره خاله قزی خیره. حالا تکلیفمو مشخص کن
میای یا میخوای فردا اخراجیت مهر صد در صد بخوره؟
مردد نگاهش کردم و بیمیل رو به سپیده که شاهد مکالمه ما بود لب زدم:
- سپیده جان تو برو دیرت نشه..من فعلا کار دارم
بلافاصله انگشت کوچیکه و شصتم رو دور از چشم حاجی بالا گرفتم به معنی این
که تلفنی جریان رو براش تعریف میکنم چون میدونستم اگه بهش وعده توضیح
ندم همین که استارت بزنه ، به دو دقیقه نکشیده هی دیرینگ دیرینگ زنگ و
پیامش من رو میکشه.
نمیدونم سپیده پیش خودش چه فکری کرد که دستم رو گرفت و یکم دورتر از
حاجی ، دم گوشم پچ زد:
- شوکا چیشده؟ میخوای باهاش بری؟ تهدیدت کرده؟ چیزی گفته؟ آتو گرفته؟
میخوای من برم کمک بیارم از دستش نجاتت بدم؟
تو گلو خندیدم و گونهش رو بوس کردم.
ناز بشه الهی بچهم..
ببین چه پیگیر و نگرانمه!
لبخندی زدم و با گفتن :
- چیزی نیست بعدا برات میگم که چی بلغور میکنه ، چون خودمم فعلا

نمیدونم
چیکار داره
راهیش کردم و رفت.بعد از رفتن سپیده خواستم در ماشین رو باز کنم و بشینم که حاجی با ابروهای
بالا رفته گفت:
- الان بخوای سوار بشی و یکی ببینه فکر نمیکنی یکم واسه حاجی بد بشه؟ حاجیم
ناسلامتی
موجودی عجیبتر از این مردکی که ادعای خداشناسیش میشد وجود داشت؟
به معنای واقعی هم خدا رو میخواست و هم خرما رو!
از کوره در رفتم ، خیلی شاکی و دست به کمر پرسیدم:
- ایستگام کردی؟ مگه من مسخرتم؟ میخوای شما سواره برو منم همپای ماشینت
بِدواَم؟
عصبی با قدمهایی تند به سمت در خروجی حرکت کردم حین دور شدن صدای
نحس خندهاش رو شنیدم و در دل تا فرهنگ لغتم یاری میداد ناسزا تحویلش دادم.
به در خروجی پارکینگ رسیدم که حاجی بوق زد و سرش رو از شیشه ماشین
بیرون داد.
- بیا سوار شو جهنم الضرر
کرم داره بخدا که کرم داره! خوشش میاد حرصم بده...
چپ چپ و خیره سرانه نگاهش کردم.
حیف که کنجکاوی مثل خوره به جونم افتاده و هم کارم گیرش بود ،

وگرنه حتما
جواب این حرکتش رو میدادم.
بدون حرف خواستم در عقب ماشین رو باز کنم که قفل مرکزی رو زد و با لحن
تندی غر زد:
- من راننده شخصیت نیستم شوکا خانم ، بشین جلو
"شوکا خانم" رو با جدیت کامل گفت و از این جدیتش ترسیدم.
اولین بار بود اینجوری رو صدام میزد.
برای یک لحظه حس کردم اسمم رو متفاوت و با لحن زیبایی نجوا
کرد..یه جورایی خارجی مانند و با لهجه صدام کرد!
با اخم و چشمهای گرد رفتم و جلو نشستم قبل از حرکت ماشین دستش
رو سمت
ضبط برد و صدای آهنگ "خط و نشان از آرون افشار" فضای ماشین رو پر
کرد.
با شنیدن این آهنگ ابرویی بالا انداختم.
بعد از کمی این پا و اون پا کردن بلاخره دل به دریا زدم و سوالی که از
لحظه
اول ذهنم رو به خودش مشغول کرده بود پرسیدم:
- استاد خان واقعا شما حاجی هستی؟اصلا شبیهشون نیستی آخه کلی
شک دارم
باید میپرسیدم و میفهمیدم فازش چیه!
تازه دلیرانه هم بهم میگه جلو بشینم؟
با حالت خاص و جذابی خندید.
- خب؟
متفکر لب زدم:
- دیگه شما رفتی حج و شونصدبار دور خونه خدا گشتی و گشتی ، قول و

توبه و
فلان دادی
بعد حالا با یه نامحرم تو یه فضای بسته اونم دقیقا صندلی کنارتون ، نشستین حرفم
میزنین؟
خیلی دوست داشتم بدونم جوابش چیه؟
خدا رو چه دیدی شاید خود اصلیش رو نشون داد.
حالا که فرصتش پیش اومده عمدا جوری حرف زدم که اگر قصد و نیتی داره
رک و راست بگه.
سری به نشانه نمیدونم تکون داد و خیلی جدی حینی که خیره به جلو بود شمرده
شمرده جواب داد:
- یادمه وقتی رفتم حج ، نه پدرم بود نه مادرم بود ، من بودم و مننگاهی به آینه بغل انداخت و ادامه داد:
- وقتی برگشتم یکی از ریش سفیدای فامیل میدونی بهم چی گفت؟
نیم نگاهی بهم انداخت.
- گفت بزرگا نشستن خونه ، اونوقت کوچیکا پا میشن میرن تفریح و گردش!
اخمی کرد و آهی کشید.
- شاید چون اونم مثل تو ، توقع داشت خودمو محدود کنم و بشم یه بچه مذهبی
عهد بوق!
حالا تو چرا انقد حاجیا رو داغون فرض کردی؟
چون حاجیم دل ندارم؟
اصلا به روی خودم نیاوردم که مثلا خواسته دردودل کنه یا هرچی ، چون

من نه
ریش سفید فامیلش رو قبول داشتم ، نه حاجیها رو و نه این شخصی که
کنارم
بود رو...
با حالت گستاخی سمتش چرخیدم و با نهایت صداقت جواب دادم:
- به خاطر اینکه تاحالا هرچی حاجی دیدیم بالاتر از استغفرالله و لا اله
الله ازش
نشنیدیم!
فکرمیکنن بنده محبوب خداوندن و هی میخوان هر احدی رد شد پند و
اندرزش
بدن فکر میکنن صرفا کار خودشون درسته و میتونن جای خدا و پیغمبر
بشینن
قضاوت کنن و مثه خمیر مارو شکل بدن ، اونوقت خودشون زیر زیرکی
برن
زن و صیغه و فلان بستونن و هرکاری کنن بعد به عنوان یه آدم پاکم
شناخته بشن!
به خاطر این که...
دستش رو بالا آورد و مانع ادامه حرفم شد.
- خیله خب ، چخبرته؟ ترمز بریدی ویراژ میدی الان خودتم که داری
قضاوت
میکنی خاله قزی
پوزخندی زد و فرمون ماشین رو توی دستش فشرد.- یک کلام بگم بهت
، منم سر همین مسائل حاجی شدم کارشونو درست نمیدونم
به روش خودم عمل میکنم...خونتون کجاست؟
فقط به گفتن " برید نیایش " اکتفا کردم.
حرفاش ایهام داشت! بیشتر شبیه یه معما بود! یعنی اونم از حاجیها

رکب خورده
خواسته حاجی بشه و علنی بدنامشون کنه؟ یا حاجی شده تا کارهای اونارو تکرار
کنه ببینه کجای کارشون میتونه درست باشه یا غلط؟
بعد از لحظاتی سکوت یادم افتاد که بپرسم نظرش چجوری عوض شده.
- راستی ، گفتید نظرتون عوض شده؟
انگار غرق فکر بود و مزاحم افکارش شده بودم که اخم کمرنگی بین ابروهاش
جا خوش کرد و با لحنی جدی گفت:
- قبول میکنم عربی حالیت کنم ولی شرط داره
برو عمهت رو حالی کن لعنتی! انگار من خر و الاغم که اینجور حرف میزنه!
بی تربیت...
معطل نکردم و بلافاصله پرو و طلبکار پرسیدم:
- چه شرطی؟
نیم نگاهی انداخت و پوزخندی زد.
- آخرش زبونتو کوتاه کنی و نمره کامل بگیری از درسم
والا دیگ به دیگ میگه سفیدکننده بدم خدمتت؟ خودش از من بدتره!
تاحالا تیریپ مذهبی و حاجی به این زبون درازی ندیده بودم.
من باید توی زبون درازی اد زیر دستش تانکر تانکر آب بگیرم!
لبام رو غنچه کردم و با حالت ناراحتی گفتم:- خودتون که بدتر از بنده هستین! بعدشم این زبونو نداشته باشم که نمیتونم از پس
خاله قزی گفتنای شما بر بیام حاجی جون و برای درس عربی هم آیا وقتی آدم
چیزی رو بلد نیست میتونه نمره کامل بگیره که شما میگید؟
نمیدونم چرا اما کلافه پوفی کشید.

- بس کن شوکا! گاهی زبون به دهن بگیری و جواب هرچیزی رو ندی بهت
نمیگن بچه بی زبون.. البته درازیه زبونت بیشتر واسه وقتیه که بخوای لج کنی
اما در کل باید بگم مشخصه همیشه زبونت درازه و این کار دستت میده
نگاه کوتاهی بهم انداخت و ادامه داد:
- گرفتی که چی میگم خاله؟ من درسارو بهت یاد میدم و وقتی تکمیل شد و حالیت
کردم امتحان میگیرم ، اون موقع وای به حالته اگه نمره کامل رو نگیری خاله و درد..خاله و مرگ..
مرگت چیه هی زرت و زرت میگی خاله؟
بعدشم اصلا کی گفته قشنگ درس میده که توقع داره توش انیشتین در بیام؟
دستهام رو به هم گره زدم و با حالت حق به جانبی زمزمه کردم:
- بستگی به کسی داره که آموزش میده باید آموزشاتون قوی باشه تا ۲۰ بگیرم
تا خواست حرفی بزنه به چهارراه نیایش رسیدیم و به حالت دستوری ادامه دادم:
- همینجا نگه دارید پیاده میشم
نیم نگاهی انداخت و با ژست خاصی دستی رو کشید ، تکیه بر فرمان ماشین
اخمی کرد و خیلی جدی هشدار داد:
- کلاس تقویتی خصوصی برگزار نمیشه لطف میکنی روزانه سر تایم مشخص
۵تا ۷میای مسجد امام حسین بخش آموزشی
با شنیدن آدرس کلاس آموزشی نزدیک بود قهقهه بزنم ولی میدونستم

اگه بخندم
باید قید نقشههایی که داشتم رو بزنم پس لبهام رو بهم فشردم و سری تکان دادم
تا مانع خنده بیجا بشم.- چشم حاجی زنگی ، تسبیح زاپاس یادتون نره
بعد اتمام صلواتی بفرستیم واسه
دفع شیاطین
دستم رو به حالت تعظیم نظامی کنار شقیقهم گذاشتم و با گفتن "
بدروووود "
از ماشین پیاده شدم.
نامحسوس نگاهی بهش انداختم که متوجه شدم لبخند کمرنگی روی لبهاش نقش
بسته.
صبح همین که وارد دانشگاه شدم سپیده مثل اجل معلق جلوی راهم سبز شد.
آدم بشو نیست که! تقصیر خودمه که انگار هرچی خر و الاغ بود دور خودم جمع
کردم..
دیشب دیروقت زنگ زده بود و از خجالت این همه بیخبری در اومد هنوز هم
بُهت حجوم حرفهای حاجی توی صورتش نمایان بود.
بماند که دسته آخر سرسری خداحافظی کرد و نفهمیدم یهو چه مرگش شد!
کلاس استاد یاوری خیلی ساده گذشت و برای عوض کردن حال و هوایی وارد
فضای سبز یونی شدیم اما جمعیت پر ازدحام روبرو خبر از اتفاق جدید میداد!

صدای جر و بحث و فحاشی میاومد و مدار فضولیم به کار افتاد به سپیده نگاه
کردم که دست کمی از من نداشت و چشمهاش مثل من برای فضولی دو دو میزنه!
نگاهی به همدیگه انداختیم و با نیش باز و مشتاقتر سمت ازدحام جمعیت پرواز
کردیم.
- عه سپی ، این مرجانه که! وای.. وای.. وای قیافشو نگا آب دماغش آویزون شده
با تعجب نگاهم کرد که از خنده ریسه رفته بودم.
یه جوری نگاهم میکرد انگار اولین باره من رو میبینه!
بعد این همه سال آشنایی و دوستی ، هنوز که هنوزه گاهی کارها و رفتارهام
براش عجیب میشه.
اهمیتی ندادم و بقیه نمایشنامه رو نگاه کردم.مرجان درحالی که زیر چشمش رو از سیاهیهای ریمل پاکم میکرد گفت:
- پسره آشغال...نامرده بیشرف.. حیف اون همه احساسی که صرف توی حیوون
کردم
با دادی که داش بهنام ما زد همه کرک و پرشون ریخت ، بدجور از کوره در
رفته بود!
- حرف دهنتو بفهم مرجان حقته سلیطه! آخه تو دختری؟ دختر انقد دست خورده؟
من احساس خرجت نکردم؟ جوابمو چی دادی؟ دختره)...بـــوق سانسـور(
مرجان جان همینطور مرده و زنده بهنام رو زیر و رو میکرد و بهنام هم

دست
کمی از اون نداشت.
بهنام ، عشق دردونه مرجان خانم هم تمام پته پوتههای مرجان رو روی دایره
ریخت...البته عشق دردونهش بود تمام شد و رفت.
بقیه مات و مبهوت نگاهشون میکردن ولی من برعکس بقیه ، با نیش باز فقط
زوم کرده بودم رو این دوتا که آخرش چی میشه.
دستخوش هیجانات روبروم گفتم:
- سپی اینا چرا یهو اینجوری شدن؟ دختره مرگش چیه؟ تا دیشب که با داستان
عاشقیشون دهن مارو سرویس کردن الان چیشده که زدن به تیپ هم؟
سپیده بیحوصله و محض خاطر پیچوندنم که دست از سرش بردارم سرسری
جواب داد:
- اه..شوکا ببند دهنتو ببینم بهی داره چی میگه
همش حرف میزنه
هاج و واج نگاهش کردم.
-وا...
- زهرمار ، هیس بابا تداخل اطلاعات میشهِ لاسد مشکی رنگی

ِ بیخیال به صحنه روبرو خیره بودم که ماشین دنا پ توجهم رو جلب کرد.
سپیده به ناگاه جنی شد و ذوق زده لب زد:
-وای شوکا میبینیش؟ خعیلی خوبه ینی کی توشه؟
من که از برخورد چندثانیه قبلش دلخور بودم لبی برچیدم.

- منم مثل توام از کجا بدونم که
ولی عجب چیزی بود لعنتی...
صاحبش هرکی بود سپیده یه تنه فداییش بشه
نوش جونش که نیاز به مخ زدن نداره کر ، کور ، لال و ملعون هرچی که باشه
رخشش حسابی از دل معولیتش درمیاره.
مثل وزق به ماشین زل زده بودیم و فارغ از سودای جهان.
با پیاده شدن حاجی از ماشین سپیده به سرفه افتاد.
چند مرتبه با دست محکم به پشتش زدم.
-ا... چت شد؟ حاجی رو دیدی دل و ایمونت بر باد رفت؟ من که میگم افتادی تو
دام عاشقی نفهمیدی نفهمیدی...بیا نیگا نیگا داری خفه میشی
- آخ آخ شوکا خبرت بیاد چقدر دستت سنگینه صدای مهرههای کمرم و جابه جا
شدنشو شنیدم
بسه بسه شیکستی کمرمو گوریل ، این دست توئه یا دست خر؟
همینطور مات و مبهوت حاجی با دوست چهار چشمش بودم که جمعیت رو کنار
میزد و خودش رو وسط معرکه رسوند.
درحالی که تیپ حاجی رو رصد میکردم نزدیک سپیده لب زدم:
- هر دفه من باید از دیدن این برم تو شوک.لعنتی ببین عینک دودی و ماشینش کجا به حاجیا میخوره! بیان بهم بگن شما در
مقابل دوربین مخفی هستید و تروتمیز ایستگاه شدید قابل باور تره تا فکر کنم این
یارو حاجیه
سپیده با چشمهایی که بدجور برق میزد سقلمهای به پهلوم زد و زمزمه

کرد:
-شوکا اخماشــو
نگاهی به سپیده محو حاجی انداختم و سپیدهای که نگاه عاشق پیشههارو داشت!
چیه این بشر جذابیت داره که غرقش شده؟واسه من فقط یه پسر جانماز آب بکش
لاگوری و مردم آزاره همین
حاجی حین برداشتن و جایگزین کردن عینک روی موهاش ، با لحنی جدی پرسید:
- اینجِ ا چخبره؟ احیانا اینجا شده دادگاه و جای کات کردن و بحث راجبع کات
رفاقتتون؟
این حاجی هم بدجور بلد بودها...
انگار کات مات زیاد داشته که قشنگ امروزی تیکه میپرونه!
جمعیت حاضر با شنیدن صدای حاجی کاملا لال مونی گرفتن و بهنام هم به تته
پته افتاد.
- اســتــاد چیزه.. باب آشنایی رفت و آمدی داشتیم میخواستیم اگه به تفاهم
رسیدیم ازدواج کنیم که قسمت نشد
تو اون لحظه یکیِ نبود فک من و جمعیت رو از روی زمین جمع کنه!
مرجان از
اون بدتر فکش رو زمین بود و انگار زیادی جدی گرفت که به آنی نیشهاش وا
شد!
یحتمل الان با خودش فکر میکنه دوباره مخش رو بزنه تا ازدواج کنن.

آخه یکی نیست بگه دختره خر اون قصدش فقط سواستفاده هست و عینهو دستمال
کاغذی که تاریخ مصرف توام گذشت یه بار بود ، ازدواج کجا بود آخه؟
حاجی هم قیافهش بدتر از ما شد!آخرش طاقت نیاورد و پقی زیر خنده زد و دستی براش زد بعد از چند ثانیه با ته
مایه خندهش لب زد:
- یه چیزی بگو به گروه خونیت بخوره بچه جون ، نمردیمو قصد ازدواجم فهمیدیم
رفته رفته قیافهش جدی شد و ادامه داد :
- برو پسر خودتو گوش دراز فرض کن خیلی زودم این معرکه رو جمع کن تا از
َ حراست نیومدن جمعتون کنن
دوباری دستش رو به پشت بهنام زد و داخل رفت...
اون لحظه قیافه و ذهنم شبیه علامت سوال بزرگ و ترسناک آخر سوالات امتحانی
شده بود!
هر بار باید از طرف حاجیمون غافلگیر میشدم!
با رفتن حاجی ، بهنام تهدیدوار رو به جمعیت نگاهی کرد و گفت:
- فیلم تموم شد کات کردیم رفت وایستادین چی رو نگا میکنین؟ برید به کارتون
برسید
هری.. بزارید باد بیاد
بعد از این حرف ، مشغول حرف زدن با دوستش امیر به صورت پچ پچ وار شد
، مرجان بیچاره هم با گفتن کات کردیم بهنام امیدش ناامید شد و با صدایی ناشی

از بغض گفت :
- خدا لعنتت کنه
با گریه سمت کلاس رفت.
اون لحظه خودم رو جای مرجان گذاشتم و دلم براش سوخت ، خب حق داره سکه
یه پول شده.
اما تقصیر خودش هم هست که هنوز به فرهنگ این جامعه پی نبرده و اگه هر
اشتباهی بشه ، سرزنشگر همیشه جنس مونثه؟نباید بحث رو تا این حد پیش میبرد باید بیخیال از کنار این قضیه میگذشت تا
بیشتر از این رسوای دانشگاه و اهالیش نشه.
سپیده که از موقع اومدن حاجی ، لال مونی گرفته بود دستم رو گرفت و ناراحت
لب زد:
- بیا بریم تا برا مام از زمین و زمان نباریده
مرجان طفلک که آبرو واسش نموند
حق با سپیده بود همه از دور فکر میکنن دانشگاه یه محیط هیجانی و پرنشاطه اما
داخلش جوریه که اگه مواظب نباشی و غلفت کنی کلاهت پس معرکهست.
سری تکون دادم و سر کلاس رفتیم. کلاس اول و دوم با فکری مشغول از
شخصیت حاجی زنگی گذشت و تو این مدت ، به لطفش هیچی از درس استادهارو
نفهمیدم.
شناخت این بشر خودش یه کلاس اساسی لازم داشت!

خیلی زود باید چم و خمش دستم میاومد.
کلاس آخر با خود حاجی داشتیم و قراربود نتیجهی شاهکار امتحان عربی نمایان
بشه استرس مثل خوره به جونم افتاده بود رو به سپیده نالان گفتم:
-
ِ وای سپی امتحانم صفره با این حاجیدیوث چه کنم همینم مونده بشینه با بچهها
مسخرم کنه
سپیده که میدونستم دست کمی از من نداره مثلا خواست خودش رو بیخیال نشون
بده برای همین دستش رو تو هوا تکون داد و نجوا کرد:
- ولش کن بابا با حرف اون نه ما ملکه میشیم نه گدای ژنده پوش
قربونت برم با این حجم از مثلا بیخیالیت و ضرب المثل جدیدت!
از حرفش نمیدونستم حرص بخورم یا بخندم ناخودآگاه دستم بالا رفت و پس
گردنی بهش زدم.- یعنی خاک تو سرت خودت داری از ترس و اِ سترس مسخره شدن چیزبند میشی
اونوقت لالایی...
حرفم تموم نشده حاجی مثل عزرائیل وارد کلاس شد و خبری هم از عینکش نبود
لابد تو اتاقش گذاشته.
خوبه بچهمون عقلش میرسه که اینجا سایه بون داره و آفتاب مافتاب یوخدی...
–
پشت میز نشست و نگاهی به جمعیت انداخت با لحن جدی و کمی شاکی گفت:

- خب
برگهها رو تو دستش تکونی داد و ادامه داد:
- میرسیم به نتیجه هنرنماییهاتون
با این حرفش لب پایینم رو پر استرس گازی گرفتم و به این فکر کردم اگه مسخره
کرد که صددرصد مسخره میکنه چه جوابی داشته باشم.
یکی یکی برگهها رو رصد میکرد و نمره بچه هارو میخوند.
به به..
انگار فقط ما گند نزدیم بقیه هم دست کمی از ما نداشتن ، نوبت به سپیده رسید.
- خانم سپیده صادقی ، از ده نمره پنج نمره گرفتین! یعنی لب مرز و کاملا شانس
آوردین..خسته نباشی خانم
پوزخندی زد و ادامه داد:
-من موندم شماها چجوری خودتونو تا اینجا رسوندین و شدین دانشجوی مملکت
، تهشم میخواین آینده ساز جامعه بشین
سپیده بیچاره رو از هستی ساقط کرد!
بگردم الهی که تا چندثانیه دیگه خودم بدتر از تو میشم.
با قیافهای وا رفته بهم نگاهی کرد و لب زد:-گندش بزنن
البته فقط قیافه سپیده این شکلی نبود همه تا حدودی پنچر بودن و مشغول غر زدن!
آخه همهرو به نحوی مچاله کرد ، خب آخه مرد حسابی کدوم خری اولین جلسه
پا میشه زرتی امتحان میگیره؟
چند ماه مخمون آکبند مونده و فسفر نسوزونده بعد شما از غیب شوک

کاذب ایجاد
میکنی که چی بشه مثلا؟
حاجی بیاهمیت به سر و صدای بچهها
همینطور به خوندن اسمها و نمرهها ادامه داد.
وای شوکا...وای شیطان بر تو باد که الان از هستی ساقط که هیچی ، کلا
پودر و
تخریب شخصیتیت میشی بدبخت!
آخرین نفر رسید.

تا این که نوبت به من
حاجی سرش رو بالا گرفت ، با پوزخند و نگاه شرارت باری که روی میزم
قفل
بود صدام زد:
- خانم شوکا گوهری
بعد مکثی طولانی که میدونستم عمدا لفتش میده تا من رو دق بده
بلاخره صداش
پیچید.
- تنها دانشجویی که منو از تصحیح امتحان خسته نکردن و برگه رو مثه
روز
اولش آکبند تحویل دادن
خب الحمدالله که رسما نگفت ریدی و بازم جای شکرش باقیه ، ولی بازم
این باعث
نشد که سوژه خنده بچهها نشم و مثل کوالا غش غش نخندن!
خودم رو به بیخیالی زدم و چیزی نگفتم اما در کمال پررویی زل زل بهش
نگاه
کردم که یه لحظه احساس کردم از این پررویی و بیخیالی بیش از حدم

متعجب
شد.فکر کردی حاجی زنگی..به موقعهش حالت رو میگیرم بالاخره تو کوچه ما هم
عروسی میشه پس این نیز بگذرد ، فعلا تا میتونی بتازون
با این فکر سری تکون دادم و با چشمهام براش خط و نشون کشیدم.
تکون دادن سر همانا و ابرو بالا انداختن حق به جانب حاجی هم همانا ، این یعنی
مختاری هر غلطی بکنی.
لعنتی اون از منم پرروتر بود باید جلوی پررورییش لنگ مینداختم!
حاجی گلویی صاف کرد و رو به بچهها با خنده گفت:
- باید بهتون بگم که اگه درسمو پاس نشین بازم ور دل بنده هستین و مجبورم
قیافههای سه در چهارتونو تحمل کنم
با حالتی جدی ادامه داد:
- پس دفعه بعد نمره بالا نبینم از کلاس من خودتونو حذف شده بدونین
بعد از گفتن این حرف ، خیلی ریلکس درس جدید رو شروع کرد.
این اصلا تعادل نداره!
نه به اون خندهش نه به این قیافه اومدنش!
بقیه هم دست کمی از من نداشتن و تو شوک بودن به سپیده نگاه کردم و دیدم با
قیافه غمگینی غمبرک زده.
با دست تلنگری بهش دادم که نگاهی بهم انداخت ، با تکون دادن سرم لب زدم :
- چته؟
اونم سری تکون داد و مثل خودم جواب داد:

- هیچی
ای بابا..این دیگه چشه؟
نکنه از حرف این دیوث ناراحت شد؟این قیافه و رنگ عوض کردنهای سپیده هم به دسته کشف نشدگان و معمایی ذهنم
اضافه شد.
وای خدا حاجی کم بود اینم تنگش!
همینجور پوکر فیس و مثل بز حاجی و درس دادنش رو نگاه کردم.
والا بز شرف داره به من.. آخه الان از درسهاش چی میفهمم؟
برای اولین بار دوست داشتم درسهایی که با حاجی داشتم رو لنگ نمیزدم.
دیگه قیافه پوکر فیس اول رو نداشتم و به جاش با حسرت نگاهش میکردم.
اگه بلد بودم و چیزی بارم بود الان مجبور نبودم جلوی این استاد اعجوبه کم بیارم
و سوژه بشم.
انقدر درگیر بودم که آخرش دیدم کلاس تموم شد و حاجی با گفتن :
"خسته نباشید دلاورا"
کلاس رو ترک کرد.
مرتیکه چغازمبیل..مطمئنا دلاور منظورش به من بود!
با تعجب به سپیده نگاه کردم که حتی وسایلش رو هم جمع نکرد ، انگشت کوچیکه
دست چپش رو توی دهنش کرده و مشغول خوردن ناخنش بود.
بی اختیار یکی توی سرش کوبیدم.
شدیدا ژست خنگولها رو به خودش گرفته بود.
- سفیده؟
سپیده از این سبک صدا زدن بیزار بود و دقیقا دست روی نقطه ضعفش

گذاشته
بودم.
تا حالا گاو وحشی رو از نزدیک زیارت کردید؟کله سپیده رو بردارین روی کله
گاو جایگزین کنین که میخواد با تمام قوا سمت پارچه قرمز یعنی من بینوا حمله
کنه.تو اون لحظه هم با سپیده مو نمیزد مثل سیبیِ که از وسط له کرده باشی.
بی شرف امون نداد فرار کنم خیلی شیک و مجلسی ، کوله پشتی سنگین هشتاد
فلک زده فرود اومد!

کیلوییش بر سر من
الهی که خدا از شونصد ناحیه سرویست کنه به حق پنج تن غول بیابونی..
دستم رو روی سرم گرفتم تا ببینم احیانا مایعی جاری نیست که دیدم نه خشکه و
انگار هنوز سالمم ولی مطمئن بودم الان ضربه مغزی شدم.
مجال اعتراض نداد و به سرعت برق و باد از کلاس خارج شد.
حالا من با سر ورقلمبیده هشتاد رنگی یه علامت سوال بزرگم که روش لنگر
بندازه چه حالی دارم؟
مطمئن شدم یه مرگیش هست آخه سپیده تا این حد یاغی؟ تا این حد وحشی؟
وسایلام رو جمع کردم و دنبالش رفتم.
روی صندلی کنار بوفه نشسته بود و توی افکارش دست و پا میزد.

به جبران اون کتکش دستم رو به هم مالیدم و محکم توی سرش کوبیدم ، از ترس
و درد جیغ بلندی کشید.
با جیغ سپیده نگاه اطرافیانمون سمت ما جلب شد!
دستم رو که از درد گز گز میکرد رو توی هوا تکون دادم و به جمعیتی که نگاه
میکردن خیلی مظلومانه خیره شدم تا شاید باور کنن من بیگناهم.
بعد از چند لحظه نگاهشون رو برداشتن و مشغول کار قبلی شدن ، سمت سپیده
زبون درازی کردم و همینطور که چشمام رو قیچ میکردم گفتم:
- خوردی؟ نـــوش..حالا هستهشو تف کن بیاد
سپیده با تمرکز خاصی روی حرکاتم زوم کرد و حرص که نه بلکه خون میخورد.
با دندونهای قفل شده از حرصش تهدیدم کرد.
- بخدا بگیرمت کشتمت شوکاتا این رو شنیدم فرار رو بر قرار ترجیح دادم.
کولهم رو محکم گرفتم و با سرعت زیادی پا به فرار گذاشتم.
توی حیاط دانشگاه دنبال بازی راه انداختیم و واسه همدیگه خط و نشون کشیدیم
سپیده جیغ میزد :
- شوکا وایستا تا آدمت کنم دختره نکبت
منم جیغ زنان جواب دادم :
- هه مگه مغز خر خوردم وایستم تا بزنیم؟ الان اگه قول ناز و نوازش و ماچم
بدی واینمیسم
کلاسمون تموم شده بود و کار دیگهای توی دانشگاه نداشتیم پس

بیرون سمت در
دانشگاه دویدم و صورتم رو برگردوندم تا ببینم سپیده کجاست اما نمیدونم چی شد
که به یه درخت خوردم.
نزدیک بود با زمین بشم که خیلی سریع بین زمین و آسمان معلق شدم.
خدایا یعنی این فرشته که جون آدمهارو میده و دلشم بخواد میگیره کیه؟
جبرئیل؟ برادر عزرائیل؟ یا میکائیل؟
همون فرد پرفتوح خاندان ئیل دستاش رو روی پهلوهام گذاشت و مانع شد که با
خاک یکسان بشم.
آخی چه ناز و رمانتیک.. نمردیم و یکی هم مارو دریابید حتما الان هم بغل و ماچ
و فلان؟
تعادلم رو که حفظ کردم و ازش جدا شدم همین که سرم رو بالا آوردم با دیدن
شخص روبروم ، کنترلم از دستم خارج شد و بلند خندیدم.
ببین کی اینجاست؟ اصلل کی من رو گرفت؟
به زور خندهم رو جمع کردم و با شیطنت و عشوه خاصی دست به کمر گفتم:
- حا
ِ وای اینجـارو.. رفیق شیش جی؟ فکر کنم الان پایههای اسلام متزلزل شد که
من خوردم به شما و صاف اومدم تو بغلتون نه؟چند تا دختر و پسری که اونجا بودن زیر خنده زدن چون با صدای بلندی این جمله
رو گفتم.

سپیده هم که تازه گرفت چی شده خسته و بی حال روی زمین نشست و مثل من
خندید.
حالا من نمیدونستم به نشستن سپیده بخندم یا به رفیق حاجی؟
بدبخت با صورت
سرخ شده از خجالت سرش رو پایین داد.
آخی بچهم چه تنها هم هست! چقدرم ملوس آب میره...
تا اومد حرفی بزنه با صدای یهویی و جدی حاجی همه خندهها قطع شد.
سپیده به سرعت نور بلند شد و موهاش رو داخل مقنعهاش داد که این حرکتش
برای من علامت سوال شد.
- احسان چیزی شده؟
نزدیکتر اومد و ما رو دید.
یه لحظه تصور کردم اگه به حاجی میخوردم چی میشد؟ حتما میذاشت با مخ برم
رو زمین یا بغلم میگرفت و میگفت:
- آخی خاله قزی چشات مشکل داره یا کفشات؟ عصا و عینک بدم خدمتت؟
فکر کنم بعدش هم همونجا عقدم میکرد.
اونوقت منم جزو شونصدهزار و بی نهایت نفری که صیغه کرده بود و زیرابی
رفتهش میِ شدم و اهم اُهوم دیگه!
بدون توجه به جو باز بلند خندیدم و سپیده با دیدن خندهم چشمهاش رو درشت کرد
و بخاطر جمع و جور کردنم نیشگون زیرزیرکی از پهلوم گرفت.
ولی من به نوعی سرخوش بودم چون به شدت اذیت کردن این بچه

مذهبیها که
کمی روحم رو شاد میکرد ، دوست داشتم..هرچند که زورم به حاجی نمیرسید
و بیشتر اون منو اذیت میکرد دیوث گاوحاجی همینطور جدی و اخمو به نقطه نامعلومی از زمین خیره بود ولی از
اونجایی که از گوشه چشم همیشه همه چیزو حس میکرد و متوجه میشد کی ، چه
عکس العملی داره و چکار میکنه ، متوجه کوچکترین رفتار منم بود و شک ندارم
الان زیر و بم حرکاتم رو از بر بود.
احسان با همون صورت قرمزش این پا و اون پا کرد که حرفی بزنه اما من پیش
دستی کردم و حاجی رو مخاطبم قرار دادم.
- حاجی پایه های اسلام متزلزل شده
سپیده دوباره نیشگون کوچیکی از پهلوم گرفت که دادم در اومد و رو بهش توپیدم:
- هوی چته وحشی؟
بعد بیاهمیت نیشم رو باز کردم و با شیطنت رو به حاجی ادامه دادم :
- من خوردم به دوستتون حاجی! ایشونم از اونجایی که نیکی کردن از دستور
پرقوت بالاسریه ، بغلم کرد تا نخورم زمین
قیافه ناراحت و مظلومی گرفتم و سرم رو کمی پایین بردم تا تو چشمهاش که به
زمین دوخته بود زل بزنم.
- حالا به نظرتون پایههای اسلام متزلزل شد حاجی؟ اسلامم که میگه دست نزنین

به نامحرم.. الان که ایشون بهم دست زدن باید عقدم کنن؟
چند نفری که دورمون بودن ریز ریز خندیدن.
حاجی جونمون تازه دوهزاریش افتاد چخبره و تو عمل انجام شده سختی قرارگرفته خودش رو جمع و جور کرد و نگاهشون رو گرفت.
خیلی زود با ابروهای بالا رفته و حالت خونسردی جواب داد:
- اولاً باید بگم وقتی تو مکانی هستی که چنتا نامحرم اونجا حضور داره و اتفاقا
چندان چشم و دل پاکم نیستن ، بلند بلند خندیدن گناهه
ثانیاً ماشاالله هر لحظه باید با یه گل کاری از شما مواجه بشیم چشمای ضعیفتم از
این قاعده مستثنا نیست احتمالا...ثالثاً پایه های اسلام با خوردن یه دختر سر به
هوا به پسر متزلزل نمیشه..شیر شد و قدمی به سمت جلو گذاشت انگار که شیطنت و دیوثی سابقش برگشت.
- و در آخر مگه کار خطایی کردین که همینجا عقدتون کنن؟ تازه باید ازش تشکر
هم کنی که نذاشته با مخ گیجت با آسفالت زمین یکی بشی
مار بگزه اون زبونت رو مـرد! واقعا این جوابهارو از کجاش میاره؟ حاجی انقدر زبون دراز و بیحیا؟
تک خندهای زد و پرروتر ادامه داد:
- ولی اگه داری میترشی میتونم به بقال سر کوچمون بگم بیاد بگیرتت خانم
گوهری
جوری با جوابش خلع سلاحم کرد و هاج و واجم گذاشت که تا چند ثانیه بعد از
تموم شدن حرفهاش همینطور داشتم تند تند پلک میزدم و نگاهش

میکردم.
ریستارت کردن که شاخ و دم نداشت منم دقیقا همون حالت رو داشتم.
نمیدونم زیادی تابلو بود یا زیادی لفتش داده بودم که نیشگون ریز سپیده فرشته
نجاتم بود و باعث شد تازه بفهمم چیشد و چی گفت!
اون لحظه به دیگ بخار یا آرامپز قدیم گفتم زکی چون واقعا احساس کردم از
گوشهام بخار سوت کشید.
بهم گفت ترشیده؟ به من لقب چسب و ترشیده داد؟
تا خواستم جوابش رو بدم دیر شده بود و با حرف احسان گیج و سردرگمتر از قبل
شدم.
- هیدارا
احسان در حالی که دست روی شونه حاجی میذاشت سرش رو پایین انداخت و
ادامه داد:
- بریم دیرمون شد پسر
جان؟چیچی را؟حیدرا؟ یا مدارا؟ اصلا به کدوم را؟نگاهی به سپیده انداختم و دیدم اونم مثل من از اسمی که احسان صدا زده بود شوکه شده و زیر لب نجواش میکرد.
چشمهام تا به حال انقدر وزغی نشده بود که الان شد ، حاجی نمیدونست به هی
ارور دادن من از گیجی بخنده یا جواب دوستش رو بده.
ناچار لبهاش رو روی هم فشرد و سری تکون داد حین رد شدن از کنارم مکث
کرد و آهسته لب زد:

- جمع کن قیافه و پوزتو خاله ترشی
پوزخندی زد و با احسان رفت.
تبریک میگم دخترم! از خاله قزی به خاله ترشی تنزل مقام یافتی.
همه میشینن ترفیع میگیرن تو بشین هی گند بزن و پایینتر برو.. خاله قزی کم
بود حالا بدترش رو دست گرفته.
اونم خاله ترشی!
پسرهِ ی تف تف علیکم! اصلا شیطونه میگه بزنم دکور پوزخند و لبهای خوش
فرمش رو بهم بزنم!
لبهاش خوش فرم هست ولی دلیل نمیشه نزنم و بیریختش نکنم.
با صدای سپیده دست از ناسزا گفتن به حاجی برداشتم.
- شوکا توام شنیدی؟ گفت هیدارا ، ینی اسمشه؟
نگاهی بهش انداختم و سر تاسف تکون دادم حالت سپیده جوری بود که انگار به
خر تیتاب داده باشن.
سپیده ذوق مرگ رو از نظر گذروندم و جواب دادم:
- آره مدارا خان عجب اسمی هم داره!
سپیده چش غره جانانهای سمتم رفت.
- مدارا چیه؟ اسمش هیدارا بود کاملا خاص و نایابآره زیادی خاصه هم اسمش هم فامیلش..
آقای مدارا باکره!
دستم رو به حالت برو بابا تکون دادم و سمت پارکینگ راه افتادم.
"سپیده"
اصلا درکش نمیکنم چرا این دختر همهش میخواد ساز مخالف با هیدارا رو بزنه!

اگه از زندگیش باخبر نبودم حتما میگفتم خاطره تلخی از حاجیها داره و متنفره.
گفتم هیدارا.. اسمش خیلی قشنگه مثل خودش!
نمیدونم چرا هر دفعه میبینمش باید قلبم از هیجان زیاد برقصه.
آره رقص قلب!
از همون دیدار اول قلبم براش تپید و فریاد زد این پسر ملقب به حاجی که همه از
لقب حاجیها گریزونن برام جذابه!
شیطنتش ، پارازیتهاش به شوکا و وجودش برام جذابیت خاص خودش رو داره.
نمیتونم به شوکا بگم چون مطمئنم مسخرهم میکنه و گارد تهاجمی میگیره.
هروقت تونستم قلب هیدارای عزیزم رو به دست بیارم خودش میفهمه و کنار
میاد.
دوستمه عزیزمه اما نمیتونه جای عشق توی وجودم رو پر کنه!
با رفتن شوکا از فکر بیرون اومدم و دنبالش رفتم خصلت طلبکاری و گاردگیری
شوکا همیشه من رو انگشت به دهن میذاشت ، صداش زدم:
- هــوی شوکو وایسا منم بیام غضمیت
اهمیتی نداد و در کمال پررویی به در ماشینم تکیه داده با لحنی طلبکارانه گفت:
-ِ تکون بده به خودت د بیا در این لَکنتیتو باز کن
هاج و واج از نهایت پررورییش دهنم وا موند.-مــرض در...د ، همون حقته هیدارا پوزتو به خاک بماله بس که پررویی
حالت چندش بهم نگاهی انداخت.

-ببند بابــا ، زودتر برسونم که ننه جونم تاخیری میزنه واسم
حرف آخرش مانع این شد که تو سرش بزنم و بدون حرفی سوار ماشین شدم.
هردو ساکت بودیم و غرق فکر...
هیچکدوم دلمون نمیاومد سکوت رو بشکنه و از خلوت خودش در بیاد.
جلوی در خونه شوکا نگه داشتم و با خداحافظی سرسری از هم جدا شدیم.
با بدن درد شدیدی بلند شدم و فحشی نثار خودم کردم که از فرط خستگی زیاد
روی زمین خوابم برده.
ِمیّت اینجور غش نمیفته بمیره که من افتاده بودم!
نگاهی به ساعت انداختم و وحشت کردم.
یا خـدا ساعت ده و نیم صبح بود و من همش نیم ساعت وقت داشتم تا آماده بشم
و خودم رو به مسجد و کلاس تقویتی حاجی برسونم!
بدو بدو تمام کارهام رو کردم یه رژ لب قرمزی زدم و قبل از بیرون رفتنم از
خونه توی برگهای برای مادرم اطلاع دادم که کلاس تقویتی دارم.
تا سر خیابون فقط دویدم و نفسم هر آن امکان قطع شدن داشت.
همین که تاکسی زردرنگی رو دیدم دست تکون دادم و بعد از سوار شدن بلافاصله
آدرس مسجد رو دادم.
راننده فکر میکرد قصد مناجات با خدای یگانه رو دارم و هی میگفت یه نماز
حاجت هم برای من بخونم و برای دخترش که توی بیمارستان بستریه
کلی دعا

کنم!
آخه یکی نبود بگه مرد حسابی من با این سر و وضع و رژلب سرخم سیسم)سیستمم(
به مناجات میخوره؟
خلاصه سرم رو خورد تا رسیدیم.ممنونی گفتم و اومدم کرایه رو بدم که پیرمرد با محبت لب زد :
- نیازی نیست دخترم فقط در عوض برای سلامتی دخترم که قلبش مشکل داره
دعا کن
- انشال خوب بشن پدر جان حتما براشون دعا میکنم
وقتی برای ابراز همدردی و ناراحتی نداشتم و
سریع خودم رو به داخل رسوندم ، الان منی که چادر ندارم باید چادر از کجا
بیارم؟
کلاس کلاسه دیگه چه فرقی داره آخه؟
از خانمی که پشت پیشخوان بود پرسیدم کلاس حاجی باصره کجاست و بهم اتاقی
رو نشون داد که درش بسته بود.
بعد از تشکر به طرف در رفتم و در زدم با بفرمایید حاجی وقت رو تلف نکردم
و داخل شدم.
پسری که جلو نشسته بود با دیدنم صورتش رو برگردوند و به حاجی گفت :
-حاجی فک کنم خانم اشتباه اومدن
چشمهام گرد شد.
- مگه اینجا کلاس تقویتی حاجی باصره نیس؟ پس کجام اشتباه اومده؟

پسره نگاهی به سر تا پام انداخت و با لحن بدی گفت:
- حجابت کامل نیست خانم
بیشرف داشت میگفت چون چادر سرم نیست حجابم کامل نیست؟
چون حجابم کامل نیست اشتباه اومدم؟
برو بابا اصلا تو دیگه کدوم خری هستی مهم حاجیه که بفرماییدش رو
گفت و بله
رو داد رفت.
بیاهمیت داخل شدم و در و بستم.- من کلاس رو درست اومدم ولی فکر
کنم شما کلاسو اشتباه اومدین ، به جای
این که سرتون پایین باشه و به کار خودتون ، نشستین نگاه به دخترای
مردم
میکنین و هیز بازی در میارین؟
در آخرم برای رفع و رجوع با تمام بیحیایی میگین کلاس رو اشتباه اومدم
چون
چادر سرم نیست؟ بهتر نیست سرت تو کارای خودت باشه زیادی هیز
بودن و بعد
جانماز آب کشیدن ، آدما رو محبوب نمیکنه آقا جون
حسابی حرصیم کرد و اگه فقط یک کلمه دیگه حرف میزد چنان فحشی
بهش
میدادم که مسجد براش نوحه سرایی کنه.
خواست جوابم رو بده که حاجی ابرویی بالا انداخت و گفت:
- خانم گوهری ، مهدی جان راست میگن باید به این محل احترام بذاری
و حرمتشو
با رعایت حجاب نگه داری
اون لحظه نمیدونم بخاطر ازدحام جمعیت کلاس بود یا اوپن مایند بازی
حاجی اما

توقع این حرف رو ازش نداشتم!
خب مرگت چی بود یه جا کلاس گذاشتی که آدم مجبور میشه چادر مادر و حجاب
اینا داشته باشه؟
مردم آزار لعنتی!
خیلی ناراحت و دلخور شدم ولی چارهای نبود پس حالم رو با گفتن این که "تلافیشو
سرت درمیارم" عوض کردم و سعی کردم خونسرد جلوه بدم پس با لبخند و
خوشرویی کامل جوابش رو دادم:
- منکه چادر ندارم حاجی جانم این همه راهم نمیتونم برگردم چادر بگیرم که؟
حاجی کمی تا قسمتی از حرکتم جا خورد ولی بروز نداد و پسره رو مخاطبش
قرار داد:
- مهدی جان برای خانم چادر بیارپسره سری تکون داد و تا مدتی که مهدی برگرده زل زل به حاجی نگاه کردم و
نقشه میکشیدم که چجوری تلافی ضایع کردن امروزم رو سرش در بیارم ، انگار
حاجی هم بوهایی برده بود که روش رو برگردوند و سرش رو خاروند.
پس از چند لحظه مهدی اومد و چادری فوق العاده داغـون بهم داد!
وای خـدا خودت خنکم کن!
توهین از این بیشتر که به اجبار ، چادری له و رنگ و رو رفته تو بغلت بذارن
و بگن بپوش؟
حاجی با دیدنش لبخندی زد که با نگاه تیز من لبخندش رو فی الفور

خورد ، پسره
یالغوز بیشرف ببین واسم چه چادری آورده حساب تو یکی رو هم به موقعهش
میرسم.
با انزجار چادر رو سرم کردم و نگاهی به جمعیت انداختم.
انگار فقط من عربیم افتضاح نبوده و همه به نحوی لنگ میزدن الکی فقط خودم
رو ضایع کردم و تو برگه براش "فدایت شوم توروخدا بهم یاد بده" نوشتم!
اولین ردیف فقط یه صندلی خالی داشت که نشستم حاجی بسم اللهی گفت و معرفی
شخصیت رو به زبان عربی شروع کرد.
یک ساعتی گذشت و حسابی مخم پوکیده بود و حاجی بلاخره مرحمت فرمود و
پرسید:
- خب دوستان از درس امروز چی فهمیدین؟
یهو کرم درونم اکتیو شد و فریاد زد:
``وقت تلافیــه``
آی خداجون دمت گرم که دنیا رو چرخ و فلک گذاشتی واسه حساب صاف کردن.
دستم رو بالا بردم و با چشمانی مشتاق گفتم:- حاجی اجازه! الان ما دیگه فهمیدیم چجوری خودمون رو معرفی کنیم.. مثلا اگه
من یهو برم عربستان بهم بگن اسمت چیه؟ فورا میگم "أنا میسیز الشوکا
الگوهری" ولی برای شما کمی سخته ها بخواین بگین ``میستر الهیدارا الباصره``

خود
ِ بچه ها در مرز انفجار بودن ولی کسی جرئت نداشت چیزی بگه ، جز من سر!
حاجی رو کارد میزدی خونش در نمیاومد. با صدای کنترل شدهای که تا حدودی
عصبانیت توش موج میزد گفت:
- همین حالا یه سوال مینویسم بیا پای تخته وای به حالت اگه بلد نباشی خانم
گوهری
خداروشکر امروز از رژ قرمز رنگم که ظاهری کشیده و باریک تقریبا مثل ماژیک داشت استفاده کرده بودم و همراهم آوردم.
از توی کیفم برداشتم و آماده توی دستم گرفتم ، تا حاجی اومد پای تخته بره فورا
گفتم:
- ا...حاجی..ماژیکتون یادتون رفت
از حرص زیاد با سری رو به پایین به سمتم اومد و بدون این که بهش نگاه کنه
رژ رو ازم گرفت!
پای تخته رفت و در رژ رو باز کرد.
ِ همین که یه خط قرمز جیغ روی تخته نمایان شد صدای خنده بچهها توی کلاس
طنین انداز شد.
منم که منتظر این ری اکشن بودم سریع با لحنی متعجب و چشمهای گرد گفتم:
- وا..ی..حاجـــی..این چیه؟
صدام رو کمی پایینتر آوردم.

- البته بعید میدونم حاجیا اسم اینا رو بدونن
این بار جمعیت بلندتر از قبل خندیدن و حاجی هم فکر کنم خیلی بهش برخورد که
عصبانی شد لب زد:- یعنی میگی اسم رژلب رو نمیدونم؟
میدونم که میدونی حاجی جون چون تو دیوثیت اصلا شک ندارم.
شرط میبندم حتی سیستم بدنی خانمهارو هم از بَری!
اگه تا الان به شما مذهبیها شک داشتم اما با اومدن تو دیگه کاملا میدونم که با
یه نگاه تا فیها خالدون طرفتون رو هم تصور میکنین و باخبرین.
لبم رو به حالت نمایشی گازی گرفتم.
- نگـو حاجی..مگه دوست دارین برین جهنم که اسم اینا رو میدونین؟
واقعا که!
شما دیگه چرا؟
چشمهاش رو ریز کرد و هشدار داد.
- مواظب حرف زدنت باش خانم گوهری
با این حرفش قیافهرو جووی ناراحت جلوع دادم که دل رئیس جمهور هم کباب
بشه.
- حالا نمره هم میخواین کم کنید؟ ولی من از شما توقع نداشتم از اینا داشته باشید!
تـازه اسمش رو هم بدونید
خواستم با حالت قهر از صندلی بلند بشم و به سمت در برم که صدای حاجی
متوقفم کرد.
- جات

ـِ

برگرد سر
همون لحظه یکی از بچهها که انگار خیلی هم عجله داشت اعلام کرد تایم کلاس
تموم شده.
با اشاره حاجی همه بچهها بیرون رفتن و من تنها موندم.
خب شوکا خانم فکر اینجاش رو نمیکردی نه؟
حالا میخوای چه غلطی کنی؟ اونم با حاجی که به قول خودت از دیوثیش باخبری!
صدای خطرناک حاجی توی کلاس خالی پیچید:- خب خانم الشوکا الگوهری...که حاجیا اسم این چیزا رو نمیدونن؟
نزدیکتر شد و ادامه داد:
- الان میخوام اسم بقیه چیزایی که میدونیم رو هم بهت بگم
- ریمل، خط چشم، خط لب، پدیکور، مانیکور و... راستی بوتاکس هم هست..شما
انجام میدی؟
یهو تغییر حالت داد و از اون حاجی چندلحظه پیش عصبی تبدیل شد به یه حاجی
خطرناک و بیش از حد شیطون که نیشخندی زد.
دلم میخواست تا دم مرگ بزنمش.
خواستم حرفی بزنم که نذاشت.
-اصل مطلب اینجاست هیچ کدوم از دخترا ساده نیستن همه با اینا خودشون رو از
لولو به هلو تبدیل میکنن. من گول چنین هلوهای تقلبی رو نمیخورم.
مثل جنس
آرایشی که اصل و قلابی داره دخترم باید اصل باشه ؛ ناب، بدون آرایش. وگرنه

دلقکم تو سیرک ، زیادی سرخاب سفیداب میکنه خاله قزی
پوزخندی زد و کنار کشید.
روزی که بهم بگن حاجی زنگی کم آورده و حرفی نزده اون روز ، روز جشن
و
پایکوبی منه مطمئنا...
تو دلم قیافم زار بود اما سعی کردم به روی خودم نیارم و با ذرهای عشوه
جواب
دادم:
- ولی حاجیا هرچقدم اوپن مایند باشن بازم همون خشکه مذهبیه
علیکم علیکم ریش
پاقالن
در ضمن باید بگم وسایلی که نام بردی بچه ساله هم میدونه مهم اینه
خیلی چیزای
دیگه رو نمیدونی
پوزخندش عمیقتر شد.- اما خودتم خوب میدونی من با تمام حاجیا فرق
دارم نه؟ و در آخر یادم نبود خاله
قزیمون بی حیا تشریف داره و میخواد بقیه چیزهای خانما رو از زبون یه
مرد
بشنوه!
لب یه
يِ عنی وقتی پوزخند میزد دلم میخواست لبش رو یه وری بدوزم تا
هیدارای
وری تحویل دانشگاه بدم آخه عوضی به من میگه بیبندوبار؟ بیحیا؟
دست توی کیفم کردم و آینه رو درآوردم.
- در پرو و نخود بودنتون که شکی ندارم اما من منظورم اصلا با اونا نبود
منظورم

لباس اینا بود ذهنت خرابه حاجی! حاجیم حاجی های قدیم!
آینه رو جلوی صورتش بردم و مثل خودش با پوزخند ادامه دادم:
- قبل هر حرفی یه نگاه تو آینه بندازین و ببینین کی بیشتر بیحیاست
دستی بین موهاش کشید و تفریحی نگاه سرسری بهم انداخت.
-لباس که بدترش کرد خانم..مخصوصا قسمتای اصلی و خصوصیش
اگه اون پرروئه چرا من کم بیارم؟
پس ادامه بازی رو رفتم بازی که شروعش با من بود و حاجی داشت به
جاهای
باریک میکشوند
لبام رو نمایشی گازی گرفتم.
- هوم...حاجی نگــو زشته چطور اسم یه زن رو به زبون میاری چه برسه
بخوای اسم شخصیاشم بگی
حینی که رو دستم زدم خودم رو جلوتر بردم ، صدام رو به حالت مرموزی
آهسته
و خفه کردم.
- شانس آوردین دوربین مخفی و شنود نداره اینجا تا براتون تخلف رد
کنن
ریلکس تکیه دادم و لبام رو غنچه کردم و ادامه دادم:
- هرچند اصل اون بالا سریه که فرشته جونای مامانیش دارن زرت زرت
برات
اهم اهوم رد میکننیه لحظه , فقط یه لحظه حس کردم دلش میخواد من
رو دو دستی تقدیم مسئولین
جهنم بکنه تا با آبجوش حالم رو جا بیارن.
بعد از مکثی کوتاه و قوا جمع کردن ، خودش رو ریلکس جلوه داد و
نمیدونم از
کجا تسبیح در آورد.

- شوکا؟
یه لحظه مغزم سوت کشید!
تا حالا اینجوری صدام نزده بود
خوشمان آمـد...
لبام رو غنچه کردم و کشدار گفتم:
- جــونــم؟
- تو چرا انقدر پرویی؟
پلکهام رو پی در پی باز و بسته کردم.
- چون تو پرویی...
کلافه لب زد:
- بنده خدا مادر و پدرت چی میکشن از دست تو
با آوردن یهویی اسم پدر و مادرم آمپر چسبوندم چون خط قرمزم خانواده منه...
حتی اسمشون رو آوردن ، بدون قصد و غرض شخص مقابلمم ، خونم رو به
جوش میاورد و دود از دماغم بیرون میزد ، دست خودم نیست..
بلند شدم و از کوره در رفته با لحن تندی جوابش رو دادم:
- به شما هیچ ربطی نداره مادر و پدرم چی میکشن..من همینم که هستم..ظاهر و
باطن یکیم..مثل شماها نیستم..نقاب نیستم..دروغ نیستم ، مثه شماها نازپرورده و
دردونه نیستم زخم خوردم زخم چشیدم و دیدم تا شدم اینی که جلوتونه
صدام هیستیریک بالا رفته بود و هیچ کنترلی روی خودم نداشتم.حاجی همینطور هاج و واج نگاهم میکرد و اصلا متوجه نبود که چیشده و چخبره

انگار که تازه از بیرون اومده باشه و بی خبر از همه جا...
با لحن متعجبش سعی داشت بفهمه.
- چیشدی؟ مگه چی گفتم؟ بابا من چیزی نگفتم آخه چت شد؟
دندون قروچهای کردم و کیفمو برداشتم:
- خستم کردین بسه بسه بسه..زندگیه من به کسی چه ربطی داره آخه...
با همون حال از مسجد بیرون زدم چادر رو بین راه با حرص کوبیدم به پیشخوان
و توجهی به خانم گوهری گفتنهاش نکردم.
***
بی هدف تو خیابون راه میرفتم که گوشیم زنگ خورد.
اسم سپیده روی گوشی درحال گذر بود
گرد

"کپلی "
اتصال رو برقرار کردم.
- سلام. بله؟
خش خشی کرد.
- خوبی؟ کجایی؟
- حرفتو بزن سپیده حال ندارم
انگار مستاصل بود چجوری بگه.
- عه چیزه شوکولاتم...اون پسره که از دماغ خر افتاده بود،یادته؟
متعجب از حرف بیربطش گفتم:
- احسان؟
- ِ ها آره خوده ناکسش، واتساپ پی داد که مواظب دوستتون باشین گفتم برای چی؟بعد وویس فرستاد که هیدارا گفته با حال خرابی از کلاس زدی بیرون و حرفتون

شده و..
اون لحظه به این فکر نکردم که احسان چطور شماره سپیده رو داره و کلافه گفتم:
- لازم نکرده اونا نگران من باشن و دایه دلسوزتر از مادر.. حوصله ندارم و خوبم
سپیده که انگار دید قضیه جدی به نظر میرسه به تکاپو افتاد.
- کجایی بیام دنبالت؟
- همون جای همیشگی نمیخواد بیای میخوام تنها باشم فعلا
با صدای مسخرهای حرف آخرش رو زد.
- ببند فک مبارکتو پنج مین دیگه اونجام
زرتی قطع کرد.
هوفی کشیدم و به بدبختیای خودم فکرکردم
خب حاجی حرف بدی نزده بود ولی دست خودم نیست اسم خانوادهم ناخودآگاه
حساسم میکنه.
متنفرم از کسایی که تا چیزی میشه پای خانواده و تربیت خانواده و کلا خانواده
رو وسط میارن!
آهی کشیدم و با حسرت به خانواده چهارنفره روبروم نگاه کردم.
چیشد اون خانواده خوشبخت کوچکمون که آوازهش تو فامیل پیچیده بود؟
چیشد؟
یه قهوه تلخ اسپرسو سفارش دادم.
کام که تلخ باشه باید تلختترش کرد تا زمخت بشه چون اون لحظه هرچقدرم چیزای
شیرین بخوری درست بشو نیست.مشغول کلنجار رفتن با درگیریای

ذهنیم بودم و با نشستن پسری بور و تیپ
شخصیتیش ، اونم دقیقا روبروی خودم از فکر در اومدم!
این دیگه چی میخواد؟
لبخند به لب سرش پایین بود و با انگشت اشارهش ریتم دار روی میز
میزد!
همینجور با تعجب و چاشنی کمی اخم نگاهش میکردم ببینم چی
میخواد و کی از
رو میره!
بعد چندلحظهای سنگینی نگاهم رو حس کرد و سرش رو بالا آورد.
لبخندش پررنگ تر شد و سلام کرد.
آبی بود ، چشماش رو میگم.
ابرویی بالا انداختم جوابش رو ندادم تا سراغ لپ مطلب بره.
لبخندش تبدیل به نیشخندی شد.
- محض رضای خدا گفتم تنها نباشین
از این یه جملهش تا ته خط رو رفتم.
لاس زدن...مخ زدن...عیاشی...
که من درحال حاضر حوصلهش رو نداشتم.
- اونجایی ک نشستی جای کسیه جناب ، پس دیگه گفتن شما اهمیت
نداره و تنها
نخواهم بود
پیشخدمت قهوه رو آورد و نگاهی به پسرک بور انداخت فکر کرد همراه
منه و
ازش پرسید چی میل داره ؟
- سفارشی ندارم همین سفارش خانم کافیه متشکر
صدای مردونه و خوبی داشت اما حیف بود واسش!
پیشخدمت سری تکون داد و رفت ، دوباره نگاهی بهم انداخت ، کارتی از

جیبش
درآورد و با لبخند روی میز گذاشت.- هروقت لازمت شد در خدمتم با گوشی شنوا
موفق باشیدی گفت و رفت!
کارت رو برداشتم و خوندم
" روانشناس کامیار اعلائی "
آدرس و شماره تلفنشم زیرش بود!
گیج و منگ ، نگاهم به کارت دستم بود خب الان یعنی چی؟ قصدش مخ زنی بود
یا انقدر حال من بد بود که خواست کمکی بکنه؟
عجیب بود! این مردک بور فوق العاده عجیب بود!
خواستم بیخیال بشم و کارت رو همونجا روی میز بذارم.
اما ته دلم تلنگری زد:
" شاید یه روزی به دردم بخوره "
کارت رو داخل کیفم گذاشتم و بلند شدم تا خونه برم
اهمیت نداشت سپیده میاد و مهم نبود که سپیده قرار بود بخاطر من بیاد چون در
حال حاضر حتی حوصله اونم نداشتم!
_
گوشیم رو برداشتم و به سپیده اس دادم تا بگم زحمت نکشه بیاد.
دلم هوس پارک نزدیک خونمون رو کرد.
کنار پارک نزدیک خونمون پیاده شدم و روی نیمکت آهنی سبز رنگ نشستم ،
همیشه دیدن بازی بچهها به طرز عجیبی آرومم میکرد.
بچهها رو دوست داشتم چون خودم دوران بچگی پر هیجان و زیبایی رو سپری

کردم.
به دو دختر بچه ملوس روبروم خیره شدم.
یکیشون با ناراحتی ملوسانهای گفت:- عروسکمو بده چرا بدون اجازه از روی تاب برش داشتی
اون یکی دست به کمر و اخمو جواب داد :
- کی گفته مال توئه روی تاب بود برش داشتم الان شده برای من
به جر و بحثشون خندیدم ، بلند شدم و با فیگور مودبانهای نزدیک شدم.
- سلام خوشگل خانما چطورین؟
دوتاشون با هم گفتن "سلام خاله شما خوبید؟"
- منم خوبم پرنسسا ، چرا دعوا میکردید؟
یکی که موهاش رو خرگوشی بسته بود جواب داد:
- خاله عروسک منو از تاب برداشته میگه مال تو نیست
رو به اونی که موهاش رو دم اسبی بسته بود با لبخندی گفتم :
- آره خاله؟ راست میگه دوستت؟
با لحن حق به جانبی لب زد:
- نه خاله روی تاب بود دیدم کسی نیست منم برداشتم
- اوم..خب یه کاری کنید ، اول اسماتون رو میگید دخترا؟
دختر مو خرگوشی گفت :
- سمانه
به اون یکی نگاه کردم.
- منم لاله
باهاشون دست دادم و خوشرو و مهربون به هردوشون لبخندی زدم.
- اسم منم شوکاست میتونید خاله شوکا صدام کنید خب بچهها بگین ببینم مامانتون
کجاست؟

همزمان جواب دادن:- روی صندلی نشستن
ابرویی بالا انداختم.
- ماماناتون با هم دوستن؟
لاله جواب داد :
- آله
از شیرین زبونیش دستی روی سرش کشیدم.
- لاله خالهای نباید بدون اجازه عروسک سمانه رو بر میداشتی.. شما که ماماناتون
دوستن باهم! از ماماناتون یادبگیرید و دوست باشید با هم ، الانم برید عروسکو
بذارید رو تاب و هر کدومتون به نوبت همدیگرو تاب بدین اینطوری هم عروسک
مال دوتاتونه هم دوستید با هم!
هر دوشون شاد شدن و سمت تاب رفتن
که گوشیم زنگ خورد از کیفم درش آوردم. شماره ناشناسی شدیدا رخ نمایی
میکرد.
#pert
خط یک خط اصلیم بود و تا به حال شماره ناشناس نداشتم!
دودل بودم جواب بدم یا نه؟
چون هیچوقت شماره ناشناس از خط اصلیم رو جواب نمیدادم مگر اینکه پیامی
بده و خودش رو معرفی کنه.
اما نسبت به این شماره حس کنجکاوی مالیخولیایی داشتم.
آخرش دلم رو به دریا زدم و تا خواستم جواب بدم قطع شد!
خب انگار قسمت نبود.

شانهای بالا انداختم و بیخیال راهی کلبه درویشی شدم.به در خونه که رسیدم مجدد گوشیم زنگ خورد نگاهی به صفحه گوشی انداختم
و باز هم همون شماره ناشناس!
درنگ نکردم و این بار بعد چند ثانیهای جواب دادم اما حرفی نزدم و منتظر شدم
شخص ناشناس رو شناسایی کنم.
بعد از مکثی طولانی صدای مردی توی گوشی پیچید.
- الو
کمی فکر کردم تا بفهمم این صدا برام آشناست یا نه که صدای پشت خط مهلت
نداد تمرکز کنم.
- خانم غزال؟
غزال؟ با من بود؟ صداشم که ناآشناست!
درسته که شوکا میشه آهو..غزالم میشه آهو اما دلیل نمیشه اجازه بدم یه خر
ناشناسی مثل این بخواد غزال صدام کنه!
طاقت نیاوردم و شاکی جواب دادم.
- اشتباه گرفتید آقای محترم
بعد از مکثی گلویی صاف کرد.
- این صدا که میگه درست گرفتم! مگه اینکه خواهر دوقلویی ، چیزی باشی
صدای ته خنده خفه کوچیکی پیچید! این دیگه کی بود؟
ناخودآگاه اخمی کردم :
- امرتونو بفرمایید به خواهر دوقلوم برسونم
این بار بلندتر خنده کوتاهی کرد و با لحنی شیطون جواب داد:
- اوه چه بداخلاق! هروقت خودشون جواب دادن امرمو میفرمایم کار

شخصیه و
کار شخصی رو به منشی نمیگنظرفیتم برای امروز تکمیل بود و کلافهتر از
اون بودم که تحمل مزاحمت رو
داشته باشم پس بیحوصله ختم قائله کردم.
- باش تا توفیقت بشه مردک مزاحم
مهلت ندادم بیشتر از این فک بزنه و بلافاصله قطع کردم.
مردم آزار بدبخت! خط اصلی من رو از کجا آورده؟ یعنی اگه بفهمم از کی
گرفته
من میدونم و اون شخص نامرد...
داخل شدم و باز هم دردسرهای خونه هجوم آوردن!
مادری پای اجاق مشغول بلعیدن دود کثیف مواد نشسته و منی که
کلافه از بوی
ناخوشایند مواد لعنتی مثل همیشه اخمهام تو هم رفت.
بازم حالش خوب شد و روز از نو روزی از نو !
شب بود و میبایست اجاق آشپزخونه ما مثل بقیه خونهها غذایی خوش
رنگ و بو
قرار میگرفت!
اما چندسالی بود که خلاف قانون طبیعت زندگی میکردیم وقت خواب
مادرم ،
زمان شام و ناهار من کلا همه چی خیلی وقته که عوض شده.
قانون خاصی نداشت و بینظم ترین خونه روی زمین بود!
صدای پیامک گوشیم افکار درهم و برهمم رو پس زد.
شاید سپیده باشه چون بعد از پیامی که دادم دیگه جوابی از طرفش
نیومده بود!
گوشیم رو در آوردم اما با دیدن شماره ناشناس ابروهام خود به خود بالا
رفت!

یه لحظه ترسیدم از اینکه رسوا بشم و خط اصلیم لو رفته و مزاحم دار شده.
سری به مفهوم کنار زدن افکارم تکون دادم و
پیام رو باز کردم:
" با ما به از این باش غزال خانم "
ای خدا...اینو کجای دلم بذارم؟خودم کم گرفتاری دارم این مردک مزاحم هم اضافه شد!
با خودم درگیر بودم که مامانم با لحنی تند و طلبکار گفت:
- شوکا زودتر یه چیزی درست کن گشنمه
سرم رو بالا آوردم تا این قیافه طلبکار مامانم رو مثل همیشه به خاطر بسپارم.
با سنگینی نگاهم سرش رو بالا آورد اخمی غلیظی کرد و با تشر توپید:
- چشاتو غلاف کن تا نیومدم از کاسه درشون بیارم سلیطه
چه خوب بود این خصلت مادرم که با وجود شاهکارهای قشنگش بازم از عالم و
آدم طلبکار بود!
اما از خودم متعجبم ، منی که بیرون از خانه نیش زبونم گدای سرکوچه رو هم
بینصیب نذاشته و اونوقت جلوی مامانم از بدو تولد لال بودم و لال!
میگم مامانم اما مامان صدا زدن قدغنه!
خوب یادمه وقتی پنج سالم بود و مامانم تا مادر صداش نمیزدم جوابم رو نمیداد.
سری تکون دادم و سوال همیشگی رو با وجود دونستن جوابش بازم پرسیدم:
- چی درست کنم؟
چشم غرهای رفت:

- از من میپرسی؟ یه کوفتی درست کن دیگه
چشمهام رو چندثانیهای با عجز بستم.
کار خدا رو ببین جای مادر و دختر عوض شده دغدغه دختر خونهداری ، آشپزی
، درس و دانشگاه!
اونوقت دغدغه مادر عزیزم فقط و فقط محسن و مواد لعنتیش!
به خودم نهیبی زدم.
- تو هیچوقت آدم نمیشی همونطور که ناامید نمیشی..خاک عالم برسرت که تو
خونه از بچه تازه به دنیا اومده هم ضعیفتریهمراه افکار شلوغ و نابسامانم مشغول درست کردن کمی املت شدم .
اعتراف میکنم که پولدار نیستیم و گاهی اگه جیره و مواجب بابای رنج دیدهم نبود
باید همکار گدای سرکوچه میشدیم.
از محسن که بخاری بلند نمیشد اون فقط نقش خونه خراب کن و سربار اضافه رو
داشت همین!
حالا جالبیش اینجاست که با تعداد محدود مواد آشپزی توقع داشت بهترین و
خوشمزهترین غذا رو هم تقدیمش کنم؟
همیشه در عجب توقع بالا و صریح بودن مامانم بودم و هستم!
به عادت همیشگی بعد از پخت شام راهی اتاقم شدم. من هیچوقت تو خونه خودمون
شام نمیخورم.
روی تخت نشستم که پیامکی اومد یاد پیامک اون مزاحم ملعون افتادم!
فی الفور پیام رو باز کردم ، با دیدن پیامک از خط دومم نفس راحتی

کشیدم و
خوندم:
مشترک گرامی به مناسبت ولادت.. بـوق
این ایرانولم استاد ضایع کردن آدماست ، گوشی رو اونور تخت پرت کردمو
خواستم لباسام رو عوض کنم که دوباره صدای پیامک اومد.
چش غرهای سمتش رفتم ، انگار که گوشی شخص جانداری باشه انگشت اشارهم
رو بالا آوردم و تهدیدآور لب زدم:
- محاله ایندفه گولتو بخورم وِ لبخند ژکوند بهم بزنی عنتر ول کوفتی
فردا کلاس دارم ، امروزم کاملا خسته کننده گذشت و با درازکشیدن و قرارگرفتن
بدنم رو تخت فهمیدم که خستگی یعنی چی ، پس اهمیتی به پیامک ندادم و خوابیدم.
کسلتر از همیشه بیدار شدم ، استراحت و خواب دیشبم با کابوس وحشتناکی ،
صبح شد بعد از کمی کسلی و آماده شدن راهی دانشگاه شدم .به لطف مترو نیم ساعته رسیدم و با کمی چشم چرخوندن مثل همیشه سپیده رو
نشسته روی نیمکت همیشگی دیدم .
نگاهش خیره به درخت روبروش بود و غرق فکر!
سلامی کردم ولی جوابی نشنیدم!
این چرا تو قیافه بود؟ یه مروری کردم و یادم افتاد دیروز مثلا میخواست بیاد
دلداریم بده و از این قبیل ولی قالش گذاشتم.
اوف حالا کی حوصله جمع کردن قیافه سپیده رو داشت.

شانهای بالا انداختم و بیاهمیت راهم رو سمت داخل کج کردم که صداش رو پشت
سرم شنیدم.
- هوی یابو خانم یه معذرت خواهی بهم بدهکاریــا
بازم بیخیال به راهم ادامه دادم تا صدای قدمهای تندش رو مجدادا پشت سرم شنیدم.
- با توام لنتی برعکس شده تو جای من رفتی تو قیافه؟ روتو برم هی..همیشه پرو
بودی
در ادامه حرفش قشنگ حس کردم چشم غرهای رفت و خندهم گرفت.
یاد مزاحم تلفنیم افتادم و سمتش برگشتم چشمهام رو ریز کردم.
- سپی تو خط اصلیمو به کسی ندادی؟
سپیده که از برگشت ناگهانیم چشمهاش درشت شده بود و شبیه سکته ناقص زدهها
شده بود دستش رو روی قلبش گذاشت و جواب داد:
- چته تو جنی میشی! بسم الله پرودگارا..
نــه! به کسی ندادم چرا؟
گوشه لبم رو با حرص جویدم همونطور که چشمهام ریز بود سری تکون دادم و
داخل کلاس شدم.
هرچی پیگیر شد و سوال پیچم کرد چیزی نگفتم و در آخر بس که کلید کرد
پیجوندمش.کلاس استاد منتظمی و آشوری با فکرکردن به اون مزاحم ملعون گذشت.
امروز استثناعا دو تایم کلاس داشتیم و با اتمام کلاس متفکر از کلاس خارج شدم

و سپیده دنبالم دوید.
- شوکا؟ چته تو؟ همینجور یه کله سرتو میندازی پایین میری..یادت رفته سپیدهای
هم هست!
جمله آخرش رو بغض آلود گفت که دلم سوخت و ندای درونم تلنگری بهم زد:
" میمیری مثه آدم رفتار کنی؟ به توام میگن دوست؟"
- اگه یادم رفته بودی که الان سمت قاطرت نمی َ رفتم برو جلدی زودتر از من
راش بنداز
امروز زیاد دل و دماغ ندارم سپی
حس کردم نفس راحتی کشید چون سریع نیشش باز شد و حین رد شدن از کنارم
، پسگردنی زد و از دستم در رفت.
خیر ندیده محکمم زد.
به پارکینگ رسیدم سپیده تو ماشین منتظرم بود خواستم سوار بشم که صدای
نکرهی شخصی متوقفم کرد.
- خاله قزی
خب انگار مشخصه جز حاجی زنگی ، دیوث دیگهای سراغ نداریم که بخواد خاله
قزی صدام بزنه!
جدی نگاهش کردم و سرم رو بالا گرفتم به منظور اینکه: "بگو"
انگار متوجه جدی بودنم شد.
- بخاطر دیروز میخواستم ازت دلجویی کنم هرچند من حرف بدی نزده بودم ،

دوست ندارم کسی ازم ناراحت باشه
خواستم جوابش رو بدم که سپیده صدام زد:- شوکا عجله دارم الان مامانم زنگ زد باید برم بیمارستان لاله فارغ شده تا بخوام برسونمت دیر میشه با من میای؟ یا حال نداری تنایی)تنهایی(برو
لاله زن داداش سپیده دوقلو باردار بود و میدونستم نمیتونه صبرکنه ، کمی
فکرکردم و دو دوتا چهارتا کردم و آخر سر گفتم:
- نه تو برو مامانم باز گیراش شروع میشه میدونی که
سری تکون داده خداحافظی کرد و رفت.
مسیر رفتنش رو نگاه کردم .
- برای دلجویی میرسونمتون خانم گوهری
وا این چرا یهو رسمی شد؟
نگاهی به دور و برم کردم دیدم احسان دوست چهار چشمش سمت ماشینش میره
و نگاهش سمت ماست.
اصلا حوصله مترو رو نداشتم مخصوصا الان که سر ظهر بود و تو هوای بارونی
شدید امروز یعنی اوج شلوغی مترو!.
باشهای گفتم و از خدا خواسته سوار شدم!
بارون شدید شده بود و حاجی دور تند برف پاککن ماشین رو زد .
عجیب بود هوای بارونی اونم این وقت؟
سکوت ماشین تو این هوای بارونی خیلی دلگیر بود ، همیشه وقت بارون عادت
داشتم آهنگ بارون قمیشی یا رستمی رو گوش بدم.
الان که نمیتونم به مراد دلم برسم بیش از حد کلافهم میکرد نگاهی به حاجی

انداختم تا ببینم در چه حالیه.
حاجی شـوت..حاجی پـرت..حاجی غـرق
مطمئنم هرجایی بود جز اینجا !
دست چپش رو به لبه شیشه نیمه باز ماشین تکیه داده بود و دقیقا انگشتهای
دستش به حالت متفکرانه روی لبش بود.کمی وول خوردم بلکه متوجه بشه یه مرگم هست ولی انگار نه انگار!
آخرش طاقت نیاوردم و رو به حاجی گفتم:
- آهنگ بارون امین رستمی یا قمیشی رو ندارین بذارین؟
حاجی متعجب جوری که انگار تازه متوجه حضورم شده باشه سمتم برگشت و
جواب داد:
- نـه
خندهم گرفت مطمئنم اونم از پررووییم شگفت زده شده ، همون موقع حاجی چاله
پر آب رو ندید و تندی از روش رد شد.
طولی نکشید که ماشین خاموش شد.
چندباری استارت زد ولی دریغ از روشن شدن !
حاجی "ای بابایی" گفت و از ماشین پیاده شد.
کاپوت ماشین رو بالا زد ، بعد از چنددقیقهای کلنجار رفتن ، کاپوت رو پایین زد
و سوار شد با لحنی که کلافگی توش موج میزد لب زد:
- آب از طریق لاستیکا وارد سیستم برقی ماشین شده و فعلا روشن نمیشه
از آینه بغل نگاهی به خیابون انداخت و ادامه داد:
- خداروشکر لاین سه هستیم و برای جابجاییش مشکلی پیش نمیاد

خوشحال از این که میتونم تو بارون آهنگ محبوبم رو گوش بدم گفتم:
- خب باشه خودم میرم
اما حاجی مجال خر ذوق بودن و خوشی بهم نداد.
- منم وسیله ندارم با شما تا یه جاهایی میام
همون موقع بی آر تی ، سمت ایستگاه نگه داشته بود.
مثل اینکه حاجیمون بیخ ریشمه و مجبورم هروقت خونه رفتم زیر بارون عشق
بازی کنم.داخل بی آر تی رفته و روی دو صندلی خالی مونده ته ماشین نشستیم.
هنوز کامل جاگیر نشدیم که صدای حرف زدن و خنده پر تمسخر پسری از صندلی
عقب اومد.
- رضا دختره رو دیدی پشت مانتوش خونی بود انگار مای بیبی ندادنش
چشمهام به آنی درشت شد یه لحظه شک کردم به خودم ، سعی کردم کاملا
نامحسوس نگاهی به وضعیت خودم بندازم که دیدم نه سالمم و نفس راحتی کشیدم.
اما حواسم به حاجی نبود که کنارمه و حواسش جمع ، حس کردم دستش رو دور
لبش کشید تا خندهش رو بخوره!
بیشعور به من خندید؟
دوباره صدای پسره اومد.
- رضا شرط میبندم الان صندلی رو به گند کشیده
دوباره صدای خندهشون اومد
لعنتیای بیغیرت! پریود شدن یه دختر انقد خنده داره؟
موجودای کثیف!

دندون قروچهای کردم عوضیا معلوم نیست کدوم دختر بیچارهای رو میگن.
خواستم دهنشون رو سرویس کنم اما با
سوال یهویی حاجی که از اون دوتا عنتر پرسید خشکم زد.
- ببخشید داداش شما کدوم دخترو میگید؟
پسره که فکر کرد بازارگرمی کرده با خنده جواب داد:
- اون دختر مانتو سبزه جلوی صندلی شما مای بیبی نداره و حسابی پیپی کرده
داداش
حاجی استغفراللهی گفت و بلند شد سمت دختره رفت ، منم داشتم مثل بز نگاه
میکردم ببینم چیکار میخواد بکنه!حاجی خیلی ریلکس کتش رو درآورد و رو به دختره با صدای آرومی که چون
من نزدیک بودم شنیدم گفت:
- سلام خانم یه چیزی میگم اصلا نترسید و ناراحتم نشید.. چون این یه روال عادیه
تو خانماست
دختره از من بدتر هاج و واج نگاهش میکرد و فقط گیج مانند سری تکون داد که
حاجی ادامه داد:
- ببینید شما به سن بلوغ رسیدید و دخترها به سن بلوغ یک سری تغییرات
هورمونی تو بدنشون صورت میگیره و شما الان به این وجه رسیدید یه امر
طبیعیه و نگران نباشید
کتش رو خیلی شیک روی دوش دختره انداخت.

- پشت لباستون خونی شده و این ناشی از بلوغه جای نگرانی نداره کت من هدیه
برای شما بخاطر خانم شدنتون..تا رسیدن به خونه میتونه لکه خونی مانتوتون رو
بپوشونه
دختره که تازه فهمیده بودم چه اتفاقی براش افتاده خجالت کشید و با صدای آرومی
تشکر کرد.
اون لحظه قیافه من دیدنی بود!
بابـا چه حاجیمون عشقــه!
این کارش خیلی شگفت زدهم کرد و باعث شد با چشمهایی پر تحسین نگاهش کنم .
اون دوتا پسر هم انگار این کار حاجی رو دیده بودن و صدایی ازشون در نمیاومد .
برگشتم و رو به اون دوتا پسر پر حرص و با تاسف لب زدم:
- تف به غیرتتون که ناموس و هم وطنتونو جای سرپوش گذاشتن رو ایراداش ،
دستم میندازین
برگشتم از حاجی بخاطر این کار فوق العاده قابل تحسینش تشکر کنم که...برگشتم از حاجی بخاطر این کار فوق العاده قابل تحسینش تشکر کنم که با قیافه
اَخموی حاجی مواجه شدم ! بسم الله !
این اخمها منظورش به منه؟
من که کاری نکردم پس این فازش چیه الان؟
علامت سوالی نگاهش کردم و حاجی با اکراه و قیافهای درهم گفت:
- خانم گوهری باید پیاده بشیم ایستگاه آخره

نگاهی به بیرون انداختم دیدم هنوز چند ایستگاهی مونده خواستم اعتراض کنم و
بگم هنوز نرسیدیم که با گفتن "منتظرم" پیاده شد.
خودم رو جمع و جور کردم ، قبل از بلند شدن چشم غرهای سمت پسرا رفتم و
دنبال حاجی پیاده شدم.
ولی من نفهمیدم چرا حاجی همچین کرد؟ ناخواسته کاری کرده بودم احیانا؟ وات
د فاز ننه؟
بارون کمتر شده بود و منم عاشق بارون نم نم بودم با دیدن این هوای دوست
داشتنی ، اخم حاجی یادم رفت و با ذوقی سمت حاجی رفتم و نیشم تا بناگوش باز
شد.
با لبخند من ، حاجی متعجب نگاهم کرد و بعد از چند ثانیه با لحن سردی نجوا
کرد:
- مثل اینکه از اینجا به بعد راهمون جدا میشه میتونی بری؟
با همون حالت بشاش قبلم جوابش رو دادم:
- دَ ِمت حاجی خودم میرم
دستی به ته ریش جذابش کشید و زیر لب حرفی زد که متوجه نشدم دقیقا چی
بلغور کرد ولی بلافاصله سری تکون داد و رفت.از کارش خیلی خوشم اومد و میخواستم یه ذره بیشتر کنکاش و سیم جیمش کنم
اما با دیدن اخم و سردی لحن کلامش بیخیال شدم هرچند که آخرش نفهمیدم چرا

ناگهانی رنگ عوض کرد!
بیخیال شونهای بالا انداختم و هندزفری و گوشیم رو درآوردم خیلی سریع توی
پلی لیستم رفتم و آهنگهای مخصوص بارونم رو پلی کردم و با قدمهایی آروم
راهی خونه شدم.
تو حس حال و هوای بارونی و تحت تاثیر آهنگ بودم و پیامکی اومد.
گوشی رو برداشتم و دیدم دو تا پیامک دارم یاد پیامک دیشب افتادم که حدس
میزنم از خدمات ایرانوله اما با بازکردنش فهمیدم اشتباه کردم:
" درد عشقی کشیده ام که مپرس
زهر حجری چشیده ام که مپرس
گشتهام در جهان و آخر کار
دلبری برگزیدهام که مپرس
شبت خوش غزال خانمم"
جان؟ غزال خانمم؟ مثل این که مزاحم ملعون دست به کار شده و رو دور مخ زنی
افتاده!
نمیدونم کدوم خریه اما هرکی هست بهش مشکوکم که خط اصلیم رو داره؟
پیامک دوم رو باز کردم و بازم همون مزاحم:
"ساده دل نبند
اگر بستی
دلت را با
عاشق پیشه
واقعیات ببند.."الان با این اوصاف و طبع شعر و راهنماییش توقع داره

تحت تاثیر قرار بگیرم؟
حالا جوابش رو بدم یا نه؟ باید جوابش رو بدم صرفا برای این که بفهمم کدوم
خریه باید از در اکی و اوپن بودن وارد بشم.
رو جواب پیام زدم و نوشتم:
"....."
" هیدارا "
وقتی برگشت و به پسره متلک پروند حس بدی گریبانگیرم شد.
اگر خواهر خودم بود از چشمم میفتاد چون در خور یه دختر نیست ارزش خودش
رو پایین بیاره و با نامحرمی که اصلا نمیشناسه هم کلام بشه.
من از اون دسته حاجیهای تعصبی نیستم اما وقتی خطایی توی برخورد اول از
جنس مذکر ببینی و بازم بخوای باهاش دهن به دهن بذاری قدر و منزلتت به عنوان
دختر رو پایین میاری.
مخصوصا با اون حرفهای زشتی که درمورد اون دختره بیچاره زدن قطعا نباید
هم کلام میشد.
وقتی هم از بی آر تی پیاده شد و لبخند ژکوند روی لبش بود نمیدونم چرا شک
کردم که نکنه پسرها بهش شمارهای داده باشن و اصلا بعید نیست!
یادمه احسان میگفت دختر خوبی نیست و هزارتا بوی فرند)دوست پسر(داره پس
با این حساب حق دارم همچین فکری درموردش بکنم.
دختر تخس و پرروی دانشگاه..

از همون روز اولی که وارد دفتر رضوانی رئیس دانشگاه شدم و با اون حالت
تنفر از ما مذهبیها دیدم ناخودآگاه دلم خواست کمکش کنم.
استاد رائفی پور میگه:
" سرنوشت آدما بهم دیگه گره خورده و دیدن هیچ آدمی بی دلیل نیست
"شوکا رو از روز اولی که پیش رضوانی التماس میکرد تا ثبت نامش کنه ناخودآگاه
باعث شد تا کمکش کنم به راه بیاد.
حس کردم راهش رو گم کرده و حسی که باعث شد ضمانتش رو پیش رضوانی
کنم تا ثبت نامش کنه. از در شیطنت وارد شدم تا کم بیاره.
اما بعدها با دیدن رفتارهاش کاملا پشیمون شدم.
من از پس این دختر بر نمیام!
بارها احسان گفته بود این دختر خطرناکه و بهش نزدیک نشم چون ممکنه روزی
بی بندوباریش بهم سرایت کنه یا مایه رسواییم بشه
بی بندوباره این رو مطمئنم با رفتار امروزش به یقین رسیدم.
صبر کن ببینم! من دارم چیکار میکنم؟
قضاوت؟ نه! این تو خصلت من نیست!
لعنت بر شیطانی ، بخاطر افکار منفی و قضاوت بیجام گفتم.
غرق فکر بودم و صدای دختری متوقفم کرد:
- ببخشید آقا...
سمت صدا برگشتم و با دیدن همون دختر داخل بی آر تی ، سرم رو پایین انداخته
، گلویی صاف کردم و جواب دادم:
- در خدمتم بفرمایید

" شوکا "
در جواب پیامش نوشتم:
" گر تو خری و من خرم و آنان خرند...
جهان...
دگر... به دل بستن خران نیازی ندارند! "
قدم زنان به راهم ادامه دادم و به خونه رسیدم که صدای زنگ گوشیم در اومد.
از کیفم درش آوردم و نگاهی بهش انداختم شمارشو به اسم مزاحم ملعون سیو
کردم خودش بود. همون مزاحم ملعون!
حتما بهش بر خورده که زنگ زده.
قبل از این که وارد خونه بشم تماس رو وصل کردم صداش با ته خنده ای بشاش
پیچید.
- شما غزال خانمی نه خر.. دور از جونت خانمی
پوف.. متنفـرم از این سبک حرف زدن و هندونه دادن پسرها به دخترها !
با لحن کسل و بی حوصلهای جوابش رو دادم:
- نمیخوای خودتو معرفی کنی؟
- کاماس کاماس عزیزم
مرض عزیزم! چه خوششم اومده زرت و زرت خودش رو بچسبونه بهم پسره
نچسب عنتر!
با این که حوصلهش رو نداشتم اما باید یه جوری تحریکش میکردم که خود نکبتش
رو لو بده.

- مرد باش و خودتو معرفی کن مرگ یه بار شیونم یه بار.. زیاد از آدمایی ک دل
و جرات کاری رو ندارن و دست به تُنبون پشت پرده میشن خوشم نمیاد مرد باید
مرد باشه نه که روسری سرش کنه عنتربازیای زنونه دربیاره و خاله زنک بشه.
صدای خندهش میاومد و من فقط حرص میخوردم دقیقا چی گفتم که مثه خر
میخنده؟به خر تیتاب دادم احیانا؟
بعد از این که خندهش تموم شد گلویی صاف کرد.
- البته که من جزو این دسته نیستم وگرنه تورو انتخاب نمیکردم
یه هندونه زیرپوستی؟ابرویی بالا انداختم و حق به جانب گفتم:
- مسلما اشتباه انتخاب کردی کسی که منو انتخاب میکنه نقاب نمیزنه بیاد مخ بزنه
دل ببره و برعکس مرد و مردونه میاد وسط
 نه مطمئنا مقُر نمیاد و میخواد هی تفریحی و سرگرمی باهام وقت بگذرونه پس
صد در صد بحث و چونه زدن باهاش بیفایدست منم که حوصله مزاحم جماعت
مرموز رو ندارم.
واسه کوتاه کردن مکالمه ، ادامه و ختم کلام گفتم:
- به هرحال هروقت دیدی به جایگاهی که میخوام رسیدی و وجود معرفی کردنتو
پیدا کردی جوابتو میدم ، غیر از این نمیخوام چشم بسته با یه آدم نامرئی بیوجود
همکلام بشم و وقت گرانبهام رو در اختیارش قرار بدم

َش ِرت کم دادا
بدون شنیدن جوابش قطع کردم.
روی تخت نشسته بودم و حین مرتب کردن اتاقم به آلبوم قدیمی عکسامون بر
خوردم.
عکس بچگیام!
عکس ترگل ورگلیای مامان بابام...
نگاهی به قیافه مظلوم بچگیهام انداختم و دستی روش کشیدم.
شاید فکر میکردم اگر دست بکشم برمیگردم به اون زمان و دوباره همون شوکای
هفت ساله میشم.
شوکایی که تو پنج سالگی کنار رودخونه با خانوادش خوش و خرم فارغ از هر
کجی و راستیهای زندگی با همبازیهش که اکثرا پسر بودن بازی میکرد و وسط بازی یهو داخل یه رودخونه با جریان آب تند افتاد.
شوکایی که اگر اون مرد مشکی پوش با نیسان آبی رنگش چهل متر اونور نبود
و منو نجات نمیداد دیگه شوکایی وجود نداشت.شوکایی نبود که بیست و یک سال عمر کنه و از هفت سالگی به بعد خیری از
زندگی خوشبخت و سرحال بچگیش نمونه...
یکی یکی پَرپَر بشه..
تموم آرزوهاش...
جاش با حسرتهای روزافزون پُر بشه!
***
با حس کردن دستی دور بدنم بیدار شدم.
اما با ندیدن کسی فهمیدم بازم شد اونچه که نباید میشد.

همون حصار تنگ دست و بدن نامرئی...
بازم خستگی ، ناراحتی و پریشونی و خودم و سروکله این اجنه نامرئی پیداشدن.
دستهاش طبق معمول سمت ممنوعههای بدنم در رفت و آمد بود و من نفسم از
این حجم تجاوز ، میگرفت!
خسته بودم و نای تقلا نداشتم.
عملا باکره نبودم وقتی طی این چندسال مورد اذیت آزار جنسی این افراد نامرئی
قرار بگیرم.
هدف خدا چی بود از آفریدن این موجودات که این اختیارو بهشون داد؟ مگر نه
اینکه ما اشرف مخلوقاتیم و برتر بر هر خلقت خدا؟
پس این مسخره بازیهای موجودات پایین تر از خودمون چیه که حالا انقدر تو
زندانبانی و غلط اضافه ، دلیر شدن و به تاراج میبرن تن و بدن انسانهای روی
زمین رو؟
به خاطر این بیانصافیهای زیاده که میلی ندارم مذهبی بشم و طرفدار پروپاقرص
و بنده عبادت کننده خالص خدا !
خسته و ناراحت عاجزانه لب زدم:
- یا فاطمه زهرا دیگه خسته شدم.به آنی از اون حصار تنگ و اذیت و آزار آزاد شدم! انگار که اتفاقی نیفتاده باشه
و خواب دیده باشم!
نفس خستم رو بیرون دادم و مجدد چشمهام رو بستم و ثانیهای بعد

خوابم برد.
میدونستم فردا جمعهست پس میتونم با خیال راحت بخوابم و استراحت کنم.
دقیقا نمیدونم چندساعتی خواب بودم که با شنیدن صدای عربده کسی از خواب
بیدارشدم.
اول فکرکردم خیالاتی شدم اما با شنیدن مجدد اون عربده این بار چشمهام باز و
گوشهام تیز شد.
با دقت که گوش دادم فهمیدم صدای جروبحث اساسی از پایین میاد!
هول زده و بی طاقت پایین رفتم.
خداکنه اتفاق بدتری نیفتاده باشه هرچند که اوضاع الانمون خودش بد هست اما
واسه منی که این همه سال تحمل کردم عادی شده ، واقعا دیگه ظرفیت اتفاق بد
جدید دیگه ای رو ندارم.
پایین رسیدنم همانا صدای داد مامانم همان..
یقه محسن رو گرفته بود و صورتش کاملا عصبانی و قرمز بود ، جملات رو مثه
تیر آتشین روی صورت محسن رها میکرد!
- تو غلط کردی که الان میخوای بذاری بری! تو گوه خوردی که راحت دم از رفتن میزنی! مگه من بازیچه دست توام که انقد راحت استفاده کنی و بری؟ حالا
فیلت یاد هندوستون کرده و یادت افتاد زن بگیری؟ شیلا شده کشک؟
روی پله آخر ایستادم و نگاهشون کردم.
محسن میخواست بره؟ خب میرفت و اما چرا نمیذاشت بره؟ میخواست

زن
بگیره؟ کی بهش زن میداد آخه؟ مسلما اون زن ، بدبخت روزگاره...
انگار هنوز مادرم نمیدونست کسی که مانع پیشرفت ما و باعث درجا زدن ماست
فقط محسنه همین!حالا که میخواست بره مادرم اینطور عصبی و ناراحت شده! دقیقا مثل این بود
که من و بابام به پشمش بودیم و حسابمون نمیکرد.
انگار مایی وجود نداشتیم و فقط اون بود و محسن!
محسن نگاهی بهم انداخت.
نگاه عمیق و طولانی..
دلم میخواست داد بزنم و بگم:
" جوری بهم نگاه نکن که انگار من نگاه توی عوضی رو میفهمم!
اگر رفتنی هستی زودتر گورتو گم کن و برو "
اما شوکا اهل زدن همچین حرف هایی اونم به عشق مامانش نبود و نیست
اگر بود که خیلی وقت پیش میزد!
این همه سال تحمل نمیکرد تا دَم نزنه...
ندایی از درونم گفت: " تو که نمیخوای چیزی بگی پس چرا اینجا وایستادی؟ "
آهی از سر تاسف برای خودم ، مادرم و محسن کشیدم.
راه اومده رو بالا رفتم و به اتاقم برگشتم .
انگار منتظر رفتن من بودن تا راحت بتونن به ادامه جروبحثشون برسن چرا که
با بالا اومدنم دوباره بحثشون شروع شده و بود این بار صدای محسنم بلندتر و
واضح تر از قبل میاومد

بی اهمیت گوشیم رو برداشتم و داخل لیست مخاطبینم به دنبال مخاطبی گشتم که
بتونه کمی حال و هوام رو عوض کنه.
تا این که رسیدم به مهراب!
از مکث ناخودآگاه انگشت شصتم روی اسم مهراب فهمیدم که خودشه! این بود
کسی که میتونست حال و هوام رو عوض کنه؟ دقیقا خودش بود.
دکمه اتصال رو زدم و منتظر موندم.مهراب کسی بود که درکم میکرد و در عین حال درک نمیکرد..
تظاهر به درک نکردن و تافته جدا بافته بودن.
بعد از چند بوق پیاپی بلاخره صداش پیچید و خط زد روی هرچه افکار منفی
نسبت به خودش! آبی روی آتیش؟
- شماره گم کردی؟ یا جنی شدی یاد ما افتادی؟
پوزخندی زدم که گویا صداش رو شنید.
همون موقع مجددا صدای جروبحث بالا رفت و انگار که مهرابم شنیده باشه و
فهمید زنگ زدنم بیخود نیست. شایدم اشتباهش یادآوری شد.
خندید و خسته لب زد:
- چطوری سوهان روح مهراب؟
آهی کشیدم و خستهتر از مهراب و همیشه زمزمه کردم:
- بهتر از توام؟ یا بدتر؟ فکرنکنم هیچکس مثل الان تو خوب باشه!
این مرد نقش مهمی تو زندگیم داشت
نقشی که میدونست مهم بود و با این حال ، خودش رو حذف کرد. کسی که
میتونست خیلی کارها بکنه و نکرد!

فردی که بیشتر از همه واسم کم گذاشت.
سکوت کرده بود ، حرفی نداشت.
اون تنها کسی بود که باهاش خوب بودم و این بیشتر شرمندهش میکرد.
- قصد نداری برگردی؟
مثل همیشه ساکت بود.
سوالای من سخت بود یا زیادی کم حرف شده بود؟!
نمیدونم خودمم کاملا گیج شدم که چرا هم ازش دلخورم و هم آرومم میکنه؟این شخصی که لقب برادر رو یدک میکشه چرا بهم پشت پا زد؟ میتونست مشکل
رو حل کنه و نکرد! اگر میخواست قادر به از بین بردن مشکل کوفتی تو خونمون
میشد و نخواست!
فرار کرد به همین راحتی!
مهراب ، برادری که من رو تو این خونه و بین این مشکلات تنها گذاشت و رفت!
ترجیح داد فرار کنه تا باری از مشکلات خونه برداره!
با وجود این حجم از بی وفاییش بازم نمیتونم اونو از خودم طرد کنم!
نمیتونم خط ارتباطی بینمون رو از بین ببرم!
نمیخوام که دیگه برادر یکی یه دونه و منبع آرامشم نباشه.. من تنها اون رو دارم!
هرچقد بیوفا اما بازم اون برادرمه جونمه همخون منه!
همینطور سکوت مطلق بود که نمیدونم کلافه شد از سکوت زیاد یا چی اما بلاخره
به حرف اومد:
- خواهر عزیزم ، بند دلم ، پاره وجودم

دیگه باید از من قطع امید کنی چون دیگه راه بازگشتی ندارم من از خانوادم دست
کشیدم و اینجا اومدم تا آیندم رو بسازم
بغضم گرفت تا به حال اینجور رک جوابم نکرده بود به سختی تونستم کمی از
بغضم رو قورت بدم تا بتونم جوابش رو بدم.
- یعنی به عنوان یه دوستم نمیتونم بهت زنگ بزنم؟منم خط زدی؟ به همین راحتی؟
صدای ته خندهش پشت گوشی پیچید.
- مثه بچه کوچولوها بغض نکن نینی ، تو هروقت و هرزمان و هر ساعتی که
بخوای میتونی بهم زنگ بزنی..منظور من این بود که شاید نتونم برگردم و روی
ماهتو ببینم
خب این بهتر از هیچی بود کاچی به از هیچی! به همینم قانع بودم!
اون منبعه آرامش منه حتی اگر نبینمش..شنیدن صداش و این که بدونم هست بازم واسم تکیه گاهه هرچند پوشالی و از راه
دور!
- به همینم قانعم تو فقط باش مهراب
لب گزیدم تا ته مانده بغضم نترکه و سرسری و با عجله از اینکه هق نزنم لب
زدم:
- من دیگه قطع میکنم..مواظب خودت باش ، فعلا.
قطع کردم.
انگار بغض و فریاد گلوم تو حصاری تنگ حبس بود و الان رها شد تا خودی

نشون بده .
نمیدونم چقدر تو حس و حال اشک و آه غرق بودم که صدای زنگ مجددی توجهم
رو به گوشی جلب کرد.
امیر زنگ زده بود...
تو رو این وسط کم داشتم ، خواستم بیخیال جوابش کنم اما از اونجایی که از فاز
افسردگی و ناله زار بیزارم برای پرت کردن حواسمم که شده ، خودم رو جمع و
جور کردم تا جوابش رو بدم
- بله
فکر کنم زیادی ناامید بود که جوابش رو نمیدم چون صدای نفس راحت کشیدن و
بعد صدای ذوق زدهش اومد.
- سلام عزیزدلم خوبی؟
لبم به پوزخند بیصدا و کجی فرم گرفت.
- سلام امیرجان احوال شما بهتره از این ورا؟
هول زده از این که بهانه دستم نگیرم و مکالمه کوتاه بشه جواب داد:
- میخوام ببینمت شوکاجان..نگو نه لطفا..دلم برات خیلی تنگه
ترفند مخ زنیه دیگه لامصب! دلم برات تنگه و فلان..اما خب نمیدونه
من منتظر اینم که به یه بهونه از خونه بیرون بزنم و حالم تهویه
بشه ، از خدا خواسته ولی به ظاهر بیخیال ، خیلی کوتاه لب زدم:
- اوکی بیبی تا نیم ساعت دیگه همون جای همیشگی
بدون خداحافظی قطع کردم درسته پیشنهادش رو قبول کردم اما دیگه دلیل نمیشه
از سروکولش بالا برم و زیادی مبادی ادب و تیریپ قربون صدقه رفتار

کنم.
ِ تا کافه هندل کشان خودم رو رسوندم .
میگم هندل کش چون واقعا دل و دماغ نداشتم و دقیقا وقتی بی حوصله باشی تمام
کائنات باهات چپ میفته از زمین و زمان برات میباره.
از اوضاع تاکسی بگیر تا ایستگاه بی آر تی...
طبق معمول از در کافه که داخل شدم امیر اومده بود و سمت چپ ، داخل کافه
مستقر شده بود.
خوشم میاد آن تایم و آماده باشه ، انگاری بَست ایستاده حی و حاضر ، تا بهش
بگیم فلان جا ، عینهو اجل معلق میگ میگ بگه و خودش رو برسونه!
َ پوزخندی روی لبم اومد ، مثل این که این بار امیرخان حواسش جمعه که گوشی
دستش نباشه!
نگاه دقیقی بهش انداختم موهای خامهای ژل زده با تیشرت جذب سفید و شلوار
جینی مشکی تنش بود که اندام ساخته شده توسط باشگاه رو خوب جلوه میداد.
سمتش رفتم و روی صندلی روبروش نشستم .
ابروهاش تمیزتر از هرموقع به نظر میرسید چشمهای مشکیش از دیدنم برقی
زد و گل از گلش شکفت.
- شوکاجان خوش اومدی عزیزم
حیف که واسه مواقع بیکاری بهش نیاز دارم وگرنه همون اول کاری بلاک بای

میشد میرفت پی کارش..لبخندی زدم و انگار نه انگار که اتفاقی افتاده باشه حالش رو پرسیدم و کور از
خدا چی میخواد؟ دو چشم بینا..
حکایت امیر بود که نیشش تا بناگوش باز شده و قربون صدقهم میرفت.
دستش رو زیر میز برد و خم شد ولی دستش که بالا اومد دسته گلی نایس و باکلاس
روی میز گذاشته شد و سمتم هدایت کرد بینی خوش فرم و قلمیش رو مصلحتی
از خجالت خاروند و لب زد:
- میدونم ارزشت بیشتر از ایناس اما قابلتو نداره عزیزم
دسته گل رو گرفتم و عطرش رو نفس کشیدم.
اهل خر شدن با این جیگول بازیا نبودم ولی خب این گل واسه شرایط داغون الانم
انتخاب خوبی بود.
لبخند لوند و آرومی زدم ، اون نمیدونست چقدر دسته گل به موقعهش باب دلم بوده
اما لایق تشکر رو که داشت ، نداشت؟
- تانکیو بیبی)ممنون عزیزم(دخترا معمولا با گل خر میشن دیگه
چشمکی زدم و خندیدم.
از زیر میز جعبهای درآورد و بازم سمت من پیشکش کرد.
ابرویی از چاپلوسی و شیرین کاریش بالا انداختم. نه مثل این که این قضیه به نفعم
شده که لایق گل و خل بازی شدم.
در جعبه رو با ناز و عشوهِ ای رواعصاب باز کردم ، سرویس نیم ست ظریفی

بود که طرح گلبرگ داشت.
دستی به صورتش کشید و رسید به جای ریش و سبیل نداشتش که خندهم گرفت
و سوالی نگاهم کرد.
- تو که ریش و پاقال نداری مثه ریش پاقالیا روش دست میکشی بچه
اونم خندید و مشتاقانهتر نگاهم کرد.
حتما الان تو دلش میگه مثل این که خرش کردم و تمام.خب اصلا بذار فکر کنه خر شدم کیه که اهمیت بده!
گاهی جنس زن نیاز داره به نفهمیدن و خرشدن ظاهری..طبیعتا هیچ مردی نمیتونه
سر ما رو شیره بماله مگه اینکه خودمون بخوایم تا اونا اینجور فکرکنن.
بعد از دل و قلوه ردوبدل کردن با امیر که البته بیشتر از سمت اون بود ازش جدا
شدم و بی خبر سمت خونه سپیده راه کج کردم تا سری بهش بزنم در حال حاضر
دوست داشتم تا شب هرجایی باشم جز خونه خودمون!
دستم رو روی اف اف گذاشتم طولی نکشید تا صدای متعجب سپیده پیچید و بعدش
در باز شد.
توی حیاط یا بهتره بگم باغ درندِ شتشون دوتا ماشین های کلاس پارک شده بود.
یعنی مهمون داشتن؟ به خشکی شانس از خونه در رفتم تا بیام با سپیده تنها باشم.
دلم میخواست از همین جا برگردم که صدای مهتاب جون مادر سپیده باعث شد
مثل دستگیر شدن دزدی حین دزدی دو قدم طی کرده رو برگردم و لبخند

ژکوند
تحویل مهتاب جونم بدم.
- بیا عزیزم خوش اومدی سپیده داخله
معذب و مردد سمتش رفتم آروم تر جوری که صدام رو اهالی داخل خونه نشنون
گفتم:
- خاله مهتاب جون انگار مهمون دارین منم که سرزده اومدم بهتره مزاحم نشم یه
وقت دیگه میام
مهتاب جون لب گزید و روی دستش زد.
- این چه حرفیه عزیزدلم مهمون خاصی نیست بیا تو دخترم تعارف نکن
هوف آهستهای کشیدم و ناراضی همراه مهتاب جون داخل رفتیم.
صدای بازشدن در داخل اومد و توجه مهموناشون که دقیقا روبروی ما نشسته
بودن جلب شد.
ای داد بیداد! سیاوش و ننهش هم اینجان که!امروز روز شانس من نیست انگار !
البته اگه قضیه امیر رو فاکتور بگیرم در کل تا الان روز خوبی نبوده ، سیاوش
خوشحال و خبیث لبخندی از دیدنم زد و بلند شد.
حالا سپیده کجا مرده ای خدا!
نگاهی نامحسوس دور خونه انداختم و دیدم سپیده از آشپزخونه بیرون اومد.
خوبه سپیده زودی خودش رو رسوند وگرنه رسما غریب واقع میشدم هرچند که
قیافه سپیده از من بدتر زار بود انگار حکم اعدامش رو صادر کرده باشن

بدون
این که گناهی مرتکب شده باشه.
هم عصبانی بود و هم ناراحت و شاکی!
بغلم کرد و دستاش رو پشت کمرم فشرد
بلافاصله صدای آهستهش در گوشم پیچید.
- خوب شد اومدی وگرنه نمیدونستم چجوری کلهَ ی این عوضی رو نکنم.. میبینی
توروخدا؟ پرو پرو پاشده اومده خونمون با نیش باز لم داده
خرمگس جفت پا پرید وسط آه و ناله سپیده عزیزم و اون خرمگس کسی نبود جز
سیاوش...
- مشتاق دیدار بانو چه خوش سعادتم که شمارو اینجا زیارت کردم.
#حاجی_شیطون
سعادتم الان از دیدن تو عزاداره باور کن...
کاش موقعی که تو شکم ننهم بودم بیشتر میموندم تا وقت اومدن یه جای بدنم کج
و معوج در میومد و الان تورو خوش سعادت از دیدار خودم نمیدیدم!
با این که من از سیاوش تا الان چیز بدی ندیده و نشنیده بودم اما بازم باعث نمیشه
تنفر سپیده رو من تاثیر نذاره و بیخیالش باشم.
فرق من و سپیده در این بود که اون الان ضرب شصت سیاوشو چشیده و عواقبشم
طی کرده اما من فعلا با شصتاش ، نوازش میشم.ناچارا لبخند اجباری زدم و اول سمت مادرش سری تکون دادم سلام و احوالپرسی
مختصری کردم و بعدش خیلی ریلکس جوری که قشنگ متوجه بشه براش تب و

تابی ندارم جوابشو دادم
- سلام آقای طالب پور
ممنون لطف دارین جناب
حس کردم کمی جا خورد.
حقم داشت.
آخه هم فامیلیشو درست گفتم و هم مثه آدم و رسمی با نهایت کلاسم جوابشو دادم.
درستشم همینه این که اول خوب تشنهش کنی با خونسردی و گاهی سورپرایزای
کوچیک اما غیرقابل پیشبینی تا قشنگ لَه لَه بزنه واسه یه قطره از آب وجودت...
مهتاب جون که لبخندی مهربان رو لبش بود دستشو پشت کتفم گذاشت و گفت:
- بیا بشین عزیزدلم سر پا نایست
سپیده هم به تبعیت از مادرش لبخند زد دستمو گرفت و منو سمت مبل دونفره چرم
مشکی نارنجی دقیقا روبروی مادر سیاوش نشوند.
سپیده از این که در مقابل سیاوش متعادل و شتاب زده عمل نمیکردم خوشحال
بود و من دلیل تغییر حالت یهویی سپیده رو میدونستم.
سیاوش خودشیرینم روی مبل نشست و رو به مادرش با نیشی تقریبا باز گفت:
- مادر عزیزم اون شب نشد بانو شوکا رو به شما معرفی کنم.
ایشون همون دختری هستن که تمام رقبای رقص رو به چشم برهم زدنی از میدون
به در کردن و کاملا در مجلس مهمانی اون شبمون درخشیدن.

زبونتو مار بگزه بشر جان
چه مبادی ادبم حرفم میزنه!!!
هرکی فکر نکنه میگه خدایا این استاد دانشگاهه چیه.والا از استاد هیدارا باکره خودمونم بهتر حرف میزنه!!!!
سیاوش احمق ، به موقعهش این خندههات از هر اشک و ناله ای بدتر جلوه میده
و این که اون شب یه خودی نشون دادم و درخشیدم شکی نیست اما...
مادر سیاوش که محو لبخند دردونهش ، سیاوش خان طالبی بود سری تکون داد
موهای بلوند خوش رنگش که زیر روسری ساتن نقرهایش مثلا پوشونده شده بود
تضاد زیبا و دل فریبی داشت!
چشمای مخمور مشکی اما درشتش دقیقا با چشمای سیاوش همخوانی داشت تنها
فرقی که بینشون بود و اونارو نسبت داشتن هردوشون بهم ، جدا میکرد هیکل
درشت سیاوش بود.
نگاهی بهم انداخت ، نمیدونم حرف سیاوش براش حکم چی رو داشت اما باعث
شد حس کنم تو ویترین گذاشته شدم و قصد خریدم رو داره!
پای راستش رو روی پای چپش انداخت و به مبل تکیه داد.
- دختر زیبا و خوش اندامی مثل شما فقط چنین رقص دلنشینی برازندشه
بابا اینا خانوادگی چاپلوسن! چی بگم واقعا؟
یه جورایی ترسناکن! هرجا ازت تعریف میشه ینی بوی توطئه میاد!
مهتاب جون ساده دل و مهربون هم بیخبر از همه جا حرف مادر سیاوش

رو
تایید کرد و ادامه داد:
- شوکای عزیزم بهترین رقصندهست
سپیده هربار که باهاش مهمونی میره بعد مهمونی تنها چیزی که ازش میشنوی
تعریف و تمجید از رقصشه
نگاهی بهم انداخت و با خنده ادامه داد:
- راستش خودمم تا وقتی که رقصشو ندیده بودم باورم نمیشد ولی بعد از تولد
سپیده که به چشم خودم رقصشو دیدم طرفدار پروپاقرص دلبریاش تو رقص شدم.
خدای من اون دوتا کم بود مهتاب جونم اضافه شدهرچند تعریف اونا کجا و مهتاب جون کجا
بلاخره مهتاب جون چاپلوسی سیاوش و مادرش رو نداشت همین خودش کلیه.
حس کسایی رو داشتم که اومدن خواستگاریش و مادر عروس واسه این که
ترشیدهش رو قالب کنه هی میگه ببینید ترشی من حرف نداره ببین چه ترشی
انداختم و همچنان هی به به و چه چه میکنه که رو دستش باد نکنه!
سپیده از من بدتر قیافه پوکر فیس و داغون داشت فقط فرقش تو این بود که من
لبخند ژکوند اجباری رو لبم بود اما سپیده علنا اخمهاش توهم بود و چندش وار
سیاوش رو نگاه میکرد.
برای تموم کردن بحث احتمالی تک سرفهای کردم.

- ای بابا یه رقص که این حرفا رو نداره مهتاب جونم .. اگه اجازه بدین من سپیده
رو چند لحظه ای ازتون قرض بگیرم و بریم تو اتاقش
البته با اجازه حضار گرام؟
سیاوش که انگار تیرش به سنگ خورده باشه ناراضی من و منی کرد.
- انگار از جوار ما بودن خوشتون نیومد
هول کرده بلند شدم و نذاشتم ادامه بده:
- نه نه این چه حرفیه..من نه همچین حرفی زدم و نه قصد چنین جسارتی رو
داشتم فقط باید سریع تر برگردم خونه و با سپیده کاری دارم که بخاطرش اینجا
اومدم
سیاوش جوری نگاه میکرد انگار که وسیله سرگرمیش رو به زور ازش گرفته
باشن .
مادرش هم دست کمی از اون نداشت و قطعا بهش بر خورده بود ، مهتاب جون
که دید هوا پسه بلند شد دستش رو پشتم گذاشت و گفت:
- اشکالی نداره عزیزم از اولم عجله داشتی باید میدونستم و انقد وقتتو نمیگرفتم
برو عزیزدلمبرید خوش باشید
با اجازه ای گفتم و خوشحال از فرار موقعیت کنونی دست سپیده گرفتم و همراهش
به سمت پله ها رفتیم.
هنوز دو پله رو بالا نرفته بودم که صدای سیاوش از پشت سرم اومد.
- بانو شوکای عزیز آخر هفته مجلسی ترتیب دادیم برای دوستان

مجرد..خوشحال
میشم با دخترخاله جانم تشریف بیارید
مردد نگاهش کردم.
آخه نادون خان مهمونی مجردی؟ مگه من از جونم سیر شدم که تو مهمونی
مجردی یا به حسابی خاک برسریت برم؟ اونم با سابقه درخشانت!
هرچند باید در این مورد با سپیده مشورتی بکنم.
بعد از مکث کوتاهی که حدس میزنم حسابی حالش گرفته شد از گوشه چشم نظری
به مادرش انداختم.
این خانم که به تیریپ قباش حسابی برخورده با لبو یکسان شده!
- ممنون از دعوتتون آقای طالب پور! تا آخر هفته فرصت زیاده و اتفاقات زیادی
رخ خواهد داد انشاالله اگر قسمت بود تشریف میارم
فرصت عکس العمل دیگهای رو بهشون ندادم و همراه سپیده طبقه بالا رفتیم.
با بستن در اتاق نفس آسوده ای کشیدم و خسته یا به نوعی کلافه روی تخت ولو
شدم.
سپیده هم با دیدن حرکتم مثه بمب منفجر شد :
- آخ سرتو بخورم سیاوش بی سر و پیکر بشی راحت بشم من..منکه میدونم خود
خدا هم از خلق مردک منفوری مثه تو پشیمونه و مجبوری دَم نمیزنه
دستش رو حیرون گذاشت روی لبش و ادامه داد:
- وای وای مامان ساده منو ببینا..چه ساده ازشون استقبال میکنه انگار نه انگار

چه بلایی سر خواهر دردونهم اومدهسپیده همینطور غر میزد و جلز ولز میشد که خندهم گرفت و وسط غر زدنهاش
گفتم:
- پایین که زبونت لال مرده بود لامصب..من یه آن شک کردم مرده باشی یا اصلا
نباشی
چشم غرهای سمتم رفت و ناراحت کنار گوشه ای از تخت نشست.چند دقیقه
همینجور ساکت و مغموم تو فکر بود.
منم نگاهم رو ازش گرفتم و اتاقش رو رصد کردم.
قربونش برم عینهو خودم شلخته بود و هست.
میز آرایشش رو نگم که از خط چشم و لاک و کوفت و زهرمار بگیر تا هرچی
روی میزش ولو بود. روی کاناپه هم که کلی لباس راحتی و مانتو شلوار ریخته
بود و کف اتاقشم که دو سه جفت کفش که این چندروز دیدم پخش و پلا بود!
کلا دکور اتاق سفید و صورتی و ترگل ورگلش رو بهم ریخته بود!
چندشوار نگاهش کردم و با حرصی نهفته از اینکه لیاقت همچین دبدبه کبکبهای
رو نداره پس گردنی زدم
- خاک تو مخ عنترت که انقده شلخته ای
کلا سیستم اتاقتو مختل کردی بااین گشادیت تو تمیزی.
میدونستم بیکار نمیمونه و عکس العملی داره گارد گرفته و حاضر بهش چشم
دوختم اما سپیده آروم سرش رو بالا آورد و گفت:

- شوکا چند وقتیه اون پسره رو میبینم
نمیدونم تصادفیه یا قصدی؟
متعجب اول از بیخیالیش و بعد از سوالش به حالت نیمخیز پرسیدم:
- کدوم پسره؟ کجا دیدیش؟
با قیافه جدی و متفکری لب زد:
- سپند ، دوست سیاوشو میگم دوبار دیدمش تاحالاچند ثانیه ای طول کشید تا فکر کنم ببینم سپند کیه و کجا دیدمش؟ دوست سیاوش؟
یاد کافه افتادم و مهندس گفتن سیاوش!
ها همون نکبتی که گفت دست بچشو گرفت رفت؟ بهم گفت بچه..
با یاد اون روز و حرفای اون نکبت خان حرصی رو به سپیده توپیدم.
- اون نکبتو چجوری دیدی؟چیزی گفته؟
پوزخندی رو لبش اومد تو چشمهام نگاه کرد:
- از اونجایی که دوست سیاوشه بهش مشکوکم
حتما ریگی تو کفششه و تصادفی ندیدمش
ولی چیزی یکم مرددم میکنه اینه که دفعه اول پنچر کردم و یهو موقع رد شدن
ماشینا دنده عقب گرفت اومد کمکم که پنچریمو بگیرم.
انقدم خونسرد بود که شک دارم قصدی باشه!
- خب دفعه بعدی کجا دیدیش؟
کنارم روی تخت دراز کشید و جواب داد:
- تو پاساژ المهدی دیدمش با یه دختره دوازده ساله انقدا داشت خرید میکرد!
رو کردم بهش و دست چپم رو تکیه سرم کردم.
- چیزیم گفته تاحالا؟
لبی برچید متفکر و دقیق بهم نگاه کرد و لب زد:
- چیز خاصی که نه اصلا دفعه اول جوری وانمود کرده که انگار منو

نمیشناسه
و نشناخته
ینی واقعا منو نشناخته یا ادا اومده؟
کمی فکر کردم و سعی کردم به یاد بیارم چه شکلی بود!
موهای لَخت خورد شده و بالا رفته ، هیکل چهارشونه و قد بلند ، تیپشم که کپ
مهندسا فقط یه کلاه مهندسی سر ساختمون نداشت!با خودم و دیدم احتمالش هست تو پاساژ تصادفی برخورد داشته باشن
- خب اگه با یه دختر کوچیک بوده حتما تصادفی بوده
سپیده هم سری تکون داد و تازه یادش افتاد ازم بپرسه که اینجا چیکار میکنم
- چیشد اومدی اینجا؟ اتفاقی افتاده؟
نفسی تازه کردم و بی حوصله جوابش رو دادم:
- با امیر قرار داشتم دیدم هنوز شب نشده گفتم بهت سر بزنم
دوست نداشتم بگم خونمون محشر کبراست!
نمیخواستم بدونه هنوز به مهراب زنگ میزنم!
لازم نبود بهش بگم شاید اگر تمام اسرار زندگیمو ندونه کمتر بهم ترحم کنه و
دیدش نسبت بهم عوض بشه.
- شوکا
- هوم
با صدای متفکر و ولوم کمی پرسید:
- مهمونی سیاوش میری؟
نگاهی بهش انداختم و با یه تای ابروی بالا رفته گفتم:
- نظرته بریم تا این نقشه زودتر ختم بخیر بشه؟
شونه ای بالا انداخت و با تردیدی که از صداش فهمیدم جواب داد:

- نمیدونم..سیاوش آمریکا زندگی کرده مسلما مهمونی مجردیش باز و مستمر آزاده
کمی ترس دارم ببرمت
جوری حرف میزنه انگار خودش خیلی به سیاوش اعتماد داره و فرضا اگه واسش
نقشه ای کشیده باشه چیزی واسه از دست دادن نداره!
- چرت نگو سپی اگه ترسش واسه من هس
واسه توام هس دیگهخونت از خون من رنگین تره یا دوجدارهست؟
ناگهان خندید و متعجب نگاهش کردم که بریده بریده گفت:
- فکرشو..بکن..شوکو..دو جداره...
از تصورش منم خندهم گرفت البته این بیشتر ترس داشت تا خنده!
اما رفتن یا نرفتنمون باید همین الان مشخص میشد دیگه.
سعی کردم دو دوتا چهارتا کنم ببینم به چه نتیجه ای میرسم.
خب فرضا بریم مهمونی سیاوش اونجا اگه نقشه شومی کشیده باشه و بخواد غلطی
بکنه باید چیکار کنیم دقیقا؟
باید یه نفر رو با خودمون ببریم! خاله مهتاب؟ نه مهمونی که مجردیه!
تازه خاله
مهتاب که از پس نقشههای اون لعنتی بر نمیاد که! پس کی؟ کاش مهراب بود
مسلما اینجا به دردم میخورد.
متفکر رو به سپیده نگاه کردم و پرسیدم:
- سپی ما نباید تنهایی به این مهمونی بریم بهتره یکیو با خودمون ببریم یه پسری
چیزی؟
سپی بیخیال شونه ای بالا انداخت.

- همچینم رفتنش مهم نیست که ذهنتو درگیرش کردیا
نه نمیشد که نرفت!
باید هرجور شده میرفتیم تا ترتیب سیاوش رو بدیم این راه نزدیک
شدن و عملی
کردن نقشه ماست.
کلافه از این کلنجار ذهنیم گفتم:
- سپی مهمه اگه اینجا نتونیم جلی پامونو محکم کنیم اونوقت سخت
میشه سیاوشو
ناک اوت کرد چون میفهمه ما بهش بی اعتمادیم و مسلما میفهمه ک من
از
گندکاریاش باخبرم و همچنین کینه تو که رفع نشده
سپیده هم غرق فکر شد و سکوتی چنددقیقه ای بینمون ایجاد شد.باید
یه نفر رو همراه خودمون ببریم ، کاش میشد امیرو ببرم پایه بود اما امیر
بوی
فرند منه و جلوی سیاوش سه میشه!
- شوکو حتما باید یکیو با خودمون ببریم؟ خودمون بلاخره یه جور کماندو
بازی
درمیاریم دیگه
مغز فندقی رو ببین! آخه وتا دختر از پس یه ایل مهمون سیاوش بر
میایم؟
پوکر فیس نگاهی بهش انداختم که با خنده دستهاش رو بالا برد.
- خیله خب فهمیدم چرت گفتم ، حالا زیاد فکرتو درگیر نکن کو تا آخر
هفته؟
بلاخره یه فکری به حالش میکنیم
اوف از دست این بشر.. انگار جاهامون برعکس شده ، من زخمی و اون
ریلکس؟

اینجوری به جایی نمیرسیم بهتره برم همون چهاردیواری زیبای خودمون.
از روی تخت بلند شدم و حین برداشتن کیف و چک کردن خودم توی آینه لب زدم:
- خب دیگه من برم سپی ..فردا سر کلاس میبینمت
سپیده تا پایین همراهیم کرد گمون میکردم سیاوش و مادرش رفته باشن اما با
دیدنشون خط بطلانی بر تصور بیهودهم کشیدن با دیدن من و سپیده سریعا اولین
نیشی که شل شد نیش سیاوش عنتر بود.
یه لحظه به خودم شک کردم که نکنه توِ صورتم چیزیه یا لباسم افتان و خیزان یه
وریه که سیاوش اینجور دندونهاش نمایان شده!
واقعا دیگه حوصله یک ثانیه موندن رو نداشتم ناچارا با لبخندی ژکوند خداحافظی
سرسری کردم و با بیرون اومدن و بستن در حیاط به نقطه پایانی این اوضاع
کسالت آور دامن زدم.
بعد از یک ساعتی به خونه رسیدم و در داخل رو بازنکرده صدای قهقهه محسن
رو شنیدم.
چشمی داخل قالب چشمهام چرخوندم و توی دلم گفتم:
" مثل همیشه آتش بس و استارت لیلی مجنونی "انگار نه انگار همین دونفر بودن ک صبح نزدیک بود سقف خونه رو پایین بیارن!
بیاهمیت به هردو که روبروی تلویزیون روی مبل کنار هم لم داده بودن و سریال
نگاه میکردن از کنارشون رد شدم.

از این که مادرخانم ما تیکهای ، جمله ای ، امری ، سفارشی نداشتن و مخاطبم
قرار ندادن سعادت دو جهان نصیبم شد خوش خوشان داخل اتاقم شدم.
لباس عوض کردن بعدش فی الفور دراز کشیدم اما صدای گوشیم ، سوهان و
پارازیت روحم شد.
انگار پیامک داشتم ، خب پیامک باشه کیه که محل بده؟ اونم با این حجم از خستگی
که با دراز کشیدنم بهم غلبه کرده بود!
کم کم چشمهام روهم میرفت که گوشیم زنگ خورد!
بر خروس بی محل تف و لعنت...این موقع آخه؟ پی در پی بوق میخورد..عجب
سیریشی هم بودا..خب مثل این که کار مهمیه و خواه ناخواه باید پاسخگو باشم.
بیمیل گوشی رو برداشتم و با یه چشم بسته برای نپریدن خوابم بدون نگاه کردن
به شماره جواب دادم:
- هوم...م؟
خنده تو گلویی مردی از اونور خط اومد و بعدش صداش پیچید.
- جــونم غزال خانمم خواب بودی؟
به سرعت برق و باد یه چشم بسته که هیچ ، کل علائم حیاتیم بیدار شد و سیخ
سرجام نشستم!
این دیگه کیه؟ نگاهی به شماره انداختم و اسم لعنتیش رو خوندم:
"مزاحم ملعون"

دندون قروچهای کردم ، چندتا نفس عمیق کشیدم تا جیغ نزنم و مامانم با جارو
دنبالم نیفته.
شمرده شمرده اما با حرصی نهفته گفتم:- تــو..توی ملعــون...توی دیــوث..توی...
نذاشت ادامه بدم و با صدایی که رگههایی خنده توش موج میزد گفت:
- بی

مجنــون..من

عاشــق..من

من نــوا چه گناهی کردم که دست و دلم واست رفته؟
پوزخندی زدم و لب زدم:
- دستهَ ی خــر
بلافاصله قطع کردم و حالت پرواز گوشیم رو زدم تا جونش دربیاد مرتیکه یالغوز
مزاحم استراحتم شد. به حالت قبل دراز کشیدم و انقدر با اعداد توی ذهنم بازی
کردم تا خوابم برد.
***
بیحوصله روی نیمکت داخل حیاط دانشگاه نشسته بودم و چرت میزدم.
با حس کردن سنگینی دستی روی شونهم از جام پریدم.
با دیدن مژگان نفس راحتی کشیدم و چشم غرهای سمتش رفتم
- دختره نکبت اینجوری مزاحم چرت صبحگاهی مردم میشی؟ ها ذلیل

مرده؟
خندهای کرد و تکیه به نیمکت داد.
- او...و حضرت خانم سلیطه پوزش میطلبم که مزاحم خواب خاله خرسه شدم
مثل خودم دیوث است دیگر کاریش نمیشود کرد!
جواب دیوثانم خاموشی است و بس.
بیخیال دوباره چشمهام رو بستم که بازم صداش در اومد.
- هوی خانم پاشو بریم سرکلاس..ببینم رفیق جینگت سپید کجاست؟
به یک باره چشمهام باز شد و فهمیدم نبود سپیده رو بلکل فراموش کردم.
با گفتن : `` تو برو منم الان میام `` مژگان رو پیچوندم.بعد از رفتنش گوشیم رو از تو کیفم درآوردم تا به سپیده زنگی بزنم ، دکمه روشن صفحه رو زدم با دیدن حالت پرواز گوشیم یاد دیشب افتادم که از دست مزاحم
ملعون کاملا از دسترس خارج کرده بودم.
از حالت پرواز درش آوردم که سیل پیامکهای تماس برگشتی هجوم آورد ، نگاهی به پیامها انداختم دیدم سپیده هم اس داده و فورا بازش کردم.
" سلام شوکا من یکم ناخوشم فردا یونی نمیام نگرانم نشو چیز جدی نیست
میبوسمت "
یعنی چی؟ اگه جدی نیست پس چرا نیومد؟ با حاجی کلاس داریم و سپیده نیومده؟
عجیبه!
خواستم زنگ بزنم که صدایی از پشت سرم مانع تماس گرفتنم شد.
- بهتر نیست جای ور رفتن با اون ماسماسک و عوامل دست اندرکار محترم

داخلش ، برید سر کلاستون خانم گوهری؟
آخی حاجیمونه دلمان برایتان تنگ شده بود مستـــر..اگه جا داشت
قشنگ عین
همین جمله رو بهش میگفتم!
دقیقا از اون روزی که جنتلمن بازیش رو توی بی آر تی سر پریود شدن
دختره
دیده بودم ، ندیدمش و حس میکنم نه فقط دو روز بلکه یک هفته
هست که ندیده
بودمش!
از روی نیمکت بلند شدم و خیره بهش که سرش طبق معمول پایین بود
با لبخندی
یه طرفه جوابش رو دادم:
- اوقور بخیر استاد ! صبح از کدوم دنده برخاستید که دانشجوی
محترمتونو نیش
میزنین؟
یه لحظه نگاهش بالا اومد و مجددا نگاهش رو سمت چپ برد دستی
میون موهاش
کشید و زیر لب حرفی زد که چیزی ازش نفهمیدم!
دستش رو بالا آورد و سمت کلاس اشارهای کرد.
- بفرمایید سر کلاس خانم گوهری دیرتر از من وارد بشید پنج جلسه
محرومیدراهش رو گرفت و رفت!
وا این چشه دیگه؟
نه به جنتلمنی اون روزش نه به سگ اخلاقی الانش.. دلبری کردنش
واسه بقیهست
و جفتک انداختنش واسه من!
یاد تهدیدش افتادم وای شوکا قیافهش میگفت که شوخی نداره ، معطل

نکردم کولهم
رو برداشتم و با عجله سمت کلاس دویدم.
وای بیشرف رو ببین عمدا تند راه میرهها !
سر پیچ راهرو بودم و چند قدمی مونده بود تا بهش برسم و..
سر پیچ راهرو بودم و چند قدمی مونده بود تا بهش برسم و ته راهرو دقیقا
کلاسمون بود که یهو حاجی ایستاد و برگشت!
وای مادر الان میرم تو حلقش!
از اونجایی که کف راهرو سرامیک و لیز بود هر کاری کردم نتونستم ترمزم رو
بگیرم تا جدی جدی تو بغل حاجی نرم.
ناامید از ترمز نگرفتن و کم شدن سرعتم چشمهام رو بستم که با تیر کشیدن سرم
حس کردم تمام سیستمهای عصب مغزم به غلغله افتاد و دردی فراتر از تصورم
تو پیشانی و سرم سراغم اومد!
خدایا چرا اینجوری شد این حاجی جنسش از سنگ بود یا فولاد که اینطور سرم
به درد اومد؟
- خانم گوهری حالتون خوبه؟
چقدر صدای حاجی دور به نظر میرسید! خدایا یعنی دارم پرواز میکنم و میمیرم؟
چند ثانیهای طول کشید تا درد سرم کمتر شد و تونستم کم کم لای چشمهام رو باز
کنم.
حاجی اندازه ده پونزده قدم عقبتر از من با چشمهای وق زده ایستاده بود

و نگاهم
میکرد!پس من به چی خوردم اگه تو بغل حاجی نرفتم؟ سرم رو
چرخوندم دیدم روبروم
دیواره!
دوباره نگاهی به حاجی و به دیوار انداختم یعنی...
هیدارای بی شـــرف!
جاخالی داده بود که بهش نخورم؟ یعنی تا این حد دیوث؟ خدایا خدایا
اینم آدمه خلق
کردی؟ نه خدایی آدمه؟
آی سر نازنینم تباه شد خدا....
دوباره صدای نحسش اومد که ته خندهای همراهش بود.
- خانم گوهری حالتون خوبه؟ زنگ بزنم اورژانس؟
عوضی عنتر گند زده بهم بااین انسانیتش اونوقت مسخرهم میکنه؟
نه به اون جنتلمنیش سر پریود شدن دختره نه به این گاو بازیش!
واقعا چی میشد اگه با گرفتن من ، مانع افتادنم میشد و نمیذاشت با
مخ برم تو
دیوار؟ خیلی بهم بر خورد.. یعنی من ارزشم از اون دختر کمتر بود؟
ناراحت خودم رو جمع و جور کردم و به پیشونیم رو دست زدم فقط کمی
ورم
کرده بود.
- خانم گوهری؟
حاجی همینطور منتظر زیرنظرم گرفته بود اما من از ناراحتی زیاد جوابش
رو
ندادم و راهی کلاس شدم.
لعنت به این خشکه مذهبیهایی امثال حاجی که حس میکنن اگه خدایی
ناکرده

دستشون به نامحرم بخوره یه راست میبرنشون جهنم!
چه توقعی داشتی شوکا؟ که بیاد در آرامش کامل بغلت بگیره و مثل تو فیلمها دو
ساعت تو چشمهای هم زل بزنین؟
نه اما...عصبی سری به نشانه پروندن فکر و خیال موذیوارم تکون دادم و توی کلاس
چشم چرخوندم.
تنها صندلی خالی مربوط به ته کلاس بود ، به ناچار رفتم و روش مستقر شدم.
حاجی هم پشت سرم وارد کلاس شد و بعد از کمی خوش و بش با بچهها کلاس
رو شروع کرد.
از اول تا آخر کلاس ناراحت به میزم زل زدم و هیچی از درس دادنش متوجه
نشدم و واقعا احساس خیلی بدی داشتم.
حس این که شاید زیادی دختر بدی بودم که حاجی ننگش اومد بهم دست بزنه!
آهی کشیدم و خودکار توی دستم رو فشردم.
نمیدونم چقدر تو حال و هوای خودم غرق بودم اما با صدای سوالی حاجی که
مخاطبم قرار داده بود به خودم اومدم!
سرم رو بالا گرفتم نگاهی به اطرافم انداختم دیدم همه بچهها بهم زل زدن ، نگاهم
رو به حاجی دوختم و با صدایی که برای خودمم ناشناخته اومد جواب دادم:
- بله استاد؟

حاجی موشکافانه نگاهم میکرد بعد از بررسی چند ثانیهایش سرش رو پایین
انداخت و گفت:
- سوالمو عوض میکنم
دستهاش رو تو هم قفل کرد ، ژست دست به سینه گرفت و با کمی پوزخند که
روی لبش بود ادامه داد:
- فرض کنین یکی با سرعت بهتون نزدیک بشه و شما سرراهش قرار گرفته
باشین ترمزشم بریده
منو میگه..بخدا که منو میگه! به آنی چشمهام درشت شد. همینطور که قدم میزد
و بچه هارو از نظر میگذروند.
- خب عکس العمل شما چیه؟ میگیرینش تا نیفته یا میذارین بره تو در و دیوار؟به چی میخوای برسی با این سوالت لعنتی؟هدفت چیه؟
سردرگم و گیج بهش زل زده بودم حتی نمیدونستم درحال حاضر باید چه عکس
العملی داشته باشم.
هممهمای بین بچهها افتاد از بینشون میرزایی بچه تخس کلاس جواب داد:
- استاد بستگی داره طرف دختر باشه یا پسر
همه حتی خود حاجی هم به خنده افتاد اما اون برای باز نشدن روی بچهها دستش
رو روی لبش گذاشت تا مانع خندیدنش بشه و گفت
- شما هردو حالتو برام توصیف کنین
میرزایی هم که انگار سوژه پیدا کرده بود هیجان زده صاف نشست :

- خب اگه پسر باشه میذارم بره تو در و دیوار
ولی اگه دختر باشه...
نگاهی به دخترهای جمع انداخت و شیطون ادامه داد :
- چون جنسشون ظریفه.. حیفه بخورن به در و دیوار.. ممکنه بشکنن خیلی
محترمانه بزرگواری میکنم محکم میگیرمشون تا خش و خالی بهشون وارد نشه
یهو صدای او..و گفتن پسرها بالا رفت و حاجی روی میز زد تا از همهمه جلوگیری کنه.
رو به بچه ها اخطار داد:
- شلوغش نکنین
...
خب نظر بقیه چی؟
من همینطور مات مونده بودم و فقط نظاره گر ماجرا شدم.
شیلا یکی از دخترهای لوس دانشگاه که هزارتا بوی فرند داشت دستش رو بالا
برد.حاجی نگاهی سرسری انداخت و سری تکون داد تا اونم نظرش رو بگه شیلا هم
نیشش باز شد و با صدای وزقیش گفت:
- استاد اگه من باشم کمک میکنم تا طرف مقابلم نیفته
بلافاصله بختیاری رفیق فاب میرزایی که مثل رفیقش پسر شر و شیطونی بود و
موهاش رو خامهای مانند فرم داده بود همراه نیشخندی جواب شیلا رو داد.
- البته اگه خودت نیاز به کمک نداشته باشی خانم
کلاس مثل بمب ترکید شیلا هم ایشی گفت صورتش رو برگردوند و لال

سر جاش
تمرگید.
حاجی لبخندی روی لبش بود دوباره روی میز زد تا کلاس آرومتر بشه
قدم زنان
درحالی که سمت من یعنی آخر کلاس میاومد گلویی صاف کرد و پرسید:
- حالا اگه بذارین طرفتون با مخ بره تو در و دیوار و اون شخص تو دیوار
رفته
خودتون باشین چی؟ چه عکس العملی دارین؟
به ضرب سرم بالا اومد و بهش چشم دوختم نمیدونم دهنمم مثل
خودم هاج و واج
بود یا چی اما میدونم از این حجم دیوثیش داشتم دیوونه میشدم و
رسما هنگ
کردم!
دوباره میرزایی پیش قدم شد و وقتی حاجی اجازه داد با لبخندی یه طرفه
جواب
داد:
- خیلی شیک و مجلسی خودمو جمع و جور میکنم و بهش میگم حرکتو
داشتی؟
نه خدایی حرکتو داشتی؟ خودت میتونی همچین حرکتی بری؟
با شنیدن این حرف قهقهه همه حتی حاجی هم بالا رفت.
عوضی رو ببین چه خوششم اومد دیوث!
حتما داره به ریش ساده من میخنده که انقدر رفتار ناشی از ناراحت
شدنم تابلو
بوده!
مثل این که هرچی ساکت باشم فقط میخواد بتازونه ، اینجوری نمیشه
باید روی

عظیمش رو کم کنم و یه جوری بگم چقدر گاو بوده.حاجی سمت چپ من به دیوار تکیه داده بود سمتش برگشتم خیلی نامحسوس دوتا نفس عمیق کشیدم و دستم رو بالا بردم تا مرحمت بفرمایند و اجازه زرشک شدنش رو بدن.
چند لحظهای به دستم خیره شد و بعد سر تکون داد و بدون هیچ صدایی فقط لب زد :
- بفرمایید خانم گوهری
عزمم رو جزم کردم و تیز بهش زل زدم.
- استاد باصره عزیز شما خودتون میتونین جواب هردو رو بدین؟ فکرمیکنم بقیه هم مثل من کنجکاو باشن نظر خودتونو بدونن هوم ؟
صدای تایید اکثر بچه ها اومد.
نمیدونم تاب زل زدنم رو نیاورد یا چی اما تکیه از دیوار برداشت و حین رفتن به سر جاش صداش پیچید.
- درس الانمون مذهبه..مذهب و دین پشت بندش محرم و نامحرم میاد مسلما نباید اجازه بدیم نامحرم باهامون تصادف کنه و اگر من جای شخص به دیوار برخورد شده باشم حواسمو جمع میکنم که دفعه بعد نرم تو دیوار
با تموم شدن حرفش تکیه به میز نشست. صدای خنده بچهها کل کلاس رو ترکونده بود و حاجی حق به جانب ابرو بالا انداخته به آخر کلاس چشم دوخته بود.

سر تکون دادم و دستهام رو بالا بردم و رو به بچه ها گفتم:
- دوستان یه لحظه اجازه بدین
سروصدا که خوابید رو به حاجی ادامه دادم :
- شما الان ترویج دین و محرم و نامحرم میکنید یا ترویج نادیده گرفتن حس
انسانیت رو؟
خدایی جاش بود بهش بگم داری درس چگونه گاو باشیم راه میندازی خودت خبر
نداری عنتر خان!- حالا این یه تصادف و برخورد دیواری بود
اما حرفای شما داره میگه اگه پسون فردایی شخص نامحرمی داشت جلوی شما
جون میداد نجاتش نمیدین و میذارین به درد خودش بمیره دیگه؟
پوزخندی زدم و دست به سینه منتظر جوابش موندم.
حس کردم جا خورد چون کمی دستپاچه گلو صاف کرد و دستش رو مشت کرده
روی لبش گذاشت بعد مکثی چندثانیه ای حالت متفکر جوابم رو داد:
- اینا فرق دارن خانم گوهری
با ابرویی بالا رفته و حق به جانب گفتم:
- و فرقش چیه استاد؟ میشه شفاف سازی کنین؟
لبخند ریلکسی زد.
- فرض کن دکتری و دکترا تا وضعیت طرفشون حاد نباشه میرن تو خیابون و
هرکی که کمی رنگ به رخ نداشت دستشونو میگیره و میگه الا و بلا بیاین بریم
شما مریضی؟ یا وقتی که مریضی حاد باشه و حتی دم مرگ باشه میره سراغش؟

واسه همین فرقاشه که اوِ نجاست دکتر میشه محرم به اذن خدا و عرف دینی
الحق و والانصاف راست گفتن که مذهبی جماعت حاضرجوابن و کم نمیارن اما
شنیدن کی بود مانند دیدن؟
مصداق همین حاجیه خودمونه!
لامصب جوری دهانم رو دوخت که چند لحظهای فقط داشتم جوابش رو مرور
میکردم که چی گفته چی شده!
نگاهی به بچه ها انداختم دیدم اونام مثل بز دارن نگاه میکنن و حتی بعضیاشون
حزب باد مانند سر تایید تکون میدن.
خاک تو گورشون عنترای مملکتن مثلا!
نمیخواستم کم بیارم واقعا نمیخواستم ببینه که کم آوردم این بار دیگه نه...
وجب به وجب صورتشو از نظر گذروندم.چرا منو همیشه عاجز میکنه چه موجودیه آخه؟
با حرصی نهفته اعتراض کردم.
- اما بازم عرف دینی منکر انسانیت نمیشه که میشه؟
حاجی سری به نشانه تاسف تکون داد و به ساعتش نگاه کرد. دستاشو بهم کوبید
و بلند اعلام کرد که کلاس تموم شده!
هوف بیشرف جوابم رو نداد و گذاشت از حرص بمیرم.
بچه ها به سرعت برق و باد کلاس رو ترک کردن نگاهم پایین بود و من هی با
خودم کلنجار میرفتم ناامید سرم رو بالا گرفتم که دیدم حاجی تکیه بر

میزش دست
به سینه لم داده دقیقا سرش پایین بود! سوالی و متعجب نگاهش کردم آخه چرا
نرفته؟ خدا مرگم بده هیچکس نیست چه مرگی میخواد خو؟
لبی تر کردم و همینجور متعجب و حالا همراه استرس کوچیکی نگاهش میکردم
، انگار سنگینی نگاهم رو حس کرد که دستی به موهاش کشید و صاف ایستاد.
نگاهی سرسری بهم انداخت و لب زد:
- اصولا دوس ندارم دانشجوهام بی جواب بمونن مخصوصا اگه راجبه درس و
مذهب باشه
یعنی چی؟
یعنی که این همه صبر کرده همه برن تا منو خفت کنه واسه یه جواب؟ یا چی؟
اعتراف میکنم حاجی انقد بهم گند زده که دیگه ازش میترسم و جرات ندارم باهاش
یکی به دو کنم!
آب دهنمو قورت دادم و مستاصل منتظر جوابش موندم.
اما نه!
درسته به خودم اعتراف میکنم ولی خب این باعث نمیشه که به روی خودم بیارم
نباید از تک و تا بیفتم برای همین قبل از شنیدن جواب مثل خودش دست به سینه
و گستاخ چشم دوختم.- خب؟
انگار منتظر آمادگیم بود تا جواباشو سمتم شلیک کنه همینطور قدم به

قدم ، آهسته
آهسته جوری که تنها صدای طنین انداخته توی کلاس صدای راه رفتن و قدم
برداشتنش بود نزدیکم اومد.
- من الان دوس دارم دستمو بذارم رو گلوت و یه فشار کوچیک ایجاد کنم آیا تو
از سر انسانیت که من این حرکتو دوس دارم بهم اجازه میدی؟
با شنیدن حرفش و نزدیک شدن لحظه به لحظهش سمت خودم چشمام درشتتر
از این نمیشد!
- یا من الان دوس دارم یکی بزنم تو سرت و لباتو بدوزم تا انقدر نیش نزنه تو از
سر حس انسان دوستی بهم اجازه این کارو میدی؟
قلبم...
قلبم محکم تر از هر زمانی به دیواره قفسه سینهم میکوبید جوری که حس میکردم
فقط میخواد این حصارو بشکنه و زودتر خودشو از این حجم شوک و استرس و
ترس آزاد کنه ...
صورت حاجی خیلی جدی بود و این ترسم رو بیشتر میکرد!
لال شدم کمتر از صفر صدم ثانیه قدرت تکلمم رو از دست دادم و فقط با ترس و
استرس به حاجی زل زدم.
حالا تو یک قدمی من بود و دست به سینه بالای سرم ایستاده بود.
هشدارگونه ادامه داد:
- خب؟ شما که دم از انسانیت میزنین نظرتون چیه؟ اینجور مطرح شدن

انسانیت
ِ رو میپسندین شوکا خانم؟دوست دارین من باب انسانیت هر بنی قمری هرکاری
که دلشون خواست روتون پیاده کنه؟ و فیض ببره؟
مثل آدمی مسخ شده فقط...
مثل آدمی مسخ شده فقط پلک میزدم حتی نفس کشیدنمم کند شده بود!نمیفهممش میخواد چی بگه؟ میخواد زهر چشم بگیره یا چی؟ اصلا چه معنی میده
این طرز برخورد؟مگه من خواهرشم بخواد گوشمو اینجوری بپیچونه؟ من شوکام
شوکـا چرا نمیفهمه؟
رگ قلدریم باد کرد ، سرم رو جلو بردم و توپیدم :
- هــو بیا منو بخــور
ایستادم و دست به کمر ادامه دادم:
- این انسانیته یا وحشی گری؟ من گفتم انسانیت و مهربانی نه وحشی و یاغی گری
در آخر چشم غره توپی سمتش رفتم
حاجی بدبخت همینجور هنگ نگاهم میکرد و فکرکنم داشت حرفمو تو ذهنش بالا
پایین میکرد.
فرصت رو غنیمت دونسته قبل از این که بفهمه از کجا خورده کولهم رو برداشتم
و فلنگ رو بستم برو که رفتی.
تا رسیدن به حیاط فقط دویده بودم به بوفه که رسیدم کافی و کیکی خریدم و روی
صندلی لم دادم تا نفسی تازه کنم.

واقعا نمیدونم چی پیش خودش فکر کرده که با من این برخورد رو داره ارث
باباشم نخوردم بدونم باسن دور دادنش واسه همینه!
مثل آدم رفتار نمیکنه که آدم حسابش کنم آخه..
تنها نشسته بودم و تازه یاد سپیده افتادم!
یار شفیقم ، رفیق جینگم کنارم نبود و بدجور احساس یتیمی بهم دست داده بود.
گوشیم رو از داخل کوله درآوردم و بهش زنگ زدم.
...
برنداشت!
این دختر دیگه داره نگرانم میکنه ، فورا شماره خونشون رو گرفتم....
چرا پس برنمیدارن؟ یعنی چیشده؟
هنوز دوتا کلاس دیگهم مونده و دلشوره شدیدی گرفتم.
با این دلشوره چی از درس و کلاس میفهمم؟
نمیشد کاریش کرد باید این دوتا رو هم رد کنم شاید تا اون موقع خبری از سپیده
شد.
کافی و کیکم رو خورده نخورده ول کردم و سر کلاس رفتم.
اقتصاد داشتیم متاسفانه و اقتصاد کسل کننده ترین درس بود.
یه آدمی رو میارن فقط ور ور ور فَک میزنه آخرشم نمیفهمی چی میگه.
والا یکی نیست بهشون بگه درس دادن فقط وراجی نیست که؟ یه هیجانی ، جذابیتی
، چیزی تنگش بیار که انقد گریزان از درس و مشق نشیم!
به صد بدبختی این کلاسم گذشت و ما تایم آخر کلاسمون با توسلی دبیر ادبیاتمون
بود.

ده دقیقه ای گذشت و خبری ازش نشد!
منم شدیدا دلشوره سپیده رو داشتم بیشتر از این نمیتونستم صبر کنم حتما خبر
مرگش نمیاد دیگه!
وسایلم رو جمع کردم و عزم رفتن کردم.
دستم رو دستگیره در بود خواستم بازش کنم که در با سرعت و شدت زیادی به
سرم برخورد کرد...
آی مادر از هستی ساقط شدم داغ سرم تازه شد حس شخصیتهای کارتونی موقع
ضربه خوردنو دارم انگار سرم عینهو بادکنک شده!
خیر نبینی. الهی خدا دستاتو جوری کم قوت کنه که با زور مورچه یکسان بشی
لعنتی...
از درد زیاد دیگه داشت اشکهام درمیاومد!با قیافه مچاله شده و زار به شخص گوریل تازه وارد شده نگاهی انداختم.
ببین چجوری مثل بز با اون عینک مسخرهش بهم نگاه میکنه! دستمو رو پیشونیم
گرفتم و نوازش وار روش کشیدم این دفعه دوم بود و حتم داره ضربه مغزی شده
باشم..
شاکی از درد سرم ، دست به کمر بهش توپیدم.
- هی مستر میشه بر بر نگام نکنی و اون دو کلمه معروفو بهم بگی تا درد سرم
کمتر بشه؟
اونجوری شاید ببخشمت

احسان رفیق فاب حاجی که تا الان چشم تو چشم من خشکش زده بود خجالت زده
نگاهی به پیشونیم انداخت و سرش رو پایین انداخت ، همچنان شاکی و منتظر
بهش چشم دوخته بودم.آخرش با من و منی داغون لب باز کرد:
- معذرت میخوام خانم گوهری نمیدونستم شما پشت در هستین.
د بیا اینو باش انگار من توقع داشتم علم غیب داشته باشه که من پشت درم!
ِ شوت داغون رو ببین!
با لحن مسخرهای گفتم:
- اینم نمیدونستی نباید مثه یه موجود چهار پای اسمشو نبر در کلاس رو هول
بدی؟
خجالت و استیصالش انگار روحم رو شاد میکرد.
هرچی تلافی دیوثیه حاجی بودو دوست داشتم سر این بخت برگشته خالی کنم.
اصلا ببینم این نخبه اینجا چیکار میکنه؟
دیدم معذب این پا و اون پا میکنه و میخواد حرفی بزنه کارشو راحت تر کردم و
پرسیدم:
- شما اینجا چیکار میکنی مستر؟ از این ورا؟ خبریه؟
کیف سامسونتش رو توی دستش جابجا کرد و آروم لب زد:- خانم توسلی امروز تشریف نمیارن و به جاشون بنده امروز مصدع اوقات شریف
میشم.
ابروهام بالا رفت!

حالا اینو چه به ادبیات؟ با اون عینک ورقلمبیدش بیشتر به درد دو دوتا چهارتا
کردن ریاضی میخوره!
گندش بزنن مثلا میخواستم برم سروقت سپیده ببینم کجاست حالا مجبورم برگردم.
ناچار از سرراهش کنار رفتم و با گفتن :
- با وجود خود استادش هیچی حالیمون نمیشه حالا جایگزینم بفرستن دیگه فبها
سر جام برگشتم.
آخه آدم قحط بود این پاستوریزه خجالتی رو فرستادن درس بده؟
خدایا بزرگیتو شکر!
پوکر فیس داشتم نگاهش میکردم و ریز به ریز حرکاتش رو در نظر گرفته بودم.
بر خلاف چند لحظه پیش حالا با اعتماد به نفس کامل تری با بچه ها گرم گرفته
بود و با خوندن شعری درس رو شروع کرد!
تقریبا مدت طولانی گذشته و حسابی گرم درس دادن شده بود منم مثل اکثر اوقات
شش دنگ حواسم هرجایی بود جز درس فلک زده ولی جسته و گریخته تو دلم
اعتراف کردم خیلی شیرین و قشنگ درس میده.
یه ربع مونده به اتمام کلاس تقی به در خورد!
احسان بفرماییدی گفت و کله مبارک حاجی اومد وسط!
حاجی با دیدن احسان لبخندی زد و به حرف اومد.
- دیر که نکردم؟
احسان هم سرشو خاروند و جواب داد:

- یه ربع مونده فقطحاجی وارد کلاس شد و دنبال صندلی خالی گشت برحسب خوش شانسی ردیف
جلوی من یه صندلی خالی بود معطل نکرد و اومد نشست! جلل خالق
این دیگه
چی میخواد؟ اخلاق زیبام خودنمایی کرد طوری که حاجی بشنوه گفتم:
- یکی کم بود شد دوتا..دوتا استاد تو یه کلاسو کجای دلمون بذاریم آخه
قبل از اینکه حاجی عکس العمل یا جوابی بده صدای احسان اومد.
- مشکلی پیش اومده خانم گوهری؟
عه وا اینم واسه من دم در آورده !
چرا قفلن رو من؟ عنترای مردم آزار!
قبل از جواب دادنم حاجی نخود آش شد و دستش رو بالا برد با لحن مسخرهای
احسان رو مخاطب قرار داد:
- گمونم جای خانم گوهری تنگ شده
یهو کلاس ترکید....
واه خجالتم خوب چیزیه استاد انقد مسخره؟
چشم غرهای سمتش رفتم خواستم جوابش رو بدم که احسان خودش رو دخالت داد.
- دوستان استاد باصره چون به ادبیاتی که بنده تدریس میکنم علاقه خاصی دارن
این یه ربع پایانی مهمون کلاس هستن
اگه من این پونزده دقیقه رو به کامت زهر نکردم شوکا نیستم باکره جون..
دستم رو بالا بردم احسان بفرماییدی گفت و زبون باز کردم.
- استاد مهمون حبیب خداست ولی ایشون چون تو جایگاه دانشجوها نشستن دیگه

مهمون به حساب نمیان دیگه درسته؟
احسان چندثانیهای مکث کرد و نگاهی به حاجی انداخت انگار مونده بود چی بگه
که ادامه دادم:- پس به عنوان یه دانشجو خیلی تاخیر داشتن و به جبران تاخیری بهتره یه
کنفرانس پونزده دقیقهای راجبه درس امروز واسه ما بذارن
کلاس در سکوت مطلق فرو رفته بود و کسی جیکش در نمیومد احسان مردد با
ِم ِ ن منی به حرف اومد:
- خانم گوهری ایشون استاد شما هستن و همچنین مهمون چنددقیقه ای ما ، ضمنا
در جریان درس امروز نیستن!
معترض لب زدم :
- بلاخره ایشون که الان رو صندلی مخصوص دانشجوها نشستن استاد ما هستن
یا مهمون؟
از نظر ما فرقی نداره وقتی اونجا نشستن همین معنی دانشجو رو میده و شما نباید
تبعیض قائل بشید تاخیر تاخیره و شوخی بردار نیست جناب توانگر
چندنفری که خوششون اومده بود و از قضا پسرهای شر کلاس بودن تا حدودی
تایید کردن.
همین باعث شد حاجی به ناگاه از جاش بلند بشه و سمت احسان بره ، آروم تقریبا
نزدیک گوشش حرفی زد که چون راه دور بود چیزی دستگیرم نشد.
احسان جزوه دستش رو بهش نشون داد حاجی با نگاهی سرسری جزوه

رو بست
و شروع کرد.
تمام مدتی که حاجی با حرصی نهفته توضیح میداد گوشیم رو درآورده بودم و
زیر میز باهاش ور میرفتم.
آفرین حاجی همینجور بلغور کن کیه که توجه کنه. اومدی فیض ببری ولی خودت
اسیر شدی!
سرگرم چت داخل برنامه ها بودم که کلاس تموم شد.
سرخوش نگاهم بالا اومد حاجی دست به کمر فقط سمت من زل زده بود و بچه ها
یکی یکی میرفتن.دیدم هوا پسه منم خجسته دل و شنگول وسایلهام رو جمع کردم حین رد شدن از
کنار حاجی انگشت اشاره و شصت دست راستم رو به معنای پرفکت سمتش گرفتم
و گفتم:
- براوو حاجی انگار یه چیزایی بارت بود فتبارک الله احسن الموجودین
حاجی رو بدون جواب سرجاش گذاشتم و از کلاس بیرون زدم.
آخ خدایا شکرت که ناکام از این دنیا نمیرم.
انصافتو شکر...خبری هم از سپیده نشد...
حس میکنم امروز واسه خودش یه قرنی گذشت!
سر خیابون سوار بی آر تی شدم و سمت خونه سپیده راهی شدم.
***
پنج دقیقهای بود جلوی در خونه سپیده معطل بودم و هرچی زنگ میزدم جواب
نمیدادن!

دیگه حسابی نگرانشون شدم هیچکس درو باز نکرد!
حالا من چطوری سپیده رو پیدا کنم؟
ناامید پست برگشت خوردم و نگاهی به ساعتم انداختم.
لعنتی دوساعت بیشتر فاصله نیست تا کلاس تقویتی...
`` هیدارا ``
بعد از رفتن شوکا همینجور عصبی سرجام ایستاده بودم با سنگینی دستی رو
شونهم به خودم اومدم.
احسان بود با قیافه ای خندون لب زد:
- هی رفیق کجایی؟ خواهر غزال پنچرت کرد؟
خندید و ادامه داد:- عب نداره بزرگ شدی یادت میره من که میگم زیاد با این دختره سروکله نزن
درس عبرت نمیگیری.
هربار میام دیدم رو نسبت بهش عوض کنم نمیشه و نمیذاره.
این دختر شیطون رو هم درس میده.
کم کم دارم پشیمون میشم که چرا روز اول ضمانتش رو کردم که بتونه ثبت نام
کنه.
اصلا درس و کلاسهارو جدی نمیگرفت و هدفش فقط تفریح و کرم ریختن بود.
شاید من دارم زیادی واسش انرژی میذارم و حق با احسانه نباید دیگه دم پره این
دختر بشم بعدها واسه خودمم خطر داره و ممکنه آبرو و شرف خودمم بره ، این
دختر که خودش به اندازه کافی بیخیال و بی قیدوبند...
استغفرالله لعنت بر شیطون!

بیخیال پسر هرچی هست واسه خودشه تو برو سی خودت ، نه حرص بخور و نه
قضاوت کن.
احسان سرگرم جمع کردن وسایلش بود بعد از برداشتن سامسونتش زد رو شونهم
و گفت:
- بیخیال رفیق زیاد فکر نکن
سری تکون دادم و زمزمه کردم:
- آره بیخیال دیگه این دختر واسم اهمیت نداره درست بشو نیست.
بلندتر گفتم:
- ببین چه به روز ادبیات شیرین آورد کلی برنامه ریزی کردم واسه پنج دقیقه هم
که شده بیام سر کلاست از درس دادنت عشق کنم.
نکته مثبتش این بود که احسان نمیدونست شوکا با ضمانت من ثبت نام شده وگرنه
نمیدونم چه فکرایی میکرد!
با احسان تا پارکینگ راهی شدیم به ماشینامون که رسیدیم احسان پرسید:- امروزم کلاس تقویتی گذاشتی؟
خسته سر تکون دادم.
- آره داداش مجبورم با تقویتیشم کنار بیام میدونی که شرط موسسه چی بود؟
احسان کلافه شد یا من اینجور حس کردم!
به هرحال با "میبینمت داداشی" مکالمه رو کوتاه کرد ، سوار ماشینش شد و رفت.
خسته و کلافه سوار ماشین شدم و حرکت کردم.
از آخرین بارون یک هفته گذشته بود و امروز هوای عاشقی بود.

دستم به سمت ضبط صوت رفت. ناخودآگاه یاد اون روز بارونی افتادم و تصویر
اون روز تو ذهنم زنده شد:
- آهنگ بارون امین رستمی یا قمیشی رو ندارین بذارین؟
لبخندی روی صورتم اومد.
بعد از اون روز و دیدن عکس العمل مشتاقانهش در مقابل بارون کنجکاو شدم
آخرشب این دوتا آهنگ رو دانلود کردم و گوش دادم.
درسته حاجی بودم درسته مذهبی بودم اما خب هرچیزی اندازه ای داره عقاید من
با خانوادم و محل زندگیم فرق داشت از نظر من خدا انقدری که بعضی از شیخ و
آخوندهای الان تعریفش رو کردن سختگیر نبود.
با آهنگ گوش دادنم تاحالا کسی از راه به در نشده!
آهنگای بارون قمیشی رو آوردم و پلی زدم.
من از دست این دختر باید چیکار کنم؟
اگه درسهای من رو نتونه پاس کنه چی؟
حتما جلوی عوامل موسسه شرمنده میشم.
امروز سر کلاس تقویتی باید جدی باهاش حرف بزنم بااین اوضاع شوکا نمیشه
سر کرد.شوکا ``
با کلی خستگی وارد اتاقم شدم و لباسامو درآوردم که دوشی بگیرم اما با به صدا
در اومدن گوشیم مثل کوالا پریدم رو گوشی و برداشتم به امید این که خبری از
سپیده شده صفحه رو باز کردم:

" درو باز کن پشت درم خانمی "
چندبار این جمله رو خوندم و مرور کردم نمیدونم اما میدونم که این جمله ساده
خبری بیش از اندازه تو فرهنگ لغتم اِرور داده بود!
نکنه جدی جدی پشت دره؟
آخه... نکنه تعقیبم کرده یا کمین کرده بود نرسیده به خونهاس داده؟
تندی لباسهام رو تنم کردم و به سرعت نور پایین رفتم تو صفر صدم ثانیه جلوی
در بودم.
دو دل بودم که باز کنم یا نه!
آروم باش شوکا فوقش پشت دره دیگه اون موقعهست که....
دست دست کردن رو کنار گذاشتم و در حیاط رو باز کردم.
کسی پشت در نبود! دیوث مریض... یعنی سرکارم گذاشته؟ نگاهی به اینور و
اونور انداختم دیدم کسی نیست حتی مگسم محض احتیاط پر نمیزنه!
بیشــرف عنتــر...
خواستم درو ببندم و داخل برم که چشمم به پایین دقیقا جلوی در خورد.
بستهای بزرگ ، شیک و خوشگل با یه گل رز قرمز روش خودنمایی کرد.
بسته رو برداشتم دوباره سرکی کشیدم دیدم کسی نیست نگران در حیاط رو بستم.
خداروشکر مادر عزیزم خونه نبود وگرنه بازار داغ کنایهها و لج کردنهش به راه میشد.خودم رو به اتاقم رسوندم ، با بستن در اتاقم نفس راحتی کشیدم.
نگاهم به بسته بزرگ تزئین شده دستم افتاد بی معطلی بازش کردم.
ولی به یه بسته دیگه برخوردم اون رو هم بازکردم بازم یه بسته

کوچیکتر داخلش
بود !
واه مردم آزار رو ببین!
نکنه سرکاریه! باید از همون اول میفهمیدم که ازش کرم بیشتری توقع نمیره.
دوباره بسته رو بازکردم که این بار یه خرس پشمالوی سفید چشمم رو گرفت.
کنارش یه یادداشت بود دستم رو جلو بردم و یادداشت رو برداشتم.
نوشته بود که:
" تمام دنیا رو زیر و زبَر کردم و آهویی چون تو نیافتم "
در عوض خرس یافتی یالغوزخان! کاش میتونستم بفهمم کیه و قصدش چیه!
مجددا صدای پیامک گوشیم در اومد بازم مزاحم ملعون بود بازش کردم.
" خواهش میکنم قابلتو نداشت آهو خانمم "
اگه بفهمم کیه یه خواهش میکنمی نشونش بدم که کلا خواهش کنه دم پرش نشم.
شیطونه میگه با همین خرس گنده بک شهیدش کنم.
بیجواب گذاشتمش و رفتم دوشم رو بگیرم کلی وقتم رو گرفته بود و کلاس تقویتیم
دیر میشد.
***
قبل از رفتن از خونه یادداشتی برای مادرم گذاشتم و اطلاع دادم که کلاس تقویتی
دارم.
پنج دقیقه مونده به تایم کلاس جلوی در مسجد بودم چادرم رو از نایلون درآوردم

و سرم کردم نمیخواستم این بار آتو بدم دست اون مردک و چادر کهنه رنگ و
رفته نصیبم بشه.تقی به در زدم و اجازه صادر نشده وارد کلاس شدم.
همینجور که سرم پایین بود بلند گفتم:
-ُ سلامِ علیک لِ یدیان خواهر و جنتلمنان برادر
دیدم صدایی از کسی در نمیاد و کلاس ساکت بود ، نکنه کسی نیومده!
با تعجب سرم رو بالا بردم و چشمم روز بد نبینه که دید ماشاالله قربةً الی الله!
یه ایل مرد پیر و جوون که یقه چفت با کلاه کاسکت سیاه و سفید سرشون بود
همینجور هنگ من مونده بودن!
نمیدونم من هنگ اونا بودم یا اونا هنگ من ، اما کسی لام تا کام حرف نمیزد و
فقط چشم بود و چشم!
چشمی چرخوندم و حاجی رو نیافتم!
نکنه اشتباه اومدم؟ ولی سری قبل که کلاس همینجا بود!
نگاهی به در و پنجره و سیستم اتاق انداختم دیدم رجب همون رجبه فقط شعبون و
رمضون جاشون خالیه!
بعد دوئل نگاههامون که بیشتر از سمت برادران گرام تیر و کمون پرت میشد و
شکار بودن چادرم رو چفت قالب صورتم کردم و بعد از گلو صاف کردن ، سر
به زیر با صدایی ملایم که از من بعید بود گفتم:
- خیلی عذر میخوام دادا..ش...ا نه یعنی برادران گرام انگار اشتباه اومدم.

عینهو پیشی مظلومی آروم بدون هیچ گونه صدایی از اتاق بیرون اومدم.
نفس راحتی کشیدم و شاکی سمت پیشخوان مسجد رفتم بر حسب شانس گند من ،
همون پسره عنتر اون روزی که چادر پلاسیده رو واسم آورد پشت پیشخوان بود.
هوف کلافه ای کشیدم.
تف به این شانس.. بهتره اصلا به روی خودم نیارم که چه اتفاقی افتاده.
- ببخشید داداش کلاس حاج باصره کجاست؟همونجور که سرش پایین بود جواب داد:
- برید ته راهرو سمت چپ دومین در
واه به دار و دسته گاو گفتن زکی برید ما جاتون هستیم! نکرد یه نظر بندازه یه
سلامی بده!
" حالا نه که خودم خیلی سلام دادم "
چه ربطی داره این خشکه مذهبها خب پایبند اصول سلام و احترام هستن من
سلام ندادم اون نباید خجلم میکرد سلام میداد؟
بیشعــور...
شونهای بالا انداختم و سمت اتاقی که گفته بود رفتم نگاهی به ساعت مچیم انداختم.
دلم خوش بود زودتر رسیدم پنج دقیقه زودترم گذشت.
این بار با احتیاط بیشتری وارد عمل شدم تقی به در زدم و سراپاگوش ایستادم که
فورا صدای حاجی اومد و بفرماییدی نصیبم کرد.
همراه نفسی آسوده وارد کلاس شدم و با چاشنی کمی اخم ، بدون سلام و علیکی

روی تنها صندلی خالی مستقر شدم ، تمام انرژیم سر اتاق بغلی که سلام دادم پوکید.
- خیلی خوبه شخصی وارد کلاس میشه اولین حرفش سلام باشه و ادبش رو
برسونه
وا آدم هزاربار که انرژی نمیذاره سلام بده یه بار بود تموم شد رفت!
اون از ایل کلاه کاسکتیها ، اونم از پسره عنتر پشت پیشخوان و اینم از حاجی
که میخواد درس ادب بده!
خیلی ریلکس و عادی نگاهش کردم و اصلا به روی خودم نیاوردم چی گفته ،
حاجی هم دید از رو نمیرم کلافه دستی به موهاش کشید و ایستاد تا درس رو
شروع کنه.
یاد جلسه قبل که سر به سرش گذاشتم و جای ماژیک ، رژلب قرمزم رو بهش
داده بودم افتادم ، با لبخندی ملیح گفتم:- استاد ماژیک بدم خدمتتون؟
چشم غرهای سمتم رفت و بعد بسم الله گفتنش استارت درس رو زد.
نمیدونم روی چه حسابی اما استثناعا با دقت به نکاتی که میگفت و درس میداد
گوش دادم.
تو اون گوشه کنارها حاجی رو آنالیزم کردم.
از چشم و ابروی مشکیش بگیر تا لبهای برجسته و موهای پر کلاغیش...
حینی که رژه میرفت به قد و هیکل ورزیدهش هم نظری انداختم در کل میشد
گفت بدک نیست. یه مرد خوش قدوبالای آریایی الاصل بود.

 برخلاف آقایون اتاق بغلی عبا و قبا و کلاه کاست ، لباسِ چفت خفه کن نپوشیده
بود و یه لباس معمولی ساده سفید و مشکی رنگ تنش مانور خاصی میداد.
به نحوه درس دادنش که دقت کردم دیدم با اون صدای مردونه جذابش خیلی قشنگ
و شمرده شمرده درس میده.
همینجور با دقت کامل به درس گوش میدادم نمیدونم چقدر گذشت که در آخر
حاجی مثل جلسه قبل بعد از درس دادنش سوال کلیشهای رو پرسید:
- خب ، از درس امروز چی فهمیدین؟
شیطنتم گل کرد دستم رو بالا بردم که از دید حاجی دور نموند اما با توجه به سابقه
قبلیم ، محل نداد و به دختر فنچ دماغویی که مثل من دستش بالا بود اشاره کرد تا
حرفش رو بزنه.
- استاد با نحوه درس دادن بی نظیرتون هرکی نفهمه جای تعجب داره ایــش.. برو ننه بذا باد بیاد.
چه چاپلوسم هست عنتر اه اه حالم رو بد کرد!
این دفعه شاکی همراه اخمی با جدیت کامل بدون این که اجازه حرف زدن بگیرم
گفتم:- برام مهم نیست کسی تعجب کنه یا نه اما باید بگم که من از درس امروز هیچی
نفهمیدم
مثل چی دروغ میگفتم چون هیچوقت مثل امروز از تدریس کسی چیزی بارم

نشده بود که امروز شد ولی خب اونا که نمیدونن.
حاجی همینجور مشکوک نگاهم میکرد البته به چادرم ، من که میدونم بچمون
مثبته خبط نمیکنه.
بعد از مکث کوتاهی اعلام کرد.
- خب دوستان ، کلاس تمومه هرکسی درس امروزو متوجه نشده میتونه بمونه.
همه هم مثه کش تُنبون در رفته از کلاس خارج شدن.
بماند که بعضیها با تاسف نگاهشون رو دریغ نمیکردن و رد میشدن اما هرجور
که بود تنها شخص نفهم باقی مونده در کلاس شوکا گوهری بود.
حاجی شاکی و دست به سینه جوری به میز تکیه داده بود و نگاهش به زمین بود
که من جای زمین به لرزه اومدم دیدم هوا پسه مثل دخترهای خوب و نازنین
وسایلم رو جمع کردم چادر به سر راه خروجی رو پیش گرفتم تو هر قدمم
همینطور درگیر چادر و جمع کردنش بودم...
امروز انقدری این چادر جمع کردن روی مخم رژه رفته بود که حد نداشت.
دو قدم مونده به در خروجی صدای حاجی در اومد و چشمهای من بسته شد.
- کجا به سلامتی خانم گوهری؟
عاقلانهترین راه صداقت بود برای همین مظلومانه جواب دادم:
- منزل به سلامتی استاد..بفرما منزل؟
حاجی لبش رو متفکرانه جوید و سر تکون داد.
- شما مگه مدعی نفهمیدن درس امروز نشدین؟

- کــپی؟ من؟شایعهای بیش نبوده
سرش بالا اومد چند لحظهای کوتاه بهم نگاه کرد و خیره به چادرم گفت:-
شما چادر سر کردی مسیر و نقطه به نقطه مسجدو جارو بزنی؟
منظورش به لبههای خاکی پایین چادرم بود ، انقدری من ناشیانه چادر رو جمع و
جور کردم که لبههاش کاملا روی زمین کشیده شده بود و حسابی خاکی و کثیف
بود.
سکوتم رو که دید ادامه داد:
- اگه فقط یه لحظه به این فکرکنی که چادر جزئی از وجودته و به نحوی سپری
برای دفاع از هرگونه نگاه هرز نامحرم ، الان وضع و حال چادرت به اینجا نمیکشید خانم گوهری.
چشمهام رو تو قالب چشمام چرخی دادم .
همین رو کم داشتم که کلاس امروزم به درس ادب و چگونه چادر سرکردنم ختم
بشه.
یکی نیست بگه حاجی من اگه الان چادر سرمه بخاطر اجبار فرسوده شماست
وگرنه منو چه به چادر؟ اصلا به سیس)سیستم(من نمیخوره!
حق به جانب گفتم:
- اینا که شما میگی واسه کساییه که از اول چادری بودن نه منی که اَ وقتی چشم
بازکردم مانتویی بودم.
برای اولین بار نگاهش مدت طولانیتری خیره بهم موند هرچند نگاهش ناامید

بود اما بازم ذوق کردم از این که حاجی اونم حاجـــی آخه حاجـــی توجه کرده
و بهم نگاه بیشتری انداخته!
- دیگه دارم امیدمو از دست میدم که درسمو پاس کنی و شرط ثبت نامتو روسفید
کنی خاله قزی.
اه تف به روح پر فتوحت بیاد مرد! خیلی وقت بود خاله قزی نمیگفتیها ! اونم الان که ذوق مرگ بودم؟ضدحال...
بعدشم امروز که برای اولین بار درسش رو خوب یادگرفتم ناامید شده؟اما...اون از کجا؟ شرط ثبت نام من رو از کجا میدونست؟
یه لحظه ذهنم فلش بک خورد به اون روزی که توی دفتر رضوانی داشتم التماس
میکردم و...
وای خدای من...حاجی هم اونجا بود!
بعدش رضوانی زنگ زد گفت بیام برا ثبت نام رو...یعنی حاجی اون شخص
ضامن بوده؟
متعجب با چشمهای ناباور وق زده بهش چشم دوختم و لب زدم:
- اون کسی که ضمانت ثبت نام منو کرده شما بودی حاجی؟
#حاجی_شیطون
نگاهشو پایین انداخت و با لحن و صدایی که تا به حال ازش نشنیده بودم گفت:
- اون روز وقتی به مدعی دین و مذهب و مسلمون بودنمون اشاره کردی! اون دقایق که شاکی بودی از ما!
و اون لحظه که اصرارتو به پاس کردن درس و اشتیاقت به درس رو دیدم!

فکر نمیکردم الان به این حس و حال ناامیدی برسم خانم گوهری...
لبهاش رو به روی هم مالید و سر تکون داد:
- شاید من اشتباه کردم که فکر میکردم میتونی از دوتا درس پاس بشی.
اون لحظه من فقط مات و مبهوت سرجام ایستاده و خیره به حاجی
مونده بودم.
مغزم کاملا استپ کرده بود و متوجه نمیشدم چیشده. نمیفهمم یعنی
حاجی روی من
حساب کرده بود؟ یا مثلا میخواست به رئیس دانشگاه خودی نشون بده
که آره من
استاد خوبیم و اینم اوکی میکنم؟ ولی حرفهاش که این رو نمیرسوند!
گیج شده بودم نمیدونم قصدش به قول خودش خیرخواهانه بوده یا
چی؟
با جمع کردن وسایل حاجی به خودم اومدم و مخاطب قرارش دادم.
- حاجی الان یعنی چی؟من متوجه نشدم!از حرکت ایستاد خیره به
کیفش لب زد:
- خانم گوهری این دوتا درس رو انقدر برای خودتون سخت کردین و
علیهشون
جبهه گرفتین که خودتون متوجه نیستین روی تک تک رفتارتون تاثیر
گذاشته.این
بی قیدوبندی و آزادی شما باعث شده حتی برای یک لحظه نتونین ارزش
قائل
بشین نه برای من و نه برای اطرافیانتون ، بلکه برای خودتون!
سمت من چرخید و شاکیتر ادامه داد:
- شما متوجه هستین پاس نکردن دوتا درس باعث شده شان و منزلت
شما بیاد
پایین؟

مگه چقدر سخته که دید اطرافیانتون رو نسبت به شما کاملا عوض کنه؟
آهسته تر لب زد:
- و نا امید تر ...
این چرا امروز همچین شده؟ اصلا مثل قبلا نیست!
غیرعادی شده همش توپش پره...من بیچاره...خب دوس ندارم این دوتا درسو دیگه
زوره؟
با لبی برچیده قبل از این که قدمی برداره گفتم:
- مشکل اینجاست من از این دوتا درس خوشم نمیاد دوسش ندارم حاجی.. دوست
ندارم یه سری چیزهاارو بدونم و بعدا خلافش روو انجام بدم پس بهتره ندونم چون
من از مذهب متنفـــرم!
حاجی جا خورد ، از رک گویی و بی پرده بودنم هاج و واج موند ، شاید انتظار
همچین حرفی رو نداشت اما بهتره بدونه تا این که پیش خودش فکر کنه من تنبلم
خنگم یا واسه خودم ارزش قائل نمیشم یا هرچیزی...
مگه اونا که دین و ایمان رو چشم بسته بلدن ،
میدونن که چه کاری بده ، گناهه ، زشته و یا چه کارهایی خوبه ، قشنگه ، خیره
، راهشون رو درست میرن؟منی که نمیدونم وضعم از اونا صدمرتبه بهتره نمیخوام بدونم وجدانمم آسودهتره.
صدای متعجب حاجی ، رشته افکار و کلنجار رفتن با خودم رو پاره کرد.
- عربی چی؟ اون که کاریت نداره اینم نمیتونی ؟
عربی تنها زبونی هست که به خدا نزدیکتره اما میدونم که خدا حتی به

زبون
عربی هم متوجه من نیست و من رو نمیفهمه وگرنه این وضع و حالم نبود ، کاش
میتونستم این رو بگم!
کاش غرورم اجازه میداد از خودم دفاع کنم تا بفهمی دلیل دارم کاش...
ناراحت نگاهش کردم هرچند اون سرش پایین بود و نگاهم نمیکرد اما من
چشمهاش رو در نظر گرفتم که به دلخوریم خیره شده و میتونه حس کنه تا چه حد
ناراحتیم عمق داره!
چادرم رو از سرم درآوردم و سمت در رفتم بهتر این بود که برم و میدونم اگه
بیشتر از این بَ مونم راز دلم برملا میشه.
دستگیره در رو پایین کشیدم که صدام زد.
دستگیره در رو پایین کشیدم.
- خانم گوهری
بدون این که برگردم سرجام ایستادم تا حرفش رو بزنه.
انگار متوجه شد که ادامه حرفش رو زد:
- نذارید ترساتون جلودار راهتون بشه
بدون هیچ شک و شبهه و ترسی تصمیم بگیرید
حرفش تموم شد و منتظر جواب بود اما من هیچ جواب و عکس العملی نداشتم
بیاهمیت قدم اول رو برداشتم که دوباره صدام زد:
- خانم گوهری
مکث کردم تا حرفش رو بزنه.- نذارید بخاطر دوتا درس مجبور به ترک تحصیل بشید

تحصیل؟ اگه با خودم روراست باشم خب همچین اهمیتی نداشت ، درس و دانشگاه
راهی برای کوتاهی عمری که توی خونه میگذرونم بود و بس..
نفسم رو بیرون دادم و خواستم برم که دوباره صدام زد:
- خانم گوهری
ای مرگ خانم گوهری ، درد خانم گوهری... ویار خانوم گوهری گرفته انگار!
شاکی و عصبی برگشتم که دستش رو روی لبش گذاشته بود و به چادر توی دستم
نگاه میکرد ، نگاهش رو به سقف داد و آروم لب زد:
- بدون کوله پشتیتون تشریف میبرین؟
چند لحظه سوالی نگاهش کردم که اشارهای به کوله پشتیم کرد.
سمت چپم روی میز بود! اصلا حواسم نبود اون موقع که فهمیدم ضمانت ثبت نامم
رو کرده روی میز گذاشته بودم تا راحتتر سوال بپرسم!
ببین توروخدا یه بیحواسی باعث شد سوتی مزخرفی دستش بدم.
چشم غره توپی سمتش رفتم و بدون هیچ مکثی از در بیرون زدم.
همون لحظه گوشیم زنگ خورد از کولهم در آوردم و دیدم سپیده نکبت داره زنگ
میزنه.
چه عجب خانم به فکر من افتاد ، معطل نکردم و جواب دادم:
-ُ لال بمیری سپیده بنال ببینم کجا مرده بودی لامصب
صدای خش خشی اومد و بعد صداش پیچید:
- ببخشید عزیزم نشد جوابتو بدم گوشیمو خونه جا گذاشته بودم.
همین؟واقعا همین؟ این همــه نگرانی و دوساعت پشت در خونشون الاف بودم

به همین راحتی میگه گوشیم رو جا گذاشتم؟
با لحن متعجب زدهم پرسیدم:- همین سپی؟من دوساعت پشت در خونتون بودم کجا بودی تو لعنتـــی؟
با صدایی که خنده توش موج میزد جواب داد:
- هــو وحشی چخبرته از پشت گوشی خوردی منو ، جای تبریک گفتنته؟آخه
توام آدمی؟اسمت رو گذاشتن دوست؟تولدم بود خاک برسرت کنن تبریک نگفتی
دو قورت و نیمتم باقیه؟
تولدش بود؟ نــه...خدای من! به همین راحتی یادم رفته بود! چقدر من فراموشکار
شدم!
الهی بچهم حق داشت بگه کلاس نمیام.
حتما ناراحت شده بود بهش تبریک نگفتم لعنتـــی از من بعید بود!
اسم خودم رو گذاشتم دوست خب حق داره.
همینجور زیر لب داشتم به خودم لیچار میفرستادم و سرزنش میکردم که سپیده
پقی زیر خنده زد.
- دیوونه نمیخواد خودتو با خاک یکسان کنی اشکال نداره سورپرایزای سال قبلت
جلوی کوتاهی امسالتو میگیرن ، حالا بگو ببینم چهخبر کجایی؟
- سپی جونم توروخدا ببخش خواهری بخدا اصلا یادم نبود منو عفو کن...تولدت
مبارک جونم انشاالله پیرزن شی زودتر، خبری هم نیست سرکلاس تقویتی بودم
تازه تموم شد الانم اگه خونهای بیام پیشت؟

- عب نداره فداسرت پیش میاد جبرانیای پیش فعال زیاد داشتی این به اون در ،
الان که خونه نیستم عشقم صبح مامان اینا سورپرایزم کردن اومدیم شمال شب
برمیگردیم ، راستی شوکا زنگ زدم بگمت آخر هفته چکار میکنی؟این سیاوش
یالغوز کچلم کرد
هوف کلافهای کشیدم و ناامید لب زدم:
- نمیدونم سپی هیشکی مد نظرم نیست با خودمون ببریمش ، مجبوریم ریسک
کنیم و تنهایی بریم
صدای سپیده نگران پشت گوشی پیچید.- شوکا دختر تو دست من امانتی نمیشه تنهایی بریم نمیخوام پسفردا شرمندت بشم.
او... همچین میگه امانتی انگار صدوبیست سال عمر داره و بزرگتر از من تشریف داره ، باید گاهی دل رو به دریا زد و ریسک کرد کاریش نمیشه کرد.
- نبابا این مهمتره هیچ اتفاقیم نمیفته بد به دلت راه نده اینم به خوبی میگذره
سپیده ناراضی از این حرفم فقط جواب داد:
- امیدوارم..خب دیگه من برم مامان اینا صداشون درمیاد میبوسمت فعلا.
جوابش رو دادم و قطع کردم.
راستش رو بگم خودمم میترسیدم با اون تعریفهای سپیده از سیاوش و کثیف
کاریهاش منم دلهره داشتم اما این نقشه اول و آخرش باید انجام میشد پس چه

بهتر از این فرصت به دست اومده؟
دم در مسجد همینجور تو فکر ایستاده بودم که حاجی بیرون اومد و با تعجب
مختصر نگاهی انداخت.
همون جا بود یه فکری به ذهنم رسید..
حاجی نمیدونم ایستادنم رو چی برداشت کرد اما چند قدمی جلو اومد و نگران
پرسید:
- خانم گوهری اتفاقی افتاده؟
کسی مزاحمتون شده؟
بــه حاجی ما رو باش.. قضیه رو گنگستریش کرده و تیریپ لوطی گری برداشته!
لامصب یه لحظه توی ذهنم رو صورتش سبیل داش مشتیها کاشتم از این کلاه
لوطیها و کت فردینی هم روی دوشش اومد ، آی نفس کش چه جیگری شد داش
حاجیمـون!
خیلی شیطون نزدیکتر رفتم و آروم لب زدم:
- عکس بدم جنازه تحویل بدی حاجی؟الهی بچهم به چنانی پنچر شد و اخماش تو هم رفت که دلم واسش کباب شد فهمید
ایستگاش رو گرفتم ، خب تقصیر من چیه با این فکرهای گنگستریش؟حالا نوبت
اون بود چشم غره سمتم بره و راهشو بکشه بره.
اما نذاشتم و صداش زدم:
- حاجی
لامصب برنگشت و قشنگ ادای خودم رو درآورد!

یکی نیست بگه ادا کار میمونه ، میمون جزو حیوونه؟خلاقیتم نداره عنتر لااقل
حرکت جدید بره ولی بیخیال این چیزها کار من مهمتره.
بلافاصله گفتم:
- حاجی آخر هفته دورهمی شعر و ادبیات داریم
چند قدم فاصله بینمون رو پر کردم و مقابلش ایستادم.
- شما تشریف نمیاری؟
از اون جایی که توی کلاس احسان فهمیده بودم عاشق ادبیاته و حتی کلاس خودش
رو یه ربع زودتر تعطیل کرده میدونستم پیشنهادم وسوسه انگیزه و احتمال رد
کردنش خیلی کمه!
حاجی مشکوک نظری انداخت و چون من حالت بیخیالی به خودم گرفته بودم
نمیتونست از صورتم چیزی بفهمه ، حرفی نمیزد و انگار سخت با خودش در
کلنجار بود.
از سکوتش استفاده کردم و برای وسوسه کردن بیشترش شونهای بالا انداختم و
گفتم:
-ِ یه دورهمی کاملا مثبت ادبیاته حاجی خانواده هم حضور دارن
آره جون عمت کاملا مثبت! خانواده هم حضور دارن! تو یه ایل مجرد و مطمئنا
مست و پاتیل همین مونده حاجی بیاد روضه بخونه.خب چیکار کنم؟
اول اینکه از حاجی مطمئنتر نمیتونستم پیدا کنم ، بعدشم که
باید یه جوری تلافی تو دیوار رفتن و جاخالی دادنش رو در میآوردم یا نه؟

بعد از مکث طولانی حاجی با حالت مردد و دودلی گفت:
- کجا هست؟ چه ساعتی؟
خوشحال از اینکه از موضعش پایین اومده با ذوقی که دست خودم نبود پر هیجان
جواب دادم:
-ِ شب شعره دیگه شب شعرم از اسمش مشخصه چه زمانیه شب ، مکانشم
هماهنگ میکنیم من با ماشین سپیده و خونوادش ، شما هم با ماشینتون قرار
میذاریم پشت هم را بیفتیم به همین راحتی
سپیده و خانوادهش آخه؟ خب مجبورم برای اینکه راضی بشه و گندش در نیاد از
خانواده سواستفاده کنم چون اگه بگم منطقه جردن تهرانه ممکنه اوپن ماییندبازی
اونجا سه بشه و نیاد؟
همینجور مشتاق منتظر جوابش بودم.
اوف حالا انگار ازش خواستگاری کردم انقدر فیس میاد ، خب وا بده دیگه
لامصـب!
بعد از نمیدونم چند دقیقه بلاخره با لحنی که کلافگی از کلنجار رفتن با خودش
توش موج میزد گفت:
- خیله خب خانم گوهری اگر آخر هفته مشغولیتی نداشتم بهتون توی کلاس
پنجشنبه خبرش رو میدم..با اجازه
سوار ماشینش شد و رفت..

دلم میخواست از خوشحالی پرواز کنم و فقط جیغ بزنم..لعنتی با یه تیر دو نشون
میزنم و خیلی عالیه.
یعنی به سپیده خبر بدم؟ با اون کراشی که سپیده روی حاجی داره غیرتی نشه
صلوات!
فقط میخوام از خوشحالی بالا و پایین بپرم آخه تا آخر هفته چطوری صبر کنم؟ای وای من... ببین توروخدا اصلا حواسم نبود حاجی نامرد یه تعارف نزد منو
برسونه! حاجی هم انقد بی ادب و دیوث؟ دیگه وقتی در کمال عنتری جاخالی بده
و بذاره تو دیوار برم تا خدایی ناکرده دست و بغلش ، دست خورده بشه چه توقعی
ازش میره؟
تا رسیدن به خونه با این که سوار تاکسی بودم اما حس میکردم بال درآوردم و
دارم پرواز میکنم هیچوقت مثل امروز روحم شاد نبود!
خیلی شنگول منگول از در رو باز کردم و دیدم که شده آنچه که نباید میشد!
ِ در شکسته ، لباسای درهم و تو حیاط پرت شده!
هول زده داخل خونه رفتم ولی دیدن صورت عصبی و مثل لبو قرمز شده محسن
برام از هرچیزی جذاب و دلنشینتر اومد.
اما وقتی چشمم به صورت رنگ پریده مامانم افتاد یک لحظه فقط یک لحظه حس
کردم جان از بدنم پر کشید و رفت!

خدایا باز چیشده؟ محسن بی چشم و رو انگار نه انگار که من اینجا حضور دارم
با لحن عصبی و بدی داد زد:
- بده گوشیمو شیـلا..بد میبینیـا
نگاهی به مامانم انداختم روی مبل نشسته بود و گوشی محسن دستش بود.
معلوم نیست باز این کثافت چه غلطی کرده خدا لعنتش کنه هم ما خلاص بشیم هم
جهان از وجود نکبت بارش نفس راحت بکشه!
مامانم گوشی رو توی دستش تکونی داد و شمرده شمرده جواب داد:
- مگه این که خوابشو ببینی که منو دور بزنی و بری با اون زنیکه هرزه رو هم
بریزی
محسن عصبیتر از هر وقتی سمت مامانم رفت تا گوشی رو بگیره اما مامانم
هولش داد و چون زورش کم بود حتی نیم سانتم محسن رو تکون نداد..
الان من دقیقا چیکار کنم؟ چه غلطی بکنم؟میترسم دخالت کنم مامانم دعوام کنه!از طرفی هم میترسم بلایی سر مامانم بیاد تازه چند وقتی از عملش میگذره!
ناچارا با ترس و لرز پادرمیونی کردم و سمت مامانم رفتم تا گوشی رو از دستش
بگیرم اما مامانم انگار من رو نمیدید!
با لحن آرومی مخاطب قرارش دادم.
- مادر خواهش میکنم گوشی رو بهش بده
چرا نمیخوای بفهمی که هرکسی باید بره پی زندگی خودش ، جلوی آدم رفتنی رو

با این چیزا نمیشه گرفت فقط مدتی وقفه میندازی تو رفتنش
بدترین نگاهی که توی زندگیم تجربه کردم همین نگاه مامانم بود با لحنی که انگار
من اضافیترین موجود روی زمینم بهم توپید.
- تو زر نزن برو گمشو تو اتاقت
قلبم شکست! شکستن قلب که شاخ و دم نداره! خورد شدن شخصیتت که به همین
راحتیها نیست!
اما شد..بازم شد..
بغض کوفتی دوباره سراغم اومد و میدونم اگه اولش بغض باشه دیگه گریهای تو
کار نیست انقدر بغض میکنم تا گلو درد میگیرم.
به محسن نگاهی انداختم و لب زدم:
- تو برو من میگیرم
مجبور بودم مجبور! میدونستم نمیتونم بیخیال بذارم برم تو اتاقم و ای کاش
میتونستم..چون نقطه ضعف من فقط مادرم بود!
میدونستم اگه برم ممکنه بلایی سر مادرم بیاد چون به هیچ صراطی مستقیم نیست
، چطور میتونه خودشو در مقابل یه مرد هرچند معتاد اما با استخون بندی مردونه
قیاس کنه؟
محسن هوف کلافهای کشید و سمت حیاط راه افتاد و مادرم حالت وا رفته روی
مبل نشست.یه لیوان آب ریختم و حینی که به دستش میداد کنارش نشستم و آرومتر از دفعه

قبل گفتم:
- َ دندونی که لقه باید کند و انداخت دور
اما اگه میخوای نگهش داری باید صبر کنی که خودش کنده بشه ،
میدونم نمیتونم
هیچکدوم اینکارارو بکنی مادر اما میتونی با آزاد گذاشتنش بهش
بفهمونی هیچ
کی واسش شیلاخانم نمیشه
مادرم نگاهی بهم انداخت و مردد پرسید:
- یعنی بذارم بره؟به همین راحتی؟
فرصت رو غنیمت دونسته و جواب دادم:
- آره مگه نمیگی اون زن عوضیه؟ هرزه هست و مسلما با هرکسی بوده؟
پس
این بار جاتون عوض میشه اینهمه مدت محسن از تو سواستفاده کرد
بذار یه بارم
یکی بیاد از محسن سواستفاده کنه تا ضرب شصتشو بچشه ، مطمئن
باش وقتی
بعدا برگرده بیشتر قدرتو میدونه
نمیدونم چی از حرفم برداشت کرد که با چشم غره و لحن گزندهای
حرفاش رو تو
صورتم پرت کرد.
- من که میدونم تو از خداته من تنها بشم ، داری زر میزنی تا محسن بره
و دیگه
برنگرده برو گمشو اتاقت نبینمت
خداجون میبینی؟ فقط ایندفعه قشنگ و دقیقتر ببین...
به اتاقم رفتم و سیستم رو روشن کردم ، آهنگهای مخصوص رقصم رو
زدم تا

این بار نه با بغض نه با گریه ، بلکه با رقص خودم رو تخلیه کنم.
فیکس سه ساعت مکرر رقصیدم انقدری که دیگه نایی برای رقصیدنم نداشتم
اصلا به درک که پایین غلغله بود..به جهنم که چی میخواد بشه!
دیگه انقدری رگبار اتفاقات عجیب و وحشتناک رو از تقدیر خودم تجربه کردم که
ضدگلوله شدم.بی حس و بیتفاوت...
این وسط فقط خودم تباه بودم باهاش کنار اومدم چون تا ابد تنها و مجرد خواهم
ماند!
چرا که اگر ازدواج بکنم سرگذشت و دوران مجردیم ، شجره نامهای که زندگی
و خانواده مجردیم داره برای همیشه روسیاهم نگه میداره و من خستهتر از اونیم
که بتونم خودم رو برای زندگی جدید آینده اثبات کنم.
بعد از دوش سرسری ، خسته و بیحال روی تخت دراز کشیدم و سرم به بالشت
نرسیده خوابم برد.
با حس دستهایی دور بالا تنهم بیدار شدم!
کسی نبود خدایا یعنی بازم سراغم اومد؟ اما من خیلی خستهم ، خیلی خوابم میاد ،
جونی توی بدنم نمونده که پسش بزنم از خودم دورش کنم!
فشاری به بدنم داد و نفس تو سینهم حبس شد!
از ته دل پیش خدا زار زدم.. قلبم مثل گنجشک تو دستاش تند تند میزد.
گلوم خشک بود! به زور آب دهنم رو قورت دادم تا قوای بدنم برگرده و

نهایت
تلاشم رو بکنم.
شروع به زمزمه کردم:
خدایا!
یا حضرت محمد..
یا امام علی..
یا فاطمه زهرا..
یا حضرت زینب..
یا امام زمان...
تند تند و از ته دل صداشون میزدمبازم به اسم امام زمان که رسید یهو آزاد شدم!
اشک توی چشمام جمع شد و از خدا پرسیدم:
``چرا من؟ چرا باید من این حالت رو تجربه میکردم؟ یه دختر چقدر میتونه در
مقابل ناحقیهای روزگار دووم بیاره و دم نزنه؟``
***
از دیدن حاجی دو روز گذشته بود و امروز که پنجشنبه باشه تایم آخر کلاسای
امروز باهاش کلاس داشتیم و از قضیه دعوتم به حاجی تا الان وقت نکردم به
سپیده چیزی بگم.
صبح که وارد دانشگاه شدم طبق معمول سپیده زودتر از من اومده و روی نیمکت
همیشگی نشسته بود.
آره دیگه ماشین داشتن همین مزیتارو داشت.
مثل من فلک زده زور نمیزنه تاکسی به تاکسی یا بی آر تی به بی آر تی

پاشه
دانشگاه بیاد.
الان بهترین فرصت بود جریان رو به سپیده بگم و مخش رو بزنم.
اما خدا بهم صبر بده که به کی میخوام بگم
" سپیده طرفدار پروپاقرص حاجی"
چاره ای نبود مرگ یه بار شیونم یه بار فوقش اگه زیاد جیغ جیغ کرد بهش میگم
قید نقشه و سیاوش رو بزنه.
شاید این تنها راه برای سرکوب شدنش میشد.
سلانه سلانه نزدیکش شدم میگم سلانه چون مغزم رو دور تند افتاده بود و داشتم
برنامه ریزی میکردم چجوری بهش بگم.
سپیده همینکه منو دید گل از گلش شکفت آخه تو این دو روز هم کلاس نداشتیم هم
اینکه اونم شمال موندگار شده بود و نتونستیم همدیگه رو ببینیم .بعد از بوس ، بغل و تبریک روی نیمکت نشستیم سپیده به محض نشستن خصلت
کنجکاویش اکتیو شد و من رو به رگبار سوال بست.
- چخبر شوکا؟ من نبودم اتفاقی چیزی؟ ذلیل نشی چرا زنگ میزنم جواب نمیدی؟
امشبم مهمونی سیاوشه چه غلطی کنیم؟
خب خوبه خودش زحمتم رو کمتر کرد باید از ترفند مظلومیتمم استفاده کنم تا قبول
کنه پس با لحن ناراحتی گفتم:
- اصلا حوصله نداشتم سپی اوضاع خونمون اکی نبود کمی تشنج وار بود البته دروغ هم نگفتم چون این دو روز من فقط توی اتاق گذشت و

گذشت.. من و
هندزفری و تنهایی!
سپیده به آنی بخارش خوابید و حالا اونم از مشکلاتم که تا حدودی باخبر
بود حق
رو به من داد و حرفی نزد.
الان بگم بهتره فکرکنم پس آب دهنم رو قورت دادم و با همون لحن
ناراحت گفتم:
- راجبه مهمونی سیاوش یه فکری کردم و یه آدم مطمئن پیدا کردم
انتخابش با
خودته که قبول کنی یا نه
نگاهش بالا اومد ، چشمهاش برقی زد و بشاش ازم پرسید:
- چی؟ بگو؟ هرچی باشه اکیه
هرچی باشه اکیه؟ آخه نمیدونی که دست روی حاجی اسطورهت گذاشتم
و خبر
نداری.
نگاه مرددی بهش انداختم و لب زدم:
- حاجی
مجسمه رو دیدی؟ سپیده رو دیدی!
چندلحظه بدون پلک زدن ، تکون خوردن یا هرچیز دیگهای ثابت و
صامت قفل
کرده بود دیدم زیادی تو هپروت رفته بشکنی جلوی چشمش زدم که
چشمم روز
بد نبینه به چنانی جیغ کشید اون سرش ناپیدا!چشمی دور قالب
چشمهم چرخوندم و پوکر فیس نگاهش کردم.
قبل از این که فرصت کنه من رو به رگبار دری وریهاش ببنده دستم رو
روی

دهنش گذاشتم و خودم شروع کردم.
- آره هیدارا جونت..کی مطمئن تر و بهتر از اون؟مخشو زدم قبول کرد اومد و
بخوای نه و نو بیاری روی نقشه و هرچیزی رو خط بطلان بکش من فقط در یه
صورت میام و ادامه میدم اونم ايِ ن که حاجی حضور داشته باشه بس خلاص
حرفهام رو رگباری بهش زدم و کولهم رو برداشتم تندی سمت کلاس حرکت
کردم.
تا سپیده به خودش بیاد و دو سه باری تو ذهنش حرفهام رو عبور و مرور کنه
به کلاس رسیدیم.
با آقای راضی خوش اخلاق و اوپن ماینده‌ترین استاد دانشگاه کلاس داشتیم و خیالم
راحت بود.
حدود ده دقیقه‌ای طول کشید که سپیده بیاد ولی تا اون موقع استاد اومده بود و وقتی
سپیده در زد خواست وارد بشه استاد راضی جوابش رو داد.
- هرکی هستی نیا تو خونه نیستیم
کرکر خنده بچه‌ها بود دیگه ، شکار لحظه‌ها فقط بچه های خودمون!
سپیده با قیافه گیجی سرش رو داخل آورد که من استاد رو مخاطب قرار دادم.
- استاد خودیه ، ننهمونه جای دستهاشم ، سرش رو نشون داد که مطمئن بشیم آقا
گرگه نیست.

دوباره بساط خنده بچهها فراهم شد حتی استاد راضی هم خندهش گرفت به سپیده
اشاره کرد داخل شه.
سپیده هم قربونش برم یه چشم غره جانانه نثارم کرد و دو ردیف جلوترم لم داد.
کلاس استاد راضی اگه هر از گاهی برگشتن و چپ چپ نگاه کردن سپیده رو
فاکتور بگیرم کلاس شاد و خوبی بود که زودم تموم شد.کاش همه استادها مثل استاد راضی سرزنده که پرانرژی جامعه شناسی رو درس میداد.
اونم کسل کننده ترین درس ممکن!
بعد کلاس بیخیال و بیاهمیت به سپیده سمت بوفه یونی"دانشگاه" راه افتادم.
بهِ این میگن اقتدار حیاتی!
یعنی هم گند بزن هم محل نده تا دور برداره.
میدونستم اگه اندازه نوک سوزن مظلوم بشم یا گارد نگیرم و حتی محل بدم به
سپیده ازخداخواسته بااین پیشنهاد قشنگم میاد سر به تنم نمیذاره.
هنوز روی صندلی لم نداده بودم که سپیده با هول و ولا صندلی جلوییم رو کشید
و نشست!
خونسرد و لم داده نگاهش کردم که سوالهاش استارت خورد.
- فقط میخوام بدونم هیدارا چطور راضی شد بیاد؟ چی گفتی بهش؟
شوکا استادمونه
ها کم الکی نیست! شر میشه واسمون دختر
خب توقع توپیدن و مخالفت بیشتری رو داشتم که خداروشکر انگار

اقتدار قشنگم
جواب داده.
چندثانیهای نگاهش کردم که سر تکون داد ``یعنی چیه؟ چه مرگته؟ بگو؟``
خار تیزهوشی و نگاه خونی فقط خودم!
دستهام رو روی میز گذاشتم و رو به جلو نزدیکش و دقیقا تو صورتش یکی
یکی جوابهاش رو دادم:
- به حاجی گفتم شب شعره ، خانواده هم حضور داره..خونوادت تا رسیدن به
جردن و جلوی ویلا تو ماشینت همراهمون هست ماشین حاجی هم پشتمون ، وقتی
هم حاجی اونجا رسید و محفلو دید چیز زیادی نمیتونه بگه چون اول از همه
حضورش تو یه همچین جایی برای خودش دردسر میشه پس نمیتونه دم بزنه اکی؟
دهن سپیده به غار علی صدر گفته بود زکی برو من جات هستم.خندهم گرفته بود اما نمیتونستم بروز بدم تا جدیتم حفظ بشه و لحن تهدیدی و
دستوری حرفام تاثیر اساسی بذاره.
پس شیرموزم رو برداشتم و شروع به جرعه جرعه خوردنش کردم.
نگاهم رو دوری به اطرافم دادم و بعد از مختصر چنددقیقهای دوباره به سپیده
نگاه انداختم.
دیدم سکوت کرده و سرش پایین بود.
خب این یعنی چی؟ آرامش قبل طوفانه؟ یا قانع شده؟

شونهای بالا انداختم خب حالا هرچی ، من که صرفا برای خودم همچین کاری
نکردم پای اونم وسط بود.
بعد مکثی طولانی صداش اومد:
- الان هیدارا قبول کرده؟ به همین راحتی؟
هیدارا...چه راحت اسمش رو صدا میزنه! کاش اسمش انقد راحت رو زبون منم
میچرخید.
- کاملا راضی نشده ، گفت فکراشو میکنه قرار شد تایم آخری که امروز باهاش
داریم خبرشو بده.
عجیب ولی واقعی ، سپیده فقط به تکون دادن سر اکتفا کرد!
شاید شک داشت حاجی پیشنهاد رو قبول کنه.
هرچند که منم همچین امیدی ندارم ، تیری در تاریکیه دیگه کاریش نمیشه کرد.
اگه حاجی قبول نکنه مجبوریم من و سپیده تنهایی بریم.
دوتا کلاسمون همینجور با فکر مشغول گذشت تا این که به کلاس حاجی رسیدیم.
یه ربعی گذشت و خبری از حاجی نشد.
از حاجی منظم این تاخیر بعید بود.!یعنی نمیاد؟ تصمیم گیری براش سخت بوده یا اتفاقی براش افتاده؟ چهل دقیقه
گذشت و بازم خبری نشد!
بچهها خسته از این انتظار وسایلشون رو جمع کردن .
میرزایی رفت پشت میز استاد و با نیشی باز رو به ما گفت:
- کلاس امروز تعطیل نمیاد دیگه پاشین برین عشق و حال.
واقعا نیومد؟

سپیده نگران نگاهی بهم انداخت منم دست کمی از اون نداشتم!
بچهها یکی یکی سمت در خروجی راه افتادن و کلاس رو ترک کردن.
اما من ناامید و پنچر از تیشه به ریشه نقشه هام خورده شده سرم رو روی میز
گذاشتم.
طولی نکشید که با صدای همهمه بچهها سرم رو بالا آوردم دقیقا اونایی که بیرون
رفته بودن پست برگشت خوردن!
آخرین نفر بعد از بچهها ، حاجی با پیرهن سرمهای و شلوار راستای مشکی براق
، برگه به دست وارد کلاس شد!
اوهوع تیریپت تو حلقم حاجی جون! موهاش به صورت بالا شونه و مرتب شده
بود.
چه کرده امروز؟ خبریه؟
برگههایی رو دست غیوری بچه مثبت کلاس داد و گفت بین کل کلاس پخش کنه.
تو این فاصله خودش شروع به توضیحاتی کرد:
- سلام حضار ، بابت تاخیرم پوزش مشکلی پیش اومد که خداروشکر اول و
آخرش خودمو رسوندم ، خب دوستان این برگهها شامل ده تا سوال از درس
عربیتونه بیست دقیقه فرصت دارین به سوالات پاسخ بدین.
چـــی؟ الان؟چرا؟ چه وقت سوال بود آخه؟برگهم روی میز قرار گرفت پنچر و پوکر فیس دست به چونه ، برگه رو
بیحوصله پشت و رو کردم که نوشتهای با خودکار توجهم رو جلب کرد!

دوباره برگه رو برگردوندم چشمهام رو ریز کردم که نوشته بود:
`` خانم گوهری اگر یه لحظه حس کنی هیچ هم زبونی نداری و هیچ احدی زبونتو
متوجه نمیشه فقط یکی هست که تو هر حالتی تو هر زمان و شرایطی زبونتو
متوجه میشه اونم خدای بالاسرته که نمیخوای اصل زبونشو بفهمی ، اندکی تفکر
روی این قضیه داشته باشید و خودتون رو تو همین شرایط گفته شده بذارید میبینید
نه شعاره نه راه تشویقی من به شما بلکه واقعیت مطلق هست.
یاعلی... ``
چندبار خوندم! نمیدونم دفعه اول شاید از گیج شدن ، دفعه دوم شاید از متوجه
نشدن و دفعه سوم شاید توقع نداشتن از نصیحت کردنش ولی دفعه آخر میدونم از
روی لج نکردن و راه اومدن بود.
میخوام برای اولین بار حرفش رو گوش بدم.هرچند الان هم هیچ احدی زبون من
رو متوجه نمیشه ، زبون صدادار با زبون دل فرقش زمین تا آسمون هست.
اصل زبون دلمه که بی هم زبونه...شاید هم من با زبون دل با خدا حرف نزدم که
نشنیده و متوجه نشده!
شاید من کوتاهی کردم و هی زبونکی و ظاهری صدادار با خدا مشکلاتم رو
درمیون گذاشتم و نشنیده نفهمیده یا هرچی..

اما میخوام امتحان کنم.
درموردش فکرکردم نه بخاطر پیشنهاد تشویقیش به زبان عربی ، بلکه به تلنگرش
که شاید راهم رو اشتباه رفتم.
زبان عربی فقط یه محرک و استارت برای امتحان کردن این راهه...
سرم رو بالا آوردم و متوجه شدم حاجی نگاهش سمت من بوده.
دوباره نگاهم رو به برگه دوختم و این بار خواستم یکم تلاشم رو بیشتر کنم واسه
جواب دادن به سوالها بلکه فرجی شد و یه اتفاقهایی تو مغزم رخ داد.ده تا سوال و بیشترش تفهیمی و معانی بود! با توصیه پشت برگهش چه ست کرده
بود!
اگه بخوام روراست باشم یه لحظه فقط در حد گذری پشیمون شدم از پیشنهادم و
دلم خواست بهش راستش رو بگم.
بچهها یکی یکی برگههاشون رو دادن و کلاس رو ترک کردن اما من عمدا آخرین
نفر موندم و معطل کردم.
نگاهی سرسری به برگه انداختم ، با دل جوابش رو دادم هرچی که با خوندن
سوالها به دلم رجوع کردم و جوابش رو نوشتم هرچند چرت اما مهم اینه مثل
همیشه بدون تلاش خالی نذاشتم!
با صدای "خب" گفتن حاجی سرم رو از رو برگه بالا آوردم و نگاهم رو بهش
دوختم

بلند شدم کولهم رو برداشتم و سمتش رفتم.
لبم رو با زبونم تر کردم بدون نگاه کردن بهش ، برگه رو تحویل دادم.
منتظر موندم برگه رو جلوی خودم نگاه بندازه و نظرش رو بگه مثل بچهای که
برای اولین بار حرف گوش کن شده و حالا منتظر آفرین یا توبیخ شنیدن باشه!
طولی نکشید که صدای نیشخندش تو گوشم پیچید.
- پس تمام زورت همین بود
بلافاصله نگاهم بالا اومد همچنان برگهم دستش بود و با لبخند یه طرفه که حسی
تو دلم گفت شبیه پوزخنده نگاهش زوم برگهم بود.
ناراحت شدم ، این چیزی نبود که میخواستم! یعنی تف تو روحش اون پیشنهادم
حقش بود تا حالش جا بیاد.
بفهمه من مسخره نیستم این همه تلاش کردم که آخرش بگه انقد زور زدی؟
مگه سر زایمانم لنتی؟میخواستم بهت همه چیو بگم ولی خودت نخواستی فقط خداکنه بخت با من یار
باشه و هوس اومدن بکنی که اگه نکنی انقد چونه میزنم تا بیای.
اصلا به روی خودم نیاوردم چه اتفاقی افتاده ، مثل همون شوکای سابق با تخسی
بهش زل زدم و پرسیدم:
- خب حاجی امشب شب شعر ساعت نه شبمون چیشد؟ فکراتونو کردین الحمدل؟
استخاره و فلان؟
همچنان سرش رو برگهم بود! خب تهش رو درآوردی دیگه ، به قول

خودت زور
زدن من انقدر دیدنیه آخه؟
بعد از چند لحظهای میخ بودن روی برگهم ، وسایلهاش رو برداشت و بدون
جواب دادن سمت در رفت!
وا نشنید؟ چرا همچین میکنه؟
پشت سرش راه افتادم و قبل از بازکردن در ، سر راهش قرارگرفتم.
- حاجی سوال پرسیدما ، احیانا جواب نداشت؟
گذری نگاهی انداخت همونجور که سرش پایین بود بلاخره افتخار به جواب داد :
- استخاره گرفتم ، شبم میام فقط یه شماره تماس لطف کنید برای هماهنگی
به به و ایــول.. افتادی تو دام امشبم نفهمیدی نفهمیدی!
دارم برات حاجی..من تمام زورم همونقدر بود دیگه؟ خیر جونم زورم بیشتر از
ایناست که شب رونمایی میشه.
شیطون پرسیدم:
- یعنی شما شماره منو ندارید؟
متعجب سرش بالا اومد.
- نه!
پس لزومی هم نداره داشته باشی.همینم مونده هر از گاهی هوس نصیحتهای سرکاری امروزیت ، مصدع اوقات
شریفم بشه تهشم بشه زور زدن.
- پس بزنید شماره رو
گوشی مدل اپلی درآورد و شماره رو توش سیو کرد و بدون خداحافظی رفت!

شماره سپیده رو بهش دادم و خیالم راحت بود.
منم بیرون رفتم در کلاس رو نبسته ، سپیده مثل اجل معلق سر راهم سبز شد.
- شوکـــا چیشد؟
چشم غرهای از این حرکت و ترسوندن یهوییش رفتم و فقط گفتم:
- شب میاد خیالت تخت..حواست به گوشیت باشه قراره برا هماهنگی خبر بده
واینستادم عکس العملش رو ببینم اما از این که دنبالم راه نیفتاد مشخص بود که
شوکه شده و هاج و واج مونده.
خسته بودم و از الان واسه شب کلی کار داشتم.
به در خروجی دانشگاه که رسیدم سپیده مخم رو تیلیت کرد بس که حرف زد!
منم توصیههای لازم اعم از اومدن مامان و باباش تا مهمونی اینهارو دادم.
چندساعتی بود از سپیده جدا شده و خونه رسیدم.
لباسای امشب رو طی این دوروز انتخاب کردم و آماده بود یه تونیک سفید نیمه
لختی با کمربند طلایی و بوت بلند مشکی .
تو این دو روز چندبار لباسهام رو زیر و رو کردم و چقدر تصمیمم عوض شده
خدا میدونه.
فقط میدونم الان از انتخابم کاملا راضیم.
تا موقع رفتن چندبار تو ذهنم قیافه تصور کردم و روحم شاد شد.
با میس کالی از سمت سپیده حاضر و آماده پایین رفتم خداروشکر همین یک
ساعت پیش بود مادرم و محسن آشتی کردن و هوا آفتابی بود.ازش

رخصت گرفتم ، هرچند غرولند زیادی رو به جون خریده بودم اما خب این
آشتیشون حسابی کارساز و به نفع من تموم شد.
بوت مشکیم رو پام کردم و از در بیرون زدم سپیده با خاله مهتاب و شوهرش
منتظرم بودن سوار ماشین پورشه ماکان سفید رنگشون شدم!
ای خدا شکرت دارندگی و برازندگی!
ما که بخیل نیستیم به همه بده اونگوشه کنارا به مام بده!
شوهر خاله مهتاب که من عمو برزو صداش میزدم رانندگی میکرد و خاله مهتاب کنار دستش نشسته بود سلام و احوالپرسی گرمی کردیم و سپیده فوری با
استرس دستم رو گرفت!
دستهاش سرده سرد بود! وا این دیگه چشه؟
متعجب آروم پرسیدم:
- چته تو نمیری یه وقت؟
با قیافه زاری مثل خودم آروم پچ زد:
- وای شوکا بخدا از استرس دارم میمیرم.
اگه هیدارا بفهمه گولش زدیم حسابی حالمونو میگیره صددرصد اخراجم میشیم
دختر
چشمی داخل قالب چشمهام چرخوندم و جواب دادم:
- کاری نمیتونه بکنه که چته تو از الان گرخیدی! پای خودشم وسطه دیگه وسط
مهمونی و این حرفا توجیهی نداره بیاد بگه دوتا دختر گولم زدن؟ راحت گول
خوردم؟ اول از همه برا خودش بد میشه نگران نباش بسپر به من

خواستن قصاص
کنن میگم سپی بی گناهه هرچی فتنهِ س زیر سر من خرابه
چشم غرهای سمتش رفتم و صورتم رو برگردوندم.
من که میدونم جوش چی رو میزنه!
میترسه از چشم هیدارا جونش بیفته.آخه اون شمر چی داره که بهش
دل داده؟
با حرکت امروزش حسابی از دستش شکار هستم و هربار میخوام دلم رو
باهاش
صاف کنم بدتر گند میزنه.
انقدر این حرفهای آخر سپیده روی مخم رفته بود که حتی نپرسیدم
حاجی رو
چیکار کرده و کجا قرار گذاشته!
فقط با برگشتن سر سپیده و چک کردن پشت سرمون بود که متوجه
شدم حاجی با
ماشین دنا پلاسد مشکیش پیگیره و پشت سر ما داره میاد.
یکم تو اون لحظه که دقت کردم دیدم اخمی بین ابروهاش جا خوش
کرده ،
ناخودآگاه با دیدن اخمش یه استرس کوچولویی سراغم اومد.
سپیده که رسما رو به موت بود ای خدا سه نکنه صلوات...
اینجوری نمیشه باید خودم رو سرگرم کنم توی ماشین سکوت مطلق بود
و کلافه
شدم.
با لحن و قیافه مظلومی رو به خاله مهتاب گفتم:
- خاله مهتاب تا اونجا میخوایم همینجوری یه کله بریم و جو خیلی
سنگینه
خاله مهتاب هم قربونش برم ف رو که بگیم تا فرحزاد رفته و برگشته

قشنگ
منظورم رو گرفت چون خندهای کرد و همونجور که دستش رو سمت سیستم برد
، گفت:
- الان یه آهنگ میذارم تا رسیدن به مهمونی مجردیتون گرم بشین
چند تراکی رد کرد تا به آهنگهای شاد و قِردار رسید.
خدایی چقد این بشر ماه بود آدم انقدر پایه؟
گاهی به سپیده حسودیم میشه که مادری مثل خاله مهتاب ، لارج و پایه داره!
همه مادر دارن ما هم داریم بازم شکر!
سپیده تا رسیدن به مقصد چند باری هی پشت سرش رو چک کرد که آخرش با
نیشگون من کمی آروم گرفت.کم کم وارد منطقه جردن شدیم.
دیگه باید حاجی یه شوکهایی بهش وارد شده باشه.
آخه به سیس حاجی همچین منطقه مستمر آزادی نمیخورد. اینجا از کوچیک تا
بزرگشون با حجاب و اسلام ، فرسخها دور و بیگانه بودن.
 یه ارور مطلقی از دین و حجاب میدادن میشه گفت یه منطقه قشر مرفه و کاملا
بیقیدوبند..
از در ویلایی عبور کردیم و نزدیک پنج دقیقه از پیچ و خمهای این ویلای درندشت
و سرسبز خوشگل گذشتیم تا به محوطه چراغونی و نایس رسیدیم.
خب استارت هیجانهات امشب خورد.
خاله مهتاب و عمو برزو ماشین رو توی پارکینگ پارک کردن پشت بندش حاجی

هم یکم معطل شد تا پارک کنه.
تو این فاصله من و سپیده نگاهی پر استرس بهم دیگه انداختیم و با خداحافظی
سرسری از ماشین پیاده شدیم.
خاله مهتاب و عمو برزو هم سمت بادیگاردها رفتن تا سوار ماشین دیگهای بشن
و از اینجا برن.
همین که حاجی از ماشین پیاده شد نگاهی به تیپ سفید مشکیش انداختم.
خب خداروشکر!
خب خداروشکر انگار شاه دومادمون مجلس خواستگاری اومده!
انگار امروز رو مد مدل موی بالا رفته! کسی بهش گفته این مدلی بزنه جـذاب
میشه؟
حاجی به ما که رسید با سری پایین سلام کرد و بلافاصله سوال موردنظرم رو
پرسید:
- خانواده کجا رفتن؟اوخی مادر ناز بشی بین دوتا دختر جوون معذب شدی؟ این که چیزی نیست جونم
تازه اولشه!
سپیده با استرس و وارفته نگاهش میکرد گفتم الان اگه دست نجنبونم سوتی رو
داده پس گلویی صاف کردم و گفتم:
- سلام علیکم حاج آقا اهلا و سهلا مرحبا.. فتبارک الله احسن الخالقین
اشاره به سر تا پاش که تیپ زده بود کردم و ادامه دادم:
- خانواده زودتر رفتن داخل و منتظر ما هستن بفرمایید بریم که انگار

فرش قرمزم
پهن کردن واسمون دَ ِم تدارکات گرم
سر حاجی از این پایینتر اگه میرفت حتم دارم گردن درد میگرفت! چه کاریه
آخه هی میخواد سنگ فرشهارو تماشا کنه؟
نگاهی به سپیده انداختم دیدم این از حاجی بدتره!
حس کسایی رو داشتم که تو مجلس خواستگاری به عنوان نخودی و فضول با
عروس و دوماد میفرستنش...
داخل ویلا که شدیم سالن بزرگ با نمای سفید و کرم طلایی رنگ چشممون رو
گرفت اما بحمدل بجز چندتا خدمتکار که تعدادی سینی نوشیدنی و تعدادی دسر و
تنقلات دستشون بود هیچ احد دیگهای پر نمیزد.
زیرزیرکی سپیده رو سمت خودم کشوندم و پچ زدم:
- سپیده پس اینا کجان؟
سپیده با همون حالت پر استرس شونهای به معنای نمیدونم بالا انداخت.
روبرومون در قهوهای کم رنگی بود ، سمت در رفتیم و داخل شدیم.
با دیدن صحنه روبروم نمیدونم باید خوشحال میشدم یا هنگ میکردم!
یه سالن بیضی سفید طلایی رنگ که با میزهای گرد تزیین شده از ساتن قرمز
خوش رنگ که دور هر میز تعدادی پسر کت شلواری و جنتلمن نوشیدنی به دست
جمع بودن.یعنی دریغ از یه دختـر!
با دهن نیمه باز مونده بودم که صدایی آشنای چندشی غافلگیرم کرد.

- به به سلام دخترخاله جان و بانو شوکای عزیز خیلی خوش اومدین
سپیده زیر لب ممنونی گفت و خفه شد!
از سپیده این حجم نجابت و خجالت بعید بود!
لبخندی نیمبند زدم و گفتم:
- سلام آقای طالبی متشکر
از حاجی نگم که همینجور پر سوال مونده و نگاهش بین ما و سالن در رفت و
آمد بود.
خداروشکر هنوز که چیز خاصی پیش نیومده یه سالن عادی رخ نمایی میکرد.
- دخترخاله جان برای چنج)عوض کردن(لباس برید طبقه بالا خانما اونجا درحال
چنج لباس هستن
اوه پس بگو چرا فعلا خبری نیست هنوز شوک دویست ولتی استارت نخورده پس
حاجی جون فعلا همه جا امن و امانه خوش باش!
شاید اگه الان حاجی کنارمون نبود من و سپیده از در وارد نشده گرخیده بودیم و
فرار رو بر قرار ترجیح میدادیم اما وجود حاجی انگار نعمت بود و حس امنیت
میداد هرچند بی رحمانه تا اینجا کشوندیم اما مهم اینه که اینجا بود.
نمیشد حاجی رو همینجوری ول کنیم و بریم پس به سپیده اشاره کردم که اولش
متوجه منظورم نشد اما بعد دوزاریش گرفت و سیاوش رو صدا زد ، با هم به
گوشهای رفتن و آروم حرف زدن نگاهم به هردوشون بود که صدای حاجی

سوالی
اومد.
- خانم گوهری
برگشتم و منتظر نگاهش کردم.
- پس خانواده ها کجان؟انقدر مظلومانه پرسید که دلم براش کباب شد.اما محلی به ندای وجدانم ندادم و
بازم دروغ رو ترجیح دادم.
- مسلما ویلا بزرگه و توی سالن دیگه ای هستن حاجی الان شما با سیاوش
پسرخاله سپیده برید یه جا از خودتون پذیرایی کنین تا ما بریم و برگردیم
آره جون عمهت پذیرایی حتما با آب شنگولی؟
زیر لب مبهم زمزمه کرد: "سیاوش"
سپیده و سیاوش برگشتن حتما حسابی ملتفش کرده که سیاوش دستی پشت حاجی
کشید و گفت:
- بیا من و شما بریم پذیرایی کنم ازت بزرگوار
نگاهی به سپیده انداختم که پلکی روی هم گذاشت به معنای این که خیالت راحت
و ما هم فارغ از هر خیالی ، راهی طبقه بالا شدیم.
در اتاق رو باز کردیم که با حجمی عظیم از دخترهای آرایش کرده و شیک مواجه
شدیم اتاق که چه عرض کنم بیشتر شبیه سالن مد بود ، سمت چپ و راست سالن
به جای دیوار یک دست آینه گذاشتن و این برای من شوک بزرگی بود!
مایه داری چه کارها که با آدم نمیکنه یه ویلایی عظیم الجثه میسازه با

تمامی
امکاناتی که حتی نمیتونی روش ایراد بگیری چی کم و کسری داره..
دخترا لباسهایی تنشون بود که حس میکردی بدبخت فلک زده از نداری ، پارچه
کمی واسه لباسش استفاده کرده تنوع رنگهای لباس رو نگم که اینجا اگه هفتصد
تا رنگین کمان هم یه جا میشد نمیتونست رو دستش بزنه.
با تلنگر و چشم غره سپیده به خودم اومدم حق داشت همچین هاج و واج ایست
کرده بودم که با مجسمه وزغ فرقی نداشتم.
خودم رو جمع و جور کردم و ته سالن گوشه دنج و خلوتی رفتیم تا لباسمون رو
تعویض کنیم.ذهنم به شدت درگیر شده بود حالا نه تنها تفریح بلکه وحشت خیلی عمیقی نسبت
به عکس العمل حاجی داشتم اما به روی خودم نیاوردم تا سپیده متوجه نشه و
بترسه چون تازه ریلکس شده بود.
بعصی از دخترها حاضر شدن و یه گوشه نشسته ، در حال خوش و بش بودن
نمیدونم چرا پس پایین نمیرفتن!
تقریبا من و سپیده آخرین نفری بودیم که حاضر شدیم نگاه آخر رو به خودم انداختم
موهای بلند لخت مشکی که به حالت و فرم خودش روی شونه هام ریخته بودم
همین باعث شده بود شونههای لختم پوشیده بشه تنها چیزی که توی چشم بود

بازوهام بود.
شال توری مانند طلاییم روی دستهام انداختم و تویی دلم حس بهتری گرفتم.
دوست نداشتم زیادی توی دید زدن پسرها دست و دل بازی کرده باشم و همین
عالی بود.
سپیده هم برخلاف همیشه لباس نقرهای پوشیدهتر از هروقتی تنش بود و هردو
میدونستیم که دلیلش چیزی جز وجود حاجی نبود.
بعد از حاضر شدن برگشتیم دیدیم همه روی ما زوم کردن!
با تعجب بهشون نگاه کردم که دختر بادمجونیه)لباس بادمجونی رنگ(با بینی
عملکرده و لبهای پروتز شدهش کنایه زد.
- چه عجب
وا چشه این؟ نکنه غل و زنجیرش کردیم که انگار منتظر ما بوده؟
سپیده که انگار از جریان باخبر بود کنار دستم جوابش رو داد:
- دیر اومدیم توقع زود حاضر شدن داشتین؟
بعد از حرف سپیده همه یک دست و هماهنگ به طرف در خروجی حرکت کردن
و بیرون رفتن!
الان چیشد؟ قضیه چیه واقعا؟طاقت نیاوردم و از سپیده پرسیدم:
- سپیده اینا چرا همچین کردن؟ چرا مثه سرباز پادگان انقد هماهنگ رفتن؟
سپیده پقی زیر خنده زد و حالا نخند کی بخند!
متعجبتر با چشمهایی درشت همچنان خم و راست شدن و شیهه اسب مانندش رو

نگاه کردم که بریده بریده گفت:
- خیل..ی خر..ی شو...ک..ا
چشم غرهای سمتش رفتم و از حرص زیاد اداش رو درآوردم که دست از خندیدن
برداشت و مثل آدم جوابم رو داد.
- ببین شوکا ماها تو مهمونیامون همین رواله که همه هماهنگ حاضر بشن و باهم
به جمع مردا بپیوندن برا همین منتظر ما که آخرین نفر اومدیم بودن
توروخدا ببین چه قانونهای قرتی بازی دارن یعنی چی خو این کارا؟ مثلا میخوان
بگن خیلی آدم حسابی و باحالن؟ جلل خالق!
- حالام بریم ک بهشون برسیم
سپیده دستم رو گرفت و رفتیم.
یکم قدمهامون رو تندتر برداشتیم و بهشون رسیدیم.
به پایین که رسیدیم با چشم دنبال حاجی گشتم.
گاهی آدم نمیدونه که تقدیر دست خودشه..گاهی یه بچه بازی کوچیک باعث میشه
کامل ورق برگرده و سرنوشت به کل عوض میشه!
و این دقیقا شامل حال الان من بود!
کسی که با دیدن صورت قرمز و نفسهای تند اون مرد خاصی که از این فاصله
چند متری و همچنین از روی پیراهن مردونه سفیدش همه چیزش رو باخت.
حتی سر پایین افتادهش هم نمیتونست جلوی دیده شدن صورت قرمز و آتیش به
پا شده توی دلش رو بگیره.

نگاهم سر خورد و به دستهاش افتاد.دستهای مشت شده و کبود که رگهای بیرون زدهش نشون از تموم مردونگی و
غرورش داشت!
نمیدونم چطور اما انگار سنگینی نگاه مات شدهم رو حس کرد و سرش بالا اومد.
آب شدم یا تموم شدم؟ نمیدونم کدوم اما میدونم نفسم قطع شد و دیگه نتونستم پلکی
بزنم!
دور بودم اما دو حس بینایی و احساسیم از هر زمانی قویتر شد!
نگاه طوفانی حاجی فریاد میزد:
عصبانیت..دلخوری..توقع نداشتن..خجالت و شاید دل شکستگی!
و قدمهای تند و محکمی که اگر جا داشت زمین رو به لرزه مینداخت اما فقط سمت
در خروجی برداشته شد!
َ قلبم ریخت؟ نفسم کنده شد؟ نمیدونم اما این رو میدونم که با رفتنش قلب منم با
خودش برد.
در که بسته شد شونههای منم به یکباره افتاد!
سپیده هم گویا متوجه رفتن حاجی شده بود و تند تند حرف میزد.
اما چرا هیچی از حرفهاش نمیفهمیدم؟
نگاهی به صورتش انداختم فقط لبهاش تکون میخورد و صدای نامفهومی به
گوشم میرسید!
اینجور رفتن حاجی برام غیرقابل هضم بود!
توقع نداشتم انقدر سنگین تموم بشه!
یه صدایی مدام تو دلم میگفت برو دنبالش!

تا به خودم اومدم دیدم تو حیاطم و حاجی با ماشینش از پارکینگ بیرون زد.
با قدمهای تند ، حدود بیست قدم جلوترش ایستادم و چون سرعتش زیاد بود ترمز
بدی گرفت و دقیقا یک قدمی من متوقف شد.چند لحظهای با اخم به سمت چپم خیره شد.
دست آخر در کمک راننده رو باز کرد و منتظر موند.
معطل نکردم ، بلافاصله سوار شدم و با سرعت غیرقابل تصوری حرکت کرد!
در طول راه ساکت بود و حرفی نمیزد.
هر از گاهی کلافه دستی به ریش و سبیل نداشتهش میکشید و نفسش رو محکم
بیرون میداد.
نگاهم به سر و وضعم افتاد و هین خفهای کشیدم.
لعنتی انقدر هول شده راه افتادم که فرصت نشد جز گوشیم ، یه چیز درست و
حسابیتر دیگهم بردارم!
خداروشکر که بوت بلند مشکی داشتم و لختی پاهام با این کت مطمئنا پیدا نبود.
حواسم به خودم بود که کت مشکی شیکی بلندی جلوم قرار گرفت سرم رو بالا
آوردم و دیدم حاجی کتش رو جلوم گرفته و دست دیگهش فرمون ماشین رو کنترل
میکنه.
- شالتو سرت کن
صداش! چرا صداش انقدر گرفته به نظر میرسید؟ دورگه و زخمی؟

کت رو از دستش گرفتم و بعد از پوشیدن نامحسوس بو کردم.
عطر گل یاس؟ چون بوی کمی داشت درست نتونستم تشخیص بدم اما فکر میکنم
عطر گل یاس بود.
شال حریری که روی دوشم بود رو هم سرم کردم.
سرم رو برگردوندم و نگاهش کردم اخمهاش جوری درهم بود که گویا قصد جنگ
تن به تن در مقابل همدیگر رو داشتن!
دستهاش جوری فرمون رو سفت گرفته بودن که تک تک رگهای دستش مشخص و قابل شمارش بود!خب چرا؟ یعنی تاحالا همچین مجلسهایی شرکت نکرده؟انقدر ندید بدید؟ به تیپ
و قیافه و شیطنتهاش که نمیخوره حتی اگه حاجی باشه!
لبی تر کردم و سکوت بینمون رو شکوندم.
- کجا میریم؟ سپیده جا موند
انگار منتظر شنیدن حرفی از سمتم بود که مثل کوه آتشفشان درحال انفجار
گوشهای از خیابون ، روی ترمز زد و به صورت خیلی خیلی افتضاحی ماشین
ایست کرد!
چون من نگاهم سمتش بود و حواسم به ترمز غیر قابل انتظارش نبود سرم به
داشبورت ماشین خورد.
پیشونیم به شدت تیر کشید...
خیلی بد درد گرفت و ذُق ذُق میکرد.
حاجی بدون توجه به شاهکارش پیاده شد!
گــاو لعنتـــی..به گاو گفته زکی! آخرش از دست این بشر جمجمه واسم

نمیمونه!
کمر بسته به پودر کردن سر خوشگلم...
شاکی از ماشین پیاده شدم به کاپوت ماشین تکیه داده و صورتش سرخ بود.
توجهی به حال و احوال قرمزش نکردم و صدام رو پس کلهم انداختم.
- چتــه؟ دقیقا چته؟ واسه سر فلک زدهم باید همین الان ازت خسارت بگیرم ،
دفعه اولتم نیست اون از جاخالی دادن اون روزت ، اونم از در باز کردن دوست
گاوت ، اینم از ترمز یهویی الاغ مانندت.. این سره نه کره زمین که ککشم نگزه
حاجی
سرش رو با عصبانیت برگردوند و تیز نگاهم کرد که به معنای واقعی لال شدم.
تکیه از کاپوت برداشت و سمتم قدم برداشت.
با همون نگاه تیز و اخمهای درهم رفته و همچنین صورت سرخ از عصبانیتش
داد زد:- دورهمی شب شعر؟ خانواده هم هستن؟ هدفت چی بود از این بازی مسخره و
بچگونهت؟ چرا فکر میکنی همه عالم و آدم مسخره توأن؟
مشتش محکم روی کاپوت ماشین نازنینش فرود اومد و ادامه داد:
- با خودت چی فکر کردی که منو آوردی همچین جایی؟ متاسفم خانم گوهری! تو
یه دختر بیفکر و بیبندوباری و چیزی عوض نمیشه! الان... همین لحظه تمام
باورهام رو شکوندی!

با نفرت به چشمهام خیره شد و لب زد:
- از فردا دیگه نمیخوام ببینمت
ناباور نگاهش کردم ، تنها صدایی که سکوت بینمون رو میشکوند ماشینهای
درحال عبور بود.
بی اختیار بغض تو گلوم جمع شد.
حرفهاش... قضاوتهاش باعث شد یه بار سنگین روی دوشم بشینه!
دستهام رو روی سرم گذاشتم و نفهمیدم چی شد که خودم رو با حرفهام خالی
کردم.
همونطوری که از دردهام میگفتم قدم به قدم عقب رفتم ، برام مهم نبود تو خیابونیم
مهم نبود دورم چه خبره فقط میخواستم خودم رو خالی کنم.
- اصلا تو از زندگی من چی میدونی حاجی؟
فکرکردی همه مثه شما مایه دارای مذهبی علیکم علیکم غمی ندارن؟ میدونی
وقتی خانواده داشته باشی و با یه پرورشگاهی فرقی نداشته باشی یعنی چی؟
میدونی وقتی از کوچیکی خیانتو جلوی چشمت ببینی میتونه بذر خیانت توی دلت
کاشته بشه؟ میتونی تصور کنی وقتی الگوی هر دختری ، مادرشه و نتونه الگوی
خوبی براش باشه میتونه بدترین دختر از آب دربیاد؟ اصلا میدونی غم و مشکل
چجوری نوشته میشن استاد و حاجی عزیز؟
قدم آخر رو خسته به عقب برداشتم و آروم گفتم:

- میفهمی تنها و بی پشت و پناه بودن یعنی...یهو صدای بوق و چراغ دادن ماشینی اومد و بعد از اون صدای فریاد حاجی بود
که به گوشم رسید.
- شوکـــــا
با شنیدن فریادش نگاهم رو به سمت راست دادم.
مات و مبهوت به ماشینی که داشت به سمتم میومد نگاه کردم.
خواستم خودم رو تکون بدم اما نتونستم.
انگار خشک شده بودم!
نور ماشین باعث شد چشمام رو ببندم و دستم رو جلوی چشمم بگیرم.
به یک باره صدای بدی تو گوشم پیچید و دردی جنون آمیز تو پای راستم....
به ثانیه نکشیده ، دستی پرقدرت منو سمت خودش کشید!
حالا بهتر میتونستم عطر گل یاس رو بو کنم و لذت ببرم..
این آغوش گرم و دست حلقه شده دورم ، آرامشی بهم هدیه داد که تا این سن ازش
خبری نبود و گمش کردم.
حس امنیت...محافظت ناخودآگاه بدون داشتن هیچ قصد و غرضی ... بی شک
دلچسب ترین لذت دنیا همینه..
دوست نداشتم چشمام رو باز کنم و ببینم خواب بوده!
اما درد زیادی که پای راستم داشت نگذاشت تا بتونم برای چند دقیقه ، تو خواب
یا بیداری ، از این آرامش به وجود اومده ، نهایت استفاده رو ببرم.
دردش باعث شد ناله خفیفی بکنم و صدای حاجی نزدیک تر از هر زمان و لحظه
ای به گوشم برسه:

- شوک.... خانم گوهری؟
میخواست بگه شوکا؟ میمیره اسمم رو صدا کنه وقتی انقدر به گوشم زیبا شنیده
میشه یا میترسه اسم نامحرم رو صدا زدن هم وارد جهنمش کنه؟آهی از ناراحتی کشیدم که حاجی فکر کرد دوباره دردم اومده و هول زده تکونم داد و پرسید:
- حالت خوبه؟ چشماتو باز کن خانم گوهری
خواستم جوابش رو بدم بگم بلاخره یکیشو انتخاب کن یا مفرد صدام بزن یا جمع!
اما همون لحظه پام تیری کشید و ناخواسته جیغی از درد کشیدم.
چشمام رو باز کردم و چشمای شرم زدهی نگرانش رو از فاصله چند سانتی متری
خودم دیدم
سیاست داشت!
معرفت و مردونگی بیداد میکرد!
خواست نگاهش رو برگردونه اما من خیلی سریع هرچی التماس داشتم تو چشمهام
ریختم و بریده بریده لب زدم:
- پام ... خیلی ... درد ... میکنــه
نمیتونستم کوچکترین سنگینی از وزن خودم رو تحمل کنم و همین دلیل درد و
حس کردن سنگینی وزنم باعث خم شدن پاهام شد که حاجی محکم تر نگهم داشت.
صدای گرفته از کمی معذب بودنش به گوشم رسید:
- میتونی بهم تکیه کنی بریم تو ماشین تا بریم بیمارستان؟
لعنت بهت حاجی..

هم درد داشتم و هم از این مهربون شدن یهوییش خندهم گرفته بود کی میتونه باور
کنه تا چند دقیقه پیش میخواست سر به تن من نباشه و حالا....
مهم این بود که بهترین فرصت برای در رفتن از خشم حاجی الانه.
صدامو کمی بالاتر بردم و با آه و ناله های زیادی جوابش رو دادم:
- آی... نه ... نمیتونم ... کمکم ... کنین... دارم ... از درد ... میمیرمممم
این بار نگرانی از سر تا پای حاجی میبارید و دقیقا نمیدونست چیکار کنه!ناچارا دستش . . .
ناچارا دستش رو مردد از دور شونهم برداشت و معذبتر نگاهم کرد.
خدایا من پام شکسته این داره استخاره میکنه که چیکار کنه؟ حس میکردم هر
یک ثانیه یکی داره لگدی به پام میزنه و دردش دوبرابر میشه ، از حاجی هم
بخاری بلند نمیشه من آخرش میمیرم و این استخاره کردنش تموم نمیشه!
اون راننده عوضی که زد در رفت و حتی نایستاد ببینه چه شاهکاری کرده!
تنها شانسم وجود حاجی بود که اونم فقط زجرم میداد.
دیگه نمیتونستم خودداری کنم اشکهام داشت در میاومد با گریه روبروی حاجی
نالیدم:
- خدایا ... من دارم میمیرم ... یه کمک بهتر میفرستادی ... آیییی پـام خدا
با دستم حالت گله مند هول کوچیکی بهش دادم تکیه به کاپوت ماشین خواستم هندل
کشان خودم رو توی ماشین مستقر کنم ، با گریه بیشتری ادامه دادم:
- برو اونور اصلا نخواستم میذاشتی میمردم دیگه نه که اینجوری زجرکش

بـ..
پاهام کنترلش رو از دست داد ، نزدیک بود بیفتم که حاجی من رو گرفت و کلافه
دستی به موهاش کشید.
تا خواستم سرم رو بلند کنم سرش داد بزنم ناگهان زیر پام خالی شد و وزنم سبک
شد!
دیدم رو هوا معلق هستم!
برای این که کنترلم رو از دست ندم چنگی به پیرهنش زدم تا جایگاهم محکمتر
باشه.
باورم نمیشه خدایا... یعنی حاجی دستش رو زیر پام انداخت و بلندم کرد؟
ضربان قلبم هیچوقت تا این حد تند نزده بود!
ناباور دستم رو بالا آوردم خواستم صورتش رو لمس کنم که خودش رو کمی از
من فاصله داد و آروم و سر به زیر لب زد:-ُ واسم سختش نکن.. همین الانشم برزخ به جون خریدم
با قدمهای تند سمت در کمک راننده حرکت کرد و جوری تند و سریع من رو
روی صندلی کمک راننده سوار کرد که خودمم نفهمیدم!
البته نه این که سرعتش خیلی زیاد بوده باشه نه..
بلکه ذهنم سخت درگیر دو جملهای بود که گفت! چون بهم دست زده تو برزخه؟
انقدر از من بدش میاد و انقدر دختر بدیم که با دست زدن به من ارزشش پایین

میاد؟
حاجی سوار ماشین شد و راه افتاد اما من خیلی ناراحت و گرفته بودم دیگه از آه
و ناله واسه درد پام خبری نبود. به جاش قلبم درد گرفت ! دلم نابود شد!
تمام مدتی که به بیمارستان برسیم هر از گاهی نگاهی بهم میانداخت و دوباره
دستش رو روی فرمون مشت میکرد و من با اخمهای درهم از درد پام به روبرو
خیره بودم.
انصاف خداروشکر... واسه این که زیاد از چشم سوگولیش نیفتم و از ناامیدی
زیاد خودکشی نکنه ، چلاقم کرد؟
ترمز دستی رو که کشید درحالی که کمربندش رو باز میکرد رو به من گفت:
- همین جا بشینید تا بگم برانکارد بیارن
چشمهام درجا درشت شد و متحیر گفتم:
- حاجی مگه زخم شمشیر و گلوله دارم که درازکش رو به قبله میخواین منو
ببرین؟ یه ویلچر کافیه ها
متوجه سوتیش شد اما به روی خودش نیاورد و پیاده شد تا پرستار رو صدا بزنه
و بیان من رو سوار بر ویلچری ببرن.
خیال کرده با پای کج و معوجم میتونم جایی برم که دستور میده همین جا بشینم؟
رفت وسیله بیاره که دستش بهم نخوره بلکه دستش با ناپاکی غسل

نخوره؟ فکر
کرده من خیلی کشته مرده بغلشم!
)قبول کن که عالی بود شوکا(آهی کشیدم و ناراحت منتظر موندم.
پام زیادی درد میکرد و تیر میکشید خدا کنه چلاق همیشگی نشم خدایا من جوونم!
حاجی ویلچر به دست همراه دو خانمی که روپوش سفید تنشون بود سر رسید.
رفته خانوم آورده؟ آخه مگه خانمها زور دارن من رو بلند کنن؟ اونم این دوتا فیس
فیسو های عملی که معلومه از شوق بر و روی حاجی اومدن؟ خدایا منو گاو کن
راحت شم.
انقدر دوتا پرستار هول ، گیج بازی درآوردن و آه و نالهم از درد در اومد که حاجی ناچارا دستم رو گرفت گذاشت رو شونهش ، کمک کرد روی ویلچر بشینم
و راهی شدیم.
پرستار همین که جریان رو پرسید من رو فرستاد تا درجه اول عکسی از پام
بگیرن بعد از کلی دست به دست چرخیدن ، دکتری مسن با شوخی و سر به سر
گذاشتن و کارکردنش ، ده سانت بالای زانوم رو گچ گرفت و توصیه کرد به هیچ
عنوان یک ماهی تکون نخورم تا کج و کوله جوش نخوره!
بماند که چقدر اشکم در اومد وقتی پای نازنینم رو انقدر کبود و داغون دیدم و
بعدش مراحل گچ و درد...

حاجی هم برای پاسخگویی به سوالات و پیگیری مسئولین رفته بود و خبری ازش
نشد.
دراز کشیده روی تخت بیمارستان غرق در فکر بودم و صدای گوشیم که توی
دستم بود در اومد.
اصلا وجود گوشی رو فراموش کردم از اون بدتر سپیده طفلک رو که تو اون
جمع غریبه تک و تنها ول کردم فاجعه آفرین بود!
وای وای خدای من...من چرا انقدر بیفکری کردم؟
نگاهی به صفحه گوشی انداختم سپیده بود.
لبی گزیدم و ناراحت جواب دادم.
- سپیدهمکثی طولانی و بعد صدای سپیده اومد.
- شوکا کجایی؟ کجا رفتی؟ بلایی سرت آوردن؟ بگو که همین جا مادر سیاوشو
به عزاش بشونم
یا پنج تن چی میگه این؟ فکر کرده سیاوش باهام کاری کرده؟ مگه سیاوش تو
مجلس نبود؟ من که بیرون رفته بودم و سپیده هم دید!
متعجب از سوالاش پرسیدم:
- چی میگی سپیده؟ کجایی؟
- من هنوز همین جام مامان بابا اومدن در به در دنبالتیم چرا گوشیت نمی گرفت؟
از نگرانی مردم دختر تو دستم امانتی
الهی عزیزم فکر کرده اهالی اونجا بلایی سرم آوردن؟
- سپیده من با حاجی بودم تصادف کردم الان بیمارستانم

صدای دادش از پشت گوشی باعث شد گوشی رو از گوشم فاصله بدم.
- چـــی؟ تصـادف کردی؟ بیمارستان؟ کدوم بیمارستان؟
خیلی آرومتر جوابش رو دادم.
- نگران نباش فقط پام شکسته با حاجی هستم لوکیشن میفرستم بیا زودتر
``باشه الان میام`` گفت و قطع کرد.
صدای تق زدن به در اومد ما بخش اورژانسی بودیم و این وقت شب بجز من
کسی دیگهای نبود به ناچار بفرماییدی گفتم و حاجی وارد شد.
با صدایی آروم و معذب مخاطبم قرار داد.
- بهتر هستین؟ خداروشکر خطر جدی نبود.
سری تکون دادم که ادامه داد:
- یه ماهی از دانشگاه اومدن معاف شدین.
چی؟ الان چی گفت؟ معاف شدم؟ یعنی؟با چشمهایی درشت و کمی مظلوم پرسیدم:
- یعنی میتونم بعدش سر کلاستون بیام؟
اخم کوچیکی از حرفم بین ابروهاش جای خوش کرد و جوابم رو داد.
- کارتون کاملا اشتباه بود اما چوبشو خوردین
اشاره به پای گچ گرفتهم کرد.
- هرچند راضی به خسارت و تاوان جانی نبودم ، خوبیش اینه یه ماهی از دست
شاهکاراتون ، نفس راحت میکشیم
توی دلم از حرفش لبخندی اومد اما در ظاهر خودم رو مظلومتر نشون دادم در
حالی که سرم رو پایین انداختم و با دستهام بازی میکردم گفتم:
- یه ماه خیلی زیاده از درسام عقب میفتم

آره جون خودت از درسهات عقب میفتی! کی تا حالا درس واست مهم شده؟
زیر چشمی نگاهی بهش انداختم دیدم ابروهاش بالا رفته و لبهاش رو روی هم
فشرده تا نخنده.
دیدی شوکا خانم ، حاجی هِ م فهمید یه زری زدی رفت!
- زنگ زدین به خانواده تا بیان پیشتون؟
خانواده...چه واژه زیبایی...
اگه میدونستم برای خانوادهم انقدر ارزش دارم که الان روبروت روی زمین
نبودم و جای من توی هفت آسمونها بود حاجی عزیز!
پوزخندی روی لبم نشست ، چه دل خجستهای داری جونم! فعلا جای خانواده
خودم ، سپیده و خانوادهش میخوان به دادم برسن.
منتظر جوابم بود فکر کنم میخواست خیالش راحت بشه و بره.
چه میدونست از دل پر دردم که توش با گودال های درد عجین شده؟-
بیشتر از این مراحم شما نمیشم حاجی بفرمایید حداقل خانواده شما نگرانتون
نشن
نگاهش بالا اومد و گذری بهم افتاد.
کمی تعلل کرد و دست آخر حرف پایانیش رو زد.
- انشاالله زودتر خوب بشین و سلامت برگردین خانم گوهری خدانگهدار
توقع داشتم یه مواظب خودت باش کوچولو نصیبم بشه اما انگار توقع بیجایی بود
نه؟ آخه اون حاجیه یادت رفته؟
سری تکون دادم و رفت.

با رفتنش چشمهام رو بستم که غیر ارادی صحنه افتادنم توی بغلش توی ذهنم فلش
بک خورد!
هیچوقت از افتادن خوشم نمیاومد و حالا از افتادن توی بغل گرم و مطمئنش!
اما حرفهاش ناخودآگاه توی گوشم پیچید!
بد قضاوتم کردی حاجی بد..
" چرا فکر میکنی عالم و آدم مسخره تواَن؟"
"برات متاسفم خانم گوهری"!
اولین قطره اشکم سر خورد و روی گونهم جریان پیدا کرد.
" تو یه دختر بیفکر و بیبندوباری! "
دومین اشکم سرازیر شد!
" از فردا دیگه نمیخوام ببینمت "
گاهی کر و لال بودن باعث میشه که ناحق نشنوی و ناحق نبینی...
توام باورهای من رو شکوندی حاجی!
قضاوتم کردی جای خدای بالاسرت که ازش دم میزنی! داشتم فکر میکردم با
بقیه فرق داری..اشتباهات من ، فقط اشتباهات منن!
تو هیچ اجازهای برای قضاوت کردنم نداشتی!
کاش حداقل تو قضاوت کردن بلد نبودی و من میتونستم بدون سانسور کردن
خودم و زندگیم ، بدون هیچ ترسی ، تمام حرفهام رو بهت بزنم فقط کاش...
"هیدارا"
با رسیدن به منطقه خودمون ، نفس راحتی کشیدم .
محلاتی... مذهبی و فرهنگیترین منطقه مرفه ما همینجا بود.

به قول رضا همدانشگاهی قدیمم ، کار از پاستوریزه گذشته داداش اینجا منطقه
استرلیزههاست.
با یادآوری اون دوران لبخندی روی لبم اومد.
خدا جون نوکرتم امشبم خواستی امتحانم کنی و من برای اولین بار رد که هیچ
ببکه کیش و مات شدم!
نتونستم جلوی عصبانیتم رو بگیرم و خبط کردم!
قضاوت کردم و اون دختر رو کوبیدم!
میدونم اما خدا خودت دیدی که نیتم چی بود؟ ندیدی بامرام؟ پس هروقت خواستی
ازم رو برگردونی اینم درنظر بگیر قربونت!
هنوزم دستم و جای جای بدنم که ناچارا به نامحرم خورد میسوزه!
دستم روی فرمون مشت شد.
آخه من با این درد چه کنم؟ چرا اینطور شد؟ کجای کارم اشتباه بود؟ جز این که
خواستم به اون دختر کمک کنم؟
نفسم رو محکم و کلافه بیرون دادم.
نگاهی به ساعت روی مچ دستم انداختم.یازده و نیم شب بود و این برای منی که دیره دیرش ، نُه شب خونه بودم جای
سوال داشت.
امشب که حاج خانم و حاج آقا خوابن اما
فردا اول وقت باید واسه دیر کردنم جواب پس بدم.
خسته و بیحال راهی اتاق شدم.
حتما باید قبل خواب حمام میرفتم و غسل تطهیر میکردم.
امشب ناخواسته تمام مرز محرم و نامحرمی رو جابجا کردم و این نه از

جانب
خدا بلکه از سمت خودم خبط بزرگی بود.
چندبار دست و نقاط دست خورده رو شستم و ساییدم خدا میدونه و آخرش بعد
غسل ، ناراضی بیرون اومدم.
وضو گرفته و دو رکعت نمازی برای اندک آرامش از دست رفتهم خوندم.
سخت بود از ذهنم دور کردن جملاتی که امشب شنیده بودم.
دختری که روی تصوراتم خط زد و به آنی روی دیگهای ازش به وجود اومد.
خانواده داشت و با دختر پرورشگاهی فرق نداشت!
چطور تونسته از کوچیکی خیانت ببینه و دم نزنه؟ چه خیانتی؟ مادرش الگوی
خوبی نبوده؟ تصورش هم ، شوخی قشنگی نبود!
بهشت زیر پای مادرهاست و چی میگفت این دختر؟ در آخر تنها و بیپناهیش...چقدر این دختر مجهول بود!
نه میتونستم به حرفاش فکر نکنم و نه میتونستم امشب رو فراموش کنم!
چشمهام رو کلافه بستم و ساعد دستم رو روی پیشونیم گذاشتم.
سوره حمد رو تا به خواب رفتنم بارها و بارها دوره کردم.
حمد همیشه التیامی برای آرامش روحی و جسمی بوده چرا که اولش حمد خدا ،
وسطش اخلاص و آخرش به دعا ختم میشه.با صدای اذان صبح که از مسجد حوالی مکان ما پخش میشد بیدار شدم.
به خاطر کابوس بدی که دیده بودم کمی گیج بودم و چند دقیقهای سر جام غلت
زدم.
کلافه دستی روی صورتم کشیدم و توی فکر بودم که تقهای به در خورد.

نیومده میدونستم دلنشینترین بانوی عمرم پشت در حضور داره.
لبخندی روی صورتم اومد خودم رو مرتب کردم و به احترامش روی تخت نشستم.
- شما که نیاز به اجازه ورود ندارین حدیث بانو
مثل دختر بچههای شیطون و مهربون سرش رو از بین در نمایان کرد ، چشمای
آهویی مشکی رنگش با لبخند خوشگل همیشگیش زودتر از همیشه جلوه نمایی
میکرد ، همراه تن صدای آرامش بخشش لب زد:
- سلام ستاره سهیل
همین بود ، حتی اگه خطایی میکردم مثل دیر اومدن دیشبم ، بازم سوالی
نمیپرسید در عوض تو یک کلمه قشنگ ، اشارهای به موضوع موردنظرش میکرد..
سر کج کردم و با لبخند چشمکی زدم.
- سلام بر حاج خانم سلاح به دست و آماده مخ هیدارا زدن
خنده نمکی کرد ابروهای مشکی رنگش بالا رفت و حین تکون دادن انگشت
اشارهش سمتم جواب داد:
- آی آی پدر سوخته خوش زبون من تا صدای حاج آقا در نیومده برم شمام که
بیدار شدی تا از وقت نماز نگذشته دست بجنبون حاجی
دستم رو به معنای اطاعت روی چشمم گذاشتم که سری تکون داد و رفت.
بعد از وضو و نماز لباس بیرون تنم کرد تا بیرون برم.
کله پاچه صبح جمعه رو نمیشد از دست داد.

بر خلاف حاج خانم ، من و حاجی از این پذیرایی روز جمعه هیچوقت نمیگذشتیم.توی خاندان ما رسم بود صبح جمعه رو بعد نماز با کله پاچه شروع کنیم.
از خانما کمتر کسی مردها رو توی کله پاچه خوردن همراهی میکرد و اکثریت
متنفر بودن حاج خانم هم از این قضیه مستثنا نبود.
وارد طباخی شدم البته اگه اسمش رو وارد شدن بذاریم چون انقدری شلوغ بود که
جای سوزن انداختن نبود!
حسن آقا صاحب طباخی با حاج آقا از دوران بچگی حسابی رفیق شیش بودن و
اوایل خیلی اصرار میکرد که سفارش ما رو آماده بذاره تا هروقت اومدیم معطل
نشیم سفارش رو بگیریم و برگردیم اما عقاید حاج آقا چیز دیگهای میگفت.
حق الناس حق الناسه ، پارتی بازی هم شامل حق الناس میشه پس نزدیک یک
ساعتی منتظر موندم تا نوبتم رسید جلو رفتم و سلام خدا قوتی تحویل حسن آقا
دادم که با ریش و سبیل سپید رنگش چهرهش باز شد.
- سلام به حاج هیدارای کوچک خودمون احوال خودت و خانواده؟
- الحمدالله خوبن سلام دارن خدمتتون
لبخندش پررنگ تر شد.
- زنده باشن ، همون سفارش همیشگی؟
دستم رو به نشونه احترام روی سینهم گذاشتم :
- اگه زحمتی نیست لطف میکنین

بناگوش و یه جفت چشم سفارش یکنواخت و ثابت ما بود بلافاصله دستم اومد.
***
میز صبحانه توسط حاج خانم آماده شد و حاج آقا در حالی که آستین پیرهن سفیدش
رو بالا میداد سلام علیکی کرد و نشستیم.
دستها رو قبل از بسم الله گفتن و شروع صرف صبحانه به عادت همیشه بالا
آوردیم و حاج آقا با صدای مقتدر شروع به دعا کرد.
یکی دیگه از اعتقادات حاج آقا دعای قبل از شروع وعدههای غذایی بود.ما مسلمونها بعد از اتمام غذا دعا و شکر میکردیم اما حاج آقا معتقد بود
خارجیهای کفر بهترین کارشون دعا و شکر قبل از شروع غذاست چرا که وقتی
قبل از غذا شکر خدا رو به جا بیاری و دعا کنی نزدیکی بیشتری به نیازمندان
داریم پس مسلما دعا با شکم خالی تاثیر زیادی داره...
مشغول صرف صبحانه بودیم و صدای پرجذبه حاجی که مخاطبم قرارداد سکوت
رو شکست.
- کی برگشتی؟
لقمه توی دهنم رو قورت دادم و با صدای آروم جواب دادم:
- یازده و نیم
همینطور که سرش پایین بود و مشغول لقمه گرفتن پرسید:
- خب؟
اعتقاد دیگه حاجی رو دیشب زیر پا گذاشته بودم و الان باید پاسخگو

میشدم.
مرد هر چقدر هم مرد باشه اختیاردار باشه و آزاد ، نباید حرمت شکنی کنه و
خانوادهش رو منتظر نگه داره.
استقلال هم حد و مرز و قانون خاص خودش رو داره ، مرد باید به طور مساوی
وقتش رو برای خانوادهش بذاره.
چه جوابی داشتم؟ میگفتم دانشجوی کلاسم که از قضا دخترم هست با نقشه من
رو برده تو مجلس لهو و لعب تا حال من رو بگیره؟
تصادف نصف نیمهای کرده و اون دختر رو به بیمارستان بردم؟
البته با سانسور صحنههای نباید!
چی میگفتم تا دروغ نگفته باشم؟
نگاهی به حاج خانم انداختم که بهم زل زده بود و بیشتر از حاجی منتظر جوابم
بود با نگاهی رو به پایین جواب دادم:- زندگی با بازیای ریز و درشتش آدمو تو عمل انجام شده قرار میده که غافلگیر
میشی و نمیفهمی چه اتفاقی افتاده حاجی
حاجی دست از جویدن برداشت و نگاه عمیقی بهم انداخت این نگاه عمیق از هر
سرزنش و بازخواستی بدتر بود!
سری تکون داد و در حالی که لقمه آخرش رو حاضر میکرد گفت:
- سعی کن دفعه بعد از پسش بر بیای و حرمت نشکونی
سنگین بود...
اخطار گرفتی پسر! برای اولین بار از حاج آقات تلنگر خوردی! بیتقصیر کارت

زرد گرفتی دفعه بعد کارت قرمز رو شاخشه!
صدای زنگ آیفون اومد و گل از گل حاج خانم شکفت این عکس العمل برای حاج
خانم فقط یه معنی میداد ، اومدن مغز بادومش!
سمت در پرواز کرد و طولی نکشید جیرجیرک خاندان باصره به حالت دو وارد
شد حاج خانوم دستاش رو باز نگه داشته بود طی یک دقیقه بعد موتور جیرجیرک
استارت خورد.
محیا با قیافه ناراحت ناز بچگونهش موهای طلایی رنگش رو مرتب کرد و گفت:
- صبحونه جمعه رو بدون من خوردین؟
همین یک جمله کافی بود تا خنده به روی لب حاج خانم و حاج آقا بیاره.
قیافه تخس شاکیش رو به حاج خانم کرد و دست به کمر گفت:
- وای مادرجون چرا انقده مامانی بابایی منو اذیت میکنن آخه؟ هی بهشون میگم
منو زودتر ببرین منو زودتر ببرین گوش نمیدن:) یکی میره دوش میگیره یکی
میره لباس اتو میکنه منم هی حرص میخورم به ساعت نگاه میکنم
بعد بامزه دستش رو روی پیشونیش جوری به حالت متاسف گذاشت که دل تک
تکمون واسش غنج رفت.
حاج خانم لپش رو بوسید و شروع به قربون صدقه رفتن مغز بادومش کرد.مریم خواهرم چادر به سر وارد شد و سلامی کرد رو به محیا
سرزنشگر گفت:
- باز تو از راه نرسیده اومدی چقولی کنی جغجغه؟ طبق معمول سلامم

نکردی
محیا با چشمهای آبیش به ما نگاهی کرد و معذب لب زد:
- من همیشه تو دلم اول سلام میکنم بهشون خب
حاج خانم دلش طاقت نیاورد و دوباره بغلش کرد و محیا رو بوسید اما حاج آقا
حتی اگر مغز بادومش باشه بازم سفت و سخت مقید احترام و حرمت قائل شدن
هست گفت:
- این دفعه سلام بیرون از دلت رو گربه خورد ولی دفعه بعد زرنگ باش و نذار
گربه بد بخوره باباجون.. حالا هم بیا کنار خودم بشین صبحونه بخوریم
محیا گل از گل صورت بچگانهش شکفت ، بدو بدو سمت حاج آقا رفت صورتش
رو بوس کرد و خیلی تو دل برو جواب داد.
- چشم باباجونی دیگه نمیذارم سلامم دست گربه زشته سر کوچمون بیفته و هاپولی
هاپو کنه
محیا جزو استثناعات خاندان ما برعکس بقیه عاشق کله پاچه بود و حسابی دل و
دینش رو میباخت.
مریم هم بعد از راحت شدن خیالش از بابت محیا ، اول با حاج خانم روبوسی و
بعد دست حاج آقا رو بوسید.
به عادت همیشه از آشپزخونه چای و یه ظرف حاوی کله پاچه باقی مونده آورد
و کنارم نشست بلافاصله مخاطبم قرار داد.

- داداش حاجی هیدارای خودم چطوره؟ بدون من دورهمی شب شعر دیشبت خوش
گذشت؟
دورهمی شب شعر...
یادم اومد قبل از رفتنم خونه مریم بودم و بین حرف هام تو مکالمه تلفنیم با احسان
اسمی از دورهمی شب شعر آورده بودم.همین باعث شد مریم خواهرم که فتوکپی برابر اصل خودم عاشق ادبیات بود
اصرار به همراهی من بکنه اما دقیقه نود خانواده شوهرش اومدن و نتونست
همراهم بشه این هم از خوش شانسیم بود و....
به یاد دورهمی دیشب افتادم به هرچیزی شباهت داشت جز شب شعر! صحنههای دیشب دور تند از ذهنم گذشت.
الله اکبر... انگار حالا حالاها این اتفاق دست از سر خاطره هام بر نمیداره!
سکوتم طولانی شده بود که مریم مشکوک نگاهم کرد و آروم تر پرسید:
- داداش؟ چیزی شده؟
به حاج آقا و حاج خانم نگاهی انداختم سخت مشغول شیرین زبونی مغز بادومشون
بودن.
- رو دست خوردم مریم..خبط کردم خواهری
مریم حالا جدی شده بود و بهم چشم دوخته بود سکوت کرده بود تا هر چی تو
دلمه بازگو کنم خصلت خوب مریم همین بود کلاه قضاوت سرش نمیکرد و تا از
چیزی مطمئن نمیشد کلامی از زبان دلش در نمیومد چه برسه به زبان

بدن...
آرومتر لب زدم:
- صبحونه رو بخوریم بریم بالا میگم
چشمی روی هم گذاشت به معنای چشم گفتن و صبوری همیشگیش...
با صدای حاج آقا سر هردوی به سمت حاجی چرخید.
- دخترم ، پسرم مصطفی کجاست؟
مریم لبخند شیرینی زد و جواب داد:
- حاج خانم دست تنها بود برای هفته آینده نذر داره مصطفی رفت
سفارشات حاج
خانمو مهیا کنه
حاج خانوم سری تکون داد.- کار خوبی کرد برای ناهار میاد؟ قرمه سبزی
بار بذارم
- نه مادرم احتمالا طول بکشه و شب بیاد
حاج خانم ``باشه دخترم`` گفت و همراه مریم وسایل صبحانه رو جمع و
جور
کردن
- خب میشنوم داداشی
مریم بود که توی اتاقم روبروی من نشسته و مثل همیشه سنگ صبور و
محرم
اسرارم...
- دیشب فکر کردم دورهمی شب شعره اما خلاف تصوراتم در اومد
چشمهاش رو ریز کرد و لب زد :
- خب
مونده بودم چطور بگم!
خواهرم بود جونم بود اما تا حدودی از گفتن قضیه دیشب خجالت
میکشیدم.

سرم رو پایین انداختم و حین بازی کردن با انگشتهای دستم گفتم:
- خب چطوری بگم؟اُم... خب یکی از دانشجوهام منو دعوت کرد به دورهمی
شب شعر اما خب
نفس کلافهم رو بیرون دادم و نگاهم رو به سقف دادم.
مریم طاقت نیاورد و با حالت گیجی پرسید:
- خب؟ چرا سختش میکنی بگو راحت باش داداشی
- شب شعر نبود
مریم به آنی چشماش درشت شد.
- پس چـی بـود؟
سرم رو خاروندم و به حالت مظلومی گفتم:
- یه مهمونی مختلطمریم خیلی زود بلند شد و یک میلی متریم نشست و به حالت مات و مبهوت نگاهم
کرد.
چندثانیهای بینمون سکوت برقرار شد منتها من با سری افتاده و مریم با نگاهی
خیره به من چشم دوخته بود.
- دانشجوت دختر بود یا پسر؟
به ناگاه سرم بالا اومد مثل کسایی که کار خطایی کرده باشن و مچشون گرفته شده
باشه!
آرومتر از هر زمانی فقط لب زدم:
- دختر
نگاه توبیخ گری بهم انداخت.
- تو به حرف دانشجوی دخترت پا شدی رفتی مهمونی؟مگه میشناختیش؟

آهی کشیدم و جواب دادم:
-خواهری اونجور که تو فکر میکنی نیست..اصلا داستانش مفصله
- یعنی چی داداش؟ این داستان چیه که خودتو درگیرش کردی و پات به همچین
جایی باز شد؟
نفسی تازه کردم و کل داستان رو تا اتفاق دورهمی دیشب تعریف کردم.
طی تعریف داستان حس میکردم مریم هر لحظه حالتش دگرگون میشد اما سراسر
گوش شد و منتظر اتمام داستانم بود.
بعد از شنیدن حرفهام چنددقیقهای سکوت کرد و بعد از سکوتش گفت:
- داداشی تو اشتباه نکردی باید بهش کمک کنی
لبخندی زد و پرافتخار نگاهم کرد.
- کاش همه مردهای دنیا مثل تو باشن" شوکا "
با درد عجیبی که توی بدنم حس میکردم چشمهام رو باز کردم ، سپیده رو به
فاصله چهار انگشتی در حالی که اشک تو چشمهاش حلقه زده بود و آرایش
چشمش بهم ریخته بود دیدم.
دستم رو روی صورتش زدم و صورتش رو به عقب هل دادم و گفتم:
- خدا لعنتت کنه مثه قورباغه وق زده بالای سرم ظاهر میشی ، نمیگی سکته
میزنم میمیرم؟
سپیده نیمچه لبخندی زد و حین بالا آوردن دستهاش به حالت دعا گفت:
- خداروشکر پس سالمی
چشم غرهای سمتش رفتم و غر زدم:

- اون چشمای ورقلمبیدهتو اگه چرخی بدی پای مبارک بقچه پیچ شده بنده رو
زیارت میکنی که سالمم یا نه.
قهقهای زد و گفت:
- اونجور که تو دهنت باز بود و غش رفته بودی گفتم الان بین برزخ دو عالم
دست و پا میزنی
- ِ خبرت بیاد معلوم نیست از کی تاحالا زوم قفلی زدی رو من! لابد تعداد مگسای
رفته شده و داوطلب تو حلق منم شمردی!
پقی زیر خنده زد که ادامه دادم:
- فرضا اگه مرده باشم و چشمامو تو اون دنیا باز کرده باشم ترجیح میدادم یه آق
حوری بهشتم ازم پذیرایی میکرد تا توی عنتر وق زده نصیبم بشی
- شوکاجان خاله خوبی؟
با صدای آشنای مهتاب خاله مهتاب چند لحظه لام تا کام حرفی نزدم ، قفل موندم
بعد از چند ثانیه به خودم اومدم و گلویی صاف کردم صدای بیحالی به خودم دادم.
- آره خاله خداروشکر خوبم بادمجون تهران که آفت ندارهخاله مهتاب حالا که نزدیکتر اومده بود و با لبخند مهربون بر لبش جواب داد:
- خداروشکر خاله جون حتما الان خیلی درد داری؟
آه کوتاه و ظاهری کشیدم ، با لحن آروم و ملوسی گفتم:
- درد که دارم فقط به روی خودم نمیارم نگران نشین
خاله مهتاب سری تکون داد و همزمان عمو برزو وارد اتاق شد و نگاهمون سمتش

کشیده شد
عمو برزو درسته کم حرف بود اما برخلاف خاله مهتاب کمی شوخ طبع بود و
همین باعث شد من رو که دید بگه:
- رفتی مهمونی شنگول بشی یا مجروح جانباز برگردی؟
خنده بر لب هممون اومد که عمو برزو ادامه داد:
- کارای ترخیصو انجام دادم بریم که باید جواب خانواده جانبازمون رو بدیم
با این حرف لبخند تصنعی بر لبم اومد و سکوت اختیار کردم.
ناامید بودن از خانواده بدترین درد دنیاست...
خانواده داشته باشی و انگار که نداشته باشی!
محض رضای خدا هم که شده یک نفر نباشه که نبودت رو حس کنه..
یا از چین و چروک بین اَبروهات ناراحت بشه.
تا ابد منم و این درد.. این زخم...این حفره تاریک و عمیق زندگیم...
چقدر خانوادهم که شامل مادرم میشد از دیدن پای گچ شدهم ناراحت شدن گفتن
نداشت!
 چرا که فقط بخاطر تصادفم ناراحت نشد بیشتر ناراحتی و غرولند مادر عزیزم
سر این بود که کسی نبود تا ناهار و شامی درست کنه و کارهای روزمره خونه
رو انجام بده و تمام..
این حجم از ناراحتی مادرم خیلی زیبا و دلنشین بود... انتظار بیشتری نداشتم!خیلی وقت بود یاد و ارزش من برای مادرم به خاطرهها پیوسته.
از زمانی که به طور مکرر منتی بر سرم میگذاشت و ادعا داشت بخاطر وجود

منه از پدرم جدا نشده تا مهر بچه طلاق رو پیشونیم نخوره!
جزو بچههای طلاق نباشم؟
اما این رو نمیدونست بچه طلاق نشدم اما فرقی هم با بچه پروشگاهی ندارم...
یه دختر تنها و بدون داشتن هیچ احدی دلسوز ، اطراف خودش!
موندن تو خونه برام مساوی با مرگ تدریجی بود و از شانس خوشگلم محکوم
شده بودم به این...
حاجی میگفت تنبیه اما نمیدونست کاش فقط یه تنبیه بود و ساده میگذشت!
هر ثانیه موندن توی خونه برام حکم عذاب برزخی رو داشت...اگر این نبود چرا
باید بخاطر دانشگاه رفتن التماس رضوانی رو میکردم؟ واقعا چرا؟
حاجی حاجی حاجی...حاجی ناراحتم کرد!
ازش دلگیر بودم و دوست داشتم به نحوی تلافی این دل شکوندنش رو دربیارم
اما نمیدونستم چطوری!
اونم وقتی یک ماه نمیتونستم ببینمش و حتی پای سالمی هم نداشتم برای شرکت
توی کلاسها...
یک روز من با ور رفتن با گوشی و سرگرمی های مجازیش به بطلان گذشت!
روز دوم سپیده زنگ زد و قصد عیادت کرد اما... اما با وجود گرم محسن کسی
هم جرات داشت در خانه ما رفت و آمدی هم داشته باشه؟
مسلما یه نه بزرگ پشتش داشت.

روز سوم فکری تو ذهنم اومد!
فکری که هم برای خودم خوب بود و هم میتونستم حالی از حاجی گرانقدرمون
به جا بیارم.
چیزی نبود جز درس خوندن!سخت بود منی که زیاد اهل درس نبودم و بخوام یک ماهه ، راه چندساله رو طی
کنم اما قطعا شدنی بود!
کافیه یه چیزی رو هدفت قرار بدی و بخوای اونوقته که تک تک سلول های ریز
و درشت بدنت اون خواستن رو هر ثانیه فریاد میزنه و تهش میرسی به قانون
جذب!
قانون جذب هم همینه : تو فقط بخواه بعد از اون زمین و زمان رو گیس میکنی
تا بشه اون چیزی رو که میخوای.
البته که قانون جذب بحثش از تقدیر و سرنوشت جداست!
مثل زندگی و مشکلات انسانها که دست خودشون نیست اما خواه ناخواه میتونن
تلاش کنن تا روال بهتری رو برای زندگیشون تشکیل بدن.
چه هدفی بالاتر از تقاص دل شکستهم رو گرفتن؟ چه خواستهای بیشتر از این که
من بخوام رو دست نداشته باشم تا کسی از من ایراد بگیره؟
یا با استفاده از کم و کاستیم تهدیدم بکنه؟
طی یک هفته اول چقدر درگیر سایتهای درسی و دانلود کلیپ و جزوات درسی
بودم خدا میدونه... به حدی که روزهای اول سردرد شدید میگرفتم.

واسم خیلی سخت بود که بخوام یهویی از مغز خاک خوردهم این همه کار بکشم.
جالبیش اینجا بود منی که تا به این سن جز سپیده با کسی دیگه ارتباط چندانی
برقرار نمیکردم تو این یک هفته پای دوتا از نخبههای کلاسمون رو توی گوشی
و حتی تماس تصویری باز کرده بودم تا اشکالاتمو برطرف کنن!
الحق والانصاف که کاملا متواضعانه قبول کردن و قپی و فیس الکی نیومدن!
چندباری از مزاحم ملعون پیامکهایی اومد و نخونده حذفش کردم.
فعلا نمیخواستم هیچ جنبنده و وسیلهای حواسم رو پرت کنه وقت کم بود و راه
زیادی داشتم.
خدا پدرومادر مخترع اینترنت رو بیامرزه که تو تکنولوژی الان حرف اول رو
میزنه و کمک های بسیاری میکنه.جوری که میتونی از گدا تبدیل به شاه بشی اگر بخوای...
نمیدونم دقیقا خواب بودم یا بیدار اما با نشستن دستی زیر بغلم چشمام باز شد!
چند لحظهای شوکه موندم و ذهنم هنوز حلاجی نکرد که چه اتفاقی افتاده!
با کشیده و کمی بلند شدنم از روی تخت از شوک در اومدم!
نگاهم رو به زیر بغلم ، دقیقا جایی که اون دوتا دست وجود داشت دادم.
هیچی نبود و انگار که بود!
حتی فشرده شدن بازوم رو هم توسط اون دستها حس کردم!

میدونستم خودشونن.. خود عوضیشون...
بازم خسته بودم و تو اوج خستگیم اومدن سراغم اما...
این بار چرا اینجوری؟
خبری از آزار و دست درازی نبود!
با بالاتر اومدنم از روی تخت و فاصله بیشتر گرفتنم ، چشمهام درشت شد و
وحشت کردم!
دارن چیکار میکنن؟ این بار قصدشون چی بود؟
صدای خیلی کمی توی گوشم پیچید مثل:
" میخوایم این دفعه ببریمت! "
تمام توان و بنیهای که داشتم یکباره ته کشید!
من رو کجا ببرن؟ این اذیتها بسشون نبود؟ من نمیخوام برم آخه کجا برم با این
عوضیها؟
بازم فاصله بیشتر شد و تونستم روی تخت رو ببینم که ای کاش نمیدیدم!
بدن خودم رو روی تخت دراز کشیده دیدم!
پس اینی که روی هواست چه چیزی از منه؟تو ذهنم زمزمه شد:
" روحت "
ُ قلبم نزد؟ نفسم قطع شد؟ سکته کردم یا مردم؟
نمیدونم اما میدونم بعدش قطره اشکی از گوشه چشمم رو گونهُ م سر خورد.
چشمهام رو با عجز بستم و لب زدم:
ُ " .....خدا....."
با باز شدن ناگهانی در و ظاهر شدن مادرم نفسم برگشت و بدون پلکی برهم زدن

مبهوت مامانم موندم.
هیچوقت از دیدن مامانم تا این حد خوشحال نشده بودم!
مامانم با قیافه ترسیده و متعجبی اومد کنارم نشست و پرسید:
- چرا جیغ زدی؟
جیغ؟ من کی جیغ زدم؟ فقط زیر لب اسم خدا رو زمزمه کردم همین!
اما این که جیغ زدم یا نزدم مهم نیست.
الان و تو این شرایط هیچ چیز مهم تر از حضور مامانم و نجات ناخوادگاه دخترش
که من باشم وجود نداشت...
با صدایی که نمیدونم کی و چطور بغض آلود شد گفتم:
- منو داشت میبرد مادر..منو داشت با خودش میبرد
مامانم که حالا کنار قیافه ترسیده و متعجبش ، علامت سوال دیگهای جا خوش
کرد با چشمهای درشت وحشت زده پرسید:
- چطوری؟ داشت تورو میبرد؟ مگه میشه؟مامانم تا حدودی از این حالتی که گهگاه بهم دست میداد خبر داشت قشنگ
میدونست که من خیلی اذیت میشم و بازم توجه خاصی نشون نداده بود اما الان
برای اولین بار دل داده بود!
بغضم تبدیل به هق زدن شد بین هق زدن و گریه کردن ، چشم تو چشم مامانم با
غریب ترین حالت عمرم گفتم:
- بخدا داشت منو میبرد..دستاشو زیر بغلم گذاشته بود و رو هوا بودم بدن خودمم
روی تخت دیدم انگار که...انگار... انگار داشت روح منو میبرد مادر بخدا راس

میگم
به ثانیه نکشید که توی بغل گرم مامانم فرو رفتم!
من؟ تو بغل مامانم؟ شاید اگه یه وقت دیگه بود فقط میخندیدم اما الان... نه...الان
فقط و فقط این بغل دلگرم کننده مامانم لازمم بود و بس...
دستهام رو دور گردنش سفت و سخت نگه داشتم که مبادا جدا بشم و قصد عقب
نشینی داشته باشه... در کمال تعجب مامانم هم چیزی گفت و فقط بیصدا بغلم کرد!
به همینم راضی بودم...
منی که چهارده سال از نایابترین روزای زندگیم رو با کمبودی از مهر و محبت
مامانم سپری کردم امشب شب ولادتم بود و خلاص....
هرچند بوی خوبی نمیداد و شرطاَ بوی اون کوفتی رو میداد اما بازم بو کردم و
لبخند روی لبم اومد.
صبح با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم!
نگاهی به ساعت روی میزم انداختم.
هفت و نیم صبح!
خسته
ِ هرکی هستی خدا گاوت کنه این وقت صبح مزاحم خواب آش و لاش م شدی...
گوشی رو بدون این که به شماره نگاهی بندازم خاموش کردم و راحت خوابیدم.فعلا که کلاس ندارم با این پای چپل چلاق جایی هم نمیرم پس تماس اول صبحی
زیادم مهم نیست بخوام جواب بدم و خوابم بپره.

چقدر خوابیدم رو نمیدونم اما با صدای مامانم از خواب پریدم!
- پاشو شوکا بابات داره میاد
بابام؟ داره میاد؟ چند لحظهای این دوتا سوال تو مغزم پرسیده شد تا تونستم هضم
کنم چه اتفاقی افتاده!
قبل این که مامانم از در بیرون بزنه با صدای خواب آلود دو رگهم پرسیدم:
- برا چی میاد؟
با لحن شاکی و تندی توپید.
- میاد سر قبرم فاتحه بخونه بره
از در بیرون زد و رفت!
جای این که اعصابم از لحن تندش خورد بشه یا ناراحت بشم ، خندهم گرفت!
نکنه بابام صبح زنگ زده بوده و من چی گفتم؟ هرکی هستی خدا گاوت کنه! خدا
بابام رو گاو نکنیـا...همین یه نیمچه بابا رو آدمیزاد لازم دارم تا گاو...
چهره بابام که تعدادی تار سفید مو لابهلای موهای مشکیش بود تو ذهنم ظاهر شد.
ریش و سبیلی نداشت چون خودش هم از ریش و سبیل خوشش نمیاومد و
نمیذاشت
چشمهاش مشکی بود و من نود درصد مشکی بودن رو از بابام به ارث بردم!
با این که فرق چندانی با بابام نداشتم اما شدیدا دلم نمیخواست شبیه بابام باشم.
ِ دخترا بابایی هستن و من جزو استثناعات بودم ، ته تهش بیشتر

مامانی بودم که
اگر اینطور نبود این همه سال کنار مامانم نبودم و باهاش سر سازگاری نمیگرفتم!
با این اوصاف باید لقب شوکای اعجوبه جان سخت بهم میدادن و شاید انقدری
اطرافیانم بهم محبت دارن و مورد لطف توجهشونم که حتی لقب هم بر من روا
نیست!بابام داره میاد و میدونم اعصاب داغونی زیادی از جانب مامانم تو راهه...
گاهی بخاطر همین تشنج بحث و غرزدن مامانم بود که همیشه با خودم میگم :
" کاش بابام نیاد!.. "
دقیقا همونطوری شد که همیشه با اومدن بابام پیش میاومد..
غر زدنای مامانم... حرف زدنهای سرسنگین مامانم با بابام... نیش و کنایه زدن
مامانم سر کوچکترین کار من... در آخر یه اعصاب متشنج ساخته شده برای من...
این هم از اومدن بابام ، بماند که بابام با دیدن پای گچ شدهم چقدر دعوام کرد که
بهش خبر ندادم.
اما مگه مهم بود؟ مثلا اگه بهش خبر میدادم چه اتفاق خاصی میفتاد؟
خدایا چرا آدما در هر شرایطی همیشه شاکی و حق به جانب برخورد میکنن و
حتی خودخواه...
***
" هیدارا "

امروز کلاس داشتم و پنج دقیقهای برای رسیدن به کلاس تاخیر داشتم.
با ورودم به کلاس دانشجوها سکوت کردن.
به عادت همیشگی کل کلاس رو از نطر گذروندم و سلام دادم.
ده روزی بود که از خانم گوهری خبری نبود.
درسته یک ماه نشده اما باید اعتراف میکنم کلاس بدون خانم گوهری زیادی
ساکت و آروم بود.
با یاد خدا کلاس رو شروع کردم و نیم ساعت آخر کلاس رو پنج سوال طرح
کردم و یه ربع وقت دادم تا جواب سوالات رو توی برگه بنویسن.
یاد اولین روزی که امتحان یهویی گرفتم و اولین شوک عمرم از جانب خانم
گوهری وارد شد افتادم.اعتراف دومم این بود که نبود خانم گوهری فقط باعث میشد ناراحت بشم که از
کلاسم عقب افتاده و این ده روز فقط نگران عقب افتادنش از درس بودم...
تو این مدت خیلی وقتها سنگینی نگاه دوست خانم گوهری رو حس میکردم و
به ظاهر اهمیت نمیدادم اما همش با خودم درگیر بودم که نکنه تصادف دوستش
رو از چشم من میبینه.
شاید این فقط در حد یه حس بود و من حساس شده بودم اما واقعا باعث شده بود
بیشتر از قبل نسبت به خانم گوهری عذاب وجدان بگیرم.
با اتمام کلاس دانشجوها برگههاشون رو تحویل دادن و یکی یکی از کلاس خارج

میشدن..
پشت میزم نشستم و شروع به تصحیح برگه ها کردم که با صدای دختری نگاه
متعجبم بالا اومد!
- استاد چند لحظه میتونم وقتتون رو بگیرم؟
دوست خانم گوهری بود که سرش پایین بود و مستاصل به نظر میرسید.
کسی جز من و خانم صادقی توی کلاس نبود.
دوست نداشتم تو کلاس تنها باشیم و اگر کسی وارد کلاس شد فکر دیگهای بکنه.
درسته با خانم گوهری چند باری به طور اتفاقی توی کلاس تنها بودیم اما هیچوقت
حسم در موردش بد نبوده و احساس ناراحتی و خطر نکردم.
دلیل این تبعیض حسم رو نمیدونم اما این رو کاملا واضح میدونم که حسم هیچوقت
اشتباه در نمیاد.
خیلی جاها با توجه به حس ششمم پیش رفتم و تا به حال بجز کمک کردن به خانم
گوهری اشتباه نگفته.
شاید خانم گوهری هم اشتباه نباشه اما فعلا تا به اینجا کمی اشتباه کرده و باعث
شک و تردیدم نسبت بهش شده.
برگه هارو جمع کردم حین جمع کردن با صدای آرومی جواب دادم:-
بفرمایید خانم صادقی
سرش پایین بود و مثل خانم گوهری خیره نگاهم نمیکرد.
باید بگم خانم گوهری تنها دختری بود که کاملا سرسختانه سعی میکرد

حتما زل
بزنه یا موقع حرف زدن و جواب گرفتنش بهم خیره بشه!
چشمهام رو کلافه محکم بستم.
بس کن پسر...معلوم هست چت شده؟ چرا امروز همه چی رو به اون دختر ربط
میدی و مقایسه میکنی؟ اون دختر نامحرم هست و فکرکردن به یه نامحرم اصلا
کار جوانمردانهای نیست...
سری به معنای پروندن فکر کردن بهش تکون دادم که سر خانم صادقی بالا اومد
و متعجب نگاهم کرد.
الان فکر میکنه خل شدم...
اخم کوچیکی کردم و باقی مونده وسایلم رو جمع کرده و برداشتم.
- خانم صادقی منتظرم
هول کرده سرش رو پایین انداخت جوری که سعی میکرد متانتش رو نشون بده
گفت:
- استاد شما خواهر هم دارید؟
متعجب و گیج جواب دادم:
- بله؟
سرفهای کرد و بعدش تند و هول گفت:
- ببخشید استاد قصد بدی ندارم.
سوالی و منتظر زمزمه کردم:
- خب منظورتون از این سوال؟
دستهاش رو بهم دیگه مالید انگار که کف دستش عرقی کرده باشه.-
میخواستم ببینم اگر خواهری دارید و ایشون هم مثل شما از علوم دینی

بالایی
برخوردارن برای رفع اشکالاتم مزاحم ایشون بشم و در کنار درس شما یه کلاس
تقویتی زاپاس هم با ایشون داشته باشم هزینهش هم هرچی باشه تقدیمشون میکنم
استغفرالله! چی میخواست این دختر؟ این چه سوال و درخواستی بود؟
کاملا گیج و سردرگم شده بودم و زبونم بند اومده بود! نمیدونستم چی بگم و با
خودم فکر میکردم چرا باید دنبال خواهرم برای تدریس باشه و اصلا علم مذهب
نیازی به کلاس تقویتی داشت؟
چرا این دوتا دوست درخواست و پیشنهاداتشون انقدر غیرمنتظرانه و گیج کننده
بود؟
با استاد گفتن سوالی خانم صادقی از گیجی در اومدم و جواب دادم:
- خیر خانم صادقی خواهر من با این که علوم دینیشون کاملا قابل پسنده اما تدریس
نمیکنن و فکر کنم قصد چنین کاری رو هم ندارن!
وسایلم رو برداشتم و قبل از رفتن ادامه دادم:
- با اجازه خدانگهدارتون.
از کلاس بیرون اومدم و با ذهنی گیج و مغشوش راهی دفتر شدم.
***
" شوکا "
دو روزی بود که بابام خونه کنار من و مامانم بود و این دو روز ، اندازه دو سال
کش پیدا کرده بود!

به صد بدبختی تونسته بودم تا حدودی درس بخونم و خودم رو از اون حالت نفهمی
اولیه درمورد درس در بیارم...
روز اول بابام وقتی من رو درحال درس خوندن دید قهقهه متعجب و غافلگیر شده
ای زد و گفته بود:- همیشه فکر میکردم تو خواب و رویا ببینم دخترم از تعطیلیش انقدر جالب
استفاده ببره!
اونم کی؟ شوکای غد و تنبل بابابیش!
راست هم میگفت من در حالت عادی که مواقع کلاس رفتنم بود درس نمیخوندم
چه برسه به اوقات تعطیلی!
این دوروز بخاطر حساسیت زیاد مامانم سر کارهای خونه و وعده های غذایی ،
مجبور شدم از ویلچر و عصا کمک بگیرم و حداقل خیالم از فاز شاکی و غر زدن
مامانم راحت بشه البته که این محال بود مانع غر زدن مامانم بشه اما بهتر از
هیچی بود...
هیچکس نمیتونست این دورهمی اجباری و پاس بداره!
تو این دو هفته رد شده گاهی به حدی فشرده درس میخوندم و هی با خودم میگفتم
بسه که مغزم حسابی به غلیان افتاده و قصد عقب نشینی نداره و این یعنی قفلی
زدن روی هدف...
اون دوتا نخبه کلاسمون خیلی به پیشرفتم کمک کردن و حسابی

مدیونشون شدم ،
تو فکر این بودم که پایان کار حتما براشون هدیه بگیرم برای تشکر از کم نذاشتن
و تنها نذاشتنم.
سپیده از درس خوندنم خبر نداشت و میشه گفت فقط در حد اس دادن از حال
همدیگه باخبر بودیم.
گوشیم رو برداشتم گفتم احوالی از سپیده بگیرم که زنگ خورد و....
گوشیم رو برداشتم گفتم احوالی از سپیده بپرسم که زنگ خورد و شماره محراب
روی صفحه گوشیم چشمک زد!
محراب؟ یعنی چیشده؟
به ندرت پیش میاومد محراب یادی از من بکنه و این عجیب بود!
- الو
صدای خش خشی از پشت خط اومد و بعدش صدای گرفته محراب
اومد:- سلام عزیزدل محراب
صداش گرفته بود یا من اینجور حس میکردم؟
- سلام اخوی گرام احیانا اشتباه نگرفتی؟
عزیزدل محراب کیه؟
خنده بی حالی کرد و انگار صداش سرحال تر شده باشه جواب داد:
- اگه میخوای زیر زبونمو بکشی که دخی مخی تور نکرده باشم باید بگم سخت
در اشتباهی وروجک ، عزیزدل محراب از اول خودت بودی و تا ابدم میمونی
یکی یه دونه داداشت
دلم گرم شد از این محبت هرچند پشت گوشی تنها برادرم...

این روزها هر چند ظاهری و گذری اما شدیدا با فقر محبت مواجه شدم و کوچکترین مهری توی دلم تبدیل به دریایی محبت میشه...
- خیله خب فهمیدم شب یلدا شده و خواستی یه قاچ از هندونه شب یلدا نصیبم کنی
قهقهه ای زد و پشت بندش گفت:
- این زبونو نداشتی چیکار میکردی تو ته تغاری ، خب چخبر خوبی عزیزدلم؟
لبخندی روی لبم اومد و آروم لب زدم:
- خیلی خوبم تو بهتری؟ چیشد یاد من کردی؟
صداش این بار جدی شد گویا قصد سر اصل مطلب رفتن داشته باشه.
- دیشب با مامان حرف زدم
من و محراب خیلی مامانی بودیم حتی اگر مامانمون نسبت به ما مهر خاصی
نداشته باشه یا اهمیت زیادی نده بازم جایگاهش توی دل هردومون محفوظه...
- به سلامتی ، خب چخبر شده؟
- شوکا بازم اذیتات داره زیاد میشه؟
گیج پرسیدم:- اذیت؟ چه اذیتی؟ مامان چی گفته؟
- تو خواب ترسیدی و اذیت شدی فکر نمیکنی باید یه فکری به حال این حالتات
بکنی؟
فکر میکنن من از این حالتهام خوشم میاد که بیخیالم؟ چی با خودشون فکر
میکنن؟
به حالت عصبی گوشه لبم رو جویدم و جوابشو ندادم.
نمیدونم از سکوتم چه برداشتی کرد که ادامه داد:

- ببین من امروز رفتم کلی تحقیق کردم و پیش چندتا روانشناس رفتم ازشون
پرسیدم
نذاشتم ادامه بده و با توپ پر و حسابی شاکی گفتم:
- تو فکر میکنی من دیوونهم؟ بعد این همه مدت زنگ زدی که منو دیوونه جلوه
بدی؟
هول زده تند تند جواب داد:
- نه نه ببین شوکا فقط چند لحظه گوش بده
- گوش میدم زودتر بگو
نفس کلافهای کشید.
- شوکاجان خواهر عزیزم به خداوندی خدا قسم تو این دنیا چه من بهت نزدیک
باشم چه دور باشم حرف اولمو تو میزنی ببین قسم خوردم که بدونی چقدر واسم
عزیزی
چند لحظهای مکث کرد تا حرفهاش روم تاثیر بیشتری بذاره.
- چرا تو با این سن فکر میکنی هرکی میره پیش روانشناس یه دیوونهس؟ من
خیلیارو میشناسم واسه هر قدم از زندگیشون پیش روانشناس میرن واسه هر دوره
از زندگیشون برای بهتر و درست قدم برداشتن به روانشناس رجوع میکنن و
مشورت میگیرن.نفس دوبارهای تازه کرد.
- یکی از دوستام که روانشناس ماهریه تو تهران آدرس بهترین روانشناس رو

داده تا بری پیشش چون احتمال داده این حالتای تو ناشی از ترسیه که تو دوران
بچگیت شکل گرفته و اون ترس تورو کاملا ضعیف کرده لطفا خواهرم این قصیه
رو جدی بگیر پشت گوش ننداز جون محراب سری به اون روانشناس بزن
من چه ترسی میتونم از بچگی توی دلم داشته باشم آخه؟
یعنی هرکی ترس داشته باشه این عوضیا میرن سراغش؟مگه میشه؟نمیفهمم واقعا!
ناخوداگاه یاد اون روز توی کافه افتادم که اون مرد بور بهم گفت روانشناسه!
و حالا هم که محراب بهم میگه برم پیش روانشناس!
نکنه واقعا نیاز دارم؟
- شوکاجان
تو فکر بودم و سکوتم زیاد شده بود که محراب صدام زده بود.
- دارم فکر میکنم محراب
- من آدرس و شماره تلفنو برات میفرستم شنیدم زدی پاتو ناکار کردی و تو گچه
میتونی با آژانس بری ولی حتما هر چه زودتر باید بری عزیزدلم خواهش دارم
جدی بگیری اگه اونا تا مرز بردنت پیش رفتن ینی قضیه خیلی جدی شده و هر
لحظه برات خطرناکتره
باشه ای گفتم که همون لحظه انگار محراب رو صدا زدن و مجبور شد سرسری
خدافظی و قطع کنه.

حرفای محراب دگرگونم کرده بود!
ترسی توی دلم انداخته بود که باعث شد ناخودآگاه این قضیه برام جدی بشه و
ازش بترسم!
محراب راست میگفت هر لحظه ممکن بود بیان سراغم و اینبار فاتحهم خونده
بود...طولی نکشید آدرس و شماره تلفن روانشناس برام ارسال شد ..
فعلا که دو هفتهای فرصت داشتم تا کلاس ها شروع بشه و وقتم کامل آزاد بود
پس باید بدون در نظر گرفتن گچ پام سری به روانشناس میزدم.
به شمارهای که برام ارسال شده زنگ زدم تا نوبت بگیرم.
بعد از چند بوق متوالی صدای زنی پشت گوشی پیچید.
- الو بفرمایید
گلویی صاف کردم و جواب دادم:
- سلام خسته نباشید برای روانشناسی یه نوبت میخواستم
- بله حتما خودتونو معرفی کنید و بگید پرونده دارید اینجا؟
- شوکا گوهری هستم و اولین باره میخوام مراجعه کنم.
مکثی کرد و بعد صدای ورق زدن برگه پیچید و گفت:
- فردا ساعت شش عصر تنها تایم خالیه
همچین میگه عصر انگار که اگه تاکید نکنه من جدی پا میشم شش صبح خروس
خون میرم!
کدوم دیوونهای اون موقع میره مشاوره آخه؟
- بله بیزحمت اون تایم رو برای من ثبت کنید تشریف میارم
- پس لطفا نیم ساعت قبل تایم اینجا تشریف داشته باشید که پرونده تشکیل بدیم

چون بار اولتونه لازمه
حالا اگه نخوام پرونده تشکیل بدم کی رو باید ببینم؟
شاید یه بار رفتم خوشم نیومد.
آدمای زرنگ میخوان تا تنور داغه سریع بچسبونن محکم کاری بشه!
- بله حتما و ممنون روزتون بخیر
- همچنینشترق قطع کرد قزمیت!
یادم باشه چقولیشو بکنم که چقدر گاوه... ازخودمتشکر داغون...
خوبه حالا یه منشی سادهای بیش نیست!
بیشتر از خود دکتره فیس میاد عنتر!
پیامکی روی گوشیم اومد!
چون گوشی دستم بود بلافاصله پیام رو باز کردم:
" گر ناز کنی ناز تو زیباست عزیزم
گر قهر کنی قهر تو جاناست عزیزم"
دوباره پیامک جدیدی اومد و بازش کردم:
" دیگران چون بروند از نظر از دل بروند
تو چنان در دل من رفته که جان در بدنی"
مزاحم ملعون شاعر!
خیلی وقت بود جوابشو نمیدادم و به طور مکرر شعرهای مزخرف میفرستاد.
خواستم جوابش رو بدم که دیدم...
خواستم جوابش رو بدم که دیدم نه ارزش جواب دادن رو نداره انقدر جواب نمیدم
تا خودش رو معرفی کنه.
آخرین باری هم که باهاش حرف زدم بهش اخطار داده بودم تا خودشو معرفی
نکنه جوابش رو نمیدم و باید سر حرفم وایستم...

***
فکر کنم آدرسش همینجا باشه دیگه طبقه ششم دکتر اعلائی..
خداروشکر آسانسور داشت و نیاز نبود با این پا مثه یه آدم چپل چلاق هندل کشان
برم بالا و اون یکی پامم از حجم زیاد پله ها چلاق بشه...به طبقه مورد نظر که رسیدم برخلاف تصورم خیلی شلوغ بود گویا اینجا مطب دکتر عمومی باشه و این همه بیمار منتظر نوبتشون باشن واقعا عجیب بود!
با عصای توی دستم لنگان لنگان سمت میزی که دختری با صورت آرایش کرده
و تیپ ساده پشتش نشسته بود رفتم.
- سلام وقت بخیر شوکا گوهری هستم نوبت داشتم.
دختر روبروم بدون اینکه نگاهی بهم بندازه دفتر جلوش رو ورق زد و بعد از
بررسی دفترش جواب داد:
- سلام خانم گوهری بله بفرمایید بنشینید
برگهطای از جلو دستش برداشت و بهم داد.
- این فرم رو پر کنید تا نوبتتون بشه
باشه ای گفتم و روی نزدیکترین صندلی سمت خودم نشستم.
برگه رو نگاهی انداختم.
اوه این چی بود دیگه؟ چه سوالای مزخرفی پرسیده! آیا از زندگی خود ناراضی
هستید؟
به چه دلیل تصمیم گرفتید به روانشناس مراجعه کنید و ...
لامصب یه لحظه حس کردم تعداد سوالاش از تست کنکورم بیشتره!
بیحوصله شروع به جواب دادن و تیک زدن کردم.

سوال آخر مونده بودم که دختری عینکی سبزه با تیپ مشکی از اتاق روبرویی
بیرون اومد و بعد تشکر از منشی با لبخند رصایت بخشی رفت.
منشی صدا زد.
- خانم گوهری میتونید تشریف ببرید داخل.
آخرین سوال رو هم سرسری و تند جواب دادم و حین رد شدن به منشی تحویل
دادم.بعدش سمت اتاق روبرویی رفتم و بعد از چند تقه زدن به در ، داخل شدم.
مردی با سری پایین اما موهای بور مشغول نوشتن روی برگه بود.
سلام خسته نباشیدی گفتم که سرش بالا اومد.
چقدر چهرهش آشنا بود!
انگار اونم همین حس رو داشت که چشماش رو ریز کرد و با دقت نگاهم کرد.
به پلاکارد روی میزش نگاه کردم و خوندم:
-"کامیار اعلائی"
اینکه همون...
اینکه همون پسره تو کافه بود!
خدای من ، حتی فکرشم نمیکردم از بین هزاران هزار روانشناس داخل تهران ،
اینو ببینم! اسمشو میذارن تقدیر؟ خدایا...
صحنههای داخل کافه یکی یکی جلو چشمم مرور شد.
اون لحظهای که کارتش رو از جیبش بیرون آورد و با لبخند روی میز گذاشت و
گفت:
" - هروقت لازمت شد در خدمتم با گوشی شنوا! "

اون لحظه جدی نگرفتم و حتی تو مغزمم نمیگنجید الان و این لحظه جدی جدی
سر راهم قرار گرفته بشه!
من مات و مبهوت بهش خیره شده بودم و اون لحظه به لحظه لبهاش فرم لبخند
میگرفت!
از سر جاش بلند شد و دست به جیب سمتم قدم برداشت.
با لبخند یه طرفه به حرف اومد:گ.
- پس بلاخره لازمت شد و اومدیبه خودم اومدم و هول کردم نمیدونم چرا کلا دستپاچه شدم بر خلاف من ، اون
خیلی ریلکس و خونسرد نظاره گر تک تک حرکاتم بود.
- نمیخوای بشینی؟
چقدر خودمونی حرف میزد!
انگار سال هاست من رو میشناسه و این دیدار براش تازگی نداره!
کامیار اعلائی تو خیلی عجیب و مرموزی!
اون روز حدسم درست بود و حالا برام تبدیل به معما شدی!
ابرویی بالا انداخت و دستش رو سمت مبل تکی کنار میزش گرفت.
عصا به دست و لنگ لنگان سمت مبل رفتم.
کاریش نمیشد کرد حالا که دست تقدیر مارو سر راه هم قرار داده و معلوم نیست
چه خوابهایی دیده!
صداش رو از پشت سرم شنیدم که گفت:
- خدا بد نده عصا و گچ؟
راستش رو بگم ازش میترسیدم!
زبونم نمیچرخید جواب حرفهاش رو بدم!
منی که از زبون کم نمیاوردم الان در مقابل این مرد زیادی مرموز گیج

شده بودم
ِ و بلکل قدرت تکلمم رو از دست دادم.
اما اینجور نمیشد کار خداست و تقدیر نمیدونم ولی حالا که گذرم بهش افتاده نباید
مقاومت کنم.
به سختی زبونم رو توی دهنم چرخوندم و لب زدم:
- تصادف کردم
با لبخند حفظ شده روی لبش مثل خودم لب زد:
- بلا به دور انشال زودتر سلامتتون برگردهتلفن رو برداشت و شمارهای گرفت بعد از چند لحظه به پشت خطش دستور داد
دو تا قهوه بیاره.
شانسی بود یا حافظهش انقدری خوب بوده که یادش مونده اون روزم قهوه سفارش
داده بودم؟دقیقا مبل روبرویی من نشست و با چشمای آبی رنگش بهم خیره شد.
نگاهش چنان گیرا بود که طاقت نیاوردم و گفتم:
- دوست داداشم تو کانادا شمارو معرفی کرده بود آدرس و شماره تلفن محل
کارتون رو بهم داد.
لبخندش تبدیل به نیشی باز شد چندبار سر تکون داد و جواب اومد:
- این یعنی کارت منو دور انداخته بودین و سرنوشت مارو باهم روبرو کرده
دستهاش رو بهم کوبید و شارژتر ادامه داد:
- خب من در خدمتم..قبل از شروع ازت میخوام به چندتا نکته توجه کنی
سوالی نگاهش کردم و منتظر ادامه حرفش موندم لبهاش روی هم فشرد

بعد
مکثی کوتاه گفت:
- اول اینکه میخوام منو به چشم یه مرد نبینی تا معذب نشی ، چشماتو ببندی و
هرچی که برات مشکل و اذیتی ایجاد کرده تا بیای اینجارو برام تعریف کنی ،
دوم اینکه باهام صادق باشی نه من فک و فامیل و دوست و آشناتم که از ترس
کتمان کنی نه تو حرفات جایی درز میکنه..میخوام بهم اعتماد تام کنی و بی پرده
مشکلاتتو کف دستم بذاری تا هر کمکی از دستم بر میاد انجام بدم
خانم؟راستی در
درجه اول خودتو کامل معرفی کن و یه بیوگرافی از خودت بده تا استارت راحتی
اولیه رو خودم بزنم باشه؟
حرفاش گیجم کرده بود یعنی من الان داروندارم رو بریزم وسط؟ به همین راحتی؟
بعد چطور روم بشه باهاش چشم تو چشم بشم؟
- ازت خواهش میکنم افکار منفی رو دور بریزی و فقط اعتماد کنی.
ته نگاهش یه خواهش عظیمی نهفته بود که باعث شد تسلیم شده سری به معنای
موافقت تکون بدمصدای تق در اومد و بلافاصله منشی با دوتا قهوه وارد اتاق شد.
قهوه رو روی عسلی روبرومون گذاشت و بعد از تشکر دکتر بدون کلامی رفت.
دکتر بود دیگه؟

قرار بود دردم رو بگم و دوا درمونم کنه.
- آقای دکتر اعلائی...
متعجب خندید و نذاشت حرفم رو بزنم.
- او...و آقای دکتر اعلائی چیه میتونی کامیار یا دوستم صدام بزنی
قرار شد اول باهام راحت باشی بعدشم اعتماد کنی درسته؟
سر تکون دادم و گفت:
- خب پس بسم الله
آب دهنم رو قورت دادم و بعد از چند دم و بازدم عمیق شروع کردم.
- من شوکا گوهری بیست و یک سالمه دانشجوام و تک دخترم ، یه برادر دارم
کانادا زندگی میکنه من و مامانم زندگی میکنیم و...
دو روزی بود که گچ پام رو باز کرده بودم روز اول پام خشک شده بود و نمیتونستم زیاد حرکتش بدم ، تو این دو روز چند بار حموم رفته بودم و پام رو
ماساژ داده بودم خدا میدونه ، حکم اردک رو داشتم که هی میره خودش رو توی
آب خیس میکنه و بیرون میاد.
فردا باید میرفتم دانشگاه و استرس خاصی داشتم!
یه استرس شیرین..
برای اولین بار میتونستم با خیال راحت برم و ترس درس نخوندن رو نداشته
باشم.
از ذوقی که توی دلم نشسته بود نیشم شل شد... آی آی حاجی میخوام یه پدری
ازت در بیارم اون سرش ناپیدا باشه.صدای پیامک گوشیم اومد شیرجه رفتم سمت گوشی و بلافاصله بازش کردم.

" - وقت تمرینه "
دکتر اعلائی بود و مثل آلارم گوشیم یادآور این شده بود که باید چند حرکت یوگا
رو که از طریق دیسک آموزشی یاد گرفته بودم انجام میدادم.
اعلائی دکتر بدی نبود طی دو هفته باقی مونده از یک ماهم چهار جلسه رفته بودم
و تا حدودی یخام آب شده بود..
بعد از این که دار و ندار زندگیم رو براش روی دایره ریخته بودم تا پنج دقیقه ای
مکث کرده بود و توی فکر فرو رفته بود...
اما بعدش در کمال خونسردی و بدون هیچ گونه حس و نگاه ترحم برانگیزی
شروع کرد به نوشتن دستور غذایی و آدرس تعدادی سایت که بعدا فهمیدم سایت
انرژی مثبت و آموزش یوگاست... دیگه از اون حالت شیطون و شوخ طبعی
بیرون اومده بود و حین حرف زدن و راهنمایی دیگه از اون مرد شروشیطون
خبری نبود.
از فکر بیرون اومدم و لباس یه دست سفیدم رو پوشیدم اولین قدم پوشیدن لباس یه
دست سفید بود
سفید رنگ پاکی و جذب انرژی مثبت...
بعد از اون دستهام رو روی زانوم گذاشتم پشت صاف بدون انحنا نشستم.
به ساعت نگاه کردم نه صبح بود.

چشمام رو بستم و با چشمایی بسته نزدیک هفت هشت دقیقهای تمرکز کردم تا
ذهن بیش از حد مشغولم رو خالی کنم..
دم و بازدم...
دم با بالابردن دست و بازدم پایین اوردن دست...ریتم قشنگی داشت... دم و
بازدم...هربار آروم تر از قبل...سر هر دم و بازدم خودم رو سبک تر حس کردم
و به ابرهای تو آسمون فکر کردم...
سبک و آزاد...حرفای دکتر اعلائی توی گوشم اکو شد.
" - هر بار که این آموزش رو انجام میدی به آخرین مشغلهای که ذهنت رو درگیر
خودش کرده بود فکر کن و سعی کن خط به خط مشغلههات رو توی پوشه خیالی
خودت دسته بندی کنی.
اگر راه حل آماده و درستی داری همون آن جلوش بذاری ، مرتب کنی و در آخر
با خیال راحت و حس اعتماد به خودت ، کنارش بذاری...
سخت بود مخصوصا چندبار اول که ذهنم شکل انباری شلوغ و نامرتب بود و
نمیدونستم چیکار کنم دستپاچه و سردرگم بودم اما حالا حس تمرکز بهتری داشتم..
عجیب بود که این روزها دختر خوبی شدم!
حرف گوشکن و درسخون.. یک ماه بود و من به اندازه چند سال پیشرفت رو
توی خودم حس میکردم...

زندگی چه بازیای متنوعی داره کی فکرش رو میکرد من یه روزی درسخون بشم؟
کی به ذهنش خطور میکرد یه تصادف ساده باعث بشه نه یه تکون بلکه دوتا
تکون بزرگ و فضایی به زندگیم بدم؟
لنگ لنگان بلاخره خودم رو به محوطه بیرونی دانشگاه رسوندم.
سپیده خبر نداشت امروز میام چرا که پنجشنبه بود و آخرین کلاس این هفتهمون
، نهایت فکر میکرد از شنبه بیام اما امروز؟
شاید امروز اومدنم برای شخص دیگهای هم غیرمنتظره باشه و همینش قشنگش
میکنه...
امروز فقط تایم آخر با حاجی داشتیم پس سورپرایز اول شامل سپیده میشه..
با لبی خندون هندل کشان خودم رو به کلاس رسوندم.
چون تقریبا پنج دقیقه دیر کرده بودم و مگس هم داخل محوطه بیرون پر نمیزد.
پشت در کلاس نفس عمیقی کشیدم و تقهای به در زدم.با " بفرمایید " استاد محبی وارد کلاس شدم.
استاد محبی که از رفتارش به فامیلیش میومد با دیدنم لبخند مهربونی زد در حالی
که دستاشو باز کرده بود گفت:
- به به باد آمد و بوی عنبر آورد..ما که نتونستیم عیادتش بریم بلاخره خود خانم
گوهری به عیادت ما اومدن..حال پاتون چطوره؟ خدا بد نده
نیشم شل شد و پام رو کمی بالا آوردم و گفتم:

- پابوس درسای استاد همیشه سلام پرت میکردن خدمتتون
جمعیت همراه استاد محبی خندیدن و استاد سری تکون داد و با ته مایه خندهش
اشاره کرد.
- از دست تو ، برو بشین دخترم خوش اومدی
چشمی چرخوندم و سمت صندلی خالی مونده رفتم حین رد شدن صدای بچه ها
میومد یکی میگفت:
" بیا که دانشگاه بی تو صفا نداشت "
اون یکی میگفت:
" بمب کلاس مجروح شده وارد میشود "
خندهم گرفته بود اما اهمیتی ندادم و سر جام نشستم.
از قیافه سپیده نگم که مات و مبهوت مونده بود.
شاید توقع نداشت تا این حد بی خبر بذارمش!
همین که کلاس تموم شد سر بالا نکرده سپیده مثل جن زده ها پیداش شد.
با ابروهای گره خورده از اخم و چشمهای ریز شده بهم خیره شد.
گوشه لبش رو عصبی میجوید.
دیدم اگه الان چیزی نگم نه تنها اون یکی پام بلکه بقیه اعضای بدنمم توسط سپیده
ناقص میشه فقط با نیش باز لب زدم:- خر گازت نگیره سورپرایز بوده دیگه
انگار روی روغن داغ ، آب ریخته باشی جلز ولز و بالا پایین شدنش شروع شد.
- گمشـــو عوضی این چه حرکت زشتیه تو میکنی؟ چوب خطات داره زیاد میشه ها..سر عمل مامانتم بیشعوربازی در آوردی یه بار دیگه فقط

خوش دارم یه
بار دیگه همچین عنتربازی دربیاری اونوقته دیگه اسمتم نمیارم شوکا
لب باز کردم تا جوابش رو بدم که کرمانی یکی از دخترای نخبه و مثبت کلاسمون
که تو این یک ماه کم کمکم نکرده بود کنارم ایستاد دستش رو روی شونهم گذاشت
همراه لبخند دوستانهش گفت:
- شوکاجان خوشحالم سلامت برگشتی عزیزم انشاالله موفقیت روز افزون
مثل خودش لبخند زدم و فقط به " فدات شم مرسی همچنین " اکتفا کردم.
با لبخندش سری تکون داد و از کلاس بیرون زد.
سپیده که از برخورد کرمانی متعجب بود همینجور نگاه متعجبش زو به رفتن
کرمانی دوخته بود.
دستم رو زیر چونهش گذاشتم و گفتم:
- ببند فک مبارکو الاناس که سکته رو بزنی
به من نگاه کرد و پرسید:
- چخبره امروز؟ این دختره و تو؟
- نکنه فکر کردی این یه ماه بیکار نشسته بودم؟
اخمی کرد و حالا مشکوک پرسید:
- چیکار کردی؟چرا حس میکنم فرق کردی!
سپیده دوستم بود نباید ازش چیزی رو پنهون میکردم اما خب از نظر خودم چیز
مهمی نبود که بخوام بهش اطلاع بدم و قهر در این موارد فکرکنم بچگانه بیاد.من نباید واسه هر قدم زندگیم به سپیده اطلاع بدم هوم؟ مگه من واسه جز به جز

زندگیش ازش حساب پس میگیرم؟ اگه بخواد راجبه درس خوندنمم واسم قیافه
بیاد که مطمئنا خارج از تحملم خواهد بود...
کلاس بعدیمون هم با تیکه پروندن استاد اشاره به نبودن یک ماهم گذشت و آخرین
کلاس متعلق به حاجیمون بود.
آی حاجی جون بیا که دیگه آتو نمیدم دستت...
پنج دقیقه مونده بود به کلاس و قبل از اومدنش نگاهی سرسری به درس امروز
که قراربود داده بشه انداختم.
منظورم از سرسری ینی در حد خوندن معمولی خط به خط درس بود.
الحق والانصاف کار کرمانی درست بود و جوری درس داده بود که حس میکردم
تنها یک ماه نیست بلکه یه عمره این درس رو از بَ َرم...
البته طبق گفته های دکتر اعلائی درسته خدا در مواردی از زندگیم کم گذاشته اما
در عوض تو بقیه جاها جبران کرده مثل همین هوش عالیم...
شاید خنده دار بیاد که چرا من تنبل کلاس یهو تو یه ماه زرنگ دربیام.
اما همین که تا الان بدون هیچ تلاشی دووم آوردم صرفا به خاطر هوشم بوده
ولاغیر..
فرق قبلا با الانم فقط اینه که قبلا به طور ناخودآگاه درس ها تو ذهنم ثبت میشده
و حالا به اختیار کامل خودم ثبت و یادگیری میشه...
حاجی تقی به در زد و وارد شد.
خندهم گرفت...

حاجی تنها استادی بود که قبل از ورودش در میزد و اومدنش رو اینجوری اعلام
میکرد...
حاجی اومد و با سری پایین کیفش رو روی میز گذاشت و به عادت همیشگی
ایستاد تا خودی نشون بده...قشنگ بهش خیره شده بودم تا عکس العمل جز به جزش رو از دست ندم.
چندلحظهای صبر کرد تا صدای بچه ها خوابید و سرش رو بالا آورد.
اخم آلود و جدی با چشماش کلاس رو دوری زد و از من گذشت اما طولی نکشید
سر و نگاهش دوباره سمت من برگشت.
همین باعث شد لبخندی ناخوداگاه روی صورتم بیاد.
ابرویی بالا انداختم و خیره تر از قبل نگاهش کردم.
تو چشمهاش تعجب و غافلگیری رو دیدم اما خب حاجی بود دیگه اهل نم پس دادن
نبود..
به روی خودش نیاورد و رو به جمعیت سلام روز بخیری گفت.
صورتش رو برگردوند و سمت تخته رفت.
عه حاجی ادبت کو؟ مثلا من مریض بودم!
میخوای منو ندید بگیری و هیچی نگی؟
واقعا میخوای همین کارو بکنی؟
کلی بادم خوابید...
خوبه حالا به خاطر ایشون من چلمن چلاق شدم...بی ادب... چجور حاجی بی
ادبی هستی تو...
سرم رو ناراحت پایین انداختم و دلخور به جزوهم برای یادداشت درس

نگاه کردم.
- خانم گوهری خوش اومدین بحمدل سلامتیتون رو به دست آوردین و حالا در
کنار ما حضور دارین انشاالله نبودت تو این یک ماه در بابت درس رو زودتر
جبران کنین.
به سرعت نور که نه حتی از نور هم پرسرعتتر سرم بالا اومد جوری که حس
کردم مهره های گردنم ترق ترق صدا داد و پیچ و مهرهش در رفت...
حاجی برگشته بود و به میز جلوم نگاه میکرد.آفرین پسر خوب...راضیم ازت...
کار پسندیدهای انجام دادی که خوش آمدگویی کردی
وگرنه بعدا پدر که هیچ کل خانوادتم در میاوردم.
نیشم غیر ارادی شل شده بود!
حاجی و توجه زیرپوستی هم عالمی دارد...
خواستم دهن باز کنم و جوابش رو بدم اما بلافاصله روش رو برگردوند و درس
جدید رو شروع کرد.
خب چی میشد من جواب میدادم؟
اصلا نذاشت جوابش رو بدم (:
ته دلم صدایی پچ زد:
" خودتم میدونی که عینهو آدم جواب نمیدی "
خب حالا هرچی ، تهش تشکر که داشت نداشت؟
اما خب از حاجی همین گوشه چشم نشون دادنشم بدک نبود...
یه ماه بود حاجی رو ندیده بودم..
یه ماه...

واسه منی که این چند ماه حداقلش در طول هفته چهار پنج باری میدیدمش این
که یهو یه ماه نبینمش خیلی بود...
پس حالا که عذرم موجه شد بهتره کمی رفع د..؟
رفع چی؟
واقعا رفع چی شوکا؟
نه!
نباید حتی فکرشم تو ذهنم راه بدم! حتی تصورشم خنده داره!...اما میتونم دقیق بشم ببینم تو این یه ماه خپل شده ، آب رفته یا چی؟ بازم نه؟
اصلا اینارو ولش کن من میخوام حالشو جا بیارم باید یکم کرم بریزم دیگه...
از این فکر چشمهام ستاره بارون شد و حتم دارم برقی از شیطنت زد.
دست به سینه به حالت راحتی لم دادم..
ضربان قلبم از هیجان روی هزار رفت.
خب خیلی وقت بود آتیش نسوزونده بودم حق داشتم.
با قورت دادن آب دهنم ، به درس دادن حاجی خیره شدم.
لبخند به لب...لم داده... خودکار نگهداشته شده گوشه لبم..
نگاهم به دستاش افتاد.
حین نوشتن روی تخته و فشار کوچکی که به ماژیک دستش وارد میکرد رگهای
دستش نشون از مردونگی خاصش داشت...
ساعتش از این فاصله هم داد میزد که بهترین مارک رو داره..
اور کت و شلوار سفید مشکیش کاملا جار میزد که صاحبش وسواس خاصی تو
انتخاب ، خرجش کرده...

کفشای براق مشکیش قشنگ مشخص بود شب قبل واکس خورده و صیقل داده
شده..
نگاه خریدارانهای بهش انداختم.
خوشتیپ بود و نقصی نداشت.
کاملا باب سلیقه دخترای امروزی بود.
نه زیادی جلف و نه زیادی قجر خفه کن...
موقع درس دادن هر از گاهی نگاه کلی به دانشجوها میانداخت و حس کردم
سنگینی غیرقابل هضم نگاهم حسابی معذبش کرده.
این رو از جابجا کردن دقیقه به دقیقه ماژیک توی دستش فهمیدم.لبخندی گوشه لبم جا خوش کرد.
همینه...
ته دلم از این اذیت کردن غنج رفت...
بهتره یکم دوزشو بالا ببرم پس نگاهمو به جای ممنوعه بردم.
اول چشماش...
چشمایی به سیاهی زغال...
به تاریکی شب..
و بعد بینی خوش تراشش..
جالب بود که بدون عمل اینقدر خوش فرم دیده میشد!
نفسی تازه کردم و لبخندم رفت...
لباش...
به یک باره صدای کوبیدن ماژیک روی میز اومد...
" هیدارا "
صبح با عجله خودم رو به دانشگاه رسوندم.
عادت داشتم همیشه موقع رسیدن ایام فاطمیه که میشد سه روز اول

دهه فاطمیه
رو روزه میگرفتم.
امروز هم به خاطر سحری بیدار شدن و نماز و قرآن خوندن تا دیروقت صبح
بیدار بودم همین باعث شد لحظه آخر نیم چرتی بزنم و اندازه نیم ساعت تاخیر
داشته باشم.
روزه گرفتن برای منی که عاشق سنجیدن صبر و حوصلهم از این طریق بودم
سخت نبود اما وقتی استاد دانشگاه باشی و از اول صبح با دانشجوها سروکله بزنی
ناخودآگاه انرژی اولیه رو به تحلیل میرفت.دو تایم کلاسم گذشت و فقط تایم آخر مونده بود.
کمی سردرد گرفته بودم و زودتر از اون چه فکرش رو بکنم خستگی سراغم
اومد.
جلوی در کلاس دو انگشت شصت و اشارهم رو روی شقیقه هام گذاشتم و کمی
ماساژ دادم.
چند ثانیهای نفسی تازه کردم و بعد از اعلام ورود به شیوه خودم ، وارد کلاس
شدم.
از بدو ورودم اولین حرفی که توی ذهنم پچ خورد " کاش اینم زودتر تموم بشه "
بود.
مثل باقی استادا اهل حضور و غیاب نبودم فقط با یه چشم چرخوندن

متوجه میشدم
چندنفر غایب هستن.
امروز هم حتما خانم گوهری غایبه چرا که آخر هفته هست و با این که یک ماهش
تموم شده صددرصد یک روز باقی مونده آخر هفته رو نمیاد.
بی حوصله چشمی چرخوندم و موقع دوری گذروندن چشمام حس کردم یه نفر
رو اشتباه دیدم!
اما با برگشت و دقیق نگاه کردن متوجه شدم خود خانم گوهریه که نشسته و بهم
چشم دوخته!
در وهله اول فکر کردم خستگی و روزه گرفتنم باعث شده خطای دید داشته باشم
اما سخت در اشتباه بودم و واقعی بود!
با لبخند شیطونش بهم زل زده بود.
به خودم تلنگر زدم تا برخوردی نا به جا از دستم در نره.
پس ضرب المثل شتر دیدی ندیدی رو پیش گرفتم و خواستم درس رو شروع کنم.
اما نه این به دور از ادب بود.من هم تا حدودی توی تصادفش نقش داشتم و بعد از بیمارستان نتونستم جویای
احوالش بشم.
حاج آقا و حاج خانم من رو انقدر بی فکر و گستاخ پرورش ندادن.
نمیشد...
البته ته دل خودم هم دوست داشت تا از حضورش استقبال کوچیکی بکنه.
خودم رو گول بزنم خدای بالای سرم رو مخصوصا الان که روزه هستم

نمیتونم
گول بزنم.
برگشتم و چشمم ناخوداگاه اندازه چند ثانیه بهش خورد.
گویا این بی ادبیم ناراحتش کرده بود.
خدا منو ببخشه!
به حضورش اشاره کردم و حرفهام رو زدم.
اون لحظه بود که بعد از گفتن حرفهام انگار بار سنگینی از روی دوشم برداشته
شده پس با دل و خاطری جمع درس رو شروع کردم...
موقع درس دادن سنگینی نگاهش رو حس کردم و چند باری نگاهم افتاد که من
رو رصد میکرد!
خدایا...
این دختر چرا انقد بی پرواس؟
عرق سردی روی پیشونیم نشست و از پشتم جاری شد...
حضورم باعث گناه شده که این دختر انقدر بی پروا رفتار میکنه و منی که
نامحرمم تا این حد آشکارا نگاهم میکنه؟
گذشتم...
ندید گرفتم...
اما با دیدن این که چشماش روی لبام رفته به قعر چاه فرو رفتم...تک به تک موهای بدنم سیخ شد و عصبی شدم...
کل عصبانیتم رو روی میز خالی شد.
به نفس نفس افتاده بودم.
برای یک مرد زشت بود اما جان از تنم رفت...
دستم مشت شد..

سفت و سخت ترین مشت تا به این روز...
چرا باید بازم ناامیدم کنه؟
چشم بستم و نفسی تازه کردم.
نگاه متعجب دانشجوها رو روی خودم حس میکردم.
حق داشتن رفتار غیرقابل انتظار و یهویی وسط درس دادن از من بعید بود...
میخواستم سرش داد بزنم...
یا از کلاس بیرونش کنم...
اما ندایی توی دلم اومد:
" صبور باش پسر "
و بعد از اون حرف خواهرم توی ذهنم اکو شد:
" داداشی تو اشتباه نکردی باید بهش کمک کنی...
کاش همه مردهای دنیا شبیه تو باشن "
زیر لب زمزمه کردم:
...فَ َص ُ بر ُ جمیل...
باید در این باره با این دختر حرف میزدم.
کمی دلم آروم شد...
حالا با این گند کوچیکی که زده بودم چه کنم؟نگاه ها میخ من بود.
چه توجیحی خوب بود که دروغ هم نگفته باشم؟
گلویی صاف کردم و خیلی جدی رو به دانشجوها گفتم:
- اصلا امروز حواستون به درس نیست
لطفا همه شیش دنگ حواسشون به درس باشه بعد درس امروز ، سوال میپرسم.
هشدارگونه نگاه آخرم رو به خانوم گوهری دادم و مجدد شروع کردم.
این بار اما چند باری که توجه کردم سرش پایین بود و با جزوه روی میزش بازی

میکرد.
این دختر امروز میخواد من رو قاتل خودم بکنه؟
یک ماه نبوده و حالا هم حواسش به هرجا هست الا درس!
ته مانده انرژیم هم تحلیل رفت...
قسمت آخر درس رو هم توضیح دادم و بلافاصله رو به دانشجوها دستامو بهم زدم
- خب
نگاهش بالا اومد.
- خانم گوهری لطف کنید چکیده ای از درس امروز رو برای دوستان بازگو کنین؟
به طور محسوسی جا خورد..
همینه خانم گوهری من باید تا آخر سال این درس رو بهت تفهیم کنم.
تا الان سخت نگرفتم اما با بیخیالی امروزت نسبت به درس ، دیگه نمیتونم به حال
خودت رهات کنم...
صاف نشست و خودش رو جمع و جور تر کرد..
- میتونم یه نگاه چند ثانیه ای به درس امروز بندازم؟
یعنی با نگاه چند ثانیهای قادر بود درس رو توضیح بده؟خندهم گرفت اما بروز ندادم و خونسرد جوابش رو دادم
- اگر با نگاه چند ثانیه ای معجزه میشه بله بفرمایید.
پوزخندی روی لبش اومد و نگاهش رو به درس داد.
صدای چندنفری از دانشجوها رو شنیدم که گوهری رو مسخره میکردن.
- چشم عقابی و آیکیوی دوز بالا که میگن ینی همین.
پشت سرش صدای خندهشون اومد
- بعد یه ماه میخواد اجی مجی لاترجی کنه
بازم کلاس با خنده رو هوا رفت.

چند تقه ای روی میز زدم و هشداری بهشون دادم که صدای خانم گوهری اومد
و....
" شوکا "
قیافه حاجی دیدن داشت...
مثلا فکر کرد من حواس پرتم و درسو بلد نیستم خواست تلافی دربیاره.
اما دیگه حاجی جون این تو بمیری از اون تو بمیریا نیست فداتشن..
همینطور با پوزخند روی لبم منتظر عکس العملش بودم.
حتی صدای اون دختره عنتر و پسره ملعون هم نمی اومد و کاملا لالمونی گرفته
بودن.
این وسط سپیده از همه بیشتر هنگ مونده بود اما مهسا کرمانی و اکرم گلستانی
دوتا از دخترای دوست داشتنی و نخبهای که کمکم کرده بودن با لبخندی مهربونی
نگاهم میکردن.
بهشون لبخندی زدم و چشم روی هم گذاشتم یعنی ازتون ممنونم.
حاجی رد نگاهم رو گرفت...با دیدن مهسا و اکرم انگار تا ته خطو رفت و دوزاریش گرفت که کی و کجا چه
اتفاقی افتاده.
سری تکون داد و احسنتی گفت.
با برگشت حاجی سمت میزش تایم کلاس هم تموم شد.
من هنوز کامل خوب نشده بدم و مثل مابقی نمیتونستم هواخوری برم پس سر جام
موندگار شدم.
بچه ها یکی یکی خسته نباشیدی میگفتن و بیرون میرفتن.

سپیده کنارم نشست بدون هیچ حرفی فقط نگاهم کرد.
بهش لبخندی با حس این که چاره ای نداشتم و مجبور شدم یه لبخند از جنس
خستگی زدم منم مطابق خودش سکوت اختیار کردم.
- خانم صادقی میشه لطفا چند دقیقهای با خانم گوهری حرف بزنم
بدون جواب بود.

اِین یک جمله حاجی سوالی نبود بیشتر شبیه سوال خبری
سپیده هم خوب میدونست و بدون هیچ حرفی وسایلش رو جمع کرد رفت!
حتی نگفت منتظرم میمونه یا من رو میرسه و یا خداحافظی!
هیچ!
حق میدادم یکم دلخور باشه اما تا این اندازه رو نه!
بااین حرکتش من دلگیرتر شدم تا اون..
حالا من شاکی بودم و جامون عوض شد.
- خانم گوهری
با صدای تا حدودی توبیخگر حاجی ، از اون حالت منگ بیرون اومدم.
راستی حاجی چیکارم داشت؟
نکنه میخواد جایزه بده؟
هه فکر کن یه درصد...نگاهمو گستاخانه بالا بردم و بهش زل زدم
-ِ بله مِ ستر حاجی؟
غلط نکنم یه لبخند نامحسوسی روی لبش اومد اما بیشعور سریع اخم کرد!
- شما قصد ندارین دست از این کاراتون بردارین؟
نگاهش مثل همیشه پایین بود با این تفاوت که دقت کردم دیدم تسبیح یاقوتی خوش

رنگی دستشه و زیرلب نمیدونم چی بلغور میکرد!
ابرویی بالا انداختم یعنی چی؟
- دقیقا کدوم کارام؟ کارای قدیمم یا جدیدم؟
- کلا میگم خانم گوهری
به صورت مصلحتی دستی روی ریش نداشتهم کشیدم و به نحوی اداشو درآوردم.
- والا فکر کردم درس خوندن خوبه ولی دیگه نمیخونم همینقدرم تو این ماه خوندم
پخی نبود راست میگین مستر حاجی باید از این کارا دست بردارم آخه به من
نیومده
حرکت دستهاش و لبهاش متوقف شد...
تسبیح رو توی دستش مشت کرد!
- خانم گوهری خودتون خوب میدونین منظور من این نبود
اخماش وا شد و لبخند کوچیکی روی لبش اومد
- اتفاقا این درست ترین کاری بود که کردین درس خوندن اونم همچین درسایی ،
ِ باعث افتخاره هم من استاده و هم خود شما که دیگه بخاطرش سرکوب نمیشین و
یا اول سالی بی خود و بی جهت به کسی رو نمیزنین برای ثبت نام.
دوباره اخمش برگشت و ادامه داد:
- اما رفتار امروزتون اصلا درست نبود
خوب میدونستم منظورش به رصد کردن امروزم بود.این که مثل آدمای هیز برخورد کردم.
و این که باعث شدم حواسش پرت شه از کوره در بره...
اما انصافاً خودمم از هرز رفتن نگاهم سمت لباش پشیمون بودم...

ولی خب نمیشه که هی تکرار میکنه...
شاکی سمتش توپیدم:
-خیله خب شمام هی قفلی بزنین رو یه عبارت کوتاه
درست بود و نبود
نیشم شل شد و لب زدم:
- حالا که شده و کاریش نمیشه کرد
چشمهاش به آنی گرد شد!
خب حق داشت من از رو برو نبودم.
هم پشیمونم هم پرو...
تجربه ثابت کرده آدمای پشیمون در عین حال پررو صداقتشون دنیایی میارزه.
دستی روی پیشونیش کشید کلافه و خسته با خودش زمزمه کرد:
- من با تو چیکار کنم؟چرا به هیچ صراطی مستقیم نیستی!
شنیدم چی گفت.
یا شاید عمدا جوری گفته که من بشنوم نمیدونم!
دیدم زیادی داره جوشم رو میزنه رنگشم که پریده پس کولهم رو برداشتم و دنبال
هدف موردنظرم گشتم.
بعد از پیدا کردنش با خوشحالی بیرونش آوردم و سمتش گرفتم.
- حرص نخور حاجی جای حرص شکلات بخور ، رنگ بر رو نداری
پوکر فیس سمت شکلات نگاه کرد و تکونی به خودش نداد!شکلات رو جلوش تکون دادم .
- توش زهر نداره ها یه شکلات سادهس فقط
مردد نگاهی خیلی کوتاه بهم انداخت که گفتم:
- سالمه بخدا
خندهش گرفت و با تاسف سری تکون داد

شکلات رو از دستم گرفت و توی کیف سامسونتش گذاشت!
وا شکلات دادم بخوره حالش جا بیاد این چه حرکتیه آخه؟
دست به کمر و شاکی شدم
- آخی حاجی نازی
قندون خونتون شکلاتاش کم بود پس انداز کردی ببری بذاری توش
حاجی جون؟
لبخندی روی لبش اومد!
- روزه هستم خانم گوهری
فکر کردم داره دستم میندازه و چون بهم بی اعتماد شده میخواد
بپیچونه پس با
لودگی جوابش رو دادم.
- باکره
 خوشبختم منم شبه هستم مستر حاجی
با تعجب نگاهم کرد و با شگفتی که تو لحنش بود لب زد:
- چی؟
- چی چیه حاجی؟شمام اسمتونو گذاشتین حاجی؟ من یه بار اشتباه
کردم شمارو
بردم یه جا که به تیریپتون نمیخورد درست اما این دلیل نمیشه دیگه تو
شکلات
سم بریزم بدم به خوردتون که
والا مرتیکه فکر کرده من چیم آخه؟
دستی دستی ازم شمر کثیف ساخته!
چند ثانیه ای مات و مبهوت نگاهم کرد.اما بعد از چندی ، انگار متوجه
چیزی شده باشه " استغفراللهی زیر لب گفت و
رو به من بلندتر ادامه داد:
- به فاطمه زهرا قسم قصد توهین ندارم خانم گوهری من فقط به خاطر

ایام فاطمیه
روزه گرفتم ر و ز ه
حالا نوبت من بود تعجب کنم!
- روزه؟همون که ماه رمضون میگیرن؟
حرفی نزد که متعجب تر ادامه دادم:
- آخه این روزه چه وقتیه مسلمون؟
چند لحظه ای حرفی نزد انگار که سخت تو فکر فرو رفته باشه..
والا خب این که از سیستمش مشخصه اهل پیچوندن نماز روزه نیست پس حتما
روزه رو تکمیل گرفته این روزه چی میگه واقعا؟
نمیدونم چیشد چه فکر و اصلا چه نتیجه ای گرفت اما به خودم که اومدم دیدم
وسایلش رو جمع کرده و داره میره!
هول کرده و بدون این که یادم باشه پام تازه از گچ بیرون اومده ، از جام بلند شدم
که صدای آخم در اومد.
حاجی نگران سمتم اومد.
- چیشد خانم گوهری؟
با اخمی که از درد پام ، بین ابروهام جا خوش کرده بود شاکی جواب دادم:
- چی بشه من یه عالمه سوال پرسیدم جواب نداده سرتو انداختی داری میری؟
لبهاش رو روی هم فشاری داد.
- خانم گوهری روزه گرفتن فقط برای ماه رمضان نیست هر ایام خدایی که باشه
میتونی روزه بگیری و احترام خودتو نشون بدی.

- الان مثلا چه ایامیه؟چندلحظه ای مکث کرد و با تکون دادن سرش از روی تاسف با حوصله تر
توضیح داد:
- این ایام اسمش ایام فاطمیه هست بانوی بزرگوارمون فاطمه زهرا)س(در این
ایام به شهادت رسیدن و من واقعا متاسفم که همجنس های شما انقدر اطلاعتشون
کمه جوری که هنوز ارزش این بانوی بزرگوارو نفهمیدن و نمیدونن با اومدن این
بانو بود که زن و دختر معنا گرفت وگرنه تا قبل از اومدن این بانو نه جنس زن
و نه دختر هیچ معنا و ارزشی نداشت.
نگاه کوتاهی بهم انداخت
- روزتون بخیر
گذاشت رفت!
ایام فاطمیه...فاطمه زهرا...
یاد اون شبی افتادم که اذیت و آزار شبانه داشتم و هم حضرت زینب و هم فاطمه
زهرا با آوردن اسمشون ، هردو نجاتم داده بودن!
چقدر این حاجی احساسات منو غلغلک میداد.
مثل باقی مذهبیها و حاجیها موعظه نمیکرد
اما..
اما جوری تو رو با حرفاش به چالش میکشید که نمیدونستی دقیقا چه ضربهای
بهت وارد شده!
لنگان لنگان بیرون رفتم اما سپیده نامرد واقعا نبود!

من رو تنها با این پای چلاق گذاشت و رفت!
سر پیچ ، نرسیده به ایستگاه بی آر تی بودم که صدای بوق ماشینی اومد.
حتما مزاحم های بیکاره...
از اینا که میگن:
" خانوم پیاده چرا؟مهمون من باش! "
یا از اون دیوثا که پیشنهاد خاک برسری میدن میگن:
" شب در جوار من باش خانومی "
فاز این دسته از آدمای احمق رو هیچوقت نفهمیدم.
به بوق زدن ماشین پشت سریم توجهی نکردم و روی صندلی های انتظار ایستگاه
منتظر اومدن بی آر تی ، خس خس کنان نشستم.
دوباره صدای بوق اومد اما این بار کشیده تر...
مرتیکه عوضی خو دست از سرم بردار نمیخوام قیافه نکبتتو ببینم دیگه!
عصبی همراه اخمی همون سمتی که صدای بوق می اومد نگاه کردم که سیاوش
رو دیدم!
این اینجا چیکار میکرد؟ وای خدا الان اینو کجای دلم بذارم؟
لبی تر کردم و همراه عصا لنگ لنگان سمت ماشین سیاوش رفتم که ببینم چه
دردی رو میخواد تا زودتر ردش کنم بره.
سیاوش که دید دارم سمتش میام بلافاصله از ماشین پیاده شد..
ببین چه تیپیم زده از چهار فرسخی داد میزنه که من از اون گوزمایه دارای قشر
مرفه هستم!
کت و شلوار سفید با پیرهن و کراوات بنفش و یاسی تنش بود..

انگار عروسیشه انقدر شیک کرده و رنگ شنگول تنشه!
دستش رو روی سینهش به نشونه احترام گذاشت و با لبخندی عرض ادب کرد
- سلام بانو شوکا چه سعادتی!
نگاهش به عصای دستم افتاد سگرمه هاش توی هم رفت.
- خدا بد نده چیشده؟ بفرمایید برسونمتونعصا رو توی دستم کمی جابجا کردم و با کمی خوشرویی برای گند نزدن به
نقشه ها جوابش رو دادم
- سلام آقای طالب پور.. چیزی نیست یه تصادف کوچیکی داشتم که گذشت
-سیاوش.. سیاوش صدام بزنید بانو شوکا
دستش رو سمت ماشین گرفت
- بفرمایید برسونمتون هرجا که مقصدتون هست.
از خدا خواسته سری تکون دادم و سوار شدم.
سیاوش خوشحال از قبول درخواستش در سمت کمک راننده رو برام باز کرد و
بعد از نشستنم خیلی جنتلمنانه در رو بست و خودش هم تو جایگاه راننده نشست.
خوشحال از موقعیت فعلی ، ماشین و سیستم صوتیش رو روشن کرد بلافاصله
صدای موزیک شاد داخل ماشین پیچید.
نمیدونم چطوری اما یاد حرفای حاجی افتادم تک تک حرفاش توی ذهنم مرور
شد!
دستم رو سمت سیستم بردم و خاموشش کردم سیاوش نگاهی بهم انداخت

- ببخشید آقا سیاوش من کمی سرم درد میکنه
سری به نشونه تفهمیم تکون داد و مسیر حرف رو عوض کرد.
- سپیده بهم گفت حال مادرتون بد شده و مجبور شدین بدون خداحافظی برین
حال مادرتون خوبه؟بهتر شدن؟
میدونستم سپیده همین رو گفته تا سیاوش شک نکنه بهم خبر داده بود که تو
موقعیت یهویی مثل الان سوتی ندم.
- بله خیلی بهترن ممنون
لبخندی زد عینکش رو برداشت روی چشماش گذاشت تا آفتاب اذیتش نکنه..
جون به جونش کنن بچه تیتیش مامانیه دیگه...- بانو شوکا یه درخواستی ازتون داشتم
خدایا الان نه باشه؟ الان نمیتونم من تازه تحت درمانم! یه کابوس دیگه برام جور
نکن فعلا آمادگیش رو ندارم.
آب دهنم رو قورت دادم.
- بفرمایید
نگاهی کوتاه بهم انداخت فرمون ماشین رو کج کرد و خیلی ساده گوشه ای نگه
داشت.
سمت من برگشت و مستقیم بهم خیره شد!
- خب بانو شوکا مطمئنا متوجه شدین که از لحظه اول ازتون خوشم اومده
لبخندی مثلا مهربون زد.
- مادرمم اون روز شما رو دید و مهرتون به دلش نشسته

آره جون ارواح عمهت...
مگه من چه مهری از خودم نشون مامانت دادم که به دلش بشینه؟
ابرویی بالا دادم و منتظر نگاهش کردم.
- میخواستم ازتون بخوام یه مدت بیشتر آشنا بشیم تا بتونیم برای آینده تصمیم
بگیریم
توی دلم به حال خودم زاری زدم
یا به نوعی سینه زدم..حالا سینه نزن کی بزن..
دوست داشتم این پیشنهادو بشنوم و نقشهمون زودتر عملی بشه... اما الان آمادگیشو
نداشتم!
سخت بود برای منی که روحیهم الان به ضعیف ترین حالت ممکنه و من بخوام
با این نقشه یه دغدغه بزرگ بخرم.
ولی چاره ای نداشتم حالا که شده بود و کاریش نمیشد کرد.اگه نه میاوردم ممکن بود گند بزنم به نقشه و سپیده ازم دلخور بشه.
اونم گناه داشت و من امیدوارش کرده بودم تا انتقامش رو بگیره.
نمیتونم این خوشی رو براش زایل کنم..
نمیتونم...
سیاوش که سکوتم رو طولانی دید جا خورد و کمی ناراحت شد.
حتما فکر کرده بود تا درخواست بده میپرم بغلش و ماچ و بوس و فلان میکنم
هوم؟
از این دیوث بعید نیست!
- غزال بانوم من منتظرما
غزال بانوم؟ با من بود؟

فکرم رفت سمت مزاحم ملعون... اونم چند باری غزال صدام زده بود! نکنه...
چشمهام درشت شد ، نتونستم از پرسیدنش خودداری کنم.
- شما شماره منو دارید؟
نمیدونم پیش خودش چی فکر کرد که بلافاصله نیشش شل شد!
- این یعنی جوابت مثبته؟
چی میگفت؟چه ربطی داشت؟
کمی گیج و مات لب زدم:
- چی؟
طولی نکشید که دستم رو توی دستش گرفت.
از شوک کارش تکون خفیفی خوردم!
- این که ازم میپرسی شمارتو دارم یا نه
یعنی میخوای شمارتو بهم بدی و پیشنهادمو قبول کردیوای خدای من یه آدم چقدر میتونه خودشیفته باشه؟این فکر کرد میخوام شمارهم رو بدم...
یا نقش بازی میکرد که اون مزاحم نیست؟
کاملا گیج شده بودم..
ندایی توی دلم میگفت بعدا همه چی مشخص میشه و بهتره به گذر زمان بسپارم.
فعلا باید پیشنهاد سیاوش رو یه کاریش کنم..
- شوکای عزیزم چیزی شده؟
حتما سکوتم طولانی شده بود که شک کرد.
سعی کردم لبخندی هر چند زورکی روی لبم بیارم اما نمیدونم تا چه حدودی موفق
شدم.
- نه خب آقا سیاوش پیشنهادتون یهویی بود من گیج شدم و کمی هم

سردردم باعث
شده قدرت تمرکزم رو از دست بدم
فشار کوچیکی به دستم داد و لبخندش پررنگ تر شد.
- ببخشید بانو جان اصلا به این فکر نکرده بودم میخوای یه کاری کنیم
سرم رو سوالی تکونی دادم که ادامه داد:
- شما رو برسونم فردا که جمعه و تعطیلیه با هم قراری بذاریم البته به
شرطی که
افتخار بدی و شمارت رو بدی
باشه ای گفتم و شمارهم رو دادم که داخل گوشی اپلش سیو کرد.
" هیدارا "
عادت داشتم قبل از خواب باید نماز شکری به خاطر نفس کشیدن و
دیدن و گذشتن
یه روز دیگه از عمرم اونم به خیر و خوشی ، از خدای عز و جلم تشکر
کنم.بعد از اتمام نماز و صدبار ذکر الحمدل گفتن ، اون آرامش همیشگی
به سراغم
اومد.
****
چشمهام باز بود اما فضای اطرافم به حدی تاریک بود که چیزی نمیدیدم!
- حاجی
این صدا چقدر آشنا بود!
اما کسی که صدا میزد رو نمیدیدم!
همه جا تاریکی مطلق بود!
کورکورانه جلو رفتم که صدا نزدیک تر شد..
- حاجی
دستهام باز بود تا تو این تاریکی که جلو میرم اگر چیزی سرراهم بود
متوجه

بشم.
جلوتر رفتم و دستم به دیواری برخورد کرد.
- حاجی من گیر کردم
چقدر صداش شبیه خانم گوهری بود!
گوشم رو به دیوار چسبوندم
- خانم گوهری؟
-ِ حاجی من اینجا گیر کردم زیر پام گ ِ لیه یه گل عمیق اصلا نمیتونم تکون بخورم
خانم گوهری بود! خوده خودش بود! خدایا من اینجا چیکار میکنم چه اتفاقی افتاده؟
صدای گریه خانم گوهری تو سکوت این تاریکی پیچید.
با صدایی که بغض همراهش بود گفت:
- حاجی من میترسم..مگه تو حاجی نیستی؟کمکم کنانقدری سردرگم و گیج بودم که نمیتونستم درست فکر کنم.
خانم گوهری پشت ِ این دیوار توی گل چیکار میکرد؟من چطوری نجاتش بدم؟یاد
تسبیحم افتادم.
همیشه داخل جیبم همراهم بود.
درش آوردم و ذکر گفتم تا آرامشم برگرده و بتونم فکر درستی بکنم.
چشمهام بسته بود و ذکر میگفتم که صدای جیغ خانم گوهری باعث شد چشمهام
باز بشه و از خواب بپرم.
اَستَغفُ ِرَ اللّه ربّی و اَ ُ توب ِالَیه...
آشفته و پراضطراب دستی روی صورتم کشیدم.
این چه خوابی بود! سابقه نداشت خواب نامحرمی رو ببینم!
شوکا گوهری!

پر شیطنت و در عین حال پیچیده ترین دختری که تا به حال سرراهم قرارگرفته.
گوشیم رو از روی پاتختی برداشتم و ساعت رو نگاه کردم.
نزدیک اذان صبح بود...
تا وضو بگیرم و دو رکعت نمازی برای این خواب عجیب بخونم اذان هم از راه
رسیده.
با دلی آشفته و نگران سلام نماز رو ادا کردم.
کتاب جامع الاحادیث رو برداشتم و چشمهام رو بستم.
نیت کردم...نیتم کاملا مشخص بود.
خواب عجیب امشبم!
با چشمهای بسته صفحه ای رو بازکردم.
﷽و قَ َ ال أَ لص ِ ادُ ق َعلَ ْي ِه أَ لسلاَ ُم :
»قَ َض ُ اء َح َ اج ِة اَ ْل ُم ْؤ ِم ِن أَ ْف َض ُل ِم ْن َط َو ٍ اف َو َط َو ٍ اف
﷽و َط َو ٍ اف َحتَّ َ ى عدَّ َع ْشراً « . صّ و امام صادق علیه السلام فرمود:
برآوردن نیاز مؤمن از طواف و طواف و طواف
افضل است، و همچنان تا ده بار لفظ طواف را تکرار فرمود.
پس کمک کردن من حتی از حجی که رفتم هم ثوابش بیشتر و واجبتر بود!
چرا که با ده بار طواف خانه خدا هم برابری میکرد..
اما من چه کمکی میتونم برای خانم گوهری داشته باشم؟
وقتی نمیدونم چه کمکی لازم داره!
حتی در واقعیت طلب کمکی از من نداشته!
کلافه و سردرگم هر دو دستم رو بالا بردم .
حلال مشکلات از موجود زنده تا غیر زنده فقط خالق اون هست.
یا رب تویی علل و معلول جهانیان

بر ما نظری بنداز و در رحمت بگشا
چرا که سوی نگاه تو ما را ختم به خیر
وز هر دم و بازدم ضرور است و ضرور...
" شوکا "
با صدای آلارم گوشیم چشم باز کردم.
روز جمعهای رو چرا باید کله سحر بیدار بشم؟
بر خاندان هرچی نقشه هست لعنت...
غم نداشتم واسهُ خودم بز خریدم شکر...
صدای آلارم رو خفه کردم و چشمم به تعدادی پیامک افتاد!
از طرف سیاوش بود.دیشب مثل ندید بدیدها تا خود صبح گیر بود و یه شبه میخواست شجره نامه من و
هفتاد جد و آبادم رو دربیاره!
منم وسط چتهاش خوابم برد و بی جوابش گذاشته بودم.
لا به لای این پیامکها یه پیامکی هم از سپیده داشتم!
چیشد یاد من افتاد؟حتما از رفتار زشت دیروزش یه پسگردنی خورده.
بی معطلی پیامش رو باز کردم:
" شوکا فردا وقت داری یه سر بیای کافه همیشگی؟ کارت دارم "
روز جمعه رو چه مهم شدم!
دخترخاله و پسرخاله هردوشون امروز احضارم کرده بودن! اونم تو این روزهای
کوتاه که چشم رو هم بذاری شب شده!
نمیتونم واسه هردوشون وقت بذارم.
شاید بهتر بود هردوشون رو تو یه مکان و همزمان میدیدم.
بلافاصله در جواب سپیده ، اُکی رو دادم و سمت حمام راهی شدم.
این که بخوام از خونه بزنم بیرون کار سختی نبود اما توجیح کردن مادرم مواقعی

که عصبی بود کمی سخت بود.
شاید دوش گرفتن باعث میشد بتونم برای توجیحش دلایل فرار خوبی بِتَراشم....
***
تو کافه منتظر نشسته بودم که نفر اول سپیده خودش رو رسونده بود و خلوت تک
نفره پنج دقیقهای قشنگم رو شکست.
مثل دیروز گرفته به نظر میرسید.
حس میکردم مثل سابق نیست.
یکدست...بدون هیچ رنگ و نقابی...شاید اگر کمی دیگه تو بحر حرکات و رفتارهاش میرفتم متوجه میشدم که سپیده
دیگه دوست سابق و صادق قدیمم نمیشه..
اما خب دوست نداشتم سر چندتا حرکت کوچیک ، تغییر افکار و ثبت قضاوت
بکنم.
مقابلم که نشست لبخند مصنوعی روی لبش بود و حال و احوالی پرسید!
و متقابلا جواب گرفت.
با نوک انگشت اشارهش روی میز ضربه میزد.
انگار استرس داشت..
- شوکا تو دیگه...
- سلام وقت به خیر بانوی عزیز دیر که نکردم؟
سیاوش بود که برخلاف سپیده و شاید من ، کاملا پر انرژی ظاهر شد و حرف
سپیده رو نصفه و نیمه گذاشت.
سپیده با چشمهایی گرد متعجبش برگشت و سیاوش رو نگاه کرد.

سیاوش هم علنا از دیدن سپیده جا خورده بود.
این وسط ریلکسترین فرد من بودم که میدونستم راجب دیدار و قرار امروز با
هردوشون به هیچکدوم اطلاع نداده بودم.
در بی خبری کامل سیر میکردن.
میدونستم رابطه خوبی ندارن.
اما سپیده برای اکی شدن نقشههاش باید از این جبهه طلبکارش بیرون میاومد یا
نه؟
حتی به ظاهر...
زندگی همینه باید گاهی برای رسیدن به اهدافت از حس درونت بگذری و ندیدش
بگیری.وگرنه روزگار و آدمهاش تا میتونست از حس درونت سواستفاده میکرد و تا جا
داره میرقصید و میتازوند!
باید گاهی حکم طلا رو داشته باشی
تا اگر روزگار آبت کرد ، روز به روز طرحهای زیباتری ازت بسازن...
نباید با حسُ های منفی درونت از خودت سنگ بسازی تا خردت کنن و لگدکوب
هر رهگذری بشی.
سپیده هم باید کنار میاومد باید از خودش طلا میساخت.
هردوشون سمت من سوالی برگشتن که خیلی خونسرد لبخندی روی لبم آوردم.
- دخترخاله و پسرخاله هردو منو احضار کردین نمیتونستم از خودم دوتا بسازم
و به هردونفرتون برسم پس دیدم غریبه هم نیستین و...

سپیده و سیاوش رو نمیدونستم اما از نظر خودم که توضیح جامع و منطقی داده
بودم.
سپیده نگاه پرتردیدی بهم انداخت و به حالت قبل روی صندلی نشست.
سیاوش هم لبخندی زد و حین نشستن کنار صندلی کنارم زمزمه کرد:
- مشتاق دیدار دخترخاله جان گرامی
سپیده همراه لبخند تظاهریش جوابش رو داد:
- خاله و شوهرخاله خوبن؟
- خوبن اتفاقا این روزا سراغتو زیاد میگیرن و میگن ما که دختر نداریم سپیده
هم سراغ ما رو نمیگیره ما حداقل کمتر نبود وجود دخترو حس کنیم
گاهی با خودم میگم چه خوبه که زبون چرب و نرم داشته باشی و دشمنت یا به
نوعی بدخواهت رو هم با پنبه سر ببری!
سیاوش هم دقیقا همینطور بود.
با وجود خطای گذشته در نهایت زرنگی و چابکی ، جوری سر سپیده رو با زبون
بازیهاش میبُرید که سپیده هم در مقابلش کم میآورد!خطر داشت حتی نزدیک شدن به سیاوش هم خطرناک بود چه برسه به این که
الان قصد خوش و بش بیشتر برای عملی کردن نقشه رو هم داشتیم.
- واسه همینه تا قبل از اومدنت یادی از منم نمیکردن دیگه
سپیده بود که پارازیت قشنگی به حرف سیاوش انداخت.
دوست نداشتم سپیده کاری کنه که سیاوش بهش بد گمان بشه و اون رو به نحوی
طرد کنه.
چون قطعا اگر سپیده نباشه من حتی یک لحظه هم حاضر به تحمل

سیاوش نبودم.
پس دستهام رو به حالت نمایشی به هم کوبیدم.
- شوخی و تعارف دیگه بسه انگار منم اینجا وجود دارم بهتره حالا که دلیل
هردوتون من هستم بریم سراغ بحثای جدی و زیباتر
میخواستم تا قبل از این که سپیده دق دلی دیروز رو سر سیاوش خالی نکرده و
تلاشم رو بر باد نداده اصل جریان یعنی پیشنهاد سیاوش به خودم رو مطرح کنم.
نگاه هر دو سمت برگشت.
چه سیاوشی که کمی خصمانه سپیده رو نگاه میکرد و چه سپیده ای که با کنایه
ّ هاش برای دریدن سیاوش ، دندون تیز کرده بود.
- سپیده جان ، آقا سیاوش پسرخالته و باهاش آشنایی داری گفتم رو حساب آشنایی
توام برای مطرح کردن مجدد پیشنهادش به من باشی
هرچقدرم که طراح نقشه خودت باشی بازم گاهی از سرعت عمل پیشرفت نقشه
هات جا میخوری و سپیده هم دقیقا با شنیدن این حرفم ، همین حالت رو داشت!
به حالت متعجبی نگاهی کوتاه به من و سیاوش انداخت و گیج پرسید:
- چ..ی؟ چه...پیشنهادی؟
سیاوش که با لبخند خیره به من بود نگاهش رو به سپیده داد.
حینی که سرجاش جابجا میشد دستهاش رو به هم گره زد و جواب سپیده رو
داد:- خب دخترخاله جان من از شوکای عزیز خوشم اومده و بهشون در

نهایت احترام
ویژهم پیشنهاد آشنایی بیشتر دادم به عنوان دوتا دوست
نگاهش مجدد سمت من چرخید ادامه داد:
- و بعدها اگر قسمت شد پیشنهاد جدی و آینده ساز بهتری بدم
طبیعتا هیچ جای دنیا ، مثل اعتماد به نفس پررنگ مردای ایرانی رو
مشاهده
نمیکنی..
کاش میشد همین لحظه جوابش رو بدم و بگم:
" کی اصلا تورو به چشم یه مرد میبینه که بخواد قصدتم جدی بشه منم
زنت بشم؟
"

جان مولا هر چه هستی مرد باش ؛
گر قلندر نیستی شبگرد باش ؛
در جهان همراز اهل درد باش ؛
یا مبر نامی ز مردی یا حقیقت مرد باش...
سیاوش حتی اگر آخرین فردی باشه که اسم مرد رو یدک میکشه من
حتی یک
صدم ثانیه هم اون رو به چشم یه مرد نمیبینم و نخواهم دید.
اما فعلا مجبورم بسوزم و بسازم حتی اگه چیزی بر وفق مراد و باب میلم
نباشه.
- آره سپیده جان منم دیشب فکرامو کردم در واقع تا به حال هیچ بدی از
ایشون
ندیدم و از نظر من اخلاق و رفتار ایده آلی دارن جا داره تا بیشتر آشنا
بشیم خدا
رو چه دیدی.
لبخند به لب و خوشحال تقی به در زدم که صدای " بفرمایید " گفتنش

لبخندم رو
پررنگتر کرد.
بلافاصله وارد اتاق شدم و پرانرژی روی صندلی همیشگیم نشستم.
- به به شوکا خانم خوش اومدی
با استقبالش نیشم تا بناگوش باز شد.کامیار اعلائی همین بود...
همیشه پر انرژی از رجوع کنندگانش استقبال میکرد.
اوایل اصلا احساس راحتی نداشتم و خیلی جریانات و حرفهام رو سانسور کردم.
اما حالا بعد از گذشت پنج جلسه احساس بهتری نسبت بهش داشتم.
توی جلسه چهارم وقتی جدیت بیش از حدش تو کار و شغلش رو دیدم.
این که سنگ صبور خوبیه.
حد و مرز رو میشناسه و جایگاه دقیق شوخی و جدیتش رو میدونه برام قابل
تحسین اومد!
این که تا شخص مقابلش نخواد کنکاش بیشتری نمیکنه!
برعکس اونه که خودش رو ثابت میکنه جوری که انگار اون مشکلاتی داره و
پیگیر حل شدن مشکلاتش توسط رجوع کننده هاش هست!
- خب شوکا خانم حالت چطوره؟ دانشگات چیشد؟شیری یا روباه؟
میدونست.. حالا اون زیر و بم من رو میدونست و من براش مثل کف دست بازه
باز بودم.
اخم کوچیکی کردم که همراه با لبخند روی لبم جلوه قشنگی به صورتم میداد.
- دکی جون مگه میشه من بخِ وامو روباه دربیام؟ شیر شیرم
قهقهه کامیار اعلائی هم نتونست باعث بشه از گیجی در بیام

آخه اون..
آخه اون حتی از جریان حاجی هم باخبر بود...
تنها چیزی که ازش بی خبر بود جریان نقشه من و سپیده در مورد سیاوش خان
طالب پور بود و هست.
اگر هم دلم میخواست اما اندازه نوک سوزن نمیتونستم این قضیه رو پیش بکشم
و روی دایره بذارم.چون خیلی خوب میدونستم با سیلی از اعتراض و نصیحت مواجه میشم.
- توی خونه که مشکلی پیش نیومده؟
سرمو به نشونه نه تکون دادم.
- خب میشنوم
این یعنی من باید کل اتفاقات روزمره زندگیم رو بعد از جلسه قبل تا به الان تعریف
میکردم.
این بار با کمی سانسور تعریف کردم اما این سانسور شامل حرکتی که از روی
شیطنت برای حاجی انجام دادم نمیشد و بعد از گفتنش کامیار تا چنددقیقه ای فقط
میخندید و منم با نیش باز نظاره گر خندهش بودم.
و اما قسمت های حذف شده کاملا مشخص بود.
سیاوش..قبول پیشنهادش و آغاز دوستیمون...
- خب تا اینجا که خوب بود مخصوصا قسمت حاجی ، که با پیشرفتت تونستی
خودی نشون بدی.
حالا بهم بگو طی این جریانات چه چیزایی دغدغه ذهنیت شدن؟

کامیار خیلی دقیق بود و البته کاملا زبر و زرنگ ، همین هم باعث میشد از جلسه
اول تا الان حس سبکی بهتری داشته باشم.
نمیذاشت زیاد مشغله فکری داشته باشم با مطرح کردن من خیلی سریع راه حل
خوبی جلوی پام قرار میداد!
چرا که بر این باور بود:
" - اگر جلوی دغدغه های کوچیک و تازه حوانه زده زندگیمون رو همون موقع
شکل گیری نگیریم ممکنه بعدها اون تبدیل به کوه بزرگ دغدغه و در آخر یه
مشکل اساسی بشه. "
- دکی جون
چشمی روی هم گذاشت به معنای این که راحت باشم و حرفهام رو بزنم.با این که اصرار داشت اون رو به اسم کوچیک یعنی کامیار صداش بزنم اما بازم
احترامم نسبت بهش باعث میشد یه دُکی لا به لای حرفهام بذارم و اینجور صداش
بزنم.
- دیگه با سپیده راحت نیستم جلوش معذبم و حس میکنم با من مثل سابق روراست
نیست
اخم کوچیکی بین ابروهاش جای خوش کرد.
- توضیح بیشتر
نگاهم رو ازش دزدیدم و با دستهام بازی کردم.
- حس میکنم چون سر به سر حاجی میذارم به نوعی اذیتش میکنم و

همین باعث
وقت گذاشتن حاجی و سروکله زدن با کرم ریختنام میشه سپیده
ناخوداگاه نسبت
بهم تغییر جبهه میده
نگاهم رو بالا آوردم این بار شاکی ادامه دادم:
-ُ ساکت میشه یا بدخلقی میکنه یا سر بعضی شوخیام اون به جای
حاجی ناراحت
میشه نمیدونم از این قبیل رفتارا داره
کامیار هم نه گذاشت و نه برداشت حرفی که بارها توی ذهنم دو به شک
بودم رو
گفت.
- ببین شوکا این واضحه که از حاجی خوشش میاد و وقتی تو توجه حاجی
رو به
رفتارات حتی چند لحظه و گذری به خودت جلب میکنی ناراحت میشه و
حسادت
میکنه
آب پاکی روی دستم ریخته شد.
حتی اگه دو درصد امیدوار بودم همچین چیزی نباشه اونم الان بر باد
رفت!
ناامیدی من صرفا به خاطر طرز تفکر سپیده نسبت به خودم بود.
اون حق نداشت راجبه من همچین فکری بکنه!
حاجی اونی نیست که من انتخابش کنم.و مطمئنم انتخابِ حاجی هم
من نیستم محال ممکن هست و خواهد بود.
کلافه از درگیریهای ذهنی این چند روزم که تا حدودی کم خوابم کرده بود
رو
به کامیار سر تکون دادم.

- دکی خوردم به پیستی..رفیق فابم باید همچین فکری بکنه کنگار که منو نمیشناسه!
لبخندی روی لب کامیار اومد.
- توام خوشت میاد که سر به سرش میذاری شوکا اینو اعتراف کن نه! معلومه که نه! اصلا اینطور نیست!
باورم نمیشه کامیار هم با خودش چنین فکری کرده!
من خودم رو میشناسم حتی تصورشم برام خنده دار و وحشتناکه چه برسه به این
که حقیقت داشته باشه!
نمیدونم قیافهم چطور شده بود که کامیار قهقهه ای زد و به عادت همیشگیش طی
شناخت چند جلسهایم دست زد.
- بگذریم میزان واقعی بودن حدس من و دوستت آخرش مشخص میشه فعلا باید
یه فکری به حال دوستت بکنیم
نگاه چپ چپی انداختم و سمتش چشم غرهای رفتم که دوباره موتور خندهش
استارت خورد.
زهرمار... آخه این مسئله طرز تفکر اشتباهشون ، بگذریم داشت؟ اونم وقتی
مشخصه همچین چیزی نیست!
- شوکا خانم شما باید رو این قضیه مهم بودن حرف اطرافیانت کار کنی. اگر
خودت میدونی که کارت اشتباه نبوده یا خطایی ازت سر نزده پس مسلما نباید
برات مهم باشه پس این پوشه مسئله سپیده رو بلکل بذار کنار چون

نیاز به حل
کردنش نیست
چقدر زیبا نکته های مهم رو مطرح میکرد.نود و هشت درصد ما انسان ها مخصوصا جنس مونث ، از همین بها دادن به
حرف اطرافیان و سرزنش کردن خودمون هست که زود پیر و چروکیده میشیم.
- دومین راهش اینه که دیگه سر به سر حاجی نذاری و بی حاشیه بری
***
بعد از مشاوره ، خودم رو به خونه و اتاقم رسوندم.
فکرم مشغول تصمیم نهایی بود.
سر دوراهی قرار گرفته بودم.
این که فکر کنم شخصی مثل حاجی وجود نداره!
سخت بود چون خیلی دوست داشتم حال حاجی رو بگیرم.
بلاخره باید از حاجی یه آتویی میگرفتم
محال بود مذهبی جماعت ریگی تو کفششون نباشه!
اینطور بی نقص بودن یک انسان مذهبی در مغزم نمیگنجید.
و از طرف دیگه دوست نداشتم سپیده رو از دست بدم.
من خواهر و همدمی نداشتم.
دریغ از یک دوست و همزبون که بتونم اون رو وارد حریم شخصی خودم بکنم.
گاهی دوست داشتم خودم رو بغل بگیرم و برای تمام بی کسی هام های های گریه
کنم...
پدر داشتم اما فاصله روحی و جسمی سر به فلک بود.. مادری هم کنارم بود که
از هفت پشت غریبه هم این غریبگی بیداد میکرد و برادری مثل محراب

که
دوری رو بر نزدیکی ما ترجیح داد و رفت.
پس با این اوصاف به خودم حق میدادم که از نبود سپیده ترسی توی دلم بیفته که
اینطور مردد و درمانده باشم.نمیتونستم با حاجی برخوردی نداشته باشم چرا که اون فعلا استادم بود اما باید
از شیطنت و اذیت کردن دست برمیداشتم... صرفا به خاطر سپیده!
فقط یک دغدغه باقی میموند و اون هم نقشه من و سپیده برای سیاوش خان بود.
همین و بس...
***
دو روز از تصمیمم گذشته بود..
طی این دو روز با حاجی کلاس نداشتم و امروز وقتش بود.
تنها کار مفیدم کمی درس خواندن و جواب دادن به چت و تماسهای با سیاوش
بود.
خیلی اصرار میکرد تا حداقل روزی یک بار همدیگر رو ببینیم اما من بنا به دو
دلیل پیشنهادش رو کاملا رد میکردم.
یکی ، نبود اعتماد به خلوت دونفره و دیگری تشنه کردن سیاوش و بی ارزش
نشدن خودم بود.
با سپیده سرسنگین بودیم و بعد از آخرین دیدار سه نفره ما برخورد و تماسی
نداشتیم.
وارد کلاس شدم و به جای نشستن کنار سپیده ترجیح دادم کنار کرمانی

باشم تا هم
به نوشتن دقیق جزوه و ثبت یادگیریم کمک کنه و هم سپیده متوجه حرکت زشتش
بشه...
تایم اول با حاجی داشتیم و هنوز پنج دقیقه ای به شروع کلاس مونده بود.
کرمانی با روی باز ازم استقبال کرد و جزوهم دستش بود چندتا نکته کوچیک رو
اشکال داشتم و با توضیح مختصری درستش کرد.
نگاهم گذری به سپیده افتاد که سرش پایین بود و حالت مظلومی داشت.
دلم طاقت نیاورد.. خواستم از کنار کرمانی بلند بشم و سمتش برم که حاجی وارد
شد.خب شوکا حالا نوبت اجرا کردن تصمیمت رسیده.
به هیچ چیز جز درس دادن حاجی توجه نکن.
جدی باش و مصمم...
چقدر من با خودم این قسمت رو با خودم تمرین و تکرار کرده بودم خدا میدونه.
پس با کلی زحمت و تلاش خودم رو جای بقیه دانشجوها گذاشتم.
خنثی ، بیخیال و البته طالب یادگیری درس...
نمیدونم تا چه حد موفق بودم اما از اول تا آخر کلاس کاملا جدی به درس دادن
حاجی توجه میکردم و نکات مهم رو داخل جزوه به ثبت میرسوندم.
حاجی چند باری حین درس دادن خیلی کوتاه اما مشکوک بهم نگاهی انداخت.
حتما اون هم شک کرده بود.

حق هم داشت...
من تا به الان یک کلاس حاجی رو بدون شیطنت و اذیت به ثمر نرسونده بودم.
اما حالا صد و هشتاد درجه تغییر رویه دادم و مثل بچه آدم رفتار میکردم.
کلاس حاجی برای اولین بار بدون هیچ تشنجی از سمت من به پایان رسید و البته
حاجی...
حاجی حین جمع کردن وسایلش و پاسخگویی به خسته نباشید دانشجوها ، متفکر
به نظر میرسید.
حاجی هم معلوم نبود که با خودش چند چنده!
هم از دست من شاکی بود و به نحوی سعی بر قسر در رفتن داشت.
هم این که مثل الان پیگیر حل معما برای این رفتار جدیدم شده!
ملت تعادل ندارن! حاجی هم از این قاعده مستثنا نیست...
حرکت جمع و جور کردن وسایلش آهسته بود یا من این طور حس میکردم؟چندی بعد با دیدن وجود من ، سپیده و حاجی داخل کلاس متوجه شدم که اشتباه
نکردم و حاجی آهسته عمدا کار میکرد.
نگاه کوتاهی بهش انداختم.
سگرمههاش تو هم بود و کمی تا قسمتی با برگه های دستش بازی میکرد.
گویا شدیدا غرق فکر بود که متوجه این تیک زدن و بالا پایین شدن انگشتهاش
لا به لای برگه ها نشده بود.
گوشه لبم رو جویدم و به سپیده نگاه کردم.

هرچه که حاجی غرق اشیای دستش بود بالعکس سپیده غرق انسان روبروش یعنی
حاجی جونش بود.
پوزخندی بهشون زدم و از سر جام بلند شدم تا هم تنهاشون بذارم و هم هوایی تازه
کرده باشم چرا که مغزم کاملا مشغول بود.
کاش میشد مغزتو بندازی توی ماشین لباسشویی و پهنش کنی روی طناب تا
خشک بشه!
وقتی برش میداری ببینی که از همه فکرها و آدمهای اضافه پاک شده باشه!
از شوکایی که من باشم بعید بود اما سر به زیر و مظلوم راهم رو پیش گرفتم و
مثل شبح از کلاس خارج شدم.
حتی حدس میزنم انقدری غرق افکارشون بودن که متوجه خارج شدن و نبود من
هم نشده باشن.
از حاجی گلهای نیست اما سپیده...
به تک صندلی استثنایی کافه که رسیدم خوشحال از مهیا شدن تنهاییم ، خیلی سریع
تصرفش کردم.
قهوهای سفارش دادم و به رقص کوچولوی درختها از وزش بادی نه چندان
پرقدرت خیره شدم...برگهایی که نفسهای آخرشون رو میزدن تا خودشون رو قربانی کنن برای
اومدن برگ آینده

ِ
های طبیعت ساز ...
اما حتی مرگشون هم زیبا و دوستداشتنیه!
این که حتی تو نفس های آخرشون هم ازشون تحویل گرفته میشن و رنگ رنگ
تعویض لباس دارن.
زرد...نارنجی...قرمز....قهوهای....
قهوه سفارشیم روی میز کوچک روبروم قرار گرفت و با دیدنش ناخودآگاه زمزمه
کردم:
قهوه ات را تنها بنوش
تو که نمیدانی
آدم ها چقدر زود عوض میشوند
و چقدر باید بگذرد
تا خودت را قانع کنی
که قلب این آدمها آنقدر پر است
از ذات خراب که با هیچ چیز دیگری پر نمیشود.
تنها شدم یا شاید بودم و خبر نداشتم...
اما الان دیگه همون یه چشمه کوچیک از وجود سپیده رو هم ندارم!
بر فرض هم اگر بعدا داشته باشم میدونم که یه چیزی با قبلا فرق کرده.
اون هم نبود هیچ اعتمادی به دوست عزیزم سپیده!
صدای پیامک گوشیم بلند شد و بعدش میسکال کوچیکی برای جلب توجه کردن...
بی میل گوشی رو برداشتم و صفحه رو باز کردم.
" کجایی؟ "
کجا باشم؟ تا چند لحظه قبل کنارت بودم و توجه نکردی!سپیده بود که

پیام داده بود.
پوزخندی روی لبم نشست.
حتی به خودش زحمت نداده دنبالم بگرده!
نیاز بود سیاوش رو ناک اوت کنم و نقشه رو کمی روی دور تند بزنم.
از سپیده قد دنیا دلگیر بودم و دوست داشتم هر چه سریعتر سر و ته سیاوش رو
هم بیارم.
شاید اگه کسی دیگه جای من بود این برنامه رو ناقص رها میکرد.
اما من فرق داشتم.. من شوکا بودم و به هیچ عنوان بدقولی و نامردی توی وجودم
نبود.
توی لیست تماسهام با کمی بالا پایین کردن شماره ها ، بلافاصه شماره سیاوش
رو پیداکردم و زنگ زدم...
" هیدارا "
چند روزی از اون خواب میگذره و فکرم خیلی درگیر تعبیر خوابم بود.
امروز روز آخری بود که برای ایام فاطمیه روزه میگرفتم.
کلاس داشتم و تایم اول هم با وجود خانم گوهری سپری میشد.
فقط امیدوار بودم که مثل هفته قبل سواری شیطان ، خانم گوهری نباشه.
دوست داشتم امروز به نوعی از خانم گوهری سوال بپرسم شاید لا به لای جواب
دادن از مشکل یا سر نخی برای معمای خوابم پیدا کردم.
بعد از اون خواب هم ذهنم و هم تنم خسته خسته بود...
قبل از ورود نگاهم رو بالا دادم و با توکل بر خدا وارد کلاس شدم.
طبق معمول کارهای روتینگ رو انجام دادم که متوجه شدم خانم گوهری

کنار
خانم کرمانی یکی از خانم های بااستعداد کلاس نشستن و سر به زیر نشستن.از این که خانم گوهری تلنگری برای درس خوندن خوردن خوشحال و راضی
بودم.
درس رو شروع کردم...
غرق درس دادن متوجه یه اتفاق جهانی شدم.
خانم گوهری برخلاف انتظارم برای اولین بار خیلی جدی نت برداری میکردن
و گاهی از کرمانی برای نت برداری صحیح ، کمک میگرفت!
باور اون چه که امروز دیدم خیلی سخت بود!
خانم گوهری و سر به زیری؟
خانم گوهری و درس خوندن اون درسی که به قول خودش " دوس نداره یاد
بگیره"!
کاش مثل قبل بود و تا امروز انقدر تعجب نمیکردم اما...
اما اینطور تغییر ناگهانی خانم گوهری باعث میشد که هیچوقت متوجه نشم که
چطوری میتونم کمکش کنم!
ممکن بود واقعا مشکلی داشته باشه و خواب من حقیقت پیدا کنه!
ِ ناگهان به خودش بیاد و وسط گل و پشت دیوار مشکلش حبس بشه.
نمیدونم چطور میتونم بهش کمک کنم!
شاید لازمه در این مورد کمی با خواهرم مریم مشورت کنم.
با ذهنی مشغول کلاس تموم شد.
حتی متوجه نشدم چطوری درس دادم!
یا إلهي ساعدني!) خدایا کمکم کن! (

ّ ساعدني يا إلهي!) کمکم کن خدایا! (معمولا خانم گوهری بعد از کلاس شیطنتی میکرد با این فکر ، وسایلم رو
آهستهتر جمع کردم تا اگر هوس شیطنت همیشگی رو داشت بتونم این فرصت رو
بهش بدم تا شاید بتونم به این بهانه هم که شده تا حدودی این مشکل رو حل کنم.
اما با رفتن یک به یک دانشجوها نه تنها از خانم گوهری خبری نشد بلکه خانم صادقی هم گویا قصد ترک کلاس رو نداشتن و مثل خانم گوهری از
جایگاهشون کوچکترین تکونی نخوردن.
تا به خودم بیام خانم گوهری بدون هیچ توجهی کلاس رو ترک کرد!
نگاهم متعجب به در بسته کلاس خیره بود!
یک جای کار میلنگید! اما کجا رو نمیدونم!
سردرگم و گیج به رفتنش چشم دوخته بود.
- استاد
صدای خانم صادقی بود که حالا روبروم قرار گرفته داشت و مخاطبم قرار داده
بود!
- بفرمایید
اخمی ناخودآگاه چاشنی صورتم شده بود.
نسبت به این خانم اصلا حس خوبی نداشتم حتی با وجود اینکه کاری نکرده بود...
خانم صادقی مستاصل کیفش رو روی شانهاش جابجا کرد.
- استاد میشه لطفا کلاس خصوصی برام بذارید هزینهش هرچقدر که باشه مشکلی
ندارم

کلاس خصوصی که داشتم!
و تعدادی از دانشجوها هم شرکت میکردن نه تنها هزینه ای نداشت بلکه رایگان
هم بود!
- شما میتونید مثل باقی دوستانتون به مسجد... تشریف بیارید برای کلاس
خصوصی هزینه ای هم نداره و من این کلاس رو رایگان گذاشتم.قیافه ناراحتی به خودش گرفت همراه من و منی گفت:
- نه استاد منظورم تدریس خصوصی تک نفره داخل خونه خودم یا خونه شما
هست چون من شرایط حضور در کلاس خصوصی رو ندارم
به حالتی که حتی از لحن سوالم مشخص بود گیج شدم پرسیدم:
- متوجه منظورتون نمیشم یعنی شما میگید به صورت جداگانه و شخصی درس
بدم؟
لبخند خجلی زد و مشتاق سری تکون داد.
- بله استاد من هزینه زحمت شما رو هم تقدیم میکنم
از پیشنهادش متحیر شده بودم!
توی اون لحظه حتی قدرت تکلم رو هم از دست داده بودم.
این خانم از من چه توقعی داشت؟
دفعه قبل هم قصد داشت از طریق خواهرم تدریس بگیره اما نه مثل الان که مستقیم
به خودم درخواست داده بود!
یاد پیشنهاد خانم گوهری افتادم.
با این که من اون زمان از خانم گوهری شناخت درستی نداشتم اما انقدری که از

پیشنهاد ایشون حس بدی گرفته بودم از پیشنهاد خانم گوهری این حس رو نداشتم.
شاید واقعا میدونستم که قصد خانم گوهری صرفا برحسب شیطنت ذاتی و اذیت
کردنش بود!
- چیشد استاد؟ قبول میکنید؟
به خودم اومدم و خیلی عصبی کیف سامسونتم رو برداشتم حین رفتن جوابش رو
به تندی دادم.
- خیر خانم صادقی تبعیض نداریم اگر پیگیر یادگیری بیشتر هستید میتونید به
کلاس خصوصی رایگان تشریف بیارید در غیر این صورت شرمنده روز
خوشبعد از خروجم از دانشگاه ، بلافاصله با نشستن توی ماشین گوشیم رو درآوردم
و با مریم تماس گرفتم.
بعد از چند بوق متوالی صدای نفس زنان مریم که گویا با عجله خودش رو به
گوشی رسونده بود تا قطع نشه پیچید.
- سلام داداش گلم
- سلام مریم جان خوبی؟
خوشحال و با رویی گشاده جواب داد:
- قربون داداشم خوبم تو چطوری حاجی و استاد مملکت؟
مریم بود دیگر ، همیشه حاجی مملکت گفتن از زبونش نمی افتاد.
خندیدم و مثل خودش جواب دادم:
- منم خوبم مامان فنچ های مملکت
محیا و مصطفی خوبن؟ الان بیکاری حرف بزنیم؟

صداش جدی شد گویا فهمید کارم مهمه البته همیشه بحث حرف زدن و خلوت
خواهر و برادری که میاومد به ناگاه مریم جدی میشد.
- آره آره فقط پشت گوشی حرف بزنیم یا میای اینجا؟
- یکم درگیرم نمیرسم سر بزنم همینجا پشت گوشی حرف بزنیم
بلافاصله قبول کرد و حتم دارم سری هم تکون داد:
- باشه داداش گلم من در خدمتم اتفاقی افتاده؟
- راستش حرفم راجبه خوابمه که برات تعریف کرده بودم
چند لحظه ای مکث کرد و نگران پرسید:
- خب؟
نفسی تازه کردم و بعد از کمی مکث که حرف هام رو جمله بندی کنم گفتم:
- به کمکت احتیاج دارم مریم جان" شوکا "
بعد از قطع کردن تماسم با سیاوش ، خودم رو به کلاس رسوندم تا باقی کلاس ها
رو سپری کنم.
باز هم کنار کرمانی مستقر شدم.
کرمانی دختر خوب و زرنگی بود دوست داشتم از این به بعد جایگاه همیشگیم
داخل کلاس کنار کرمانی باشه.
چرا که کامیار هم خیلی تاکید داشت تا کنار مشاوره هام ، تمرین هام و گوش دادن
مو به موی حرف هاش یه اصل و قانون مهم رو فراموش نکنم!
" شوکا این حرفم رو با جان و دل تو ذهنت حک کن:
- وقتی در جمع پنج نفره دکترا باشی شک نکن نفر ششم دکتر خودتی! حتی شده

با التماس ، زرنگی یا هرطریقی خودت رو به جمع هوشمندانه آدمای موفق
برسون چرا که ارزششو داره چون پل عبور واسه پیشرفت تو میشن همرنگ اونا
میشی. "
کرمانی دقیقا شامل مثال جمع پنج نفره کامیار میشد و از همه بهتر این بود که
دختر خوشرو و مهربانی بود من هم مشکلی نداشتم.
سپیده باز هم مثل ساعت قبل مظلوم شده بود و نگاه وقت و بی وقتش به خودم رو
حس میکردم.
اما خودش کرد و خودش خواست.
باعث شد منم تلنگری بخورم.
صدای پیامک گوشیم اومد اما من که غرق صحبت و بحث درسی با کرمانی بودم
توجهی نکردم.
دو کلاس بعد از حاجی هم گذشت و با تشکر و بغل گرفتن کرمانی ازش جدا شدم.
از در کلاس بیرون نزده بودم که دستم به شدت کشیده شد.با حرص از کشیده شدن دستم به فرد روبروم عصبی نگاه کردم و....
سپیده بود که شاکی و دست به سینه جلوی من قرار گرفت.
- چتــه؟ دستم کنده شد..آدم باش ملعون
مثل آتش فشان درحال انفجار که منتظر تلنگر باشه به من توپید.
- من چمه یا تو چته؟ آدم بودم که اس دادم و تو جواب ندادی..دیگه چطوری آدم
میبودم؟ ها؟ چرا راتو از من جدا کردی؟ نکنه شاگرد زرنگ شدی دیگه به

فیست
نمیخورم و عخ و پیف شدم؟
بعد از آخرین دیدارم با کامیار یا حتی قبل از اومدن امروزم به کلاس میخواستم
به سپیده فرصت بدم.
دوست داشتم برای دوباره داشتنش بجنگم.
اما این که از دیشب یادی هم از من نکرده بود یا حتی امروز که اعتماد نکرد تا
با حاجی تنها بمونم و برعکس ، تا لحظه ترک کلاس همونطور سفت و سخت
نشسته بود امیدم را ناامید کرده بود.
اما در کنار تمام دلخوری هام از سپیده ، من باهاش یه قول و قراری گذاشته بودم
شاید این آخرین لطف من به سپیده میشد.
- یه نگاه به رفتار خودت بندازی شاید متوجه بشی این رفتارم از کجا نشات
میگیره عزیزم
جا خورد یا من اینجور حس کردم؟
اما ترجیح داد اخمش رو بیشتر کنه و شاکی و بیخبر جوابم رو بده.
- چرا هزیون میگی؟کدوم رفتارم؟ من مثل همیشهم! این تویی که کرمانی رو از
من بهتر میدونی یا تاریخ مصرف من دیگه گذشته و خودم خبر ندارم؟
ازش توقع دیگهای هم نداشتم.
اگر متوجه رفتار اشتباهش بود که اصلا از اول هم اون رفتار رو پیش نمیگرفت!
متاسف سری تکون دادم و فقط لب زدم:- طرز فکرت کلا اشتباهه سپی

خانم
کولهم رو روی دوشم مرتب کردم آخرین جواب رو هم دادم.
- من باید برم با پسرخاله اعجوبت قرار دارم.
فعلا باید قول و قرارمون رو عملی کنیم تا گند این نقشه در نیاد ، فعلا.
مهلت جواب دادن رو ندادم و راه خروج رو پیش گرفتم.
به حدی از حرفهای سپیده عصبی بودم که قدمهام تند شده بود و دست کمی از
دویدن نداشت!
چقدر راحت میتونی دست پیش بگیری و پس نیفتی!
حدس میزنم از برخوردم با حاجی راضی بوده که حاضر شده دوباره با من صلح
کنه...
واقعا برای خودم متاسفم!
اما این رو خیلی واضح میدونم که آدم ها هرگز عوض نمیشوند
فقط دلتنگ میشوند
بر میگردند
و دوباره از نو با همان عادت ها دوستی می کنند...
آدم ها برمیگردند
نه برای این که قدر و قیمتت را فهمیده اند
برمیگردند
چون دیواری کوتاه تر از تو پیدا نکرده اند...
یادت باشد
دلخوش نکنی به این برگشتن ها
آدم ها عوض نمی شوند...مسلماً برگشتن و صلح سپیده هم از این قاعده مستثنا نبود.
با سیاوش داخل کافه دنج ثابت شده و موردنظرم قرار گذاشته بودم.

سیاوش اصرار داشت تا به کافه مرفه طرح مایه داریش برم اما اعتماد نداشتم.
مگر این که خر مغزم رو گاز گرفته باشه و خوش خوشان به محل قراری برم که
سیاوش انتخاب کرده.
به هرحال از نظر سیاوّ ش گرگ صفت ، من یه بره چاق و چله ای بیش نبودم...
***
توی این چند سال که با جنس مخالف جماعت رابطه دوستی داشتم همیشه من
شخصی بودم که سر قرار ، طرف مقابلش رو منتظر نگه میداشت..
با ورودم به کافه ، سیاوش هم مثل بقیه پسرهای زندگیم منتظرم نشسته بود.
ترک عادت موجب مرض است.
من هم بر حسب مثال معروف " خرش از پل گذشتن " عقایدی داشتم.
پسرها تا کارشون لنگه در تب و تابت له له میزنن اما وقتی خرشون از پل گذشت
اون وقته که پشیزی هم برات ارزش قائل نیستن.
پس چرا تا وقتی که خر از پل نگذشته با این چیزهای ناچیز کمی دلمون خنک
نشه؟
با دیدنم گل از گلش شکفت و با چاپلوسی که از نظر دخترهای ساده اسمش حرکت
جنتلمنانهست ، بلند شد و صندلی رو برام عقب کشید تا افتخار بدم و بشینم.
همراه رویی گشاده ، دستی به کت قهوهای کم حال رنگش کشید که

چراغی داده
باشه من تیپ قهوه شکلاتی رنگش رو برانداز کنم.
- سلام بر شوکاجان عزیزم احوالت خانم؟
آه خدایا شکرت.
کاش یه دست و یه پا نمیدادی ولی زبون چرب و نرم این عنتر رو نصیبم میکردی.- سلام مرسی شما خوبی؟
اخم کوچیکی کرد و دستم رو گرفت:
- شما نه تو من سیاوشم عزیزم..تا کی میخوای با شما خطاب کردنم دور خودت
حصار بکشی و من از پشت این حصار داشته باشمت؟
لعنتی... قرار بود نقشه رو تندتر اجرا کنم نه که سدی برای کند شدنش ایجاد کنم.
لب گزیدم و برای جمع کردن سوتیم ، با خجالتی ساختگی جواب دادم:
- آخه میترسم بهت خیلی وابسته بشم
دستم رو به بهونه درست کردن و ور رفتن با مقنعهم از زیر دستش بیرون کشیدم
و ادامه دادم:
- تا به حال به کسی دل نبستم و از اونجایی که شما.. نه یعنی تو توجهم رو جلب
کردی و رفتارات برام دلنشینه نمیخوام از دستت بدم سیاوش
گویا به خر ، تیتابی داده باشی همون آن چشم هاش برقی زد ، نیشش شل شد.
- میتونی به من اعتماد کنی غزل خانمم
من قدر ذره ذره محبت و وابستگی تو رو میدونم
چقدر بده دست یکی برات رو باشه و اونوقت جلوی روی خودت ملق بزنه!

آخ سیاوش اگر میدونستی دستت برام رو بوده و هست دیگه هوس این عاشقانه
بازی حال بهم زن به سرت نمیزد.
با حالت خجالت ساختگی قبلم البته همراه چاشنی نزدیکی برای این که فکر کنه
مخ زنیش جواب داده گفتم:
- باشه عزیزم هرچی تو بگی
عزیزم چی بود من گفتم؟ نه واقعا چی بود؟ حتم دارم از دستم در رفته..فقط خداکنه
جوگیر نشه..
این آقا در حال حاضر نزده میرقصه اونوقت عزیزم گفتن من رو هم که شنیده
فکر کنم چند دور کاملا کله ملق هم بزنه!با ذوقی ناشی از "عزیزم" گفتنم زیر لب زمزمه کرد:
- قربونت برم خوشگلم
دستی برای پیشخدمت تکون داد تا خودش رو برسونه.
پیشخدمت به حالت دو خودش رو به ما رسوند و پرسید:
- بله قربان چی میل دارید؟
سیاوش با چشمهایی که چلچراغ شده بود و من حس میکردم فقط دوز هیز بودنش
رو بالا برده لب زد:
- چی میل داری خانمم؟
قطعا اگر ذات خرابش رو نمیشناختم باید کمی از این حجم ذوق و قربون صدقه
رفتنش تو لقب هایی که برام به کار میبرد خوشحال میشدم.
اما خب این سیاوش بود و فرق داشت..

- اسپرسو
اخم کوچیکی بین ابروهاش داد و با کمی لحن کشیده که شاکی بودنش رو نشون
بده گفت:
- فقط همین؟
لبخند کوچیکی زدم و شانه بالا انداختم.
سری تکون داد و رو به پیشخدمت که منتظر دست به دفترچه یادداشت رزرویهاش ایستاده بود کرد
- جناب شما دو تا اسپرسو با سه نوع از پرطرفدارترین کاپی کیک هاتون برای
ما بیارید.
خواستم یک لحظه اعتراض کنم و بگم :
" - من از شیرینی جات بیزارم به جاش آجیل و خشکبار میخوام "اما همون لحظه هم پشیمان شدم چرا که اگر این کار رو میکردم سیاوش بی جنبه
بیشتر ذوق مرگ میشد از این که احساس راحتی کردم.
بعد از رفتن پیشخدمت گلویی صاف کردم و معطل کردن رو بی فایده دونستم پس
بهتر بود سراغ اصل مطلب میرفتم تا کمی برنامه ها پیشرفت موفقی داشته باشه.
- سیاوش من میخوام این هفته برم خرید قبلا با سپیده میرفتم اما خب
سیاوش که کنجکاو و خوشحال به نظر میرسید فورا پرسید:
- اما خب چی شوکا خانمم؟
به صورت ظاهری و روتینگ موهای کنار گوشم رو همراه عشوه دخترونه ، اندکی کنار زدم و ادامه دادم:
- اما خب حالا که اوضاع فرق کرده و من به خودمون فرصت دادم تا

بیشتر آشنا
بشیم صلاح دونستم از این به بعد با خودت خرید برم.
در کسری از ثانیه نیشش تا بناگوش باز شد و دستم رو توی دستهاش گرفت.
پروردگارا... موقع پخش کردن جنبه این سیاوش عنتر کجا بوده که بهش هیچی
نرسیده؟
یک مرد ، فاقد هرگونه جنبه و ظرفیت واقعا نوبر بود!
خدای عزیزم فقط از خودت طلب صبر میکنم تا به خیر و خوشی فقط... بگذره...
معذب از لمس شدن دستهام توسط سیاوش ، لبخند معذبتری زدم.
یعنی هربار این بشر دستم رو میگرفت به حدی شوک عظیم بهم وارد میشد که
برق دویست و بیست ولتی هم در مقابلش کم میآورد!
- باعث افتخار بندهست بانوی زیبای من
ممنون که بنده حقیر رو قابل دونستی
چشم شما جون ناقابلم رو بخواه به دیده منت.
مردک منفور زبون باز...حالا که اینطور شد ، نامردم اگه عمدا دست رو گرون قیمتترین وسیله ها نذارم
و حساب کتاب دونه به دونهش رو گردنت ننداختم.
کاش میشد زودتر نقشه نهایی رو عملی کنم..
اما حیف که برای به دست آوردن اعتماد کامل ، تشنه کردن بیشتر و پایین نیاوردن
ارزش خودم نیاز داشتم تا کمی وقت بذارم ،صدها حیف...
- پس خوشگل خانمم فردا عصر اگر وقت داری بریم؟
آی خدا خیرت بده خودت زحمتم رو کم کردی.

ناخودآگاه لبخندی روی لبم اومد و از خدا خواسته جواب دادم:
- عالیه پس من ساعتش رو باهات هماهنگ میکنم اول باید برم خونه تا خانوادهم
رو راضی کنم
بعد از کمی وقت گذرونی بیخودی ، سیاوش من رو رسوند.
البته نه جلوی در خونهمون بلکه دو سه خیابون بالاتر ، دقیقا جایی که نمیشد
خیلی سریع حدس زد که من از وضعیت مال چندانی برخوردار نیستم.
طبق معمول مادرم و محسن توی پذیرایی روبروی تی وی بساط کرده بودن و
سریال هارو نگاه میکردن.
سلامی بهشون تحویل دادم تا خدای ناکرده خم به ابروهاشون نیاد و من رو گستاخ
لال خطاب نکنن.
چند ساعتی از رسیدنم گذشته بود و تو این چندساعت خیلی کارهای مفیدی انجام
دادم.
دوش گرفتن...درس خوندن و ورزش های تمرینی دکتر کامی عزیزم.
صدای پیامک گوشیم توجهم رو جلب کرد.
قبل از برداشتن گوشی و بازکردن صفحه فکر کردم به این که حتما سیاوش یا
سپیده باشه.
" گر یاد کنی یاد نکنی یاد تو هستم غزال خانمی "مزاحم ملعون...
خیلی وقت بود ازش خبری نبود و حالا بازهم سوال همیشگی توی ذهنم مانور
داد.

نمیدونستم سیاوشه یا کسی دیگه؟
خدا لعنتش کنه که وسط این همه سمن ذهن منم درگیر میکنه.
خواستم گوشی رو کنار بذارم و محل ندم اما مجددا پیامک بعدی اومد.
" تحویل نمیگیری شوکا بانو؟
با از ما بهترون چه میکنی؟ "
این بشر چی میگفت؟ مگه من از قبلم تحویلش میگرفتم؟ چی زده بود؟
خدایی هرچی زده جنسش توپ بوده لامصب!
ولی منظورش از گفتن از ما بهترون چی بود؟
نکنه قضیه سیاوش رو میدونه؟ نکنه راه به راه تعقیبم میکنه که آمارم رو داره؟
این قضیه مشکوک شده و حالا از نظر من کمی حالت پلیسی گرفته بود!
امروز هم دانشگاه دو تا کلاس داشتم بعد از کمی استراحت و چرت نیمروزی در
خانه ، قرار بر این شد ساعت پنج عصر ، سیاوش دنبالم بیاد تا خریدای ریز و
درشتم رو برای یک مهمونی کاملا فیک انجام بدم.
سپیده نیومده بود و برای من هم مثل سابق مهم نبود که نگرانش بشم و دلیل
نیومدنش رو بپرسم.
دو کلاس گذشته رو در کنار کرمانی به خوبی و خوشی سپری کردم.
دختر خیلی خوبی بود و من هربار از این که کنارش نشستم احساس رضایت
بیشتری میکردم.
جلوی در دانشگاه بودم و خرامان خرامان سمت ایستگاه رفتم.ایستگاه بی آر تی چندان شلوغ نبود حق هم داشت شلوغ نباشه آخه کی مثل من

بدبخت بود که ماشین از خودش نداشته باشه یا مثل اون مایه دارای تیتیش مامانی
ددی و مامی و اخوی جونشون دنبالشون نره و هی مورد ساپورت اعضای خانوادشون قرار نگیره؟
نفسم رو با آه و حسرت زیرپوستی بیرون دادم و به ایستگاه رسیدم.
دختری با چادر لبنانی روی صندلی انتظار ایستگاه نشسته بود با رسیدنم لبخند
مهربونی زد.
متقابلا لبخندی روی لبم اومد و کنارش نشستم.
طولی نکشید که صدای نازک و آرومش باعث شد سمتش بچرخم.
- سلام روز بخیر.
تیپ و ظاهر بدی نداشت و با یک نگاه حس بدی ازش نگرفته بودم.
شاید اگر کسی دیگه ای یه لبخند و بعدش " سلام روز بخیری " تحویلم میداد
بهش مشکوک میشدم.
بلاخره توی روزنامه یا تی وی اخبار حوادث هشدار میداد که نباید به هرکسی
اعتماد کرد اما این دختر از نظر من که حس خوبی ازش گرفته بودم به هیچ عنوان
مشکوک نبود.
چهرهش رو گذری بررسی کردم.
چشمهای سبز درشت با ابروهای مشکی که در درجه اول مانور میداد.
صورت سفید و بلوری رنگ و لبهایی که بدون رژ هم خودنمایی میکرد.
باعث میشد دختر خوشگل و تو دل برویی جلوه داده بشه.
- سلام عزیزم ممنون وقت شمام بخیر.
ریلکس و خونسرد لبخندش رو حفظ کرد.

- شمام مثل من اسیر ایستگاه و بی آر تی هستی.
خداروشکر که کسی هم بود از این وضعیت نالان باشه.اسیری و در به دری ایستگاه بی آر تی و مترو واقعا اسفناک بود.
کاش منم واسه خودم ماشین و دبدبه کبکبهای داشتم و از این خرکش بارکشی در
میاومدم.
مثل سپیده...همیشه سپیده من رو میرسوند.
اما حالا نیست نه که نباشه هست اما دیگه سپیده سابق نیست!
دستی روی شونهم قرار گرفت و از فکر بیرون اومدم.
- خیلی وقته اومده ها الان جا میمونی عزیزدلم.
انقدر غرق دغدغه های فکری این روزهام بودم که اصلا متوجه نشده بودم بی ار
تی اومده!
حتی جواب این بنده خدا رو هم نداده بودم!
دستپاچه لبخندی زدم و از نیمکت بلند شدم.
- خدا خیرت بده داشتم جا میموندما
باهم سوار بی آر تی شدیم.
تنها صندلی دونفره سمت چپمون خالی بود.
من کنار شیشه بی آر تی و اون دختر مهربون هم کنارم نشست.
از وقتی کمی سمت دانشجوهای درسخون تمایل پیدا کرده بودم با خودم عهد کردم
که شکار لحظه ها باشم و از ذره ذره فرصت ها استفاده ببرم.
جزوه رو در آوردم و بازش کردم تا نگاهی به درس امروز بندازم و مرور کنم.
هر چند که امروز کمی حواسم پرت بود و قسمتی از درس.. رو جا انداخته بودم.

پوکر فیس به قسمت خالی جزوهم نگاه میکردم.
انگار که الان اجی مجی لاترجی پر میشه...
- قصد فضولی ندارم اما یهو چشمم خورد و دیدم
همون دختر بود که نگاهش سمت جزوه توی دستم بود.سوالی نگاهش کردم.
- جانم
لبخندی زد و به جزوهم اشاره کرد گفت:
- جزوهت رو میگم عزیزم داشتم فضای بیرون نگاه میکردم که چشمم به یادداشتای
جزوهت خورد انگار ناقصه.
لبخندش خیلی زیبا و مهربون بود جوری که اصلا فکر نمیکردی قصد بدی داشته
باشه برعکس حس میکردی ذاتاً اهل صمیمیت و دوستی هست.
نگاهی به قسمت خالی و ناقص جزوهم انداختم لبی برچیدم.
- آره متاسفانه امروز یه لحظه تو فکر رفتم که اینجاش جا موند منم آخر کلاس
حواسم نشد از دوستم کمک بگیرم و کاملش کنم.
چشم هاش برقی زد و مشتاق لب زد:
- قلمتو بده کمکت کنم.
گیج و متحیر خندهای کردم و پرسیدم:
- واقعا؟ یعنی قصد جسارت ندارم اما واقعا میتونی کاملش کنی؟
مثل من خندید و سرش رو تکون داد.
- آره خب ناسلامتی خونوادگی استاد و یه پا دبیری هستیم واسه خودمون.
کار خدا رو ببین! بلاخره یه جایی خودی نشون داد و گفت منم خداتم هوات رو

دارم.
دست دست نکردم فیالفور خودکارم رو درآوردم و سمتش گرفتم.
خیلی تند و تیز خودکار رو گرفت و شروع به نوشتن کرد.
با ذوقی بچگانه از این موفقیت کوچولوم توی شانس امروزم پرسیدم:
- من شوکام و دوس دارم بدونم چه کسی کمکم میکنه؟
نمیدونم چیشد که ناگهان خندید.دستش رو روی لبش گذاشت تا صدای خندهش کمتر توجهی رو سمت خودش
جلب کنه.
انگشت اشاره دست دیگهش رو روی قسمتی از جزوه گذاشت و بریده بریده گفت:
- این.. بدبخت... فلک زده کیه که.. هم کاریکاتورش رو کشیدی هم اسمش رو
نوشتی هم روی اسمش با قرمز خط خطی کردی؟
نگاهم به قسمتی که اشاره کرده بود افتاد و..
نگاهم به قسمتی که اشاره کرده بود افتاد و پقی زیر خنده زدم.
بالای صفحه قبل دقیقا روز قبل که با حاجی کلاس داشتم از حرص و خودخوری
زیاد یه نقاشی از استایل حاجی حین درس دادن کشیده بودم.
البته به هرچیزی شباهت داشت جز نقاشی ، دقیقا کاریکاتور محض بود.
یه کاریکاتوری که اصلا و ابدا حاجی نبود.
چرا که اینجا من یه مرد شکم گنده با با ریش و سبیل بلند کلاه آخوندی به سر و
عمامه پوش رو به تصویر کشیده بودم!
تصویری که اصلا به حاجی نمیخورد.
ِ حاجی کت و شلواری خوش هیکل با ته ریش و سبیل کجا و این مردک پاقال

عمامه پوش کجا بود.
- راستی منم مریم هستم
لبخند شیطونی زد و ادامه داد:
- حالا نگفتی این بدبخت کیه؟
بالای سر اثر هنریم فلش زده بودم و حاج هیدارا باصره نوشته بودم...
همینطور که دستم رو جلو بردم تا دست بدم با ته مایه خندهم جواب دادم:
- خوشبختم مریم جان
دوباره نگاهی به تصویر انداختم و گفتم:- این حاجی مدارا باکره استاد دانشگامونه شخصی که از تمام خلق و خصوصیاتش
به شدت متنفـرم.
مریم با تعجب و شگفت زده لب زد:
- مدارا باکره؟ ولی اینجا هیدارا باصره نوشتی که؟! حالا چرا ازش متنفری؟
قیافهم رو به حالت چندش جمع کردم
- من بهش میگم مدارا باکره
آخه پدر صلواتی از اون جانماز آب بکشای روزگاره
مریم که حالا کنجکاوتر به نظر میرسید جوری که انگار قضیه براش جالب شده
باشه کامل سمت برگشت و با خنده پرسید:
- حالا پدرش چیکار کرده بنده خدا؟
زبونم رو گازی گرفتم و شرمنده از اشتباهم و به حالت بچه های متخلف و
گناهکاری که به جرمشون اعتراف میکنن گفتم:
- راس میگی باباش کاری نکرده اشتباه شد ولی باورکن انقده این حاجیه دیوثه که
نگو ازش واسه درسم کمک خواستم جواب رد داد!

خط آخرم نوشت خودکار رو دستم داد و با ته مایه خنده گفت:
- بفرما اینم خدمت شما نگاهی بنداز ببین کم و کسری نداشته باشه..ضمنا بهت
میخوره شیطون باشی شک ندارم توام خوب از خجالتش در اومدی
دختر باحالی بود و تو همین مدت کم ازش خوشم اومده بود.
نگاهی به قسمتی که پر کرده بود انداختم.
خوش خط و خوانا تمام اون قسمت ناقص شده رو با توضیحات قشنگی نوشته بود.
ذوق زده دستهام رو بهم کوبیدم.
- خیلی عالیه خیر ببینی..بین خودمون باشه من از لج همین حاجیه گنده دماغ دو
ماهه استارت درس خوندنو زدم هیچ جوره دوس ندارم جلوش کم بیارم.مریم به شکل نمکین خندید و انگار که جرقهای توی ذهنش زده باشن گفت:
- حالا که میخوای حالشو بگیری رو کمک منم حساب کن تا حسابی پوز این
حاجی به اصطلاح گنده دماغو به خاک بمالی چطوره؟
این دختر جای بوسیدن داشت نداشت؟
آخه کور از خدا چی میخواست؟ خداجون قربونت برم جدیدا زیادی هوام رو داریا
خبریه؟ وای که اگر میتونستم به کمک مریم و مهسا کرمانی حال حاجی و اون
مدیر دانشگاه ایکبیری رو بگیرم عالی میشد.
حتی میتونستم امسال یه دانشجوی نمونه هم بشم.
مریم بهم خیره شده بود و منتظر جوابم بود.
- عالیه شمارتو بگو سیو کنم..خیلی دوس دارم تو درسام مانوری بدم.

گوشیم رو در آوردم شمارهش رو گفت و من سیو کردم.
عصر با کلی خواهش و تمنا از مادرم اجازه گرفتم تا با سیاوش خرید برم.
معلوم نبود با چه دنده ای از خواب بیدار شده و اخلاقش تند بود!
میدونم مادرمم خسته و کلافه هست شاید حرفی نزنه و چیزی بروز نده اما از
چهره خسته و رفتارهای دمدمی مزاجش کاملا مشخصه که خودشم از این وضعیت بریده.
شاید حرفی نزنم اما درک میکنم.
اعتیاد داشته باشی حتی رغبت نکنی به صورت گذری از کنار آینه رد بشی و
نگاهی به صورتت بندازی.
مبادا توی آینه گونه هایی رو ببینی که به خاطر سیگار و مصرف مواد کوفتی ،
فرمشون رو از دست داده و تبدیل به چاله های عمق دار شده باشه.
چشمهای بی فروغ با خط مشکی و فرورفتگی عمیقی دقیقا پایین چشم ها رو ببینی
که فریاد از شکستگی و تباه شدن بزنن.اندام بینقصی که به مرور زمان حالت اولیه رو از دست دادن و لاغری و آب
رفتگی قابل توجهی رو جایگزین کرده باشن و همه اینها رو فقط و فقط توی آینه
ببینی و با خاک یکسان بشی.
آه مادر عزیزم...چی بودی و چی شدی...
کو اون شیلا آرایشگر پر آوازهی خوشگل و جوونی که دخترها و زنهای زیادی
برای هنرش سر و دست میشکوندن؟
با خودت چه کردی؟

این لجبازی با تقدیری که زندگی برات رقم زده بود ارزش تباه شدن خودت رو
داشت؟
به ول که نداشت...
سیاوش سر خیابون داخل ماشین منتظرم نشسته بود.
با دیدنم لبخندی زد و از ماشین پیدا شد.
به عادت همیشه چاپلوسانهاش در سمت کمک راننده رو باز کرد تا سوار بشم.
- سلام خانم خانمای خوشگلم وقت قشنگت بخیر
قشنگ بود...حرف های دل فریبی میزد اما صدها حیف که سیاوش باب پسند من
نبود.
شنیدن شاهکارهای قدیمیش به همراه باطن زشتش فریاد میزد که اون آدمی نیست
ارزش گول خوردن و غنج رفتن دلم به خاطر حرف ها و رفتارش رو داشته باشه.
درسته که میگن دنیا و آدم ها رو از چشم و حرف دیگران نبین اما هیچ جای دنیا
نگفتن به یه مرد نامرد که آینده دختری رو به خاطر هوس و خوشگذرونی خودش
تباه کرده فرصت بده.
قطعا سیاوش کسی نبود که از اشتباه گذشتهش ذره ای پشیمان باشه.
- سلام مرسی سیاوش جان حال شما خوبه؟
نفهمیدم چیشد که پشت دست چپم سوزش کمی رو حس کردم.با تعجب نگاه کردم که سیاوش با دستش ضربه کوچیکی به پشت دستم زده بود!

- من سیاوشم عزیزم اگه منو لایق عشقم و عزیزم و آقایی گفتن رو نمیدونی
حداقل جان و آقای قبل و بعد اسممو فراموش کن
یه وقت نچایی و رو دل کنی مشنگ خان؟
والا ملت چه رویی دارن؟ عشقم؟ عزیزم؟ آقایی؟
خیر ندیده چه راحت دستم رو اوف میکنه!
اگه حالت رو نگرفتم شوکا نیستم.
ناچارا به ظاهر لبی گزیدم و لب زدم:
- باشه ببخشید سیاوش.
چند دقیقه ای از حرکت کردن ماشین گذشته بود که فکری به ذهنم رسید.
شوکای شیطون و خبیث درونم بیدار شد و قاه قاه خندید.
حتی فکرش دلم رو خنک میکرد چه برسه به عملی کردنش.
دستم رو سمت کیفم بردم و شروع به سرچ داخل کیف دستیم کردم.
همراه اخمی لبم رو جویدم و نچی کردم.
دوباره داخل کیفم رو گشتم و زیر و روش کردم.
سیاوش چندباری نگاهی بهم انداخت و آخرش طاقت نیاورد و پرسید:
- چیشده خانمی؟
عصبی نچی کردم و جوری که مثلا واقعا ناراحتم جواب دادم:
- سیاوش دور بزن
با تعجب نگاهی بهم انداخت.
- چرا چیشده؟
لبم رو جویدم و پر استرس لب زدم:- کارتمو جا گذاشتم بی زحمت دور بزن برم بردارمش
- کارت چی؟
چشم غره ای سمتش رفتم.

کارت ختم عمهتو جا گذاشتم! خنگی یا داری خودتو به خنگی میزنی؟
- کارت عابرمو جا گذاشتم یه عالمه خرید دارم و امروز باید بخرم وگرنه دیگه
وقت نمیکنم لطفا دور بزن
سیاوش که حین جواب دادنم کنجکاو نگاهم میکرد با تموم شدن حرفم لبخندی زد
و دستم رو گرفت.
- من گفتم حالا چیشده ، این که دور زدن نداره من خودم حساب میکنم اخمی کردم و جوری که مثلا بهم بر خورده توپیدم.
- من خریدام زیاده
دستم رو فشاری داد و گفت:
- عب نداره همشو حساب میکنم مامانت یادت نداده جلوی یه مرد دستتو تو جیبت
نکنی؟
اینم که فرت و فرت دست بدبخت من رو مچاله و دستمالی میکرد!
اخم کوچیکی کرد و همراهش لبخند زد.
- اگرم کارتت پیشت بود من نمیذاشتم پس حرف دیگه ای نباشه خانمی البته اگه اسمت رو مرد بذارن..
مامان جون توام یادت نداده مردی فقط خرج کردن و رشوه دادن نیست؟ نه دیگه با اون مامان فیس و افادهایت قشنگ مشخصه خودشم اهل باج گرفتن از
باباته.
دوست نداشتم فکر کنه از خداخواسته قبول کردم پس برای بار آخر هم که شده
ناز کردم و گفتم:- نمیشه سیاوش آخه مامانمم چنتا وسیله سفارش داده لازمه بخرم

فکر کنم جدی جدی داشت بهش بر میخورد پس این بار بدون هیچ
لبخندی گفت:
- من حساب میکنم عالم و آدمم سفارش داده باشن بهت من حساب
میکنم خانمی
تموم
توی دلم از ته دل قهقههای زدم.
شوکای شیطان درونم حسابی فیض برد و تا میتونست از خنده زمین و
زمان رو
چنگ میزد.
خب آقا سیاوش امشب یه دهنی ازت سرویس کنم اون سرش ناپیدا
باشه.
روز زن هم که نزدیکه پس اول از همه میرم یه سرویس طلای سنگین و
خوشگل
میخرم ببینم چند مرده حلاجی...
من بهش نگفته بودم کجا میخوام برم خرید کنم و خودش مقصدش رو
انتخاب کرده
بود.
بوی پولداری به مشام میرسید.
این فخرفروشی بچه پولدارا بلاخره یه جایی به دردم خورد.
برای یک بار که هم شده منم حرص پول رو نزنم و کمی احساس مرفه بی
درد
رو داشته باشم به جای بر نمیخورد؟
تا زمان رسیدن سکوت کرده بودم و خودم رو ناراحت نشون داده بودم تا
اگر
روزی خواست منتی سرم بذاره و حرفی بزنه جوری اصرار خودش رو تو
دهنش

بزنم که بره دنبال دهن مبارکش..
ماشین رو توی پارکینگ مخصوصی که گویا براش عادی بود و با این مکان آشنا
بود پارک کرد.
از ماشین پیاده شدیم که پرسید:
- خب خانمی اولین خریدت چیه؟
خیلی ریلکس و عادی جواب دادم:- سیاوش من تصمیم عوض شد خرید نمیکنم آخه خریدای من سنگینه و کارت
اعتباریم لازمه
نمیدونم چیشد که در کسری از ثانیه دستم کشیده شد و تو بغلش رفتم!
دستش رو دور کمرم حلقه کرد و لب زد:
- یه بار دیگه بهونه بیاری انقدر میبوسمت که خودت از حرف و بهونه هات
پشیمون بشی
با وحشت و چشمهایی گشاد شده نگاهش میکردم.
قلبم تند تند میزد و شوکه شده بودم.
مردک تعادل نداره! به وحشی گفته زکی عنتر برقی!
- باشه باشه من تسلیمم بریم
خودم رو از بغلش بیرون کشیدم که قهقههای زد و...
خودم رو از بغلش بیرون کشیدم که قهقههای زد و لپم رو کشید!
این احمق زدن داشت نداشت؟
خدا به سر شاهده که اگر پای سپیده و نقشهای در میون نبود به چنانی ، لگد به
جای حساس و نماد مردونگیش میزدم که دیگه هوس این قد علم کردن رخنمایی

به سرش نمیزد.
اما حیف که دست و بالم بسته بود!
فعلا مجبور بودم دندون سر جگر بذارم و دم نزنم.
از حرص و تنفر زیاد دندونی ساییدم و بدون حرفی جلوتر از سیاوش راه افتادم.
هنوز حالت خندانش حفظ بود و خودش رو بهم رسونده بود.
فعلا بخند تا سر به زنگاه تلافی این گستاخیت رو سرت در بیارم.درسته دفعه اولم نبود که با پسری دوست شدم و بار اولی نبود که با دوست پسرم
تنها بودم اما هیچ موقع حق لمس شدن و لمس کردن رو نداده بودم جز زمانی که
خودم با میل و رغبتم دست بدم یا دست فرد مذکر مقابلم رو بگیرم !
بدون این که حرفی بزنم یا اطلاعی بدم مسیرم رو سمت طلافروشی بزرگ سولماز کج کردم.
هنوز هم عصبی بودم و حتی با خریدن گران قیمت و سنگینترین سرویس طلا
هم دلم خنک نشد.
همین طور پی در پی فروشگاه ها رو سرچ میکردم و دنبال کرک و پر ریزترین
وسایل سیاوش رو با خودم همراه میکردم.
زمانی به خودم اومدم که سیاوش طاقت نیاورد ، خسته و کلافه گفته بود:
- خانمی اگر باقی خریدات مونده یه روز دیگه بیایم بیشتر از شش ساعته که داریم
خرید میکنیم.
به حدی عصبی بودم که گذر شش ساعت زمان رو هم حس نکردم!

از صبح بود که هرچه درس جدید رو سرچ میکردم و مطالعه جلو جلو میکردم
گیجتر از قبل میشدم!
چند باری با کرمانی وگلستانی تماسگرفته بودم تا این درس رو برام توضیح
بیشتری بدن و به بنبست برخوردم.
گلستانی که گویا مهمان داشت و کرمانی هم جوابم رو نمیداد!
درس جدید متعلق شامل کلاس حاجی بود و به هیچ وجه دوست نداششتم بدون
آگاهی در کلاسش حضور پیدا کنم.
نگاهی به جزوهم انداختم و صفحه قبل رو برگردوندم.
چشمهام در گردش کلی اون صفحه بود نگاهم به قسمتی افتاد که مریم تکمیل کرده
بود.
با دیدنش جرقهای توی ذهنم زده شد.همین بود..بهتر از این نمیشد..چرا من مریم رو فراموش کرده بودم؟
شمارهش رو هم داشتم و میتونستم راحت تماس بگیرم!
تو لیست مخاطبینم داخل گوشی مریم رو سرچ کردم.
با دیدن شمارهش زیرلب فرشته نجاتی گفتم و تماس رو برقرار کردم.
قدری بوق آزاد خورد تا بلاخره صدای "الو گفتن توی گوشم پیچید.
نیشم شل شد و فوری جواب دادم:
- سلاملکم عذرا خانم یاالله ، والده مش ماشاالله
چند لحظهای مکث کرد.
انگار شدید توی فکر بود تا بفهمه کسی که پشت خطه کیه...
- الو سلام منو نشناختی؟
با شنیدن مجدد صدام ، ناگهان جیغ خفهای زد و هول زده لب زد:

- شوکـا؟
-دیگه داشتی استخاره میگرفتی تا زودتر بفهمی کیه
صدای خندهش از پشت گوشی اومد و باعث شد منم لبخندی بزنم.
- شوکاجان؟ خوبی عزیز؟ چه عجب یادی از ما کردی؟ دیگه داشتم از زنگ زدنت ناامید میشدم
- ممنون عزیزدلم خداروشکر خوبم اگه بخوام دروغ نگم چون سر درس جدید به
بنبست خورده بودم و دوستانم مشغله داشتن یهو با مرور جزوه و دیدن دست
خطت یادت افتادم
بعد از گفتن حرفهام و سکوتش با خودم فکرکردم که شاید نباید انقدر رک بهش
میگفتم که به چه دلیلی بهش زنگ زدم.
جز راست نباید گفت
هر راست نشاید گفتناخودآگاه یاد مطلبی که داخل کانال مجازی خونده بودم افتادم:
پادشاهی قصد کشتن اسیری کرد
اسیر در آن حالت ناامیدی شاه را دشنام داد. شاه به یکی از وزرای خود گفت: او
چه می گوید؟ وزیر گفت:
به جان شما دعا می کند. شاه اسیر را بخشید.
وزیر دیگری که در محضر شاه بود و با آن وزیر اول مخالفت داشت گفت:
ای پادشاه آن اسیر به شما دشنام داد.
پادشاه گفت:
تو راست می گویی اما دروغ آن وزیر که جان انسانی را نجات می دهد بهتر از

راست توست که باعث مرگ انسانی می شود.
حالا درسته که راست گفتن من به مرگ انسانی ختم نمیشد اما ممکن بود مریمی
که من رو فقط یه بار دیده و اصلا با اخلاق من آشنایی از این رک گویی من
ناراحت بشه.
قبل از این که حرفی بزنه برای درست کردن خرابی که به بار آوردم گفتم:
- مریم جان ببخشید من اخلاقم یه جوریه یعنی چجوری بگم ترجیح دادم راستشو
بگم تا این که پاچه خواری کنم و به دروغ بگم دوست دارم و با یه دیدار مهرت
به دلم نشسته و از این قبیل حرفا
وای شوکا خدا مرگت نده اومدی ابروشو درست کنی زدی دختر مردم رو کورش
کردی!
الان فکر میکنه که منظورم اینه ازش خوشم نمیاد چون کارم بهش گیره زنگ
زدم.
مریم همچنان سکوت کرده بود خیلی سریع تا قبل از این که گوشی رو قطع کنه
یا تند حرف بزنه ادامه دادم:- نه یعنی نه اینکه مهرت به دلم نیفتاده باشه نه اتفاقا خیلی مهربونی و ازت خوشم
اومده منظورم اینه...
- الو شوکا جان هنوز پشت خطی؟
چی؟ هنوز پشت خطم؟ یعنی چی؟
هم هنگ کرده بودم و هم به معنای واقعی دهان دوخته شده بود!

- الو شوکا جان؟
ِ لعنتی من دو ساعته داشتم گل لگد میکردم اونم الکی؟ شوکای درونم از این حالتم
خندهش گرفته بود چه برسه به این که کسی هم متوجه این ضایع شدن من شده
باشه.
- ا.. مریم جان کجا بودی؟
مریم نفس راحتی کشید و با شرمندگی جواب داد:
- ببخشید شوکا جان این دختر من خراب کاری کرد منم ترسیدم و نتونستم بهت
خبر بدم با عجله خودمو بهش رسوندم
پس از خرابی که من داشتم به بار می آوردم بی خبر بود.
توی دلم خداروشکری گفتم.
شانس آوردی متوجه نشده شوکا خانم!
داشتی قشنگ گند میزدی.
زبونم رو گازی گرفتم تا یادم بمونه دفعه بعد بدون شناخت دو طرفه نسنجیده
حرف نزنم و از اخلاقهای قشنگم رونمایی نکنم.
- جانم چی داشتی میگفتی؟
لبخندی روی لبم اومد و این بار سنجیده تر گفتم:
- هیچی جانم کی وقت داری بیام مخ قشنگ استاد جدیدم مریم جان رو تیلیت کنم؟
قهقهه مریم پشت گوشی پیچید.- راستی حال دخترت خوبه؟ اتفاقی که واسش نیفتاده؟
- نه عزیزم خداروشکر حالش خوبه خواسته لیوان برداره آب بخوره که از دستش

افتاد و شکست البته منم به موقع خودمو رسوندم
صدای نفس بیرون دادنش اومد معلوم بود از این اتفاقات خیلی هول شده بود و
مطمئنا تا رسوندن خودش به گوشی هم دویده و نفس کم آورده.
- من همین الان وقتم آزاده عزیزم آدرس رو برات مسیج میکنم.
خوشحال از استقبالش فورا جواب دادم:
- خیلی هم عالی من الان حاضر و مزاحم میشم
***
" هیدارا "
داخل فروشگاه کنار مصطفی بودم و وسایلهارو جابجا میکردیم که گوشیم زنگ
خورد.
دستهام رو تمیز کردم و با دیدن اسم مریم تماس رو وصل کردم.
- سلام داداش جان
صدای مریم زیادی خوشحال به نظر میرسید.
از صبح کنار مصطفی بودم سفارشهای جدید رو آورده بودن و با مصطفی و چندتا کارگرهای فروشگاه وسایل رو داخل آوردیم و جابجا کردیم.
با وجود خستگی زیاد از شنیدن صدای خوشحال مریم انرژی گرفتم.
- سلام بر تو ای خواهر پرانرژی حالتون چطوره؟
مریم خوشحال تر از قبل خنده ای کرد و جواب داد:
- داداش جان کی کارتون تموم میشه؟مریم میدونست که امروز کنار شوهرش کمکی اومدم و معمولا بعد از هر
سفارش و جابجایی مصطفی کار رو تعطیل میکرد و همراهش به مریم هم سری
میزدم.
مریم همیشه عادت داشت قبل از رفتن من یا حاج خانم و حاج آقا به

خونهش زنگ
بزنه و احوالی بپرسه تا بفهمه چه تدارکی ببینه.
همیشه محافظه کار و مهربون...
- چیزی نمونده مریم جان تدارکاتو ببین یک ساعت دیگه دو مرد خسته از راه
میرسه
صدای خندهش پشت گوشی پیچید لا به لای خندههاش گفت:
- قربون دو مرد خستمون برم اما من میخواستم بگم فعلا
ادامه حرفش قطع شد و همزمان برق مغازه هم رفت!
- الو مریم جان؟
صدایی نیومد!
نگاهی به صفحه گوشی انداختم و با دیدن هشدار "فقط تماس های اضطراری"
متوجه شدم که آنتن گوشی هم همراه برق رفته.
چراغ قوه گوشی رو فعال کردم و مصطفی رو کارتن به دست دیدم با گرفتن نور
گوشیم سمتش نفس راحتی کشید و خندید.
- داداش خوب شد این برقا زودتر نرفت قشنگ برنامه ریزی شده سر جابجایی
آخرین کارتن رفت
سری به نشانه تایید تکون دادم و لب زدم:
- بالاسری هوامونو داره فقط باید گفت شکراً ل
مصطفی آخرین کارتن رو کنار بقیه کارتن ها گذاشت و سمتم اومد ، دستی روی
شونهم گذاشت و سمت بیرون مغازه هدایتم کرد.- نوکر بالاسریمونم هستم داداش خدا قوت بیا بریم برق رفتنم دیگه سوت پایانو

زد
با تموم شدن حرفش هردو خندیدیم و بیرون رفتیم.
****
سر کوچه بودیم که مصطفی به عادت همیشه گوشیش رو درآورد و با مریم تماس
گرفت.
- آنتن داری؟
مصطفی که کمی اخم داشت و با دقت به صدا گوش میداد نگاهی بهصفحه
گوشیش انداخت و نچی کرد.
- چرا آنتن انقد ضعیفه؟
- همون موقع که برقا رفت آنتن منم پرید داشتم با مریم حرف میزدم که قطع شد
انگار هنوز برق و آنتنا برنگشته.
مصطفی کلافه ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.
چنددقیقه هم نگذشته بود و به خونه رسیدیم.
مصطفی کلید رو سمتم پرت کرد و دستش رو روی پیشونیش گذاشت.
- یادم رفت اون چندتا سفارش محیو بگیرم داداش شما برو منم سفارشارو بخرم
اومدم.
سری تکون دادم و حین پیاده شدن لب زدم:
" یا علی"
مصطفی خیلی سریع دور زد و رفت.
کلید رو داخل قفل انداختم و با بازکردن در داخل رفتم.
چون برقها به طور همگانی رفته بود.
داخل خونه تقریبا تاریک به نظر میرسید.کلید رو داخل قفل در داخلی

خونه انداختم و بعد از بازکردن داخل رفتم.
خونه مریم دوبلکس بود و بعد از در ورودی راهروی بیضی شکل بزرگی وجود
داشت که بعد از عبور وارد پذیرایی میشدیم.
مسیر راهرو رو قدم زنان و بااحتیاط طی کردم.
چند قدمی مونده به پذیرایی با خودم گفتم مریم و محیا رو صدا بزنم تا از ورود
ناگهانی من نترسن.
- مـ...
هنوز مریم نگفته بودم که صدای خنده دختری به گوش رسید و باعث شد بایستم!
بعد از آن صدای صحبتش که مشخص بود مخاطبش مریم هست اومد.
- وای مریم جان من الان چجوری برم خونه؟ داره دیر میشه
شک داشتم که صدای خودش باشه.
چند قدم آخر رو آهسته برداشتم و با دیدن خانم گوهری که نیمرخش مشخص بود
خیلی سریع عقب گرد کردم و...
با دیدن خانم گوهری که نیمرخش مشخص بود و روبروم قرار داشت سریع عقب
گرد کردم و زبونم رو گاز گرفتم.
نزدیک بود تمام برنامههای من و مریم بهم بریزه...
فکر کنم مریم برای همین بهم زنگ زده بود ، میخواست خبر بده و قطع شد.
- مامان اونجا یه سایه دیدم.
صدای محیا بود.
قطع به یقین پدر صلواتی منو دیده!

باید قبل از این که خانم گوهری متوجه حضورم بشه از اینجا برم.
- سایه؟ حتما خیالاتی شدی دخترمخواهرم مریم خیلی تیز بود و میدونستم متوجه حضور من شده و حالا سعی بر
رفع و رجوع کردن این مشکل داره.
پا تند کردم و از خونه مریم خارج شدم.
با خروج و بستن در حیاط ، مصطفی هم از راه رسید.
از ماشین پیاده شد و متعجب سمتم اومد.
- کجا داداش؟
دوست نداشتم دروغ بگم اما مطمئنا دلم نمیخواست راستش رو هم بگم.
درسته درموردم فکر بدی نمیکنه اما دلیلی هم نداشت که از نیت خیرخواهانه من
هم چیزی بدونه.
شاید اینطور مصلحت بود و بلکه شان و منزلت خانم گوهری هم جلوی کسی پایین
نمیاومد.
- مریم جان مهمونی داشتن که یکی از شاگردای من هست دوست نداشتم بدونه
برادر دوستش ، استادشه
****
" شوکا "
از بدو ورودم به خونه مریم ، احساس سبکی و آرومی داشتم ، خونهش آرامش و
صفای خاصی داشت.
بعد از استقبال گرم مریم دختر فنچ و شیطونی جلو اومد که حدس زدم دختر مریم

باشه...
لبخندی زدم و دستم رو جلو بردم تا دست بدم.
ابرویی بالا انداخت و بعد از برانداز کردن نامحسوس که البته از نظر خودش
نامحسوس بود با غرور و شیطنت خاصش ، ماسکی که زده بود رو روی بینیش
محکمتر کرد گفت:- سلام خانم خوب هستین؟ مثل این که ویروسی از طریق هوا و گردوخاک این
چندروز اومده و باید بهداشت عمومی رو رعایت کنیم شما هم قوانین خونه ما رو
رعایت نکردین و ماسک نزدین
بعدش دستش رو جلو آورد که فکر کردم میخواد دست بده اما دقت که کردم دیدم
ماسک سفیدرنگی دستشه!
اون لحظه مریم خندهش گرفته بود و البته توبیخ گرانه اسمش که محیا بود رو صدا
زد.
اما من دوست داشتم زمین دهن باز کنه و من خودم رو توش جا بدم.
خدایا من رو گاو کن ولی زیر دست شیطنت این نیم وجب بچه خار نکن!
من خودم عالم و آدم رو بازی میدم ولی ببین این نیم وجبی چطور تو لحظه اول
ناک اوتم کرد!
ماسک رو از دستش گرفتم و لبخند از بین رفتهم رو پررنگ کردم و با پررویی
گفتم:
- از هرچی بترسی سرت میاد خانم..وسواس به خرج بدی ویروسا زودتر

میان
سروقتت ، الانم چون شما خیلی قشنگ به فکرم بودی ازت متشکرم
اگه این رو نمیگفتم چی میگفتم؟
شوکا خانم قبول کن که بدجور گاف)سوتی(دادی.
ماسک رو زدم که مریم تعارف کرد روی مبل بشینم و خواستم بشینم که دوباره
صدای این بچه در اومد.
- ببخشید خاله خانم میشه بریم هردومون دستامونو بشوریم؟
متعجب نگاهش کردم که ادامه داد:
- آخه منم تازه از پارک اومدم شمام تازه از بیرون اومدین مامانم میگه آدم باید
هروقت از بیرون میاد دستاشو بشوره چون هوای تهران خیلی آلودست
من کاملا قفل مونده بودم که چی بگم چه عکس العملی داشته باشم!-
محیاجان دخترم شما به خاله چیکار داری برو وظیفه ای که داری رو انجام بده
مریم خجالت زده خنده ای کرد و رو به من گفت:
- شوکاجان توروخدا این دختر منو ببخش زیادی صاف و سادست هرچی آدم بهش
میگه رو برا بقیه دیکته میکنه
به این دختر نمیگن صاف و ساده !
بهش میگن خود شیطون و استاد رک گویی!
این اعجوبه دست منو از پشت بسته بود!
محیا همچنان منتظر نگاهم میکرد.
واقعا هنوزم منتظر بود که من باهاش برم دستام رو بشورم؟
خجالت زده برای کمتر ضایع شدنم بلند شدم و جواب مریم رو دادم:
- نه مریم جان این چه حرفیه؟

همیشه میگن حرف راستو از بچه بشنو
بدم نمیگه که ، بیا بریم خاله
همراه نیم وجبی به سرویس بهداشتی هدایت شدم که با حرفش تمام پشم و پاقال و
برگی که در من بود ریخت!
- خاله شما اصلا به مامانم نمیخورید آخه چرا شما دوستش شدید؟
همین طور که روی دستهاش مایع میریخت ادامه داد:
- آخه دوستای مامانم همه باحجاب و چادری هستن ولی شما
نگاهش رو برگردوند و برای بار دوم براندازم کرد.
- ولی شما اصلا مثل بقیه دوستای مامانم نیستین
خدایا من دارم چی میشنوم؟
تند و پشت سرهم پلک میزدم و لبهام بهم دوخته شده بود!چی میتونستم بگم؟ این که تا به حال کسی اینجور بی قیدوبندی من تو لباس
پوشیدن رو به رخم نکشیده بود یا این که خودمم تا قبل از دیدارم با حاجی ، محض
رضای خدا هم که شده یکی از اطرافیانم انقدر تو خط حجاب و خدا پیغمبر نبودن؟
نفس آه مانندم رو بیرون دادم ، سرم پایین رفت.
شاید شونههامم افتاد.
همیشه اعتماد به نفسم رو بالا میدونستم.
خیلی وقتا خودم رو از اطرافیانم سرتر میدیدم.
بیشتر اوقات تیپ و سرووضع آخوند و مرد و زن مذهبی جماعت رو مسخره
میکردم.
اما حالا... حالا برعکس شده بود و این بچه من رو در حد همین دسته از

کسایی
که مسخره میکردم نمیدونست.
- خاله ناراحت شدی؟
محیا بود که با چشمهای رنگی و صورت بچگانهش مظلوم و مغموم نگاهم میکرد.
سرم رو بالا آوردم و نفسم رو بیرون دادم.
لبخندی زدم و همراه چشمکی جوابش رو دادم.
- نه خاله ناراحت نشدم امروز تا تونستی فقط منو ترکوندی
با شیطنت دندوناش رو به نمایش گذاشت و خوشحال سر تکون داد.
ببین نیم وجبی چه ذوقیم از ترکوندن من میکنه.
نتونستم جلوی خندهم رو بگیرم و همراه سر تکون دادن خندیدم.
بعد از شستن دست ، به پذیرایی برگشتیم و همزمان با ما مریم هم سینی شربت به
دست وارد شد.
***تف تو این شانس قشنگم ، درست بعد از یک ساعت که مریم دو درس جلوتر از
درس فعلی حاجی رو بهم تدریس میداد برق رفت!
خدا لعنت کنه ، هیچ چیز این مملکت درست و حسابی نیست.
چند وقتی بود که برق هر منطقه دو سه ساعتی میرفت.
روزها کوتاه بود و تا چشم رو هم بذاری هوا تاریک شده منم که عصر اومده بودم
و در حال حاضر هوا تاریک بود.
تو این تاریکی اونم بدون برق چطور خودمو به خونه برسونم؟
مریم نزدیک بیست سی تا شمع روشن کرده بود و چنددقیقهای از برق رفتن گذشته
بود.

دیرم شده بود و نمیتونستم منتظر اومدن برق بمونم.
استرس توبیخ کردن مامانم مثل خوره به جونم افتاده بود.
اون هم مادری که این روزها اخلاق درستی نداشت.
- وای مریم جان من الان چجوری برم خونه؟ داره دیر میشه
مریم تا خواست جوابم رو بده محیا ترسیده خودش رو توی بغل مریم انداخت و
لب زد:
- مامان اونجا یه سایه دیدم
فورا نگاهم رو جایی که محیا اشاره کرده بود دادم که مریم خیلی ریلکس جواب
داد:
- سایه؟ حتما خیالاتی شدی دخترم
دروغ چرا اما منم ترسیده بودم.
با حرف مریم ، خیال منم راحت شده بود و نفس ترسیدهم رو نامحسوس بیرون
دادم.
چند دقیقه دیگه هم گذشت که صدای در زدن و "یاالله" گفتن مردی اومد.محیا خیلی سریع دوید و خودش رو سمت قامت بلند و تقریبا اندام متوسط رسوند.
- سلام بابایی خسته نباشی خوب شد اومدی دیگه داشتم میترسیدم و خیالاتی
میشدم
پس این مرد شوهر مریم بود.
- سلام مصطفی جان خوش اومدی خسته نباشی آقا
با این لطف و محبت زیادی که در این خانه موج میزد حق داشتم احساس آرامش

کنم نداشتم؟
مریم و خانواده کوچیکی که ساخته بود مثل خودش گرم و دلنشین بود.
برخلاف من و خانواده سرد و تلخ گزندهم...
صبح با سردرد عجیبی بیدار شدم.
دو انگشت شصت و اشارهروی شقیقه های سرم گذاشتم و کمی ماساژ دادم بلکه
این سردرد لعنتی کمتر بشه.
دیشب سیاوش با حرف ها و پیام های بی شرمانهش اعصابم رو بهم ریخته بود.
حتی به یادآوردن اون پیام آخر کذایی هم من رو به مرز جنون عصبانیت میرسوند.
پیامی که اشاره به خصوصیترین جز بدنم بود!
با خودش چی فکر کرده بود؟
تا الان هیچ پسری که باهاش در ارتباط بودم به خودش جراتی نداده بود!
یاد اون تصویری که به شوخی داخل تلگرامم فرستاده بود.
چند تصویر از خصوصی ترین جز بدن زن که سوال شده بود اون قسمت از بدن
دوست دخترتون کدوم تصویره؟
سرم تیری کشید و از درد زیادش نالهای کردم.
وای از ذات و نیت خراب مرد جماعت..
کاش به کامیار درمورد سیاوش میگفتم.کاش واقعا میتونستم بگم.
اما نمیشد چون میدونستم حتما سرزنشم میکنه و جلوم رو میگیره.
خیلی به انرژی و حرفهای مثبتش نیاز داشتم اما حیف که امروز کلاس داشتم.
با هزار بدبختی حاضر شدم و قبل از بیرون زدن از خونه ، ژلوفن خوردم تا از

سردردم کمتر بشه و بتونم امروز رو به خوبی و خوشی سپری کنم.
....
وارد کلاس شدم و بدون توجه به سپیدهای که بهم چشم دوخته بود بی حوصله کنار
کرمانی نشستم.
با کرمانی سلام و احوالپرسی مختصری کردم و مطمئناً متوجه روبراه نبودن حالم
شده که ترجیح داد حرف دیگهای نزنه.
اینجوری نمیتونستم چیزی از کلاس های امروز بفهمم..
چشم هام رو بستم و تمرکز کوچیکی کردم تا ذهنم رو خلوت تر کنم.
به کمک کامیار قدرت و کنترل ذهنم قوی تر شده بود و تا حدودی موفق شدم.
کلاس اول گذشت و نوبت به کلاس بعد که متعلق به حاجی بود رسید.
حاجی به عادت و اخلاق همیشگیش وارد شد.
کت و شلوار سبز تیره همراه پیرهن قهوهای تیره تر تنش بود.
کاش مثل سابق میتونستم راحت باشم و بهش تیکه بپرونم.
برخلاف من حاجی کاملا خوشحال و پر انرژی بود.
من و حاجی مثل شب و روز بودیم.
شبی که من باشم نمیتونستم شبیه روزی که حاجی باشه و شامل تاریکی مطلق
میشدم بشم و روز هم همینطور...
چه از لحاظ اعتقادات و چه از لحاظ ظاهر هم نقطه مقابل همدیگه بودیم.. از دو
دنیای کاملا متفاوت و عجیبتر این بود که حاجی و دارودستهش نمیدوننهیچوقت دو دنیای متفاوت تبدیل به یک دنیا نمیشه اما همیشه تلاش دارن که ما

رو به دنیای خودشون بکشونن!
هرگز نمیتونن بفهمن که هر کسی برای خودش دنیایی داره.
به حریم و دنیای کسی توهین نکنیم و دنیای خودمون رو برتر ندونیم...
اغلب ما "سواد رابطه" نداریم...
بلد نیستیم بفهمیم دنیای آدمها با هم فرق داره
توقع داریم کسی که با ماست خود ما باشه
حتی حاضر نیستیم به نیازها ,
خواسته ها و علایق شخص مقابل توجه کنیم
غرور خودمون رو خیلی دوست داریم!
اما توقع داریم اون شخص ، غرور و نیاز و
توقع نداشته باشه!
و درکش سخته برای ما که شخص مقابلمون دنیایی داره که خودش ساخته و اون
رو صرفا با ما به اشتراک گذاشته.
نه این که بخواد بر اساس خواسته ما دنیای تازه ای بسازه.
طبیعت دنیاست که ما بلد نیستیم کنار هم باشیم.
ای کاش میتونستم به حاجی و هم نوعهاش بگم:
" شماهایی که میخواین آدمو به زور ببرین بهشت ، زودتر بمیرین برین بهشت
، یه ملت از دست خودخواهی و جانماز آب کشیدنتون راحت بشن! ``
- خانم گوهری؟
صدای حاجی من رو از دنیایی که داخلش پره از فکر و خیالم سمی ، بیرون کشید
و...صدای حاجی من رو از دنیایی که توش پر از فکر و خیال سمی بود ، بیرون
کشید و باعث شد نگاهم رو بالا بیارم و سوالی نگاهش کنم.

- شما درس جدید رو متوجه شدین؟ مشخصه که جای دیگه سیر میکردین
پوزخندی روی لبش اومد و ادامه داد:
- لطفا همتون سر کلاس من ، کشتی های مشغله فکری رو یه گوشه پارک کنین
و لنگرشو بندازین.
مجدد پوزخندی زد و بهم پشت کرد تا ادامه درس رو بده.
باز میگن شوکا شیطون و بی بندوباره...
اینجا احیانا کرم از درخت نیست یا کور بود و دم شیر رو ندیده لگد کرد؟
عصبی شدم و از حرص و عصبانیت زیاد ناخواسته دندون قروچهای کردم.
جدیدا ویروسی بخاطر آلودگی و هوای طوفانی پخش شده بود.
ناخودآگاه یاد دیروز افتادم.
محیا کوچولو افتادم.
با این که دو سه روزی بود توی دانشگاه به خاطر ویروسها خیلی تاکید شده بود
تا هرجایی هستیم از نزدن ماسک خودداری کنیم!
اما شوربختانه کمتر کسی پیدا میشد تا این ویروسآلودگیهوارو رعایت کنه !
حاجی هم از این قاعده مستثنا نبود.
ببین حاجی عزیز خودت نذاشتی من ساکت و حرف گوش کن بمونم پس متاسفانه
عصبیم کردی و من الان کیش ماتت میکنم تا دیگه هوس کرم ریزی نکنی.
دستم رو بالا بردم و خیلی شیک و مجلسی با صدای بلند گفتم:
- حاج استاد آقای عزیز مسألتم؟

حاجی برگشت ، متعجب و سوالی نگاهم کرد.- احیانا زشت نیست شما که الگوی ما دانشجوها هستین بهداشت رو رعایت نکرده
و بدون رعایت بهداشت توی کلاس حضور پیدا کردین؟مگه اخبار آلودگی هوا
رو نشنیدین؟
حاجی نگاه گیجش رو بین تک تک دانشجوها چرخوند و در آخر متفکر نگاهم
کرد.
جونم حاجی جونم؟ دردت به جون کله گنده های آخوندیات ، چرا هاج و واج
موندی مادر؟
دلت واسه شوت کردن کرمهای زیبا و دلنشینم تنگ شده بود دیگه؟
اینم یه نمونه کرمهای ریز و درشت ، گوارای وجودت...
دستش رو کلافه به پشت گردنش رسوند و سرش رو پایین داد.
-ِ خانم گوهری الان مسئله مهم درس و کلاس من ، چرا ربطش میدین به این
چیزا؟
جبهه من مشخص بود مثل همیشه شاکی بهش توپیدم:
- یعنی شما که الگوی من هستید و تمام باورامو راجبه رعایت بهداشت شکوندین
و انگیزمو به زیر خط فقرش رسوندین مهم نیست؟
هشدارگونه و جدی صدا زد:
- خانم گوهری
کم نیاوردم و جبهه قبلیم رو حفظ کردم
- آقای استاد باصره وقتی شما بدون رعایت بهداشت وارد کلاس میشین و جلوی

ما جولون میدین هی اینور اونور میشین که درس بدین پس حق مسلم منه که فکرم
درگیر این مسئله بشه و حواسم به درس و کلاستون نباشه وقتی برای شما اندازه
نوک سوزن سلامتی ما مهم نیست انگار که..
با قیافه ناراحت دستم رو چندبار کوبیدم روی قلبم و ادامه دادم:
- انگار که قلب ما رو بشکوندینببین چه تراژدی ساختم که کل کلاس نمیدونستن بخندن یا نذارن دهنشون از وقت
من باز بمونه

کشی و داستان تراژدی سرایی .
دیدم تنور داغه گفتم دق و دلی سوتی گرفتن محیا از خودم رو هم سر حاجیمون
خراب کنم.
از سر جام بلند شدم و حالا دلخور همراه چشم غره ای گفتم:
- شما حتی اندازه یه بچه پنج شش ساله هم به بهداشت اهمیت نمیدین بچه ای که
هروقت از بیرون میاد دستاشو میشوره چون میدونه دستاش تو هوای داغون
تهران آلودست یا بچه ای که کسی خونشون میره بخاطر رعایت این بهداشت و
رعایت قانون پیشگیری بهتر از درمان ، ماسک به مهموناش میده این بچه نصفه
نصف شماست اصلا اندازه بچه شماست پس شما چرا واقعا به این مسئله رو ندید
میگیرید؟

دوست داشتم زمین رو گاز بگیرم.
سخت بود یه جای بدنت عروسی باشه اما در ظاهر قیافه آدمهای ناراحت و
معترض داشته باشی حتی سخنرانی هم بکنه!
دلم خنک شد تلافی سوتی گرفتن اون نیم وجبی رو سر حاجی خالی کردم و الان
به معنای واقعی حس سبکی داشتم.
اما حاجی...
ای وای از این حاجی که شاگردش شوکا خانم گوهریه..
اعتراف تلخی بود اما خیلی دوستش داشتم.
بعضی از دانشجوها که شامل پسرا میشد با شیطنت نیشخند میزدن و انگشتشون
رو به نشونه لایک سمتم میگرفتن اما بعضی های دیگه که شامل دخترا و
خاطرخواههای حاجی میشدن با چشم غره و نگاههایی که انگار تیر و کمون پرت
میکنن سوراخ سوراخم کرده بودن.
به تک تکشون پوزخندی زدم که صدای دست زدن باعث شد نگاهم بالا بیاد و
حاجی لبخند به لبی رو ببینم که گویا برای من دست میزد!سوالی
نگاهش کردم که همچنان دست میزد.
بلاخره بعد از دست زدن آهسته و خطرناکش ماژیک رو برداشت و مثل دبیرای
دوران دبستان که خط کش دستشون میگرفتن و حین قدم زدن ، آروم کف دستشون
خط کش رو میکوبیدن و نزدیکم میشد!

کنار صندلیم ایستاد و همین طور که سرش پایین بود با لحن آروم و شمرده ای
شروع به صحبت کرد:
- خانم گوهری شما در آینده ، هم مادر خوبی میشید و هم مادر امیدوار کننده ای
نمیشید.
خطرناک بود این لحن حرف زدن قطعا بوی خوبی نمیداد.
قطعا آرامش قبل از طوفان بود...
بهتر بود خودم رو از تک و تا نندازم.
با احتیاط و پرتردید ابرویی بالا انداختم پرسیدم:
- چطور؟
سرش کمی بالا اومد ، به کولهم خیره شد و جوری نگاهش کرد که انگار اون
کوله منم و قصد تخریبم رو داره.
- این خوبه که شما حواستون به رعایت بهداشت هست و مشخصه قانون مند نکات
بهداشتی هستین پس در نتیجه مادر خوبی برای حفظ سلامتی فرزندتون میشین
اما..
اما و مرگ خب؟ دق میده تا حرف بزنه...خب مثل آدم بدون مکث لپ کلام رو
بگو بره دیگه...
تایم کلاس تموم شد و دانشجوها کوچکترین تکانی به خودشون ندادن تا برن و
همچنان منتظر ادامه حرف حاجی سر جای خودشون مونده بودن.
حاجی سمت دانشجوها برگشت و با لحن بلند و تندی تشر زد:

- مثل این که کلاس تمومه منتظر چی هستین؟دانشجوها که تا به حال حاجی رو با این حال و چنین لحن تندی ندیده بودن خیلی
سریع شروع به ترک کلاس کردن.
شوکا خانم اشهدت رو بخون که تا چند لحظه دیگه به تالار باشکوه جهنمیان
میپیوندی..
کلاس در کسری از ثانیه خالی شد و تنها نفرات باقی مانده من و حاجی بودیم.
حالا که دقت میکنم میبینم که حاجی دستش رو مشت کرده جوری که انگار رگه
های دست مردونهش قصد بیرون زدن از پوست دستش رو داشتن.
شاید خیلی تند رفتم.
شاید نباید توی جمع کوچیکش میکردم.
لبی از پشیمونی کاری که کرده بودم گزیدم .
چند ثانیه بعد صدای حاجی ، تندتر از تشرزدن به دانشجو ها اومد
- اما این که به هیچ عنوان نمیتونین به بزرگتر از خودتون از لحاظ مقام و سن
احترام بذارین طبیعتا نمیتونین تربیت خوبی برای فرزنداتون داشته باشین مادری
که خودش بویی از ادب و احترام نبرده باشه قطع به یقین فرزندانش هم هیچ بهتری
از مادرش نخواهند داشت.
دستش رو بالا آورد و انگشت اشارهش رو به حالت تهدیدی سمتم گرفت
- و شما خانم گوهری دفعه آخرتون باشه این نکته رو فراموش میکنین که من

استادتونم و شما جایگاه دانشجو رو دارین نخواستم بی حرمتی خودتون رو تکرار
کنم و این هشدارو تو خلوت دادم والسلام.
با قدم های بلند و عصبی کلاس رو به چشم برهم زدنی ترک کرد!
بعد از شنیدن حرفهاش و اشارهش به مادر شدنم ته دلم ، چیزی فرو ریخت و
شکست..
تهی شد...
ناراحت شدم؟ نه شاید این که حرف از مادر و مادر شدن زد ته دلم خالی شد.خودمم مادر خوبی نداشتم.
مادری که از بچگی نفهمید چطور مادری کنه.
یا شاید اصلا یادش رفت که مادری کنه؟
درست میگفت من مادر خوبی نمیشدم.
چرا که مادرم ، مادری کردن رو یادم نداد.
خودم خوب یا بد هرچه که بود برای خودم مادری کردم.
این زندگی و آدماش چه نقطه ضعفی ازم گرفتن!
من آدم شکستن نبودم و نیستم اما...
این نقطه بدجور از دستم در رفت و برام زخم شد.
نفسم بند اومد یا نفس کشیدن یادم رفته بود؟
دقیقا جایی پایین گردن حفره کوچکی وجود داشت و این بار حس میکردم اون
حفره سنگین و پرحجم شده.
یک توده بزرگ.. بغض بود؟ نمیدونم اما این رو میدونستم نمیتونم مثل قبل
توی خودم بریزم.
باید حرف میزدم باید برای آدمی جز خودم میگفتم.

گوشیم رو برداشتم و شماره کامیار رو گرفتم.
بوق های پیاپی خورد و من ناامیدتر از قبل شدم.
دوباره تماس گرفتم و پاسخی دریافت نکردم!
غمگین و خمیده سرم پایین افتاد.
حس میکردم اگر الان و همین لحظه برای کسی حرف نمیزدم و این توده رو
بیرون نمیکردم می ُمردم!
ناگاه اسمی توی ذهنم پچ خورد...
گوشی رو برداشتم و شمارهش رو گرفتم.حین بوق آزاد خوردن مرتب توی دلم زمزمه میکردم که این یکی نه...
- الو جانم خوشگل خانم؟
لبخندی روی لبم نشست و بدون هیچ سلام یا مقدمه ای گفتم:
- میخوام ببینمت خیلی نیاز دارم حرف بزنم.
***
" هیدارا "
عصبی و ناراحت توی کوچه پیچیدم و ماشین رو پارک کردم.
از در که وارد شدم حاج آقا مقدسی رو دیدم و دست به سینه سلام و عرض ادب
کردم.
سمت سرویس بهداشتی رفتم و وضو گرفتم.
این عصبانیت فقط با خواندن نماز و یاد خدا کردن فروکش میکرد.
سلام نماز رو به جا آوردم و دستی به صورتم کشیدم.
"اَ َ ستغفرالله الربّی و اَ ُ توب ِالَیه"
خدایا صبر ، صبر و صبر...
بارها بهت گفتم که انقدر صبرم بده تا کم نیارم و از کوره در نرم.
نشه مثل امروز و توی امتحان الهیت خط بخورم.

قدری صبرم بده که پرخاشگری نکنم.
جوری بردبارم کن تا با عصبانیتم ، باعث رنجش کسی نشم.
دستهای نیازمندم رو سمتت دراز میکنم.
این بار عاجزانه و خالصانه تر از هر زمانی ازت میخوام که کمکم کنی تا از پس
این مشکل و امتحانت بر بیام.
واسم کم نذار قربونت برم.خودت یه راهی پیش روم بذار تا بتونم به واسطه تلنگرت توی خواب به بندهت
کمک کنم.
من ، خانم گوهری و امثالش رو همراه تک تک جمیع موجودات زنده از مسلمان
تا کافر به راه راست هدایت بفرما و لباس عافیت بپوشان..
"آمین یا رب العالمین"
بعد از کمی حرف زدن با خدا ، آرامش از دست رفتهم رو به دست آوردم.
از مسجد بیرون زدم و سمت مغازه حاج آقا حرکت کردم.
قرار نبود اینجور بشه.
خبط کردم و نباید میکردم.
خودم باعث شدم اون اتفاقات پیش بیاد و بعد از گفتن حرفهای آخرم تازه به
اشتباهم پی بردم.
خراب کردم و حالا کاسه چه کنم چه کنم دستم گرفتم!
قرار بر این بود که من متوجه مشکل خانم گوهری بشم و نگذارم خوابم تعبیر
بشه..
نفس کلافهم رو بیرون دادم و توکل بر خدا کردم.
" مریم "

با این که مدت کمی بود با این دختر آشنا شده بودم و از لحاظ ظاهری و رفتاری
با اطرافیانم فرقش بود اما تا اینجای شناخت من باطن زیبایی داشت.
وقتی بهم زنگ زد و بدون هیچ احوالپرسی گفت میخواد من رو ببینه و باهام
حرف بزنه نگرانش شدم.
با خودم گفتم نکنه فهمیده من خواهر هیدارام و همه چی تمام شد؟
ذکر یازهرا گفتم و تا اومدنش با این ذکر خودم رو آروم کردم.زنگ ایفون خورد و در رو براش باز کردم.
چندتایی نفس عمیق کشیدم تا استرسم رو از بین ببرم و تا حرفی نزده چیزی بروز
ندم.
برای استقبالش با لبخند همیشگیم ، جلوی در منتظر موندم.
چهره ناراحتی داشت و با سرعت به سمتم می اومد.
یک لحظه کوتاه از این سرعت و چهره ترسیدم و زیر لب زمزمه کردم:
" مریم انگاری همه چی رو فهمیده.. "
اما لحظه بعد گرمی آغوشش رو حس کردم و صدای گریه بلندش که انگار چنگی
روی دل من زدن!
جوری گریه میکرد که دل سنگ هم آب میشد.
دل من که ریش ریش شد بماند!
حرفی نمیزد و حرفی نزدم.
گذاشتم تا یک دل سیر گریه کنه و خالی بشه.
اما خدای من چی باعث شده بود ابر های دل این دختر شیطون بی وقفه ببارن؟
زیر لبم زمزمه کردم:

" انشاالله که خیره "
بعد از حدود پنج دقیقهای که آرومتر شد با سری پایین و خجالت زده به حالت
بچگانه ای آهسته لب زد:
- ببخشید مریم جون دیگه نتونستم تحمل کنم و به بغض خالی اکتفا کنم.
من دور این دختر بگردم بد میشد؟
این لحن حرف زدن و صدای دورگه از گریهش طوری بود که دلت میخواست
تا جا داره قربون صدقهش بری.هیچگاه و هیچوقت شخصی به این سن رو به معصومانهترین حالت بچگانه ندیده
بودم!
چه کردن با توی شیطون و بانشاط که شکستی؟
دستم رو روی شانهاش به حالت تسکین کشیدم و سمت داخل هدایتش کردم.
- بیا فداتشم خوش اومدی
محیا خونه نبود و کلاس داشت.
پس نیازی نبود شوکا رو برای راحتی بیشترش داخل اتاقم ببرم.
خواستم آشپزخونه برم و شربت بیارم تا کمی انرژی تحلیل رفتهش برگرده که
دستم رو گرفت و مظلومانه لب زد:
- بشین مریم جون چیزی نمیخوام جز دوتا گوش شنوا
لبخندی زدم و کنارش نشستم.
حالا که دلش حرف زدن میخواست میتونستم بگم نه؟
خوب میدونستم وقتی دلت پر باشه و هوس حرف زدن بکنی با کوچکترین

تلنگر و وقفهای ممکنه پشیمون بشی و دیگه دلت نخواد لب باز کنی.
- چی دل قشنگتو پرپر کرده؟
انگار که منتظر یه اشاره یا اظهار همدردی باشه بلافاصله چشمهای درشت و
مشکیش سیل شدن و دوباره هوای باریدن گرفتن.
دستهاش با هم تلاقی کرده و لب گزید.
با تعریفهای هیدارا ، این دختر رو به اسم دختر شیطون و سرزنده میشناختم و
این شکستن حتما زیادی غیرقابل تحمل بوده که به این حال و روز افتاده.
میدونستم وقتی یکی ازت تقاضای شنیدن و همدردی رو داره نباید پرحرفی کنی
بلکه باید صبور باشی و بذاری تا خودش برات حرف بزنه پس منم سکوت کردم.
بعد از چنددقیقهای که به خودش مسلط شد به حرف اومد.- من شوکام یه دختر از تبار تنهایی..بیپناهی و بیکسی... دختری از تبار حفره عمیق تاریکی.
خانواده دارم و با دختر پرورشگاهی هیچ ، فرقم نیست! بغض میکنم و اطرافیانم
فکر میکنن لبخند میزنم. نقابی به شدت حرفهای روی تمام غمها و صورتم کشیدم
که هیچ احدی توی هیچ جشن بالماسکهای روی صورتش نزده.
من یه دختر بد و بی قیدوبندم.. نقاب شیطانی زدم تا از گرگ ّ هایی که قصد دریدن
جسم و روحم رو دارن در امان بمونم.
لبخند پر بغضی میزنه و ادامه میده:

- الگوی هر دختری مادرشه و من مثل باقی دخترها الگوی درستی نداشتم. فقط
هفت سال طعم داشتن مادر نمونه و یه الگوی بی نظیرو چشیدم و بعد از اون همه
چی بهم ریخت و چهارده سال تمام مادر داشتم و داشتنشو حس نکردم. جوری که
امروز استادمم اشاره کنه نه مادر خوبی داشتم و نه مادر خوبی میشم.
به حدی که من هیچوقت مثل امروز نفهمیدم چقدر این سالها حقیر بودم و حقیر
از نداشتن لذت داشتن یه مادر...
برای همینه از هرچی مذهبی جماعته بیزارم چون هیچوقت نمیتونن ما و مشکلاتمونو درک کنن فقط شعار میدن و دم از مسلمونی میزنن فکر میکردم این
حاجی فرق داره اما امروز از اونم متنفرم.
دستم رو روی دهنم گذاشتم و هرچند کوتاه نفسم حبس شد..
چی میگفت این دختر؟ مگه میشد مادر داشته باشی و نداشته باشیش؟ هیدارا حرفی
زده؟ هیدارا داداش من؟ باورم نمیشه!
بعد از رفتن شوکا عصبی گوشی رو برداشتم و شماره هیدارا رو گرفتم.
این پسر به چه حقی دل شکونده؟
اونم دل یه دختر!
یادم نمیاد حاج خانم و حاج آقا توی تربیتشون دل شکستن رو یادش داده باشن!
هیچ عذری برای دل شکستن موجه نیست هیچ عذری!صدای گرفتهش پشت گوشی پیچید.
- سلام مریم جان

گرفتگی صداش هم باعث نشد از جبهه ای که گرفته بودم حتی ذرهای کوتاه بیام
جواب سلامش رو دادم و پشتش لب زدم:
-َم ُ ن آذی م ِ ؤمنا فَقَ َ د آذانی، ومن آذانی فَقَد آذَّ ی ٰ ٰ ﷻعز و جل، ومن آذَّ ی ٰ ﷻفَ ُ ه َ و

ﷺم ُ لعون ِفی التَّوراةِ َو ِ الإنجیل َوَّ الز ِ بور َوالفُرقان
معنی این رو بهم بگو داداش؟
صدای نفس عمیقش و بعد از اون صدای همراه با بغض مردونهش اومد که کمی
ناراحتم کرد:
- پس شد اون چه که نباید میشد و شکست.
کمی بعد جواب سوالم رو داد:
-هر کس مؤمنی را بیازارد، مرا آزرده است و هر کس مرا بیازارد، بی شک، خداوند عز و جل را آزرده است و هر کس خدا را بیازارد، در تورات و انجیل و
زبور و قرآن، نفرین شده است.
"سخنی از حضرت محمد)ص"(
آب دهانم رو به سختی قورت دادم و توبیخ گرانه پرسیدم:
- پس میدونی که دل شکستن حرامه و حتی با استغفار و تنبیهم بخشیدنی نیست؟
مکث طولانی کرد طوری که یک آن شک کررم که قطع شده باشه اما با چک
کردن صفحه گوشی فهمیدم هنوزم پشت خطه.
- باید ازش حلالیت بطلبی داداش باید..چون شکوندی دل این دختر مظلومو

" شوکا "
اصلا پشیمون نبودم که کمی درمورد مادرم حرف زدم چون مریم با صبوری
امروزش من رو مطمئن کرد که آدم درستی رو برای حرف زدن انتخاب کردم.آدمی که بعد از سپیده و کامیار ، درست تر از اون ها بود نه به معنی این که
کامیار بد باشه نه اما بلاخره کامیار یک مرد بود و فرق بین زن و مرد زیاد است
و زیاد...
سپیده که بحثش فرق داشت.
یاد اولین حرف مریم بعد از بیرون ریختن حرفهام افتادم:
" شاد باشی یا غصه بخوری ، راضی باشی از زندگیت یا نه ، لحظه ها میگذرن
، پس تصمیم بگیر ، از امروز برای هر چیز بیخودی ، خودتو داغون نکنی...
اولش از این که مسئله امروز رو بیخود دونسته دلخور شدم اما بعد از این که گفت
نباید حرف هرکسی رو پیش خودم مهم بدونم و خودمو درگیرش کنم نصیحت
اولش برام زیبا و پرمفهومترین نصیحت دنیا اومد.
با بیرون اومدنم از خونه مریم گوشیم زنگ خورد.
از کولهم بیرون آوردم و با بازکردن صفحهش ، اسم "دکی کامیار" خودنمایی
کرد.
پرحرص زیر لب زمزمه کرد:
" الان دیگه این زنگ زدن و بودن به درد عمهت میخوره دکی جون "

اما ثانیه بعدش زبونم رو گاز گرفتم و تلنگر وجدانم رو جدی گرفتم.
" اونم واسه خودش کار و زندگی داره ها شوکا خانم..خوبه خودت از قضاوت
دیگران شاکی هستی و خودتم تکرارش میکنی؟``
هوف کلافهای کشیدم و تماس رو وصل کردم:
- دکی گمگشته باز آمد به تماس ، غم مخور
صدای خنده مردونهش پشت گوشی اومد .
- سلام یعنی حتی اگه تو عملیات سخت و جدی هم باشم تو با این تیکه هات باید
سیاستمو دود کنی بره- من هیچوقت عملیاتی جدی تر که داخل دست به آب انجام میشه ندیدم نکنه ...وای
از شما بعیده دکتر!
در کسری از ثانیه منفجر شد و بلندی صدای قهقههاش باعث شد گوشی رو کمی
از گوشم فاصله بدم.
- احیانا خجالت نکشی دختر که من دکترتم تو مریضمی
آهی ساختگی کشیدم و با لحن غمبادگرفتهای لب زدم:
- هعی دکی جون دست رو معدهم نذار که اسید معدهم فَ َوران میکنه ، جای اینکه
شما به من امیدواری بدی و با حرفات روحمو شاد کنی تا یاد بدبختیام نیفتم من
دارم دلقک شما میشم این چه زندگیه آخه؟
حدس زدن این که لبخند روی لبش اومده سخت نبود چون خیلی سریع با مهربانی
جواب داد :
- واقعا به موقع بود خیلی نیاز داشتم حال و هوام عوض بشه ، راستی

زنگ زده
بودی جانم کارم داشتی؟
خوشحال بودم که قضاوت بیجام رو توی نطفه خفه کرده بودم.
کامیار هم آدم بود و برای خودش مشکلاتی داشت.
مگه میشه پستی و بلندیهای زندگی از کسی دریغ بشه؟
- کار که داشتم ولی اکی شد دکی جون الان حال و احوال خودتون و خانواده
شریفتون چطوره؟ انتحاری مشکلاتو به خوبی گذروندین یا نه؟
تک خندهای زد و جواب داد:
- ای بگی نگی گذشت خب دیگه انگار کاری نداری من برم که از اتاق فرمان
اشاره میکنن بسه پس فردا میبینمت
- باشه بدرود دکی جون
گوشی رو قطع کردم و ناخودآگاه فکرم رفت سمت روزی که با کامیار احساس
راحتی بیشتری کردم.روزی که کامیار توی اتاقش نبود و من داخل اتاقش نشسته بودم.
پنج دقیقهای میشد داخل اتاقش ، غاز میچروندم.
از راحتی بلند شدم ، سمت میز و صندلی کامیار رفتم.
دکوراسیون اتاق رو این بار دقیقتر زیر نظر گذروندم.
روی میزش برگه و پوشههای مختلفی به صورت منظم قرار گرفته بود اما روی
میز یه چیزی نظرم رو جلب کرد و باعث شد بدون اجازه دست به وسایلش بزنم.
قاب عکس رو برداشتم و با دقت نگاه کردم.
زنی خوشگل و بلوند همراه دختری پنج شش ساله توی قاب عکس بود

که دخترک
برعکس زن بلوند ، کاملا شرقی و زیبا بود.
عکس کی میتونست باشه؟
این دختر و زن...
خیره به عکس بودم که در اتاق باز شد و کامیار وارد اتاق شد.
با دیدنم پشت میزش جا خورد.
- اِ شوکا چه زود اومدی!
لب گزیدم و مثل کسی که حین ارتکاب جرم دستگیرش کرده باشن چشمام دو دو
میزد و دستپاچه بودم.
تا این که کامیار جلو اومد و نگاهش به قاب عکس توی دستم افتاد.
لبخندی زد و همینطور که به قاب عکس اشاره میکرد گفت:
- عشقای منو دیدی گرخیدی که خودت چقد زشتی؟
با تعجب از عکس العمل و حرفش نگاهش کردم و شوکه لب زدم:
- عشقات؟
قاب عکس رو از دستم گرفت و روی صندلی نشست کنار صندلیش ایستاده بودم
و منتظر جواب سوالم موندم.- فرشته همسرم و نازنین دخترم
چی؟ متاهل بود؟ واقعا متاهل بود؟ ولی چرا رفتارش مثل مجردا بود؟ یعنی زیادی
راحت و شوخ طبع....
خودش فهمید گیج شدم و فورا قهقههش هوا رفت.
ببین توروخدا چطوری ایستگاه دخترای مردم رو میگیره!
با چشم غره نگاهش کردم و شاکی روی راحتی روبروش نشستم.
قیافهش در لحظه شیطون شد و برقی زد!
- نگو که فکرکردی مجردم؟ آخی طفلک بچه های متولد شدمون داخل

خیالاتت
چی میگه؟ این چه سمی بود آخه؟ این چه اعتماد به نفس بیخودیه که پسرجماعت
داره؟
- دکی جون اعتماد به نفس شمارو اگه آفتابه داشت الان جام نوشیدنی بود واسه
خودش ، در جریانی که؟
گویا این بحث سرگرمش کرده باشه و به جای جذابش رسیده باشه نیشخندی زد
سپس با لحن شیطون تری گفت:
- راستشو بگو اسم بچه هامونو چی گذاشتی؟
نه مثل این که اینجوری از رو نمیره باید مثل خودش بزنم به در پررویی و جوابش
رو بدم:
- آره دکی جون دوقلو بودن دختر و پسر
یکیش شنگول و اون یکی منگول ، گفتم به باباشون بخوره حیف نشه.
سری تکون داد و تا میتونست خندید.
دستش رو به نشونه لایک بالا آورد.
بعد از چند لحظه که خندهش تموم شد به ناکجاآباد خیره شد.
شاید توی فکر فرو رفت نمیدونم اما بعدش صدای جدیش اومد.-
میدونی چرا اون روز توی کافه بهت پیشنهاد دادم که بیای برای مشاوره؟
سوالی سر تکون دادم هر چند که اون متوجهش نبود و توی افکارش غرق بود
- چون تو منی شوکا ، خود من
تمام وجودم چشمی وق زده از تعجب شد.
من اونم؟اون منه؟یا ارمنه؟نمنه و اصلا چند منه؟

منظورش چیه از این که من خود اونم؟ من از خدام بود یه کاره مملکت بودم!
اونم مشاور روانشناسی برای گمراهانی همچون خودم...
- اون کلنجار رفتن با دستمال کاغذی ،گاهی مشت کردن و گاهی هم قطعه قطعه
کردنش ، اون اسپرسوی زهر برای کامی تلخ ، جسمت باشه ولی توی دنیای
خیالاتت غرق باشی
نگاهش رو بهم داد و خیره به چشمهام ادامه داد:
- چشمای غمگین و شاکیت جوری که همه چی رو از نظر میگذروند اما مهمتر
از اینا حسم بود بهم تلنگر زد که کامیار این دختر خود توئه!
گیج و سوالی تر از حالت قبلم نگاهش کردم.
تک خنده ای از قیافه علامت سوالم زد.
- ببین حس انقد نزدیک بود که حتی بچه هامونم توی ذهنت به دنیا آوردی شنگول
و منگول
دوباره چپ چپی نگاهش کردم که دوباره جدی شد و نگاهش پایین اومد خودکاری
برداشت و شروع به ور رفتن باهاش کرد.
- ما یه خانواده خوشبخت سه نفره بودیم.
مادری که آذر خیاط محل بود و پدری که حامد خان بزرگ و معروف ترین فروشگاه وسایل برقی شهرمونو داشت. هشت سالم بود که یه روز پدرم خوشحال
خونه اومد و گفت یه شریک پولدار و با معرفت پیدا کرده یه جمیل میگفت و صدتاجمیل دیگه ازش بیرون می اومد که واقعا خوب بود و

سرش به تنش می ارزید ،
تهش گفت آذرخانم شب باید دعوتش کنیم پدرم جمیلو دعوت کرد اما پوزخندی زد و چشمهاش خشونت گرفت!
- اما جمیل تنها نیومد و اون برادر عوضیشم باهاش اومد اونجا بود که استارت
سمهای زندگیمون زده شد
چند ثانیه ایِ مکث کرد که من بی طاقت کلافه بهش توپیدم.
- ببخشید دکی وسط حس و حالت میگمــا ولی میشه انقد لا به لاش خاموش
نکنی؟ جون به لبم کردی خو تخته گاز برو دیگه
زشت بود وسط خشمش پارازیت انداختم ولی خب کار اون زشتتره هی وسط
جای حساسش ترمز میزنه.
بلافاصله چهرهش از حالت عصبی در اومد و قهقهه زد جوری که هر لحظه میخواست خفه بشه.
نگرانش شدم و از پارچ روی عسلی آبی توی لیوان ریختم و سمتش گرفتم.
بعد از خوردنش بریده بریده با ته مایه خندهش گفت:
- فقط خدا کنه کسی پستش بهت نخوره واسه دردودل و سوگنامه زندگیشو پیشت
تعریف نکنه دختر تو احساس نداری؟
بی توجه به حرفش گفتم:
- خب اگه نگم که تو میخوای سریالش کنی! حالا ادامهش؟
سری به حالت تاسف تکون داد و ادامه داد:
- بعد از اومدنشون جواد برادر جمیل هم گفت شریک میشه ، با این حرف جواد

پدرم دیگه روی ابرا سیر میکرد و هی میگفت اینا از ما خوششون اومده و میخوان
کمک کنن ولی اصل قضیه چیز دیگهای بود.
قبل از این که مکث کنه یا هر چیزی خیلی سریع گفتم:
- خب اصل قضیه چی بود؟دستش رو مشت کرد و پوزخندی زد:
- چشمای اون عوضی مادرمو گرفته بود
بعد از اون شب یک شب درمیون به بهانه های پیشرفت سریع توی کار خونمون
پلاس شد و وقتی به خودمون اومدیم که اول با باج گرفتن از مادرم و بعدها مادرمو
عاشق خودش کرد.
به اینجا که رسید سکوت کرد...
نتونستم چیزی بگم چون خودم حس و حالش رو درک میکردم دردمون یکی بود
که درک میکردم و کامیار هم من رو درک کرده بود.
زندگی همینه ، نصف انسانها هم درد با مشکلات یکسان هستند تنها فرقش کم و
زیاد چاشنی مشکلات بوده و هست.
- وقتی جمیل سکته مغزی کرد جواد داروندار پدرمو بالا کشید و نگو کنار مخ
زدن مادرم ، کار و بارشم از چنگش در می آورد
نفس عمیقی کشید و لبی تر کرد:
- عشق چنان چشم مادرمو کور کرده بود که دیگه نه منو دید و نه پدرمو ، اما
پدرم عاشقانه مامانمو میپرستید حتی با وجود خیانتش تاب جدایی رو نداشت جواد

به مادرم گفته بود طلاق بگیره و مادرم بالا رفت و پایین اومد گفت طلاق ولی
دقیقا همون روزا بود خبررسید که مادرم از پدرم حاملهست!جواد میگفت سقط
کن اما مادرم قبول نکرد طلاق به تعویق افتاد اما چون گاهی روزانه جواد به
مادرم سر میزد پدرم تاب نیاورد و رفت تا جدا زندگی کنه.
****
روی تخت دراز کشیده بودم و به زندگی کامیار فکر میکردم.
من دختر بودم و اون مرد...
من موندگار بودم و اونم دقیقا مثل داداش محرابم فرار کرد تا درس بخونه.
اینجا ثابت شد دخترها سازگار و مظلومترن!کاش دختر نبودم و وضعم این نبود.
همیشه محراب رو سرزنش میکردم که ترسو بود و فرار کرد اما مرد باشی غیرت داری اگه پای دوست داشتن وسط باشه و هیچ کاری از دستت بر نیاد
مجبوری که فرار کنی.
حالا که فکر میکنم حق میدم که اگر منم بودم میذاشتم و میرفتم!
امروز روز عجیبی بود!
برخورد و حرفهای حاجی و بعدش فلش بک زدن ذهنم به مشکلات کامیار ،
حالا هم نتیجه گیری و حق دادنم به محراب!
نفسم رو کلافه بیرون دادم که صدای جیغی از پایین اومد!
یک لحظه قلبم شروع به تند زدن کرد.
صدای جیغ مادرم بود وحشت زدهم کرد!

سراسیمه خودم رو به پایین رسوندم و ناخودآگاه به طور غیر ارادی توی دلم
شروع به گفتن
" لا حول و ولا قوهّ الا بال العلی العظیم " کردم.
این ذکر رو وقتی کوچیک بودم و از صحنه فیلمی ترسیده بودم بهم یاد داد تا
هروقت ترسیدم تکرار کنم.
پله های آخر بودم که بابام رو خونی در حالی که دستش به پهلوش بود دیدم.
بابام اینجا چیکار میکرد؟ کی اومد و کی اینجوری شد؟
مادرم بالای سر بابام بود و جای ناخونهاش که انگار به صورتش چنگ زده بود
رخ نمایی میکرد!
محسن ترسیده و لباس به دست از اتاق بیرون اومد دست مادرم رو کشید.
مادرم اول مقاومت کرد اما مقاومت مادرم کجا و زور محسن کجا؟ خیلی سریع
از در بیرون زدن.
و من مات و مبهوت به صحنه روبروم نگاه میکردم.سر جای خودم خشکم زده بود.
با صدای ناله بابام به خودم اومدم و سمتش دویدم.
انقدر دست و پاهام میلرزید و دستپاچه شده بودم که نمیدونستم چیکار کنم!
بابام چاقو خورده بود و خون زیادی ازش میرفت.
- گریه نکن دخترم من خوبم
بابام بود که توی اون حالش هم به فکرم بود!

من کی گریه کرده بودم؟
گوشیم رو از جیب تونیکم درآوردم.
الان به اورژانس زنگ بزنم و ببینن چاقو خورده پلیس میاد!
خدایا الان چیکار کنم؟راه درست رو بهم نشون بده کمکم کن..
گوشیم همچنان دستم بود و تردید داشتم که دقیقا چه کاری درسته؟زنگ بزنم
اورژانس اگه پلیس بیاد بپرسه چه اتفاقی افتاده چی بگم؟
من خودمم نمیدونستم چه اتفاقی افتاد!
صدای زنگ گوشیم باعث شد سیخ بایستم.
اسم " مریم " روی صفحه گوشیم خودنمایی میکرد.
جوابش رو ندادم که دوباره زنگ زد.
بابام اخمهاش درهم بود و از درد زیاد مینالید.
یه حسی توی دلم گفت جواب مریم رو بدم!
دستم بدون اراده خودم صفحه رو لمس کرد و تماس وصل شد!
- الو شوکا جانم؟
با شنیدن صداش گریه بی صدام تبدیل به هق هق شد و...." مریم "
- مامانی جیش بوس برم لالا
هیدارا که امشب به خاطر زنگ و توبیخ امروزم خونه ما اومده بود و تا الان
سگرمههاش توی هم بود از این دیالوگ همیشگی محیا خندهش میگیره ، محیا رو
همینطور توی بغلشه لپش رو میکشه و بوسش میکنه ، محیا معترض و شاکی
غر میزنه:
- ا... دایی جون این یکی لپمم بکش الان این یکی لپمو کشیدی تعادش بهم ریخت

بزرگ بشم لپم یه وری میشه.
بااین حرف محیا قهقهه ای میزنه و خنده ای روی لبم میاد.
خداروشکر که این بچه باعث شد داداشم از این گرفتگی در بیاد.
کار اشتباهی کرده بود اما طاقت دیدن چهره درهمش رو هم نداشتم.
اون دختر حقش قضاوت شدن و دلشکستگی نبود هرچقدرم که کار اون اشتباه
بوده باشه..
گوشی رو برداشتم و شماره شوکا رو گرفتم.
کمی نگران حالش بودم و باید احوالی ازش میپرسیدم.
بوق های پیاپی خورد و جوابی نیومد.
" مشترک مورد نظر پاسخگو نمیباشد لطفا بعدا تماس بگیرید "
یعنی الان خوابه؟ ساعت هشت شبه فکر نکنم انقدر زود بخوابه!
دوباره تماس گرفتم اخم هام توی هم رفت که هیدارا سوالی سری تکون داد.
بهش اشاره کردم که چیزی نیست.
بلاخره بعد از چند بوق دیگه صدای خش خشی اومد که سریع گفتم:
- الو شوکا جانم
سر هیدارا بالا اومد و کنجکاو نگاهم کرد اما من حواسم فقط سمت پشت خط بود.بعد از مکثی صدای هق هق شوکا پشت گوشی پیچید و باعث شد نگران و دستپاچه
بایستم.
- شوکا جان چیشده؟
...
جوابی نگرفتم و همچنان صدای گریه شوکا می اومد.
هیدارا هم نگران همزمان با من ایستاده بود.
- الو شوکاجان صدای منو میشنوی؟پشت خطی؟

صدای لرزان شوکا اومد.
- مریم جون بدبخت شدم.
قلبم هری ریخت و شروع به قدم زدن توی پذیرایی کردم
- چیشده دردت به جونم؟من که اینجا سکته کردم فداتشم
هق بلندی زد و بریده بریده با همون صدای لرزانش جواب داد:
- بابام.. چاقو.. خورده.. نمیدونم.. چیکار.. کنم؟
چشمهام وحشت زده درشت شد و به تته پته افتادم:
- خ..خب شوک..ا جانم زنگ بزن اورژ..انس آدرسشم ب..هم بده من خودمو
میرسونم.
هیدارا کنجکاو و نگران سر تکون داد و لب زد :
" چیشده؟ "
ولی صدای ناله مردی پشت گوشی پیچید و بعدش صدای ترسیده شوکا اومد و
باعث شد نتونم جوابش رو بدم.
- آخه شرایطم جوریه که پای پلیس بیاد وسط نمیتونم چه توضیحی بدم بهشون
ناله وار ادامه داد:
- خونریزیش شدیدهههول زده سمت اتاقم رفتم تا حاضر بشم مصطفی با ورود سریع و ناگهانیم با
تعجب نگاهم کرد.
- گوش کن عزیزم فورا زنگ بزن اورژانس آدرسم برام بفرس من الان دارم حاضر میشم بیام وقتی اومدم باهم درستش میکنیم باشه فداتشم؟
شوکا سریع باشه ای گفت و قطع کرد.
لباسم رو پوشیدم و مصطفی به عادت همیشه منتظر موند تا خودم براش توضیح

بدم که چه اتفاقی افتاده.
این خصلت مصطفی بیش از حد برام عزیز و دوست داشتنی بود.
این که عجله نمیکرد و صبور بود.
دخالت نمیکرد و تا خودم نمیخواستم برای اتفاقی توضیح بدم مجبورم نمیکرد
و صبورانه توضیح را به اختیار خودم میگذاشت.
خیلی مختصر برای مصطفی توضیح دادم که آروم سری تکون داد و برای دلگرمی من گفت:
- نگران نباش عزیزم حتما خیره.
میخوای برسونمت یا خودت میری؟
لبخندی به مرد صبور زندگیم زدم این مرد همیشه در شرایط حساس زندگیم ، با
یک جمله تکیه گاه و مشت بودن خودش رو نشون میداد.
- نه جان دلم خودم میرم
- سوئیچو برداشتی؟
حین خارج شدن از اتاق جوابش رو دادم:
- آره برداشتم فعلا عزیزم.
دو قدم اول رو برداشتم که هیدارا سد راهم شد.
- مریم خانم گوهری چیشده؟کجا میری؟یه لحظه شیطون زمزمه کرد:
" بهش نگو اشتباه کرده "
اما فورا لعنت بر شیطونی گفتم و جوابش رو دادم:
- پدرش چاقو خورده دارم میرم بیمارستان بنده خدا خیلی ترسیده بود.
هیدارا متعجب و وا رفته نگاهم کرد.
با عجله سمت در رفتم اما به ثانیه نکشیده پشت سرم دوید و خودش رو بهم رسوند.
- مریم منم میام

از حرکت ایستادم و سمتش برگشتم توبیخ گرانه گفتم:
- داداش گلم شما کجا بیای؟تو بیای بدتر معذب میشه ضمنا از دست منم دلخور
میشه
منتظر عکس العملش نموندم و سمت ماشین رفتم.
خیلی نگران این دختر بودم.
این بار سوم بود که مشکلی داشت و به اذن خدا من نایب کمک به این دختر شدم.
با این که دوره آشنایی من و شوکا کم بود و مدت زمانی کمی از آشنایی گذشته
بود اما این بار قطع به یقین اطمینان پیدا کردم که مشکلات زیاد و پیچیده ای دور
این دختر رو احاطه کرده!
****
" شوکا "
نیم ساعتی بود که رسیده بودیم و دکتر و پرستارها با دیدن وضع و رنگ پریده
بابام فورا به اتاق عمل برده بودن.
پر استرس خیره به در بیمارستان و هر لحظه منتظر اومدن مریم بودم و خدا خدا
میکردم که مریم زودتر از پلیس ها سر برسه.
چرا این روزها نقش مریم تازه وارد داخل زندگیم تا این حد پررنگ شده بود؟خواهر نداشتم اما عجیب این روزها وجود خواهر رو حس میکردم!
چشمم به در بیمارستان بود که ناگهان....
چشمم به در بیمارستان بود که ناگهان فرشته نجات این روزهام ، مریم از راه

رسید.
نفس آسوده ای کشیدم و زیر لب خداروشکر کردم که زودتر از پلیس رسید.
اشکی که با دیدن مریم از سر شوق روی گونهم ریخته بود رو پاک کردم و سمتش
رفتم.
مریم اما خونسرد و مهربان آروم بغلم کرد.
چند باری روی شونهم دست کشید.
همین سکوت و نوازشش به معنای همدردی ، تسکینش بیشتر از هر حرف و
دلداری دادنی بود.
تا اومدنش و حتی رسیدن خودم به بیمارستان خیلی فکر کردم و با خودم کلنجار
رفتپ که اگر مریم درمورد این اتفاق پرسید چه جوابی بهش بدم.
نیمه ای از وجودم میگفت دروغی سر هم کنم و واقعیت رو نگم چون ممکن بود
دیدگاهش نسبت به من کاملا عوض بشه و قطع رابطه کنه.
اما نیمه دیگه وجودم فریاد میزد که مریم فرق داره راستش رو بگو!
- سلام شما همراه مریض مرد چاقو خورده فعلی هستید؟
با صدای مردی سبیلو با یونیفرم سبز پلیس به خودم اومدم و ترسیده و پر استرس
به مریم نگاه کردم.
مریم لبخند مهربانی زد و دستم رو گرفت رو به مرد پلیس جواب داد:
- سلام جناب خسته نباشید بله همراهشون هستیم.
مرد پلیس که از قیافه ترسیده من مشکوک نگاهم میکرد پرسید:
- مریضتون چطور چاقو خورده؟پوشه دستش رو بالا آورد و خودکار به

دست منتظر جواب ما موند تا شرح وقایع
رو یادداشت کنه.
نمیدونستم چی بگم استرس زیادی داشتم و کلمات رو گم کرده بودم.
مریم که دید جواب نمیدم خودش به حرف اومد.
- ما توی خونه بودیم که پدر دوستم زخمی وارد خونه میشه چیز زیادی نمیدونیم
جناب
مرد اظهارات مریم رو نوشت و مجدد مشکوک به هردوی ما نگاه کرد سری
تکون داد و پس از مکثی بلاخره صدای مبارکش رو شنیدیم.
- بسیار خب پس ما منتظر اظهارات خود مریض میمونیم و مجددا سر میزنیم شما
آدرس و شماره تلفنتون رو بگید یادداشت کنم.
بلاخره بعد از راحت شدن خیالم از این که فعلا شر پلیس از سرم کنده شده بود
آدرس و شماره موبایلم رو گفتم و مرد پلیس رفت.
با رفتن پلیس کلافه و ناراحت روی نیمکت سالن بیمارستان نشستم.
چقدر سخت بود ندونی چه اتفاقی افتاده و بدونی که اگر میدونستی هم نمیشد
حقیقت رو گفت.
من دقیقا همین حس و حال رو داشتم.
دختری که پدرش چاقو خورده ، مادرش با دوست پسرش صحنه جرم رو ترک
کردن و خودت بمونی با پدر غرق خون که حتی نمیدونی چیکار کنی!
من دختری با پوست کلفت، که زندگی بی رحمانه ازش سواری می گیره.
شونه های خمیده شده از حجم سنگین چالش های سخت زندگی...

کاش زندگی با من به از این بود تا ببینم زندگی هم میتونه چقدر قشنگ و لطیف
باشه...
آهی خسته و عمیق کشیدم...
مریم کنارم نشست و دستم رو گرفت.پوست دستم رو با انگشت شصتش ، نوازش وار کشید.
دلم رو به دریا زدم و شروع به حرف زدن کردم:
- طبقه بالا بودم که صدای جیغ مامانم اومد خیلی ترسیدم و خودمو به پایین رسوندم
اما وقتی پایین رفتم بابامو غرق خون کف سالن دیدم مامانم کنارش بود و صورتش
مثه گچ سفید شده بود.
به جای سخت موضوع رسیدم.
اعلام وجود محسن تو زندگیمون...
آب دهانم رو قورت دادم و با صدای آهسته تری آب رو رو از سرم گذروندم:
- من ترسیده سر جام خشکم زده بود که محسن از اتاق بیرون اومد و دست مامانمو
گرفت و رفت، مامانم نمیخواست بره ولی به زور بردش.
منتظر سوال یا عکس العمل مریم بودم اما مریم سکوت کرده بود.
نگاهش کردم و من ازش پرسیدم:
- نمیپرسی محسن کیه؟
لبخندی زد و مهربون جواب داد:
- هرچی صلاح میدونی و برات مقدوره بگو عزیزم هرجور که خودت راحتی میتونستم به این دختر صبور تازه وارد چیزی نگم؟
دختری که تا به حال ثابت کرده نمیتونه محرم اسرار بدی باشه.

سرم رو پایین انداختم و شمرده شمرده لب زدم:
- محسن کسیه که مامانم دوستش داره.
سکوت کردم و حرفی نزد.
هر لحظه منتظر بودم منو ترک کنه.
مریم از شناختی که تا به الان داشتم دختر معتقد و مذهبی بود.
برای اشخاصی مثل مریم این اتفاق ها قابل هضم نیست.حتی سرم رو بالا نیاوردم تا نگاهش کنم.
تا بتونه راحت بره و از من خجالت نکشه...
حتی کوچکترین حرکتی هم نمیکرد انگار که وجود نداره!
با صدای زنگ گوشیش و مریمی که گوشیش رو از داخل کیفش درآورد حضورش حس شد.
- الو جانم
... -
- چیزی نشده عزیزم
... -
- فعلا تا یک ساعتی رو هستم فداتشم خیالم از شوکای عزیزم راحت بشه میام
منظورش از شوکای عزیزم به من بود یا گوشهای من اشتباه شنید؟
میخواد تا
یک ساعت پیشم بمونه؟
- چشم جان دلم فعلا.
سرم رو بالا آوردم و نگاه شگفت زدهم رو به مریم دادم.
انتظار هر عکس العملی رو داشتم جز این که طوری رفتار کنه انگار اتفاق خاصی
نیفتاده!
گوشی رو داخل کیفش گذاشت و با لبخند مهربونش گفت:

- ببخشید عزیزدلم حرفت نصفه موند گوشیم زنگ خورد مجبور بودم جواب بدم
بفرما گلم داشتی میگفتی؟
من اما فقط متحیر نگاهش میکردم!
یادمه یه متنی خونده بودم که شخصی میخواست خودکشی کنه و منتظر بود که
حین گذر از کنار اطرافیان فقط یک نفر بهش لبخند بزنه تا از تصمیمش منصرف
بشه!اون لحظه درک نکردم چه معنی وسیعی داره اما الان و تو این شرایط فعلیم انقدر
این لبخند مریم برای من دلگرم کننده بود که قادر بودم تمام سختی های دنیا رو
هم پشت سر بگذرونم تا برای خودم فقط یک لبخند مهربون و صادقانه داشته باشم
، حرف های قشنگش که بماند.
این متن رو باید در گینس ثبت کرد:
" لبخند بزنید شاید لبخند شما فرشته نجات کسی شود... "
زیادی سکوت کرده بودم اما با دست مریم روی دستم دیگه معطل نکردم مهر
صددرصد برای انتخاب محرم اسرام رو زدم:
- من تک دخترم و فقط یه داداش دارم که چهارسالی هست کانادا رفته و اونجا
زندگی میکنه ، مامان و بابام طلاق نگرفتن اما بابام از ما جدا زندگی میکنه. بابام
، مامانمو خیلی دوست داره همین دوست داشتن بیش از حدش باعث شده چشم

بپوشه از خیانت مامانم ، داداشم تاب نیاورد و کانادا رفت. من و مامانم توی یه
خونه دوبلکس ساده زندگی میکنیم مامانم محسنو دوست داره و متاسفانه محسن
هم با ما زندگی میکنه.
با انگشت های دستم کلنجار میرفتم و سرم رو پایین انداختم:
- من ، داداشم و بابام فقط بخاطر این که مامانمو دوست داریم کنارش هستیم ،
محسن که اومد اول خونه و زندگی و شوهر مامانم از دست رفت بعد کم کم
سلامتیش با اعتیاد...
در آخر دیوار بزرگی بین من و مامانم به وجود اومد که روز به روز رابطمونو سردتر کرد.
بابام گاهی خیلی کم به ما سر میزنه اونم به عنوان مهمون چند ساعته...
دیشب من متوجه نشدم کی بابام اومد و با صدای جیغ مامانم بود که پایین رفتم و
دیدم اون اتفاق افتاده.
آهی ناخواسته از حجم مشکلات غیرقابل هضمم کشیدم.
چقدر طول کشید؟ یا چقدر زمان برد تا مریم حرف بزنه؟ده دقیقه یا یک ربع ...
نمیدونم به چی فکر میکرد اما هرچی بود سکوت سنگین و مرگباری بینمون
ایجاد کرد.
- بهتره خود پدرت جواب پلیس هارو بده فکر نکنم بابات بخواد این اتفاق بزرگ
بشه و کارتون به دادگاه باز بشه پس تو ذهن خودتو درگیر نکن جون

دلم و بسپر
دست اون بالاسری و بابات
دستم رو گرفت و پر انرژی با لبخند مخصوصش ادامه داد:
- پاشو بریم تا عمل بابات تموم میشه آبی به سر و صورتت بزن قربونت برم ،
بدو که بعدش باید کمر ببندی واسه مریض داری
پشت سر حرفش خنده ای کرد و دستم رو کشید.
یادم باشه بعدا شماره مریم رو به اسم لبخند تغییر بدم.
با کمک مریم حال و هوای منم عوض شد و وقتی برگشتیم اومدن ما همزمان با
تموم شدن عمل بابام شد.
دکتر جراح بابام لبخند زده بود و خیال ما رو راحت کرد.
بابام چون کار میکرد و خانواده ای نداشت تا خرج کنه ، پس انداز زیادی داشت .
کارت بابام دستم بود و گفته بودم بابام رو به بخش خصوصی که فقط خودمون
باشیم ببرن.
چون در غیر این صورت نمیتونستم شب پیشش بمونم چون به بخش آقایون
میبرد و بانوان در اون بخش جایی نداشتن.
بابام بیهوش بود و مریم همراهم کمک میکرد تا تخت و متکا همچنین وسایل
یخچال بابام رو مرتب کردیم.
بعد از ده دقیقه ای مریم گوشیش رو درآورد ، ساعت رو نگاه کرد و آهسته لب
زد:

- شوکا جان من دیگه باید برم کاری با من نداری فدات بشم؟بعد از مدت زیادی بلاخره لبخندی روی لبم اومد صمیمانه بغلش کردم و پر مهر جوابش رو دادم:
- یه دنیا ممنون مریم جون یه دونه ای به خدا
تک خنده آهسته طوری که بابام بیدار نشه زد و گفت:
- قربونت برم..مواظب خودت باش باهات تماس میگیرم در دسترس باش فعلا
خدانگهدار.
****
" مریم "
ناراحت و غمگین دستی ماشین رو کشیدم ، از ماشین پیاده شدم و سمت داخل
خونه رفتم.
در طول راه خیلی به شوکا فکر کردم به این که این دختر با وجود این مشکلات
نمونه ای از یک فرشته معصوم و دوست داشتنی بود.
در ظاهر شاید خودش رو کاملا شیطون و بیخیال نشون بده اما از باطن...
چه ماسک بینظیری زدی شوکا...
چه زیبا قدرت یک دختر مستقل رو در خودت جمع کردی و اطرافیانت خبر
ندارن.
در خونه رو کامل باز نکرده بودم که هیدارا مقابلم سبز شد.
چون توی فکر بودم یک آن از حضور ناگهانیش ترسیدم ، دستم رو روی قلبم
گذاشتم و زیر لب زمزمه کردم:

" بسم الله الرحمن الرحیم "
اما هیدارا آهسته ببخشیدی گفت و کم طاقت پرسید:
- سلام مریم جان چیشد؟
چی به برادر نازنینم میگفتم؟ میگفتم دستخوش به خوابت که واقعیت داشت؟یا
از زندگی دختری میگفتم که من رو محرم اسرار خودش دونسته بود؟قطعا قصد گفتن زندگی اون دختر رو نداشتم چون نمیخواستم به اعتمادش خیانت
کنم...
- سلام داداش جان ، بریم داخل توضیح بدم یا همینجور سرپا بگم؟
مظلوم و خجل سرش رو همین طور که پایین میبرد خاروند و از سر راهم کنار
کشید.
خداروشکر دیروقت بود و محیا هفت پادشاه رو خواب میدید وگرنه باید از
سوالات عجیب غریبش جان سالم به در نمیبردم.
چون قبل از اومدن به مصطفی خبر اومدنم رو داده بودم چایی به دست از
آشپزخونه سر رسید:
- سلام خسته نباشی خانم
لبخند خسته ای تحویلش دادم و لب زدم:
- سلام ممنون آقا سلامت باشی
داخل اتاق رفتم و لباس هام رو تعویض کردم.
ذهنم درگیر شوکا بود...
وجود محسن نامی که کنارشون زندگی میکرد قطع به یقین دیر یا زود برای اون

دختر خطر داشت.
از سرویس اتاق خواب استفاده کردم و آبی به سر و صورتم زدم تا حال بهتری
داشته باشم.
بعد از کارهای شخصی داخل پذیرایی رفتم که هیدارا رو تسبیح به دست در حال
ذکر گفتن دیدم.
هیدارا عادت داشت هروقت استرس یا نگرانی سراغش میامد تسبیح حج رفتهاش
رو در میآورد و ذکر " لا حول ولا " رو انقدر تکرار میکرد تا آروم بشه.
به احترام هیدارا کنارش نشستم و با مصطفی پنج دقیقهای راجبه مسائل روزمره
،جدای از اتفاقات امشب حرف زدیم و در آخر مصطفی بلند شد و رو به ما گفت:- خب با اجازتون من برم بخوابم دیر وقت شده شبتون بخیر.
لبخندی زدم و جوابش رو دادم هیدارا هم برای احترام بلند شد و باهاش دست داد.
مصطفی همین بود.
مردی با شعور و فهمی که اوایل زندگی مشترکمون شاید لنگ میزد اما با همت
و تلاش ، همدیگر رو تکمیل کردیم.
منتظر موندم تا چند دقیقه ای از رفتن مصطفی بگذره و کم کم به حرف اومدم:
- بابای شوکا چاقو خورده بود وقتی رفتم اونجا این دختر روی نیمکت آب رفته
بود و نمیدونی چه حالی داشت
سر هیدارا بالا اومد و حرکت انگشتهاش روی تسبیح متوقف شد.

- کی با چاقو پدرشونو زده؟
سرم رو به چپ و راست تکونی دادم و آهسته تر از قبل لب زدم:
- نپرس داداش جان نمیتونم راز دل اون دخترو بدون اجازش ، کف دستت بذارم.
هیدارا درسته هنوز راه زیادی داشت تا یه مرد کاملا پخته و صبور بشه اما بازم
نسبت به جوون های امروزی خیلی خوب و دوست داشتنی بود.
اگر روزی تشکیل خانواده میداد میتونستم به جرات تضمین خوشبخت کردن
اون فرد توسط داداشم رو بکنم.
حرفی نزد و منتظر نگاهم کرد.
عمیق و پر محتوا...
- امشب به صددرصد رسیدم که خدا از خوابی که راجبه اون دختر دیدی مصلحت
خاصی دیده.
دستش رو گرفتم و بوسیدم.
داداش دردونه خودم بود و این سعادت و مصلحت که بانی خیر کسی بشی نصیب
هرکسی نمیشد.- بذار بعد از خوب شدن حال بابای شوکا همه حقیقتو بهش بگم تا بعدا مشکلی
پیش نیاد.
بذار ازش اجازه بگیرم که انتخاب کنه توام درمورد زندگی پیچیدش بدونی یا نه
نگاه مظلومانه و نگران هیدارا به من بود و دلم با دیدن این نگاه ریش شد.
- با هم درستش میکنیم داداش جان بهت قول میدم

" شوکا "
شب قبل تا صبح چشم روی هم نذاشتم و مواظب بابام بودم.
چند باری بیدار شد و آب خواست اما بعد از آب خوردن مجددا خواب میرفت.
میشه گفت اصلا فرصت حرف زدن راجب به وقایع دیشب پیش نیومد چون بابام
زیادی خسته و ناتوان شده بود.
شاید اگه توی موقعیت دیگه ای بودیم با خنده بهش میگفتم:
" ا... باباجون زخم شمشیر که نخوردی چقدر میخوابی د پاشو دیگه حوصلم سر
رفت "
اما حسم چیزای دیگه ای میگفت.
این که دیشب بحث زیادی پیش اومده و...
با صدای سرفه بابام از فکر بیرون اومدم و خودم رو بهش رسوندم.
چشم هاش باز بود و نشون میداد خیلی وقته بیداره و در سکوت کامل به من نگاه
کرده.
لبخندی روی صورتم آوردم و لب زدم:
- چطوری دلاور؟جوری خوابیدی انگار خواباتو تلنبار کرده بودی واسه یه فرصت مناسب ، الانم که شکار لحظه ها...
خنده تصنعی کردم که بابام لبخند زد با صدای گرفته ای به ظاهر شاکی گفت:- بذار یه بارم خوش باشم و راحت بخوابم دخترجون
خواستم مثل خودش جوابش رو بدم که گوشیم زنگ خورد.
سیاوش بود که زنگ زده بود.
تو این وضعیت اصلا حوصله سیاوش رو نداشتم...
رد تماس زدم و صفحه رو بستم.

بابام سوالی نگاهم میکرد ناچارا دست به دامن دروغ شدم و گفتم:
- امروز کلاس تقویتی داشتیم دوستم نگران شده زنگ زده باباجونم
برای عوض کردن مسیر حرف ادامه دادم:
- دیشب پلیس اومده بود و راجبه چاقو خوردنت پرس و جو میکرد بابا
من خودمم
نمیدونم دیشب چه اتفاقی افتاده!
بابام چند ثانیه ای عمیق نگاهم کرد.
نگاهی که هزاران درد رو فریاد میزد.
خستگی...
بدبختی...
ته خط رسیدن...
و بیشتر از همه این رو میگفت که " شوکا چرا میپرسی وقتی خودت
میدونی؟"
نمیدونستم اما حدس میزدم.
حدس این که بابام یهویی اومده و محسن رو دیده...
سرم رو پایین انداختم و شرمنده لب زدم:
- بابا چرا وقتی خودت میدونی چی به چیه بازم بیخبر میای؟
فرصت نشد بابام جوابم رو بده چون تقی به در خورد و پلیس دیشبی
وارد اتاق
شد.نگاه پر استرسی به بابام انداختم که حتی تکونی به خودش نداد و
خونسرد به پلیس
پوشه به دست نگاه میکرد.
- سلام آقای گوهری حالتون بهتره؟
بابام تک سرفه ای کرد و کمی نیمخیز شد اما چون زخم داشت دردش
باعث شد
چهرهش رو اخمی بپوشونه.

- سلام قربان ممنون خوبم
پلیس نزدیتر اومد و کنار تخت بابام ایستاد.
پوشهش رو باز کرد و خودکار به دست پرسید:
- الحمدالله انشاالله بهتر هم میشید. خب آقای گوهری دیشب براتون چه اتفاقی افتاد
و چطور زخمی شدید؟
بابام نگاهی به من انداخت و بعد مجددا به پلیس نگاه کرد :
- دیشب رفته بودم سوپرمارکت و تو راه برگشت بودم چندنفر که قصد اخاذی
داشتن به پستم خورد و تهدیدم کردن هرچی پول دارم بهشون بدم اول گفتم باشه
اما بعدش که خواستم فرار کنم یکیشون بهم چاقو زد و جیبامو گشت همون موقع
چندنفر توی کوچه اومدن که اونا ترسیدن و رفتن
پلیس که با دقت هرچی که بابام میگفت رو یادداشت میکرد بعد از تموم شدن
پرسید:
- چهرهشونم دیدین؟چندنفر بودن؟
بابام سری به علامت منفی تکون داد.
- چهارنفر بودن اما روی صورتشونو پوشونده بودن و چیزی ندیدم
ماشاالله بابامم عجب دروغگوی قهاری بود و رو نمیکرد!
جوری تعریف میکرد انگار واقعی بوده حتی منی که از جریان باخبر بودم هم
کم کم داشت باورم میشد!
دو روز گذشته بود ، بابام رو مرخص کرده بودم و به خونه برگشتیم.مامانم و محسن نبودن...

خیلی دلم میخواست سراغی از مامانم بگیرم و بهش زنگ بزنم اما هرکاری
کردم نتونستم دلم رو راضی به این کار بکنم.
طی این دو روز مریم بارها زنگ زده بود و خبر میگرفت.
امروز قرار بود خونمون بیاد و عیادت بابام بیاد.
برای اومدنش کمی استرس داشتم.
همه چیز رو آماده کرده بودم و دقیقا بعد از بیرون اومدنم از آشپزخونه ، صدای
آیفون هم در اومد.
در رو باز کردم و جلوی در منتظرش موندم.
مریم با دسته گلی زیبا و شیک همراه با جعبه ای خوشرو مثل همیشه اومد.
- سلام قشنگم
همدیگر رو بغل کردم و حینی که هدایتش میکردم داخل خونه جوابش رو مثل
خودش با لبخند جواب دادم:
- سلام مریم جونم خیلی خوش اومدی
به خاطر اومدن مریم و البته برای راحتی بیشتر بابام ، تختش رو داخل پذیرایی
آورده بودم.
مریم دسته گل و جعبه ای که فهمیدم شامل شکلات های کاکائویی شیک و خوشمزه
ای میشدن رو دستم داد که اخمی کردم و گفتم:
- چرا زحمت کشیدی آخه مریم جون این چه کاری بود؟
مریم خنده خجالت زده ای کرد.
- قابلتونو نداشت عزیزم ببخشید اگر کم و کسری هست

وارد پذیرایی شدیم و مریم خوش برخورد با بابام سلام و احوالپرسی کرد.
داخل آشپزخونه رفتم و سینی شربت و شیرینی رو آوردم.به مریم تعارفی کردم و کنارش نشستم.
- آقامصطفی و محیاجون خوبن؟چرا محیا خوشگله رو نیاوردی؟
در حقیقت دلم هوای اون دختر شیطون و پررو رو کرده بود شیرین زبونی که
میکرد روح آدم شاد میشد.
- شکر خدا خوبن عزیزم سلام رسوندن محیا کلاس داشت سرراه رسوندمش و
بعدش اینجا اومدم.
نیم ساعتی با خوشرویی و خوش و بش کردن با مریم گذشت که مریم دستم رو
گرفت و آهسته جوری که بابام نشنوه زمزمه کرد:
- شوکاجان من باید خصوصی باهات حرف بزنم.
نگران نگاهش کردم که چشمی به معنای خیالت راحت روی هم گذاشت.
بلند شدم و رو به بابام گفتم:
- باباجون چیزی لازم ندارین من اتاقمو به مریم نشون بدم برمیگردیم
بابام لبخندی زد و معذب جواب داد:
- نه دخترم راحت باشید.
مریم رو به طبقه بالا راهنمایی کردم و وارد اتاقم شدیم.
نسبت به هر شخصی که دفعه اول وارد فضای جدیدی میشد مریم عادی بود و
همه چیز رو خیلی راحت از نظر میگذروند.
روی تخت نشستیم و منتظر نگاهش کردم.
مریم نفس عمیقی کشید و چشمهاش رو بست.
- شوکاجان قبل هر چیزی ازت خواهش میکنم اول به حرفام گوش بدی

بعد
قضاوت کنی
کنجکاوانه و البته نگران جواب دادم:
- چشم میشنومچشمهاش رو باز کرد و سرش رو پایین انداخت
- یادته گفتی یه استادی داری که حاجیه و ازش خوشت نمیاد؟
با اشاره کردن به حاجی به صورت غیر ارادی اخم هام تو هم رفت.
- حاج هیدارا؟
لبی گزید و سری به علامت مثبت تکون داد.
- من خواهر هیدارام
من خواهر هیدارام...
من خواهر هیدارام...
چندبار توی ذهنم تکرارش کردم؟ چرا این سه کلمه انقدر برام گنگ بود؟اگه ربات
بودم و بهم شوک وارد میشد که از شوکش سیمپیچیام قاطی کنه ، قطعا نیمسوز
میشدم اما الان؟
ناچارا رو به مریم با حالت گیجی گفتم:
- من خواهر هیدارام یعنی چی مریم جون؟
خیلی عجیب بود...
چرا من برای درک این سه کلمه کم آورده بودم؟
انگار با یه معمای بزرگ روبرو شدم و پیدا کردن جوابش با کرام الکاتبینه!
به جواب نمیرسیدم یا از درکش میترسیدم؟
نمیخواستم این سه کلمه رو برای خودم تفکیک کنم و بفهمم چه معنی میده قد دنیا
دلخور بشم.

مریم هم ساکت بود و حرفی نمیزد.
بینمون یه سکوت به وسعت دریا حاکم شده بود!
سکوت چه بلایی که بر سر آدم ها نمی آورد..
یک دنیا حرف نگفته صف میکشد پشت دیوار لب ها...چه بغض هایی که دفن میشود در گلو...
حتی هوا هم هوای دلخوری میشود...
سکوت است دیگر..
سکوت هوای دلگیری دارد..
بغض سنگینی دارد...
غم سهمگینی دارد...
سکوت جنازه احساسی است که به دست خودمان به دار کشیده شده...
- ماجرا از وقتی به تو وصل شد که یه روز هیدارا رو خیلی ساکت دیدم داداشم
ساکت هست اما نه تا این حد که توی جمعی باشه و لام تا کام حرفی نزنه ، حتی
به شوخی بینمون لبخند نزنه
سرم بالا اومد و به حرکت لب های مریم نگاه کردم.
توی چشم هام دلخوری نشسته بود یا حس درماندگی؟ نمیدونم اما باعث شد مریم
سرش رو پایین بندازه و ادامه بده:
- بردمش بالا تو اتاقش و ازش علت ناراحتیشو پرسیدم برام تعریف کرد از اون
شب مهمونی به بهونه دورهمی شب شعر..خیلی ناراحت و دلخور شده بود اما
هرچی بود گذشت
با این حرف مریم کمی از دلخوریم یادم رفت و حالا کنجکاوانه تر گوش

دادم.
- تا این که یه روز اومد گفت خواب دیده.. خواب دیده که تو پشت دیواری حبس
ِ شدی و هر لحظه داخل گلی عمیق فرو میری از هیدارا کمک خواستی ، گفتی
ِ کمکت کنه وگرنه داخل گلی که حکم منجلاب رو داره غرق و خفه میشی..نمیدونم
اگه بگم هیدارا خیلی وحشت کرده بود و نگرانی سراسر وجودشو پر کرده بود
باور میکنی یا نه اما شوکا داداش من دل پاکی داره تا به حال به هیچ دختری
مستقیم نگاه نکرده درسته کمی شیطونه اما شیطنتش هیچوقت مانعی برای
ارتباطش با خدا نشده برای خوابش صدقه داد و حتی یک روز هم برای به خیر
گذشتن این خواب روزه گرفتحاجی خواب من رو دیده؟ خواب منی که همیشه قصد اذیت کردنش رو داشتم؟
منی که با این شیطنتا خواستم مچش رو بگیرم تا به نوعی خود واقعیش رو نشون
بده و رسواش کنم؟
عجیبه..
حالا توی نگاهم سوالهای زیادی نهفته بود اما مریم گ سرش پایین بود و تو حال
و هوای خودش سیر میکرد.
- چندباری خواست به خودت بگه و ازت بپرسه مشکلی داری یا نه اما نشد و

نتونست
تا این که یه روز بهم زنگ زد و ازم کمک خواست
سرش بالا اومد و صادقانه نگاهم کرد:
- من و داداشم نیت بدی نداشتیم شوکاجانم فقط نگرانت بودیم چون راه دیگه ای
نبود هیدارا پای منو وسط آورد و ازم کمک خواست تا ببینیم چه مشکلی داری و
به چه کمکی نیاز داری.
فکرم کار نمیکرد و حتی قدرت تکلمم رو هم از دست داده بودم.
چرا باید دو شخص غریبه قصد کمک به من رو داشته باشن؟ من تا این حد مهمم
یا این دو نفر زیادی حس انسان دوستانهشون ، قلقلکشون میده؟
اعتمادم رو از دست داده بودم برای اولین بار بود که حس کردم خواهر و دوست
خوبی پیدا کردم اما الان؟
مریم ملتمسانه نگاهم کرد و لب زد:
- خیلی نگرانتیم شوکا مخصوصا از وقتی که بابات چاقو خورد
شبی که بابام چاقو خورد!
شبی که...
به آنی چشمهام درشت شد!نه... من اون شب تمام زیر و بم زندگیم رو برای مریم تعریف کردم یعنی الان
حاجی هم از تمام دار و ندار زندگیم خبر داره؟
زبونم چرخید و هول زده پرسیدم:
- یعنی الان اونم میدونه که...
مریم نگذاشت ادامه حرفم رو بزنم و فورا جواب داد:
- نه عزیزم نمیدونه به فاطمه زهرا قسم من بهش نگفتم

دلخور نگاهم کرد و ادامه داد:
- وقتی تو به من اعتماد کردی و منو محرم اسرارت دونستی چطور میتونستم
بگم؟
شاید طریقه نزدیک شدنم بد بود و باید از همون اول میگفتم اما شوکاجان اگه از
اول میگفتم تو حرفی نمیزدی چون منو نمیشناختی من باید خود واقعیمو اینکه
چه اخلاقی دارمو همه اینارو بهت نشون میدادم تا یه همچین وقتی مثل الان توی
تصمیم گرفتن و قضاوتت راجبه من بهش فکر کنی
غمگین و دلخور زمزمه کردم:
- کارت درست نبود من برای اولین بار توی زندگیم فکر کردم یکی هست که منو
با وجود مشکلاتم میخواد و درکم میکنه نمیتونم ساده بگذرم نمیتونم واقعا
از روی تخت بلند شدم اما مریم دستم رو گرفت و روبروم قرار گرفت.
- شوکاجانم فداتشم من هنوزم همون مریمم من هیچی به داداشم راجبه زندگیت
نگفتم چون تورو به خاطر خودت خواستم ، دوستانه و خواهرانه دوست دارم
دست دیگهم رو هم در دستش گرفت و لبخند مهربون همیشگیش رو زد:
- ِ تو میتونی هنوزم بهم اعتماد کنی چون دوست داشتم اومدم صادقانه همه چی رو
برات تعریف کردم چون تحمل خیانت به اعتماد کسی رو نداشتم ، چون

میخوام
هنوزم باهم دوست باشیم و همدم همدیگه ، امروز ضدحال زدم به داداشمضدحال زده به حاجی؟ وای خدای من اصلا بحث ضدحال زدن به این بشر میاد
وسط من ناخودآگاه روحم به طرز عجیبی شاد میشه.
با ذوقی بچگانه چشمهام برقی زد و کنجکاوانه پرسیدم:
- چه ضدحالی زدی؟
مریم از این که تونسته بود تا حدودی توی تغییر حال و هوای اولیهم تاثیر بذاره
خوشحال خندید ، به حالت بدجنسی سرش رو نزدیک آورد و آهسته لب زد:
- الان دو ساعتیه که اومدم و اونو توی ماشین کاشتمش قبلشم باهاش اخم و تخم
کردم که دیگه ازم توقع جاسوسی نداشته باشه و رو من حساب نکنه چون دوست
جدید پیدا کردم اونم حسابی به جلز ولز افتاد و شاکی شد که مثه خیار فروختمش
قهقهای زدم و دستهامو محکم به هم کوبیدم .
بگذار همه بگویند بچه است و راحت گول خورد...
بگذار بگویند چه ساده است که زود فراموش میکند...
بگذار هر چه میخواهند بگویند...
اما...
گاهی...
این ساده و راحت گول خوردن عجیب میچسبد.
منم برای دوباره داشتن مریم نیاز داشتم که بگذرم و ساده باشم...حداقل به داشتن

مریم میارزید.. به داشتن خواهری صادق و محرم اسراری پروپاقرص..
- شوکاجانم گفتن یا نگفتن مشکلاتت برای راحت تر خوابیدن داداشم ، تصمیمش
فقط با خودته ، من از الان به بعد فقط و فقط با توام همیشه و همه جا از صمیم
قلب
با این حرف مریم فکری شیطانی به ذهنم رسید.
****
" هیدارا "خیلی استرس داشتم و پناه همه استرسهام خدا و ذکر خدا رو گفتن با این تسبیح
بود.
سلاحی برای دوری از هر فکر و خیالی نا به جا...
ذکر قشنگ :
" الا بذکر الله تطمئن القلوب "
مسکنی برای درمان هر استرس و نگرانی...
یک ساعت و نیم بود که مریم داخل رفته بود و من منتظر نشستم.
دوست نداشتم برای بار دوم دل خانم گوهری رو بشکونم.
در درجه اول از خدای بالاسرم میترسیدم که ممکن بود بعد از شکستن مجدد دل
یک شخص ، برای همیشه اسم بنده ای به اسم هیدارا رو خط بزنه و دفترش رو
ببنده.
وای و هیهات از روزی که خدا در رحمتش رو به روت ببنده و قهر کنه.
فقط دعا میکردم که مریم موفق بشه.
اما از طرفی خجالت میکشیدم تا با خانم گوهری روبرو بشم و کلمات شکایتیش

رو توی صورتم بکوبه.
موقع اومدن من و مریم هوا ابری بود و بارون باریدن حتمی بود.
تا به آسمون نگاه کردم رعدوبرقی زد و در کسری از ثانیه بارون شدیدی گرفت.
زیر لب زمزمه کردم:
" همه میگن لطافت بارون...
آ
ِ اما من میگم عشق بازی سمون... "
تو حال و هوای خودم بودم که تقهای به شیشه ماشین خورد ، تا بخوام سرم رو
بالا بگیرم و ببینم چه کسی بوده شخصی داخل ماشین ، کنار دستم نشست.
نگاهم به خانم گوهری عصبی با اخمهایی درهم افتاد.سرم رو پایین انداختم و زیر لب سلام کردم.
اما جوابی نشنیدم.
حق داشت که جوابم رو نده اما جواب سلام واجب بود نبود؟
گوشم رو برای شنیدن هر کلمات کوبندهای حاضر کردم.
اما سکوت بود و سکون....
پس مریم کجاست؟ چرا خانم گوهری تنها بود و مریم من رو تنها گذاشت؟ حالا
من چکار کنم؟
مثل بچه هایی تنها و مظلوم زیر لب زمزمه کردم:
" یا الهی ساعدنی... "
- پس استاد حاجی هیدارای باصره تا این حد اهل دوز و کلک بوده و خبر نداشتم
خانم گوهری بود که استارت کنایه و شکایات رو زده بود.

خدایا خودم رو بهت سپردم که این گردن از مو باریک تره برای تقاص اشتباهی
که کرده.
****
" شوکا "
حاجی تکون کوچیکی خورد اما حرفی نزد...
آخی بچه منتظر مامان جون شوکاشه که دعواش کنه لابد؟
حیف آبنبات چوبی تو جیبم نیست بعد توبیخ شدن و گریه کردنش تو دستش بذارم...
حالی ازت بگیرم که دیگه هوس نکنی من رو بازی بدی حاجی آقای باکره...حالا
هرچقدرم که نیتت خیر بوده باشه اما این رسمش نبود...
- شما چطور به خودتون جرات دادین که پاتونو تو کفش من بکنین حاجی؟
دست هامو به کمرم زدم و ادامه دادم:
- به چه حقی خواستین تو زندگی مردم فضولی کنین هوم؟چشمهاش گرد شد طوری که یک آن از قیافهش خندهم گرفت.
جوری با چشمهای درشت و وحشت زده به جلو خیره شده بود انگار کسی بی
عفتش کرده باشه و دست درازی...
اما در حقیقت خنده نداشت...
ِ ته ته دلم دلخور بود و شدیدا بهم بر خورده بود حتی اذیت کردنش هم دلم رو خنک
نمیکرد.
کسی که ادعای خدا و پیغمبری داشت!
کسی که علیکم علیکم گفتنش گوش دانشجوها و کل دانشگاه رو پر

کرده بود قصد
بازی دادنم رو داشته!
با نقشه ، خواهرش رو جلو فرستاده تا سرکی توی زندگیم بکشه.
اگه خواهرش و خوبی هاش به دلم نمینشست و خیلی زود حقیقت رو بهم نمیگفت
این مرد تا کی میخواست ادامه بده؟
این بار گله و شکایتم رنگ جدی تری به خودش گرفت:
- حاجی شما که ادعای خدا و پیغمبرتون میشه دیگه چرا؟ دین و مذهبتون گفته تا
خواب دیدین یکی کمک خواسته نقشه بریزین بپرین وسط زندگی خصوصیش؟
اصلا میدونین حریم خصوصی یعنی چی؟ اگه به خواب دیدن و پیگیریش باشه که
همه چارچنگولی وسط زندگی همدیگهن... احیانا این رسم جدیده؟
- خانم گوهری دارین تند میرین
صدای آهسته حاجی بود که تلنگر زد.
- جداً؟ دارم تند میرم؟ میخواین آهسته تر برم شمام بیاین ور دل بنده ، هوای
دونفره سر بدیم بریم؟
حاجی تسبیح یاقوتی رنگ توی دستش رو جابجا کرد و زیر لب زمزمه کرد:
" استغفرالله ربی و اتوب الیه "
اخم بین ابروهام رو بیشتر کردم و دلخور لب زدم:- آره حاجی تا میتونی استغفار کن چرا که نمیدونم کی بتونم این حرکتتونو ببخشم
از ماشین پیاده شدم.
بارون شدیدی گرفته بود و به دو ثانیه نکشیده هر آدمی که بدون چتر و سقفی

زیرش قرار داشت رو خیس میکرد.
هنوز دو قدم برنداشته بودم که حاجی هم پیاده شد و صدام زد:
- خانم گوهری صبر کنین
ایستادم اما برنگشتم ، زیر بارون دستهام رو زیر بغلم قفل کردم ، به نوعی مچاله
شده منتظر ادامه حرفش موندم
صدای حاجی این بار بلند ، جوری که گویا فریاد میزد تا از خودش دفاع کنه
توی گوش هام پیچید فریادی که تا این لحظه از آشنایی و برخوردمون ازش ندیده
بودم ، حتی شبی که به بهونه شب شعر گولش زدم.
- درسته.. همه حرفاتون درسته ، من گردنم از مو باریک تره چون حق با شماست
من اشتباه کردم قبول دارم اما به ول قسم بارها از خوده خودش خواستم که راه
درستو نشونم بده اما نداد...درسته که هر آدمی خواب میبینه ، نمیتونه پیگیر
خوابش بشه اما این فقط یه خواب نبود من حس کردم این خوابو قبلا بارها و بارها
دیدم برام تازگی نداشت مطلقاً..چطوری ازتون میپرسیدم مشکلتون چیه؟ شمایی
که همیشه منو دست میندازین و میخواین جلوی دانشجوهام خیطم کنین چطوری
میگفتم خواب دیدم و خوابم تا این حد جدیه؟
مکث کوتاهی کرد و این بار با صدایی که عجزی نابسامان ازش میبارید ادامه

داد:
- من از خدامه شما بهم بگید مشکلی ندارید شمارو به خیر و مارو به سلامت بشه
فقط منتظرم خیالمو راحت کنید تا از فردا همون استاد و دانشجوی سابق باشیم
بدون هیچ دغدغه ای ، هرکدوم راه خودمونو بریم به علی قسم من از خدامه...
عصبی شدم و از کوره در رفتم همون لحظه صدای رعد و برق یا غرش آسمان
هم باعث شد فریاد بزنم تا آخرین حدی که حنجره جا داشت:- چی میگی واسه خودت حاجی؟میخوای چی رو بدونی؟منم یکیم از بدبختای روزگارم منم یکی از بیچاره های این دنیام منم یکی از لعن شده های روی زمینم
خوب شد؟ دلت خنک شد؟ همینو میخواستی بشنوی؟
چند قدمی که بینمون فاصله داشت رو پر کردم و طلبکار ادامه دادم:
- حالا بیا مشکلمو حل کن د بیا دیگه یا نه اصلا میخوای بدبختیامو بنویسم و لیست
کنم بدم بهت؟فقط ممکنه یه وقت بدبختی شماره اولو خوندی درجا بگرخی مشکلی
که نیست هوم؟
حاجی مات و مبهوت زمین رو که بارون به شدت میبارید رو نگاه میکرد و سکوت کرده بود.
هردو مثل موش آب کشیده زیر بارون ایستاده بودیم.
- چرا ساکتی حاجی؟ من اینجام شما زمینو نگاه میکنی؟ نکنه میخوای تعداد ترک
های زمینو بشمری و چسبشون بزنی که مشکل زمینم حل بشه؟

نیشخندی زدم و ادامه دادم:
- آره دیگه حاجیمون دست به خیرش وفوره میخواد مشکل عالم و آدمو حل کنه
انگشت اشارهم رو سمت خودم گرفتم و آهسته لب زدم:
- من کمک خواستم؟ الان میگم کمک نمیخوام خیالتون راحت باشه برید به سلامت
قبل از رفتن داخل خونه نگاه آخر رو بهش انداختم که حالا اخمی عمیق بین
ابروهاش جای خوش کرده بود.
چطور از من توقع داشت دار و ندار زندگیم رو واسه یه مردی که در هفته چهار
روز چشم تو چشم میشیم و استادمه رو دایره بریزم؟
منم دخترم و خواه ناخواه غرور دارم.
هیچکس نمیفهمه هیچکس...
داخل حیاط شدم و مریم رو جلوی در داخلی خونه منتظر و نگران دیدم.
با حاجی بد حرف زدم اما حقش بود...نیت خیر داشت و قصدش کمک بود اما چرا حالا که با شرایط زندگیم سازگار
شدم و عادت کردم میخواد هواییم کنه؟ میدونم نتیجه ای نداره...
نمیخوام به هیچ
چیزی دلم رو خوش کنم...
نیازی به کور سوی امیدی که معلوم نیست تحقق پیداکنه یا نه ، ندارم.
به مریم رسیدم و شرمنده لب زدم:
- ببخش مریم جان ببخش که با داداشت که میدونم خیلی دوسش داری بد حرف
زدم اما...
مریم باز هم طبق معمول لبخند زد و دستش رو روی شونه خیسم

گذاشت نگذاشت
ادامه حرفم رو بزنم.
- عیبی نداره فداتشم طریقه کمک کردنش اشتباه بوده و حق داری تو راحت باش
و زیاد به خودت سخت نگیر
چند باری روی شونهم کوبید.
- برو خونه مریض میشی قربونت منم برم به امدادرسانی داداشم که میدونم حسابی
تیر و تَ ِ رکش بارونش کردی فعلا عزیزم
داخل ماشین مزدای خوشبوش نشستم و در ماشین رو بست.
خوشحال و شنگول پشت فرمون ماشین نشست و استارت زد.
- خب کجا ببرمت غزال خانمی؟
کاش میتونستم بگم بیا یه راست بریم جهنم ، یه ملت از دستمون راحت بشه.
من و تو که جهنمی هستیم و ردخور نداره دیگه دربست و تخته گاز برو جهنم...
یک هفته از اون عصر بارونی گذشته بود و بابام دو روز بعدش به شهرستان و
سرکارش برگشت چرا که مامانم فرداش بدون این که چیزی به روی خودش بیاره
زنگ زده بود آمار بگیره.
حتی احوالی هم از بابای بنده خدام نپرسید و بی رودروایسی گفت که میخواد
برگرده خونه و بهتر اینه بابام نباشه.بابای مظلومم همون لحظه که مامانم زنگ و اخمای من توی هم رفت خودش تا
ته خط رو رفت که باید بند و بساطش رو جمع کنه و عزم رفتن کنه.

بعد از اون روز حاجی رو ندیده بودم!
سر دو جلسه کلاسش نیومده بود و غیبت کرده بود!
ذهنم درگیرش بود و حتی نمیتونستم یعنی رویی نداشتم که بخوام از طریق مریم
جویای احوالش بشم.
تو این چندروز سیاوش کچلم کرده بود بس که زنگ میزد و اصرار میکرد تا
قراری بذاریم و همدیگه رو ببینیم.
امروز بلاخره دم به تله دادم و با درخواستش موافقت کردم.
سکوتم طولانی شده بود و سیاوش شاکی شد.
- ساکتی بانو؟
شونه ای بالا انداختم و حرفی نزدم که خودش ادامه داد:
- آخر هفته میخوام باهم باشیم یا تو آدرس بده بریم یا من ، نظرت چیه؟
بی حوصله نگاهی سرسری بهش انداختم و لب زدم:
- این هفته مهمون داریم نمیشه سیاوش جان
سیاوش جان و بادمجان...
کاش کارم گیر نبود تا تفی هم سمتش نمینداختم این درست ترین کار توی دلم بود.
محسن عوضی هم با مامانم اومده بود و انگار نه انگار اتفاقی افتاده!
چقدر من به این فکر کردم و میکنم ، اما چیزی جز حرص خوردن و خودخوری
ندارم.
سیاوش همینطور حرف میزد و من توی افکار خودم غرق بودم.
حتی حرفهاش رو هم متوجه نمیشدم!
کلافه از پرحرفیهاش گفتم:- سیاوش جان مامانم ناخوش احواله من

نگرانشم میتونی دور بزنی منو
برگردونی؟اینجوری نمیتونم تمرکز داشته باشم و خیالم راحت باشه
دروغ که شاخ و دم نداشت اما به کم کردن شر سیاوش میارزید.
سیاوش دلخور نگاه چندثانیه ای بهم انداخت و زیر لب زمزمه کرد:
- باشه
چند دقیقه بعد جلوی در خونه بودم...
کلید رو داخل قفل انداختم و در رو باز کردم.
بهتر بود زنگ میزدم و خبری میدادم اما حوصله منتظر موندن برای باز شدن
در رو نداشتم.
بی خبر داخل خونه رفتم و مامانم رو روی مبل غش رفته دیدم.
از نظر من نئشگی و خوابیدن در اون حالت فرقی با غش رفتن نداشت.
محسن سرکی کشید و با چشمهای قرمز و حالتی ناجور مقابلم سبز شد!
یه لحظه صبر کن...
اینجا چخبره؟ چرا چشمهاش مثل خون آشاما شده؟ خوب دقت که کردم متوجه شدم
تعادل نداره و ایستاده تکون های کوچیکی میخوره!
نکنه مست کرده؟
اخمی کردم و عصبی از کنارش گذشتم.
 همینم مونده بود مست و پاتیلی این عنتر رو تماشا کنم.
داخل آشپزخونه رفتم تا مسکن و آبی بردارم و بخورم.
کم پیش میاومد من سراغ قرص برم اما با دیدن این وضع ، به ناگاه سرم تیر
کشید و ظرفیتم تکمیل شد..
چقدر سخته ، تو زندگیت از کسی متنفر باشی و کاری برای حذف کردنش ، از

دستت بر نیاد...چقدر مزخرفه که از بدو تولد ، اولین چیزی که توی وجود ما شکل میگیره ،
روحیه سازش و ظرفیت عظیمی برای دست و پنجه نرم کردن با پستی بلندی های

زَندگی....
کجاست آن ضرب المثل معروف که میگوید:
" گر صبر کنی ز غوره حلوا سازی؟ "
من زیادی صبر کردم به امید حلوا ساختن اما انگار توهم داشتن غوره رو داشتم
و در اصل غوره ای نداشتم!
وگرنه زودتر از اینها حلوایی در دستانم داشتم!
زیادی صبور بودم ، تو روزهایی که به امید دیدن روی آرام زندگی، ککم هم
نگزید! فریاد نزدم! آخی نگفتم! روزهایی که توهم خوشبختی چشمهام رو کور
کرده بود.
من از مال دنیا هزاران درد داشتم و یک صبر، چیزی که فکر می کردم من رو
میرسونه به آرامش..
اما زهی خیال باطل!
عصبی تر از لحظه پیش ، مسکن رو همراه آبی قورت دادم و برگشتم ، اما با
دیدن چشمهای قرمز محسن ، اونم تو صفر کیلومتری خودم ، سکسکه ای بی
سابقه به سراغم اومد!

آب دهانم رو نامحسوس قورت دادم و بدون هیچ حرفی ، خواستم از کنار مرد
منفور روبروم رد بشم اما با نشستن دستش دور کمرم ، کل اندام حیاتی ریز و
کوچکم ، دست از فعالیت برداشتن.
تا به حال جرات نکرده بود حتی از ده کیلومتری من رد بشه اما حالا نه تنها
فاصله ما صفر بود بلکه پاهاش رو از گلیمش درازتر کرد و دستش رو دور کمرم
حلقه کرده بود!
با چشمهای درشت شده از تعجب و عصبانیت زیر لب غریدم:
- داری چه غلطی میکنی؟تکونی خوردم تا از زیر دستش در برم اما حلقه دستش دور کمرم رو سفت تر
کرد و با لحن چندش و کشیده ای لب زد:
- تا کی میخوای جلوم جولون بدی و ککم نگزه؟بلاخره که باید یه جا مثل الان
طاقتم طاق بشه یا نه؟
مغز سرم سوت کشید..
قلبم فرو ریخت! پس کجاست مامانم؟
دهان باز کردم تا مامانم رو صدا بزنم اما فریادم توی نطفه خفه شد!
محسن وقیح و گستاخانه دست دیگهش رو روی لبم گذاشت.
خدایاِ چیکار کنم؟ خودت کمکم کن این دیگه وهم و خیال توی خوابم نبود خود
خود واقعیت بود!
- نه دیگه دختر خوبی باش تا با هم بریم بالا یه کامی ازت بگیرم وگرنه خودت

میدونی مامانت منو دوست داره و حرفاتو باور نمیکنه
ُ دستم رو نامحسوس روی کابینت سر دادم و خدا خدا میکردم تا من رو بالا نبرده
از دستش فرار کنم اما ، امان از این شانس خوشگل من که لب دریا هم برم با
خشکسالی مواجه میشم!
دستش رو همونطور که دور کمرم حلقه بود سفت تر از قبل کرد و کنارم راه افتاد
تا طبقه بالا بریم.
اگه بالا برم دیگه هیچ احدی نمیتونه نجاتم بده.
به پله ها رسیدیم و نگاه عاجزانه ای به مامانم انداختم.
به گمونم این عوضی تا تونسته زهرماری به خورد مامانم داده که تا دو روز دیگه
هم خوابه!
- راه بیفت مامانت فعلا با جنازه فرقی نداره
پله اول رو بالا رفتیم.
اما ناگهان جرقه ای توی ذهنم زده شد!پای چپم رو زیر زانو و پشت پاش کوبیدم و با بالاترین سرعتی که از خودم سراغ
داشتم سمت در دویدم.
محسن تا متوجه فرارم شد پشت سرم دوید منم معطل نکردم و از در خونه بیرون
زدم.
توی دلم فقط و فقط تکرار میکردم پشت سرت رو نگاه نکن و بدو شوکا...
نفس زنان به در حیاط رسیدم که از پشت کشیده شدم... نه نباید بذارم..

با پای راستم این بار به ساق پاش کوبیدم و از در حیاط بیرون زدم.
میدونستم این بار دیگه جرات نمیکنه دنبالم بیاد ولی ریسک نکردم و همچنان
دویدم.
حالا که از دست اون کثافت فرار کرده بودم سیل اشکهام راه افتاد ، کم کم هق
زدم و دویدم.
بلاخره به سر خیابون رسیدم ، همونجا نشستم و نفس نفس زدم..
حالا کجا میتونم برم؟ من دیگه امنیتی توی اون خونه ندارم خدا...
کجا برم؟ چون تازه به خونه رسیده بودم خداروشکر هنوز کیفم به صورت کج
روی شونهم بود گوشیم رو از داخل کیفم درآوردم و توی دستم نگه داشتم!
به کی زنگ بزنم؟ کی رو داشتم؟ من الان و این لحظه تنهاترین دختر روی زمین
بودم.
انگشتم روی مخاطبینم بالا و پایین میرفت اما به نتیجه ای نمیرسیدم!
بلاخره شماره بابام رو لمس کردم و منتظر موندم.
یک بوق...
دو بوق...
سه بوق...
بوق های متوالی و دریغ از جواب!دوباره و سه باره شماره رو گرفتم و بازم همون تماس بی پاسخ!
سپیده ، کامیار ، کرمانی...
هیچکدوم به دردم نمیخوردن بجز مریم!
اگه الان بهش زنگ بزنم و بگم با خودش چی فکر میکنه؟ چرا انقدر

بدبخت و
درماندهم؟ چاره و جایی رو نداشتم. بابام جواب نداد!
لبی گزیدم و هق زدم از درد بزرگ فعلیم...
زیر لب زمزمه کردم:
" خدایا خودت کمکم کن..."
گوشیم توی دستم بود که زنگ خورد.
خدای من! باورم نمیشه!
اسم لبخند که روی شماره مریم سیو کرده بودم جلوی چشمهام روی
صفحه گوشی
نمایان شد.
برای بار دوم بود...شب اول که بابام چاقو خورد و شب دوم مثل
امشب... این
وقتها چه میگویند؟ دل به دل راه داره؟ یا تلپاتی؟
انگشتم بدون اراده خودم صفحه رو لمس کرد.
- سلام شوکاجانم احوالت قشنگم؟
با شنیدن لحن مهربون و این حالت بیچارگی خودم زار زدم...
- شوکا؟چیشده؟
مریم مهربونم...
وای از وجود قشنگت که سر به زنگاه به داد این دختر میرسه و وای بر
من که
از اول آشناییمون تا به الان فقط برات دردسر بودم.
نمیدونستم چی جوابش رو بدم و اصلا چی بگم؟ روی گفتن نداشتم و
شرمم میشد.
- شوکاجان پشت خطی؟ الو؟مریم پشت خط از نگرانی دست و پا میزد و
من کنار هق زدنم ، توی ذهنم به
این فکر میکردم که از کجا شروع کنم و چی بگم...

صدای گریهم و ماشین هایی که در رفت و آمد بودن باعث میشد که مریم بیشتر
پافشاری کنه تا جوابی از سمتم دریافت کنه.
- دختر جون به لبم کردی تو رو به خدا حرف بزن
درد داشت توجه و محبت این دختر...
درد داشت چون غریبه بود و در عین حال از هزاران آشنا و خانواده هم نزدیکتر
بود.
بلاخره با صدای خش داری که ناشی از هق زدنم بود جوابش رو دادم:
- مریم جون
مریم با شنیدن صدام نفس راحتی کشید و هول زده جواب داد:
- جونم قشنگم کجایی دختر؟داری چیکار میکنی با خودت؟
دلم گرفته بود و قلبم شکسته...
یعنی خدا این دختر تنها و بی پناه رو دید که مریم رو فرستاده بود تا ناجی غمهام
بشه؟
سرم رو بالا گرفتم و زیر لب زمزمه کردم:
" مرسی که بودی خدا جون "
با صدای لرزان و مظلومی فقط لب زدم:
- میتونم بیام خونتون؟
****
" هیدارا "
بعد از اون روز بارونی و حرف های خانم گوهری ، نتونستم به دانشگاه برم.فردای اون روز توی راه دانشگاه ، تصادف کوچیکی کردم و استخون شونه راستم
در رفته بود و از قسمتهای دیگه هم کمی زخمی شده بودم.

حاج خانم این یک هفته کلی نذر و نیاز کرد و سفره انداخت تا به قول خودش درد
و بلا رو از سر پسرش دور کنه.
من هم توی هر نذر حاج خانم فقط دعا کردم که من رو زودتر از بلاتکلیفی
دربیاره.
چون حرفهای خانم گوهری اصلا قانعم نکرده بود از طرفی هم دیگه پیگیر نشدم تا خود خدا به مرور زمان همه چیز رو حل کنه.
امروز مریم ، محیا رو که دلتنگ حاج خانم و حاج آقا بود خونمون آورده بود و
خودش رفت تا به کارهاش برسه.
آخر شب بود و چون محیا فردا کلاس داشت مریم اصرار کرد که دنبالش بیاد اما
نگذاشتم به زحمت بیفته و خودم رسوندمش...
سر خیابون نزدیکی خونه مریم بودم که گوشیم زنگ خورد.
گوشی رو برداشتم و با دیدن اسم مریم روی صفحه ، تعجب کردم!
حتما چیزی لازم داره تا از سر راه براش بگیرم.
- جانم مریم جان؟
صدای نگران مریم پشت گوشی پیچید و باعث شد ماشین رو کناری نگه دارم.
- داداش کجایی؟
- سر خیابون نزدیک خونتون! چرا چیشده؟
مریم نفس کلافهش رو بیرون داد و گفت:
- باید به این آدرسی که برات میفرستم دنبال یه نفر بری تو دست فرمونت خوبه
سریع میرسی

نگرانی مریم روی من هم تاثیر گذاشت و شتاب زده پرسیدم:
- دنبال کی؟ محیا هم پیشمه اگه سرعتم زیاد باشه میترسه- محیا رو برسون تا اون موقع منم آدرسو میفرستم برات داداش فقط عجله کن داره تلف میشه تنهاست
گیج و نگران شده بودم و اصلا نمیدونستم راجع به چی و کی حرف میزد.
از حرفهای مریم هم مشخص بود که این مسئله انقدر براش مهمه که وقت جواب
دادن به سوالهای من رو هم نداره.
- باشه درو بزن تا دو دقیقه دیگه محیا رو رسوندم
گوشی رو قطع کردم و استارت ماشین رو زدم.
دو دقیقه بعد جلوی در خونه مریم بودم.
محیای شیطون فورا از ماشین پیاده شد و به سرعت خودش رو داخل خونه رسوند.
صدای پیامک گوشیم اومد آدرس رو خوندم و عجیب این آدرس برام آشنا اومد
اما وقت فکر کردن هم نداشتم.
ماشین رو روشن کردم و با بالاترین سرعتی که میتونستم حرکت کردم.
نگران بودم و تا رسیدن به آدرس موردنظر ، زیر لب صلوات میفرستادم تا اتفاق
بدی نیفتاده باشه و به خیر و خوشی امشب هم بگذره.
دل نگرانی مریم ، دل نگرانی من هم بود..
کم پیش میاومد تا مریم خواهر همیشه آرومم ، از نگرانی دست و پاش رو گم
کنه...
مریم پایبند قوانین بود و این که با زبون خودش بهت میگفت تا نقص قوانین کنی

ندایی از نگرانی بزرگش رو میداد.
حتی حواسش نبود که من تازه تصادف کرده بودم و گفته بود با عجله و پر سرعت
رانندگی کنم!
پس این یعنی یه اتفاق بزرگ.
کمتر از ده دقیقه به سر خیابونی که توی آدرس بود رسیدم.
ماشین رو خاموش کردم و این ور و اون ور خیابون رو نگاه کردم.حتی نمیدونستم باید دنبال کی بگردم!
حتما آشنا بود که مریم من رو فرستاد پس باز هم اطراف رو با دقت نگاه کردم و
شخصی رو دیدم که حتی فکر دیدنش به مغزمم خطور نمیکرد!
خانم گوهری روی نیمکتی مچاله شده بود و نه...گریه میکرد یا من خوب نمیدیدم؟
از ماشین پیاده شدم و پر تردید به نیمکت نزدیک شدم.
نزدیکتر که رفتم صدای گریه دانشجو و دختر شیطون و بی قید و بند کلاسم رو
شنیدم!
چند قدم باقی مانده رو تردید داشتم که بردارم یا نه.
خانم گوهری شخصیت مغرور و مستقلی داشت و تا به الان ثابت کرده بود که
برای کمک به در هر کسی نمیزند.
شاید همین خصلتش بود که من رو از کمک به مشکلش منع کرد.
نمیدونم دعا کردن های این یک هفتهم جواب داده یا چالش جدیدی از سمت
خداست.
اعتراف میکنم که از نزدیک شدن و عکس العمل خانم گوهری نگران

بودم.
اما اتفاق امشب رو به فال نیک میگیرم و تردید رو کنار میذارم.
بااین تصمیم چند قدم باقی مونده رو طی کردم و با فاصله رعایت شده کنار خانم
گوهری نشستم.
باید امشب میفهمیدم.
" شوکا "
دلم زیادی پر بود و خیلی وقت بود دل پر دردم رو خالی نکرده بودم و امشب با
تکمیل شدن ظرفیتش دووم نیاوردم و تا تونستم گریه کردم.
- دلت که گرفتحرفت را که نفهمیدن
دنیایت که سرد شد
احساس مردگی افکار که کردی !
آرام شدنت را از کسی
جز خودت و خدایت
تمنا نکن !
صدای آشنایی کنار دستم باعث شد مکث کنم و به کنار دستم نگاهی بندازم.
حاجی بود!
آه حاجی بلاخره دیدی شکستم؟
چه زود دروغم لو رفت و مشکلاتم برایت رو شد دیدی؟
با دست اشک هایم رو پاک کردم که مجدد صدای حاجی اومد:
- گریه کردن برای صاف کردن دل آدمهاست ، هیچوقت شرم نکن از ابری شدن
چشمات و به کارت ادامه بده خانم گوهری بذار همه بگن ضعیف بود که گریه

کرد اما خودت رو با گفتن :
" دارم دلمو برای درد و غم بعدی آماده میکنم "
دلگرم کن.
بذار همه بگن شکست و گریه کرد.
اما به خودت بگو:
" تا نشکنم نمیتونم بلند بشم و برای بعدی ها عبرت و قدرت بگیرم"
بذار ببینن و خوشحال بشن که خم شدی
ولی با خودت تکرار کن:
" خم شدم تا خستگی کمر و شونههام گرفته بشه و پرقدرت تر بلند بشم که ادامه
بدم "این حاجی بود که این حرفهای امیدوارکننده رو میزد؟
باور کنم که....
حاجی سرش بالا گرفت و خیره به سیاهی شب ادامه داد:
- لباس پول و تمام متعلقات آدمها در واقع هیچوقت متعلق به ما نیستن و امانت
زمین هستن
خانواده و تمام اطرافیانمون موقتی هستن حتی جسم و روح ما متعلق به گردوغبار
زمین و خدا هستن
تو این دنیا فقط یک چیز تمام و کمال متعلق به ما هست لحظه به لحظه زندگی
کردن ماست که مالک اون هستیم
زندگی فقط لحظه هایی که میگذرونیم
هر لحظه از زندگی که بگذره میشه سر گذشت ما...
تا به خودمون بیایم و بخوایم در لحظه زندگی کردنو با دقت بگذرونیم با یک کلمه

دو حرفی " در گذشت " پرونده زندگی ما بسته میشه.
حالا گریهم به کل قطع شده بود و با جون و دل به حرفهای شخص کنار دستم
گوش میدادم.
هیچوقت فکر نمیکردم یک روزی برسه دردم رو ببینه و بخواد مرحمی بذاره...چقدر امشب عجیب شدی حاجی... خوابم یا بیدار؟
خیره به حاجی و غرق فکر بودم که حاجی همونطور رو به آسمون لبخندی زد و
گفت:
- میبینی خانم گوهری؟ هرچیزی خوب یا بد میگذره... پس هیچوقت موقع دل
شکستگی ، ناامیدی به سراغت نیاد چون همه این پستی بلندی و دبدبه کبکبه زمین
میگذره باید در لحظه زندگی کنیم تا یاد بگیریم چطور یک مسافر باشیم و به این
دنیا دل نبندیم
باید اعتراف کنم که حرفهاش خیلی قشنگ بود و آرامش خاصی
گرفتم..دیگه اون حس تنهایی اولیه رو نداشتم چون حاجی کنارم ب...
لبی گزیدم از تیکه آخری که شیطنت وارانه قصد گذر از ذهنم رو داشت!
آروم شده بودم و حاجی هم این رو حس کرد
از روی نیمکت بلند شد و آهسته و پرصلابت لب زد:
- اگه آماده اید برای دوباره بلند شدن یا علی بگید و بریم خانم گوهری
خواسته زیادی بود اگه ازش میخواستم دستش رو دراز کنه و...
نه شوکا چت شده؟ خدایا این چه افکاریه سراغم اومده!
از روی نیمکت بلند شدم و حاجی با دیدن عکس العملم ، مسیرش رو سمت ماشین

سفید رنگش عوض کرد.
احساس کردم ماشینش عوض شده!
حاجی جلو بود و من پشت سرش میاومدم.
دقت که کردم دیدم دور مچ دستش باندپیچی ظریفی شده و تو راه رفتن کمی لنگ
میزد!
نکنه تصادف کرده؟
داخل ماشین نشستیم و استارت حرکت رو زد.
در طول راه سکوتی عمیق بین من و حاجی حکم فرما شده بود.
من غرق حرفهای امشب حاجی بودم.
غرق حاج هیدارا باصره که امشب خودش و حرفهاش حکم فرشته نجات رو
واسم داشت.
و ناخودآگاه آهنگی که عجیب به مرد کنار دستم میاومد توی ذهنم زمزمه شد:
وقتی رسیدی که شکسته بودم ... از همه ی آدما خسته بودم
وقتی رسیدی که نبود امیدی ... اما تو مثل معجزه رسیدی
وقتی رسیدی که شکسته بودم ... از همه آدما خسته بودمبعد یه عالم اشك و بغض و فریاد ... خدا تو رو برای من فرستاد
خوب میدونم جای تو رو زمین نیست ... خیلیه ، فرق تو فقط همین نیست
آدمای قصه های گذشته ... به کسی مثل تو میگن ؛ فرشته
)فرشته ی نجات ، فرشته ی نجات ... تو جون ازم بخواه ، اونم کمه برات(
رسیدی از یه جا که آشنا بود ... شبیه تو ، فقط تو قصه ها بود
تو از یه جای خیلی دور اومدی ... قفلو شکستی مثل نور اومدی

تو همونی که آرزوی من بود ... همیشه هر جا ، روبروی من بود
شبا تو خوابم تو رو دیده بودم ... خیلی شبا بهت رسیده بودم
خوب میدونم جای تو رو زمین نیست ... خیلیه ، فرق تو فقط همین نیست
آدمای قصه های گذشته ... به کسی مثل تو میگن ؛ فرشته
"فرشته نجات/کامران هومن"
این سکوت بین من و حاجی تا موقع رسیدن به خونه مریم ادامه داشت.
خیلی فکر کردم به این که بعد از امشب کجا بمونم...قطعا بعد از امشب دیگه جایی
تو اون خونه نداشتم.
وقتی امنیتی نداشته باشم!
وقتی روی محسن به روم باز شده و با برگشتم باز هم کار امشبش رو تکرار
میکنه.
چه بسا راحت تر از امشب و پررنگتر...
محسن راست میگفت.
مادرم بیش از حد به محسن اعتماد داشت و هیچ حرفی علیهش رو قبول یا باور
نمیکرد.
دوست داشتن کور کورانه که به خاطرش همه چیز رو فدا کنی.هیچوقت دوست نداشتم مادرم رو تنها بذارم و مثل داداشم و بابام پا پس بکشم یا
فرار کنم اما...
اما بلاخره من هم کیش و مات شدم!
حاجی ماشین رو داخل پارکینگ خونه مریم پارک کرد و از ماشین پیاده شدیم.

مریم نگران جلوی در منتظر ایستاده بود و محیا هم کنارش با دیدن ما دوید و تو
بغلم پرید.
- شوکاجون... سلام...
سرعت پریدنش به حدی زیاد بود که اگه خودم رو کنترل نمیکردم نزدیک بود
بیفتم و خندهم گرفته بود.
حاجی تشر کوچیکی به محیا زد:
- ا... محیا جان آروم تر دایی
جواب محیا رو با لبخندی دادم:
- سلام خوشگل خانم احوالت؟
محیا که از تشر حاجی لبهاش آویزون شده بود جواب داد:
- خوبم ممنون ... ببخشید شوکا جون همچینی پریدم حواسم نبود سرعتم از دستم
در رفت
لپش رو بوسیدم ، دستش رو گرفتم و همین طور حین راه رفتن قربون صدقهش
رفتم.
- نه قربونت برم چیزی نشد که ، خودم حواسم به سرعتت بود نگران نباش
به مریم رسیدیم و بی هوا بغلم کرد.
- سلام فدات بشم خیلی نگرانت بودم
***
چند دقیقه ای بود با محیا سروکله زدم و حالا رفته بود بخوابه.فقط من و حاجی و مریم مونده بودیم.
شوهر مریم هم نمیدونم خونه نبود یا نیومده بود تا معذب نشم اما

هرجور که بود
خدا رو شکر کرده بودم و از این بابت ممنون مریم بودم.
رویی برای برخورد باهاش رو نداشتم.
مریم منتظر نشسته بود تا براش امشب رو تعریف کنم اما حضور حاجی مانع
میشد.
از طرفی دلم میخواست بگم و از طرف دیگه دلم تلنگر میزد که...
حاجی متوجه معذب بودنم شد و گفت:
- مریم جان منم برگردم خونه تا خانم گوهری راحتتر باشن
مریم هم نگاهی به انداخت و رو به حاجی لب زد:
- باشه داداش جان تا در خونه همراهیت میکنم
لبی گزیدم و چشم هام رو بستم.
مریم و حاجی سمت در رفتن.
- بمونید حاجی مگه نمیخواستید مشکلمو حل کنید
سخت بود شرح وقایع زندگیم جلوی مرد تازه واردی که میدونستم مثل مریم
نمیتونه تحمل کنه اما خودش مشتاق بود پس باید پی همه چیز رو به خودش
میمالید.
حاجی و مریم ، مات و مبهوت کنار هم ایستاده بودن.
من هم با سری پایین سر جای خودم نشسته بودم.
حالا که خواسته یا ناخواسته به زندگی من وصل شده بودن پس حتما توی تقدیر
من مرتبط شدن این خواهر و برادر رقم خورده بود.
دیدم همینطور خشکشون زده بود رو بهشون گفتم:
- نمیخواید بشینید؟مریم زودتر از حاجی به خودش اومد و رو به حاجی

لب زد:
- بیا بشین داداش
این که تا بیان و بشینن من فقط توی ذهنم حرف هام رو حلاجی میکردم که از
کجا شروع کنم تا کمتر ذهنشون نسبت به من خط بطلان بخوره.
هرچند فرقی تو اصل قضیه ایجاد نمیکرد..
اگر با گفتن حرف هام ، دیدشون نسبت به من عوض میشد و تغییر رویه میدادن
همون بهتر که به همین امشب ختم میشد.
حاجی تسبیحش رو دستش گرفت و شروع به ذکر گفتن زیر لبی کرد.
مریم میگفت هروقت استرس داشته باشه تسبیحش دستشه و ذکر میگه..حتم داشتم
که اون بیشتر از من استرس داشت.
دستهام سرد شده بود و اگه دقت میکردی لرزش کوچیکی از دستهام میدیدی..
مریم بیهوا دستم رو گرفت و با حس کردن سردی دستهام نگران و ترسیده لب
زد:
- هی... چرا دستات سرده دختر؟میخوای اگه حالت خوب نیست بذاریم واسه یه
وقت دیگه؟
نه معلومه که نه... مرگ یه بار شیونم یه بار..
دوست ندارم چند بار سر یه مسئله ای هی استرس بکشمِ این خودآزاری محض
میشه!
- نه مریم جون اول و آخرش باید بگم..

مریم مردد نگاهم کرد و زیر لب زمزمه کرد " باشه جونم"
اما حاجی همچنان سکوت کرده بود و ذکر میگفت و هر از گاهی صدای کمی از
برخورد دونه های تسبیح میپیچید و ندای حضورش رو میداد.
- امروز بی خبر وارد خونمون شدم..نمیدونم چی خورده بودن
نگاه نگرانم رو به مریم دادم و آهسته لب زدم:- اما مست کرده بود
سرم رو پایین انداختم.
- به مامانم انقدری از اون کوفتی داده بود که خیلی سنگین خوابیده بود
نمیتونستم پازل بندی شده توضیح بدم...
این بیشتر از همه خودم رو دق میداد تا فرد شنونده رو...
چشمهام رو بستم و یک نفس شروع به تعریف کردم.
حالا دقیقا یک ربعی میشد که صدایی از کسی در نمیاومد.
مریم و حاجی با اخمهایی درهم به عسلی چشم دوخته بودن و حرفی نمیزدن!
سخت بود برای کسی تعریف کنی یه فرد عوضی مثل محسن که از قضا مرد
موردعلاقه مامانت هست قصد دست درازی بهت رو داشته.
ملقب به دختر بی

ِ
حتی برای من بندوبار دانشگاه هم سخت بود چه برسه به هضم
و شنیدن توسط افراد مذهبی مثل مریم و حاجی...
فکر نکنم دیگه دلشون بخواد که من کنارشون باشم و کلمهای حرف بزنن.
این از سکوت طولانیشون کاملا مشخص بود!
ته دلم تشری زد و گفت:
" هی شوکا اینجام دیگه جات نیست پاشو بند و بساطتو جمع کن و

گورتو گم کن...
"

دلم فرو ریخت...
یک آن حس کردم این حرف مریم و حاجیه که روشون نمیشه بهم بگن و برای
همینم سکوت کردن.
کیفم رو برداشتم و بلند شدم.
این که خودم عزم رفتن کنم بهتر از این بود که کسی معذب باشه و جور دیگه ای
بهانه تراشی کنه تا گورم رو گم کنم.بی صدا ، بدون هیچ حرفی سمت در رفتم که مریم سرراهم اومد و با تعجب پرسید:
- کجا میری شوکا؟
شوکا؟من اول عزیزم ، قشنگم و فدات بشم نبودم؟الان شدم شوکای خالی؟
پوزخندی توی دلم زده شد.
به فاصله چند دقیقه از عرش به فرش کشیده میشی.
از دم و جان تبدیل به اسم تو خالی میشی!
سرم رو پایین انداختم و بدون جواب راهم رو رفتم.
صدای وا رفته مریم که صدام میزد پشت سرم اومد و محل ندادم.
اما در مقابل صدای مرد این روزهام نتونستم کم محلی کنم.
- بمونید خانم گوهری مگه نمیخواستید مشکلتونو حل کنم؟
چقدر حرفش شبیه حرفی بود که چند دقیقه پیش موقع رفتنش زده بودم!
این حاجی هم گاهی واسه خودش چه اعجوبه ای میشه!
البته اوایل که خیلی شیطون بود و زبون داشت خودم روشو کم کردم.
راستی گفت بمونم مشکلم رو حل کنه؟ یعنی!... باورم نمیشه! انقدر زود

کنار
اومد؟
مریم تلنگری زد و دستم رو کشید با خودش سمت مبل برد و سر جای قبلی نشستم.
هنوز هم یه سکوتی برقرار بود.
کاش قدرت ذهن خوانی داشتم و زیر و بم ذهن حاجی و مریم رو در میآوردم.
من... شوکا...!
دختری که به نظر و فکر کسی اهمیت نمیداد حالا به جایی رسیده بودم که طرز
فکر این خواهر و برادر ، تا این حد برام مهم شده بود که آرزوی قدرت ذهن
خوانی رو میکردم!- شما فعلا چند روزی رو پیش خواهرم بمون تا اون موقع درست فکرامون رو
کرده باشیم راجبه این موضوع تصمیم درست بگیریم.
حاجی به مریم نگاهی انداخت و ادامه داد:
- البته با اجازه خواهرم..
مریم هم عاقل اندر سفیه نگاهش کرد و توبیخ گرانه لب زد:
- معلومه که اینجا میمونه اونجا دیگه امنیتش تضمینی نداره
خنده دار بود...حس بچه های پرورشگاهی رو داشتم که والدین جدیدش براش
تصمیم میگیرن و بر و بر نگاهشون میکنه...
هی خداجون بزرگیتو شکر...
چه بازی هایی که واسه من بدبخت راه میندازی نوش جونت.
- نظر شما چیه خانم گوهری؟
ا... منم حساب کردن یعنی؟

فکر کردم حکم نخودی رو دارم.
ته دلم تلنگری زده شد:
" ناشکری نکن دختر ، از خداتم باشه که به فکرت هستن "
از تلنگر وجدانم خجالت کشیدم ، سرم رو پایین انداختم و با شرمندگی جواب دادم:
- شاید بابام فردا زنگ بزنه و یه راهی جلوی پام بذاره تا زحمتم برای شما کمتر
بشه
ناز بشی مادر... چه دختر باادب و با حیایی شدم...
شاید کمال همنشینی کم کم داره اثر میکنه؟
حاجی حرفی نزد و توی فکر بود ، به جاش مریم گفت:
- آره باباتم هست ولی خب ایشون که کارشون شهرستانه و تو درس و دانشگاهت
اینجاست!درسته.. بابام کار و شغلش شامل شهرستان میشد حتی برای بابامم اهمیت زیادی
نداشتم که به خاطر من...
من رسما تنها بودم و با وجود بودن پدر و مادر ، انگار که یتیمی بیش نبودم.
ناخواسته آهی از دستم در رفت.
- هر وقت حس کردی واقعا همه تنهات گذاشتن و کسی نبود فقط به همین جمله
فک کن:
" مَ ا ودَّ َع َك َربُّ َك "
که پروردگارا تو را رها نکرده...
حاجی بود که با حزن و اندوه خاصی این رو گفت...
حتی حاجی هم از آه عمیقم پی به دل آبکش شده من برد.

محراب داداشمم بود اما از اون سر دنیا میخواست چیکار کنه و چه کاری از
دستش بر میاومد؟
اصلا اگه اندازه نوک سوزن این خواهر تنها و بیکسش براش مهم بود من رو
بین دوتا آسیاب تنها نمیگذاشت تا آرد و پودر بشم.
چه شبی بود امشب!
شبی سنگین و سرشار از اتفاقات دگرگون کننده.
شبی که سکوت حکم فرما بود اما همراه با سکوتی پر از حرف های گفته نشده و
در دل و فکر پرورش یافته.
- بهتره بریم بخوابیم و از فردا هرکدوم دنبال فکر و تصمیم مناسب بگردیم
مریم بود که بلند شده بود و رو به من و حاجی این حرف رو زد.
حاجی سری تکون داد و به تبعیت از مریم بلند شد و آهسته لب زد:
- درسته مریم جان فردایی هم هست..
منم برم خونه شبتون آروم.- تا دم در باهات میام داداش گلم
***
" هیدارا "
آروم و قرار نداشتم.
فکرم بهم ریخته بود.
با این که توی سرم هزاران فکر بود اما نمیتونستم روی فکر و دغدغه ثابتی
تمرکز کنم.
باید سریعاً خودم رو به خونه میرسوندم و برای آرامش ذهنی از دست رفتهم با

خدا حرف میزدم.
کمتر وقت هایی این نابسامانی و بیقراری بهم دست میداد اما هرزمان این حالت
سراغم میاومد در بی فکری کامل به سر میبردم.
خاموشی مطلق ذهنی...
گویا دکمه آفلاین ذهنم رو زده باشم تا همراه با استراحت ذهنی کمی هم خنک
شود.
نیم ساعتی بود خودم رو به خونه رسوندم.
احتمالش بود حاج خانم و حاج آقا خواب باشن پس آهسته وارد خونه شدم.
حاج خانم داخل پذیرایی نشسته بود و قرآن میخواند.
طبیعت حاج خانم موقع دل نگرانیهمین بود.
عادت داشت هروقت که نگران میشد یا به قول خودش دلشوره به سراغش
میاومد قرآن میخوند تا به جای فکر و خیال بیهوده ، ذهنش درگیر قرآن بشه و
به افکار مهمون تازه واردش باج نداده باشه!
این خصلت خوب حاج خانم کمی هم روی من تاثیر گذاشته بود.
از دیدن چهره آروم حاج خانم موقع خوندن قرآن ، لبخندی روی لبم اومد.- محیا رو رسوندی مادر؟
- بله حاج خانم عزیزتر از جانم
قرآن رو بست و بوس کرد.
حینی که قرآن رو داخل کاور مخصوصش میانداخت ، نیم نگاهی به من انداخت
و لب زد:

- خداروشکر..از امشب چه خبر؟
این سوال هزاران معنی داشت و هزاران سوال رو در بر میگرفت.
دوست نداشتم به حاج خانم دروغی بگم تا به این سن دروغی از من نشنیده بود و
میدونستم همین باعث شده که اعتبار بیشتری پیش خانواده ام داشته باشم.
نگاهش به ظاهر عادی اما در واقعیت کاملا عمیق بود و از این نگاه فقط سر پایین
انداختن ، چاره کارم بود.
سکوتم رو که دید بلند شد ، سمت اتاق مشترکش با حاج آقا رفت و حین رفتن ،
طوری که من بشنوم زمزمه کرد :
- به امید خدا که هرچی بوده خیر باشه شب بخیر.
دلم میخواست آه بکشم اما سخت بود آه بکشی و ناخواسته نوع آه کشیدنت عوض
شود...
خیلی از ما بنده ها فکر میکنیم که آه کشیدن فقط شامل نفرین و بنده های دل
شکسته میشه اما در اصل خود آه کشیدن هم دو روی متفاوت داره.
آه یکی از اسم های خداوند است و کسی که آه بکشد گویا به خدای تبارک و تعالی
استغاثه کرده ".
با آه کشیدن ، در اصل خدا رو صدا میزنیم و درخواست کمک میکنیم ، از
طریق همین کلمه آه با خدای خودمون ارتباط برقرار میکنیم.
طبقه بالا رفتم قبل از هرکاری وضو گرفتم و نماز خوندم...

به مشکلات خانم گوهری فکر کردم.دختری که قربانی جاهلیت خانوادهش شده اما تا به الان دوام آورده.
دختری که درگیر گناهی نابخشودنی شده.
گناهی بالاتر از ِزناکاری هم هست؟
ِ دیدن زنا و دم نزدن هم باعث شریک شدن با اون گناه میشه.
چه بیگناه ، گناهکار شدی خانم گوهری!
این که خدا چرا من رو واسطه قرار داده تا کمکی برای خانم گوهری باشم رو
نمیفهمم!
این مشکل سخت تر از اونی هست که بشه به راحتی کمک کرد.
اینطور که من متوجه شدم پدر و مادر خانم گوهری خودخواهانه این دختر رو
قربانی گناه خودشون کردن و در واقع هیچوقت به فکرش نبودن.
هیچ راهی برای نجات وجود نداشت جز...
کتاب احادیث رو برداشتم ، چشمهام رو بستم و برای فکری که توی ذهنم اومده
بود نیت کردم تا استخاره ای بگیرم.
" اذا َه َم ِ مت ب َخیر فبادر فَانَّک لاتَدری ما یحدث
اگر تصمیم به کار خیری گرفتی زود انجام بده، زیرا تو نمی دانی چه اتفاقی
خواهد افتاد. "
این راه حل ، صدمه شدیدی برای زندگیم ایجاد میکرد.
باید با مریم مشورت میکردم.
دوست داشتم الان و این لحظه کسی برای گمراه و درگیر نشدن زیادم با این مشکل
، دعا میکرد.

دعا با زبانی که هیچ گناه نشده باشد..
و تنها زبان اطرافیانم بود که من با آن هیچگونه گناهی نکردم.
****" شوکا "
شب قبل با کلی خجالت و شرمندگی داخل اتاقی که مریم برای مهمان حاضر کرده
بود خوابیدم...
البته چه خوابی؟
بعد از این حجم کودتای یک شبه داخل زندگیت ، خوابی هم باقی میماند؟
انقدر فکر و خیال سراغم اومده بود که ریختن دونه دونه موهای سرم رو حس
میکردم.
صبح با صدای پیامکی بیدار شدم.
خوابم سبک نبود اما وقتی جای خوابم عوض بشه و ناآشنا باشه خوابم سبک تر
از پر میشد.
گوشیم رو برداشتم و با چشم هایی خسته و خواب آلود صفحه رو باز کردم.
" - خبری ازت نیست عزیزم.. یعنی بی خبری همون خوش خبریه؟ "
خدای من این دیگه اول صبحی چی میگه؟
یه مدت بود از دست این ملعون نفس راحت میکشیدم و باز سروکلهش پیدا شد.
کاش حداقل جوابشم میدادم که کمتر ، هنگ پررویی این بشر میموندم!
مجددا صفحه گوشی رو برای چک کردن ساعت ، نگاه کردم.
سه ربعی وقت داشتم تا خودم رو به دانشگاه برسونم.

چند دقیقه ای طول کشید تا حاضر بشم و به سالن پذیرایی برسم .
عجیب بود که مریم سراغم نیومد و بیدارم نکرد معمولا آدمهای مذهبی سحرخیز
هستن یعنی تا این موقع خواب بودن؟
اما داخل پذیرایی با دیدن مریم و حاجی کنار هم که آهسته و جدی صحبت میکردن
متوجه اشتباه فکری خودم شدم.
مریم با دیدنم لبخندی زد و صبح بخیری گفت.اما حاجی زیر لب سلامی گفت و ایستاد.
نگاهی به ساعت دستش انداخت.
- با اجازه من برم دیرم نشه
چندقدمی برداشت تا بره اما انگار که چیزی یادش افتاده باشه برگشت و با سری
پایین لب زد:
- شما هم کلاس دارین خانم گوهری میرسونمتون
مریم بلافاصله ایستاد و با لبخندش در جواب گفت:
- خیلی خوبه ، اتفاقا حدس میزدم خسته ای و دیرت میشه ، ساندویچ حاضر کردم
الان برات میارم وقت کردی بخور از حال نری قشنگم
مریم سمت آشپزخونه رفت و حاجی هم نیم نگاه کوچیکی بهم انداخت سپس قبل
از رفتنش ، رو به من لب زد:
- پس تا شما بیاین داخل ماشین منتظرتون میمونم
حاجی اول صبح اینجا چیکار میکرد؟
دیشب که رفته بود اما الان؟
این بشرم چه فعاله!

مشخص شد ذاتاً مذهبی جماعتا سحرخیزن بلکه کامروا باشن.
مریم مهربون ساندویچ به دستی سمتم اومد و دستم داد.
- بفرما عزیزدلم ما صبحونه رو خوردیم گفتم برای روز اول شاید اینجوری راحت تر باشی و معذب نشی از فردا کم کم خجالتاتو میریزونم به جمعمون ملحق
بشی
چشمکی زد و خندید.
به یاد نداشتم تو خونه خودمون تا به حال کسی چنین لطیف و زیبا ، محبت کرده
باشه.حتی وقتی کوچیک بودم هم از این ساندویچ درست کردنها هم خبری نبود.
هیچ چیز من نرمال نبود و با حسرت های زیادی بزرگ شدم.
اما الان وجود مریم برایم نعمت بزرگی بود و درمانی برای رفع حسرت های چندین ساله...
نتونستم احساساتم رو کنترل کنم و برای قدردانی محبت قشنگش ، بغلش کردم.
- مرسی مریم جون مرسی برای همه چیز مخصوصا وجودت
فورا از بغلش بیرون اومدم بوسش کردم و بلافاصله راهی شدم.
حتی فرصت عکس العمل یا جوابی رو ندادم.
نمیتونستم تو چشمهاش نگاه کنم و ناخواسته برچسبی با عنوان " دختر محبت
ندیده " یا به نوعی " عقده ای " از گوشه ذهنش عبور کنه.
خودم رو به حاجی رسوندم اما قبل سوار شدن گفتم :
- حاجی یه وقتی براتون بد نشه تو دانشگاه با دانشجوی نامحرمتون ببیننتون
حاجی کلافه نفسش رو بیرون داد و بدون نگاه کردن همیشگیش لب زد:

- لطفا بشینید خانم گوهری دیر میشه
شونه ای بالا انداختم و سوار شدم.
- به هرحال من برای خودتون گفتم که یه وقت واسه ثوابش ، کباب نشین
حاجی ماشین رو روشن کرد و حین دورزدن حرفی رو زیر لب زمزمه کرد که حس کردم گفت:
- فعلا قراره جزغاله بشم کباب که چیزی نیست
ناباور نگاهش کردم... منظورش چی بود؟
حاجی هم ترسناک و مرموز شده.
کنجکاو شده بودم بدونم چی توی ذهنش میگذره.
چنددقیقه ای توی سکوت گذشت تا این که گوشیم زنگ خورد.گوشی رو از داخل کیفم درآوردم و اسم بابایی روی گوشی مانور داد.
چه عجب یادش افتاد که بهش زنگ زدم.
فرض بر این که نفسهای آخر زندگیم بود یعنی دلش نمیخواست وصیت،نصیحت
یا حتی صدای تک دخترش رو برای با آخر بشنوه؟
بعد از قضیه چاقو خوردنش و دلخور رفتنش از خونه ، دیگه ندیده بودمش و
کلامی هم حرف نزده بودیم.
شاید به خاطر حرف مادرم ، من رو هم مقصر میدونست اما من این وسط همیشه
نخودی زندگی بودم و بس...
آخ از این زندگی هزار چهره که هر بار با چهره جدیدش روبرو میشم.
ندای توی دلم سیخونک میزد که جوابش رو ندم اما عقلم میگفت جواب بدم و
کار اشتباه پدرم رو تکرار نکنم.

پس انگشتم برقراری تماس رو لمس کرد .
- الو سلام بابا
- سلام باباجون خوبی؟
مکالمهم با بابام باعث شد حاجی کنار دستم نیم نگاه چند دقیقه ای بندازه و توجهش
جلب بشه!
- خوبم ، مرسی که بلاخره به یادم افتادی
لحن صدام ناخودآگاه دلخور شده بود و از کنترلم خارج شده بود.
- ببخشید دخترم دیشب شیفتم بود و گوشیم همراهم نبود تازه رسیدم و تماستو دیدم
کاری داشتی بابایی؟
بغض کوچیکی توی گلوم گیر کرد و ولوم صدام آروم تر شد .
- هیچوقت اولویت زندگیتون نبودم دیگه باید کم کم عادت کنم
سنگینی نگاه حاجی رو از نیمرخم حس کردم.آب دهانم رو قورت دادم شاید همراهش بغضم از بین بره اما فایده ای نداشت.
- دیگه پیش مامان زندگی نمیکنم بابا ، بهتره بیای یه فکری به حالم بکنی
صدایی از پشت خط نیومد.
حتما جا خورده بود و تعجب کرد و البته حق داشت.
من سالها کنار مادرم زندگی کردم و دم نزدم.
فرد سفت و سخت زندگی مادرم بودم حتی روزی که بابام ازم پرسید باهاش زندگی
میکنم هم مادرم روانتخاب کردم اما الان بعد از این همه سال ، شنیدن این حرف
از زبون من ، شوک عظیمی برای پدرم بود.
بعد از چندی سکوت ، بلاخره به حرف اومد

- باشه خودمو میرسونم تا رو در رو حرف بزنیم فعلا برم مواظب خودت باش
دخترم
- توام همینطور خدافظ
میدونستم نمیتونست کاری از پیش ببره.
من اینجا درس میخوندم و کار بابامم شهرستانهای مختلف بود مثل یه دوره گرد
درحال سفر بود.
اما باز هم دست به دامان پدر شدن بهتر از هرچیز دیگه ای بود..حتی اگه تیری
در تاریکی باشه.
حاجی هم حرفی نزد.
صبور بود و همینم دلیل بر این میشد که تو زندگیش آهسته و بااحتیاط قدم برداره.
نزدیک دانشگاه نگه داشت و خجل لب زد.
- ببخشید خانم گوهری تا همینجا برام مقدور بود برسونمتون
خندهم گرفت.
آخه من از حاجی علیکم چه توقعی داشتم؟که شونه به شونه هم وارد دانشگاه بشیم؟
تا همینجا هم واسهخودش کولاک کرده بود.
- باشه حاجی مرسی
از ماشین پیاده شدم و اونم راه خودش رو رفت.
مسیر زیادی نبود و خیلی زود به دانشگاه رسیدم و وارد شدم.
چند روزی میشد که درست و حسابی درس نخونده بودم و از درس غافل شدم.
توی دلم زمزمه کردم:

" خدا کنه امروز استاداگیر ندن حاجی که دیگه خودی شده بود و کاری نداشت
بقیه رو انشاالله به خیر بگذره "
خنده دار بود برای منی که اوایل شاگرد قرتی و تنبل دانشگاه بودم و حالا درس
نخوندن برام دغدغه جدیدی شده بود.
وارد کلاس شدم و کنار کرمانی نشستم.
سپیده نیومده بود و نیومدنش دیگه برام نگران کننده نبود...وای از روزی که دیگه
به چشم نیای و از چشم کسی بیفتی.
دو تایم اول به خیر گذشته بود و تایم آخرم با حاجی داشتیم...نفس راحتی کشیدم..
حاجی به عادت همیشگیش وارد کلاس شد.
بعد از مقدمه چینی لازم برای درس جدید پای تخته رفت و همونطور که پشتش
به ما بود با ماژیک دستش تقه ای به تخته زد و گفت:
- خانم گوهری امروز برای درس جدید بیاین به من کمک بدین
سرم پایین بود و با گفتن این حرفش سرم با بالاترین سرعت بالا اومد جوری که
ترق ترق گردنم رو شنیدم.
رگ به رگ شدن گردنم حتمی بود.چرا الان که من هیچی از درس جدید نخوندم فیلش یاد هندوستان کرده؟ خودش
باید بهتر میدونست که من چه بحرانی رو رد کردم!
دیوونه شده بود؟یا قصد اذیت کردن داشت؟
حاجی برگشت و منتظر نگاهم کرد.
نگاهی به اطرافم انداختم و من من کنان گفتم:

- آخه...استاد...من..
نه گذاشت و نه برداشت حرفم رو قطع کرد گفت:
- شما چند وقتیه پیش فعالی میکنی و درسای جدید رو جلو جلو مطالعه میکنی
امروز میخوام از زبون شمام درس رو داشته باشیم پس لطفا بیاین
گند بزنن به این شانس که همیشه چیزی رو توقع نداشته باشی همون میشه.
فکر میکردم حاجی از احوالم خبر داره و درکم میکنه اما الان...
ناچاراً پای تخته رفتم و منتظر ایستادم.
خیلی استرس داشتم.
ناراحت بودم از این که الان سوژه دانشجوها میشم.
شاید اگه مثل سابق بودم برام اهمیتی نداشت و فوقش با یه شانه بالا انداختن ، سر
و تهش رو هم میآوردم اما الان فرق داشت.
فرق کرده بود.
یادمه یکی میگفت هروقت توی جواب سوالهای علوم دینی کم آوردی کافیه فقط
بگی:
" ایمان ، تقوا ، عمل صالح "
چون این مذهبیهارو جون به جونشون کنی رو این سه تا کلمه کراش خاصی
دارن و سر کیف میان.حاجی درس جدید رو شروع کرد و هربار که از من سوالی میپرسید یا همراهی
میخواست این سه کلمه رو میگفتم...
البته با کمی جابجایی کلمات...
کلافه و حرصی شدن حاجی رو میدیدم و بازم اصرار به گفتن این سه

کلمه کردم.
حاجی آخرش طاقت نیاورد و با چشمهایی بسته لب زد:
- بسه خانم گوهری شما بیرون منتظر باشید لطفا بقیهش رو خودم درست میکنم
اما بعد کلاس کارتون دارم
سرم رو پایین انداختم و زیر لب صداش زدم
حاجی عاصی شده به دستهام نگاه کرد که گفتم:
- یادتون نره ایمان ، تقوا ، عمل صالح
قبل از این که فریادی چیزی بزنه سمت در کلاس قدم برداشتم و بیرون منتظر
ایستادم.
تقصیر خودش بود نبود؟ نباید اذیتم میکرد دیگه.. وقتی میدونه درس نخوندم چرا
باید امروز سوژهم کنه؟
سه ربع دیگه از کلاس مونده بود و دوست نداشتم از درس جدید عقب بمونم.
پس گوشم رو به در چسبوندم و به حرفها و صدای حاجی گوش دادم.
به هرحال کاچی به از هیچی بود اما خب بعد کلاس کارم داشت.
بالاخره با صدای خسته نباشید گفتن حاجی ، کلاس تموم شد و الان بود که بچه
هایکی یکی بیرون بزنن.
خواستم کمر رو صاف کنم و از در فاصله بگیرم اما نشد!
به خاطر خم شدنم و حالت خمیده بودن تو این سه ربع که به در کلاس چسبیده
بودم و البته از سرمای دیشب ، تمام مهره های کمر و عضلاتم خشک شده بود.

حتی اگه یک میلی متر قصد صاف کردن کمرم رو هم میداشتم مساوی با تیر
کشیدن و درد کمرم میشد.آی که الهی خیر نبینی حاجی...
به چه کارایی وادارم میکنی ذلیل نشده.
ببین چه قوزی از خودم در کردم!
همینم مونده بچه ها بیان من رو تو این حالت ببینن و بعدش شوکا قوزی صدام
بزنن.
توی همون حالت عقب عقب رفتم و خودم رو به دیوار کنار در چسبوندم.
حداقل بهتر از این بود که در رو باز کنن و من با قوز قشنگم سد راهشون شده
باشم.
با باز شدن در کلاس و خروج بچه ها ، سرم رو پایین انداختم و نگاهم رو روی
زمین چرخوندم که آره مثلا من دارم دنبال چیزی میگردم.
بچه ها یکی یکی با پوزخند و پچ پچ کردن از کنارم رد میشدن و من فقط عوامل
داخل دهانم رو میجویدم و خون میخوردم.
- خانم گوهری داخل بیاین
با شنیدن صدای حاجی داغ دلم تازه شد و پره های بینیم از حرص زیاد باز و بسته
شد.
انگار پرچم قرمز رو جلوی من گرفته باشن!
)شوکای گاو قوزدار رم کرده(
به همون حالت قوزدار خودم رو به داخل کلاس رسوندم و قبل از هر

حرف حاجی
بهش توپیدم :
- این کارا یعنی چی حاجی؟ به چی میخواستین برسین؟ دلتون خنک شد ضایعم
کردین؟ شما که بهتر از شرایطم خبر داشتین پس چرا باز به من گیر دادین؟ با این
شرایط داغونم چطور درس میخوندم؟لازم بود جلوی عام و خاص منو سه کنین؟
نوبره والا ، تاحالا ندیده بودم کسی رو بخاطر درس جدید که داده نشده از کلاس
بیرون کنن... اگه اینجور بود به استادا چه احتیاجی بود هوم؟- چرا این شکلی شدین خانم گوهری؟
حاجی با دهانی نیمه باز ، هاج و واج به پشت کمرم و قوزی که کرده بودم نگاه
میکرد و مشخص بود حتی یک دهم حرفهایی که زدم رو هم متوجه نشده و قوز
بالا بلند بنده حواسش رو پرت کرده.
یک لحظه کوتاه از حرص زیاد گوشه لبم رو جویدم و بعد از دم و بازدم کوچیکی
لب زدم:
- این که میبینی رو پشتمه
حاصل دسترنج حاجیمه
قیافه حاجی...
قیافه حاجی دیدن داشت.
نمیخواستم بگم حاجیمه اما بس که حرص خوردم بدون خواسته خودم این میم

مالکیت پریده بود.
حاجی بیچاره همینجور هنگ نگاهم میکرد و از شوک زیاد حواسش نبود که داره
یه نامحرم رو نگاه میکنه.
اینم باید تو استثناعات گینس ثبت کرد.
دستم رو جلوی صورتش تکون دادم تا از هپروت در بیاد ، حاجی به خودش اومد
و فورا سرش رو پایین انداخت و کفری لب زد:
- خانم گوهری دیگه نبینم درس نخونده وارد کلاسم بشید هیچ استثناعی رو قبول
نمیکنم امروزم براتون تجربه شد که من به مشکلات کسی کاری ندارم درس در
اولویت قرار داره اگر قرار بر این باشه هرکسی مشکلی براش پیش اومد از درس
غافل بشه که خیلی از ما یه مشکل در روز رو برامون پیش میاد حالا با دوز
بالاتر یا پایین تر ، پس لطفا دیگه تکرار نشه
چند قدمی رو با عجله به سمت در خروجی برداشت که دوباره برگشت و گفت:- ضمنا حتی یک درصد هم به این فکر نکنین که رابطه فعلی ما و درجریان بودن
من از مشکلتون ، باعث میشه از درس نخوندنتون چشم پوشی کنم حتی یک درصد
، روز خوش
راهش رو گرفت و رفت.
حالا جای من و حاجی برعکس شده بود.
من سر جای خودم قفل کرده بودم و حتی از شوک این حرف ها کمرم

صاف شد
و از اون حالت قوزمانند در اومدم.
دقیقا منظور اصلیش این بود که کمک کردنش دلیل بر درس نخوندنم نمیشه یا تو
خونه خواهرش موندنم؟
فکر کرد اهل خیالبافیم؟این چه خط و نشون کشیدنی بود؟
اصلا رابطه فعلیمون برام مهم نیست ، عمرا اگه بذارم دفعه بعد همچین فکری
بکنه.
پسره...
حیف که فعلا جایی رو نداشتم وگرنه خونه مریم هم نمیرفتم تا این آقا دور برش
نداره.
از دانشگاه خارج شدم که گوشیم زنگ خورد با دیدن اسم سیاوش روی صفحه
گوشیم عصبی شدم.
غم نداشتم رفتم بز خریدم چرا؟
کاش حداقل سپیده ارزشش رو داشت.
تنها دلیلی که نمیگذاشت کنار بکشم ، بلایی بود که سیاوش سر خواهر سپیده آورده
بود.
منم دختر بودم و خوب درک میکردم چقدر سنگین تموم میشه.
کاش جای سیاوش مامانم زنگ میزد.کای براش مهم بودم و جای خالیم حس میشد..مامان بی معرفتم...بدترین قسمتش
این بود که هنوزم دوستش داشتم مثل سابق...
سیاوش دوباره زنگ زد و این دفعه ناچارا جوابش رو دادم.

چنددقیقه ای میشد که تمام اتفاق های پیش اومده رو برای بابام تعریف کرده بودم
و سکوت کرده بود.
حرفی برای گفتن نداشت!
نه عکس العمل برای باد کردن رگ غیرت داشت و نه نشونه ای از عصبی شدن
توی چهرهش پیدا بود.
سر و خنثی...
نمیشه گفت بیخیال و انگار نه انگار بود نه.. فقط خاموش بود.
توی خلا خاصی سیر میکرد.
وقتی زنگ زد و گفت تهرانه ، آدرس خونه مریم رو داده بودم و خودش رو رسوند.
الان نیم ساعتی میشد که روی نیمکت فضای سبز مقابل خونه مریم نشسته بودیم
و من این قضایا رو تعریف کرده بودم.
سکوت بینمون رو نشکستم تا بیشتر فکر کنه و شاید از این بی خانمانی در اومدم.
شرایط سختی داشتیم نه بابام میتونست تهران باشه و خونه دونفره پدر و دختری
داشته باشیم و نه من میتونستم مثل خانه به دوش ها از این شهر به اون شهر بشم
دقیقا مثل بابام...
ولی این رو میدونستم که دیگه نمیتونم کنار مامانم زندگی کنم.. تو این تهران
سلیطه و درندشت یه دختر هم جایی برای تنها ماندن نداشت مطلقا...
چه بسا گرگ

ّ هایی آماده درّ یدن وجود داره که کمین کردن تا بره های تنها رو شکار کنن.
- درستو ول کن بیا با من دخترم
چیزی توی دلم فرو ریخت...بند دلم کنده شد...
چرا الان که درس برام مهم شده بود و دختر خوبی شده بودم این پیشنهاد رو
میداد؟
فقط دو ماه فاصله داشت اگر دو ماه قبل میگفت میتونستم از خدا خواسته همه
چیز این دانشگاه و درس کوفتی رو ول کنم و همراهش برم اما الان چرا؟
ناباور صورتم رو برگردوندم و به نیمرخ خسته بابام نگاه کردم.
- بابا چرا الان ؟ تو که خودت دیدی من یه ماه وقت گذاشتم و به درسام دلگرم
شدم؟خودت تشویقم کردی! الان میگی ول کنم؟
بابام درمانده تر از دفعات قبل لب زد:
- تو بگو چیکار کنیم؟
چه سوال سختی بود!
من اگر طبیب بودم که سر کچل خودم رو دوا درمون میکردم باباجون...
- باید راجبش فکر کنم بابا ، چندروز وقت میخوام
****
سر میز شام سوالهای خنده دار محیا از مریم ، کلی روحیه شکسته و منفیم رو
عوض کرده بود.
چه خوب بود که محیا بمب انرژی خانواده کوچک مریم مهربون بود.
داشتن دختر شیرین زبونی مثل محیا نعمت گران قدریه!
- چرا تو فکری قشنگم؟

اصلا حواسم نبود که با بشقاب زرشک پلو با مرغ جلوی دستم بازی میکردم و
توی فکر بودم.
مصطفی که حالا برام حکم برادر رو داشت خیلی جدی نگاهم کرد و رو به مریم
گفت:- آدما به خلوت ذهنی نیاز دارن مریم جان بذار راحت باشه
فراموش کردم بگم داشتن مردی با درک و فهم مصطفی هم برای مریم نعمت بود
و البته مریم ارزش وجود این خانواده رو داشت.
لبخندی به هردوشون تحویل دادم و به شوخی گفتم:
- انقدر این فنچ خانم شیرین زبونی میکنه که هی دارم تو ذهنم مرور میکنم منم
بچگیام اینجوری بودم یا نه
مریم و مصطفی نگاهی به هم انداختن و حرفی نزدن اما محیا درحالی که تند تند
لقمه توی دهنش رو میجوید دستش رو بالا آورد و بعد از چند ثانیه به شکل
شیرینی گفت:
- شوکاجونم توام خیلی شیرین زبونی من میدونم توام مثه من آتیش پاره بودی
با گفتن این حرف محیا ، قهقهه همه هوا رفت و لپ محیا رو کشیدم.
جو به حالت قبل برگشت و مصطفی و محیا بعد از شام سمت پذیرایی رفتن.
منم همراه مریم ظرف ها رو جمع کردم و با وجود اصرارهای مریم برای این که
ظرف ها رو خودش میشوره مقاومت کردم و خودم شستم.

مریم هم شروع به جمع کردن بهم ریختگی آشپزخونه کرد.
نمیدونستم بهش بگم یا نه.. به هرحال دوست و همدم فعلی من مریم بود و باید
بهش خبر میدادم.
- بابام میگه درسمو ول کنم و باهاش برم
مریم دست از کار کشید و متعجب پرسید:
- چی؟
در سکوت نگاهش کردم...
- مگه میشه درستو ول کنی؟تو تازه هدفتو پیدا کردی چطور ممکنه؟
نفس عمیقی کشیدم و لبخند تلخی تحویلش دادم.- چاره دیگه ای ندارم مریم جون بخاطر کار بابام نمیشه درسمو ادامه بدم چون
از این شهر به اون شهر میشیم و بی فایدست
آخرین ظرف رو هم شستم و دستکش و پیشبند رو درآوردم.
به مریم نزدیک شدم و بغلش کردم.
- تو بهترین خواهر و دوست من بودی و هستی و خواهی بود مریم جون ،
مهربونیاتو هیچوقت فراموش نمیکنم
مریم کمی عصبی از بغلم بیرون اومد و تاکیدوارانه گفت:
- من نمیذارم همینجوری بری عجله نکن چندروز دیگم صبر کن تا اون موقع به
امید خدا یه فکری راجبش میکنیم
دو روز گذشته بود و امروز قرار بود برم پیش رضوانی رئیس دانشگاه و بهش
اطلاع بدم که قصد ترک تحصیل دارم.
عصر هم برم خونه مریم ازش خداحافظی کنم.
این چند روز در جوار مریم و خانوادهاش بودن برایم سرشار از لطف و

آرامش
بود.
یه زندگی آروم و بی دغدغه با کلی مهربونی..
یه زندگی نرمال و ایده آل...
اما هیهات که عمرش کوتاه بود.
روزهای خوب چه زود میگذرند و تا چشم رو هم بذاری میبینی تموم شده.
چه خوب بود که ناکام نموندم و طعم داشتن یه خواهر و دوست خوب مثل مریم و
همچنین خانواده و زندگی واقعی رو چشیدم.
بازم شکر...
پشت در اتاق رضوانی ایستادم و چند تقه ای به در زدم تا اجازه ورود بگیرم.
بعد از دقایقی کوتاه صدای بفرمایید رصوانی اومد و وارد اتاق شدم.خواستم در رو ببندم که پشت بندش گفت :
- درو نبند
رضوانی سرش تو برگه های روی میز بود و با بالا آوردن سرش و دیدنم ، گل
از گلش شکفت ، برخلاف دیدار قبلیمون که اخم آلود بود و برای ثبت نام خط و
نشون میکشید یا به قولی قر و فر میاومد این دفعه خوش برخورد بود!
- سلام بفرما بشین دخترم ، حالت چطوره؟
حال و احوال خوب درسات به گوشم میرسه گل کاشتی دختر
چه جالب..
نمردم و این روز رو هم دیدم.
این که بلاخره منم آدم حساب بشم و ازم تعریف بشه!

عمر این روز هم کوتاه بود.
من که دیگه نمیتونم درس بخونم اما خوشحالم که بلاخره یه روزی مثل امروز
رو تجربه کردم.
بازم شکر...
- سلام آقای رضوانی مرسی شما خوبین؟خداروشکر که بلاخره این تعریفو از
زبون شما شنیدم
رضوانی نخودی خندید و بلافاصله جواب داد:
- فکرشم نمیکردم سر قولت بمونی اونجور که تو اولش آتیشی بودی و گفتی
نمیتونی با این درسا کنار بیای که من ناامید شدم ولی خب الان راضیم که بهت یه
فرصت دادم
لبخندی زد و ادامه داد:
- مثل این که کارم داشتی؟
به تلخ ترین جا رسیدیم اصل مطلب...سرم رو پایین انداختم و آهسته لب زدم:
- میخوام ترک تحصیل کنم
صدایی از رضوانی در نیومد یه لحظه حس کردم نشنید پس سرم رو بالا آوردم
تا ببینم شنیده یا نه!
اما نه با دیدن تعجب توی چهره رضوانی فهمیدم که شنیده و هاج و واج مونده.
- چرا گوهری؟ تو که الان وضع درسات خیلی خوبه؟ مشکلی پیش اومده؟
بدون این که خودم بخوام لحن حرف زدنم غمگین شد و آه مانند جواب

دادم:
- شرایطی پیش اومده که تنها راه حلش ترک تحصیله آقای رضوانی چاره دیگه
ای ندارم
رضوانی ناراحت و ماتم زده نگاهم کرد.
گویا دوست نداشت دانشجوی نوپای خوب شدهاش رو از دست بده...
چقدر من اوایل ازش بدم میاومد اما حالا با غصه دار شدنش از ترک تحصیلم
میبینم که اشتباه کردم رضوانی رو هم به عنوان یه رئیس دانشگاه که وضعیت
دانشجوهاش براش مهم بود دوست داشتم.
- باشه دخترم خودت عاقلی و بهتر میدونی پس اصرار من بی فایدست ، امیدوارم
هرجا هستی موفق باشی
لبخندی زدم و به خاطر آرزوی موفقیتش تشکر کردم.
- پس من کارای پروندتو انجام میدم
غصه دار شدن رضوانی به خاطر دانشجوی شر و شیطون متخلفش رو هم باید
در صفحه گینس ثبت کرد.
بلند شدم و قدردان به رضوانی نگاه کردم
- خیلی ممنون من دیگه برم آخروقت برای گرفتن پروندم مزاحمتون میشم
رضوانی هم متقابلا لبخندی تحویلم داد و به تکون دادن سر اکتفا کرد.حالا وقت خداحافظی از بچه ها بود.
از خداحافظی بیزار بودم و چاره ای نبود.
زندگی همیشه باب میل ما پیش نمیره.

با قدم هایی سست سمت کلاس راه افتادم و تنها دو قدم به ورودم مونده بود.
- خانم گوهری
صدا صدای حاجی بود!
آخ حاجی بیشتر از همه تو رو اذیت کردم چطوری ازت خداحافظی کنم؟
خیلی وقت ها حرصم دادین عصبیم کردین اما خیلی هاش به نفعم بوده.
شاید اگر تو نبودی من هیچوقت بچه درس خون کلاس نمیشدم.
حالا که دقت میکنم میبینم انقدر گوگولی بودی که خداحافظی هم کفاف نمیده و فقط
یه ماچ گنده روی لپت پاسخگوی این خداحافظی غریب بوده و هست.
برگشتم و مثل قحطی زده ها نگاهش کردم.
عمر آشنایی من با تو و مریم خیلی کوتاه بود.
شاید اگر این تصمیم گرفته نمیشد شما دونفر ، فرشته نجات من باقی میموندین.
- خانم گوهری دارین خداحافظی میکنین؟
خندهم گرفت و برای آخرین بار شیطنتی توی وجودم در مقابل این حاجی استرلیزه
، فعال شد.
- نه استاد دارم سلام و چاق سلامتی میکنم خوب شد اومدین اصل چاق سلامتیا
به شما میرسه
همینطور که به کولهم نگاه میکرد چشم هاش درشت شد.
پر حرص و کش دار زیر لب صدام زد:
- خانــم... گوهــری...
نتونستم جلوی خندهم رو بگیرم و پقی زیر خنده زدم.حالا نخند و کی

بخند...
شاید این خنده من از هر گریه ای بدتر بود شاید...
حاجی دستپاچه و هول به دانشجوهای داخل کلاس نگاه میکنه و
ملتمس و مظلوم
رو به من لب میزنه:
- خانم گوهری... لطفا... همه دارن نگاهمون میکنن
این که چقدر قیافه ملتمس و مظلومش دلنشین بود رو فقط خدا
میدونه.
سرم رو کج میکنم و با لبخندی جواب میدم:
- چشم
بعد از مکثی کوتاه ادامه میدم:
- این آخرین شیطنت من بود استاد حاجی بقیش رو اگر بار گران بودیم و
رفتیم..امیدوارم به دل نگیرین
- اما شما جایی نمیرید خانم گوهری من مطمئنم
نیشخندی زدم.
ببین چطوری چوپان دروغگو شدما !
فکر میکنه ایستگاهشون رو میگیرم.
هی داد شوکا چه کرم خفنی بودی و خبر نداشتی.
سر تکون دادم و خواستم وارد کلاس بشم که دوباره صدای حاجی اومد:
- به نظرم خداحافظی نکنین بهتره
برگشتم و مشکوک نگاهش کردم اما حاجی راه خودش رو گرفت و رفت.
چرا انقدر مطمئن بود که جایی نمیرم؟
عجیبه...
البته از طرفی هم همون خداحافظی نکردن بهتر بود.این که بخوام از سی
و هشت نفر خداحافظی کنم و سناریوی غمگینی سر بدم کار
سختی بود.

از این سی و هشت نفر هم کرمانی و گلستانی برام مهم بودن که شمارهشون رو
داشتم و میتونستم بعدا خداحافظی کنم.
سپیده هم که...
چقدر توی ذهنم کمرنگ شده بود و خبر نداشتم.
نمیتونم بگم نقشهمون درمورد سیاوش ناکام موند چون از راه دور هم میتونستم
نقشهم رو اجرا کنم یکم سخت بود اما شدنی بود.
****
عصر بود و همون یک ذره وسایل کوچیک جمع آوری شده طی این چندروز رو
جمع کردم.
مریم عزیزم با چشمهای سرخ شده از گریه ، دم در اتاق ایستاده بود و غمگین
نگاهم میکرد.
نه به خواب خرگوشی حاجی که میگفت من نمیرم و نه به پرپر شدن مریم از
قصد رفتنم.
- جواب تلفنامو بدیا...نری حاجی حاجی مکه..
هروقت بابات مرخصی داشت بهم سر بزنیا...
مواظب خودتم باشیا... به هیچ چیز دیگم جز خودت فکر نکنیـا
خندهم گرفت از این سفارش و شاخ و شانه های بچگانه اما بیش از حد دلنشین
مریم!
سفارش هایی که بوی مادرانه بودن رو میداد!
بوی خواهرانه بودن...

و بوی دوستانه ای بهتر از هر دوستی...
ته دلم غنج رفت و سمتش رفتم.با تمام توانم ، یه دل سیر بغلش کردم.
بغلی اندازه تمام عقده های دلم...
بغلی قد تمام روزهایی که دیگه نمیتونم کنارم داشته باشمش.
- اگه اجازه بدین و این هندی بازیای قشنگتون رو تموم کنین من خبر بدم که رفتن
کنسل شد
من و مریم از هم جدا شدیم و با چشمهای هشت تا شده به شخص مقابل نگاه کردیم.
مریم بهت زده گفت :
- موافقت کرد؟
قضیه چیه که من بی خبرم؟چجوری رفتنم کنسل شد؟اصلا حاجی روی چه حسابی
این حرف رو میزنه؟
بابام...
حاجی تکیه از چهارچوب در برداشت و رو به مریم لبخندی زد:
- درست شد عزیزم
من فقط یک لحظه حس کردم زمان متوقف شد و مات لبخند و عزیزم گفتن حاجی
موندم!
چقدر مردونه و دلنشین لبخند زد.
چه صدای قشنگی داشت موقع عزیزم گفتن...
دوست داشتم اون لحظه من جای مریم...
نه نه این درست نیست!
سری تکون دادم تا از اون حالت هپروت در بیام.

حالا مریم از شوق زیاد حاجی رو بغل کرده بود و دست و دلبازانه میخندید.
من اما گیج پرسیدم:
- ببخشید میشه به منم بگید چیشده حاجی؟حاجی مریم رو از بغلش بیرون کشید و دستش رو پشت مریم گذاشت.
- پدرتون جلوی در منتظرتونه و کارتون داره خانم گوهری
بابام پایین کارم داره؟
چه کاری میتونه داشته باشه آخه؟
اصلا چه اتفاقی افتاده رو سر در نمیارم.
بهترین راه برای بیرون اومدن از این حالت علامت سوال و گیجیم ، رفتن پیش
بابام بود.
معطل نکردم و به سرعت مسیر رو طی کردم تا خودم رو به بابام برسونم.
در حیاط رو باز کردم و بابام رو نشسته روی نیمکت روبروی خونه مریم دیدم.
سرش پایین بود و اصلا متوجه اومدنم نشد!
به چی فکر میکرد که فارغ از دنیای بیرون شده بود؟
- بابا؟
نشنید!
دوباره صداش زدم این بار بلندتر:
- بابا...؟
سرش بالا اومد و انگار جدی جدی متوجه حضورم نشده بود که گفت:
- اومدی باباجون؟
نه پس باباجون نیومدم این پخش زنده تصویری توهمی بیش نیست.
مسئله بو دار بود!

- چیشده بابا؟ حاجی باصره چی میگفت؟
لبخندی زد و بی توجه به سوالم پرسید:
- اینجوری صداش میزنی؟متعجب نگاهش کردم و...
متعجب نگاهش کردم و لبهام شروع به باز و بسته شدن کردن اما واقعا نمیدونستم در مقابل این سوالش چی بگم!
- دیگه لازم نیست با من بیای دخترم
چرا بابامم مثل حاجی عجیب و مرموز شده بود؟
این قطعه قطعه حرف زدن بابام و حاجی واقعا صبرم رو لبریز میکرد.
- یعنی چی بابا؟ میشه کامل بگی نسیه حرف نزن توروخدا مردم از خماری
بابام لبخند تلخی زد و در حالی که به خونه مریم که روبروش بود خیره شده بود
جواب داد:
- من و مامانت هیچوقت مثل این دو نفر که هیچ نسبتی باهات ندارن به فکرت
نبودیم دخترم... ما غرق و اسیر خودخواهیای خودمونیم و تورو فراموش کردیم...
تویی که واسطه بین ما بودی تا همین یه رشته باریک و از تار مو نازکتر بین
من و مامانت از بین نره
اصلا متوجه نمیشم و نمیفهمم چرا الان بابام یاد این حرفها افتاده!
چه ربطی به نرفتن من داره؟
خداروشکر حامله نیستم وگرنه با این حجم حرص خوردن این چنددقیقهم در جا
سقط میشد.
- کاری که من نتونستم برات بکنم رو استادت میخواد انجام بده.

کی؟چه کاری؟استاد همین حاجی خودمون دیگه؟
جا داشت به بابام پوکر فیس نگاه کنم نداشت؟
کلافه لب زدم:
- بابا...جون به لبم کردی چرا اینطوری میکنی آخه؟
بابام چشم از روبرو برداشت و با دیدن قیافه حرصی و عاجزم خندید.د
بیا آخه کجاش خنده داره؟
- از بچگی کم طاقت و فضول بودی دخملم
استادت گفت تو همین کوچه دوستت مریم خونه داره و میتونی اونجا بمونی هم
دور نیستی و هم با وجود نزدیکی دوستت مریم ، احساس تنهایی نمیکنی
با چشمهایی گشاده شده و دهانی باز نگاهش کردم که ادامه داد:
- گفت تا درست تموم بشه میتونی اونجا بمونی و ازم اجازه خواست تا موافقت
کنم
حسی که از شنیدن این حرفها داشتم رو فقط خدا میدونست.
گیج... مات... سوالی... خوشحالی یا تاسف از ناکامی بابام...
- میدونم ناامیدت کردم و از من توقع داشتی تا یه کاری برات بکنم اما نشد و از
این بابت شرمندتم باباجون...
تنها کاری که میتونم برای جبران کم کاریام بکنم اینه که اجازه بدم تا خونه استادت
زندگی کنی و درستو ادامه بدی
تنها عکس العملم از شنیدن این خبر یه لبخند تلخ بود!
یه لبخند از جنس بی پناهی...
یا بهتره بگم از جنس بچه های سرراهی که اختیاری از خودش نداره و

پاس داده
میشه.
نه خونه مامانم جایی داشتم و نه بابام جایی رو داشت که ازم نگهداری کنه!
تهش یه فرد مذهبی که همیشه مسخرهش کردم و دستش انداختم دلش سوخته و
خونهش رو پیشکشم کرده.
آخ از دل پردردم که از درد زیاد به بیحسی کامل رسیده!
- شنیدی باباجون؟
نگاهم از سبزه های روی زمین به بابام دوخته شد.نگاهی عمیق و پرحرف...
- فکر میکنی ناامیدم کردی بابا؟
بابام گیج نگاهم کرد که ادامه دادم:
- اصلا امیدی داشتم که ناامید بشه؟ یه غریبه باید به دخترت کمک کنه! درد داره
که پدر و مادر داشته باشی و دست ترحم غریبه ها رو سرت کشیده بشه بابا کاش
حالمو میفهمیدین کاش...
فرصت هیچ حرف و عکس العملی رو ندادم و راهی خونه مریم شدم.
دیگه نمیخواستم هیچکدومشون رو ببینم.
نه پدر..
نه مادر...
یه داشتن پوشالی از وجودشون رو داشتم که از امروز به بعد دیگه ندارم
شوکا از امروز به بعد یتیم و تنهاست!
اینجوری بهتره...از امروز به بعد خودم اختیاردار و همه کس خودمم...دست رو

دست گذاشتن به امید وجودشون کافیه!
با حرص و عصبانیت در رو بستم و برگشتم که به حاجی برخوردم و سینه به
سینه قرار گرفتیم.
حدس زدن این که مثل همیشه سرش پایین بوده سخت نبود اما با وجود دونستن
این خصلتش هم نتونستم حرصم رو سرش خالی نکنم.
- بفرمایید تو دم در بده
گیج و خجالت زده سرش بالا اومد که ادامه دادم:
- محض رضای خدا دست از این سر به زیریتون بردارین این سر به زیری فقط
باعث تصادف با نامحرم میشه مثل الان که قشنگ تو بغل منی حاجی ، هیچ جارو
ندیدم با نگاه کردن کسی بره جهنم ولی اینو بدونین با نگاه نکردن صددرصد میرید
جهنمانگشتم رو بین خودم و خودش گردوندم و اشاره به وضعیت الانمون کردم.
- ببخشید آخه من...
اجازه ندادم حرفش رو تکمیل کنه و بی توجه به حرف زدنش راهم رو به داخل
خونه ادامه دادم.
مسلما باید ازش تشکر میکردم که لطف کرده و خونهش رو تقدیم یه فرد غریبه
کرده اما خودخواهی محض بود تصمیم گرفتن راجب به من بدون این که مشورتی
با من بشه.

این رفتار خودخواهانه مرد جماعت همه جا صدق میکرد و مذهبی و غیر مذهبی
نداشت.
پای دختر یا زن که وسط بیاد به خودشون اجازه تصمیم گیری میدن انگار با اشیا
و وسایل شخصی سروکار دارن.
" هیدارا "
متوجه نشدم چرا و از چی عصبی بود!
من کار اشتباهی کردم؟
کجای کارم اشتباه بوده رو اصلا نمیفهمیدم.
اعتراف میکنم حاج آقا حق داشت هربار در مقابل بعضی کارهای حاج خانم بگه
زن پیچیده ترین خلقت خداوند...
چون هرکاری انجام بدی بازم از نظرشون کارت ایراد داره.
با رفتن خانم گوهری به خودم اومدم و بیرون رفتم.
چون کار زیادی خونه مریم نداشتم ماشین رو بیرون پارک کرده بودم ، سمتش
رفتم و خواستم سوار بشم که صدایی متوقفم کرد:
- پسرجون
بابای خانم گوهری بود.پسرجون صدام میزد با این که خودم رو معرفی کرده بودم!
تاحالا کسی پسرجون صدام نزده بود و این جور صدا زدن باعث میشد حس بچه
ژیگولای تازه به بلوغ رسیده رو داشته باشم.
دستی به ریش نداشتهم کشیدم و جوابش رو دادم:
- سلام آقای گوهری بفرمایید

موشکافانه نگاهم میکرد با جوابم سری تکون داد
- امانت دار خوبی باش ، دخترم دستت امانته
با کمی لحن نامطمئن لب زد:
- چون خواهرتو دیده بودم و مهمتر این که به فکر دخترم بود اعتماد کردم و اجازه
دادم دخترم مدتی رو مهمونتون باشه پس دیگه تاکید نکنم
سرم رو به نشونه تعظیم و احترام خم کردم و جواب دادم:
- منم بهتون اطمینان خاطر میدم که امانت دار خوبی هستیم و بازم ممنونم که
گذاشتین حالا که خانم گوهری هدف مند شده و به درس اشتیاق پیدا کرده ادامه بده
من مطمئنم پشیمون نمیشین آقای گوهری
سر تکون داد و بعد از خداحافظی ساده ای رفت.
نفسی تازه کردم و سرم رو بالا گرفتم.
حالا که به خانم گوهری کمک کردم حس سبک بالی داشتم.
انگار بار بزرگی از روی دوشم برداشته شده باشه.
زیر لب با لبخندی زمزمه کردم:
" شکراً ل "
بقیه کارها رو به مریم میسپرم چون از اینجا به بعد مسئولیت دیگه ای ندارم.
البته ته دلم دوست نداشت دیگه دخالتی توی زندگی خانم گوهری داشته باشه.
اصلا نمیشد با خانم گوهری درگیر شد.اون همون دختر شیطون و پروی دانشگاه بود و هیچ چیزی از اصل قضیه و
ماهیتش کم نمیکرد.
بهتر بود هر چه سریعتر خونه میرفتم تا به حاج آقا راجب به سکونت

موقت خانم
گوهری توی خونه خودم اطلاع میدادم.
هرچند گفتنش فقط به حاج آقا مصلحت داشت چون با گفتن به حاج خانم این قضیه
جنجالی میشد و شاخ و برگ حاشیه دار به خودش میگرفت که به هیچ عنوان
نمیخواستم اینطور بشه.
- سلام گل پسرم خوش اومدی
دستم روی دستگیره در مونده بود و بدون حرکت در توسط حاج خانم باز شده بود.
- سلام بر بهترین و زرنگترین مادر دنیا
باز شما دست منو خجل کردین؟ گاهی فکر میکنم غول و شخصیتای تنومندم انقدر
راه رفتن و اومدنشون صدا نداره که مال من داره.
خنده نمکین قشنگی زد و موهام رو بهم ریخت.
- حرف نباشه من مادرتم سایلنتم راه بری متوجه میشم
دستم رو پشت کمرش گذاشتم و راهی پذیرایی شدیم.
- الان این یه تهدید بود که آبم بخورم متوجه میشی حواسمو جمع کنم اشتباه بی
اشتباه ؟ یا فخرفروشی بود که بیشتر دوسم داری و حس مادرانهت متوجه ورود
و خروجم میشه؟
حاج آقا که روبروی تلویزیون نشسته بود و اخبار شب نگاه میکرد با این حرفم
داغ دلش تازه شد و گلایه آمیز از پشت سبیل و ریش جو گندمیش غر زد.

- منو که یه عمره با همین تهدید گوشمالی داده مگه این که تو پسرش باشی و
حرفش تهدید نباشه بلکم از سر دوست داشتن باشه
حاج خانم خوشحال از قدرت و سلطه ای که روی پدر و پسر داشت ابرویی بالا
انداخت و جواب داد:- تقصیر منه که زیادی به فکر شما پدر و پسرم ازتون که استقبال میکنم از سر
گیجه زیاد ببین چه شاکی هم میشن ، خوبه والا
پیشونی حاج خانم رو بوسیدم و با عشق لب زدم:
- من خودم یه تنه فدای به فکر بودنتون بشم
حاج خانم غرق این ابراز محبت ، لبخندی زد دستش رو روی سرم کشید و نوازش
کرد.
- خانم ، لا به لای این محبتا به داد جنگ جهانی روده های بنده هم برس ثواب
داره به ول
امان از شب هایی مثل امشب که حاج آقا و حاج خانم سناریوی کل کل زن و
شوهری سر میدادن.
این شب ها هم به نوبه خودش دیدن داشت.
با وجود این همه سال زندگی مشترک و بالا رفتن سنشون بازم خالصانه همدیگر
رو دوست داشتن و برای یکنواخت بودن رابطهشون ، کل کل ظاهری ترتیب
میدادن.
حاج آقا عقیده داشت مذهبی بودن نباید باعث خشکی رابطه های

خانوادگی بشه
علی الخصوص رابطه دو مهره اصلی خانواده که شامل خودش و حاج خانم میشد.
- چرا وایستادی پسر؟بجنب که تا نمازتو نخونی حاج خانم به ما شام بده نیست
حاج آقا راست میگفت ، حاج خانم به فردی که نمازش رو به جا نیاورده باشه
وعده غذایی نمیداد.
از خشکه مذهبی بودن حاج خانم نبود.
بلکه اعتقاد خاص خودش رو داشت بهگفته حاج خانم ، بعد از خوردن غذا ،
شیطان از طریق تنبلی و سنگینی معده خیلی راحتتر رخنه میکنه و نماز اول
وقت مسلمونا رو تبدیل به نماز قضا میکنه!
و من منکر این قضیه نمیشم چرا که ثابت شده بود.- حاج آقا بعد شام باهاتون حرف دارم پدر و پسری ، مرد و مردونه.
بلاخره نگاه از صفحه تلویزیون برداشت و عمیقا نگاهم کرد.
خصلت حاج آقا بود که پای حرف زدن وسط میاومد جدی میشد و با یک نگاه
عمیق به میزان جدی بودن حرف ها میرسید.
حاج آقا تسبیحش رو توی دستش چرخی میده و رو به آسمون لب میزنه:
- انقدری بزرگ شدی که خودت تشخیص بدی چی درسته و چی غلط پس سر
پایینت چی میگه؟
ریه هام رو از هوای تازه پر کردم و زیر لب بسم اللهی گفتم که از

گوشهای تیز
حاجی بی نصیب نموند.
- بزرگ شدن فقط جسمیه از نظر روحی و عقلی هیچوقت آدما به بزرگی کامل
نمیرسن این دیکته شده خودته حاجی یادت رفته؟
دونه درشت تسبیح فیروزه رنگش رو رد کرد و گفت:
- احسنت و بعد؟
- گفتم درگیر نامحرم نشم ولی انگار شدم
تغییری توی چهرهش ایجاد نشد و سکوت کرد تا ادامه بدم.
- به دلایلی مجبور شدم خونه ای که برام گرفته بودینو به یه نامحرم بدم موقت
حالا گره کوچیکی بین ابروهاش شکل گرفت و لب زد:
- خب؟
چند ثانیه ای کوتاه جملات رو توی ذهنم مرور کردم.
- به مریم سپردم خودش بهش سر بزنه تا این مدت موقت بگذره فعلا احتیاجشه و
بهتون اطلاع دادم تا بعدا...
دستش رو بالا آورد تا ادامه ندم.
شمرده شمرده لب زد:- وقتی خودت صلاح دیدی خونتو به اون شخص بدی اطلاع دادن نداره بچه دو
ساله هم نیستی برات تعیین تکلیف کنم راه و چاه نشونت بدم ، خودت تصمیم
گرفتی یعنی به همه چیش فکر کردی دو دوتا چهارتا تو کردی تا شده این ، احترام
گذاشتی گفتی احسنت به شیر خوردگیت اما دیگه باقیش به خودت مربوطه نه به

من و نه به حاج خانم دخیل نداره اما
انگشت اشارهش رو سمتم تکون داد و تاکید کرد:
- اما مرزها جابجا نشه والسلام
با تردید گفتم:
- پس حاج خانم؟
- حاج خانمم کاری نمیتونه داشته باشه خونته اختیاردارشی خواستی به یکی پناه
بدی
لبخندی زدم و پشت دستش رو بوسیدم.
تشکری به روایت احترام...
" شوکا "
حالا که اعصابم آروم تر شده بود داشتم فکر میکردم که خونه حاجی وسایلی برای
اموراتم داره یا نه؟ اگه نداشته باشه چقدر پس انداز دارم؟ کفاف خرید وسایل رو
میده؟
نمیخواستم از بابام بگیرم دیگه بابا بی بابا شوکا خانم...ووقعیتت تو اون خونه که
تثبیت شد باید بری دنبال کار پاره وقت تا خرج خودتو دربیاری.
آخه چه کاری میتونم بکنم؟
هم دانشگاه هم کار...
هم ذوق داشتم برای مستقل شدن و هم عزا گرفتم که دیگه از آسایش جسمی خبری
نیست.هرچند که مطمئنم ، داشتن آسایش فکری و روحی ارزشش بیشتر از آسایش
جسمی زمان قبل از الانم خواهد بود.

اصلا میتونم از سیاوشم پول بگیرم ها...
نیاز به کار کردنم نداشت.
ولی نه سیاوش موقت بود و گزینه خوبی برای تکیه مالی نبود.
اول و آخرش زحمت خودم رو میطلبید.
اصلا چه کاری از دستم بر میاومد؟
انگار کار برام ریخته با این حجم اپشنایی که داشتم !
سرشار از قابلیت و استعداد برای کارفرمایی و کارگذاری...
سرم رو محکم روی بالشت کوبیدم و نالیدم.
گوشیم زنگ خورد و زیر لب زمزمه کردم:
- بر خرمگس معرکه لعنت هرکی که هستی از الان
بدون نگاه کردم به مخاطب روی صفحه ، تماس رو وصل کردم:
- مشترک مورد نظر نو اعصاب ، اگه کار درست نداری از همین تریبون برو رد کارت
- سلام شیطونک
زبانم رو گازی گرفتم از چرتی که راجبش گفته بودم.
به خدا خل شدم ، دختری با این شرایط و وضعیت اسفناک خل شدن نداشت؟
دستم رو روی شقیقه سرم بازی دادم و شرمنده شروع به حرف زدن کردم:
- سلام دکی جون ببخشید واقعا تو منفی ترین حالت روحی بودم داشتم تعداد
بدبختیامو میشمردم زنگ زدی دیدم عدد کم آوردم سر شما خالی کردم
کامیار پشت گوشی قهقههای بلند زد و نگذاشت ادامه بدم- بسه بسه فهمیدم حالت وخیمه شلنگ تخته گم کردی تا آیسی نسوزوندی بگو چیشده
قیافه زار چند لحظه پیشم برگشت و تقریبا نالیدم:

- دکی باید کار کنم ولی کو کار؟
مثل بچه های مظلوم آهسته لب زدم :
-من کار و پول میخوام
صدای قهقههش قطع شد و متعجب پرسید:
- کار و پول چرا؟تا جایی که خبر دارم تو که نیاز نداری شوکاجان
حق داشت خبر نداشته باشه چون تقریبا خیلی وقت بود سراغش نرفته بودم و از
اوضاع جدیدم بیخبر بود.
هیچی از جریان اون شب و گند محسن نمیدونست.
چطور میگفتم که درحال حاضر با یه دختر خانه به دوش فرقی ندارم؟
مشاورم بود و طبیعتا حقش بود از موقعیت لحظه به لحظه ای من خبر داشته باشه
این اتمام حجت اولیه بین بیمارهاش بود.
- یه سری اتفاقا انقدر یهویی پیش اومده که به اینجا رسیدم دکی باید حضوری بیام
و تعریف کنم
دیگه اثری از سرحالی اولیه کامیار نبود و کاملا جدی شد.
کامیار همین بود...
دکتر شیطونی بود فقط تا زمانی که پای حرفه کادیش وسط نباشه.
خوشم میاومد که زندگی تک تک مراجعینش رو برای خودش خط قرمز و مهم
میدونست صددرصد همینم باعث موفقیتش بوده!
- شوکاجان ازت میخوام همین الان بیای و تعریف کنی منم تا ده دقیقه دیگه رسیدم
نگاهی به ساعت انداختم و با تعجب جواب دادم:- دکی جون الان شبه ها دیگه دیر شده

کامیار هم بعد از مکثی کوتاه سریع نچی کرد و کلافه از حواس پرتیش لب زد:
- انقدر نگرانم کردی که حواسم پرت شد زمان از دستم دررفت ، هرچند که
مشخصه خونه نیستی چون اگه بودی زمان برات مطرح نبود و زرتی قبول میکردی تا بیای
ببین چقدر بدبختیم عیان بوده که کامیارم فهمیده خونهم یا نه!
- فردا اول وقت میام برات تعریف میکنم دکی جون توام تا اون موقع ببین میتونی
واسه یه عدد آدم کار نابلد مبتدی اما با دوز خواهان بالای پول چه کاری میتونی
پیدا کنی؟
بعد از پایان مکالمه با کامیار ، پایین رفتم و خودم رو به آشپزخونه رسوندم تا
سوالات داخل ذهنم رو بی جواب نذاشته باشم.
مریم بهترین جواب برای سوالاتم بود.
- شوکا جونم شوکا جونی...
محیا هراسان ، در حالی که میدوید و نفس نفس میزد سمتم اومد.
- جونم خوشگل خانم آروم تر نفس نذاشتی واسه خودت که!
مریم هم کنجکاو از آشپزخونه بیرون اومد و نگران به محیا نگاه کرد.
- شوکا جونم ببین نازی داره با خاله احترامش دعوا میکنه هرچی بهش میگم
مامان جان ، خاله احترام ازت بزرگتره بازم صداشو میندازه پشت سرش جان؟!
نمیدونستم بخندم یا خودم رو نگران نشون بدم تا ناراحت نشه!
به مریم نگاه کردم که اخم هاش تو هم رفت.

وا نکنه مریم جدی گرفته؟ چرا همچین شد؟
من من کنان در حالی که نگاهم بین مریم و محیا در گردش بود گفتم:-
خب... قند عسلم... چرا آخه... نازی داره خاله احترامو دعوا میکنه؟ مگه خاله
احترام چیکار کرده؟
محیا دستی روی پیشونیش کشید و کلافه و شاکی لب زد:
- آخه خاله احترام زنگ زده به هم دانشگاهی نازی که پسر خیلی خوبیه و خواستگارشم هست دعواش کرده گفته نازی هنوز کوچیکه میخواد درس بخونه
دیگه مزاحمش نشو
با تعجب محیا رو نگاه کردم.
فازش چی بود؟ توهم و خیال پردازی تا این حد سمی؟ چه قشنگم با جزئیات تو
دل نقش و قضایای داستان رفته!
- محیا! من صدبار نگفتم سرت تو کار خودت باشه و به حرفای دوستات گوش
ندی؟
گیج به مریم عصبانی نگاه کردم.
کاش یکی به من میگفت چخبره!
محیا سرش رو پایین انداخت و لب برچید.
- محیا با توام دخترم؟ تو چند سالته؟
چرا به جای درس خوندن یا تفریح و سرگرمی هم سن خودت میشینی به حرفای
دوستات گوش میدی؟
محیا بغض کرده به من و مریم نگاه کرد و زیر لب آهسته گفت:
- ببخشید مامان مریمی

با صدای مصطفی ، محیا بلافاصله سمت مصطفی دوید و سمت آغوشش پرواز
کرد.
- محیاجان بیا بریم اتاقت ببینم چیشده
مصطفی به مریم اشاره کرد که آروم باشه و محیا به بغل رفت.
با صدای گریه مریم که روی مبل نشسته بود ، هرچی شاخ داشتم در اومد!خب آخه چیشده که مریم داره گریه میکنه؟
محیا بچهس طبیعیه دوز فانتزیاش بالا باشه!
نزدیکش رفتم و به نشونه تسلی دستم رو روی شونهش گذاشتم.
هر چند که نمیدونستم دقیقا برای چی گریه میکنه.
اما چندلحظه بعد با شدت گریه مریم طاقت نیاوردم و گفتم:
- مریم جان بچهس دیگه ، بچه ها قدرت تخیلشون بالاست خیال پردازی زیادی
میکنن گریه نداره که فداتشم
مریم مظلوم و با حال غریبی که تا به حال ندیده بودم جواب داد:
- محیا بیماری اسکیزوتایپال داره
این دیگه واسه یه بچه نیم وجبی چه کوفتی بود؟ اسکیزوتایپال؟ اولین بار به گوشم
میخورد!
مریم از قیافه گیجم فهمید که چیزی از این بیماری نمیدونم.
دستی روی صورتش کشید و اشک هاش رو پاک کرد.
- اسکیزوتایپال یه اختلال شخصیتیه که شامل تجربه های ادراکی غیرمعمول ،
توهم و خیال پردازی غیرعادی میشه این بیماری تو محیا فعلا خفیفه و اگه
حواسمون نباشه رو آیندش تاثیر خیلی بدی میذاره .

اخم هام درهم رفت و به سختی پرسیدم:
- پیش روانشناس بردینش؟
سری تکون داد.
- بردیم و چندان فایده نداشته فقط متوجه شدیم دوستاش خیلی روی محیا تاثیر
میذاره میدونی که تو این جامعه بچه های الان با بچه های قدیم خیلی فرق داره
امثال محیا درک و درایتشون بالاست بعضی از دوستای محیا هر اتفاقی که توی
ماهواره یا داخل خونه براشون میفته تعریف میکنن یا حرفای افراد خانوادشونکه بدون در نظر گرفتن بچه ها جلوشون میزنن رو میان و برای همدیگه بازگو
میکنن محیا هم گوش میده و بیماریش شدت میگیره
گیج و سردرگم نگاهش کردم و ناخواسته پرسیدم:
- کسی تو خونوادتون این بیماری رو داشته؟
- نه هیچکس اما محیا جزو تیزهوشانه و متاسفانه قدرت خیال پردازیش هم بخاطر
این موضوع غیرقابل پیشبینیه
تصورشم برام وحشتناک بود...
محیا با این سن کم همچین بیماری داشته باشه!
روز به روز بیماری عجیب و غریب تری میاد و نسل جدید رو درگیر میکنه!
از همین الان متاسفم برای نسل محیا و نسل های بعد.. پیشرفت علم تو این زمونه
، تخریباتش بیشتر از فوایدشه..
- ببخشید عزیزم تو رو هم درگیر کردیم من گاهی یادم میره که خدایی

هست و
اگر مشکلی سرراهمون میذاره به خاطر نزدیکی بیشتر ما به خودشه که یادش
کنیم
لبخندی زد و درحالی که راهی آشپزخونه میشد لب زد:
- بهش فکر نکن خدای ما خیلی بزرگه
آخه این که نشد حرف!
دست رو دست گذاشت که خدا بزرگه!
باید یه حرکتی باشه که نتیجه بده.
من اگر جای مریم بودم و دخترم درگیر بیماری چیچیتاایپال میشد درجا سکته رو
میزدم!
باید درمورد به محیا با کامیار حرف میزدم.
کامیار تا الان به من ثابت کرده بود که روانشناس خیلی خوب و به فکریه پس
حتم دارم میتونه کمک کنه و راه حلش رو داره.***
- متوجه نمیشم شوکا یعنی به همین سادگی مامان باباتو ول کردی و میخوای بری
خونه یه غریبه زندگی کنی؟
کامیار بعد از گفتن این حرف انگار یاد مسئله ای افتاده باشه و از کوره در بره..
- حتما باید خیلی چیزا خراب بشه تا سر عقل بیان
وای خدای من این چرا مثل اسپند روی آتیش هی داره جلز ولز میشه.
مشکل برای من پیش اومده و من اندازه کامیار حرص نخوردم!
خاک بر اون سرت شوکا تو چقدر بی بخار و ریلکسی؟
اسم خودمم گذاشتم آدم که رفتارامم عادی نیست ، قطع به یقین باید

من جای کامیار
باشم!
- دکی جان من باید کار پیدا کنم مسئله این است. بخدا هرکار میکنم
هرچی میگردم
میگم ببینم چه کاری بلدم که برم دنبال همون بگردم به بن بست
میرسم،بیا جای
اینکه عینهو ذرتی که میخواد پفیلا بشه بالا پایین بپری منو راهنمایی کن
که کار
پیدا کنم
کامیار چپ چپی نگاهم کرد و سری به معنای تاسف تکون داد و لب زد:
- دنیا رو آب ببره ... جز این که بیخ ریش من باشی و منشی خودم بشی
کار دیگه
ای ازت بر نمیاد شوکا خانم
چشم هام در کسری از ثانیه درشت شد و برق زد.
دست هام رو به هم کوبیدم و تقریبا داد زدم:
- وای... خودشه.... این شغل واسه من ساخته شده
اما طولی نکشید که پنچر شدم و بادم خوابید.
بدون این که حواسم باشه لب و لوچهم آویزون شد و لب برچیده گفتم:
- اینکه حل شد حالا اسکیموتایپالو باید حل کنیمکامیار بر و بر نگاهم
کرد و انگار مارمولک پشت و رو شده دیده باشه و تقریبا
چندش وار لب زد:
- چی؟
اهمیتی به حالت چهره ای که گرفته بود ندادم و با نگرانی و استرس
جریان بیماری
محیا رو تعریف کردم.
کامیار فقط متفکر به لیوان آب روبرویش خیره بود و حرفی نمیزد.

منم به احترام و البته صرفا بخاطر خلوت کردن و جستجوی بیشتر کامیار برای
راه حل ، سکوت کرده بودم...
- اسکیزوتایپال...
کامیار بود که بالاخره افتخار دادن و زبان مبارک رو در دهان پر میمنتش چرخانده بودن...
این همه صبر کردم گه فقط اسم بیماری رو تکرار کنه؟
- همین؟
کامیار گیج پرسید:
- چی؟
- دکی جون راه حلو بگو نه اسم بیماری رو
بگو باید چیکار کرد تا این بیماری رو مفلوک کرد؟
لبی جوید و با چشم های ریز شده زمزمه کرد:
- چون بچهست و نمیشه با سن کمش صددرصد بگیم اسکیزوتایپاله خیلی زوده
برای گفتنش و خیال پردازی برای بچه ها یه امر طبیعیه بچه ها همیشه دوست و
همبازی خیالی دارن برای همین باید ببینمش و باهاش حرف بزنم تا بتونم تشخیص
بدم
***پنج دقیقه ای میشد حاضر شده بودم و منتظر مریم درحال متراژ خونه مریم
بودم...
انقدر انتظار برام سخت بود که آخرش طاقت نیاوردم و مریم رو صدا زدم.
مریم سراسیمه و با عجله همینطور که خودش رو بهم میرسوند چادرش

رو
سرش کرد.
- اومدم دختر چقد عجولی خونه رو باد نمیبره که
خیلی دوست داشتم بگم من عجول نیستم و تو زیادی ریلکس عمل
میکنی چون
قبلا دیدی پسندیدی میدونی چی به چیه.
- آخه باید بدونم وضع خونه چجوریه وسایل میخواد یا نه ، اصلا چقد
باید روش
وقت بذارم
مریم لبخندی زد و پشت فرمان نشست.
کنارش نشستم که مریم اشاره کرد کمربندم رو ببندم.
الان اگه کنار سیاوش یا حاجی نشسته بودم کمربند بستنم زیاد براشون
مهم نبود
ولی مریم هم مثل سپیده دختر بود و محتاط عمل میکرد.
والا من پشت فرمان هم مستقر میشم کمربند نمیبندم اونوقت کنار
دست راننده که
دیگه کمربند بستن نداشت!
دوست ندارم این رو بگم ولی اکثر خانمای راننده ترسو و منضبط بودن
که اونم
یعنی به رانندگی خودشون اعتماد چندانی ندارن.
دو دقیقه هم طول نکشید که مریم ماشین رو پارک کرد.
چقدر زود رسیدیم تا این حد نزدیکه؟!
از ماشین پیاده شدیم و مریم جلوی در سفید رنگی ایستاد و کلید خونه
رو از کیفش
درآورد.
خریدارانه نگاهی به خونه انداختم.خونه دوبلکس یه دست سفید و

نوسازی بود که با دیدن ظاهر ساده اما شیکش هم
حس آرومی بهم دست داد.
چون روی دیوارهاش رو گلهای یاس پر کرده بود و من عاشق بوی گل یاس
بودم.
خونه حاجی بود و مثل خودش.
- بیا شوکاجان
دست از نگاه کردن برداشتم و وارد خونه شدم.
خونه ای که با ورودم و دیدن یه باغچه دو طرفه چشم و دلم برق خاصی زد.
باغچه ای تزیین شده از گل رز قرمز و محمدی خوشگل و دلبر...
این باغچه و این حیاط کوچیک اما به شدت دل فریب ، غیر ارادی ضربان قلبم
رو بالا برد.
نفس کشیدم و ریه هام از بوی رز قرمز و محمدی پر شد.
از همین الان به حاجی حسودیم شد.
از بین دو باغچه گذر کردیم هر چند که دوست نداشتم ساده از این باغچه بگذرم
اما بخاطر مریم که یه وقتی نگه " این دختر چه ندید بدیده " دل کندم.
چهار پله رو بالا رفتیم و داخل خونه شدیم.
داخل خونه راهرویی نداشت و مستقیم به پذیرایی بیضی شکلی بر میخوردی.
داخل خونه کمی از تصوراتم خارج بود چرا که توقع یه عالمه بنر و عکس مذهبی
رو داشتم و برعکس ، جز چند تا تابلوفرشی که نقش چند سوره قرآن رو داشت

و قاب عکسهایی از چند خط شعر چیز خاصی روی دیوار نیست.
البته اعتراف میکنم توقع بنر و قاب عکس مذهبی رو نداشتم بلکه توقع مسجد رو
داشتم که دور تا دور دیوارهاش پر از دعا و آیه و از این قبیل باشه..
خونه حاجی و مذهبی جماعت طبیعی بود که همچین چیزی رو تصور میکردم
و اینطور توی ذهنم ثبت شده.مبل هایی با ترکیب رنگ سبز و قهوه ای ، چشمگیرتر از وسایل دیگه پذیرایی
بود.
در کل با دیدن خونه حاجی سورپرایز شدم غیر قابل تصور بود.
- اینجا خونه داداش هیداراست که حاج آقا برای زمانی که ازدواج کرد براش
تدارک دیده تا در آینده با همسرش اینجا زندگی کنن
از الان خوشا به سعادت زن حاجی با همچین خونه هلویی...
خود حاجی هم اگه یه سری اخلاقاش رو سانسور کنیم بد مالی هم نیست...
اما من هنوز تو این خونه مستقر نشده عاشق خونه شدم وای به روزی که بخوام
از این خونه برم.
مظلومانه و مادرانه به خونه حاجی نگاه کردم.
 به روزی فکر کردم که بخوام از فرزندم که خونه حاجی باشه دل بکنم.
همین لحظه و همین ثانیه در و دیوار این خونه با زبون بی زبونی اتمام حجت
میکرد که:
میام تو زندگیت به رسم عاشقی ؛
ولی بعد که بهتر از تو رو دیدم ؛

بهت میگم رهگذرم دل نبند ؛
بار و بندیلت رو جمع کن و برای همیشه برو ...
هی روزگار که در و تخته هم برات خط و نشون میکشن.
انگار مریم بیشتر از من ذوق زده بود چون جوری وجب به وجب خونه حاجی
رو نگاه میکرد که جاهامون برعکس شده باشه.
- اینجا کلا چند تا اتاق داره؟
مریم خوشحال دستم رو گرفت و حینی که من رو مثل بادکنک سبکبال به دنبال
خودش میکشید گفت:- بیا فداتشم بریم که نشونت بدم
سمت چپ پذیرایی پله های سفید و قرمزی قرار داشت که به طبقه بالا ختم میشد
فکر کردم طبقه بالا میریم ولی مریم من رو پشت پله ها برد که سمت راست
آشپزخونه و پشت پله ها سرویس بهداشتی و حمام رو بنا کرده بودن.
مهندس این خونه هم چه هوشمندانه عمل کرده بود سرویس بهداشتی رو پشت و
تقریبا زیر پله گذاشته بود تا اون پشت راحت اهم اهوم عملیات داشته باشیم.
- آره عزیزم افتتاح چون اینجا از وقتی ساخته و وسایلاش چیده شده دست نخورده
مونده داداش هیدارا هم که فقط روز اول اومده اینجارو دیده دیگه نیومده.
شاخ اگه داشتم تا به حال در اومده بود!
مگه میشه خونه مستقل داشته باشی و اصلا سر نزنی یا استفاده نکنی؟
حتما آکبند گذاشته تا همسرجانش قدم رنجه بفرمایند و باهم افتتاح

کنن.
این روحیه لطیفش شوکا رو کشت.
قاتل حاجی مقتول شوکا بنگ و خلاص...
صبر کن ببینم اینجا رو که من و مریم داریم افتتاح میکنیم.
حالا که قراره من اینجا موقت زندگی کنم یه وقت مامان بابای مریم و حاجی
ناراحت نشن که جای عروسشون یه دختر غریبه اومده کیف و نشاط کنه؟
- راستشو بخوای اینجا خونه داداش و زن داداشمه اما چون تو واسه من عزیزی
و داداش هیدارا هم دلش نیومده شاگردش که تازگیا شاگرد زرنگ کلاسش شده
بی سرپناه بمونه البته خونه منم میتونستی بمونی ولی خب واسه راحتی خودت
اینجا بهترین گزینه واسمون اومد.
چرا امروز مریم قفل کرده هی میگه داداش هیداراست و داداش هیدارا و این جور
صدا زدن از دهنش نمیفته؟
اصلا حس میکنم یه جوری هم داره میگه داداش هیدارا که انگار منظورش اینه...
نکنه میخواد بگه منم داداش صداش بزنم؟یا به چشم برادری نگاهش کنم؟
یا اصلا حاجی به چشم خواهری نگاه....
چه غلطا...
من عمرا به حاجی بگم هلو داداش حاجی...
هاو آر یو داداش حاجی...

استاد و داداش حاجی...
داداش حاجی درس جدید چیه؟
اونم بگه بیا پای تخته درس جدیدتو آبجی خانم گوهری!
حتی فکر کردن به این سبک مخاطب قراردادن جدید ، سم خالص بود ..
هرگز و حتی یک روز از عمرم باقی مونده باشه من داداش حاجی یا
داداش استاد
هیدارا گفتنی و تصور کردنی نخواهم بود...
- چرا وایستادی قشنگم ؟ بشین تا یه چایی افتتاحیه دبش و ناب به
خوردت بدم دعا
به جونم بکنی
من به چی فکر میکردم و مریم چه فازی گرفته بود!
صندلی ناهارخوری رو عقب کشیدم و روش نشستم.
سوالی که ذهنم رو درگیر کرده بود رو من من کنان پرسیدم:
- مریم جون ، محیا رو پیش کدوم روانشناس بردی؟روانشناس
خوبیه؟قطعی گفت
اسکیزوتایپاله؟
صدای بهم زدن در خونه اومد و من و مریم ترسیده به همدیگه نگاه
کردیم.
یعنی کی میتونست باشه؟
حاجی که....
مریم انگار مسئله ای یادش افتاده باشه خندید و تقریبا به حالت پرواز
از آشپزخونه
خارج شد.گیج و سوالی بلند شدم تا خودم رو زودتر از این کنجکاوی در
بیارم و از آشپزخونه
خارج شدم.
با دیدن مریم توی بغل مردی کت و شلواری و جو گندمی ابروهام بالا

رفت.
این آقا دیگه کیه؟
مریم تو بغلش چیکار میکنه؟
با وجود مردی خوب و متین مثل مصطفی هم که نمیشد بگی خیانتی در کاره.
اصلا به مریمم نمیخورد تو بغل نامحرمی چیزی بره.
من عینهو منگلا تماشاشون میکردم تا این که چشم مرد تازه وارد به من افتاد.
مریم رو از خودش جدا کرد و سرتاپای من رو با یه نگاه بررسی کرد.
نگاهی که فقط گذری بود ، گویا قصد یا نیت بدی نداشت و حس بدی به من نمیداد.
اما نگاهش باعث شد توی ذهنم مرور کنم که چه تیپی زدم.
مانتو جلو باز آجری رنگ با شومیز مجلسی مشکی رنگی که چون خونه مریم
حضور داشتم کوتاه نبود.
شال و شلوار کرم و قهوه ای رنگ!
جلف بود؟ بد بود؟
قدرت خدا رو ببین که تا به این سن هیچوقت در مقابل نگاه شخصی این حالت رو
نداشتم و از خودم سوالی درمورد خوب یا بد بودن ظاهرم نپرسیدم اما این مرد...
مریم با دیدن نگاه اون مرد لبخندی زد و رو به مرد تازه وارد با ذوقی لب زد:
- حاج بابا جانم ایشون شوکاخانم عزیزدل و دوست من هستن ، همونی که تعریفشو
براتون کردم

من خجالت زده از تعریف مریم ، نیش خجل شدهم شل شد و گوشه شالم رو ظاهری
مرتب کردم که صدای پخته و مردونه ای که در عین خشن و دورگه بودن ، کاملا
قرص و محکم بود به طرز عجیبی میخکوبم کرد:- ِ عزیزدل و دوست مریم ، عزیزدل و دوست منم هست و مثل مریم خودم میدونم
جذابیت صداش به کنار که دیگه نمیپسندم ، نمردیم و دوست خوش صدا و سن
بالا هم گیرمون اومد.
چه راحتم میگه دوست منم هست!
وای خدا بلا به دور از این حجم راحتی...
گمونم این حاجی از اون حاجیای استغفراللهی صیغه دارای...
به اینجا که رسیدم نامحسوس زبونم رو گاز گرفتم.
مریم با رضایت کامل از استقبال و حرف پدرش ، سمت مبل هدایتش کرد و
شنگول تر از قبل گفت:
- حاج بابا جان تا شما اینجا نفسی تازه کنی من و شوکاجانم بریم برات یه چایی
خوش رنگ و دلچسب افتتاحیه خونه دردونهت رو بیاریم.
از خدا خواسته سر تاکید تکون دادم و میشه گفت پا به فرار گذاشتم و سرپناهم
آشپزخونه خونه حاجی شد.
انقدر از کلمه دوست من حاجی بزرگه ، حالم دگرگون شد که نمی دونستم اخم
کردم!
با صدای مریم متوجه این اخم عمیق و تو چشم شدم:

- حاج بابام همیشه دلش صاف بود و از همون بچگیامون جز اینکه بابای خوبی
باشه بیشتر دوست و پشتوانه قرصمون بود شوکاجانم
و من متوجه اشتباهم شدم.
متوجه قضاوتی که زود به هنگام بود.
لعنتی فرستادم به مذهبی جماع ّ تی که باعث شدن افکار ماها سمی و مهلک بشه.
چایی ریخت و بدون این که به روی خودش بیاره درمورد پدرش فکر اشتباهی
کردم با لبخند گفت:- بیا بریم عزیزم حاج بابامو زیاد تنها نذاریم خودت کم کم متوجه میشی چی به
چیه
همراهش رفتم و روی مبل نشستم.
مریم سینی چایی رو مقابل حاج آقا گرفت که حاج آقا دستش رو جلوی سینی نگه
داشت.
- فکر نمیکنی صاحب خونه جدید باید پذیرایی کنه؟
نگاهم رو تعجب پر کرد و حرفش رو توی ذهنم حلاجی کردم.
مریم دست کمی از حالت من نداشت و بدون هیچ حرفی فقط حاج آقا رو نگاه کرد.
حاج آقا با دستش به من اشاره کرد و لب زد:
- بده صاحبخونه جدید زحمتشو بکشه هر چند موقت اما بلاخره صاحبخونست و
احترامش واجب
خدای من!
شگفتا به این حاجی بزرگ و کوچک!

زیادی خوردنی بودن.
این اندازه احترام و توجه ریز و درشت ، غیرقابل باور بود برای منی که توی
خونهای سرد نوجوانیم رو سپری کردم!
مریم لبخندش برگشت " چشمی " گفت. مشتاقانه به من پیوست و سینی رو سمتم
گرفت.
دستی به شالم کشیدم و حین مرتب کردن از روی مبل بلند شدم.
سینی رو از دست مریم گرفتم و پر استرس به مریم نگاه کردم.
این حاجی بزرگه شوخی بردار نبود مثل حاجی کوچیکه هم نبود که باهاش ندار
باشم.
این حاج آقای...جالب بود دوست داشتم اسمش رو بدونم.
اصلا اسمش به این اخلاق و هیبت میاد یا نه...
سینی رو با دستهایی که اگر کمی دقت میکردی لرزشش رو حس میکردی
نزدیک حاج آقا بردم و خم شدم.
سینی رو پیش کشیدم و آروم جوری که خودمم شک کردم صاحب این صدا من
باشم گفتم:
- نوش جان حاج آقا
هر بنی بشری اگه این لحظه من رو تو این حالت متین و باوقار با ولوم صدای
ملوس وار میدید قطعاً با خودش میگفت:
" سر مبارکت به جایی خورده گلم؟ "
- ممنون دخترم
این جمله چه دلبری می ِ کرد برای من کم محبت دیده از سمت خانواده؟

چرا از وقتی به مریم ، خونهش و خانوادهش وصل شدم این کمبودها بیشتر میشد؟
یا نه بیشتر نمیشد و به چشمم نمیاومد.
به حاج آقا نگاه کردم.
نگاهی از جنس دلخوری یا غمی بزرگ...
اما این لبخند تلخی که روی صورتم سنگینی میکرد فریاد میزد نگاهم نه غمی
بزرگ بلکه غمی تلخ و جان گداز داره.
و حاج آقا نگاهش رنگ تعجب گرفت.
با عجله و آهسته زیر لب " خواهش میکنمی " زمزمه کردم و سر جای قبلی
برگشتم.
- مامان حدیث حالش چطور بود حاج بابا؟با سوال مریم توجه و نگاه حاج آقا برای چند لحظه ای از من دور شد و نفس
راحت نامحسوسی کشیدم.
- الحمدل خوب بود دخترم ، مصطفی و مغز بادومم چطورن؟
مریم آهی ناخواسته کشید:
- خداروشکر خوبن حاج باباجون دستبوس شما هستن
دستم رو به نشونه دلداری و درک کردن حسش از یادآوری محیا روی دستش
گذاشتم که از دید حاج آقا دور نماند.
حاج آقا زیر لب " شکر خدا " رو تکرار کرد.
- دخترم شما هر زمان نیاز به کمک داشتی تعارف نکن ، هم امانتی و هم عزیزدردونه خانوادت پس برای ما هم به چشم عزیزدردونه باقی میمونی ما هم
خونواده خودت.

زیادی خوب نبود؟
یک خانواده انقدر با کمالات و خوب مگه میشد؟
عزیزدردونه خانوادهم بودم؟
خانواده ای که دیگه همون تار و مار شدهش رو هم نداشتم.
اما
عاقبت یک روز...
یک نفر اومد و تمام اون چیزهایی که از دست رفته رو از یادم برد...
اول حاجی اومد و بعدش مریم و خانوادهش...
- ممنون از لطفتون حاج آقا
فقط میتونستم همین رو بگم..
اصلا کجا رفت اون شوکایی که زیادی راحت بود؟
غریبگی میکردم؟آره چون غریبه بودم و تازه وارد این جمع خانواده شده.
- خب من برم که خیالم راحت شد.
حاج آقا بود که چایی رو نیمه خورده رها کرده و ایستاده ، قصد رفتن کرده بود...
اما دقیقا از چه بابتی خیالش راحت شده بود؟
- من بدرقتون میکنم حاج بابا
مریم هم از جای خودش بلند شده بود و قصد بدرقه داشت.
- مواظب خودت باش دخترم در پناه حق.
این جمله مخاطبش من بودم.
- خیلی خوش اومدین حاج آقا خوشحال شدم از آشنایی با شما.
سری تکون داد و دستش رو به معنای " قربونت دخترم منم همینطور " بالا برد.
از جمله ای که در مقابل این حرکت حاج آقا ، توی ذهنم اومد خندهم گرفت.
شوکا واقعا آدم بشو نیستی...

کمی انسان باش این چه حرفیه که شیطون تو فکرت انداخت و توی ذهنت تکرار
کردی؟
زشت بود بدرقهش نکنم؟
آخه واقعا حضور این حاج آقا هم نفسگیر بود هم حس خوبی میداد.
به مریم و حاجی حسودیم شد.
این حاج آقا رو داشتن به قول مریم یعنی یک پشتوانه قرص و محکم...
مریم بعد از چند دقیقه ای که چون توی فکر بودم اومد.
- خب دیگه مام بریم یا میمونی فداتشم؟ البته اگه اینجارو پسندیدی
دوست داشتم بمونم چون اون باغچه زیبا جون میداد وسطشون بشینی و خلوت
فکری داشته باشی.اما نمیشد ، باید برمیگشتم و با حاجی راجع به اجاره نشینی و غیره حرف
میزدم.
بیشتر از همه نیاز به گفتن تشکر داشتم.
وقتی این خونه و لطف رو در حقم تکمیل کرده.
- مریم جان میتونی به حاجی زنگ بزنی و اگه وقتش خالیه بتونم باهاش درمورد
مسائلی حرف بزنم؟
حرکت دست مریم که چادرش رو روی سرش مرتب میکرد برای لحظه ای کوتاه
متوقف شد.
- چشم عزیزدلم
نگاهش سوالی بود اما زبونش جواب دیگه ای داد و این هم به یکی از خصلت
های دوست داشتنی مریم برمیگشت.

نه دخالت میکرد و نه کنجکاوی...
نمیخواستم به مریم بگم که قصد دارم درمورد شرایط موندنم تو خونه حاجی
حرف بزنم چون میدونستم کمی معذب یا ناراحت میشه.
****
- شرایطتون برای این مدتی که توی خونتون زندگی میکنم چیه؟
سر حاجی بالا اومد و با این که نگاهش لحظه ای بود اما تعجب توی نگاهش رو
دیدم.
- چه شرایطی میتونه داشته باشه رو متوجه منظورتون نمیشم خانم گوهری
درحالی که گوشه لبم رو از درون میجویدم و ظاهرش رو از نظر میگذروندم
فکر کردم.
هوا کمی سرد شده بود و حاجی یقه اسکی مشکی با شلوار راسته کرم رنگ تنش
بود.
و این خوشتیپترش کرده بود.یه وقتایی ، زندگی میبرتت جایی که هیچ وقت بهش فکر نکردی!
یه وقتایی زندگی میذارتت جلوی آدمایی که هیچ وقت فکر نمیکردی حتی
باهاشون هم کلام بشی!
یه وقتایی درست تو موقعیتی قرار میگیری که شاید مدت ها پیش حتی با شوخی
و طعنه برای دیگران تعریفش کردی اما حالا خودت
درست تو همون موقعیتی!

آره از این به بعد یادم میمونه که یه سری اتفاقات دست ما نیست...
برامون رقم میخوره..
برامون پیش میاد..
اما این که چطور بهش نگاه کنیم؟
چطور تصمیم بگیریم؟
چطور بپذیریمشون؟
اینها همهِ دست خود خود ماست و مهمترین بخش زندگی هر آِ دمی...
ذهنم فلش بک میخوره به روزهای اول که تصوراتم از حاجی و دارودسته مذهبی
چی بود..
به اون روزها که چقدر ازشون بدم میاومد و اگه بهم میگفتن روزی تو رو خونه
حاجی مستقر میکنن اگه میگفتن روزی مجبور میشی زرت و زرت با حاجی
همکلام بشی یا حتی خونه خواهرش روی مبل روبروییش بشینی و درمورد شرایط
استقرار خونهش حرف بزنی.
شک نکن که یه پسگردنی رفت و برگشتی نوش جونش میکردم تا عقلش سر
جاش بیاد.
- خانم گوهری؟
حاجی سر به زیر انداخته بود و با چهره کمی قرمز شده صدام زده بود.
به میز عسلی بینمون نگاه کردم روی میز جز چایی و کیک چیز دیگه ای نبود!چایی و کیک فلفلی مگه داریم؟
پس صورت قرمز حاجی چی می...
در کسری از ثانیه یادم اومد من دو ساعته دارم فکر میکنم و حین فکر

کردن با
نگاهم حاجی بدبخت رو تیربارون کردم!
خدا لگدت کنه شوکا ببین اول کاری چه کردی!
حاجی به غلط کردن افتاد که به من خونه داد.
- ببخشید یه لحظه فکرم درگیر تعداد گوسفندایی که پشماشون تو جیبم هستو گاهی
میشمرم شد آخه باید واسه خونتون یه اجاره ای چیزی بدم مفت و مجانی که نمیشه
فقط خدا کنه فرار نکنه.
واقعا که شوکا دو ساعت به پسر مردم زل زدی دقیقا مثل پسرای هیز دختر ندیده؟
والا اینجور که حاجی ناز و غمزه داره و به هیچ احدی نگاه نمیکنه انگار جاهامون
برعکس شده اون دختره من پسر...
حاجی دستش رو توی جیبش برد.
بسم الله چه از خدا خواسته میخواد برگه قرارداد از تو جیبش دربیاره!
با دیدن تسبیحش که از جیبش درآورد ، زبونم رو به نیت ذهنم گاز گرفتم.
یکی پس از دیگری دونه هاش درشت تسبیح رو با آرامش رد کرد.
الحق والانصاف که امروز با دیدن حاج آقا و تسبیحش فهمیدم که حاجی این حرکت
روتین وار رو از حاج آقا به ارث برده.
- خانم گوهری اول اینکه من هیچ احتیاجی به هزینه اجاره ندا..
میان حرفش پریدم و گفتم:
- اما اگه اینجوری نباشه من یکی نیستم ترجیح میدم برم کارتن خواب بشم ولی یه

لحظه هم مفت و مجانی خونتون نمونم اونم خونه...
ادامه ندادم که حاجی سوالی پرسید:- اونم خونه چی؟
با کمی لحن تند یا بهتره بگم کمی کنایه آمیز که ناخواسته بود و البته کسی جز
خودم متوجهش نمیشد جواب دادم:
- اونم خونه عشاق آینده
حاجی به خیال خودش نامحسوس لبخندی زد اما دیگه انقدر مثل پسرای هیز به
حاجی زل میزدم و تک تک حرکاتش رو زیر نظر میگرفتم که متوجه لبخندش
شدم.
حاجی ابرویی بالا انداخت و با شیطنت خودش رو به ندونستن زد!
- خونه عشاق آینده؟ منظورتون از خونه عشاق آینده چیه خانم گوهری؟
حاجی و شیطنت؟
خیلی وقت بود که این حالت شیطونش رو ندیده بودم و الان فقط ناباور نگاهش
میکردم...
خودت رو به ندونستن زدی که چی بشه؟
بی تفاوت شانه ای بالا انداختم و پارازیت ممکن رو زدم.
- منظوری نداره حاجی جون ، به هر حال اگه هزینه کرایه نگیرین زنگ میزنم
به بابام و جشن..
حاجی دست راستش رو سمتم نگه داشت که حرفم نصفه موند.
چقدر این حرکتش شبیه حاج آقا بود!
خب دیگه توقع دیگه ای ازش نمیرفت ، حاجی مو به موی رفتارش رو از حاج

آقا درس گرفته بود.
سکوت کردم و منتظر بهش چشم دوختم.
هر چقدر سر حاجی پایین تر بود و نگاه نمیکرد ، من برعکس حاجی ، با نگاهم
قورتش میدادم.
- خانم گوهری ، من هیچ نیازی به اجاره ندارم امامکث کوتاهی کرد و ادامه داد:
- اما اگر شما با این پرداخت هزینه راحت ترید ، باشه ولی در مقابلش توقع کاری
رو ازتون دارم.
ازم توقع چه کاری رو میتونه داشته باشه؟!
خدایا خودت شاهدی که این بار میخوام افکارم سمت پردازش های قشنگ قشنگ
نره ولی اگه گذاشت من دو دقیقه آدم باشم.
چشم غره ای سمتش رفتم و تا تونستم با نگاهم سمتش مشت و لگد پرت کردم.
دید حرفی نمیزنم و سکوت کردم پس خودش ادامه داد:
- شما هر ماه هزینه ای که خودتون صلاح میدونید و تعیین میکنید رو شخصا
و حضوری به مسجد محل تحویل میدین .
این دیگه چه کوفتی بود؟
نتونستم جلوی تعجب بیش از حدم رو بگیرم و صدام ناخواسته بلند شد:
- چیکار کنم؟
انگار بلندی صدام باب میلش نبود که اخم کوچیکی روی صورتش جای خوش

کرد
- شما مگه نمیخواین خیالتون راحت بشه و دینی از طرف من به گردنتون نباشه؟
دین چی؟ من نمیخوام فردا پسفردایی منت رو سرم بذاری بشر...
- میشه گفت یه همچین چیزی
- خب پس شما این کارو انجام بدین دیگه دینی به گردنتون نیست و میذارم پای
هزینه موندگاری تو اون خونه
آخه چرا؟ چرا من یک ماه تموم زحمت بکشم کار کنم که بره تو جیب یه عده
علیکم که نمیدونم همشون مثل حاجی و حاج آقا درست هستن یا نه؟
اومدیم و اونا از اون دسته مفت خورای جانماز آب بکش ادا اطواری بودن اون
وقت پول زحمت من باید تو جیب اونا بره؟بق کرده و دست به سینه به مبل تکیه دادم و نگاهش کردم.
نگاه حاجی آروم آروم بالا اومد و به حالتی که گرفته بودم نظر کوتاهی انداخت.
اما سریعا نگاهش رو سمت دیگه ای انداخت لبخند کوچیکی روی لبش اومده بود
، دستش رو پشت گردنش گذاشت و به اصلاح خاروند.
ها بخند تو نخندی کی بخنده؟
تونستی حرصم بدی...
تونستی کاری کنی که با دست خودم تو جیب آدمهایی که ازشون بدم میاد پول
بذارم...
هرچقدرم بحث تو و خانوادهت فرق داشته بازم نباید منکر اون دسته

آدمها بشم
مریم و مصطفی به همراه محیا داخل حیاط بودن و محیا رو سوار تاب کرده بودن
، تا به نوعی ما رو تنها بذارن و بتونیم درمورد شرایط خونه حرف بزنیم.
از مبل بلند شدم تا به مریم بپیوندم که صدای حاجی اومد:
- خانم گوهری؟
این دفعه نگاهش نکردم فقط ایستادم تا حرفش رو بزنه.
- مسجد محل یه خیریه ای باز کرده تا به بچه های پرورشگاهی کمک کنه من
اون هزینه رو برای کمک به اون بچه ها میخواستم.
سرم رو برگردوندم و هاج و واج نگاهش کردم.
اما حاجی زودتر از من بلند شد و بدون حرف دیگه ای سمت حیاط رفت.
یعنی بازم زود قضاوت کردم؟ آخ شوکا از دست تو... کی میخوای آدم بشی و
دست از بریدن و دوختن نابجا برداری خدا میدونه.
***
یک هفته از اومدنم تو این خونه رویایی گذشته بود و زندگی روی خوشش رو
بهم نشون داده بود.مریم هرشب بهم سر میزد و خبری از حاجی نبود.
هرروز روزهایی که کلاس داشتم پاره وقت و روزهایی که کلاس نداشتم کل وقت
رو منشی کامیار بودم و کارهاش رو انجام میدادم.
اما هنوز گیج میزدم و بساط حرص یا گاهی کرکره خنده کامیار رو راه میانداختم.
نزدیک عید بود و مریم چندروزی زودتر از عید قصد مسافرت با خانواده سه

نفرهاش رو داشت.
خیلی اصرار کرد که منم همراهشون باشم اما قبول نکردم و درس رو بهانه کردم.
به اندازه کافی وقتش رو صرف سرزدن و تنها نبودن من میکرد عید و مسافرت
حقش بود.
عید از رگ گردن به من نزدیکتر بود و من خونه تکونی نداشتم که انجام بدم.
یاد خونه خودمون افتادم.
همیشه من کارهای خونه تکونی رو انجام میدادم اما این بار مامانم تنها بود و
باید خودش گردن میگرفت چون دیگه شوکایی نبود..
تو این یک هفته که من تنها بودم سر هر وعده با خودم فکر میکردم و میگفتم
یعنی مامانم چی خورده؟خودش آشپزی میکنه؟خودش ظرف هارو میشوره؟خودش خونه رو تمیز میکنه؟ اصلا این کارهارو میکنه؟ و هربار بی
نتیجه ، یک آه عمیق و ختم قائله به افکارم ...
سیاوش چندباری زنگ زد و بین هر یک جملهاش میخوام ببینمتی میگفت و من
ماهرانه میپیچوندم.
هرشب پیام میداد و من برای گذروندن وقتم و البته بی نتیجه نموندن نقشه اس
بازی میکردم.
خیلی وقت بود چت داخل فضای مجازی رو کنار گذاشتم و میشه گفت از وقتی

که درسخون شدم.
- شوکا...با صدای فریاد کامیار توی دلم زار زدم و خودم رو به پشت در اتاقش رسوندم.
تقی به در زدم ، مثل کسی که امنیت جانی نداشته باشه و قصدش احتیاطه اول
سرم رو داخل بردم و به پشت میز نگاه کردم.
مظلومانه ترین حالت چهره رو به خودم گرفتم.
کامیار پشت میز پوشه به دست نشسته بود و قیافه شاکی به خودش گرفته بود.
- منتظر چی هستی بلای جون؟فرش قرمز نداریم قدم رنجه بفرما
لب برچیدم و آهسته لب زدم:
- چایی قهوه شیرینی چیزی میخوای برات بیارم؟
گویا داغ دلش سر باز کرد که مثل کوه آتفشان از صندلی بلند شد و گفت:
- آره شیرینی رو خوب اومدی که فشارم حسابی افتاده ولی کنار شیرینی یه دمنوش
آرام بخشم بیار که بازم گل کاشتی نیم وجبی
اگه جای کامیار کس دیگه ای بهم میگفت نیم وجبی از زندگیم ساقطش میکردم
اما کامیار بحثش جدا بود.
توی این یک هفته خیلی برام وقت گذاشته بود و میدونستم چیزی توی دلش نیست.
واقعا طی یک هفته آسایش کاریش رو ازش گرفته بودم و بلای جونش شده بودم.
وارد اتاق شدم و روی مبل راحتی روبروی میزش نشستم.
- خب باز چیکار کردم؟یکم زمان بده بهم همش یه هفتهس اومدم

دهن باز کرد تا چیزی بگه که یاد نکته ای افتادم و ادامه دادم:
- راستی تو که نیاز به دمنوش نداری ماشاالله خودت یه پا دکتری ، یه قرص
آرامبخش واسه خودت تجویز کن دیگه ، روش شیمیایی تاثیرگذاریش سریعتره تا
گیاهی و سنتی
بیچاره کامیار نمیدونست الان از این حرفم خون بخوره یا بخنده.
دستش رو پشت لبش کشید و بعدش دست به کمر شد.- آخه چرا دقت نمیکنی دختر؟پوشه پرونده ها همه کن فیکون شده ، همه رو اشتباه
نوشتی! آخه مرادی چرا رفته تو دل پرونده شاهسوند؟
با این حرفش پقی زیر خنده زدم.
خیلی قشنگ گفت.
- بیا اصلنم یه درصد جدی نگیریا روح و روان ملت دست ماست شوکا نکن
اینکارارو
خندهم تبدیل به لبخند شد.
کامیار با این که مدت زمان زیادی نبود که وارد زندگی درب و داغونم شده بود
اما عجیب برادرانه خرجم میکرد.
محراب داداشم نبود اما با معرفی کامیار از اونور دنیا بازم بزرگترین لطف رو
در حقم کرده بود.
تازگی ها زندگی ، خواهرانه و برادرانه های قشنگی رو باهام آشنا کرده بود.
- امشب پرونده هارو میبرم خونه چکشون میکنم ، شما خون زلالتو از

این زلالتر
نکن دکی جون غمت نباشه
سری به معنای تاسف تکون داد و لبخند کوچیکی روی لبش اومده بود.
- از دست تو
***
زندگیم تازه مثل آدمیزاد شده بود و راضی بودم
این که یه خونه زیبا و پر از حس خوب داشته باشی ، چای دم کنی و
بشینی توی
خلوت خودت ، کارهای نابسامان روزمرهت رو با یک چایی تازه دم
سروسامون
بدی.
ساعت هشت شب بود و مریم طبق قراردادی نانوشته راس ساعت زنگ
در رو
به صدا درآورد.
در رو باز کردم و اول از همه منتظر ورود محیای شیطون موندم.دور از
انتظار نبود و محیا بدو بدو خودش رو توی بغلم انداخت
- سلام شوکاجونم
با لبخندی که تازگی ها بیشتر روی لبم میاومد جوابش رو دادم:
- سلام عشق دلم چطوری خانم خانما؟
از لقبی که خطابش کردم ذوق زده لپم رو بوس کرد
- خیلی خوبم ممنون
مریم خندان به ما رسید و لب زد:
- سلام عزیزدلم خوبی؟با این سرعتی که محیا داره بیشتر اوقات حس
پیری بهم
دست میده که همش جا میمونم
خندیدم و محیا جواب مامانش رو داد:

- مامان مریم جون من تازه نفسم ولی تازه نفسی دلیلش به پیری شما نمیرسه ،
شما هنوز جوون و خوشگلی
لپ محیا رو کشیدم و گفتم:
- آره قربونت برم مامان مریمت شکسته نفسی میکنه حالا بریم داخل که دم در
بده.
بعد از نیم ساعتی که با مریم از اتفاقات روزمره حرف زدیم این حرف آخر مریم
باعث شد کمی دلم بگیره.
- شوکاجان فداتشم ما فردا داریم میریم هنوزم نمیخوای با ما بیای؟
با این که توی خونه حاجی تنها بودم اما وجود و سرزدنای مریم ، این حس تنهایی
رو سرکوب میکرد و به چشم نمیاومد.
خونه خودمون با وجود مامانم و محسن ، به ظاهر تنها نبودم اما از درون تنهاترین
فرد اون خونه من بودم.
چقدر بین تنهایی ها هم تفاوت وجود داشت!همیشه این جمله رو ستایش و تحسین میکردم:
در میان جمعی بودن اما در گوشهای تنها نشستن.
اما حالا با فهمیدن جنس و تفاوت تنهایی ها این جمله رو میتونم نقض کنم.
همیشه نوع تنهایی یکی نیست.
تو میتونی در جمعی حضور داشته باشی و تنهاییت دلایل متفاوتی داشته باشه.
نفهِ میدن زبون ظاهری جمع میشه..

و تو تبدیل میشی به تازه وارد و غریبه ای در جمع...
در آخر یک حس گریبان گیرت میشه
حسی مثل تنهایی، سرما...
حسی مثل پیچک بدون خاک و بُته!
- شوکاجانم؟
مریم دستش رو روی دستم گذاشته بود و صدام زده بود.
از فکر در اومدم و جوابش رو همراه لبخندی دادم:
- نه عزیزم من باید درس بخونم شما برید جای منم حسابی خوش بگذرون
ناراحت توی چشمهام زل زد.
بعد از سکوتی چند لحظه ای ناراحت زیر لب گفت:
- کاش توام میومدی
من اما به لبخندی اکتفا کردم.
- شماره هیدارا و حاج بابا رو بهت میدم سیو داشته باش بلاخره احتیاط شرط عقله
و ممکنه لازمت بشه.
برای راحت شدن خیال مریم هم که شده شمارهها رو وارد مخاطبینم کردم.تا نیمه های شب من و مریم فقط حرف زدیم و شوخی کردیم هرچند که محیا
خواب بود و بخاطر همین متوجه حضورش نشدیم.
فردا قصد سفر داشتن و دو هفتهای نمیدیدم ، سخت بود.
مصطفی دنبالشون اومد.
موقع خداحافظی نتونستم جلوی حسم رو بگیرم و محکم بغلش کردم.
به اندازه دو هفته ندیدنش که نمیشد بغلش کرد اما چنددقیقهای طولانی بغلم بود و
نهایت استفاده رو بردم.

مریم بعد از جدا شدن با اخمی ظاهری پرسید:
- هی خانم مگه شما فردا واسه بدرقهم نمیای؟
دوست داشتم بیام اما میدونستم جز من حتما خانواده حاج آقا هم حضور داشتن و
این معذبم میکرد.
- نه عزیزم همینجا خداحافظی کنیم اینجوری بهتره
چندلحظه ای نگاهم کرد و کم کم اشک توی چشمهاش جمع شد همراه بغضی لب
زد:
- مراقب خودت باش خواهرم
چه حس قشنگی از این جمله علی الخصوص کلمه آخرش گرفتم.
این که واسه یه نفر مهم باشی و اون یه نفر تو رو خواهرش بدونه...
- چشم توام مراقب خودت و خانوادهت باش سفرتون سلامت.
مصطفی مثل مریم لبخند زد و جوابم رو داد.
چون جملهم کلی بود و شامل اون هم میشد.
محیا توی ماشین مثل فرشته ها ، معصومانه خوابیده بود.
گونه سمت راستش رو بوسیدم که صداش توی ذهنم اکو شد:
- شوکا جونم این یکی رو بوس کن الان ناراحت میشه قهر میکنه
هالبخند زدم و گونه سمت چپش رو هم بوسیدم.
با رفتن مصطفی و مریم کوله باری از غم روی شونههام سنگینی کرد.
بازم تنها شدی شوکاخانم...
از حالا به بعد دو هفته محکومی به تنهایی...
به خونه حاجی نگاه کردم و وارد خونه شدم اما متوجه شدم نبود مریم زودتر از
چیزی که فکرش رو میکردم خودش رو نشون داده.
چون از الان حس میکردم در و دیوار خونه قصد بلعیدنم رو دارن!

سال تحویل شد و من سال جدید رو با تنهایی استارت زدم.
من و تنهایی...
مثل هرسال مامانم کنارم نبود.
بابام کنارم نبود.
محراب هم خیلی وقت پیش حضورش رو از من دریغ کرده بود.
سفره هفت سین کوچیکی رو برای دل خودم چیده بودم و سال جدیدم تحویل شد.
دلم گرفته بود و آب دادن گل های داخل حیاط درستترین راه برای فرار از این
حال و هوا بود.
گل ها همیشه لبخند روی صورت انسان ها میارند.
گل ها با زیبایی و لطافتشون همیشه روح انسان رو صیقل میدن.
چند روز اول خودم رو با درس و همچنین کتاب مهارت های زندگی که کامیار
روز قبل از سال تحویل بهم عیدی داده بود سرگرم کردم.
اما روز چهارم با فاجعه ای دیدنی روبرو شدم.
توی اتاق طبقه بالا روی تخت دراز کشیده بودم که صدای افتادن چیزی از طبقه
پایین اومد.
چشمهام درشت شد و ضربان قلبم روی هزار رفت.گوشیم رو توی جیب سویشرتم گذاشتم و پاورچین پاورچین به بالای پله ها رسیدم.
سرکی به طبقه پایین کشیدم که مردی سبیل کلفت و هیکلی رو درحال جمع کردن
وسایل تزیینی خونه دیدم.
قبل از این که متوجه حضورم بشه خودم رو به داخل اتاق رسوندم و در رو قفل

کردم.
یا پنج تن این دیگه کیه؟نکنه دزدی اومده؟
حالا من باید چیکار میکردم؟
گوشیم رو درآوردم و قبل هر چیزی روی سایلنت گذاشتم.
بعدش شماره مریم رو گرفتم اما بوق اول نخورده قطعش کردم.
یادم اومد مریم مسافرت بود و اصلا خوب نبود از راه دور نگرانش کنم.
یعنی الان باید به حاجی زنگ میزدم؟
نه اگه زنگ میزدم ممکن بود صدام پایین بره و اون مردک ملعون صدام رو
بشنوه..
پس دست دست نکردم و بهش پیام دادم.
فی الفور بعد از تحویل پیامک ، بهش زنگ زدم بعد از الو گفتنش قطع کردم.
دوباره صدای افتادن چیزی از پایین اومد و سد مقاومتم شکست و اشکم در اومد...
***
" هیدارا "
یک هفته از رفتن مریم گذشته بود و فکرم درگیر جمله آخر مریم بود.
" داداش قشنگم مواظب شوکا باش ، دختره و ممکنه خدای ناکرده اتفاقی براش
بیفته پس حواست بهش باشه "
اما از پس این سفارش و توصیه مریم بر اومدن و عملی کردنش سخت بود.
من چطور خونه ای میرفتم که من و خانم گوهری تنها بودیم؟- به چی فکر میکنی مادر؟
حاج خانم بود که کنارم نشسته بود و این سوال رو پرسیده بود.

چی باید میگفتم؟
این که نگران یه نامحرم هستم و نمیدونم چطور به این نگرانی پایان بدم؟
ترجیح دادم جای دروغ گفتن ، با کلمات بازی کنم.
- به خیلی چیزا
- مثلا؟
لبخندی روی لبم اومد.
- این که چرا ما به خیلی چیزا فکر میکنیم؟
حاج خانم زرنگ بود و خوب میدونست اگه حرف قابل گفتنی باشه با کلمات
بازی نمیکنیم و رک و راست درموردش حرف میزدیم.
از تک و تا نیفتاد و مثل خودم بازی کرد.
- یا این که شب شام چی داریم؟همیشه شکم شما آقایون تمام ابهتتون رو زیر سوال
میبره
هر دو خندیدیم ، خواستم جوابش رو بدم که صدای پیامک گوشیم اومد بلافاصله
گوشیم زنگ خورد.
حاج خانم بلند شد و راهی آشپزخانه شد.
پیامک رو باز کردم و با دیدن پیامک....
با دیدن پیامک با شماره ناشناس اما زیاد از حد آشنا ، نگران شدم و ایستادم.
" حاجی دستم به تسبیح و علیکمت خودتو برسون توروخدا "
این لحن گفتاری داخل پیامک ذهنم رو سمت خانم گوهری بود.
جز اون دختر کسی این لحن رو نداشت.
چندبار پشت سر هم پیامکش رو خوندم و توی ذهنم حلاجی کردم.چه

اتفاقی افتاده که از من خواسته خودم رو برسونم؟
خانم گوهری با این که دختری آزاد بود اما غرورش هیچوقت باعث نشد که به
من زنگ بزنه یا اصلا تقاضای کمک داشته باشه.
حتم دارم مسئله مهمی پیش اومده که این درخواست رو برای من فرستاده!
اما خاطره مهمونی اون شب باعث میشد دو دل بشم.
اما شک و گمان بد همیشه شامل شیطان میشد پس تصمیمم رو گرفتم.
تازه از مغازه اومده بودم و لباس بیرون تنم بود بدون نیاز به پوشیدن لباس بیرون
، خودم رو به آشپزخونه رسوندم و به حاج خانم اطلاع دادم کار مهمی پیش اومده
میرم و زود برمیگردم.
این که کجا میخواستم برم و مقصد کجا بود فقط خدا میدونست!
چون خانم گوهری مقصد رو نگفته بود و دچار تردیدم کرده بود.
به عقل و بیشتر از همه ندای دلم رجوع کردم که مقصد رو فریاد میزد.
خونه خودم...
پشت فرمون نشستم و ماشین رو روشن کردم.
اون دختر امانت بود و استرس گرفته بودم.
دوست نداشتم بیشتر از همه جلوی خدای خودم شرمنده بشم تا پدر خانم گوهری
و مریم خواهرم ...
تا رسیدن به مقصد توی دلم چندبار صلوات فرستادم الله علم!
ماشین رو به شکل نافرمی پارک کردم ، کلید یدک رو از جیبم درآوردم و با عجله

در رو بازکردم.
***
" شوکا "
جلوی دهنم رو گرفتم تا کوچترین صدایی از هق هقم به گوش دزد
نامروت نرسه...تجربه نداشتم و نمیدونستم که ایام عید احتمال اومدن و دزدی کردن زیاده.
هزار بار به خودم لعنت فرستادم که چرا با مریم نرفتم.
حتما دزده فکر میکرد کسی خونه نیست و همه مسافرت رفتن که آزادانه سروصدا
ایجاد میکرد.
ترس ، استرس و گرفتن دستم جلوی دهنم باعث شده بود نفسهام به شمارش بیفته..
خدایا دختر خوبی میشم فقط حاجی رو برسون.
توروخدا حاجی یه این بار جدی بگیره و بیاد.
مثل قضیه مهمونی نشه که به فکر تلافی بیفته...
چند دقیقه ای گذشت و صداها قطع شد.
یعنی رفت؟
از روی تخت بلند شدم و آهسته سمت در رفتم.
دستم رو روی دستگیره در گذاشتم که ناگهان دستگیره در بالا و پایین شد.
چشمهام درشت شد و چون دستم جلوی دهنم نبود با دیدن این صحنه غیرارادی
جیغ کشیدم.
دوباره دستگیره در بلند شد و سپس صدای کلفت و نحسی هشدار داد:
- به نفعته درو باز کنی کوچولو
وحشت زده صدای گریهم بلند شد.

خدایا منو ببین... منو ببین...
اون مردک دید جوابش رو نمیدم و صدای گریهم رو شنید گفت:
- باز کن این لامصبو تا نشکوندم
نفسم به قدری تند شده بود که نفس کم آوردم و عمیق و کشدار هوا رو میبلعیدم.
خدایا پس حاجی کجاست؟ کمکم کن...با صدای کوبیدن جسمی به در ، جیغ زدم.
دست و پاهام میلرزید و من سر شده به در نگاه میکردم و تعداد ضربه هارو به
در میشمردم.
تا این که صدا قطع شد!
شوک پشت شوک و این از تحملم خارج بود.
نکنه رفته تفنگی ، کلَنگی ، چیزی بیاره که...
- فکر کردی اینجا بی صاحابه؟
این صدا ، صدای حاجی نبود؟! خدایا من خوابم یا بیدار؟ یعنی صدامو شنیدی
شکر...شکر...شکر...
صدای شکستن چیزی اومد که هول زده گوشم رو به در چسبوندم.
- تو دیگه چی میگی بچه سوسول؟
دوست داشتم در رو باز کنم و ببینم چه اتفاقی داره میفته اما دل رفتن نداشتم.
میترسیدم مثل تو فیلمها که دختره حماقت به خرج میده میاد وسط و گروگانش
میگیرن بشه و من...
بعد از دقایقی ، صدای شکستن و کوبیدن از پشت در اومد.
با صدای ناله بلند حاجی ، ترسم دوبرابر شد.

طاقت نیاوردم و قفل در رو باز کردم.
با دیدن خودم جلوی حاجی و اون مردک غول فهمیدم که دخترهای توی فیلم احمق
نبودن بلکه طاقت نمیآوردن خدشه ای به شخص آشنا و مدافعش وارد بشه...
حاجی روی مرد دزد افتاده بر روی زمین ، نشسته بود و تا میتونست به صورتش
مشت میزد.
اصلا تصورشم نمیکردم حاجی بتونه از پس این مرد بر بیاد و حتی کتکش بزنه!حاجی یه آدم مثبت استغفرالله گو بود و این روی جدید از حاجی که حالا میدیدم
برای من جذاب بود.
با دیدن این صحنه جونی تازه گرفتم و از ذوق زیاد لب زدم:
- ایول حاجی خفهش کن خفهش کن ، لنگشو بگیر چپش کن.
سر حاجی سمت من برگشت و مات و مبهوت نگاهم کرد،مرد دزد از این غفلت
حاجی استفاده کرد و سرش رو به گونه حاجی کوبید.
حاجی نالهای سر داد و سست شد.
مرد دزد از روی حاجی بلند شد سپس با سرعتی بینظیر پا به فرار گذاشت!
حاجی هم پشت سرش کمی نامتعادل راه افتاد و من تنها موندم.
نگاهم به کف سالن افتاد.
چون کف سالن رو قالیچهای سرتاسری کرم رنگ پر کرده بود چند قطره خون
روی قالیچه کاملا مانور میداد و کنارش چاقوی کوچیک با دسته قرمز رنگی

قرار داشت.
با دیدن چاقو نگران شده بودم و بعد از کمی دو دوتا چهارتا کردن طبقه پایین رفتم.
پذیرایی به طرز وحشتناکی بهم ریخته بود و
هیچ اثری از حاجی و مرد دزد یافت نشد.
در خونه نیمه باز بود ، حتم داشتم بیرون رفتن.
پر استرس گوشه لبم رو جویدم.
خدا خدا میکردم بلایی سر حاجی نیاد.
مطمئنا اون چاقو متعلق به مرد دزد بود و مشخص بود از اون لاتای سردرد برای
دعوا و درگیری بوده...
بعد از چند دقیقهای که برای من خیلی طولانی گذشت بلاخره سروکله حاجی پیدا
شد.حاجی با گونه قرمز ورم کرده و گوشه لب خونی شده نفس نفس میزد ،معلوم
بود حال خوشی نداره.
خون گوشه لبش رو با دستش پاک کرد که با دیدن خراش و خون روی دستش
وحشت زده سمتش رفتم.
لب باز کردم تا حرفی بزنم اما حاجی نگذاشت و زودتر پرسید:
- حالتون خوبه خانم گوهری؟
الهی بگردم با وضع داغونش ، حال من براش مهم بود و احوالم رو میپرسید!
نگاهش پایین بود و متوجه سر تکون دادن من یا حتی نگرانیم نشد.
چرا دروغ بگم ، واقعا دیدن این حال و وضع داغونش ناراحتم کرده بود و بدون

خواست خودم اشکی توی چشمهام حلقه زده بود.
آهسته لب زدم:
- من خوبم اما تو...
اخمی کرد و خفه با صورتی که کمی قرمز شده بود جواب داد:
- من خوبم حال من زیاد مهم نیست شما مهمتری
من براش مهم بودم یا اشتباه برداشت کردم؟
مهم بودن برای حاجی هم عالمی داشت و من با ریتم گرفتن نامنظم ضربان قلبم
این رو فهمیدم!
- خانم گوهری؟
دوست داشتم برای اولین بار در مقابل صدا زدنش بگم " جانم "
این " جانم " ارزشش رو داره ، این مرد و این حاجی ، ناجی من بود.
یه فرشته نجات...
و چه عالمی دارد برای فرشته نجاتت مهم تلقی شدن!
اما زبونم نچرخید!- بله؟
حرفی زد که تمام حس خوبم رو پروند.
- لطفا از این به بعد لباس بهتر بپوشید.
نگاهم به لباسی که تنم بود افتاد و بررسیش کردم.
مگه لباسم چه مشکلی داشت؟
یه سویشرت و شلوارک ساده بود که...
نه یه لحظه وایسا...
زیپ سویشرتم باز شده بود و تاپم تا حدودی خطرناک باز بود!
اما شلوارک زیاد از حد تنگ و چسب ویو جالبی نداشت! روسری یا شالی روی
سرم نداشتم و موهای دم اسبی بسته شدهم تمام گردن سفیدم رو به نمایش گذاشته

بود.
حالا به حاجی حق میدادم که چرا موقع دعوا با اون مرد دزد وقتی تشویقش کردم
و سرش رو برگردوند مات و مبهوت نگاهم میکرد.
حاجی منتظر عکس العملم بود و با سری پایین سکوت کرده بود.
من اما با سرعت خودم رو به طبقه بالا رسوندم و تقریبا خودم رو روی تخت
پرت کردم.
حاجی من رو تو این حالت دیده بود ، صورت قرمزش گویای این بود که جای
من حسابی خجالت کشیده.
خواستم شروع به سرزنش خودم بکنم اما با به یادآوری دست و صورت زخمی
حاجی از روی تخت بلند شدم و بعد از پوشیدن لباس مناسب ، طبقه پایین رفتم.
حاجی داخل پذیرایی نبود!
نکنه رفت؟
صداش زدم:- حاجی؟
صدای شیر آب از سرویس بهداشتی اومد و متوجه حضورش شدم ، خودم رو به
سرویس رسوندم و حاجی رو درحال شستن دست و صورتش دیدم.
ببین توروخدا میخواد با آب سروتهش رو هم بیاره!
به آشپزخونه رفتم و جعبه کمک های اولیه رو پیدا کردم.
جلوی در سرویس ایستادم و گفتم:
- با آب نمیشه حاجی بیا جعبه کمک های اولیه رو آوردم تا با این وسیله ها

رسیدگی بشی
فکر کردم نشنیده اما با قطع شدن صدای آب فهمیدم شنیده.
جعبه کمک های اولیه رو از دستم گرفت و به آشپزخونه رفت منم مثل کش تنبون
دنبالش راه افتادم.
- نیازی نیست شما بیاید خانم گوهری خودم تنهایی از پسش برمیام مگه من میذارم؟ فکر کن یه درصد بذارم مرد آی نفس کش گویان ، تنهایی مرحم
روی زخمش بذاره.
اهمیتی به حرفش ندادم و روی صندلی ناهارخوری کنار دستش نشستم.
جعبه کمک های اولیه رو از دستش گرفتم و بتادین و پانسمان رو درآوردم.
حاجی نگاهش بالا اومد و به صورتم نگاه کرد.
منم شکار لحظه ها و مثل قحطی زده ها ، مچ نگاهش رو گرفتم.
اولین بار بود فاصله کمی بینمون بود و من از نزدیک چشم های مشکی مثل
سیاهی شبش رو میدیدم.
اعتراف میکنم اولین پسری بود که توی نگاهش یه مظلومیت خاصی نشسته بود
و
این چشمها...دلم رو عجیب لرزوند!...دوباره ریتم نامنظم ضربان قلبم استارت خورد.
حاجی هم انگار نگاهش از دستش در رفته بود و مدت زمان بیشتری رو برای
نگاه کردن دست و دلبازی کرد.

گوشی حاجی زنگ خورد و نگاهمون از هم فاصله گرفت.
من هول کرده بسته پانسمان رو باز کردم و خودم رو مشغول نشون دادم.
حاجی گوشی رو از جیبش درآورد و جواب داد:
- جانم
با " جانم " گفتن پر محبت حاجی ، شاخک های فضولیم فعال شد و سراپا گوش
شدم.
- یکم طول میکشه حدیث بانوی زیبا ، تکلیفم مشخص بشه الساعه خودمو میرسونم.
حدیث بانوی زیبا کی بود؟
چقدر اسمش آشنا بود انگار قبلا اسمش رو از زبون یکی شنیده بودم!
اما امروز انقدر همه چی درهم بود و از هر طرف شوک وارد شده بود که مغزم
یاری فکرکردن نمیداد.
- روی چشمم حتما فعلا ، میبینمت.
حاجی طی مکالمه کوتاهش با لبخند و عشق جواب شخص پشت گوشی رو داده
بود و این کمی حسادت توی دلم...
اما نباید به این دو تا حس جدیدم بها میدادم!
وگرنه نیومده ، ازم سواری میگرفتن.
کمی بتادین رو روی گاز استریل ریختم و دستم رو سمت دست حاجی بردم که
حاجی دستش رو عقب کشید!
سوالی نگاهش کردم که لب زد:
- خودم میتونم انجام بدم خانم گوهریچرا همچین میکرد؟نمیخوام

بخورمش که ، فقط میخوام زخمش رو پانسمان کنم!
طاقت نیاوردم چشم غرهای بهش رفتم و پرحرص جواب دادم:
- یعنی چی حاجی؟با یه دست که نمیتونی انجام بدی من باید پانسمانش کنم دیگه!
حاجی کلافه دستش رو پشت گردنش کشید و حرفی نزد.
- حاجی با شمام ، میگم چه اشکالی داره؟
با انگشتش روی میز ضرب گرفت و آخر سر با لحنی که کلافگی ازش فریاد
میزد جواب داد:
- آخه من و شما نامحرمیم و دست من نباید به دست شما بخوره و لمسی صورت
بگیره وگرنه...
ببین توروخدا...قبلا شک داشتم ولی الان کامل به این باور رسیدم که جای من و
حاجی برعکس شده.
با اخم و حالت طلبکاری کنایه زدم:
-ِ نترس حاجی یه دست دیگه ، منم الان حکم دکتر شما رو دارم و شما هم مریض
من پس اعتراض وارد نیست.
دوباره دستم رو پیش بردم که این بار کلافه بلند شد و با چشمهای بسته و لحن
حرصی لب زد:
- نمیشه خانم گوهری چرا متوجه نمیشین که هرچیزی حد و مرزی داره ، محرم
و نامحرم داره ، نمیشه که شما هروقت...
حرفش رو قطع کرد و زیر لب " لا اله الا اللّٰه " گفت.

از کوره در رفتم و لحنم نیشدار شد.
- آره لا اله الا الله محمد رسول الله ، اینو نگی چی بگی؟ بفرما بقیه جمله قبلیتم
بگو حاجی جون ، اصلنم تعارف نکن من پوست کلفتتر از این حرفام ، درحال
حاضرم که خانواده ای ندارم دقیقا مثه یه بچه یتیم...
دستش رو بالا آورد و نگذاشت ادامه حرفم رو بزنم ، پرحرص نگاهم کرد:- دیگه این حرفو نزنید خانم ، حتی به زبون آوردنش کراهت و ناشکری داره.
بلافاصله بعد از حرفش از آشپزخونه خارج شد.
طولی نکشید صدای بسته شدن در خروجی هم اومد.
مگه من میخواستم چیکارش کنم؟ غیر از این بود که میخواستم کمکش رو جبران
کنم؟
آخه کی با یه دست زدن حالی به هولی شده که این بشه ، اصلا نمیتونم طرز
فکرش رو درک کنم ، هیچ جوره تو مغزم نمیگنجه ، چه زرتی قهرم کرد رفت!
از این که دوباره تنها شدم دلم گرفت!
من امشب رو چطوری سر کنم؟
چطور شبم ، صبح بشه با ترس و وحشتی که چند دقیقه قبل از اومدن اون دزد
تجربه کردم!
اگه دوباره دزده برای تلافی برگرده چی؟
شاید کشیک وایستاده باشه و الان فهمیده تنهام و بخواد بیاد!
خدایا خودت مواظبم باش ، حاجیت که گاوه حالیش نمیشه نباید من

تنها بمونم!
از آشپزخونه بیرون اومدم و با دیدن پذیرایی بهم ریخته حس کردم الان همه چی
قصد بلعیدن من رو داره.
" هیدارا "
با سر و صورت زخمی از خونه بیرون زدم ، سوار ماشین شدم و بی هدف ماشین
رو روندم.
عصبی بودم و زیرلب با ذکر خدا سعی بر آروم کردن خودم داشتم.
سرعت زیادی نداشتم اما با ذهن مشغول که رانندگی کار درستی نیست.
ماشین رو گوشه ای از خیابون نگه داشتم و پیاده شدم.روی کاپوت نشستم تا کمی نابسامانی ذهنم رو مرتب کنم.
ماشینت که جوش میآورد.
حرکت نمیکنی.
کنار زده و میایستی !
وگرنه ممکن است ماشین آتش بگیرد!
خودت هم همینطوری
وقتی جوش میآوری ، عصبانی میشوی؛ تخته گاز نرو !
بزن کنار! ساکت باش و هیچ نگو...
وگرنه هم به خودت آسیب میزنی هم به اطرافیان...
خانم گوهری افسار گسیخته و نامتعادل بود.
گاه مثل آب ، پاک و زلال!
و گاه مثل آتشفشان ، سوزان و جهنمی!
گاهی اوقات که این بی قیدی زیاد از حدش کلافهم میکرد به خودم امید میدادم و
میگفتم:

صبر...فقط صبر...این نیز بگذره تا به مقصد بهتر برسه.
من با این دختر چیکار میکردم؟
خدا رحمی کرد و به موقع رسیدم وگرنه امانت مردم ، پرپر میشد و من شرمنده
خدا و پدرش میشدم!
اما این که هنوز حد و مرز محرم و نامحرم براش فرقی نداره باعث تاسفه!
بااین اوصاف نباید تنهاش میذاشتم ، تنهایی اونم بعد از اومدن دزد از خدا بیخبر
ریسک بزرگی بود.
اما من چطوری بااین دختر ، تنها و زیر یک سقف شب رو به صبح میرسوندم.
کاش مریم بود و من الان تو این موقعیت قرار نمیگرفتم.با این صورت و دست داغون خونه رفتن هم جایز نبود ، حاج خانم حسابی نگران میشد و حتما دلیلش رو میپرسید.
دروغ گفتن برای جواب حاج خانم هم اصلا عاقلانه نبود...
پس من الان باید چیکار میکردم؟!
دو راهی بدی بود...
خیلی بد...
" شوکا "
شب شده بود و ترس من با تاریکی هوا بیشتر و بیشتر شد.
هرچقدر به خودم امید دادم و گفتم:
"چیزی نیست شوکا دیگه هیچ خطری تهدیدت نمیکنه ، اون مرده دیگه پیداش
نمیشه"
اما نشد که نشد!
هرچقدر سرم رو با مرتب کردن خونه و آب دادن گلهای داخل حیاط

سرگرم
کردم بازم نشد!
دلم میخواست زنگ بزنم به مریم و بگم:
" مریم جون ، شوکا قربون اون لبخند ملیحت ، آب دستته بذار زمین و برس به
بی

فَریاد من نوا و درمونده"
اما دلم راضی نشد که مسافرت و خوشیش رو بهم بزنم!
حتی یه بار شیطون وسوسهم کرد که به حاج آقا زنگ بزنم و براش همه چی رو
تعریف کنم تا به دادم برسه اما بازم نشد!
چرا نشد؟
چون من ترحم نمیخواستم...نمیخواستم با دلسوزی ، توجه همه رو به خودم جلب کنم.
از این خانواده ، مریم و حاجی بس بود و ظرفیت تکمیل!
روی مبل نشسته بودم و زانوی غم رو بغلگرفتم هرچند که دست خودم نبود چرا
که دلم گرفته بود و قلبم از این تنهایی و بدبختی گرفته تر...
ساعت ده شب بود و کم کم اشکهام بی صدا در اومد.
ناخواسته با لحن بچگانهای زیر لب زمزمه کردم:
" خدا جونم؟!
بنده

دَل ت گرفته..
داره بیصدا گریه میکنه...

نمیای پایین؟
آخه هیشکی پیشش نیست!
دلش گرفته!
امشب تنهاتر از هر شب دیگهای شده!
خدایا...؟
همین الان میخوامت!
میای پیشم؟
میای یه ذره باهات حرف بزنم؟
هیچ کسی رو امشب ندارم!
تنهام...
خیلی تنها!
خدایا...
اشکامو پاک میکنی؟تو دیگه تنهام نذار... "
هیچ جوابی نیومد!
سرم روی زانوهام گذاشتم و آروم آروم اشک ریختم.
نمیدونم چقدر گذشت اما با صدای زنگ در وحشت زده سرم رو بالا آوردم!
توی ذهنم مرور کردم ، مریم مسافرته و حاجی هم که قهر کرد گذاشت و رفت.
کسی دیگه هم اینجا رو بلد نبود و اگر از طرف حاجی هم که اونا نمیدونستن
کسی اینجا زندگی میکنه پس کی بود؟
خدا جون نکنه ناشکری کردم؟بدت اومد؟
دوباره صدای زنگ در اومد و استرس و ترسم بیشتر شد.
هرکی هستی من که در رو برات باز نمیکنم.
سرم رو مجدد روی زانوهام گذاشتم و خدا خدا کردم هرکی هست زودتر

بیخیال
بشه و بره.
صدای زنگ قطع شد.
نفس راحتی کشیدم.
اما چند دقیقه بعد صدای باز شدن در اومد.
واقعا دلش رو نداشتم که ببینم کیه هرکی هست من واقعا بریدم به جهنم هرچی
شد...
- خانم گوهری؟
بالا آوردن سرم مصادف با دیدن قامت بلند حاجی شد.
حاجی نگاه کوتاهی بهم انداخت و حس کردم نفسش رو نامحسوس بیرون داد!
انگار دکتر یا درمانگاهی رفته بود که صورت و دستش پانسمان داشت.
با دیدن حاجی تمام دلخوریهام سر باز زد و استارت دوباره اولین قطره اشکم ،
روی گونه سمت چپم زده شد.انقدر دلخور بودم که نه تنها جوابش رو ندادم بلکه بی تفاوت نسبت به حضورش
، سرم رو روی زانوهام گذاشتم!
حتما چیزی جا گذاشته و دنبالش اومده.
- خانم گوهری؟
با صدا زدن مجددش ، دندون قروچه ای کردم. شاکی سرم رو بالا آوردم و گفتم:
- چیه هی خانم گوهری خانم گوهری راه انداختی؟خسته شدم انقد اینجوری صدام
زدی باباجان منم یه کوفتی دارم یه اسمی دارم خفهم کردی با این طرز صدا زدنت

، دیگه آلرژی پیدا کردم به خانم گوهری گفتنت.
سرش پایین بود اما دستش رو جلوی صورتش گرفت و بعدش حس کردم
شونههاش داره میلرزه!
چرا؟مگه روضه خوندم براش که داره گریه میکنه؟
یعنی انقدر بد حرف زدم؟!
چقدرم مثل دخترا داره گریه میکنه!
با اینجور گریه کردن ، تمام ابهتش زیر سوال رفت!
چند دقیقهای خیلی کوتاه گذشت و حاجی دستش رو برداشت که دیدم صورتش
سرخ شده از...
باورم نمیشد!
من این همه دلخور و حرصی ، اونوقت داره میخنده؟
چرا انقدر رو اعصابم میره نمیگه ازدواج نکرده ، پیر و چروکیده میشم!
حس گاوی رو داشتم که پرچم قرمز دیده و از بینی و سرش بخار بلند میشه...
- ببخشید نمیدونستم انقدر بدتون میاد وگرنه یه فکری براش میکردم خانم گو...
خواست دوباره خانم گوهری خطاب کنه که خودش متوجه شد و ادامه حرفش رو
نیمه رها کرد.چشم غرهای سمتش رفتم و یادم اومد بپرسم چی جا گذاشته و دنبالش اومده.
- بفرمایید هرچی جا گذاشتی بردار و برو حاجی
ابرویی بالا انداخت و جواب داد:
- چیزی جا نذاشتم اومدم امشب بمونم تا با خیال راحت بخوابین
- مگه من چند نفرم که بریم و دسته جمعی بخوابیم؟

فکر کرد حرفم تموم شده ، دهن باز کرد جوابم رو بده که نگذاشتم و ادامه دادم:
-ِ ضمنا میخوای امشب اینجا بمونی تا مرز و ستون محرم و نامحرم رو متزلزل
کنی؟
خیلی زشت بود حرف خودش رو بهش تحویل دادم؟
ببین توروخدا انگار نه انگار من رو اینجا تنها گذاشته و فرار کرده!
تازه نیشش هم باز میشه و یکی به دو هم میکنه!
- شما برید بالا و منم پایینم با خیال راحت بخوابین
احیانا رفته بیرون چیزی به سرش خورده؟
چیزی زده؟
لامصب بدجور جنسش توپ بود؟
اینجاست که باید به ساقیش دست مریزاد گفت!
حاضر نبود برای خوب شدن و پانسمان زخمش بهش دست بزنم و دو ثانیه لمسش
کنم!
بعد حالا میخواد امشب اینجا در کنار من و زیر یه سقف بمونه که نفر سوم بشه
شیطان؟!
به حالت مسخره نگاهش کردم و گفتم:
- یه وقت دیوار ثوابا و کارای خوبت نلغزه حاجی؟یا فرشته های دورت ، گلبرگاشون نریزه؟از روی مبل بلند شدم و در حالی که سمت پله ها میرفتم ادامه دادم:
- به هر حال مهم نیست ، شام و چاییم نداریم شمام که خودت صاحبخونهای پای
خودت.

دروغ که حناق نبود حضورش برام مهمه ، این که تو این شرایط ولم نکرده و
بلاخره اومد.
اما دلیل نمیشد بروز بدم و خودم رو کوچیک کنم.
اینجورم که ازش معلومه اگه پسفردا یکی از ثواباش منحل شه گردن من مظلوم
میندازه.
توی اتاق رفتم و در رو بستم.
اونم بره با طبقه پایین خونهش خوش باشه.
اگه منم پایین کنارش بودم که ممکن بود بازم نقش چسب دوقلو رو در نظرش پیدا
میکردم.
مرد جماعت همین بود!
تا میبینن هواخواه پیدا کردن قر و قمیش میان!
کتاب مهارتهای زندگی که کامیار بهم داده بود رو برداشتم.
تا صفحه... خونده بودم هنوز صد صفحه دیگه جا داشتم تا تمومش کنم.
کتاب خوبی بود و راهنمایی های قشنگی در مورد اصول کلی پر محتوایی برای
یک دوره آغاز و پایان زندگی داشت.
غرق خوندن بودم که گوشیم زنگ خورد.
صفحه گوشیم اسم " طالبی " رو نشون میداد.
برام عجیب بود که من به سیاوش روی خوش زیادی نشون نمیدادم و اصلا شبیه
دوست دختر ، دوست پسرای عادی نبودیم اما بازم از رو نمیرفت و هرشب یه

خودی نشون میداد!
ّ باید هرچه سریع تر شرش رو کم میکردم.فقط این نقشه لعنتی اگه نبود که یک ثانیه هم تحمل وجودش رو نداشتم.
باید به سپیده هم بعد مدتها زنگ میزدم تا نقشه رو عملی کنیم و به این قضیه
فیصله داده بشه.
امشب اصلا حوصله این بشر منزجرکننده رو نداشتم تماسش که قطع شد سریع
پیام دادم:
" سلام سیاوش جان ببخشید امشب مهمون دارم نمیتونم حرف بزنم " دروغم که نگفتم گفتم؟
مهمونم حاجی بود هرچند که مهمون به حساب نمیاومد اما بازم حضورش موقتی
بود.
دو ساعتی گذشت و من داخل رختخواب از این پهلو به اون پهلو میشدم و صحنه
دزدی امروز از جلوی چشمم کنار نمیرفت.
ِ از طرفی شام نخورده بودم و دنبالِ بازی روده کوچیک و بزرگم راه افتاده بود و
حسابی صداهای دلنوازی ایجاد میکرد.
گوشیم رو برداشتم و ساعت گوشی رو چک کردم.
نیمه شب بود!
یه حساب سر انگشتی کردم و با خودم گفتم حتما حاجی الان خواب هفت پادشاه
رو درحال توالت شویی میبینه و اگه بی سروصدا برم بیدار نمیشه.
اینم میدونستم مذهبیها مثل بچه مثبتهای مدرسهای زود میخوابن.

پاورچین پاورچین طبقه پایین رفتم.
فقط هالوژن پذیرایی روشن بود و خبری از حاجی نبود!
حتما توی اتاق خواب دونفره خودشون داره خاطرههای آینده رو زمینه چینی
میکنه که اونجا رفته.
شونهای بالا انداختم و لب زدم:
" آخه به تو چه دختر؟ "طرف آشپزخونه رفتم که با در باز اتاق خواب مواجه شدم!
چرا حداقل در اتاق رو نبسته؟
اهمیتی ندادم ، بیخیال به آشپزخونه رفتم.
در یخچال رو باز کردم و با دیدن جعبه شیرینی داخل یخچال که از الان میدونستم
شیرینی برنجی محبوبمه ، چشم هام برقی زد.
این شیرینی رو میدونستم مهمونی ندارم و صرفا برای دل خودم خریده بودم.
چندتایی برداشتم و توی بشقاب گذاشتم.
بهتر بود بالا میرفتم تا راحتتر از خجالتشون دربیام.
از آشپزخونه بیرون اومدم و بازم در باز اتاق خواب چشمک زد.
گوشه لبم رو متفکر جویدم.
خب یه نظر حلاله فقط خداکنه خاکبرسری نخوابیده باشه که گناهش نه پای من
بلکه پای حاجی نوشته میشد چون اون زیادی حساس بود.
کاماس کاماس سمت اتاق خواب رفتم و سرکی کشیدم.
اما تخت خالی از کپیدن هر شخصی بود!
پس این حاجی کجاست؟نکنه پشیمون شده و رفته؟
زهی خیال باطل شوکا خانم ، بچه بودی گولت زد فقط میخواست

بخوابونتت و در
بره!
اشتهام کامل کور شد و شیرینی رو روی میز عسلی داخل پذیرایی گذاشتم.
نفسم از این بی معرفتی گرفت!
دلم هوای آزاد میخواست و بوی خوش گل رز و محمدی تا کمی روحیهم کمتر
تضعیف بشه.
قدم هام غیر ارادی سمت حیاط برداشته شد.
در حیاط رو باز کردم و بیرون رفتم.سرم رو بالا آوردم و با عجیبترین صحنه مواجه شدم!
حاجی و سجادهاش میان گلهای....
حاجی و سجادهاش میان گلهای خوش عطر رز و محمدی ، جوری دلبری کرد
که نفسم از این زیباییش حبس شد.
همیشه این صحنه هارو توی سریالهای تلویزیونی دیده بودم و پوزخند میزدم.
با خودم میگفتم:
" اینا همه فیکه شوکا محض ظاهرسازِ ی و خر کردن که آره ما دینمون اسلام
ببین چه خوشگل اسلامی هستیم حالشو ببرید "
اما الان و این موقع از شب که هیچکس نبود حاجی رو ببینه حتی منی که مثلا
باید خواب باشم و نیستم فقط تونستم این صحنه رو ببینم!
اُلفت میان حاجی و خدایش قابل باور نبود.
ته دلم تلنگری خورد.

دقیقا سنگفرش و راه عبور میان گلها حاجی با لباس یک دست سفید ، سجادهاش
رو پهن کرده بود و دستهاش رو بالا برده بود.
تمنا و فروتنی حاجی موقع دعا حتی از نیمرخش هم قابل دید بود.
چرا حس میکردم منم توی دعاهاش شریکم و نقش دارم!
حتما اولشم با خودش گفته:
" اعوذ بال من الشوکای گوهریّ الرجیم
این دخترو از من دور نگهدار خدا ، اینجوری ادامه بدی از راه به درم میکنه
پروردگار ، نکن اینکارارو ، نذار منو تو دام قرتی بازیاش بندازه"!
دست به سینه شدم و صورتم رو حالت کج گرفتم ، با چشمهایی ریز شده و مشکوک
سعی کردم لبخونی کنم.
ولی بعد از تلاش چند دقیقهای ناامید به خودم تشری زدم:" آخه دختر تو فکر کردی نخبهای چیزی هستی؟گنده تر از توام به زحمت از رو در رو میتونن لبخونی کنن اونوقت تو از نیمرخ میخوای برا خودت هنر لبخونی
نازل کنی؟ "
حاجی قرآن رو برداشت و چشمهاش رو بست ، لبهاش تکون خوردن..
بعد از چندی ثانیه همراه چشمهاش قرآن رو باز کرد و خواند.
صدای قرآن خوندنش زیاد واضح نمیرسید اما از خالی از بی صدایی هم نبود.
عجیب من رو یاد فالگیرها انداخت.
یعنی فال گرفت؟نه فال که برای شعر حافظ بنده خداست پس به این چی میگن؟
چی میگن؟

چرا نوک زبونمه ولی خودش نمیاد؟
فال...فال...فال با قرآن...استخاره...
آره استخاره میگن
سر حاجی با تعجب بالا اومد و نگاهم کرد.
انقدر از موفقیتم برای یابندگی این کلمه ذوق کرده بودم که حواسم نبود جمله آخر
رو تقریبا بلند گفته بودم.
حاجی همینطور با تعجب به کنار دستم نگاه میکرد و من فقط نیشم تا بناگوش باز
شده بود تا بتونم بساط تفکرات حاجی درمورد برچسب دیوونگی به خودم رو مهیا
کنم.
منم استخاره میخواستم عجیب دلم هوس استخاره گرفتن حاجی درمورد خودم رو
میخواست.
همین باعث شد هرچی ناراحتی و دلخوری ازش داشتم رو فراموش کنم و به یک
قدمی حاجی خودم رو برسونم.
کنارش روی لبه حفاظتی گل بنشینم و خیره بهش لب بزنم:
- منم استخاره میخوام حاجی برام بگیر لطفالبخندی زد و زیر لب با آرامش زمزمه کرد:
- باشه
حاجی و لبخند به من؟ کجا قابش کنم خدا رو خوش بیاد؟
- نیّت کنید
باشه ای گفتم ، چشمهام رو بستم و پشت سرهم و یک نفس لب زدم:
- خدا قربون چش و چال نداشتت برم ، الهی قربون تمام انکر و نکیر و

منکرت
که به موقعش میفرستی اب و اجدادمونو یکی یکی جلو چشممون بیاره
برم ، بگو
الان به نظرت من میتونم ک...
- خانم گوهری!
صدای کمی بلند و متعجب حاجی اومد و باعث شد چشمهارو باز کنم
ببینم چی
میگه
منم متعجب تر از خودش چشمهام رو درشت کردم ، بهش زل زدم و
دقیقا شبیه
خودش گفتم:
- آقای حاجی!
لبهاش رو روی هم فشرد تا جلوی هرگونه خنده یا قهقههای رو بگیره ،
بعد از
کنترل خنده احتمالیش زیر لب استغفراللهی گفت و سری به نشانه
تاسف تکون داد.
خب بخند دیگه ، وا بده مرد ، یکم شل کن..
آخه چرا انقدر به خودت سخت میگیری؟
بخوای اینجوری راه به راه رو خودت فشار بیاری و کنترل کنی ، میترسم
آخرش
سندروم احساسی بگیری!
ا... سندروم...
فکرش رو بکن حاجی سندروم احساسی بگیره! میخواد بخنده لبهاش رو
کج و
کوله کنه و آخرش به هرچیزی شباهت داشته باشه جز خنده!
البته اونجوری بیشتر شبیه سکتهای ها میشه.آخی قیافه و لبهای

خوشگلش برفک میزنه!
آخرشم حاجی بشه جوان ناکام از بروز هرگونه احساسات!
ببینید و عبرت بگیرید...
- خانم گوهری توی دلتون نیّت کنید نه زبونکی
سر تکون دادم و این بار توی دلم نیّت کردم:
" خداجون به نظرت بزنم فرق سر حاجی رواله؟مغز تو کلهش نیست منو دق داد
بااین روحیات لطیفش خو بگو ببینم بزنم نزنم؟اگه پسفردا تو زندگیم بیشتر دخیل
میبنده که نزنم هوم؟ "
چشمهام رو باز کردم و حاجی رو منتظر دیدم.
- ایزی ایزی تامام
حاجی بلافاصله زیر لب شروع به جمبل و جادو کرد ، بعد از لحظاتی قرآن رو
باز کرد و نگاه کرد.
داشت میخوند ببینه چی نوشته که کم طاقت و کنجکاو پرسیدم:
- چیشد حاجی گفته بزنم یا نه؟
حاجی بدون توجه به سوالم اخم کوچیکی روی صورتش اومد.
نگاهش بالا اومد و بهم نگاه کرد.
نگاهی که ازش تعجب ، بُهت و تردید میبارید.
- حاجی؟ با بد کسی در افتادم نه؟
چه توقعی داشتم؟ حتما خدا گفته جای زدن ، نوکرم چاکرم حاجی رو هم بکنم
نیست که بنده مخلص خداست از اون لحاظ! تو استخاره هم پارتی بازی؟
حاجی جوابی نداد، ناامید بلند شدم و زیرلب زمزمه کردم:

- ولش کن حاجی استخاره منم مثه خودم له و چروکیدست.
چند قدمی برداشتم که حاجی صدام زد.برگشتم و نگاهش کردم.
- میشه فردا جواب استخارتونو بدم؟
ِد بیا حاجی واسه جواب استخارمم استخاره به خرج میداد؟ این رو کجای دلم
بذارم؟
- باشه شب بخیر.
" هیدارا "
چطور ممکن بود؟
اصلا باورم نمیشد.
اگه خودم استخاره رو نمیگرفتم به هیچ عنوان باورم نمیشد که این...
نه نه هیدارا حتما حکمتی هست.
تو کار و حکمت خدا شک نکن که شک و گمان ، خود شیطان محسوب میشه.
همون طور که شیطان به خاطر برتری آدم نسبت به فرشته ها تو کار خدا شک
کرد و زیر بار سجده نرفت!
حالا بعد از استخاره خانم گوهری جای هیچ تردیدی وجود نداشت.
باید امروز زنگ میزدم و تکلیف مشخص میشد.
اما قبلش باید با حاج آقا مشورت میکردم و اجازه میگرفتم.
نیاز داشتم تا حاج آقا تایید کنه.
فردا اول صبح این قضیه رو با حاج آقا درمیون میگذاشتم و ختم قائله...
اما قبلش باید میرفتم و غسل تطهیر میکردم...
هنوز از تنهایی خودم و خانم گوهری ناراحت بودم و میترسیدم غافل شده باشم
و شیطان بدون این که خودم متوجهش باشم وسوسه های شیطانیش

رو توی گوشم
خونده باشه!گاهی شیطان زمزمه هایی توی ذهن و گوشت میذاره که خودتم متوجه نمیشی...
کار از محکم کاری عیب نمیکرد..
***
- مطمئنی؟
حاج آقا بود که با صدای بهت زدهش این سوال رو میپرسید.
دونه های درست تسبیح رو یکی یکی رد میکرد و ذکر میگفت.
- مطمئنم ازطرفی بخاطر شرایط پیش اومده نمیشه ساده گذشت برای همین
خواستم با شما مشورت کنم.
حاج آقا دو طرف تسبیحش رو بالا گرفت و زیرلب نجوا میکرد.
این حالت حاج آقا گوای استخاره گرفتنش رو میداد.
توی خانواده ما حاج آقا با تسبیح استخاره میگرفت و حاج خانم با قرآن ، منم
گاهی با کتاب احادیث امامان و گاهی با قرآن استخاره میگرفتم.
از قدیم تا ندیم ، استخاره در خاندان باصره خیلی مهم تلقی میشد چرا که استخاره
، حکم مشورت و طلب راهنمایی از خدا رو داشت و چه مشورتی بالاتر از خدای
عالم کارسازتره؟
حاج آقا آخرین دونه تسبیح رو رد کرد و متفکر سرجایش لم داد.
تا خود حاج آقا لب باز نمیکرد نباید سوال میکردم یا حرفی میزدم پس منتظر
ماندم و نگاهش کردم.
- انشاالله خیر پیش راهت ، دست دست نکن

این یعنی باید انجامش میدادم و استخاره حاج آقا هم خوب اومده!
بلند شدم دست حاج آقا رو بوسیدم که دستش رو روی سرم به معنای این که دعای
من همیشه پشتت هست کشید و لب زد:
- یا حقوقتش بود برم سراغ کسب اجازه و مشورت دوم با...
جلوی قسمت و سرنوشت رو نمیشه گرفت.
" شوکا "
بعد از این که از حاجی جدا شدم توی رختخواب به جواب استخاره نگفته شده از
حاجی ، فکر کردم.
درسته من به استخاره اعتقاد نداشتم و اون نیتمم محض تمسخر بود اما این که
حاجی جوابش رو نگفت باعث کنجکاوی زیادم شد.
مگه جواب استخاره چی بود که همون لحظه نگفت؟
انقدر این سوال رو تکرار کردم و فکر کردم تا خوابم برد.
صبح وقتی از خواب بیدار شدم و پایین رفتم متوجه نبود حاجی شدم.
توی دلم پوزخندی اومد و گفت:
" توقع داشتی حاجی برات میز صبحونه چیده باشه؟آخه مسلمون اون شب تا
صبحم به زور خودشو کنترل کرده که تحملت کنه... "
مجدد پوزخند زدم خب اشکالی نداره که رفت خداروشکر من اصراری نکردم که
شب پیش من بمونه و عزت نفسم رو کاملا حفظ کردم.
عزت نفسم عینکی به چشم زد و گفت:
" مهم نیست که پولدار و مرفه نیستی ، خیلی ها هستن که از قشر مرفه نیستن.

اگه سلامتی نداشتی هم مهم نبود ، چون خیلی ها هستند که بیماری یا معلولیت
دارن.
اگه زیادی خوشگل نیستی مهم نیست ، چون زشتها هم خدایی دارن و تاحالا
باهاشون رفتار بدی نشده.
اگه پیر هم بشی مهم نیست ، چون همه با چهره پیری مواجه میشن.اگه هنوز تحصیلات عالی نداری با کمی سواد هم میتونی اموراتت رو بگذرونی...
اگه قدرت صاحب شغل و مقام مهمی نیستی ، بازم مهم نیست چون اون شغلها
واسه تعدادی کمی از آدماست...
اما، اگه *عزت نفس نداری* یعنی هیچی تو زندگیت نداری و تمام... "
اینم سخنان گوهربار عزت نفسم بود...
با همین جمله ها انرژی مضاعفی گرفتم و سوت زنان رفتم تا برای خودم صبحانهای شیک و دلچسب مهیا کنم.
عصری یادم اومد باید به سپیده زنگ بزنم گوشی رو برداشتم و توی لیست
مخاطبینم سرچ کردم.
به شمارهش که رسیدم ، دستم از لمس شماره متوقف شد.
چقدر غریبه شدی سپیده که دیگه دست و دلمم سمتت نمیره دوست قدیمی!
شماره رو لمس کردم و منتظر جواب موندم.
بعد از چند بوق طولانی که ناامید شده و قصد قطع کردن داشتم جواب داد:
- گوشیتو دادی دست بچه دستش اشتباهی رفته رو شمارم؟

روتو برم هی بچه پرو! نه سلامی نه علیکی ، زرتی دست پیش میگیره پس نیفته؟
پس من چه کمی از اون دارم الان مثل خودش!...
- ا ناراحتی گوشی رو از دست بچه بگیرم و قطع کنم؟
- نه کاری داشتی بعد قرنی؟
" خر " رو به خیلی از انسان ها ترجیح میدم ،
جفتشون نفهم هستند ، ولی حداقل "خر" ، بی ادعاست!
حکایت سپیده بود.
- مطمئن باش شرفم میاد که حداقل ازطریق کارم که شده زنگ میزنم ، آره کار
داشتم درمورد سیاوشه***
بدبخت
ِ بازم شب شد و انگار در و دیوار و دم و دستگاه خونه قصد هجوم به من
رو کردن...
چقدر بده که من هیچ احدی رو ندارم تا بگم پیشم بیاد یا خودم رو سرش خراب
کنم!
تازه الان میفهمم جز سپیده دوست دیگهای نداشتم و با کسی صمیمی نبودم.
آهی کشیدم و شبکه های تی وی رو بالا پایین کردم.
صدای در داخلی خونه اومد و مثل سیخ سر جام ایستادم.
دستهام رو بالا بردم و رو به خدا زمزمه کردم:
" خدایا قربون دستت بازم دزد نباشه! "
خدا هم تشری زد و گفت:
" نه خره دزدا که در نمیزنن! "

صدای دوباره در اومد و بعدش صدای پشت سرش باعث شد نفس آسودهای بکشم.
- خانم گوهری منم
خواستم سمت در پرواز کنم که یادم اومد حجاب ندارم.
دوست نداشتم الان که حاجی اومده و خوشحالم که تنها نمیمونم حاجی با دیدن
حجاب نداشتهم پا به فرار بگذاره.
- حاجی اَنا لا حجاب قفل درو باز میکنم ولی مدیونی اگه نگا کنیا
خودمم بعد از گفتن این حرف خندهم گرفت حاجی که جای خود داشت.
قفل در رو بازکردم و آهسته و خونسرد طبقه بالا رفتم.
بعد از لباس مناسب پوشیدن پایین رفتم و حاجی رو نشسته روی مبل دیدم.
- سلام حاجی خیر باشه ازینورا ؟
حاجی زیرلب سلامی کرد و پرسید:- خوبین؟
متعجب دور و اطرافم رو نگاه کردم و سپس مشکوک لب زدم:
- ما و در و دیوار و دم و دستگاه محترمه خونتون همه خوبیم الحمدالله تاحالا حالمو نپرسیده بود خبری شده؟
حاجی تسبیحش رو از جیبش درآورد و زیر لب درحالی که ذکر میگفت تسبیح
رو چرخی داد.
میخواد چیزی بگه؟ولی نمیتونه...
ِ تو دنیا از م ِ ن من کردن و صغری کبری چیدن بیشتر از همه چیز بدم میاومد.
- حاجی برو سر اصل مطلب
نگاهش کمی بالا اومد و بعد از مکثی طولانی که جون به لبم کرد گفت:
- ما یه تصمیمی گرفتیم درمورد شما

چی میگفت؟تصمیم گرفتن درمورد من؟
گفت ما؟چندنفره مگه؟
این جملهش عجیب من رو یاد زمانی انداخت که میخوان بچه ای رو پرورشگاه
بفرستن و این حرف رو میزنن!
نیشخندی زدم و با لودگی گفتم:
- قربون دستتون حاجی نیست که من خودم فاقد عقل و فهم و شعورم ، گفتین یه
تصمیمی هم واسه من بگیرین ثواب بشه نه؟میگین این بچه کسی رو نداره مثه
یتیـ...
- اون حرف از دهنتون در اومده نیومده خانم گوهری تکرار نمیکنم
حاجی بود که عصبی ایستاده بود و انگشتش رو سمت گرفته و این جمله رو گفت؟!
چرا انقدر عصبی شد؟خوبه به خودش نگفتم بچه یتیم!دستهام رو بالا آوردم و با چشم های درشت وق زده جوری که سعی بر آروم
کردنش داشتم گفتم:
- خیله خب خیله خب حاجی چرا همچین میکنی؟دیگه نمیگم شمام ریلسک باش
نَپَس ش ریه هات حال بیاد
ـِچ
ـِ
عمیق ب
حاجی زیر لب " ببخشیدی " گفت.
- حالا بگید تصمیمتون چیه؟ و جواب منم مطرحه یا من حکم مترسکو دارم؟

ِ حاجی سرش رو پایین گرفت و مثل قبل که حالت دستپاچه و م ِ ن من کنان داشت
بلاخره جوابم رو داد:
- خب.. خانم گوهری..من امروز با حاج آقا و پدرتون هم مشورت کردم قرار شد
وقتی مریم برگشت شما خونه مریم بمونید و دیگه اینجا نباشید چون دیگه امنیت
خوبی با سابقه دیروز نداره.
کاری به این که بدون اجازه من با بابام مشورت کرده ندارم ولی این که من بخوام
پیش مریم بمونم رو نمیتونستم قبول کنم چون نمیخواستم به هیچ عنوان سربار
خونه و زندگی مریم بشم.
عصبی بودم اما چشمهام رو بستم و شمرده شمرده گفتم:
- حاجی اول این که دیگه بدون اجازه من ، بابام رو دخالت نده ، بعدم این که من
حاضرم توی این خونه بدون امنیت بمونم اما یک لحظه هم مزاحم مریم و زندگیش
نشم
با همون سر پایین نگاهش رو بالا داد و با چشمهای ریز شده گفت:
- مریم خوشحال میشه تو بیای این برای امنیت خودتون
دستم رو بالا بردم و نگذاشتم ادامه حرفش رو بزنه پرحرص و هشداری گفتم:
- اصلنم نخواید تعارف کنید بگید چه مزاحمتی و فلان و بیسار با تمام احترامی
که برای مریم قائلم اما خلوت سه نفره خودشون برام از هرچیزی مهمتره

اگرم
میخواید اینجا نباشم و خونتونو پس بگیرید بحثش جداست رک
بگیدصدای حاجی کمی بالا رفت و انگار عصبی یا استرسی شد اما هرچی
بود انگار
بدجور رو مخش رفته بودم.
- تو چرا نمیفهمی دست ما امانتی ، دختری ، برای خودت آینده داری ، با
یه سهل
انگاری کوچیک ممکنه خراب بشه ، د خب لامصب بفهم که ممکنه چه
اتفاقایی
برات بیفته دیگه خونمو پس بگیرم؟ لا اله الا الله..
هاج و واج حاجی و جملاتش بودم و چشمهام تا آخرین حد ممکن داخل
قالبش
درشت شده بود.
این حاجی بود که اینجوری حرف میزد؟
از آخرین باری که اینجوری راحت و امروزی حرف زده بود خیلی وقت بود
که
گذشته و الان بعد از مدتها!...
کاش یکی بهم میگفت که واقعیه تا باورم بشه.
حاجی داشت جوش تنها موندن من رو میزد؟
نگران آینده من بود؟
به این حالت مردا چی میگفتن؟
تعصبی؟غیرت؟آره واسه من غیرتی شد؟
حاجی که عکس العمل من رو دید دستش رو پایین آورد و ولوم صدایش
رو هم
کمتر کرد:
- قشنگ نیست یه دختر تو یه خونه تنها بمونه از اولش هم نباید

اینکارو میکردم
خانم گوهری ، من تو خونه شما اینجا ، شما امانتی دستم ، فقط فکرم درگیر
موقعیت شماست به خاطر خدا هم که شده درکم کنید.
الهی بگردم بچه مهربون من...
ببین نگران منه!
یعنی همیشه به فکرم بوده که تنهام..؟
ولی واقعا نمیشد من برم خونه مریم کاش اونم میفهمید.- اما من نمیتونم خونه مریم برم ، شما بیاید اینجا خب ، شما پایین بمون من بالا
فقط شبا همدیگرو گذری میبینیم
انقدر این جمله آخر رو مظلوم و آروم گفتم که خودمم دلم سوخت.
حاجی مردد و کلافه نگاهم کرد انگار بدجوری سر دوراهی قرار گرفته بود.
- اما شما نامحرمی من نمیتونم واقعا ممکنه مشکلی...
نگذاشتم ادامه بده و بدون کوچکترین فکری فورا گفتم:
- خب یه مدت موقت محرم میشیم
بعد از گفتن این حرف ، دستم رو محکم به دهانم کوبیدم.
تازه فهمیدم چه فاجعه ای ازم در رفت!
الان حاجی با خودش چی فکر میکنه؟
از این حالت خشک شده و ماتش مشخص بود که توقع شنیدن این حرف رو نداشته.
خدایا الان با خودش نگه این دختر راحت پیشنهاد محرمیت داده پسفردا هم لابد
قصد تجاوز داره!
 وای وای شوکا چه سمی سمت حاجی پرت کردی!
الان میخوای چطوری این گند عظیم مبارکت رو جمع کنی دختر؟

حاجی بعد از این که به خودش اومد در حالی که یقه پیرهنش رو کمی جابجا
میکرد سمت پنجرههای خونه رفت ، بازشون کرد و مقابلش ایستاد.
آخ آخ ببین بچه رو آتیش زدی هوای آزاد میخواد!
حالا بیا جمعش کن.
- خب حاجی منظورمو بد نگیری چون شما خیلی حساس خدات بودی..
گفتم...
اینجوری... موقتی..
حاجی برگشت ، دستش رو پشت گردنش گرفته بود و ماساژ میداد.
یعنی این شوک چقدر نیشش زد که رگ گردنشم گرفت!هممیشه میگفتم جاهامون برعکس شده نگو جدی جدی برعکس شد و من پیشنهاد استغفراللهی دادم.
ولی بهتر بود دست پیش میگرفتم که پس نیفتم آب ریخته شده رو نمیشه جمع کرد
اما میشه بگی:
" ریخته شد که شد فدای سرم ، اصلا دلم خواست آبو بریزم عمدی ریختم "
- خانم گوهری هیچ میدونین محرمیت به این آسونیا نیست؟ اونم برای شما که
مجردی و ازدواج نکردی؟
چشمهام درشت شد و با بهت گفتم:
- مگه میخوایم چیکار کنیم که به مجرد و ازدواج کردنم ربط داشته باشه؟شما
پایینی من بالا مثه دوتا همسایه!
والا مگه میخواستیم چیکار کنیم؟
نگفتم الان فکر میکنه میخوام بهش تجاوزم بکنم!

حاجی دستپاچه دستش رو جلوم تکون داد و بریده بریده جواب داد:
- نه.. نه.. خانم گوهری.. منظورم این بود اگه کسی بفهمه و.. ممکنه توی
ازدواجتون مشکلساز بشه یا..
- او... حاجی بیخیال توروخدا مگه کی میخواد بفهمه؟ من و شما و مریم ، خیلی
هم تخفیف بدیم حاج آقا بزرگه بفهمه ، شماها که نمیرید جار بزنید من و شما
محرمیم ، منم که عمرا برم به کسی بگم.
خواست حرفی بزنه که ادامه دادم:
- این محرمیت صرفا بخاطر امنیته و راحت شدن خیال شما که من دستتون امانتم
، اگرم به خودتون شک دارید که اون بحثش فرق داره.
شیره شوکا شیره...حالا دست دست دست ، گور بابا اقدس...
حالا بیا وسط حال حاجی رو بگیر شیره شیره...
دستها شله.. حاجی خله.. حالا قرش بده...از خودم که پنهون نیست
واقعا از این جمله آخرم حال کردم چون با دیدن قیافه
حرصی حاجی ، الان ورق برگشت و من جای آب ریخته شده یه آب جدید جایگزین کردم.
الانم در اوج خونسردی قلپ قلپ آب میخورم.
دستش رو سمت خودش گرفت و پرحرص لب زد:
- من؟ به خودم شک دارم؟ به هیچ وجه من انقدری که به خودم اطمینان دارم به
شما...
ادامه جملهش رو نگفت و ابروهای من به حالت حق به جانب بالا رفت.
پس یعنی به من شک داره؟

یه حالی ازت بستونم حاجی ، اون سرش ناپیدا بشه ، فقط اگه قبول کنی ، دهنت
رو رسما آسفالت شده بدون شیرپسر...
- خب حاجی پس یعنی به خودتون شک ندارین دیگه؟ پس معطل چی هستین؟
نکنه اینم استخاره لازم داره؟
بعدش برای تحریک کردن بیشترش جوری که صدام به گوشش برسه زیر لب
ادامه دادم:
- هرچند اگه به خودتون شک ندارین استخاره هم لازم نیست
پوزخند آخرم تیری شد به حرص و تحریک بیشتر حاجی و خلاص...
دست به سینه شد و مطمئن گفت:
- قبوله محرم میشیم اما به قول خودتون مثل دو تا همسایه
 همینه... خود خودشه... افتادی تو دام شیطانی نفهمیدی نفهمیدی...
تلافی حرفت رو درمیارم حاجی جون ، نه البته هیدارا جون ، دیگه محرم میشیم
حاجی معنا نداره صداش بزنم.
مثل خودش ایستادم و دست به سینه جواب دادم:
- اُکی حاجی جون حالا باید چیکار کنیم؟هیچوقت فکرش رو نمیکردم منی که ورد زبونم به رخ کشیدن صیغههای
زیرخاکی مذهبیها بود حالا خودم به یکیشون پیشنهاد بدم!
روزگارم با باسن اعظمش به من خندید!
***
هنوزم باورم نمیشه!
یک ساعت از محرمیت من و حاجی ازطریق تلفنی و صدای حاج آقا گذشته بود

و من باورم نمیشد شوخی شوخی جدی بشه!
الان مثل چی پشیمون بودم که محرم شدیم!
محرمیت باید همراه با عشق و با کفتار عاشق خودم میبود ، بعد محرمیت باید
لاو میترکوندم با عشق و محرمم ولی الان چی؟
باید قیافه باد کرده حاجی رو تحمل میکردم..
ای وای من نکنه من بیماری دوشخصیتی دارم؟
تا قبل محرمیت داشتم خدا خدا میکردم حاجی قبول کنه و حالش رو بگیرم ولی
الان مثل یک عدد موجود چهار پای شیرین وضع ، پشیمون بودم!
- خانم گوهری؟
خبر مرگ خانم گوهری بیاد که از دست خانم گوهری گفتن تو راحت بشه.
چشم غرهای سمتش رفتم و شاکی توپیدم:
- الان محرمیم دیگه خانم گوهری گفتنت چیه حاجی؟ من اسم دارم اسمم شوکاست
، جان جدت انقد خانم گوهری گفتی آلرژی پیدا کردم میخوام برم فامیلیمو حذفش
کنم ، حداقل وقتی تنهاییم اسممو صدا بزن دیگه
دیگه واقعا داره اوقم میگیره! ای خدا این چه تقدیر شومی بود که سرم هوار
کردی؟ چرا این جملهها رو باید من بگم؟باید پسرا بگن که...
یاد دوست پسرهایی که داشتم افتادم و تو دلم عر زدم.
نمیدونم کدوم عنتری رو مسخره کردم که اینجوری سرم اومد!همیشه دوست پسرام نازم رو میکشیدن ، زرت و زرت سمتم لاو پرتاب میکردن ، میگفتن اسممو بگو راحت باش ، حالا من باید به حاجی اینارو

میگفتم!...
خداجون دمت گرم خوب پس کلهم زدی مثلا من میخواستم پس کله حاجی بزنم.
- آهو
حاجی بود که این رو گفت و من فقط سوالی و گیج نگاهش کردم.
- معنی اسمت آهو مگه نیست؟
آره خب ولی همه شوکا صدام میزدن البته بجز اون مزاحم ملعون خیرندیده و
سیاوش گور به گوری که غزال خانم صدام میزدن...
گوشه لبم رو جویدم و جوابش رو دادم:
- آره
- پس آهو صدا میزنم نمیتونم شوکا بگم چون میترسم زبونم ناخواسته عادت کنه
و جایی نابجا ، شوکا صدا بزنم
ایح از خداتم باشه اسم قشنگم از دهنت در بره!
شیطونه میگه بهش بگم زین پس حق نداری اسمم رو بدون ذکر عشقم به زبونت
بیاری...
از روی مبل بلند شدم و قصد رفتن کردم.
همونطور هم جوابش رو دادم.
- فقط خانم گوهری نگو حاجی ، باقیش حله
جلوی در آشپزخونه رسیدم و خواستم وارد بشم که حرفش متوقفم کرد:
- خودت از من بدتر حاجی گفتنو چسبیدی و ول کنم نیستی که جان؟ این الان با این لحن خودمونی با من بود؟
تازه شوخی میکنه و تیکه هم میپرونه؟آخه از سر شبم جایی نرفته که بگم آره ساقیش بهش جنس رسونده و لامصبی

جنس توپی هم قالبش کرده!!
برگشتم و عاقل اندر سفیه نگاهش کردم و همراه با لبخند ملیحی لب زدم:
- من فرق دارم حاجی بلاخره یه کوچیک بزرگتری گفتن شرمی و حیایی گفتن
هوم؟
بخور نوش جونت هیدارا جون ، حالا حالاها اسمت رو صدا نمیزنم تا دق کنی...
توی آشپزخونه در حال چایی ریختن بودم و به محرمیت خودم و حاجی فکرمیکردم این که چطوری حالش رو بگیرم تا مطمئن حرف نزنه.
توی فکر بودم که گوشیم زنگ خورد و چون یهویی بود باعث شد کمی از چایی
داغ روی دستم بریزه..
آخ بلندی گفتم و دستم رو نگاه کردم تا ببینم چقدر سوخته.
ِ خدا گیرنده تماس رو لگد کنه ، وقت نشناس قزمیت...
حاجی سراسیمه وارد آشپزخونه شد و نگران سمتم اومد.
- چیش...
حرفش رو نیمه رها کرد چون نگاهش به سوختگی دستم افتاده بود و اخمی چاشنی
صورتش شد.
گوشیم همچنان زنگ میخورد و اخم حاجی بیشتر میشد.
- سر به هوا و پردردسر
در یخچال رو باز کرد و تخم مرغی درآورد.
وا تو این موقعیت میخواد برام تخم درست کنه؟به چه کارم میاد ، دستم سوخته
مسلمون!!

همینجور متعجب تک تک کارهاش رو نگاه میکردم که سوزش دستم باعث شد
دوباره آخی بگم.
حاجی پرحرص لب زد:- حداقل با اون دستت گوشیتو جواب بده وا بیا بخور منو بی ادب!!!
دست من سوخته تو چرا وحشی میشی؟
با دست راستم گوشی رو از جیبم درآوردم و شمارهای با اسم طالبی تمام دستگاه
تنفسی و قلب و.. رو درجا متوقف کرد!
وای خدای من ، این فاجعه رو کدوم قسمت چپم منتقل کنم؟
ببین به خاطر یه طالبی گندیده چطوری دست قشنگم سوخت!
خدایا الان جلوی حاجی چطوری باید جوابش رو بدم؟
سوختگی دستم رو فراموش کردم مثل ماتم زده ها به صفحه گوشیم نگاه کردم.
حاجی ظرف به دست نزدیکم شد و حین هم زدن ، ظرف رو سمتم گرفت.
- اینو بذارین روش خوب میشه.
- ها؟ این چیه؟ بذارم روی چی خوب میشه؟
سرش بالا اومد و با شک پرسید:
- سفیده تخم مرغه برای سوختگی دستتون ، چیزی شده؟ حواستون این بار کدوم
شاخه پرید ؟
وا اینم واسم چه فاز کارآگاهی برداشته!
صبرکن ببینم سفیده تخم مرغ آورده تا دستم خوب بشه؟
آخی نازی پسرم اگه میدونستم بعد محرمیت انقدر مهربون میشه که زودتر محرم

میشدم انقدرم خر نمیزدم درس بخونم نمرههام با خیال راحت پاس میشد!
نمیدونم قیافهم اون لحظه چجوری شده بود که حاجی با حرفش تلنگری زد:
- باز کدوم شاخه هپروت رفتی؟ دستت سوخته نمیخوای که بعدا جاش بمونه و
بابات ببینه بگه چه امانت داری بوده معلوم نیست سر دخترم چه سیخ داغی
سوزوندن که دستش جلز ولزه؟آ آ ببین حاجی جدیدا تعداد جملههاش و حرف زدنشم طولانیتر شده ها یا من توهم
زدم؟
این محرمیت چه میکنه کلا داش مشتی رفیق فابی شد رفت!
گوشی مجدد زنگ خورد و فرصت نشد جواب حاجی رو بدم ، از اونجایی که
حاجی نزدیکم بود و تمام حرکاتم رو زیر نظر داشت ناچارا دکمه وصل تماس
رو زدم:
- شوکا خانمی کجایی پس؟ دل نگران شدم
ای بمیر با این دل نگرانی بی وقتت طالبی گندیده ، با این تماس بی وقتت رسما
گند زدی...
گلویی صاف کردم و لبخند به لب جواب دادم:
- ای جونم مهسا جون نگران شدی؟ ببخشید گلم دستم سوخته بود مامانم داشت به
سوختگی دستم رسیدگی میکرد.
حاجی که مکالمه رو دخترونه دید از آشپزخونه بیرون رفت و با رفتنش

نفس
راحتی کشیدم.
سیاوش پشت خط سکوت کرده بود و حدس میزنم مات مهسا جون گفتن من مونده...
زیاد از حد توی تماس گرفتن آزادش گذاشته بودم و متوجه استثناعات نمیشد باید
از این به بعد هر از گاهی موقعیت فیک جواب ندادن جور میکردم تا کمی درکش
بالا بره.
- ببخشید مهسا جون من دستم گیره مامانم داره سوختگی دستمو درست میکنه بعدا
خودم زنگ میزنم فعلا.
حاجی نبود و میتونستم راحت حرفم رو بزنم اما چون حوصلهش رو نداشتم و هم
از تماس بی موقع و اصرارآمیزش خوشم نیومد به راحتی پیچوندم.
حالا که حاجی همخونهم بود و آزادی قبل رو نداشتم پس باید بیشتر حواسم رو
جمع میکردم و به سیاوش سخت میگرفتم.
اصلا دوست نداشتم آش نخورده و دهن سوخته بشم.حالا اگه امیر و بهمن و پدرام دوست پسرای قبلیم بودن فرق میکرد اما سیاوش
فقط یک نقشه بود و بس.
تخم مرغی که حاجی داده بود رو روی قسمت سوختگی دستم گذاشتم.
هر چه از دوست رسید نیکوست..
داشتم به این فکر میکردم الان این قسمت سوخته تخم مرغی شده رو با چی ببندم
که با ورود مجدد حاجی و پارچه حریر نازک به دست فکم درجا زمین

خورد.
- دستتو با این ببند
یه لحظه شیطون توی جلدم رفت ، قیافه ناراحتی به خودم گرفتم و لب زدم:
- خیلی دوس دارم ولی با یه دست نمیشه حاجی
حاجی نگاهش بین چشمهام و دستم در گردش بود انگار که تردید داشته باشه
خودش ببنده یا نه.
بیا حاجی بیا و تعجیل نکن که خانم گوهرجونت برات نقشه ها داره.
با چشمهام اشارهای به دستم کردم که بلاخره تردید رو کنار گذاشت و گفت:
- دستتو آزاد بگیر
دستم رو باز و آزاد گذاشتم و فقط چشم شدم خیره به حرکات حاجی که این دلاور
چه میکنه...
گیره آهنی توی دستش رو روی میز ناهارخوری گذاشت و پارچه رو ماهرانه
توی دستش چرخی داد.
والا دکتر پرستارها هم انقدر خفن این حرکت رو نمیرن!
دو طرف حریر رو گرفت و یک سومش رو به صورت دایره درآورد و بدون کوچکِ ترین تماسی حلقه حریر رو دور دستم انداخت سپس یه طرف حریر رو
کمی کشید و حلقه دقیقا اندازه و دور دستم در اومد.
اضافه حریر رو از همون سمتی که کشیده بود دور دستم آروم آروم پیچید و
درآخر گیره آهنی رو روی ته مانده حریر زد.حاجی دستم رو با نگاهش

بررسی کرد و درآخر نفس راحتی کشید و لب زد:
- زیاد محکم نبستم که کمی هوای آزاد هم به محل سوختگی ورود و خروج کنه.
تمام حرکات حاجی یک دقیقه هم طول نکشیده و از این سرعت و از همه مهمتر
ناکام موندن نقشهم هاج و واج موندم.
یعنی چطوری بدون این که دستش به دستم بخوره کارش رو انجام داد...
من رو باش که به دلم صابون زده بودم حاجی دیگه خودمونی شده نگو هنوزم
همون شیربرنجی که بود هست!
بعد از گفتن حرفش چایی برای خودش ریخت و از آشپزخونه بیرون رفت و من
موندم و حرصی که گوارای وجودم میکردم!
بعد از این که به خودم اومدم توی دلم لب زدم:
" اگه من تورو در به در نکردم شوکا نیستم که "
بعد از کلی حرص خوردن وقتش بود کمی از حرص باقیماندهم رو سر حاجی
خالی میکردم.
سمت یخچال رفتم و هرچی خوردنی بود درآوردم.
هرکدوم رو توی بشقابی ریختم ، به هرکدوم ناخونکی میزدم و میخوردم.
میوه پوست گرفتم و نصفه نیمه رها کردم
باقیمانده خوراکی هارو هم سرجای قبلی میگذاشتم.
بعد از کلی ریخت و پاش ، از آشپزخونه بیرون رفتم.
حاجی روی مبل نشسته بود و تی وی نگاه میکرد.
قیافه ظاهرا مچاله شدهای به خودم گرفتم و رو به حاجی گفتم:

- حاجی ببخشید من خیلی گرسنهم بود یه ذره خوراکی خوردم و الان...
ادامه حرفم رو نیمه رها کردم.
حاجی سوالی نگاهم کرد و پرسید:- خب؟
خجالتی توی نگاهم انداختم که متوجه بشه که مثلا معذبم و نمیتونم حرفم رو بزنم.
حاجی سری به معنای سوالی تکون داد.
- خب؟راحت باش بگو
با گفتن این جملهش به آنی نیشم شل شد و گفتم:
- خب ظرف ها نشسته شده میخواستم بشورم ولی دستم..
دست سوخته و بستهشدهم رو بالا آوردم و جلوی چشمهاش تکون دادم و در ادامه
گفتم:
- اما دستمو به آب بزنم زحمتتون به باد میره و هم اینکه سوختگی دستم بدتر میشه
میشه شما زحمت شستنش رو بکشی؟
نمیدونم چند ثانیه طول کشید که حاجی حرفهام رو حلاجی کرد و متوجه شد.
اما بعدش بیخیال سری تکون داد و لب زد:
- باشه مشکلی نیست.
به ناگاه خندیدم و ذوق زده گفتم:
- مرسی حاجی آی لاو یو داری
حاجی با این حرکتم نمیدونست بخنده یا خجالت بکشه.
شرط میبندم هیچکس بهش آی لاو یو نگفته که معذب دستش رو پشت گردنش
گذاشت و مثلا خاروند.
آی لاو یوی ته دل نبود که فقط زبونکی و به رسم تیکه کلام بود.

حالا میل خودش هرجور میخواد برداشت کنه مشکلی نیست.
شونهای بالا انداختم و سرحال طبقه بالا رفتم.
وقتی اون همه ظرف نشسته رو شستی و بهم ریختگیهارو جمع و جور کردی
متوجه میشی با چه کسی محرم شدی حاجی جون و این تازه اول راهه...تقریبا چند ساعتی خودم رو با کتاب و گوشی سرگرم کردم اما دریغ از خواب!
نمیدونستم تا اومدن مریم چجوری این روزها رو بگذرونم؟
اومدن مریم...
سرکارم برگشتن...
دانشگاه رفتن...
اینجوری بی هدف و بیکار داخل خونه احساس خلا میکردم.
حاجی هم که صبح تا شب ور دل من نمیمونه فقط شبها میتونم ببینمش.
نگاهی به ساعت گوشیم انداختم خیلی دیروقت بود یک ساعت از نیمه شب گذشته
بود و واقعا خواب به چشمم نمیاومد!
نمیدونستم حاجی خوابه یا مثل دیشب هوس نزدیکی به حال و هوای ملکوتی رو
کرده.
صدای رعد و برق خفیفی اومد و بعدش بلافاصله صدای قطره های بارون که به
پشت شیشه پنجره داخل اتاق برخورد میکرد شنیده شد.
هوا هم بارونی شد قطعا حاجی توی این هوا هوس الله اکبری نماز رو نمیکنه...
بهتر بود پایین برم و کمی برنامههای تی وی رو ببینم تا خوابم ببره..

با این تصمیم آهسته و پیوسته قدمهام رو برداشتم و به پایین رسیدم.
مثل شب قبل هالوژنهای پذیرایی روشن بود و خبری از حاجی نبود.
باید سری به حیاط هم میزدم.
پاورچین پاورچین به حیاط رسیدم و حاجی رو ندیدم.
پس قطعا داخل اتاقش خوابیده بود.
دلم میل شدیدی به رفتن به زیر بارون رو داشت اما دست سوخته و بسته شدهم
اجازه رفتن رو نمیداد.
دلم گرفت..تنهایی فعلا نقطه ضعفی بود که هر از گاهی به ته دلم ناخونک میزد.
دلم برای مادرم تنگ شده بود...
شاید مادرم دلش برای من تنگ نشده باشه اما من نمیتونم جلوی دلم رو بگیرم
چون اون مادرم بود هرچقدر بد اما بازم مادرم بود...
گوشیم رو درآوردم و بعد از سرچ کوچیکی بلاخره به آهنگ موردنظرم رسیدم
و پلی کردم.
" بزن بارون.. ببار آروم.. به روی پلکهای خستهم..
بزن بارون.. تو میدونی.. هنوزم یاد اون هستم.. "
قطره های بارون یکی پس از دیگری و بی وقفه روی زمین فرود میاومد و دل
من بارونیتر میشد.
سرم رو بالا گرفتم و آروم پرسیدم:
- که خودت ساختی پس دیگه گـــریه چـرا؟؟؟

خداجون دنیایی

- خدا ، بارون رو برای آدمای روی زمین خلق کرده که بتونن زیر بارونش گریه
کنن تا کسی اشکاشونو نبینه
صدا و جواب حاجی باعث شد سمتش برگردم و...
صدا و جواب حاجی باعث شد سمتش برگردم و نگاهش کنم.
مثل دیشب لباس سراسر سفید تنش بود.
ناخواسته پوزخندی روی لبم اومد و لب زدم:
- انگار شما بهتر خدا رو میشناسی شبیه فرشته ها لباس پوشیدی نکنه خودتو
فرشته میدونی حاجی؟
حاجی نفسی کشید و با فاصله تقریبا زیادی رو پله نشست به بارون نگاه کرد.
- میدونستی خدا رنگ سفید رو بیشتر از همه رنگ ها دوست داره؟
پوزخندم تبدیل به نیشخند شد.- نه آخه شما فرشته ای بیشتر از خدا میدونی و بهش نزدیکتری
دستهاش رو مشت کرد و زیر لب " لا اله الا الله " و بعدش ادامه داد:
- دست بردار خانم گوهری یه جوری حرف نزن به سنت شک کنم
دوباره خانم گوهری شدم...
ابرویی بالا انداختم و عاقل اندر سفیه گفتم:
- چجوری حرف نزنم؟ غیر اینه؟
- آره غیر اینه ، ما سرشتی از خداییم لوح ما سفیده این دست خود ماست که
چجوری رنگش میکنیم یا اصلا میتونیم سفید نگهش داریم یا نه ، فرقی بین آدما
نیست این فرقو خود آدما ایجاد میکنن
- و چرا خدا رنگ سفیدو بیشتر دوست داره؟

سرش رو بالا گرفت و پر محبت لب زد:
- چون زمینه اصلی همه رنگاست هررنگی رو قبول میکنه و با آغوش باز قبولش
میکنه بدون اینکه به رنگت نگاه کنه ، بی دریغ با هررنگی عجین میشه.
چه استدلال جالبی داشت..
تا حالا از این نظر به سفید نگاه نکرده بودم.
بی راه هم نمیگفت خوب که فکر کردم دیدم آره سفید خیلی بی گناه ، بی شیله پیله
و مهربون بود.
- و چرا دوباره شدم خانم گوهری؟
حس کردم لبخندی کمرنگ روی لبش اومده.
- چون شما هم حاجی صدام میزنی.
سری به معنای تفهمیم تکون دادم.
- آخه میترسم منم هیدارا صدات بزنم زبونم عادت کنه ، راستی هیدارا یعنی
چی؟کی اسمتو انتخاب کرده؟مامانت؟لبخند کمرنگش این بار پررنگ شد و با عشق لب زد:
- ِ حاج خانم انتخاب کرده ، لقب امام علی علیه السلام ، از اسم حیدر میاد
از فکر چیزی که توی ذهنم اومد خندیدم و با رگه هایی از خنده گفتم:
- پس من حیدر صدات بزنم وقتیم درو باز نکردی بگم حیدر جون چرا هی در
زدم و هی در زدم دروباز نکردی؟
سمتم برگشت و پرسید:
- چرا همه چی رو شوخی میگیری؟
مثل خودش شاکی سمتش برگشتم.

- چرا شوخی نگیرم؟ جدی بگیرم که بیاد رو سرم سوار شه؟ تو هنوز چیزی از
من نمیدونی
اگه جای من بود قطعا دق میکرد.
آخه خودش مگه چی کم داشت؟
یه مامان و بابا و خواهر خوب ، اینجورم که معلومه اوضاع مالیشم توپه ، زندگیشونم که نرمال بود.
مثل من که از بچگی دق نکرده تا بزرگ بشه..
- چیز زیادی نمیدونم اما همه چی رو به مسخره میگیری مثل قضیه محرم و
نامحرمی ، هر قسمت از زندگی چارچوب خودشو داره نمیتونی این چارچوبو
دور بزنی.
پوزخندم دوباره برگشت.
- آخه شما که همه جای زندگیت گل و بلبله حق داری همه چی رو جدی بگیری
حاجی جون من یه دختر تنها که از خانواده هم شانس نیاورده کجای این زندگی
لعنتی رو جدی بگیرم به نظرت؟زندگیم خودش طنزه و خنده دارترش اینه که دلم
واسشون تنگم میشه
حاجی نگاهش غمگین شد و آهسته پرسید:- دلت تنگ شده؟
نیشخندی زدم و با لودگی جواب دادم:
- تنگ نشه؟ مگه از سنگم؟ مثه که دخترم ، دخترا هرچقدم فاز بی رحمی و
بیخیالی بگیرن بازم بزرگترین نقطه ضعفشون احساسشونه

ابرویی بالا انداخت و صداش رنگ دلخور و شاکی به خودش گرفت:
- واسه همینه اون همه ریخت و پاش کردی که من جمع کنم؟ چون نقطه ضعفت
احساسته آهو خانم؟
صبرکن ببینم این الان من رو مسخره کرد؟
مشخص شد حسابی ضربه فنیش کرده بودم که بلاخره بروز داد.
- این نقطه ضعف شامل خانواده و عزیزای دخترا میشه
سر تکون داد زیر لب حرفی زدم که درست نشنیدم برای همین پرسیدم:
- چیزی گفتی حیدرجان؟
از گفتن حیدر هم خندهم گرفت فکرش رو بکن استاد حیدر باکره صداش بزنم.
قصد مسخره کردن نداشتم اما تو دنیای امروزی اسم حیدر زیاد جالب نمیاومد و
از طرفی به ابهت حاجی این اسم نمیاومد.
- اگه فکر میکنی با حیدر صدا زدنم به جایی میرسی که باید بگم سخت در اشتباهی
چون من هر اسمی که تهش به خدا و ائمه و پیغمبر وصل میشه رو دوست دارم
آخرش از دست این تیریپ مذهبی برداشتناش دق میکنم من که میدونم.
یکم فکر کردم راستش دو دل بودم بپرسم اما دست آخر دلم رو به دریا زدم و
سوالی که مدام به ذهنم سیخونک میزد رو پرسیدم:
_ مستر حاجی جون شما از زندگیت راضی هستی؟
مکث کرد ؛ فکر کرد یا دو دوتا چهارتا کرد رو نمیدونم اما بعد از چنددقیقهای که

خیره به نیمرخش بودم منتظر نگاهش میکردم کاملا ناامید صورتم رو برگردوندم
و بیخیال جواب شدم.والا انگار ازش سوال کنکور پرسیدم انقدر براش سخت اومده.
آهنگ قبلی تموم شد ، با گفتن `` `` love you baby او با شنیدن صدای surf
mesaخندهم گرفت.
خیلی هم حاجیمون اهل دل هست که این اجنبی هم تو این موقعیت زرتی اومده آی
لاو یو بیبی میخونه!!
حاجی انگار توی فکر بود که با شنیدن این آهنگ از فکر در اومد و سوالی نگاهم
کرد.
با این که میدونستم منظورش به آهنگی که میخونه اما به روی خودم نیاوردم.
ابرویی بالا انداختم همراه با سوالی سر تکون دادن لب زدم :
ـ فرمایش حیدر جون؟
لباش رو از نحوه صدا زدنم روی هم فشاری داد تا نخنده اما با شنیدن صداش رگه
هایی از خنده پیدا بود
ـ چیزیم از این آهنگ متوجه میشی؟ یا مثه دخترای باکلاس فقط میخوای خارجی
گوش بدی که آره ؟
مثل دخترای باکلاس آره؟
دقیقا ایشون بر اساس کدوم تجربه این سوال رو پرسید؟
عجیب ولی واقعی حس میکنم گاف داد!!

چشمهام رو ریز کردم و مرموز و مشکوک پرسیدم:
_ مثه دخترا؟ انگار کم تجربه هم نیستین حاجی؟
لبخند یه وری زد.
_ مگه میشه تو این عصر جوون باشی و هیچی بارت نباشه آهو خانم ،شما ما
مذهبیا رو چی فرض کردی؟ مذهبی بودن دلیل بر امل و قجری بودن نمیشه
جالب شد انگار میخواست یه چیزای جدیدی رو کنه!_ پس چرا هنوزم همون قجری موندی و خشک خفه کن رفتار میکنی؟
با گفتن این حرفم خندهای کرد که همون لحظه توی دلم `` بی شرفی `` نثارش
کردم بس که قشنگ میخندید.
انقدر کم و کوتاه میخندید که خندههاش رو باید تو موزه گذاشت.
_ ما هم مثل بقیه همه چی رو میبینیم میشنویم تجربه میکنیم یا تو عمل انجام شده
هاش قرار میگیریم مثل این که میگن ندانستن عیبه ، همه چی رو میدونیم و
میفهمیم اما این که بخوایم به قول شما خشک خفه کن رفتار میکنیم یعنی بعد از
کلی حساب کتاب کردن نتیجه گرفتیم این کار درست تره.
زیادی فلسفی حرف زد یا من دوهزاریم دایورت شده متوجه نمیشم؟
گیج پرسیدم:
_ یعنی چی؟ یعنی شما دوست دختر داشتی؟ پارتی رفتی؟ آب شنگولی خوردی؟
یا اصلا شیطنت پسرونه کردی؟
قیافهش در کسری از ثانیه جدی شد که یک آن از این تغییر حالت

ناگهانیش جا
خوردم و ترسیدم.
ـ کاش اون خوشبختی بودم که از تجربه دیگران تجربه میگرفتم نه با تجربه
خودم
وای دوست داشتم خفهش کنم که جاهای حساس انقدر نسیه حرف میزد.
جونت دربیاد هی خب تا تهش برو دیگه...
باید زیرلفظی بدم تا به حرف بیاد!
- خب ینی شما دوست دختربازی کردی؟ پارتی مارتی رفتی حاجی؟؟؟ شما؟
سرش رو برگردوند ، نگاهی پرتردید بهم انداخت و با شک و تردید لب زد:
- نمیدونم میشه اعتماد کرد یا نه
چشمهام رو درشت کردم و شاکی گفتم:- من محرمتا...هیدارا جون آیه خوندی ، محرم شدیم ، از من معتمدتر کیو میخوای
پیدا کنی این وقت شب؟
بعدش قیافهم رو جوری مظلوم و دلخور کردم که حاجی نگاهش رو برگردوند و
زیر لب " استغفرالله " گفت.
آخه یکی نیست بگه الان استغفرالله گفتنت به چه کارم میاد مرد حسابی؟
اون شجره نامه های زیرخاکیت رو ، رو کن بیاد تا خاله شوکا ببینه..
- وقتی دانشگاه میرفتم مثل الان نبودم نماز و کارای واجبم سرجاش بود اما مثل
الان از دل و جان و صدق کامل نبود ، اجباری بود که برام چماق شده بود

، انجام
میدادم چون اینجور میگفتن ، حاج خانم زیاد سخت نمیگرفت چون حاج آقا
میگفت تربیت دختر تمام تکمیل گردن مادره و تربیت پسر از وقتی پشت لبش
سبز میشه برعهده پدره اما حاجی سخت میگرفت خیلیم سخت..
اصلا باورم نمیشه چون به اون حاج آقایی که دیده بودم نمیاومد انقدر سختگیر
باشه!
پس حاجی هم برای خودش قصههای ناگفته داشت و خبر نداشتم!
کم طاقت وسط حرفش پریدم و گفتم:
- ولی من حاج آقا رو دیدم اصلا بهش نمیخوره مطمئنی حاجی؟
سوالم خندهدار بود ولی واقعا باور نداشتم که اون حاج آقای روشنفکر و پخته
اینجوری که میگه باشه.
حاجی سری به نشونه تایید تکون داد.
- حاج آقا خوب بود اما اون زمان یه سختگیری خاصی توی وجودش رخنه کرده
بود ، برعکس اون حاج خانم ، مادر عزیزتر از جانم هرجا که من رو درگیر حرفای حاجی میدید میاومد و یواشکی دلیل و برهان حرفای حاجی رو توضیح
میداد یادمه یه بار نوجوون و خام بودم یکی از دوستای خواهرم مریم قصد داشت
آبروی مریم رو توی دانشگاه ببره و مریم از اذیت و آزاراش به من میگفت ، یه
بار یه اتفاقی افتاد که مریم با چشمای گریون خونه اومد ، ازش بارها

پرسیدم تابلاخره گفت که دوستش کار زشتی کرده که آبروی مریم رو نشونه گرفته ، عصبی
شدم خیلی هم عصبی ...
وای خدای من هی داره جالب میشه کاش یکم تخمهای ، پفیلایی ، چیزی با خودم
میآوردم الان وقت خوردنش بود.
اوج هیجان یعنی شنیدن زیرخاکیایی از حاجی که تاحالا رو نکرده!!
- خب بعدش چیشد چیکار کردی حاجی؟
حاجی نگاه گذرایی بهم انداخت و ادامه داد:
- میخواستم خیلی کارا بکنم ولی حاج خانم نذاشت دستمو گرفت و توی اتاقش برد
اول پرسید چی توی سرمه و میخوام چیکارا بکنم بعد از شنیدنش فقط روی سرم
دست کشید و حرفی گفت که تا آخر عمرم آویزه گوشم کردم.
مهلت ندادم و دوباره وسط حرفش پریدم:
- آخه چرا جلوتو گرفت؟ میذاشت حال اون دختره رو بگیری دیگه ، مریم عزیزم..
چطور دلش اومد آخه
حاجی حرفی نزد و فقط به عکس العملم خیره بود.
یادم رفت بپرسم!!
- راستی حاج خانم مگه چی گفت؟
لبخندی روی لبش اومد.
جالبه هروقت حرف حاج خانم میاد حاجی زرتی لبخندش میاد!
یعنی انقدر مادرش رو دوست داشت؟ یا تا این حد مادرش مهربون و تو دل برو
بود؟

- حاج خانم پر مهر بهم گفت:
" مردی به گردن کلفت و چهار تار موی پشت لب و زیر چونه نیست به صدا
کلفت کردنا نیست
وقتی میگی مرد....یعنی حتی اگه تاس باشی ، سبیل کلفت نداشته باشی ، اگه صدات به بلوغ مردونه
نرسیده باشه که داد بزنی.
حتی اگه بر و بازو نداشته باشی که سینه سپر کنی بگی ایهاالناس ال و بل ولی..
همین که بدونی جنس زن از چیه و ناموس چیه خودش ته خط مردونگیه و واسه
هفتاد پشت یه مرد کافیه...
این رسمش نیست که بخوای بری سینه سپر کنی صداتو کلفت کنی سر ناموس
مردم حتی اگه اون بدترین کارم انجام داده باشه "
وای این حاج خانم چه ماه بود و تاحالا ندیده بودمش!
حالا با شنیدن از توصیفات حاجی درمورد مادرش باید بگم مریم و حاجی خودمون
ترکیبی از این پدر و مادره که رو دست ندارن!
اصلا این خانواده باید میرفتن استاد فلسفه میشدن حرفها و رفتارشون جوری
بود که به آدمهای معمولی نمیخورد!
- پس تو به مادرت رفتی حاجی؟ حاج آقا که اینجور بوش میاد باب دلت نبوده
ابرو بالا انداخت و به آسمون نگاه کرد که دیگه باریدنی تو کارش نبود.
بارون قطع شده بود و انقدر گرم حرفهای حاجی بودم متوجهش نشدم!

- بارون قطع شد بهتره بریم بخوابیم.
چی چی رو بریم بخوابیم؟ ناقص ول میکنه که چی بشه من تازه یه عالمه سوال
تو ذهنم اومده اصلا اون سوال اول کجا و این تعداد سوالات کجا؟!
حاجی بلند شده بود و سمت در داخل خونه میرفت که هول کرده پشت سرش
رفتم و شاکی گفتم:
- من خوابم نمیاد بقیشو بگو اینجوری به هیچ جا نرسیدم که
- نمیشه من خیلی خوابم میاد آهو خانم
ای آهو خانم دهنتو سرویس کنه که میخوای تو خماری ولم کنی بری بکپی..
عمرا اگه بذارم..اصلا راه نداره..همینجور مثل کش تنبون دنبالش راه افتاده بودم و باهاش چونه میزدم.
- میشه میشه باید بشه ، بشه دارش کن حیدرجون لطفا ..
کف دو تا دستم رو بهم چسبونده بودم و با نگاهم اصرار میکردم.
اما فقط مثل بز نگاهم میکرد و من مکرر و به انواع اقسام اسمها صداش میزدم
تا کوتاه بیاد.
-مستر حیدر؟
...
- آقای حاجی؟
...
-هیدارا... ج...و...ن لطفا
بلاخره تلاشهام جواب داد و قهقههای زد.
دستی به چشمهاش کشید و همراهش سر تاسف تکون داد.
- باشه ولی بعد تعریف کردنم میریم میخوابیم سوالاتتم بمونه برای بعد

، قبول؟
ذوق زده از خر کردنش سمتش رفتم و خواستم به عادت ذوقهای همیشگیم که
شخص مقابلم رو بغل میکردم این کار رو انجام بدم اما حاجی متعجب دستهاش
رو بالا آورد و تند تند لب زد:
- خیله خب خیله خب بشین تعریف کنم
ایشه دلتم بخواد بغل ناب آهو خانم نصیبت بشه بشر جان!
خوبه حالا محرمشم هستم براش گناه نمینویسن!
فکر کنم اگه بغلش میکردم از سلولهای گرم و نرمی بغلش کم میشد..
چشمغرهای سمتش رفتم و حالت طلبکار گونه روی مبل نشستم که ابرو بالا
انداخت و مثل ماست نگاهم کرد.
ـ خوردم؟نگاهش به حالت سوالی و گیج تغییر کرد.
ـ چیو؟
همراه لبخند حرص دراری با لبهام بازی کردم و گفتم:
ـ آغوش فسیلتو حاجی جون
چند ثانیهای گیج نگاهم کرد و بعد از اندک گذری از زمان ، تازه دوهزاریش
گرفت و بحث رو عوض کرد:
ـ نمیشه دقیق گفت که من خصلت مادرم رو گرفتم یا حاجی رو اما خوشحالم که
مادر و پدرم هستن
حالا که بحث رو پیچوند بهتر این بود که من هم به روی خودم نیارم.
فعلا زیرخاکیها مهمتر بودن و نور بالا میزدن.
ـ پس حاجی که سختگیر بود کلافهت نمیکرد؟

گوشه چشمهاش چینی خورد و درحال فکر کردن بود.
بعد از چندی ثانیه بلاخره جواب داد.
ـ حاجی سختگیر نبود چون برای حرفهاش دلیل نمیاورد و منم اوج غرورم بود حس میکردم هر حرفش حالت زورگو و دستوری داره..
امان ندادم و مثل همیشه با پای برهنه وسط خرفش پریدم.
ـ پس چکار میکردی؟ راستی کتکم خوردی از حاج آقا؟ به حرفاش گوش میدادی؟
کلافه ، آروم و شمرده لب زد:
ـ کاش میتونستی دو دقیقه آروم بگیری و بذاری حرف و سوژه قبلی رو تکمیل
کنم
آخه میذاری لعنتی؟ انقدر فیس میای واسه حرف زدن که آدم هزاربار دنیا میاد و
تو قبر میره تازه جناب عالی یه جمله رو تموم میکنی.
زیر لب غریدم:ـ انقدر سر حرفات استخاره و فکر میکنی که من شونصد تا شکم میزام
ـ چی؟
ـ هیچی
بهم خیره شده بود و فکر میکرد.
خدا کلا این رو آفریده تا بیست و چهار ساعته فکر کنه.
من جای این بودم با این همه فکر کردن کچلی میگرفتم ولی موهای رشیدی که
ایشون داره پوست کلفت تر از این حرفهاست!
ـ خیلی خوبه آدم قبل هر حرفی فکر کنه که چی میخواد بگه آیا طرف مقابل
ظرفیت هضمش رو داره یا نه ، خیلی خوبه که وسط حرف کسی نپری هم

احترام
قائل شدی و هم ممکنه کمتر حرف کسی خورده بشه شاید اون شخص حرفی رو
که اون لحظه میخواست بزنه مهم باشه اما بعد پریدن وسط حرفش ، دیگه از
گفتنش منصرف شه.
حالا ببین اینجا هم داره بهم درس میده اونم درس چگونه دختر بی دست و پا و
شیربرنجی باشیم!
ـ چشم حتما نت برداری و قابش میکنم یادم بمونه
دوباره سر تاسف تکون داد و خسته لب زد:
ـ من خیلی خستم ادامشو بگم یا بریم بخوابیم؟
هول کرده و بلند گفتم:
ـ نه.... بگو کجا بخوابیم
ـ حاجی اهل کتک نیست منم چوب غرورمو خوردم ، زمانی که دانشگاه میرفتم
از دختری خوشم اومد نه که خوشم بیاد فقط چشمم رو گرفت و اون وقتی متوجه
شد خیلی آثار مخربی برام یادگاری گذاشت.
نگاهم کرد منتظر بود که بازم وسط حرفهاش سوال بپرسم اما کور خونده بود
الان جای حساسشه عمرا بذارم از دستم قسر در بره!با دیدن سکوتم ، لبخندی زد و ادامه داد:
ـ اوایل دختر خیلی خوبی بود یا اصلا خوب نبود و من اشتباه متوجه شدم اما تا
به خودم اومدم دیدم شدم پسر ناخلف ، شدم پسری که حرف حاج

خانمم تو کتم
نمیره ، دیدم نمازم یه خط درمیون شده ، دیدم آخر هفته ها دارم یواشکی خونه
میرم تا بوی دهن آغشته شدهم از الکل به مشام کسی نرسه ، دیدم خط قرمز بین
محرم و نامحرمو دور زدم و...
سکوت کرد ، شاید خاطره ها جلوی چشمهاش زنده شد اما من با دهانی باز خیره
به صورت گرفته و متفکر حاجی بودم.
خیلی دوست داشتم اون دختر رو ببینم.
کی بود که حاجی سفت و سخت رو اغوا کرده تا پشت پا به همه چی بزنه.
اولین سوالمم ازش این هست:
`` لعنتی رمز موفقیتت چی بوده؟؟؟ ``
خاک تو مخت کنن شوکا کمی آدم شو...
من هاج و واج حاجی رو نگاه میکردم و حاجی غرق فکر بود.
آخرش طاقت نیاوردم و لب زدم:
_ حاجی دو دقیقه از خاطرات بیا بیرون و بقیشم بگو خیر ببینی ایشالا
دستی به صورتش کشید و پشت بندش آهی از بین لبهاش بیرون اومد.
_ همین بود آهو خانم
آره جان جدت همین بود...
این فقط یه خلاصه کوچیک بود من هنوز از جزئیاتش بیخبرم!
عیب نداره الان تا تهش رو درمیارم.
والا انقدر سوال بپرسم تا جونت درآد.
همیشه دوست داشتم خبرنگار یا کارآگاه بشم ولی حیف که نشد._
همین نه تا آخرشو بگو حاجی ، دختره چیشد؟ چیکار کردی؟ الان

کجاست؟
ازش خبر داری؟ حاج خانم و حاج آقا چیکار کردن؟
لبهاش روی هم فشاری داد و با چشمهای ریز شده لب زد:
ـ چرا انقد با جزئیات میخوای بدونی؟ نکنه سوژهش کنی؟ در این مورد هیچ
شوخی ندارم پس اگه...
نگذاشتم ادامه بده و بین حرفش پریدم:
ـ چرا باید زندگانی تو سوژه جالبی باشه حاجی جون؟ من فقط کنجکاوم بدونم
برداشتایی که از تیریپ مذهبیا دارم تا چه حد درسته یا اصلا چقدرش غلط بوده
بعدش شونهای بالا انداختم که باور کنه زیاد برای من این مسئله اهمیت نداره.
اما این فقط ظاهر قضیه بود اصل قضیه رو زدی تو خال حاجی جون....
ـ دختره کسی بود که قصد اذیت کردن بچه مثبتا رو داشت با دوست پسرش شرط
بندی میکرد و...
چشمهام درشت شد ، دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و با تعجب آشکاری گفتم:
ـ ینی بوی فرندش اجازه داده دختره خیلی راحت بره تو بغل شماها!!
حاجی خیلی عصبی از بین دندونهای قفل شدهش غرید:
ـ خانم گوهری...
انقدری تعجب کرده بودم که متوجه عصبانیت حاجی نشده و به طور اتوماتیک
اداش رو در آوردم و مثل خودش صداش زدم:
ـ آقای حاجی...

با بلند شدن حاجی به خودم اومدم و دستهام رو جلوش سد کردم و عذرخواهانه
گفتم:
_ باشه باشه حاجی بیا جان آهو بقیشو بگو که مردم از خماری
اما این تو بمیری دیگه از اون تو بمیریها نبود و این رو زمانی متوجه شدم که
حاجی رفته بود!نمیری شوکا انقدر پارازیت انداختی که فرار کرد و اطلاعاتتم ناقص موند حالا
میتونی راحت بمیری از شدت درد خماری...
بیخواب بودی و بیخوابتر شدی میتونی مگس بکشی و گوسفندای سقف رو
بشمری تا خوابت ببره.
اما خودمونیم امشبم شب خیلی درازی بود و در جوار حاجی بودن کمی حال و
هوای تنهاییم رو عوض کرده بود.
مریم و حاجی واقعا خوش مشرب بودن و در کنار این خواهر و برادر ، زمان و
مکان دیگه مطرح نیست.
****
هیدارا
روی تخت دراز کشیده بودم و چشمهام بسته بود اما دریغ از خواب...
تجربه تلخی که داشتم اجازه نمیداد به خانم گوهری اعتماد زیادی داشته باشم اما
نمیشد و دستخودم نبود.
تجربه تلخمم باعث شد مه دیگه بیگدار به آب نزنم و برای گذشتن این دوران و

کمک به خانم گوهری محرم بشم.
خانم گوهری...
حالا که مشکلی نداشت و محرم بودیم میتونستم شوکا صداش بزنم.
اما با خودم که تعارف نداشتم اسمش ، شوکا...
نمیدونم چرا نمیخواستم شوکا صداش بزنم.
فقط یک بار اسمش رو به زبون آوردم و صداش زدم اما همون یک بار ...
ترجیح دادم آهو صدا بزنم تا شوکا...
دوست نداشتم هیچ وابستگی یا اتفاقاتی بین من و آهو بیفته تا ناخواسته خاطرات
تکرار بشن.شاید از ترس همین تکرار بود که امشب خاطراتم یا بهتره بگم رازهای دلم رو
پیشش بر ملا کردم تا بتونم با زبون بی زبونی بهش تلنگری بزنم و بگم:
`` تو دیگه این خاطرات رو زنده نکن ، نذار تکرار بشه و دوباره این تجربه تلخ
رو بچشم... ``
البته بین آهو و اون فرقهایی وجود داشت.. اون دختری بود که بهترین دورانم
رو به بدترین دوران تبدیل کرد.
آهو دورو نبود و حرف ته دلش ، نوک زبونش بود البته اگر اون شب مهمونی رو
فاکتور بگیرم و تخفیف قائل بشم ظاهر و باطنش یکی بود.
اما اون اهل بازی بود و...
استغفرالله الربی و اتوب الیه...
خدایا خودم رو بهت میسپرم خودت بهتر میدونی که حتی با حج رفتن و جبران
اشتباهاتم نتونستم ته دلم رو راضی کنم نذار دوباره...

اما بیش از حد شیطون بود!
گاهی وقتها واقعا نمیدونستم در مقابل این دختر شر و شیطون چه عکس العملی
داشته باشم.
با وجود مشکلاتش بازم مهر لبخند روی لبهاش کاشته شده و شیطنت از وجودش
یک لحظه هم جدا نمیشه!
نمیدونستم به شیطنتش توجه کنم یا به مظلومیتش...
خدای حق بهتر میدونه که چه تقدیری رو رقم بزنه چرا که توی استخاره هم خیر
اومده بود نمیدونم نیت آهو چی بود اما جواب یکی بود: آیه سوره نور!!!
﴿ `` وأَ ِ نک ُحواْ ْ الأَيَ َمی ِم ُ نک ْم َ وَّ الص ِل ِح َ ين ِم ْن ِعبَ ِ اد ُک ْم َ وِإ َم ِ آئ ُک ْم إِن يَ ُکونُواْ فُقَ َر َ آء يُ ْغ ِن ِه ُم َّ ٱ ُ وِس ُع َ ع ِل ٌ يم ``
من فَ ْض ِل ِه َ وَّ ٱ ُ ﴾
پسران و دختران بی همسر و غلامان و کنیزان شایسته)ازدواج(خود را همسر
دهید.)و از فقر نترسید که(اگر تنگدست باشند، خداوند از فضل خود بی نیازشانمیگرداند. خداوند، گشایشگر داناست.)او از فقر و نیاز شما آگاه است و بر
کفایت شما وعده داده است ودر عمل به وعده اش قدرت دارد(
من قصد خواستگاری رو داشتم اما تردید زیاد باعث جلوگیری از این کار میشد.
حتی با حاج آقا و پدر آهو هم مشورت کردم ولی پیشنهاد آهو واقعا غافلگیرم کرد
و تا حدودی از این کار ناامید شدم.
شاید دوست نداشت ازدواج کنه و هنوز هم نفرتش از دسته مذهبی

پابرجاست و
من نمیتونستم دلیرانه پیشنهاد بدم چون ممکن بود فکر کنه قصد سواستفاده از
موقعیتش رو دارم.
همه چیز رو دست تقدیر و خیر خدای بالاسرم سپردم.
شاید هم تجربه تلخم باعث شد که عقب بکشم و پیشنهاد محرمیت موقت آهو رو
قبول کنم...
اما صداقت و رک گویی آهو تنها دلیلم برای انتخابش بود و والسلام.
افرادی که صداقت دارن و دورو نیستن کم پیدا میشه ، افراد صادق مسلما قلب
پاکتری دارن...
از حکمت خدا بیخبرم و میدونم این محرمیت ، فرصتی برای شناخت بیشتر آهو
برای من هست و خواهد بود.
طی چندسالی که حاج آقا و حاج خانم این خونه رو برای آینده من گرفته بود سابقه
اومدن دزد رو نداشت و تا به حال تو این خونه یه سوزن هم کم و کسر نشده بود
این که با اومدن آهو به این خونه همچین اتفاقی افتاد حتما تلنگر و تقدیری برای
وضعیت الان هردومون بود.
_ حاجی خسبیدی؟
درگیر مشغله های فکریم بودم که صدای آهو اومد.
چی باعث شده این دختر هنوز بیدار باشه!
یک ساعت گذشته بود و باید تا الان خواب باشه!_ چیزی شده؟

دستش رو دراز کرد و تکونی داد
ـ بیام؟
بهت زده با صدایی که این بهت مشخص بود پرسیدم:
ـ چرا؟
صدای آهستهش اومد.
ـ حاجی میترسم میای ادامه حرفهاتو بزنی من ترسم یادم بره؟
با ابروهای بالا رفته از تعجب زیاد در رو کامل باز کردم تا صورتش رو ببینم.
سرش پایین بود و رنگ صورتش کمی پریده به نظر میرسید.
نمیدونم طی این یک ساعت گذشته چه اتفاقی افتاده بود که این دختر رنگ به رخ
نداشت.
اصلا از چی ترسیده بود؟!
آهو با دیدنم همون طور سر به زیر و شرمنده لب زد:
ـ میشه دلیلشو نپرسید ؟
پوست لبم رو جویدم و متفکر بعد از مکثی جوابش رو دادم:
ـ باشه بریم داخل پذیرایی
****
`` شوکا ``
بعد از این که از حاجی جدا شدم برعکس دفعه قبل ، اینبار واقعا خوابم میاومد و
خسته شده بودم.
سرم به بالشت نرسیده خوابم برد.
گرم خواب بودم که دستی رو روی جای ممنوعه بدنم حس کردم و فردی سفت و
سخت بغلم کرده بود.با چشم های بسته ، اولش فکری به ذهنم رسید.

کسی جز حاجی توی این خونه نبود!
اما!!
بعد از دست درازی بیشترش و حبس شدن نفسم چشم هام رو تونستم باز کنم و
متوجه شدم کابوس همیشگیم برگشته.
متجاوزین ابدی زندگیم که خیلی وقت بود از دستشون راحت بودم و خبری نبود!
چرا دست از سرم برنمیداشتن؟!
تا کی باید اسیر این حالت زجرآور باشم؟
یه مدت خیلی خوب شده بودم و اثری از مزاحمت این موجودات لعن شده نبود اما
امشب...
شاید من کم کاری کرده بودم!
آره حالا که فکر میکنم میبینم این مدت کارهایی که کامیار بهم گفته بود انجام بدم
رو کم کاری کردم ، علی الخصوص تمرین صبحگاهی یوگا و تمرکز حواس...
افکارم این مدت بهم ریخته شده بود و بعد از اومدن اون مردک دزد هم ترسی
توی دلم افتاد که روحیهم رو بیشتر از قبل تضعیف کرد.
دستهای نامرئی دورم ، سفت تر شده بود و نفس کشیدن برام سختتر از قبل شد.
زیرلب مدام خدا رو صدا میزدم و همراه اشکهایی که ناخودآگاه روی گونههام
جریان پیدا کرده بود التماس میکردم.
خدایا لطفا این موجود رو ازم دور کن.

ناسلامتی من محرم حاجی هستم و پارتیم کلفت شده.
اگه به من رحم نمیکنی به این حاجی طفلک رحم کن که بدون من بیوه میشه!
آهی کشیدم و لعنتی زیرلب گفتم هرچند که مثل همیشه صدایی ازم بیرون نمیاومد
و فقط لبهام تکون میخورد دقیقا مثل یک معلول همه جانبه که کر ، لال و بی
دست و پا میشد!چشمهام رو بستم و ناامید شدم.
واقعا خسته از جدال با این موجودات بودم و ناامیدی فعلا از تمام وجودم فریاد بی
صدایی میزد.
چند ثانیه بعد حصار تنگ شده آزاد شد و رها شدم!
چشمهام رو باز کردم و نفس راحتی کشیدم.
چی باعث شد که به این راحتی و بدون تقلایی از من ، ولم کنن؟
گیج شده نشستم تا دوباره قصد برگشتی نداشته باشن یا از تصمیمشون منصرف
بشن.
دیگه نمیتونستم بخوابم من واقعا جونی توی بدنم نداشتم که این اتفاق دوباره تکرار
بشه..
چراغ خواب رو روشن کردم و لباسی پوشیده تنم کردم.
کاش حاجی نخوابیده باشه کاش...
ناامید پایین رفتم و پشت در اتاق ایستادم و صداش زدم.
_ حاجی خسبیدی؟
طولی نکشید که صدای متعجبش اومد..
داخل پذیرایی روی مبل روبروی حاجی نشستم و شرمنده بودم.

شاید الان با خودش بگه:
`` عجب غلطی کردم که به این دختر روی خوش نشون دادم ``
دست خودم نبود اما ناخواسته اشک به چشمام هجوم آورد
جوری که نتونستم خودم رو کنترل کنم و با صدای رها شدهای ، زیر گریه زدم.
و حاجی....
**
`` هیدارا ``مات و مبهوت به دختر روبروم نگاه میکردم که چرا تا این حد ناگهانی ، گریه
میکنه.
آهو دختر مغرور و شیطونی که میشناختم حالا این گونه نا به هنجار و غیر منتظره
چشمهاش بارونی بشه و صدای گریهش ناقوس بلندی برای گوشهام باشه!
صدایی توی ذهنم تلنگر زد:
`` به خودت بیا پسر چرا همینجوری نشستی؟ یه کاری بکن... ``
با ندای درونم ، هول کرده بلند شدم و سمتش رفتم.
آهو همینطور بی وقفه با صدای بلند گریه میکرد.
حالت گریه جان گدازی که برای عزیز از دست رفتهای سر میدن!
نمیدونستم باید چکار کنم و چطوری تسکینش بدم.
دستم جلو رفت و نزدیک شونهش قرار گرفت اما نتنونستم و دستم رو عقب کشیدم.
خدایا من با این دختر چکار کنم؟!
ته دلم از گریه معصومانهش گرفت!
دستی به پشت گردنم کشیدم و با عجله به آشپزخونه رفتم.
لیوانی برداشتم که از دستم سر خورد ، روی زمین افتاد و با صدای بدی

شکست.
توجهی به لیوان شکسته روی زمین نکردم و لیوان دیگهای برداشتم.
با بازکردن شیر آب لیوان رو نصفه نیمه پر کرده و با عجله خودم رو به آهو
رسوندم.
آهو همچنان با دستهاش صورتش رو پوشونده بود و گریه میکرد.
لیوان رو با دستی که کمی لرزش داشت سمتش گرفتم و من من کنان گفتم:
_ آهو..جان..میشه..یعنی..کمی..آب..بخور.
دستهاش از روی صورتش کنار رفت اما با حالت بچگانهای گریهش ادامه داشت.
نگاه بارونی و مظلومانهش رو به من انداخت که لیوان رو نزدیکتر بردم.لیوان رو از دستم گرفت و هق هقش بلندتر شد.
آخه چی باعث شده این دختر اینجوری دلش ابری و چشمهاش بارونی بشه؟
دستم مشت شد و...
دستم مشت شد و کمی عصبی شدم.
کاش مریم اینجا بود ، بهتر میتونست آرومش کنه و مسلما آهو راحتی بیشتری
داشت تا حرفهاش رو بزنه.
اما من چه کاری از دستم بر میاومد؟
کمی این پا و اون پا کردم و در آخر روی مبل نشستم تا وقت بیشتری داشته باشم
و حرفهام رو حلاجی کنم.
_ کسی اذیتت کرده آهو خانم؟
جوابی نداد و با دلی پر گریه میکرد.

شاید سوالم خوب نبود...
پس از مکثی پرسیدم:
ـ آهو جان نمیخوای بگی چیشده؟
بازم حرفی نزد و گریهش بیشتر شد.
نچی کردم و به تلاشم ادامه دادم.
باید میفهمیدم چه اتفاقی افتاده که این دختر جلوی من این گونه بی مهابا گریه
میکرد.
حتی بدون در نظر گرفتن غرور همیشگیش!
ـ من کاری کردم ناراحت شدی؟
نگاه من خیره به آهوی گریان بود اما اون فقط و فقط میبارید!
دوست نداشت حرف بزنه اما من طاقت گریه هیچ دختری رو نداشتم و حرف
زدم :ـ حاج آقا همیشه میگه:
`` سعی کن هیچوقت اشک دختری رو در نیاری چرا که تاوان سنگینی داره ،
خواهرت مریمو رو چشمت بذار و قدردان وجودش باش تا بارونی نشه ، چرا که
دخترا به راحتی گریه نمیکنن که اگه گریه کنن یعنی جای کم آوردن و میدون
خالی کردن ، جنگیدن ، جای سوختن ، ساختن ، جای باریدن ، بریدن اما وقتی
این کارارو کردن و بازم کفاف نداده اونجاست که میبارن تا عرش خدا بلرزه...
``

صدای گریهش کمتر شد و ادامه دادم:

ـ از اون روز به بعد هرکاری از دستم بر اومد انجام دادم تا اشک دختری رو
در نیارم شاید ناخواسته شده اما ناخواسته بوده و هیچ آدمی عمدا کاری رو که
دوست نداره رو انجام نمیده ، الانم ازت خواهش میکنم جلوی من گریه نکنی آهو
جان ، چون من طاقت چشمهای بارونی دختری رو ندارم ، اشک دخترا حکم
مروارید پری دریایی رو دارن که نباید همه جا دیده بشه و هدر بره.
حرفهام تیر خلاصی بود برای متوقف شدن گریه آهو که حالا سکوتش ، جایگزین گریه چند ثانیه قبلش شده بود.
با سکوتش ، سکوت کردم و حرف نزدم تا تاثیر حرفهام بیشتر بشه بلکه حرفی
بزنه.
دستمالی از جا دستمال کاغذی روی عسلی روبروش برداشت و اشکهاش رو
پاک کرد.
ـ این چیزی نیست که بتونم راحت بگم هیدارا
شنیدن اسمم از زبون آهو اون هم با جدیت کامل و بدون هیچ شوخی یا تمسخری
برام عجیب اومد.
اخم کمی روی صورتش جای خوش کرد و به حالت عاجز مانندی ادامه داد:
ـ اذیتیه که انگار ازش خلاصی ندارم.
گفت اذیت و اخمهای منم درهم رفت...ـ گریه دختر عرش خدا رو میلرزونه؟

پوزخندی زد و تلخ حرف زد که تلخیش زیادی گزنده اومد.
ـ اما عرش خدا اگه با گریه من میلرزید که یه معجزهای صورت میگرفت و
من از این اذیت ها خلاص میشدم ، اما انگار گریه من عرش خدا رو محکمتر
میکنه.
برای اولین بار کنجکاو شدم تا بیشتر از این دختر بدونم.
چی باعث شکایت و ناشکریش از درگاه خداوند شده.
واقعا چی میتونست باشه؟!
گوشه لبم رو جویدم و کنجکاوانه نگاهش کردم.
ـ خیلی حرفها رو نمیشه زد باید سکرت بمونه تا چماقی نشه برای کوبیده شدن
توی سرت ، تا باعث نشه به چشم یه موجود عجیب الخلقه ببینن یا شاید با گفتنش
از چشم کسی بیفتی.
عجیب الخلقه؟
عجیبتر از این که آهوی همیشه شیطون و بیخیال اینجور جدی حرف بزنه؟!
من کی باشم که کسی رو قضاوت کنم یا از چشمم بیفته...
اصلا مگه مهمه که از چشم خلق الله بیفتی؟اصل کاری خود الله بود و ختم کلام.
ـ اصرار نمیکنم حرفی بزنی که تمایل نداری بزنی اما اینو بدون توی نقطه به
نقطه کارهای خدا حکمتی هست برای امتحان شدن ، امتحان پس دادن ، برای
سنجش ظرفیت و میزان شکرگزاری بنده ها

نفسی کشیدم و ادامه دادم:
ـ چه گریه کنی چه عصبی و خسته بشی و چه ناامید بشی و ناشکری کنی ،
میگذره. پس چه بسا بهتر اینه که صبوری کنی تا بلاخره این دورانم بگذره و
نتیجهش رو از سمت خدا ببینی.لبخندی زدم و یاد حرف خودش افتادم که تاکید داشت پارتیم جلوی خدا کلفته و به
خدا نزدیکم.
ـ میگی من پارتیم پیش خدا کلفته اما آهو خانم فعلا خدا شمارو بیشتر پسندیده
پوزخندی گوشه لبش اومد و با کنایه و خیلی تلخ جواب داد:
ـ پسندیده که انقد خوشبختیای قشنگ قشنگ سرم هوار میکنه؟ جالبه!
ـ نه خدا هرکی رو بیشتر دوست داره و زود به زود دلتنگش میشه غم و غصه
جدید تو دلش میندازه تا اون بنده بیشتر یادش کنه و باهاش حرف بزنه
چشمکی زدم با خنده برای تغییر جو حاکم لب زدم:
ـ خدا یکم حس حسادتش نسبت به بنده های محبوبش زیاده.
*
`` #شوکا ``
صبح با صدای آلارم گوشی از خواب بیدار شدم.
از امروز وقتش بود تا شروع کنم...
از امروز وقتش بود تا شروع کنم و از نو بسازم.
وقتش بود کمی تلاشم رو بیشتر کنم تا با این ترس مقابله کنم تا کنار زده بشه.
حرفهای دیشب حاجی ، آبی روی آتیش دلم بود.

آفتابی برای هوای بارونی توی دلم بود که به خودم بیام و از این آفتابی بودن
نهایت استفاده رو ببرم.
تا برای موندگاری این هوای آفتابی تلاش کنم.
لباس سفید تنم کردم و تمرین رو شروع کردم.
از شروع تمرین ، نکته به نکته حرفهای کامیار رو به یاد بیارم و با دقت بیشتری
انجام بدم.
یک ساعتی طول کشید تا کارم تموم بشه و دوشی بگیرم.از حموم بیرون اومدم و این بیرون اومدن با زنگ خوردن گوشیم مصادف بشه.
تا دیدن و جواب دادن به شخص تماس گرفته ، توی دلم گفتم:
`` کاش خرمگس معرکه و پارازیتی برای خراب کردن روزم نشه ``
اما با دیدن اسم مریم لبخندی روی لبم اومد و خوشحال و مشتاق تماس رو وصل
کردم.
ـ سلام قشنگم وقت بخیر ، خوبی شوکای عزیزم؟
چقدر دلتنگ حضور مریم بودم!
کاش زودتر برمیگشت و به این نبودن خاتمه میداد.
با صدای پرانرژی و سرحالی جواب دادم:
ـ به روی ماهت مریم جونم قربونت برم خوبم ، خودت و محیا خوشگله چطورین؟آقا مصطفی خوبن؟
بدون دیدنش هم میتونستم لبخند همیشگیش رو حس کنم!
ـ فداتشم خوبیم و حسابی جات خالیه ، مصطفی هم سلام میرسونه ، محیا که فقط
نق میزنه و بهونه تورو میگیره.
ای جانم محیای دلبرم با اون فنچیش به یادم بود.

فقط کاش بیماری حدس زده شده توسط مریم درست نباشه..
حتما وقتی برگشتن به مریم میگم و محیا رو با خودم یه مدت کوتاه پیش کامیار
میبرم تا تشخیص بهتری بده.
بیش از پیش دلتنگشون بودم و این دلتنگی روی سوالمم تاثیر گذاشت.
ـ قربونش برم ، انقدر جاتون خالیه و دلتنگتونم که حد نداره مریم جون
ـ نگران نباش عزیزم زنگ زدم همین خبرو بهت بدم که برگشتمون جلو افتاد و
فردا اولین جایی که سر میزنیم پیش خودته
بدون این که بخوام از شنیدن این خبر خوب جیغ بلندی کشیدم!ـ
قربون تک تکتون برم... زود بیاین که این چندوقت نبودنتون تو دلم غصه شده
و خیلی به حضور گرمتت احتیاج دارم.
هرچقدر که این مدت حاجی بود اما نبود مریم بیشتر چشم و دلم رو میزد...
اما نمیدونستم که حاجی ، جریان محرم شدن رو بهش گفته یا چی!
باید قبل از اومدن مریم میپرسیدم.
حتی اگر نمیخواست هم مقاومت میکردم و به مریم میگفتم چون مریم تنها کسی
بود که دوست نداشتم ازش چیزی رو پنهان کنم.
موهای نمدارم رو با سشوار خشک کردم و لباسی مناسب پوشیدم.
یک ساعت مانده به ظهر بود و اصلا آمار حاجی رو نداشتم.
وجود داشت یا فلنگ رو بسته بود؟!
بی احساس حتی دستم رو نگرفت و دلداریم بده!
به یک لیوان آب اکتفا کرده بود و حرفایی... البته اگر از حق نگذریم

همین
حرفهاش ، قوت قلبی برای درد دیشبم بود.
اون لحظه من امیدی نداشتم و در قعر چاه به سر میبردم.
حاجی بهم دست نزد اما حرفهاش ، دستی برای بالا کشیدن من از قعر چاه بود!
پایین رفتم و به تمام سوراخ سنبه های خونه سرکی کشیدم اما دریغ از حضور
حاجی...
خب انگار وجود خارجی نداشت پس بهتر بود از خجالت شکم مبارکم در بیام و
برای امروزم که به خوبی و خوشی بگذره برنامه میریختم.
در یخچال رو باز کردم با نگاه کردن سرسری به محتوای داخل یخچال ، قیافهم
مچاله شد ، پوکر فیس نگاهم رو به تجهیزات مربوط به صبحانه انداختم اما هیچ
جوری باب میلم نیومد.
آخرش بی میل سمت سماور رفتم و زیرش رو روشن کردم.تا موقع جوش اومدن آب سماور ، گوشیم رو در آوردم و با روشن کردن صفحهش ،تماسهای از دست رفته سیاوش اولین چشمک که چه عرض کنم تیر هوایی
سمت چشمم پرت کرد.
پوفی کشیدم و زیر لب فحشی نثار خودم و سپیده کردم.
در لحظه آهنگ مهدی مقدم هم توی ذهنم اومد و بلند بلند شروع به خوندن کردم:
`` پشیمونم پشیمونم پشیمون
پشیمونم ازین نقشه ای که کشیدم...

من بودم و اگه تو نبودی
نقشهای در کار نبودش..
از من دور بودی...
کسی جامو نمیتونه بگیره
برای گفتن این حرفا خیلی دیره
میدونم که دیگه همیشه دوسم داری
اما تو توی قلبم موندگار نیستی
پشیمونم پشیمونم مثه چی پشیمون...«
)متن اصلی شعر که شوکا با دل پرش خلاقیت به کار برد(:
»پشیمونم پشیمونم پشیمون
پشیمونم برات مغرور بودم
تو بودی و ولی با تو نبودم
تو بودی و من از تو دور بودم
کسی جاتو نمیتونه بگیره
برای گفتن این حرفا دیرهمیدونم که دیگه دوسم نداری
ولی تو توی قلبم موندگاری
کسی جاتو نمیتونه بگیره
برای گفتن این حرفا دیره«
در حین آماده سازی کاپوچینو به سیاوش زنگ زدم تا زودتر از شر این قزمیت
خلاصی پیدا کنم.
به ثانیه نکشیده مثل برق و باد جوابم رو داد.
ـ الو سلام شوکا خانمی کجا بودی تو دختر؟ مردم از نگرانی
آهان الان وقتش بود تا اشاره کنم که وقت و بی وقت زنگ نزنه.
ـ سلام سیاوش جان....
**

ـ میگم حیدر جون قضیه محرم شدنمون رو مریم میدونه؟
حاجی که سرش داخل گوشی بود رو بالا آورد و متفکر لب زد:
ـ به نظرت من میتونم این مسئله رو از خواهرم پنهون کنم؟
چشم غرهای سمتش رفتم و اداش رو درآوردم.
همچین میگه خواهرم ، انگار فقط این تو دنیا خواهر داره.
البته ته دلم به رابطه گرم بینشون حسودیم شد.
اما مثل همیشه به روی خودم نیاوردم ، بلند شدم و دست به کمر مثل خودش گفتم:
ـمنم نمیتونم این قضیه رو از مریم جونم... پنهون کنم...
حاجی بازم از اون لبخندهای کمیابش زد که توجهی نکردم و بالا رفتم.
همچین میگه خواهرم ، انگار فقط این تو دنیا خواهر داره.
البته ته دلم به رابطه گرم بینشون حسودیم شد.اما مثل همیشه به روی خودم نیاوردم ، بلند شدم و دست به کمر مثل خودش گفتم:
ـمنم نمیتونم این قضیه رو از مریم جونم... پنهون کنم...
حاجی بازم از اون لبخندهای کمیابش زد که توجهی نکردم و بالا رفتم.
**
صبح با انرژی فوق العاده زیادی از خواب بیدار شدم ،
چون امروز ، روزی که مریم مهربونم از مسافرت میاد.
با این که خیلی دوست داشتم باهاشون همسفر بشم اما صرفا بخاطر راحتی و
خلوت خانوادگی خودشون بود که باهاش همراه نشدم.
البته این دوری ، خوبی دیگهای هم داشت این که بیشتر قدردان وجودش باشم.
با ذوق و اشتیاق فراوان به تمیزکاری خونه پرداختم و خلاصه از همه لحاظ چه
به خودم و چه خونه رسیدگی کردم.

نمیدونم مریم کی میاد و من براش چه تهیهای ببینم اما میدونستم توی خونه هیچی
نداریم پس آماده شدم تا برم و با خرید برای پذیرایی مریم عزیزم ، دلی از عزا
در بیارم.
دستم برای خرید کاملا آزاد بود چون دکی کامیار جونمم دیروز کاری کرد کارستون...سر ماه نشده هم عیدی و هم حقوقم رو جلو جلو به حسابم ریخت.
دقیقا عاشق همین درک بالا و زمانبندی قشنگش شدم که با اومدن مریم مصادف
شد.
البته ناگفته نماند که بعد از این همه سالی که به قول معروف دست چپ و راستم
رو فهمیدم این اولین باری هست که کاملا آزادانه و مستقل ، دستم توی جیبم بود
و برای کسی که دوستش دارم خرج میکنم.
از این موقعیت فعلی خداروشکر میکنم..
هرچند کوتاه و موقتی اما بالاخره طعم یه زندگی عادی و بدون دغدغه رو تجربه
میکنم.با خستگی زیاد ، کلید رو داخل قفل در خونه چرخوندم و در رو باز کردم.
با این که خسته بودم اما این خستگی برام ، بیش از حد دلنشین بود.
مثل صاحب خونهای که منتظر مهمونشه ، همه تدارکات لازم رو با دقت و وسواس خاصی انجام دادم.
با صدای زنگ در خونه با خوشحالی زیاد دکمه آیفون رو زدم و برای استقبال به

سمت در رفتم.
اما با دیدن قیافه حاجی به ناگاه پنچر شدم.
بق زده و ناراضی لب زدم:
_ ا حیدر جون شمایی..
حاجی متعجب سرش بالا اومد و پرسید:
_ منتظر کسی بودی؟
جوابش رو ندادم و زیرلب زمزمه کردم:
_ فکر کردم مریم جونی
با گفتن این حرف برمیگردم که دستی روی چشمهام قرار میگیره و.....
با گفتن این حرف برمیگردم که دستی روی چشمهام قرار میگیره و صدای قشنگ
مریم توی گوشم میپیچه:
_ سورپرایز
جیغی از سر خوشحالی کشیدم و مریم رو با تمام وجود در آغوش گرفتم.
آغوشی از جنس دلتنگی...
تنهایی...
نگاهم به حاجی افتاد که با لبخند خاصش نظارهگر این صحنه بود.
ای حاجی دیوث عمدا مریم رو پشتش قایم کرده بود و واسم فیلم اومد...
حاجی چشمکی به مریم زد و گفت:_ خب دیگه مریم جان این شما و اینم شوکا جونت ، من دیگه رفتم.
با رفتن حاجی ، دستم رو پشت مریم گذاشتم و به داخل خونه هدایتش کردم.
حرفهای زیادی برای گفتن داشتم اما نمیدونستم دقیقا از کجاش شروع کنم.
وقتی سینی چایی رو جلوی مریم گذاشتم مریم اشارهای به دور تا دور

خونه کرد
و همراه لبخند همیشگیش گفت:
ـ چقدر حال و هوای اینجا عوض شده
چون غرق افکار نابسامان خودم بودم متوجه منظورش نشدم و پرسیدم:
ـ از چه نظر مریم جون؟
دستش روبالا آورد و سمت من گرفت.
ـ یه کدبانو و یه خونه تمیز و خوشگل
با تعریفش ، ته دلم غنج رفت.
ـ سفر چطور بود؟
سری تکون داد و لب زد:
ـ ای بگی نگی ، اگه بدقلقیای محیا نبود عالی میشد.
ـ دیگه محیا هم بچهست ، بچه بدون بدقلقی اونم تو سفر ، نداریم که
چایی برای خودم برداشتم و کنار مریم نشستم.
ـ عزیزم این مدت که من نبودم کسی هم بهت سر زد؟
آی آی مریم جون کسی بهم سر زد؟
بگو کی بهم سر نزد...
از دزد بگیر تا حاجی...
خدایی مریم هم بدجور به اصل مطلب اشاره کردا...لبی تر کردم و تمام
اتفاقاتی که توی این مدت نبودش رخ داده بود رو براش تعریف
کردم...
با تموم شدن حرفهام به مریم نگاه کردم تا عکس العملش رو زیر ذره
بین بگیرم.
مریم متفکر سری تکون داد و لب زد:
ـ برای چه مدت هست؟
ـ یه سال
برخلاف این که فکر میکردم مریم از شنیدن محرم شدن من و حاجی

دلخور بشه
اما اینطور نشد.
چون مریم با نگاه مهربونش من رو در آغوش کشید و گفت:
_ کار خوبی کردین چون ممکنه کنار اون دزدی اتفاقای مختلف دیگه ای هم بیفته.
میدونستم حاجی به مریم همه چی رو گفته ، اما این که من بگم و از دیدگاه و
زبون من بشنوه اول از همه برای رضای دل خودم بهتر بود و الان با گفتنشون ،
حس خیلی خوبی داشتم.
همین که مریم هم رفتارش یا نظرش در مورد من عوض نشد و برعکس کاملا
راحت تایید کرد مطمئن شدم که کار اشتباهی نبوده...
خیلی دوست داشتم از مریم درمورد حاجی بپرسم این که حسش چی بوده و دقیقا
چی گفته بلاخره کنجکاوی من در این مورد مسلما غیرطبیعی که نیست اصلا
شاید باعث بشه حواسم جمع بشه.
ولی هرکاری کردم نتونستم بپرسم و حیف شد!
الان نمیدونستم با اومدن مریم بازم حاجی شبها بهم سر میزنه ، کنارم میمونه یا
نه..
خجالت میکشیدم بپرسم و برام عجیبه آخه من و خجالت؟
منی که خجالت برام ارور میداد و خنده دار بود حالا برای سوالی ساده باید
خجالت بکشم!_ تو فکری چیزی شده عزیزم؟

با صدای مریم به خودم اومدم و دست از بازی با ناخنهای کج و معوجم برداشتم
و جواب دادم:
ـ نه مریم جون چیزی نشده ، خوشحالم که زود برگشتی و بازم کنارمی
مریم دستش رووی دستم گذاشت و با لبخند مهربونش لب زد:
ـ منم خوشحالم هرچی نباشه خواهر کوچولوی خودمی دیگه دلم تنگت میشد.
خواهر کوچولو؟
چندبار زیر لب زمزمه کردم.
شنیدنش از زبون مریم چقدر برام شیرین و دلنشین اومد.
جوری که حتی کوچولو خطاب کردنش هم کوچکترین خدشهای توی دلم ایجاد
نکرد...
*
چند ساعتی از رفتن مریم گذشته بود و مدام چشمم به ساعت بود.
هی با خودم کلنجار میرم و اومدن یا نیومدن حاجی رو حدس میزنم.
اما هربار به نیومدنش ختم میشه.
توقعی ندارم که بیاد ، بلاخره اونم زندگی خودش رو داره.
مخصوصا با حرفهای اون شب حاجی متوجه میزان علاقه و محبت حاجی نسبت
به مادرش شده بودم و حتما بخاطر من نمیتونه ازش غافل بشه..
کاش حداقل اگه نیومد دوباره نترسم و اون حالت بهم دست نده..
برای شب هیچی درست نکردم در واقع اشتهایی برای خوردن نداشتم.
چه مظلومانه تنهایی شوکا..
چه غریبانه کسی رو داری و انگار نداری..
چه بیرحمانه ، عزیزانت قیدت رو زدن و سراغت رو نمیگیرن!چند دقیقه

یا چند ساعت شد که تلویزیون روشن بود و عمدا صداش رو زیاد کردم تا خونه از اون بی روحی و بی کسی دربیاد.
این خونه هم دیگه حال و هوای خودم رو داشت..
یک ساعت مونده به نیمه شب بود و از اومدن حاجی بلکل قطع امید کردم.
من که رغبت نمیکنم طبقه بالا بخوابم ، ترجیحم روشن موندن تلویزیون و روی
کاناپه خوابیدن بود.
پس به اتاق حاجی رفتم و روانداز نازک سبز رنگ رو برداشتم و روی کاناپه
داخل پذیرایی دراز کشیدم.
این که چه موقع خوابم برد رو بس که حرصی بودم متوجه نشدم.
....
_ فکر میکنی تا کی از دستم در میری؟
تصویرش رو ندیدم اما صدای گوشخراشی داشت!
این الان با من بود؟ مخاطبش من بودم؟
_ خیلی تلاش میکنی از دستم در بری ولی بلاخره مثل الان که توی خوابت گیرت
انداختم توی واقعیتم گیرت میندازم و مال خودم میشی.
همه جا تاریک بود و من فقط صدای اون شخص رو میشنیدم!
از ترس زیادی حتی نمیدونستم اگه یک قدم عقب بردارم پاهام به چی برمیخوره
یا نکنه زیر پاهام خالی بشه!
این کی بود که ادعای مالکیت من رو داشت؟
گفت خواب؟ من الان دارم خواب میبینم؟
دستهایی روی بالاتنه و دور کمرم قرار گرفت و اون صدای گوشخراش به

کمترین فاصله و خیلی بلند شنیده شد که همراهش جیغی زدم:
ـ این دوتا و بقیه جاهات مال منه حسش کنفشار دستش زیاد شد
نفس نفس زدنم بیشتر شد.
خدایا اگه واقعا خوابه میخوام از خواب بیدار بشم کمکم کن!
دستهاش بیشتر دور جای جای بدنم گردش پیدا کرد و من فقط جیغ
میزدم.
این خواب بود و برعکس واقعیت ، خیلی آزادانه جیغ زدم و صدای جیغم
رو
شنیدم.
ـ تا من نخوام بیدار نمیشی باید حداقل توی خواب یه کامی بگیرم تا به
واقعیتشم
برسم و کنار بیای
چرا نمیتونستم باهاش حرف بزنم؟
چرا فقط جیغ میزدم؟ اصلا کی بود؟
چرا به من گیر داده بود؟
ـ من ازت خوشم میاد و دست از سرت برنمیدارم کمتر تلاش کن و به
اون اسمایی
که بهشون متوسل میشی چنگ بزن چون از اصل قضیه چیزی کم
نمیکنه.
حس کردم لباسی تنم نیست یا خیالاتی شدم اما حس لمس دستهاش
روی بدنم...
از ته دل بلندترین جیغ عمرم رو کشیدم...
نفسم برگشت و چشمهام تا آخرین درجه قالبش باز شد.
با باز شدن چشمهام ، اولین چیزی که دیدم حاجی نگران و اخمکرده رو
دیدم که
تقریبا سرش زیاد از حد بهم نزدیک شده بود.

پشت سرهم پلک زدم و حاجی همچنان ثابت بود.
_ خوابم؟
**
`` #هیدارا ``
راضی کردن حاج خانم که شبها خونه خودم بمونم اون هم یهویی کاملا سخت
بود.فقط حاج آقا دلیل واقعیش رو میدونست و از محرمیت من و آهو باخبر بود.
حاج خانم هم اصول خودش رو داشت و اگر از این قضیه باخبر میشد وجهه
خوبی نداشت.
مادرم بود اما منم تک پسر بودم و برام خواستهها یا آرزوهایی داشت حتی اگه
هزاربار هم میگفتم محرمیت موقته و پایانش مشخص نیست.
برای راضی کردنش دروغ نگفتم اما صداقت کامل هم به خرج ندادم.
فقط از جریان اومدن دزد به خونه باخبر بود و والسلام.
نمیدونست دلیل واقعیم امنیت نداشتن دزد اطراف خونه نیست و صرفا تنها نبودن
آهو نامی بود.
با کلی اصرار و پادرمیونی حاج آقا بلاخره نیم ساعت از نیمه شب رد شده بود
که به خونه رسیدم.
حتما آهو خواب بود..
پس با کلید خودم در رو باز کردم و داخل خونه رفتم.
صدای بلندی از خونه میاومد که حدس زدم صدای تلویزیون باشه.
یعنی آهو نخوابیده بود؟!

بهتر بود قبل از ورودم چند تقهای به در بزنم و صداش بزنم تا متوجه اومدنم بشه.
_ آهو خانم؟
....
صدایی نیومد و دوباره صدا زدم و منتظر موندم اما بازم جوابی دریافت نکردم.
نکنه حین دیدن تلویزیون خوابش برده؟!
بلاخره وارد پذیرایی شدم و آهو رو خوابیده با اخمهایی درهم روی کاناپه دیدم.
نزدیک رفتم ، کنترل تلویزیون رو از روی عسلی برداشتم و خاموشش کردم.
اما با شنیدن صدای ناله آهو تعجب کردم.خوب که به صورتش دقت کردم دیدم رنگش پریده و مرتب ناله میکنه!
خواب بد میدید؟
_ آهو خانم؟
جواب نداد و اصلا تکونی هم نخورد.
_ آهو جان؟
بازم تغییری توی حالتش ایجاد نشد.
نزدیکتر رفتم و صورتش رو از نزدیک و دقیقتر نگاه کردم و گوشهام رو تیز
کردم تا ببینم چیزی هم میگه یا نه..
یک لحظه فقط یک لحظه حس کردم چیزی گذر کرد یا بادی وزید نمیدونم دقیقا
چی بود و چه اتفاقی افتاد اما بدنم رو لرزی چند ثانیهای گرفت و اخمهای من
درهم رفت.

بلافاصله چشمهای ترسیده آهو جوری که انگار قصد در اومدن از حدقهش رو
داشت باز شد!
و نفسی که به شدت روی صورتم رها شد!
_ خوابم؟
این صدای خشدار و لرزان متعلق به آهو بود؟
چه اتفاقی افتاد؟
خواب بد دیده بود؟
اون حسی که ازش لرز گرفتم واقعی بود؟
دست لرزان شوکا روی سینهم قرار گرفت.
_ حاجی.. تو.. اینجایی؟
گیج بود و باورش نمیشد من اینجام یا فکر میکرد هنوز خوابه و خیالات؟
هردو توی خلا به سر میبردیم و نمیدونستیم چه اتفاقی افتاده.به خودم اومدم و کمی فاصله گرفتم.
_ خواب دیدی؟
خودمم باور نداشتم خواب دیده باشه!
حس خوبی نداشتم و کاملا دو به شک بودم.
اون باد و لرز من یا چیزی که گذشت طبیعی نبود!
آهو دستهاش رو روی صورتش گرفت و آهسته زمزمه کرد:
_ خدایا خسته شدم چرا ولم نمیکنن؟
شک داشتم درست شنیده باشم و پرسیدم:
_ کیا ولت نمیکنن؟
دستهاش به سرعت کنار رفت و لب زد:
_ هیچی
از روی کاناپه بلند شد و در چشم به هم زدنی ، از پله ها بالا رفت!
با عکس العمل آهو ، مطمئن شدم که درست شنیدم.

کیا ولش نمیکردن؟
چه خوابی دیده بود که رنگ به رخ نداشت و تا این حد ترسیده بود؟!
اون شب هم ترسیده بود...
یاد حرفهای اون شبش افتادم!
ـ حاجی میترسم میای ادامه حرفهاتو بزنی من ترسم یادم بره؟
ـ میشه دلیلشو نپرسید ؟
ـ این چیزی نیست که بتونم راحت بگم هیدارا
ـ اذیتیه که انگار ازش خلاصی ندارم.
یعنی شبها کابوس میبینه؟چه کابوسیه که نمیتونه راحت بگه؟!
لرزی که من گرفتم و چیزی که حس کردم از کابوس آهو بود؟
اما...
در واقع میترسیدم که مشکل بزرگ و جدی باشه ، این پنهان کاری آهو بوی
خوبی نمیداد.
عجیب این بود که این دختر حاضر بود ترسی رو داشته باشه اما به کسی نگه و
من این خصلت شوکا رو طی این مدتی که باهاش آشنا شده بودم خوب فهمیده بودم.
مریم...
بهترین گزینه برای پیگیری مشکلش بود.
مریم دختر بود و راحتتر میتونست مشکلش رو بفهمه.
من فقط میتونستم تو حیطه خودم که پای من وسط بیاد کمکش کنم.
الان که دیروقت بود اما فردا حتما به مریم زنگ میزدم تا درمورد این موضوع
دقیقتر کنکاش کنه.
نذر کرده بودم سال جدید ، ایام تعطیلات عید رو برای زیارت آقای بزرگوار

امام
رضا برم اما بااین شرایط فعلی نمیشد و رفتن سخت شده بود.
خسته از جدال و دغدغههای جدیدم که مصادف با اومدن آهو میشد ، انگشتم رو
بین ابروهام کشیدم و به حالت بیرمق و خستهای ، سمت اتاق خواب رفتم.
****
`` #شوکا ``
اگه بگم تا صبح پلک روی هم نگذاشتم دروغ هم نگفتم.
غرورم اجازه نمیداد این موضوع رو بهش بگم ، مطمئن بودم اگه میگفتم صدهشتاددرجه رفتارش تغییر میکرد ودیدگاهش با سابقه درخشانی که دارم خیلی
خراب میشد.تا صبح و روشنایی هوا ، بیشتر از ده بار وسوسه شدم تا سراغ حاجی برم تا از
این ترس جلوگیری بشه اما بازم نتونستم و این حس ملخوار رو سرکوب کردم.
افکار و حسهای منفی درونم بیش از ظرفیتم شده بود و نیاز داشتم حرف بزنم تا
برای چند دقیقه هم که شده ، خودم رو از این حس مزخرف نجات بدم.
اما بازم مطمئنم کسی حرفم رو نمیفهمید!
حداقل درمورد این مشکل نه!
»گاهی نه آشنا درد را میفهمد
نه حتی صمیمیترین دوست
گاهی باید تنهایی ، درد را فهمید
تنهایی ، خلوت کرد
تنهایی ، آرام شد

و تنها خدا میداند
چه میگذرد در دلت . . «.
ساعت هشت صبح بلاخره طاقت نیاوردم و به کامیار زنگ زدم.
به دو بوق نرسیده ، جواب داد.
ـ به به منشی و بیمار به درد نخور و بی معرفت ما یادی از دکترش کرد عید
شما مبارک صدسال به این سالها!
خیلی دوست داشتم مثل قبل باشم و جواب گلهاش در قالب شوخی و شیطنتش رو
بدم اما بخاطر ترس و بیخوابی شب قبل نتونستم و لب زدم:
ـ سلام دکی جون کجایی؟ باید ببینمت
مکثی کرد و پس از مکثی که واضح بود جا خورده جواب داد:
ـ خونهم ، آدرس میفرستم بیادفعه اول بود من رو به خونهش دعوت میکرد و انتظار داشتم محل کار رو برای
دیدار تعیین کنه اما اینجور نشد!
ـ مطمئنی؟ آخه خانمت...
مجال ادامه رو نداد و گفت:
ـ خانم من بیشتر از چشماش به من اعتماد داره نگران اونجاهاش نباش منتظرم
فعلا.
حالا که خود کامیار مشکلی نداره پس تا آدرس فرستادن ، سمت کمد لباسم رفتم
تا حاضر بشم.
طولی نکشید که صدای پیامک اومد.
کمی آراستهتر از همیشه حاضر شدم تا در نگاه اول همسر کامیار ، شخص بهم

ریخته و داغونی به نظر نرسم.
اما طوری هم لباس نپوشیدم که خانمش ، حساسیت به خرج بده...
بعد از حاضرشدن نزدیک در حیاط بودم که حاجی رو حین باز کردن در دیدم.
انگار اونم قصد بیرون رفتن داشت.
با شنیدن صدای کفشهام ، برگشت و نگاه متعجبی بهم انداخت.
البته حق داشت چون من از زمان محرم شدنمون که پای حاجی وسط اومد بیرون
نرفته بودم و همیشه خونه بودم.
_ سلام صبح بخیر!
این صدای متعجب با این که حرف خاصی زده نشده بود اما به شدت سوالی بود.
_ سلام حاجی همچنین.
ابرویی بالا انداخت.
تعجب نداشت چون واقعا حال و احوال مساعدی نداشتم و روی حرف زدنمم تاثیر
فوقی گذاشته بود._ ممنون جایی میری برسونمت؟
بی تعارف و ازخداخواسته سری تکون دادم وپیشنهادش رو روی هوا زدم.
_ آره بی زحمت منو تا یه جایی برسونین خیلی خوب میشه.
سری تکون داد و در رو کامل باز کرد ، با دستش اشارهای به بیرون کرد.
این ادب و احترامت رو قربون.
لبخند کوچیکی روی لبم اومد و بیرون رفتم.
در طول مسیر حاجی ساکت بود و حرفی نمیزد.
سکوتی که بین ما ایجاد شده بود اگه هر روز یا هر زمان دیگهای بود با یه آهنگ
توپ مالیخولیایی ، ماشین و سیستم صوتیش رو روی سر حاجی خراب

میکردم..
اما امروز واقعا روی فرم نبودم و حس و حال کرم ریختن نداشتم.
حاجی جون بیزحمت یه نوک پا برو دستبوس عوامل اذیت کننده موقع خوابم ،
کمال تقدیر و تشکر رو به جا بیار که امروز شانس آوردی...
چون کم پیش میاد سوار تیاره حیدرجون بشم و از این افتخارات نصیبم بشه!
اصلا لامصب توی یه ماشین ، زیر یه سقف بسته و نفسگیر ، اونم کنار حاجآقا
تقبلاللهی مثل حاجی ، یه لذت و هیجان دیگهای داشت.
تنها کلماتی که سکوت رو میشکست و جزو سکوت محسوب نمیشد آدرس
پرسیدن حاجی بود.
به آدرس موردنظر رسیدیم و گوشیم رو در آوردم تا به کامیار زنگ بزنم.
اما کامیار حلال زاده زودتر از اقدام من ، زنگ زد و چون گوشی دستم بود بلافاصله جواب دادم.
هنگام حرف زدن با کامیار از ماشین پیاده شدم و رو به حاجی لب زدم:
ـ ممنون حاجیحاجی هنگام سر تکون دادن و لب زدن کلمه ``خواهش میکنم`` از آینه بغل نگاهی
به پشت انداخت.
از ماشین پیاده شد که کمی جا خوردم.
الان میخواست ببینه من با کی قرار دارم؟
واقعا همچین قصدی داشت یا اشتباه کردم؟
لب باز کردم حرفی بزنم اما صدای سرحال کامیار مانع شد.
ـ سلام... احوال شوکا خانم؟ قدم رنجه فرمودین لیدی
چون ماشین حاجی دست کمی از تریلی نداشت حاجی که اونور بود دیده

نمیشد
و کامیار با خیال راحت و مثل همیشه تخته گاز رفت جوری که هی لبهام مثل
ماهی باز و بسته میشد ولی به نتیجهای نمیرسید.
ـ دخترجان نمیگی از دار دنیا یه شوکا بیشتر نداریم اون ملاقات بیستوچهاری
سال قبل کجا و الان کجا؟ دلم برات قد نخود شد و تو انگار نه انگار من رو میگی؟
نگاهم همش دنبال حاجی بود که از دید منم خارج شده بود و رویت نمیشد.
ـ هی دختر سرت ب جایی نخورده که؟ یا سال جدید رفتی یه گوشه به کارای
زشتت فکرکردی و الان کم حرف و خانم شدی؟
نگاه و لبخند شیطنتوار کامیار رو که دیدم دوست داشتم فقط با نخ و سوزن ،
لبهاشرو بهم دیگه بدوزم تا کمتر آبروی نداشته من رو دود کنه و به دست
آسمانها بسپاره...
صدای گلو صاف کردن حاجی و بعد جملهای مودبانه که شنیده شد.
ـ سلام وقت بخیر
کامیار با لنگه ابروی بالا رفته ، سر تا پای حاجی رو برانداز کرد با قدمهای شمرده و ریلکسی جلو اومد و دستش رو سمت حاجی دراز کرد.
ـ سلام جناب روزتون بخیر.کامیار از جریان محرم شدن من و حاجی بیخبر بود و فقط میدونست که من
خونه حاجی زندگی میکنم.
حدس میزدم فهمیده که کی میتونه باشه.

قدمی به جلو برداشتم و رو به هردو که بیشتر منظورم روی حاجی بود لب زدم:
_ کامیار اعلائی دکتر و مشاور ، در کل شخص محترمی که منشیشون هستم
دستم رو سمت حاجی گرفتم و با چشم و ابرو اومدن سمت کامیار گفتم:
_ استاد و صاحبخونه ، حاج هیدارا باصره
هردو مجدد سر تکون دادن و خوشبختم نثار همدیگه کردن.
قیافه حاجی کاملا خنثی بود اما کامیار مثل بچه های سرتق و فوق شیطونی که تو
ذهنش نقشههای شومی داره تا خرابکاری کنه به من و حاجی نگاه میکرد.
خدایا اگه بخواد گند بیشتری بزنه تضمین نمیکنم مشت مبارکم رو تو صورت
شیطونش نکوبم.
_ بفرمایید داخل
مخاطب کامیار ، حاجی بود.
حاجی لبخند مردونهای زد و با دستش به ماشینش اشاره کرد.
_ ممنون اما متاسفانه پنچر کرده و عجله هم دارم نمیشه مزاحمتون بشم.
چرا از این کلمه مزاحمتون نمیشم حاجی حس خوبی نگرفتم و بادم خوابید؟
حس کردم منظور خاصی داشت یا من حساس شده بودم.
مخصوصا با گندی که کامیار زده بود.
دوست داشتم دعوت کامیارو قبول میکرد و با دیدن همسر کامیار اگر تا الان فکر
بدی کرده بود رو منحل میکردم.
قیافهم ناراحت شد یا نشد رو هم نمیدونم اما کامیار حینی که آستینهای

پیرهنش
رو بالا میزد رو به من گفت:_ تو برو بالا خانممو منتظر نذار منم به ایشون کمکی بکنم میام
اگه بگم دوست داشتم برم لپ کامیار رو بوس کنم بیراه هم نگفتم.
_ شما میتونی بری میتونم از پسش بر بیام آقای اعلائی زحمت نمیدم
بدون توجه به تعارف تیکه پاره کردنشون راهی خونه کامیار شدم.
نیمه راه بودم و با خودم کلنجار میرفتم.
الان من برم طبقه بالا ، همسر کامیار با خودش فکر نکنه من چقدر پرو میتونم
باشم که خیلی راحت بدون معرفم که کامیاره اومدم؟!
یا اگه پایین هم کنار کامیار میموندم بازم ممکن بود از طولانی شدن اومدن
فکرهای خوبی نکنه.
در هر صورت پایان خوشی نداشت.
آخه یکی نبود بگه دخترجون نونت کم بود آبت کم بود این خونه کامیار اومدنت
چی بود؟
کاش انقدر عقلمون کامل بود که به حسی رقتانگیز مثل پشیمونی نمیرسیدیم
کاش...
خونه کامیار کاملا ویلایی بود و تا حدودی مثل خونه سپیده همه چی تمام و یک
دست سفید بود.
کامیار هم چه خونه و زندگی دبدبه کبکبه داری داشت و خبر نداشتم!
کاش همه جا مثل حیاط خونه حاجی و باغ پر از گل خونه کامیار قشنگ بود.

گلهایی که هم نماد زیبایی بودن و هم عطر دلنشینشون برای روح انسان ، التیام
بخش گذروندن دغدغههای زندگی بود..
کاش همه جا گلستان بود کاش...
هنوز به پاگرد نزدیک خونه نرسیده بودم که همسر کامیار مثل همون عکسی که
دیده بودم جلوم ظاهر شد.
خوشگل و بلوند با لبخندی که خوشگلیش رو دوبرابر میکرد..مثل خارجیا بود نکنه واقعا خارجیه؟!
اصلا اسمش چی بود؟
کمی به ذهنم فشار آوردم تا اسمش رو به یاد بیارم.
_ فرشته همسرم و نازنین دخترم
صدای کامیار از اون روزی که راجبش حرف زد توی ذهنم مرور شد.
اسمش که ایرانی بود!
_ سلام عزیزم خوش اومدی
وای این لحن حرف زدن و لبخندش مثل مریم بود.
اما اگر دقت میکردی متوجه لهجه داشتنش میشدی.
صددرصد به پای مریم نمیرسید مریم مهربون و خونگرمم که لنگه نداشت...
ولی بازم این برخورد و لحنش گویای این بود که همسرش سختگیر و حساس
نیست..
مثل خودش لبخندی زدم و جواب دادم:
_ سلام فرشته خانم سال نو تبریک
نیم ساعتی بود که یخ بین من و فرشته باز شده بود و حسابی گرم گفتوگو بودیم

اما خبری از کامیار نشده بود.
کم کم داشتم نگران میشدم.
فرشته هم با نگاهی که میان گفتمان به در ورودی میانداخت مشخص بود که اونم
نگران شده.
نکنه حاجی و کامیار...
نکنه بحث پیش اومده و درگیر شدن؟
هیچ چیز بعید نبود...
ـ کامیار کجا موند؟سوالی بود که هی تردید داشتم بپرسم و نپرسیدم تا فرشته رو حساس نکنم اما با
پرسیدن فرشته کار من راحتتر شد وتونستم این حس بمبوار نگرانی رو تا
حدودی تخلیه کنم.
ـ نمیدونم فرشته جون منم نگران شدم خداکنه اتفاق خاصی نیفتاده باشه.
فرشته بلند شد و رو به من لب زد:
ـ میرم ببینم کجاست
نرسیده به در خروجی ، کامیارخان بلاخره تشریف فرما شدن و با دیدن و بررسی
وضعیتش که مرتب بود ، نفس راحتی کشیدم.
ـ کامیار کجا موندی عزیزم؟
فرشته با پرسیدن این جمله که همراه با لهجه خاصش باعث شد کمی خندهم بگیره.
خیلی شیرین بود مثل بچههای دوساله تو دل برو گله کرد..
ـ ای قربون کامیار گفتنت یکم کارم با هیدارا طول کشید.
جان؟هیدارا؟

کارش با هیدارا طول کشید؟
احیانا ایشون همونی نبودن که تا نیم ساعت پیش جناب خطابش کردن؟!
جلل خالق...
خدایا من رو اینجوری غافلگیر نکن ترجیحا گاو کن ولی اینجوری وزغیم نکن!
_ هی..دارا
فرشته با لهجه قشنگش جوری هیدارا رو تکرار کرد که طاقت از کف دادم و پقی
زیر خنده زدم.
جون میداد حاجی اینجا بود و خودش میشنید تا من زین پس اینجوری صداش
میزدم...
کامیار چشم غرهای سمتم رفت و تشر زد:_ چته ورپریده؟ به فرشته من نخندی که چشاتو درمیارم.
بریده بریده جوابش رو دادم:
_ جو..ن می..ده حا..جی رو این..جوری صدا.. بز..نم
**
دو ساعتی بود که جریان ترسهای این مدتم رو برای کامیار تعریف کرده بودم و
با اخمهای درهم و متفکری روبروی من نشسته بود.
هرچقدر اصرار کردم که جریان دیر کردنش رو بگه چیزی نگفت و با خنده و
شوخی من رو پیچوند.
_ جدیدا اتفاقی افتاده و از چیزی ترسیدی که یادت رفته بهم بگی؟
به نظرم الان وقتش بود بهش بگم چه اتفاقی افتاده...

از قضیه دزد اومدن تا محرم شدن من و حاجی همه چی رو تعریف کردم.
یک ربعی بود که کامیار به فکر فرو رفته بود و درحال متراژ کردن اتاق بود.
دیگه داشتم سرگیجه میگرفتم که آخرش کلافه غر زدم:
ـ چخبره هی از این ور به اون ور؟ خب یه چیزی بگو دیگه
کنار پنجره اتاق ایستاد و متفکر پرسید:
ـ تمریناتو درست انجام دادی؟ افکارتو پوشه بندی کردی؟ همه کارایی که گفتمو
انجام دادی؟
سخت بود بگم افکارم این چندوقت از انباری بهم ریخته هم بدتر شده.. تمرین که جای خود داره..
نمیدونستم چی بگم!
اگه میگفتم نه انجام ندادم که اتاق رو روی سرم خراب میکرد!
از سکوتم فهمید که هیچکدوم رو انجام ندادم بنابراین اخمی کرد و با عصبانیت
نزدیکم شد:ـ تو چجور آدمی هستی شوکا؟ باورم نمیشه پشت گوش انداختی! این مسئله
کوچیکی نیست میدونی چقدر روی روح و روانت تاثیر میذاره؟ممکنه روانت
انقدر ضعیف بشه که هم رگهای عصبت از بین بره و انگشتش رو سمتم گرفت
و ادامه داد:
ـ اگه میخوای بری تیمارستان یا همون دیوونه خونه بگو الکی حرصتو نزنم؟
بدون جوابی از در بیرون رفت.
این چرا یهو جنی شد؟!

همینطور مات و مبهوت از عکس العمل آتشین کامیار پلک میزدم و فکر میکردم.
یعنی انقدر واسش مهم بودم؟!
یا این قضیه انقدر واسش مهم بود؟
البته مقصر بودم و قبول داشتم.
کامیار رو هم به عنوان یک دوست یک مشاور و حتی یک برادر دوست داشتم و
این که ازم دلخور باشه رو نمیتونستم تحمل کنم.
بی شک از دستم دلخور و عصبانی بود.
کامیار شوخ و شیطون در کنار مهربونیهاش واقعا به دل مینشست و تا به الان
در مقابل من ، کم کاری نکرده بود.
_ چرا اونجا خشکت زده ورپریده؟ بیا پایین ببینم
کامیار بود که برگشته بود و با همون اخم اما لحن مهربون و شیطون قبلش این
حرف رو زده بود.
لبخندی روی لبم اومد و همراهش رفتم.
غروب خونه برگشتم و حاجی خونه نبود تقریبا یک ساعتم با انجام کارهای
روزمره گذشت...
طبقه پایین بودم و بیحوصله شبکه های تلویزیون رو بالا و پایین میکردم که
گوشیم زنگ خورد.گوشی رو از روی میز عسلی برداشتم و نگاه کردم.
اسم قشنگ » طالبی « خودنمایی کرد.
مکالمه با سیاوش قطعا از بیکاری بهتر بود.
تماس رو وصل کردم.

ـ الو سلام خانمی خوبی؟
هرچند این خانمی و بانو گفتنهای سیاوش شدیدا روی مخم بود و خدشه زیبا و
جاداری به اعصاب نداشتهم وارد میکرد.
ـ سلام سیاوش جان ممنون تو خوبی؟
ـ عالیم چخبرا مارو نمیبینی خوش میگذره؟
صداش خیلی سرحال و پر انرژی بود.
خیلی دوست داشتم بگم »معلومه خوش میگذره تو رو نمیبینم دنیا به معنای واقعی
برام گل و گلستان میباشد«
اما نمیشد.
ـ سلامتی خبری نیست تو چخبر؟
ـ فردا تولدمه برای فرداشب مهمونی گرفتیم تو ویلای کرج خودمون اصلا راه
نداره که نیای.
این رو کجای دلم بذارم؟!
همین یکی رو وسط مشغلههام کم داشتم.
عمرا اگه بخوام پیش اون جونور برم...
ـ نگران نباش به دوست جون جونیت ، دخترخاله جان زنگ زدم میاد.
عجیب نبود که سپیده قبول کرده بره؟
اما نمیتونستم برم اگه قدیم بود بخاطر سپیده که رفیق صمیمیم بود شاید میرفتم
اونم شاید...خرس گنده تولد واسه چیش بود فکر کرده بچه دوسالهس بهش بگیم بیا شمعهارو
فوت کن؟!
ـ الو خانمی کجا رفتی؟

گلویی صاف کردم و گفتم:
ـ ببخشید حواسم به تلویزیون رفت جانم چی گفتی؟
با صدای نکرهش پشت گوشی خندید.
ـ میگم کادو برام چی میخری؟ البته اومدنت خودش بهترین کادوئه برام معلومه.. اومدنم از سرتم زیاده کادو برای توئه خرس گنده بخرم که چی بشه؟
نمیخواستم بگم نمیام فعلا میپیچوندم بعدش یه بهونهای میآوردم و نمیرفتم.
ـ باشه سیاوش جان میام آدرس برام بفرست
ـ آدرس برای چی؟ خودم میام دنبالت
واقعا به سیریش گفته زکی...
ـ نه تولدته کلی کار داری باید خودتو آماده کنی من با سپیده میام سیاوش جان
هه بشین تا بیام...
شب مریم به عادت همیشه ، بهم سر زد البته با محیای دلبر که کلی بغلم کرد و
ابراز دلتنگی میکرد.
مریم کمی مشکوک میزد چرا که چندبار ازم پرسید حالم چطوره و مشکلی دارم
یا نه!
نمیدونم دلیلش چی بود؟!
نکنه حاجی بهش چیزی گفته باشه؟
اما هرطور که بود خیال مریم رو راحت کردم و حرفی نزدم.
لزومی نداشت مریم چیزی بدونه.
کامیار خودش همه چیز رو درست میکرد.مخصوصا با اون قولی که ازم گرفته بود که مرتب تمرینهارو انجام بدم وگرنه

دیگه دورم رو خط میکشه...
آخرشب هم حاجی خودش رو رسوند که البته متوجه نشدم کی اومد.
صبح با صدای آلارم گوشی بیدار شدم.
دوشی گرفتم و بلافاصله بعد از لباس سفید پوشیدن ، تمرینم رو شروع کردم.
بماند که چقدر قسمت تمرکز و پوشه بندی کردن افکارم سخت بود چون خیلی
دغدغه فکری داشتم و ذهنم کاملا بی سروسامون شده بود.
تقریبا دو ساعت وقتم رو گرفته بود تا بلاخره تونستم تا حدودی موفق بشم.
خسته از نشستن و تمرکز فکری زیاد ، روی تخت دراز کشیدم که گوشیم زنگ
خورد.
با خستگی گوشی رو برداشتم و صفحهش رو نگاه کردم.
***
پر استرس گوشه مانتوی سپیده رو گرفتم.
سپیده از من بدتر بود و رنگ به رخ نداشت.
سپیده زنگ زده بود و کلی حرف زد تا بالاخره راضی شدم باهاش همراه بشم.
اینجور که سپیده گفته بود ویلا برای خودشه و از پیشخدمت تا نصف مهمون تولد
سیاوش شامل دوستهای سپیده میشد.
ویلای بزرگ و چراغونی شدهای که کمی دورافتاده و ترسناک بود حتی اگه ویلای خانواده سپیده باشه بازم ترس به خصوصی توی دلم افتاده بود.
سپیده تقریبا هم داخل خونه و هم در طول راه کلی حرف زده بود و برنامه ریزی

هاش رو مو به مو با من در جریان گذاشته بود.
هرچقدر بیشتر حرف میزد استرس بیشتری میگرفتم.
حاجی خونه نبود و نتونستم بهش خبر بدم.اما بهش پیامک فرستادم و نوشتم که امشب خونه سپیده میمونم.
کنار حاجی بودن و آرامش خاصش کجا و تو این جمع حضور داشتن کجا...
پشیمونی از سر و صورتم میبارید.
سپیده با دیدن قیافهم کلافه و عصبی غرید:
ـ مرگ یه بار شیونم یه بار ، امشب و دیگه تمام ، خودتو جمع و جور کن تو که
انقد ترسو نبودی.
تو از کجا میدونستی که به من چی گذشته و روز به روز دل و جراتم خورده
میشه؟
فاصله بین ما انقدر زیاد شده بود که دیگه نمیتونستیم حس و حال همدیگه رو
درک کنیم...
حرفی نزدم و فقط نگاهش کردم اما سپیده از اون حالت عصبی تغییر حالت داد و
با غم خاصی لب زد:
ـ توام دختری شوکا ، یاد عذابی که خواهرم کشیده بیفت و کمکم کن خواهش
میکنم ، تو نمیدونی خواهرم روزی هزار بار میمرد و زنده میشد هزاران هزار
بار دست به خودکشی زد و این عوضی خیلی راحت...
اشکش در اومد و تیر خلاصی رو به احساساتم زد.

درحالی که با چشمهایی حلقه زده از اشک بهم نگاه میکرد لب زد:
ـ آماده ای؟
به قول خودش امشب و دیگه تمام.
سری تکون دادم و با عزمی جزم لب زدم:
ـ بریم
فقط خدا امشب رو ختم بخیر کنه.
دستهام میلرزید و استرسم از بین نرفته بود.دستهای لرزانم رو مشت کردم و توی دلم چندباری تکرار کردم:
ـ من میتونم , من میتونم
داخل ویلا شدیم و ورودمون همزمان با فرود اومدن گلهای پرپر شده رز قرمز
بود که روی سرمون ریخته شد!
من و سپیده با تعجب به افراد روبرومون نگاه میکردیم که با سر و وضع آزادانه
لبخند به لب داشتن و دست میزدن.
رو به سپیده سوالی سر تکون دادم که سپیده هم شانهای به معنی بیخبری بالا
انداخت.
سیاوش با نیشی باز , جمعیت رو کنار زد و مقابلم قرار گرفت.
دستش رو دراز کرد و با حالی خوش گفت:
ـ خوش اومدی عزیزم
دودل بودم دستش رو بگیرم یا نه که سیاوش معطل نکرد و خودش دستم رو گرفت
و رو به جمعیت با صدای بلندی که به گوششون برسه گفت:
ـ این شخص تازه وارد , شوکا عزیز دل سیاوشه
این مرتیکه دیوث چی داره واسه خودش میگه؟!

چیزی زده بود؟از اون جنس توپ و اعلاها...
به سپیده نگاه کردم که صورتش قرمز شده بود و مشخص بود از حرص زیاد
دندون واسه خودش نذاشته..
دختر و پسرها یکی یکی جلو میاومدن و با گفتن خوشبختم و غیره دست میدادن
که دست دادن من قطعا شامل پسرها نمیشد.
سیاوش همینطور که دستم رو گرفته بود مثل کش تنبون من رو دنبال خودش به
جایگاه ویژهای برد.
جایگاه ویژهای که تزییناتش تا به حال نظیر نداشت و من جایی ندیده بودم.صدای موزیک که شامل بمب انرژی و آهنگهای خارجی بود بالا گرفت و
جمعیت شنگول از خداخواسته مثل برق گرفته ها به وسط سالن هجوم آوردن و تا
میتونستن به بدنهاشون پیچ و تاب دادن.
مشخص بود حالت نرمالی ندارن و همین ترسم رو بیشتر کرد.
این وسط نمیدونم سپیده چرا یهو غیبش زد!
چشم چرخوندم تا پیداش کنم اما خبری از وجود سپیده نبود..
خدایا من همینجوریش دارم سکته میزنم سپیده رو کجا بردی؟
سیاوش بهم نگاه شرارت باری انداخت و نزدیک شد.
سرش رو کنار گوشم نگهداشت!
صدای آهنگ به قدری بالا بود که حتی صدای سیاوش به این نزدیکی هم شنیده
نمیشد.
بعد از تموم شدن حرفش , عقب کشید و لب زد:

_ باشه؟
صداش رو نشنیدم اما از حرکت لبهاش فهمیدم که اینجور گفت.
من اصلا متوجه نشدم چی بلغور کرد بعد الان چی رو باشه؟
دوباره سری به علامت سوال تکون داد که عاصی شده جوابش رو دادم و باشهای
گفتم.
ای سپیده الهی گور به گور نشی تو دختر کجایی؟
کنار سیاوش و برخورد دستش به بازو یا دستم واقعا معذبم میکرد.
رو به سیاوش کردم و کنار گوشش لب زدم:
_ من میرم لباسمو عوض کنم
سیاوش با انگشتش اشاره کرد.
یعنی اونم همراهم بیاد که دستم رو جلوش نگهداشتم و لب زدم:_ خودم میرم
گیج و سردرگم راه افتادم تا هرچه سریعتر از این فضا و بیشتر از دست سیاوش
برای چند ثانیه هم که شده راحت باشم.
کمی از سالن دور شدم که پیشخدمتی از کنارم گذشت معطل نکردم و صداش زدم
و ازش آدرس اتاق پرو رو جویا شدم.
آدرسی که داده بود کمی پیچ و خم دار بود و حس کردم گم شدم.
همینطور گیج و سردرگم درحال طی کردن مسیر جلوم بودم که به شدت سمتی
کشیده شدم و جیغ زدم.
خدایا این چه کوفتیه؟
نکنه زیادی ناشکری سیاوش رو کردم که کفرت اومد؟
آخه اون ملعون چی داره که واسش کفرم داشته باشه...

چشمهام رو بستم و تند تند زیرلب درحال دری وری گفتن بودم.
ـ چقد حرف میزنی تو دختر نترس عزرائیل نیست
چشمهام به آنی باز شد و سپیده رو دیدم.
از دیدنش هم خوشحال شدم و هم دندون قروچهای کردم.
نمیدونستم الان خوشحال از دیدنش باشم یا شاکی از غیب شدن یهوییش که من رو
با اون احمق در سرزمین عجایب تنها گذاشت...
ـسپیده نمیری تو , کجا گذاشتی رفتی لنتی؟من الان باید چیکار کنم؟
چشم غره رفت و پر حرص جواب داد:
ـ رفتم با پژمان و بقیه دوباره هماهنگ کنم دیگه توام نمیخواد کار خاصی بکنی
بعد از بازکردن هدیه هاش که ایشالا حناق بشه براش , پیشخدمت دوتا نوشیدنی
میاره جلوت تو نوشیدنیتو یواشکی بریز دور ولی اون یکیو حتما به خورد اون
گاو بده بعدشم که خودت میدونی دیگه
اگه نشه و یه اتفاقی بیفته خراب بشه چی؟خدایا خودمو بهت سپردم میدونی که این نالوتی حقشه وگرنه من همچینم دختر
بدی نیستم...
سپیده راه افتاد که بره دستش رو گرفتم.
ـباز کجا میری؟
چشمهاش رو گرد کرد و با تعجب لب زد:
ـ چته تو کجا برم خب میرم بقیه کارارو راست و ریس کنم دیگه
ـ نمیشه منو تنها نذاری سپی؟
تعجب داخل چشمهاش جاش رو با بهت و شگفتی عوض کرد.
ـ شوکا خودتی واقعا؟ تو که اینجوری نبودی دختر چت شده؟قبلا پر دل و

جرات
و پایه تر بودیا
خودمم نمیدونستم چرا انقدر ترسو شدم.
شاید قبلا برام هیچ چیز مهم نبود.
شاید قبل از اجرای نقشه و تصمیم به انجامش , افراد مهمی داخل زندگیم نداشتم
که برام ارزش قائل بشن و من رو دوست داشته باشن...
شاید قبلا هیچ چیزی برای از دست دادن نداشتم و الان ته دلم میگفت باید مراقب
خودم باشم.
سکوتم رو که دید ادامه داد:
ـ نگران نباش من حواسم بهت هس , میرم بقیه کارارو انجام بدم
سری تکون دادم و حرفی نزدم.
سپیده رفت و منم با کمی چشم چرخوندن اتاق رو پیدا کردم.
شال و مانتو رو در آوردم و داخل آینه نگاهی به سر و وضعم انداختم.
کت و شلواری آزاد یشمی رنگی تنم کرده بودم تا مشکلی پیش نیاد و زیادی مانور
ندم.از اتاق بیرون اومدم و در رو بستم که سیاوش مثل اجل معلق سرراهم قرار گرفت.
ـ کجایی خانمی؟نگرانت شدم
نگاهش به تیپم خورد و چشمهاش برقی زد.
ـ آهان پس خواستی خودتو آماده کنی واسه دلبری کردن جلو سیاوشت آره... حتما... اونم واسه توی گرگ آماده دریدن...
خوبه همچین لباس باز و توی چشمی نپوشیده بودم که اینجوری رفتار میجرد
وگرنه خدا میدونست....

تا به خودم بیام توسط سیاوش پشت به دیوار ایستاده بودم و صورت سیاوش تقریبا
تو حلقم قرار گرفت...
ـ تو همینجوریشم دلبری و ناز و ادات منو کشته خوشگلم , این لبا...حسابی
چشمک میزنه تا ازش اولین کام رو بگیرم
نگاهش زوم لبهام بودم و فاصله بین لبهامون کم و کمتر میشد.
صدای نفسهای ترسیدهم رو میشنیدم و با هربار دم و بازدم حس میکردم نفس
آخرمه..
خدایا من نمیخوام اولین بوسه عمرم توسط این مرد انجام بشه..
هیچ پسری تا به الان بدون خواست خودم جرات چنین جسارتی رو نداشته چرا
که اونهارو خیلی رک جواب میکردم و سیاوش...
سیاوش رو نمیتونستم و دست و بالم بخاطر خراب نشدن نقشه بسته بود...
ـ سیاوش جان الان دنبالت میگردن و نگرانت میشن بذاریم بعدا
انگار بدتر شد و برق چشمهاش از این فاصله دوبرابر شده بود.
ـ جونم تو فقط حرف بزن تا لبات بیشتر چشمک بزنن و دل منتظر منو ببرن ,
من میخوام کادوی تولدمو بگیرم حرفیه؟
خدایا این چی میگفت؟ با این موجود کثیف چیکار کنم...دیگه فاصلهای بین لب هامون نمونده بود و قصد داشت به نیت کثیفش برسه که دستم رو روی لبهاش گذاشتم.
با کمی اخم و سوالی به چشمهام نگاه کرد.
ـ من امشب پیشتم وقت واسه این کارا داریم سیاوش جان , الان و

اینجا ممکنه
یکی رد بشه و من اینجوری معذبم , بذاریمش واسه موقع خواب تو خلوت دونفره...
در کسری از ثانیه صورتش باز شد و خندید.
اثری از اخم چند ثانیه پیش نبود.
لپم رو کشید و هیجان زده لب زد:
ـ از الان لحظه شماری میکنم واسه موقع خواب که بخورمت
کنار رفت و چشمکی زد.
ـ بریم که زودتر برسیم به وقت خواب
یه آدم چقدر میتونه کثیف باشه...
کار خدا رو ببین نه به اون حاجی که حتی نمیذاره لمسش کنی نه به این عنتر
برقی که نزده میرقصه...
همراهش رفتم و به جای قبلی که شامل جایگاه ویژه میشد رسیدیم.
جایگاهی که دست کمی از جایگاه عروس و داماد داخل تالار و باغ نداشت و چه
بسا خوشگلتر از اونا بود.
از بادکنک و گل و قلب بگیر تا مرواریدهای درشت طلایی و نقرهای تزیینی که
به اشکال مختلف دور تا دور جایگاه رو چیده شده بودن...
ـ افتخار رقص رو میدی بانو؟
کاش میشد خیلی رک بگم نه و جوابش کنم.
نمیشد همش ساز مخالف بزنم و نه بیارم وگرنه بد میشد و این نقشه کوفتی به جایی
نمیرسید.ناچارا دستم رو توی دستش گذاشتم و همراهش به پیست رقص رفتم.

سر چرخوندم تا سپیده رو پیدا کنم اما با حلقه شدن دست سیاوش به دور کمرم ,
حواسم شش دنگ پی دستهای سیاوش رفت.
به شرایط الانم چی میگفتن؟
توی پوست گردو موندن یا لای منگنه قرار گرفتن؟
هرچی که بود سم مهلک و تکون دهندهای برای من شد.
یاد حاجی افتادم این که من الان محرم حاجی بودم و توی بغل سیاوش...
حتی اگه محرمیت موقت و صوری باشه اما بازم با توجه به حساسیت و پایبندی
حاجی به دینش , کار من کاملا اشتباه بود و از این بابت عذاب وجدان بدی گریبان
گیرم شده بود.
دستهای سیاوش که روی شونه و کمرم درحال رفت و آمد بود حکم نقره داغی
رو داشت که تا ته وجودم رو میسوزوند.
شوکا خودت کردی که لعنت بر خودت باد...
طاقت از کف دادم و آهسته طوری که سیاوش بشنوه لب زدم:
_من خسته شدم سیاوش
سیاوش با این که از این پاپس کشیدن و کم بودن زمان رقصمون ناراضی بود اما
حرفی نزد و همراهیم کرد.
بعد از ذره ذره آب شدن وجودم , بلاخره مدت زمان رو مخی شام خوردن و کیک
بریدن گذشت..
بماند که سر کیک بریدن و کیک جوفت کردن چه مسخره بازیهایی که

این یالغوز
در نیاورد.
یکی یکی کادوها باز شد و همچنان خبری از سپیده نبود.
معلوم نبود این دختر کجاست و چه میکنه!
انگار که اصلا به این مهمونی نیومده باشه!نوبت به کادوی یاسی رنگ من رسید.
سیاوش دستش رو جلو برد تا کادو رو برداره و باز کنه که پیشقدم شدم و زودتر
برداشتم.
با تعجب نگاهم کرد , سعی کردم حرصی که این مدت خوردم رو نشون ندم و با
لبخند و صدایی آروم گفتم:
ـ من ترجیح میدم تو خلوت دونفرمون بازش کنی عزیزم
این هم جزوی از نقشه بود و سیاوش بیخبر از نقشه ما ذوق زده نیشش باز شد و
چشمی کشیده گفت.
تقریبا چنددقیقهای گذشت که پیشخدمت سینی نوشیدنی رو جلوم گرفت.
طبق نقشه دوتا بود و یکیش رو برداشتم.
سیاوش هم جام بعدی رو برداشت که قبل از خوردنش با قیافهای خسته ظاهری
لب زدم:
ـ سیاوش جان من خستم جایی هست بریم که یکم استراحت کنم؟
سیاوش در کسری از ثانیه چشمهاش برق شیطانی زد و با روی باز جوابم رو داد.
خواست جام تو دستش رو روی میز بگذاره که مانعش شدم و ریلکس

جوری که
شک نکنه گفتم:
_ بعد کیک خوردن تشنهت میشه بخور که اذیت نشی عزیزم
مثال این بود که به خری ؛ تیتاب داده باشیم و سیاوش از این که به فکرش بودم
هوش از سرش پرید و خوش خوشان نوشیدنی رو یک نفس سر کشید.
لبخندی از این موفقیت بزرگم زدم و همراهش طبقه بالا رفتم.
حین بالا رفتن مجددا چشم چرخوندم و سپیده رو با انگشت لایکی که سمتم گرفته
بود دیدم.
خیالم راحت شد که سپیده حواسش هست.
پیچ راهرو رو رد کردیم ؛ سیاوش مقابل در سفید رنگی ایستاد.رو به من لبخندی زد و در رو باز کرد.
توی دلم غوغا بود اما در ظاهر کاملا خونسرد رفتار میکردم.
فقط خدا کنه همه چیز طبق نقشه پیش بره بلکه زودتر از شر این قضایا راحت
بشم..
داخل اتاق یه تخت بزرگ دونفره بود با روتختی قرمز و سفید که حریر هم چاشنی
زیباییش شده بود.
اتاقی بزرگ و دنج که انگار مخصوص شب عروسی بود و...
چشمهام رو از حرص روی هم فشار دادم تا خونسردی خودم رو حفظ کنم.
یاد خواهر سپیده افتادم.
حتما سیاوش الناز رو هم توی یه همچین اتاق شیک و رمانتیکی که نقطه ضعف

دخترهاست بی عفت کرده...
فقط خدا کمک کنه که امشب توی همین اتاق تقاص بی عفت کردن اون دختر رو
بدی.
ـ تو فکری بانو؟ چرا نمیشینی؟
از فکر بیرون اومدم و نگاهم به سیاوش افتاد که کت و کراواتش رو در آورده
بود و روی تخت لم داد.
لبخندی زدم و مثلا سرم رو گرم دیدن دکور اتاق کردم.
ـ این اتاق خیلی قشنگه محوش شدم.
سرخوش خندید ؛ از سر جاش بلند شد تا کنارم بایسته.
دستش رو دور گردنم حلقه کرد و لب زد:
-به پای خوشگل دلبری مثل شما نمیرسه که
اگر جا داشت دستش رو سیصد و شصت درجه میچرخوندم تا بلکل قید دستش
رو بزنه و دیگه همچین غلطی نکنه اما حیف که بازم دست و بالم بسته بود...ـ شوکا خانمی چند مدته میخوام بهت بگم که این رابطه رو جدی کنیم
قیافه متعجبی به خودم گرفتم و پرسیدم:
ـ یعنی چجوری؟ متوجه منظورت نشدم سیاوش
دو دستش رو دور کمرم حلقه کرد و پر اشتیاق جواب داد:
ـ من میخوام تو مال من بشی خانمم بشی تاج سرم بشی تا حلوا حلوات کنم
صداش شل و وارفته شده بود یا من توهم زدم؟
خدایا پس چرا این غش نمیکنه داره جدیتر میشه...
بهتره بیشتر زمان بخرم تا غلطی نکرده و وارد اصل مطلب خاکبرسری

نشده!
_یعنی میخوای باهات ازدواج کنم؟ همسرت بشم؟
سرش رو نزدیکتر آورد و با لحن کشیده و خماری زمزمه کرد:
_ ام... آره..میخوام فقط... با من...باشی..مال..خود..خود..من...
الان نمیدونم از تحت تاثیر نوشیدنی ؛ خمار حرف میزنه یا بخاطر نزدیکی به
من..!.
همراه خودش من رو نزدیک تخت برد و نگاهی به لبهام انداخت.
_ الان..دیگه...وقتشه...
سرش رو نزدیکتر میآورد و من از شوک و ترس زیاد نمیدونستم چیکار کنم.
فاصله لبهاش نیم سانت شده بود و دستهاش درحال هرز رفتن بود!
چشمهام رو بستم.
توی دلم میگفتم:
_خدایا غلط کردم نجاتم بده
به آنی دست سیاوش از دور کمرم برداشته شد و خبری از گرمای سیاوش و
صدای نفسهاش نبود.چشم باز کردم و سیاوش رو غش رفته روی تخت دیدم.
فورا گوشیم رو از جیب شلوارم درآوردم و به سپیده پیام دادم.
حین تایپ ؛ نزدیک سیاوش شدم و چندباری به صورتش ضربه کوچیکی زدم تا
مطمئن بشم بیهوش شده.
حتی به دو دقیقه هم نرسید که در باز شد و سپیده به همراه پسری چشم عسلی و
موهای کمی بور سر رسید.

سپیده بدون هیچ حرفی به اون پسر اشاره کرد و دستم رو گرفت تا باهاش همراه
بشم.
سرم رو برگردوندم تا ببینم اون پسر میخواد چیکار کنه.
اما با دیدن بالاتنه برهنه سیاوش صورتم رو برگردوندم تا راهم رو ادامه بدم.
رو به سپیده کردم و نگران پرسیدم:
_الان چی میشه؟
سپیده بدون نگاه کردن خیلی خونسردانه شانه بالا انداخت و جواب داد:
_میخوای چی بشه؟ صبر میکنیم صبح بشه
گوشیش رو بالا آورد ؛ با روشن کردن صفحهش ؛ چشمهاش رو ریز کرد و ادامه
داد:
_اینی ک به خوردش دادیم فیکس تا ده صبح میخوابونتش و باید ساعت نه آماده
باشیم واسه اصل نقشه
حس مافیا و پلیس مخفیهارو داشتم که تمام جزئیات رو توی ذهنش مرور میکرد
تا دنبال ایراد کار بگرده.
بلاخره بعد چند دقیقه کوتاه ؛ سوالی که بهش برخوردم رو پرسیدم:
_ اصل کاریا کی میان؟ اصلا دلیل موجهی دارن که بیان وسط عیش و نوش
سیاوش؟
پوزخندی روی لب سپیده نمایان شد و با تنفر و حرص زمزمه کرد:_ اونام راس ساعت و تو بازه زمانی مناسبش سر میرسن نگران نباش دلیلشم اکیه

؛ کار رو سپردم به کاردان
خداجون تا الان که هوامو داشتی از این به بعدم خودت هوامو داشته باش.
الان من که تا صبح خوابم نمیبره!
اون خرس تا صبح راحت بکپه و من فقط استرس بکشم و خودخوری بکنم.
چقدر الان دلم میخواست خونه باشم تا الانم حتما حاجی خونه میاومد.
من نمیتونم اینجوری سر کنم.
الان پشیمونم و میخوام چهار دیواری خودم برگردم.
خونهای که حال و هوا و امنیتش رو با هیچ جای دنیا عوض نمیکنم.
خواستم از پلهها پایین برم که سپیده دستم رو کشید.
_کجا؟
با قیافه زاری رو بهش کردم.
_میخوام برگردم خونه من نمیتونم سپی
کفری شد و از کوره در رفت.
_تا اینجا پیش رفتیم چیزی نمونده شوکا لطفا خرابش نکن
_ آخه..
نگذاشت ادامه حرفم رو بزنم و وسط حرفم پرید.
_ خواهش میکنم
نگاهش ملتمس و مظلوم بود.
دوست نداشتم حالا که میخواستم راهم رو از خودش و سیاوش و خانوادهش جدا
کنم آخرین درخواستش رو رد کنم.
ناچارا حرفی نزدم و به تکون دادن سر اکتفا کردم.ذوق زده از کوتاه اومدنم ؛ نزدیکم شد و حین بغل کردن ؛ روی گونهم بوسهای زد.

ـ مرسی عزیزم مرسی
دوباره خواستم طبقه پایین برم که با تعجب مچم دستم رو گرفت و پرسید:
ـ دیگه کجا؟
مثل خودش متعجب جواب دادم:
ـ بریم پایین بشینیم تا صبح شه دیگه!
دستم رو کشید و راهش رو به سمت مخالف پله که منتهی میشد به راهرو کج کرد
و لب زد:
ـ وای از دست تو ؛ هنوز کسی نرفته و بیشترشون پایینن ؛ نباید بری اگه ببیننت
چجوری بفهمن که این شب تا صبح یه بلا سرت آورده.
اوه اصلا حواسم به این نکته نبود.
ته راهرو در گوشهترین نقطه ؛ اتاقی بود درش رو باز کرد و اشاره کرد داخل
برم.
وارد اتاق شدم که صداش رو این بار با لحن خیلی مهربونی که خیلی قبلتر از
سرد شدن رابطمهمون داشت ؛ شنیدم.
ـ همینجا بمون اگه خواستی میتونی بخوابی موقعش که رسید میام بیدارت میکنم
عزیزم
اینو باش چه دل خجستهای داشت...
آخه تو همچین شرایطی کی خوابش میبره؟
بدون این که جوابی ازم بشنوه در رو بست و رفت.
حالا من تا صبح چیکار کنم؟

مگس هم نداشت که مگس بکشم تا حوصلهم سر نره و زمان بگذره.هنوز صدای آهنگ و بزن و بکوب از پایین میاومد.
معلوم نبود چه کوفتی زدن که انقدر داغ اومدن و انرژیشون کم نمیشه!
بستونه برین خونههاتون بکپین دیگه...
گوشیم رو در آوردم و بیحوصله قفلش رو باز کردم.
از دو نفر پیام داشتم.
اولی رو باز کردم که متعلق به ایرانول گور به گوری بود.
زیر لب فحشی نثار این خدمات داغون و ول کردم.
اما سراغ پیام بعدی که رفتم لبخند روی لبم اومد.
`` _ سلام!!!
خوش بگذره و مراقب خودتون باشین``.
حاجی بود که این پیام رو در جوابم فرستاده بود.
چه خوب بود دیدن جمله `` مراقب خودتون باشین ``
این یعنی من براش مهم بودم؟!
آره دیگه الکی که نمیگه مراقب خودم باشم..
چقدرم من مراقب خودم هستم.
اومدم بین جماعت یه عده سلاطین که حتی از الف الله هم چیزی نمیدونن چه برسه
به این که خود الله رو بدونن کیه و چیه...
کاش اصلا نمیاومدم و نمیذاشتم سیاوش لمسم کنه.
حاجی به این خوبی و ماهی...
اصلا حاجی چرا انقدر تو زندگیم دیر اومدی که من این قول و قرار لعنتی رو با
سپیده نمیذاشتم...
بلاخره سپیده و خواهرش هم گناه داشت.رسمش نبود حالا که از من کمک خواسته اینجوری ول کنم و دستش رو توی حنا

بذارم...
نمیدونم دقیقا چقدر با خودم حرف زدم و با گوشی کلنجار رفتم.
چقدر این پا و اون پا ؛ از این سمت به اون سمت شدم که خوابم برد.
زمانی بیدار شدم که سپیده هول زده بالای سرم بود ؛ من رو با گهواره اشتباه
گرفته بود و تا جا داشت تکونم میداد.
_ پاشو شوکا وقت نداریم.
گیج و بیحال از جا بلند شدم و دستی روی صورتم کشیدم.
_الان باید چیکار کنم؟
دستم رو کشید و بیمعطلی دنبال خودش کشوند.
جلوی میز آرایش ؛ صندلی رو کنار کشید و جعبهای که توی دستش بود و من
متوجهش نشده بودم رو روی میز گذاشت.
انقدر متعجب ؛ گیج و منم بودم که اون خیلی راحت شروع به آرایشم کرد.
منم از اونجایی که زیادی کلافه بودم و دوست داشتم هرچه زودتر این قضیه تموم
بشه تا برم ؛ بدون هیچ حرف و حرکتی نشستم.
بعد حدودا ربع ساعتی بلاخره با رضایت کنار رفت و از دور نگاه دقیقی به صورتم انداخت.
لبخند روی لبش اومد و گفت:
_ عالی شد
توی آینه به صورتم نگاه کردم.
از دیدن خودم وحشت کردم و دستم رو بالا بردم تا به گوشه لبم برسونم که سپیده
هول زده لب زد:

ـ دست زدی نزدیا... کلی زحمت کشیدم.سپیده طی این مدت صورتم رو گریم کرده بود.
گریم که چه عرض کنم بیشتر حالت دختر کتک خوردهی بیروح و تجاوز شده
رو به صورتم داده بود.
ـ بریم دهنی از اون عوضی سرویس کنیم وقت تقاص پس دادنه...
`` هیدارا ``
از دو روز قبل که آهو رو دیده بودم دیگه ندیده بودمش.
شب اول بخاطر اومدن حاج نوری و خانوادهش مجبور شدم دیر وقت خودم رو
به خونه برسونم.
وقتی هم رسیدم آهو خوابیده بود و برق اتاقش خاموش بود.
صبح روز بعدش هم از مسجد زنگ زده بودن و برای بازسازی مکان کلاسها
و انجمن تقاضای کمک کردن و صبح زود از خونه بیرون زدم.
غروب بعد از تموم شدن کارها ؛ گوشیم رو چک کردم و پیامک آهو رو دیدم.
خیلی وقت بود آهو و خانم صادقی رو کنار همدیگه نمیدیدم و این که شب رو
قصد داشت خونه خانم صادقی بمونه برام کمی تعجب برانگیز اومد.
شب در کنار حاج خانم و حاج آقا گذشت.
بعد از شام روی تخت دراز کشیدم اما فکرم درگیر آهو شد.
کمی نگران بودم و حتی تا دو ساعت بعدش هم نمیدونستم که نگرانم ؛ فقط متعجب
بودم که چرا آهو توی فکرم میاد و نمیتونم بخوابم.
همیشه وقتی حال عجیبی داشتم و فکرم پریشان بود برای خلاصی از

این احوال
خودم ؛ دو رکعت نماز میخوندم تا آرامشم برگرده.
اون شب هم همین کار رو کردم و بعد از نماز ؛ برای آهو دعا کردم چرا که حاج
خانم همیشه میگفت:`` اگر ناخودآگاه کسی میاد تو ذهنت و تکرار میشه جوری که کلافه میشی و
نمیتونی از فکرش بیرون بیای کافیه فقط دستات رو ببری بالا و براش دعا کنی.
``

اون شب هم گذشت...
اما روز سوم که شامل امروز میشد باز هم فکرم درگیر بود.
بلاخره غروب شد و خونه رفتم.
شوکا رو حال پریشانی روی مبل به حالت نشسته دیدم.
اخمی ناخودآگاه بین ابروهام پدیدار شد.
آهو سرش رو بالا آورد و بیحال سلامی زیر لب نجوا کرد.
جوابش رو دادم و روی مبل روبروش نشستم.
سکوت رو جایز دیدم و حرفی نزدم.
اگر حرفی برای گفتن وجود داشت شوکا دختری نبود که ساکت بمونه و دم نزنه.
پس حتما مسئله مهمی نیست که ساکت نشسته.
ـ چایی برات دم کنم؟
بعد از چند دقیقه صبوری این آهو بود که سکوت سنگین بین خودمون رو شکست.
ـ ممنون میشم اگه اینکارو بکنی چون کمی خستم.
حرفم تموم نشده از روی مبل بلند شد و راهی آشپزخونه شد.
چرا حس کردم دنبال بهونه بود تا فرار کنه؟!

نفسم رو بیرون دادم و زیرلب استغفرالله گفتم تا شیطان تنور رو داغ نبینه و به
افکارم هجوم نیاره...
بیشتر از ده دقیقه طول کشید و تو اون مدت حیاط رفتم و گلهارو آب دادم.
بهتر بود بگذارم توی خلوت خودش بمونه...این گلهارو خودم کاشته بودم و دیدن عطر و زیباییشون من رو یاد چشمه
کوچیکی از وجود خدا میانداخت.
غرق آب دادن و رسیدگی به گلها بودم که متوجه حضور آهو شدم.
سینی چایی رو روی پاتختی کوچیکی که سمت چپ گل هارو نزدیک دیوار بود
گذاشت و نشست.
زیاد از حد ساکت بود و از اون شیطنت همیشگی خبری نبود.
خودش هم نشسته بود و این یعنی دوست داشت کنار هم باشیم.
#شوکا ``
حاجی با دقت علف های هرز کمی که توی باغچه گلها بود رو جدا میکرد.
نیمرخ قشنگی داشت و این حالت و دیدن حاجی برام آرامش بخش بود.
هم دوست داشتم کنارش باشم و هم از دیدنش خجالت میکشیدم.
اگر میدونست من دیشب و امروز چه کارها که نکردم شاید الساعه از خونهش
بیرونم میکرد.
اما حالا که از چیزی خبر نداشت دوست نداشتم این خونه این حیاط و این تصویر
روبروم رو به راحتی از دست بدم.
خودخواه بودم نه؟
اما به کجای دنیا برمیخورد اگه کمی هم من خودخواه باشم؟

تا هستن از وجودشون لذت و نهایت استفاده رو میبرم...
ـ نمیای؟ چایی سرد شد.
دوست داشتم زودتر بیاد و باهام حرف بزنه.
شاید اینجوری کمتر به افکار مالیخولیایی داخل ذهن چنگ و دامن میزدم.
شاید اینجوری میتونستم کمی آرامش پیدا کنم.خدا جون میشه ریش سفیدی کنی و کاری کنی حاجی این قضیه رو نفهمه!؟
تو که بزرگی و رئوف پس لطفا این یکی رو هم ندید بگیر و بزرگیتو نشون بده.
حاجی بلاخره از گلها دل کند و با مرتب کردن سر و وضع کمی خاکیش ؛ گوشه
تخت نشست.
ـ اکثر آشفتگی انسانها به خاطر دعاهای بی تاثیره
دعا یعنی از خداوند راهنمایی بگیریم
نه اینکه خدا رو راهنمایی کنیم که چه کار کنه!
حاجی بود که حین چایی رو از سینی برداشتن این حرف رو زده بود و من رو به
فکر بیشتری دعوت کرد.
علم غیب داشت؟!
چیزی هم برای گفتن نداشتم...
ـ نمیدونم چرا ولی فی البداعه تو ذهنم اومد
همین فی البداعههات منو در به در کرده دیگه.
جوری توی خال میزنه که انگار ته دلم رو میخونه.
از کی حضور این مرد برای من دلگرمی شده و متوجه نشدم؟!
چرا وقتی حالم غریبه , شصتش خبردار میشه و با حرفهاش آرامش رو توی

تک تک سلولهای بدنم تزریق میکنه؟!
_ خب؟چخبر؟
چه اتفاقی براش افتاده که از من خبرهارو جویا میشه؟
هیدارا عجیب شدی یا من اینطور فکر میکنم؟
فنجون چای خودم رو برداشتم و خیره به گلها جوابش رو دادم:
_ خبری نیست
من خیره به گلها و هیدارا خیره به نیمرخ که نگاهش عجیب سنگینی میکرد.نفس بلندی آزاد کرد و صداش به گوشم رسید:
_ سلامتی خودش باارزشترین خبر دنیاست آهو خانم دست کم نگیریدش
پوزخند تلخی روی لبم اومد.
کاش خدا از این ارزش دوباره به مادرم و حتی اون محسن مفلوک میبخشید.
_ برای فردا برنامه ندارین؟
نگاهم رو از گلها گرفتم و به هیدارا دادم.
مگه فردا چخبر بود که برنامه هم داشته باشم؟
_ فردا چخبره؟
چشمهاش ریز شد و دقیقتر بهم نگاه کرد.
راستی تازگی این آقا پر دل و جرات نشده بود؟
نگاهم میکرد... نه یک لحظه بلکه با دقت و طولانی..!.
_ فردا سیزده بدره
با تعجب بیشتری نگاهش کردم و مات موندم.
چه زود سیزده بدر اومد و حسابش از دستم در رفته بود؟!
_ اتفاقی افتاده؟
چه اتفاقی ممکن بود بیفته جز این که از چندروز آخرم هیچی نفهمیدم...

این اتفاق جوری من رو توی منجلاب خودش انداخته بود که حتی ندونم عید
نوروزه و سیزده بدری هم در راهه...
برای این که زیاد از حد عجیب به نظر نرسم به شوخی و رگههایی از خنده جواب
دادم:
ـ من فردا خونهم میگن سیزده بدرا نحسه منم بشینم خونه نحسیش دامنمو نگیره
حرفی نزد و متفکر به حیاط و گلها نگاه کرد.چقدر گذشت رو نمیدونم اما سکوت بینمون بیش از حد طولانی و خسته کننده شد.
ـ چایی سرد شد
نگاهش پایین اومد و زیر لب زمزمه کرد:
ـ بخاطر چای ممنون
از سر جایش بلند شد و صدای الله اکبر اذان هم از مسجد محل بلند شد.
چشمهاش رو بست و لبهاش تکون خورد.
چی میگفت؟
بعد از تموم شدن ورد های زیرلبی , دستش رو بالا برد و روی صورتش کشید.
دوست داشتم جای اون باشم.
دنیای قشنگ و بیشیله پیلهای داشت.
مثل من هر لحظه از دنیاش گند نمیخورد.
صدای پیامک گوشیم حواسم رو از حاجی به خودش پرت کرد.
از جیبم درس آوردم و بازش کردم.
`` حد الامکان فردا رو جایی نرو شوکا بعد از اون همه چی اکی میشه. ``
این هشدار از سمت سپیده بود.

یاد اون اتفاق که میافتم ناخودآگاه قلبم میگیره.
اصلا خودم رو نمیشناختم.
من بودم که اون حرفها و تهمتهارو زدم.
اون چهره مات و مبهوت و بعد از اون عصبانیت و شعلههای خشمی که توی نگاه
سیاوش دیده شد.
از طرفی اشک شوقی که سپیده در لحظه آخر که من رو بدرقه کرد.
گریه های مادر سیاوش و التماسهاش برای این که شکایت نکنم.همه این اتفاقات مطمئنم که حالا حالاها قصد دوری از ذهنم رو نداشتن...
پیامک دیگهای اومد و چون گوشی توی دستم بود فورا بازش کردم.
`` سلام شیطونک چطوری؟ خجالت نمیکشی هربار من باید حالتو بپرسم؟ فردا
اگه برنامه ای نداری میتونم افتخار با ما بودن رو نصیبت کنم ``
از خوندن این پیام لبخند کوچیکی روی لبم اومد.
کامیار بود و معرفتش که فردا رو هم نشونم داده بود.
چقدر دوست داشتم با خودش و همسرش سیزده خودم رو بدر کنم.
اما نمیشد و دلیلش مزخرفترین اشتباه خودم بود...
****
صبح روز سیزده بدر حاجی علی الطلوع از خونه بیرون زد.
چون شب تا صبح چشم روی هم نگذاشته بودم صدای بسته شدن در رو هم شنیدم.
دیشب حاجی هم بعد از نماز کم حرف شد و دیگه حرفی نزد.
شاید من ناراحتش کردم.
شاید از این که بهش حرفی نزدم و راستش رو هم نگفتم متوجه و دلخور شد.
اما چه کنم که به نفع خودش هم بود.

دونستنش فقط نفرت رو کباب شدنش برای ثواب رو به وجود میآورد.
کامیار بعد از این که گفتم فردا جایی نمیرم زنم زد و خیلی اصرار کرد که همراهشون برم اما من رد کردم و به گمانم اونم دلخور کردم.
چه کنم که فعلا عالم و آدم میخوان با من قهر کنن و من چارهای جز دندون سر
جگر گذاشتن ندارم.
از مریم نگم که دیشب به رسم همیشگی حتی با وجود برادرش بهم سر زد و اونم
خیلی اصرار کرد تا سیزده بدر رو با اونا باشم و جواب من فقط در دادن بود و
بس...از فردا دانشگاه رفتن منم شروع میشد.
تفاوت دانشگاه رفتن قبل و الانم فقط محرمیت من و حاجی بود.
با تموم شدن پرونده سیاوش که برای همیشه بسته شد.
یعنی بعد از این میتونم مثل انسانهای عادی زندگی ساده خودم رو داشته باشم؟
روز سیزده بدرم با کمی خواب و اندکی درس خوندن گذشت.
برای زیاد فرقی نداشت که بیرون برم یا نه چون سالهای قبلم رو تنها بودم و
تفریح چندانی نداشتم.
البته بیشتر سیزده بدرهای گذشته من همیشه نحس بود و بس.
کاش اصلا سیزده بدری هم وجود نداشت...
برای شب شامی درست کردم و به تنهایی خوردم چون تا وقت شام منتظر حاجی
بودم و نیومد.
نیمه شب بود که سروکله حاجی پیدا شد.
نیاز داشتم سوالاتی در مورد دانشگاه بپرسم و منتظرش بیدار موندم.

از در وارد شد و با دیدنم تعجب توی چشمهاش نمایان شد.
سلامی زیرلب داد و بدون حرف اضافه دیگهای داخل اتاق رفت.
دو ربع ساعتی گذشت و خبری از حاجی نشد.
حتما خسته بود و خوابیده...
از سر جایم بلند شدم و پشت در اتاقش رفتم.
در اتاق بسته بود و باعث شد با شک و تردید چند تقی به در بزنم.
چند دقیقه بعد در باز شد , حاجی سوالی نگاهم کرد.
_ حاجی کارت داشتم
دو انگشتش رو بین دو چشمش کشید و با صدای دو رگهای لب زد:_
خیلی خستم اگه فوری نیست بذاریم برای بعدا
اما من دوست داشتم باهاش حرف بزنم.
مریم هم که فکر کنم خسته بود و بهم سر نزد.
_ اما درمورد دانشگاهه فردا کلاس داریم
_ خب؟
چرا لحن سردی داشت و مثل همیشه نبود؟
_ چیزی شده ناراحتی؟
خیلی گذری براندازم کرد.
_ چیزی هم بشه باید بگم؟مگه شما میگی که من بگم؟
با صدای بهت زدهای پرسیدم:
_ بخاطر دیروز ناراحتی؟
پوزخندی زد با تاسف سر تکون داد.
_ چرا فکر میکنی بخاطر چنین مسئله کوچیکی ناراحت میشم ؟ چرا امروز تو
خونه موندی؟ چرا امروز رو نحس دونستی؟
اصلا چه ربطی به خونه موندنم داشت؟
همه میگن سیزده بدر نحسه خب منم ضرب شصت نحسیش رو

چشیدم پس چرا
باید بگم روز خوبیه؟!
_ همه میدونن سیزده بدر روز نحسیه برای همین همه میرن پیک نیک کلا عدد
سیزده همیشه نحسه
کمی بلند و غیرمعقول خندید کنارش مرتب سر تکون میداد.
چشمهاش انگار الان سرحالتر به نظر میرسید.
_ کجاش خنده داشت؟
خودش رو کنترل کرد و با رگههایی از خنده زمزمه کرد:_ بازم حرف مردم و باورهای غلط...
اشارهای به سمت اتاق کرد که برم داخل.
با مکث واردش شدم و کنجکاوانه و سوالی روی تخت نشستم.
صداش اومد:
_ آهو خانم سیزده اصلا نحس نیست که، اگر بود ولادت مولای شیعیان امیرالمونین در روز سیزده نبود.
چشم هام رو تو کاسه چرخوندم و زیر لب زمزمه کردم
- وای خدا باز این تیریپ مذهبی برداشت.
گلوم رو صاف کردم و گفتم:
- خب هیچکس از سیزده خوشش نمیاومد زورکی که نبود...
_ آهو خانم تمام خلقت خدا زیبایی خودش رو داره و هیچ نحسی وجود نداره عدد
سیزده رو هم خود خدا خلق کرده پس چرا باید شوم باشه؟
نگاه عاقل اندرسفیهش روی من بود و من فقط به سقف نگاه میکردم.
_ حتی این سیزده بدر خودش فلسفه و داستان داره اگر برای ما ایرانیا این روز
خوش یمن نیست مطمئن باش نحس و بدیمن هم نیست فقط برای

دوری از خاطره
تلخ گذشته ما این روز رو بیرون میریم.
این روز رو یهویا جشن میگیرن چرا؟ چون همسر شاه قدیم دختر یهودی به استر
باعث شد چندهزار ایرانی قتل عام بشه.
اما اگر از دید عدد سیزده نگاه کنیم خود عدد سیزده به هیچ عنوان نحس نیست
چون مولای ما روز سیزده متولد شده
حرفهاش منطقی بود و بد هم نمیگفت...
چقدر هم اطلاعاتش جامع بود.
توی فکر بودم و داشتم به حاجی و آپشنهاش حسادت عمیقی میکردم که پرسید:_ خب منتظر سوالتونم؟!
وای اصلا یادم رفت میخواستم تکلیفم رو روشن کنم یا اتمام حجت کنم.
_ الان که من و شما محرمیم تکلیف چیه؟این قضیه بین خودمون بمونه؟
دست به سینه ایستاد دست به چونه کمی فکر کرد.
_ چون این محرمیت موقته اگر بین خودمون بمونه به نفع خود شماست حرفیه که
طی شده و خودتون هم قبول کردین
درسته اون موقع به این چیزا فکر میکردم اما الان دوست داشتم همه بدونن من
و حاجی محرم و همخونه هستیم.
محرمیت با حاجی چیزی نیست که من ازش خجالت بکشم یا بخوام پشیمون بشم...
_ خب باشه!

بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون زدم اما با خودم عهد کردم که حاجی رو پشیمون
کنم...
کاری کنم که پشیمون بشه از این محرمیت پنهانی...
بهش نشون میدادم نباید از من بگذره و من رو پنهون کنه...
_ آهو خانم؟!
برگشتم و گیج و سوالی نگاهش کردم.
_ درم پشت سرت ببند بیزحمت.
چشمکی زد و لبخندی هم پشت سرش.
بیشعور رو ببین توروخدا من رو دست میندازه...
صبح با صدای در زدن بدی از خواب بیدار شدم.
از جام بلند شدم، به سمت در حرکت کردم و شاکی دستگیره در رو لمس کردم.
به محض باز کردن با صدای بلندی گفتم:
_ چیــه ســر آوردی؟ یــاواش...حاجی شیک و اتو کشیده با تعجب نگاهی بهم انداخت و بلافاصله نگاهش رو پایین
داد.
_ چیـزه... کلـاس دیـر...شد
متعجب نگاهش کردم. چرا انقدر صداش عجیب شده بود.
وای خدای من کلاس داشتم و خواب موندم...ساعت چنده؟
حالا چجوری خودم رو فیالفور برسونم؟
ببینم حاجی چرا قرمز شده؟!
شونههاشم انگار تکون میخوره!
سرش رو بالا آورد و نیم نگاهی بهم انداخت.
بلافاصله برگشت و حین رفتن پقی زیر خنده زد.
این چرا همچین میکرد؟

نکنه به من خندیده؟!
ـ نیم ساعت بیشتر وقت نداری گوهری
صدای بلندش از پایین اومد.
گیج و منگ داخل اتاق برگشتم.
سراغ لباسهام رفتم و لباس موردنظرم رو روی تخت گذاشتم.
خوشبحالش اول صبحی حال خندیدن داره..
خمیازه کشان سرویس بهداشتی رفتم و موقع شستن صورتم به آینه نگاه کردم.
از اونجایی که موهام وز شده بود و صورتم، علیالخصوص چشمهام پف کرده
بود چهره قشنگ و دلپذیری برای تفرین و خندیدن حاجی مهیا کردم.
پوف کلافه ای کشیدم و زیر لب غریدم:
- نمیری دختر اول صبحی عجب آتویی دست حاجی دادی.مثلا تو میخواستی از امروز حالش رو قرمز کنی نگو اول از همه با قیافه قشنگت قرمزش کردی.
نفسی گرفتم، بعد از مسواک زدن بیرون رفتم و لباسهام رو پوشیدم.
بعد از انجام دادن خرده ریز کارهام، کولهم رو روی دوشم انداختم و پایین رفتم.
با بستن در حیاط و دیدن خلوتی کوچه و دور بودنش از خیابون تازه تو دلم گفتم
که کاش با اسنپ میرفتم.
فکر کنم امروز روز من نیست بس که خوش شانسیش از اولش میباره...
ناچارا راه افتادم و حدود ده قدم از مسیر رو طی کردم که صدای بوق ماشین
کناریم توجهم رو جلب کرد.

ـ دیر شده گوهری تا یه جایی میرسونمت
حاجی بود که با لبخند کجی این حرف رو زد.
چرا انقدر شنگول بود رو نمیدونستم.
اما شدیدا روی این گوهری گفتنش روی مخم رفته بود. تا دیشب که آهو خانم بودم!
خر مغزش رو گاز گرفته باشه هم چیز عجیبی نیست..
توی ماشین چیزی جز سکوت نصیبم نشد.
ناچارا دستم رو سمت ضبط صوت ماشین بردم و روشنش کردم.
 سمیترین آهنگی که شنیده بودم پخش شد که عکس العملم چیزی جز پوکر فیس
نگاه کردن به حاجی نبود.
`` چه چیزی تو عمق چشاته که من یک نگاه تورو به یه دنیا نمیدم...
که بعد از تماشای چشمای تو از زمین و زمان عاشقانه بریدم...
تو با کل رویای من اومدی تا تو سی سالگی باورم زیر و رو شه... ``
تا جایی که خبر دارم حاجی هنوز سی ساله نشده آخه این چیه گوش میده؟!حاجی هم که قربونش برم این نگاه زیبای من رو به روی خودش نیاورد و با
آهنگ زمزمه میکرد!
به کلمه سی سالگی که رسید طاقت نیاوردم و پرسیدم:
ـ حاجی چند سالته؟
سوالی نیم نگاهی بهم انداخت و جواب داد:
ـ بیست و هشت روی بیست و نه چطور؟
تک ابرویی بالا انداختم. الان باور کنم منظورم رو از این سوالم متوجه نشده؟
دستام رو تو قفسه سینه ام جمع کردم.
ترجیح میدادم آهنگ خارجی که زبونش رو نمیفهمیدم گوش بدم تا

آهنگی که
معنیش رو میدونم و آگاهم که بهم نمیخوره رو گوش بدم...
ـ پیش فعالی کردی خودتو پیر و فرسوده سی ساله میدونی حاجی جون؟
گوشه چشمش چینی خورد و متفکر و سوالی پرسید:
ـ معنیش قشنگه دوس داشتی چی گوش بدم آهو خانم؟امیر تتلو یا ساسی؟یا محراب
و علی بابا که از عالم و آدم شاکین و پرتوقع؟
به به چه آمار همه رو هم داره حاجی هم بعله؟!
خندهم گرفت...
یه لحظه حاجی رو موقع گوش دادن دکتر جون دکتر ساسی مانکن تصور کردم.
یه قر و قمیشیم با کمر مبارکش موقع خوندنش بیاد و حالا بیا وسط قرش بده
جنتلمن ساسی بشه...
آخرشم طاقت از کف دادم با تیکه آخر تصورم بلند خندیدم.
حاجی مملکتمون با ساسی قر بده هم بد نیست تو اینستا کلی طرفدار پیدا میکنه.
حاجی متاسف سری تکون داد و حرفی نزد.
فکر کنم ناراحت شد.دوست نداشتم فکر کنه که توهین یا مسخرهش کردم چون معمولا آهنگ گوش
دادن شکل و علایقی از شخصیت آدمهاست.
پس حرفهام رو قبل از زدن , توی دلم مزه مزهای کردم و بعدش لب زدم:
ـ من اصلا نمیخوام به آهنگ انتخابیت توهین کنم حاجی دماغتو کج نکن خوب
میدونم آهنگ نشونه علایق و احساس آدماست اما...
عمدا حرفم رو قطع کردم تا متوجه بشم ناراحت شده یا نه.

که با " اما " گفتن سوالیش مطمئن شدم که ناراحت شده.
_ اما آدم باید تو حال زندگی کنه نه آینده و نه گذشته نمیگم آینده نگر نباشیم اما
آهنگی که مال آینده باشه رو گوش دادن آدمو برای ادامه زندگی تا موقع رسیدن
آینده خسته و افسرده میکنه
میدونم زیادی فلسفی حرف زدم و از من بعید بود.
اما همیشه که نباید اون راه و چاه رو بهم نشون بده و ایراد کارم رو بگه حتی
عاقلترین آدمها هم جای جایی اشتباه میکنن.
حاجی چند لحظه با بهت نگاهم کرد و...
حاجی چند لحظه با بهت نگاهم کرد و منم متقابلا حق به جانب جواب نگاهش رو
دادم.
نگاهش طولانی شد که چشم ازش برداشتم و بیخیال به روبرو نگاه کردم اما با
دیدن روبروم ناخوادآگاه داد زدم:
_ جلوتو نگا کن حاجی.
حاجی ترسیده به جلو نگاه کرد چون ما تو لاین یک بودیم ماشین روبرومون قصد
دور زدن رو سر دور برگردون داشت و قطعا تصادف سختی در پیش داشتیم.
اما حاجی به موقع فرمان ماشین رو چرخوند و کنترل ماشین رو به دست گرفت.
با چشمهای درشت شدهم از این اتفاق یهویی و قسر در رفتنمون از تصادف

احتمالی، نفس راحتی کشیدم.چشم غرهای به سمت حاجی رفتم.
نزدیک بود هر دوی ما، دار فانی رو وداع بگیم و برای همیشه راهمون جدا بشه.
حاجی به سوی بهشت... من به سوی جهنم هیولا...
صدای ببخشید گفتن زیرلبی حاجی کمی تسکین درد شد.
حرفی نزدم و تا رسیدن به دانشگاه سکوت کردم.
بعد از ده دقیقه سر خیابون نزدیک به دانشگاه نگه داشت.
زیرلب " مرسی " گفتم و بدون منتظر موندن جواب حاجی، پیاده شدم.
دوست نداشتم حاجی رو با اشتباه ببینم.
با این که دیشب خط و نشون کشیدم تا اذیتش کنم اما ابهت حاجی توی این مدت
باعث شده بود نتونم حاجی رو با غلط ببینم.
برای شرمنده نشدنش بود که حرفی نزدم؛ اگر کسی دیگهای جز حاجی بود الان
ریز و درشتش رو به باد غرولندهام میگرفتم اما حاجی برای من فرق کرده بود.
ماشین حاجی از کنارم گذشت و در عوض ماشین سفید رنگ دیگهای جلوی من
ترمز کرد.
اولش خواستم بدون توجه به ماشین ناشناس راهم رو ادامه بدم اما با پیاده شدن و
دیدن سپیده منصرف شدم.
- بیا سوار شو بقیشو خودم برسونمت..
چرا پوزخند داشت و حس کردم حرفهاش کنایه وار بود؟نکنه حاجی رو دیده
و ...

در سمت کمک راننده رو باز کردم و نشستم.
معمولا سکوت بهترین راه حل برای تمسخر و پوزخند بود تا شخص مقابل منفجر
بشه.
حتی اگه اون شخص سپیده باشه و زخم زبون بزنه...سپیده هم پشت فرمان نشست اما برخلاف تصورم سکوت نکرد!
ـ خب؟چه خبر؟
فکرش رو هم نمیکردم اولین روز دانشگاهم انقدر پیچیده و پر مشغله باشه اما
الان و تو این موقعیت...
خیلی عادی جوابش رو دادم و به روی خودم نیاوردم.
ـ خبر خاصی نیست!
سپیده بعد از شنیدن جوابم نیشخندی زد و کم کم نیشخندش به قهقهه بلندی شد!
ـ از کی و چندوقته؟
با تعجب نگاهم رو از بیرون گرفتم و...
پرسیدم:
ـ چی؟
نیشخندی سوزنده تحویلم داد و حرفی نزد.
اما من از لفافه حرف و کنایه زدن بیزار بودم و تحمل این رفتار رو نداشتم پس
خیلی پیگیر دوباره پرسیدم:
ـ نیشخند تحویلم نده مثل آدم حرفتو بزن سپی..
به پارکینگ دانشگاه رسیدیم و منتظر موندم ماشین رو پارک کنه.
بعد از پارک ماشین و دستی رو کشیدن سپیده سمتم برگشت و با چشمهای ریز

شده جواب داد:
ـ از کی تاحالا با حاجی در ارتباطی؟ چندوقته؟
به صورت منفور کننده ای بهم نگاه انداخت و ادامه داد:
ـ ببینم تو همونی نبودی که از مذهبیا و آخوند و حاجی بدش میومد؟چیشد حالا
شونه به شونه یکیشون را میفتی میای مدرسه؟سرویس رسانی شخصیتم شده
انگار...آخه اون از شرایط من چخبر داشت؟
وقتی که من تو بدترین شرایط بودم زنگ زد احوالم رو بپرسه؟
آره از همدیگه دلخور بودیم میونمون بهم خورده بود درست ولی حتی زنگ نزد
دلیلش رو بپرسه یا حالم رو بپرسه نمیدونست چه زندگی قشنگی دارم؟
میخواست بازخواست چی رو از من بگیره آخه...
من الان میتونستم جوابش رو چی بدم که باب دلش باشه؟
جوابی ازم نشنید و همین باعث پوزخندش شد.
ـ دیدی خوب باب دندونته رفتی مخش کردی شوکاخانم؟
این دیگه از تحملم خارج بود.
ـ تو هیچی نمیدونی سپی پس بیخودی دور برندار و سوال جوابم نکن.
پوزخندش تبدیل به نیشخند شد.
چقدر تلخ شده بود!
انگار که نمیشناختمش!
ـ تو میدونستی من همون اولشم از حاجی خوشم اومده بود شوکا چرا اینکارو
کردی؟
میدونستم اما اون که نمیدونست عین چی سر راه هم قرار گرفتیم بارها و بارها

جوری که تا به خودم اومدم دیدم وسط خونه و زندگی حاجی قرار گرفتم!
طوری که من ازش بدم میاومد از تیریپ مذهبیاش متنفر بودم که خدا دامنگیرم
کرد و اون و خواهرش فرشته نجاتم شدن..
من چطور اینارو به سپیده حالی کنم.
چطور همه مسائل رو براش روی دایره بریزم واقعا چطور؟
سکوتم رو دید و با سر تکون دادن و لب زدن " فهمیدم" از ماشین پیاده شد.در ماشین رو جوری کوبید که اگر کسی نمیدونست فکر میکرد ماشین خودش
نیست و ماشین دشمنش هست.
دوست نداشتم این سوتفاهم بینمون بمونه و با دید خیلی بدی نگاهش بهم بیفته.
منم متقابلا پیاده شدم.
سپیده دزدگیر رو زد و بدون توجه به من با قدمهای بزرگ و تندی راهی محوطه
دانشگاه شد.
پشت سرش مثل بچههای ده ساله راه افتادم و لب زدم.
ـ وایسا بهت بگم
اما اون دستش رو بالا آورد و بدون نگاه کردن یا ایستادن خیلی سرد و تند جواب
داد:
ـ هرچی لازم بود فهمیدم نیازی نیست چیزی بگی خانـم...
اخمی ناخوادآگاه بین ابروهام اومد و دستش رو گرفتم.
مثل برق گرفته ها دستم رو پس زد و به حالت تهدیدآمیزی انگشت اشارهش رو
سمتم گرفت.

ـ از این لحظه به بعد نه بهم دست میزنی نه حرف میزنی دیگه نمیخوام ببینمت
یا باهات حرف بزنم.
نگاه متاسف و متنفری بهم انداخت و رفت!
حتی نگذاشت توضیح بدم!
به همین سادگی رفت!
چرا....
هاج و واج سر جام خشکم زد....
`` هیدارا ``تایم دوم شد، کلاسی که با آهو داشتم و کمی ترس توی دلم بود.
آهو دختری بود که آروم و قرار نداشت و کم پیش میاومد شیطنت نکنه.
مخصوصا سر کلاس که جز شیطنت کار دیگهای از دستش بر نمیاومد.
هم کمی ترس داشتم و هم کنجکاو بودم تا شیطنت بعد از نسبتمون رو ببینم.
بعد از تقهای وارد کلاس شدم و جایگاه استاد رو به عادت همیشه تصرف کردم.
نگاه مختصری به بچه ها انداختم.
همه چی طبق معمول بود جز چهره آهو که درهم و گرفته به نظر میرسید.
ـ سلام دوستان سال نو تبریک و ایام تعطیلات به کام.
صدای جواب دادن یکی یکی بچه ها اومد هرکدوم لبهاشون تکون خورد جز دو
نفر.
آهو کنار خانم کرمانی دو دریف مونده به ته کلاس نشسته بود و خانم صادقی
دوست آهو هم ردیف دوم کلاس مستقر شده بود.

هر دو با چهرهای درهم بدون جواب دادن به جزوه روبروشون زل زده بودن.
حتما اتفاقی افتاده بود...
یاعلی گفتم و بعد از مرور و چکیدهای از درس قبل، درس جدید رو شروع کردم.
برخلاف تصورم آهو حین درس دادنم، کاملا ساکت و گرفته بود.
حالا ذهنم درگیرتر از قبل شد و سوالی توی ذهنم پررنگتر از قبل پرسیده شد:
"چه اتفاقی افتاده؟ "
خانم صادقی با اخمی به من زل زده بود و حرفهام رو با دقت که چه عرض کنم
شاید اصلا یک کلمه هم نمیفهمید گوش میداد.
بین این دو دوست چه اتفاقی میتونست بیفته؟!!
نسبت به روزهای اولی که اومده بودم رابطهشون سردتر به نظر میرسید.قبلا کنار هم مینشستن و جدانشدنی بودن و درست بعد از شکستگی پای آهو محل
نشستنشون هم تغییر کرد.
توقع هرچیزی رو داشتم جز این سکوت و حالت کسالت آور امروز...
شاید منتظر هیجان از طرف آهو بودم شاید...
کلاس تموم شد و بعضی از بچه ها سمتم اومدن تا سوالاتی رو بپرسن بعضی ها
هم از کلاس خارج میشدن.
تنها کسانی که بدون هیچ عکس العملی سر جای خودشون نشسته بودن آهو و خانم
صادقی بود.
انشاالله که هر اتفاقی افتاده یا خواهد افتاد، خیر باشه.

حاج آقا میگفت:
" حتی اگر حس کنی یا بدونی که اتفاق خوبی نیفتاده باید خیر رو بخوای تا کمی
از بدی اون اتفاق رو کم کنه"
حالا من هم به گفته حاج آقا خیر رو پیش راهشون قرار میدم تا این خوشبینی
نتیجه خوبی داشته باشه...
شوکا ``
تمام مدتی که کلاسهارو یکی پس از دیگری میگذروندم ذهنم فقط درگیر سپیده
و رفتارش بود.
یعنی حاجی رو انقدر دوست داشت که به خاطرش حتی نتونست دلایلم رو بشنوه؟!
میگن عشق چشم آدم رو کور میکنه، پس چرا چشمهای سپیده رو کور نکرده بود
تا بازم خودش رو گول بزنه و بگه چشمهاش اشتباه دیده؟
چرا منتظر توضیح من نموند تا خودش رو گول بزنه؟!
اصلا شاید رابطه الان من و حاجی در آینده بهم بخوره اون که حتی گوش نکرد
تا بدونه رابطهمون موقته با صیغه موقت...واقعا اسم علاقه سپیده به حاجی عشق بود یا یه کراش ساده محسوب میشد؟
من اگر عاشق بشم انقدر ساده نمیگذرم..
عاشق شدن ساده نیست که ساده بگذرم!
مگه یه آدم چندبار میتونه تو زندگیش عاشق بشه که با شکستم مواجه بشه؟
شایدم از من توقع نداشت از بهترین دوستش...

اما اگر من بهترین دوستش بودم کمی حرمت قائل میشد تا حرفها و دلایلم رو
بشنوه..
خیلی گیج بودم و تمام احتمالات رو در نظر گرفتم؛ از هر دری وارد شدم تهش
بن بست بود و بن بست...
مشکلات خودم کم بود، که سپیده هم اضافه شد.
سپیده و عذاب وجدانی که برای من باقی گذاشت.
سر دو راهی قرار گرفتم. این که در دلم تا به الان هرچه که به روی حاجی باز
کرده بودم ببندم و بقیهش رو به سپیده بسپارم یا ادامه بدم؟
من عاشق نبودم، فقط برای حاجی احترام و ارزش قائل میشدم اما سپیده بحثش
فرق داشت.
آخرین کلاسم تموم شد و باید خودم رو به سرکارم میرسوندم.
تاکسی گرفتم و سر خیابون جلوی فست فودی پیاده شدم.
ساندویچی خریدم و پیاده تا مطب کامیار مسیر رو طی کردم.
نمیدونستم به کامیار جریان سپیده رو بگم یا نه..
کامیار گزینه خوبی برای راهنمایی من بود.
با کلیدی که دستم بود در رو باز کردم و وارد شدم.توقع نداشتم کسی داخل باشه چون تقریبا یک ساعتی به تایم کاری و شروع رزرو
مراجعین مونده بود و کامیار هم ناهار رو همیشه خونه خودش و کنار همسرش
صرف میکرد.
کامیار رو دوست داشتم بیشتر و بیشتر بخاطر مهربونی و خانواده دوست بودنش...

اولین اولویتش بودن کنار خانوادهش بود و بس.
هرچند که حاجی هم همینطور بود...
داخل آشپزخونه رفتم تا نسکافهای برای خودم حاضر کنم اما با دیدن کامیار نشسته
روی صندلی جا خوردم.
خوب که دقت کردم چهرهش درهم به نظر میرسید و توی فکر بود چون اصلا
متوجه ورودم نشد.
آب جوشی که احتمال میدادم خودش گذاشته همچنان درحال جوشیدن بود و کامیار
اصلا متوجه گذروندنش از نقطه جوش نبود.
عجیب بود که کامیار این موقع اینجا بود و گرفته به نظر میرسید.
صندلی رو عقب کشیدم و بعد از نفسی تازه کردن نشستم.
دستم رو جلو بردم و بشکنی زدم تا از هپروت بیرون بیاد.
هپروتی که معلوم نبود کجا سیر میکنه. اصلا هم مشخص نیست مکانش کجاست..
گیج به من نگاه کرد و لبخندی زد.
ـ اوقور بخیر وروجک کی اومدی؟
جالب بود که سرعتش توی تغییر حالت دادن بیست بود.
انگار نه انگار تا قبل از دیدنم گرفته و توی فکر بود.
تغییر نقابش لایک ویژه داشت.
حالا که دوست نداشت من متوجه گرفتگیش بشم و مسلما نمیخواست در این باره
حرفی بزنه پس به روی خودم نیاوردم و مثل خودش لبخند کجی زدم و جواب
دادم:ـ چی میخوری بیارم؟ آخه عرق زحمت از سر و صورتت میباره دلاور!

چون به پیشونیش اشاره کردم دستش رو سمت پیشونیش برد و با نبودن عرقی
روی پیشونیش متوجه شد دستش انداختم.
ـ توی نیم وجبی قد علم کردی دکترتو دست بندازی آخه!
بلند شدم و حین در آوردن نسکافه از کابینت، لب زدم:
ـ بذا دو تا نسکافه بذارم زیادی درگیر ساخت و ساز مجدد کشتی های غرق شده
ات بودی، خستگیت در بره دکی جون.
حالا متوجه منظورم شده بود و سر تکون داد.
دوست نداشتم دلیل خونه نرفتنش رو بپرسم.
اما ساندویچی هم که گرفته بودم رو نمیتونستم جلوش بخورم.
چقدر مراعات کردن سخت بود.
مراعات کردنی که جز ضرر برای خودت چیزی نداشت.
اگر انقدر خوبی در حقم نکرده بود من میتونستم خیلی شیک و مجلسی ساندویچم
رو در بیارم و بدون تعارف نوش جان کنم.
اما امان از مراعات یا به عبارتی ملاحظه کردن...
دوست داشتم مثل قبل بدجنس باشم و خودخواه...
دلم برای شوکای قدیم پر کشید.
چه چیزی بودم لامصب..
ـ امروزت چطور بود؟
نیم نگاهی بهش انداختم و جواب دادم:
ـ چنگی به دل نزد، به دلایلی.
ـ چرا؟
پوزخند صداداری تحویلش دادم و لب زدم:ـبه همون دلیلی که لزومی نداره دلیل غرق شدن کشتیهای جنابالی رو بدونم.

نسکافه رو جلوش گذاشتم و سر جای قبلیم نشستم.
قیافهش دوباره درهم شد.
فکر میکردم امروز فقط واسه من خوب نیست. نگو این دکی از منم بدتره...
_ فرشته باید عمل بشه.
فرشته؟!
چرا باید عمل میشد؟!
مگه مریض بود؟!
سرم به شدت بالا اومد و نگاهم....
به کامیار افتاد.
کامیاری که با رو شدن دستش و سرباز زدن دردش انگار شکسته به نظر میرسید.
بدون هیچ نقابی روبروم نشسته بود و شونههاش سنگین و خمیده شکل گرفت.
حتی زبانم نچرخید، تا بپرسم چه عملی؟
حتی نتونستم این سکوت ترسناک رو بشکنم.
تا به حال قورت دادن آب دهانم انقدر سخت نبود که حالا از دیدن درد کامیار
سخت اومد..
_ تومور داره، تومورش خوش خیمه اما عملش خیلی سخت...اینجا عملش رو
انجام نمیدن و باید بریم کانادا...
نه خدای من...
میخواست بره؟!
پس من...اینجا...کارم...
نه شوکا احمق نشو تو مهمتری یا فرشته؟زندگی و سلامتی فرشته

مهمتره!
با صدایی که از ته چاه بیرون میاومد و به زور میشنیدم پرسیدم:
ـ کی میرین؟
دختر تو با این صدا و این حالت که بدتر فکر کامیار رو درگیر میکنی.
جای روحیه و دلداری دادن خودت رو باختی!
ـ یه ماهی طول میکشه تا کارای رفتنمون اکی بشه.
میدونستم کامیار من رو جای خواهرش دوست داشت.
خودش بارها و بارها گفته بود و حتما دل نگران من هم میشد.
حمایت و نگرانیهاش تا به الان این رو خیلی واضح ثابت کرده بود.
نگرانی عمل فرشته و از طرفی نگرانی برای من که قصد ترک موقتم رو داشتن
واقعا بی انصافی بود.
لبخندی زدم و منم مثل خودش که تو شرایط بحرانی نقاب میزد نقاب شیطنتم رو
زدم و گفتم:
ـ اگه میدونستم دعاهام قبل عیدی انقدر زود مستجاب میشه زودتر دعا میکردم.
لبخندم پررنگتر و شیطونتر شد.
در حالی که به حالت راحتی روی صندلی لم میدادم ادامه دادم:
ـ آخیــش دیگه سرکار اومدن تعطیل فقط بخور و بخواب تمام.
اما وقتی استادی مثل کامیار جلوت نشسته باشه هرچقدرم که نقابت حرفهای باشه
بازم دستت واسش رو شدهس و فایدهای نداره.
ـ زود برمیگردیم و تا اون موقع برات کار جدید جور میکنم تا بتونی زیر دین
کسی نری شوکا، نمیخوام خواهر وروجکم خاطرش جلوی کسی ناراحت

باشه.
لبخندی از ته دل زدم.
چقدر خوب بود زیر سایه حمایت کامیار بودن.کامیاری که جای برادر واقعیم محراب، برادرانه خرجم میکرد..
ـ ای بابا این ینی بیکاری تعطیل ... فقط حقوقش خوب باشه ها؛ از اینجا کمتر
نباشه که قبول ندارم.
یکی نبود بهم بگه نیست که از هر پنجولت هنر میباره حقوق زیادم طلب داری...
چه کنم که همیشه خوش اشتها و پر توقع بودم.
کامیار خندهای کرد و....
تایم کاریم رو با خنده و شوخی گذروندم. دوست داشتم کامیار خیالش راحت باشه
و نگران من نباشه.
حالا که کامیار تا به الان هوام رو داشته منم باید کمی از مهربونیهاش رو جبران
کنم.
روی لبم خنده موج میزد و رو زبونم شیطنت..
اما کسی نمیدونست از درون متلاشی شده و سوگوار بودم!
دوست نداشتم کامیار متوجه پیله غمی که دور خودم پیچیده بودم بشه...
دلم گواه بد میداد یا من سخت میگرفتم؟
این رفتن برام خاطره تلخی رو تداعی میکرد.
خاطرهای که مرتب هشدار میداد و توی گوشم زنگ میخورد:
" بازم داری برادرتو از دست میدی...
بازم داره ترکت میکنه شوکای خنگ.!."

یادم رفت جریان سپیده رو بگم یا دلی نداشتم تا بگم؟
هرچی که بود گفته نشد.
کامیار مثل همیشه بعد از اتمام کار من رو جلوی در خونه رسوند.
با لبخند روی لبم تشکر کردم و پیاده شدم.
عکس العمل کامیار هم لبخندی متقابلا بود و تمام.هوا تاریک شده بود..
خداروشکر کامیار من رو رسونده بود؛ وگرنه بعد از جریان سیاوش، من جرات
نداشتم تنهایی برگردم. اونم وقتی که سیاهی شب چشمک میزد و محض رضای
خدا هیچ موجود زندهای اطراف خونه پر نمیزد!
برخلاف تصورم برقهای خونه روشن بود و ندای وجود حاجی داخل خونه رو میداد.
یعنی امشب زودتر از موعد به خونه اومده!
پاورچین پاورچین در خونه رو باز کردم تا ببینم بنده مخلص خدا چیکار میکنه..
شاید فرجی شد و تونستم آتویی ازش بگیرم.
یواشکی سرکی کشیدم.
اما داخل پذیرایی کسی نبود!
بی سروصدا همه جای خونه رو چک کردم بازم اثری از حاجی نبود و تو ذوقم
خورد.
خسته و ناامید روی کاناپه داخل پذیرایی ولو شدم.
یه لحظه فکر کردم ببینم صبح موقع اومدن برقهای خونه رو روشن گذاشته بودم
یا نه!
اما کی تاحالا حافظه ماهی مانند من یاری داده بود که الان بده...

چشمی چرخوندم و بیخیال مانتوم رو درآوردم.
زیر مانتو تاپ سفیدرنگ یقه بازی تنم بود که جلوش طرح لب پروتز کرده بزرگی
نقش داشت.
مقنعه رو هم درآوردم و با نفس راحت کشیدن روی کاناپه دراز کشیدم.
ـ سلام چرا دیر کردی آهو خـ....
با صدای حاجی متعجب و هنگ کرده پشتم رو نگاه کردم و حاجی رو با سری
پایین درحالی که آستینهای پیرهنش رو پایین میداد دیدم.یکم دیر بود تا به خودم بیام ولی قبل از بالا اومدن سر حاجی جیغ کوچیکی زدم.
حاجی بود و نگاه وزغی و هنگ به سرعت بالا اومدهش که از جیغ من عکس
العمل متعجب نشون داده بود.
نگاهش بعد از رصد کردن سر و وضعم به همون سرعت قبل پایین اومد و روش
رو برگردوند.
با صدای خفه و گرفته ای گفت:
ـ معذرت میخوام، نمیدونستم. قصد ترسوندنتون رو هم نداشتم ولی فکر کردم
متوجه بودنم شدین؛ آخه برقا روشن بود متاسفم معذرت میخ...
دیدم اگه ولش کنم تا خود صبح میخواد معذرت خواهی کنه و توضیح بده. وسط
حرفش پریدم و خودم ادامه دادم در حالی که دنبال مانتو و مقنعهم میگشتم:
ـ برقا روشن بود ولی کجا بودی حاجی دوساعت دنبالت گشتم نبودی که...

زیاد برام مهم نبود حاجی من رو با این سر و وضع ببینه بیشتر بخاطر حساسیت
خودش بود که احترام بذارم و پوششم رو حفظ کنم.
بعد از رعایت کردن حجاب، دیدم صدایی از حاجی نمیاد. یعنی غش کرده بود ؟!
یا مرگ موش خورد بخاطر گناه احتمالیش که عمدی هم نبود؟
برگشتم به عقب نگاه کردم ولی با جای خالی حاجی روبرو شدم و ابروهام ناخودآگاه بالا رفت.
کجا رفت؟!
مثلا داشتیم حرف میزدیم!
غلط نکنم رفته از دل خدا دربیاره و سمت شیطان ملعون تف و چیز بفرسته..
نیست که برگاش ریخت از اون لحاظ...
لبخندی زدم و به این مرد فکر کردم.
مردی که از صدتا دختر آفتاب و مهتاب ندیده هم بدتر بود.مردی که هنوزم در عجبم از وجودش اونم وقتی که نسل امروز برچسب راحتی و اوپن مایندبازی رو یدک میکشن تا احیانا اطرافیانشون بهشون نگن اُ ّمل عقب
افتاده یا دهاتی..
مردی که بهم ثابت کرد نباید تر و خشک رو بسوزونم و همه جا استثنا وجود داره.
مردی که روی من رو کم کرد.
منی که حاضر بودم شرط ببندم یا قسم بخورم که همه تیریپ مذهبیا جانماز آب
بکش روزگارن...
این مرد و خواهرش حتی پدر و مادرش گویی زاده شده بودن تا سر راه

من قرار
بگیرن و توی بُ ُر َجکم بزنن و بگن زیادی تند میری، وایسا باهم بریم.
انقدر همه
رو از قضاوت بچگانه و بدبینی خودت نبین...
آهی کشیدم و زیر لب زمزمه کردم:
- خداجون , نشه قهرت بگیره هرچی خوب دادی رو پس بگیریا...
کامیارو که داری میپرونی حداقل حاجی و مریمو ازم نگیر دمت گرم
***
به خس خس افتاده بودم.
نمیدونم چی بود نمیتونستم دقیق تشخیص بدم.
فقط صدایی آزارم میداد.
صدا دوباره و دوباره تکرار شد!
_ شکایت میکنم... اعاده حیثیت میکنم...دروغ نمیگم چرا باورتون
نمیشه...اصلا
مدرک دارم دوربینا..نشد پزشکی قانونی... لعنت بهت لعنت... همه
چیزمو گرفتی
کثافت آشغال..
ناگهان صحنه مقابلش زنده شد!
زن و مردی میانسال و شیک پوش با بهت به پسر نیمه برهنه و ژولیده
مقابلشون
نگاه میکردن و سراسیمه لب میزدن:_ تو چیکار کردی؟
_ این گندتو چجوری جمع کنم پسر؟
دختر ماکسی پوش سفید رنگی که درحال پایین اومدن از پلهها بود و تازه
به
جمعشون پیوست با چشمهای ترسیده که بین افراد حاضر اون جمع در
گردش بود

پرسید:
ـ اینجا چخبره؟چیشده؟
دختری که ادعای شکایت داشت، حالا صورتش شفافتر از چنددقیقه پیش نمایان
شد.
صورتی که کبود بود و گوشه لبش خونی به نظر میرسید!
لباسی پاره شده و ژولیدهتر از پسر تنش بود و گریه میکرد.
با دیدن دختر تازه وارد با گریه بیشتری سمتش رفت و گفت:
ـ سپیده بدبخت شدم.. بی حیثیت شدم..همه چیزمو این عوضی یه شبه ازم
گرفت..حالام مامان باباش...
خون جلوی چشمهاش رو گرفت و با تغییر حالتی که حالا عصبانیت جایگزین
گریه و ملتمس وارش رو گرفته بود ادامه داد:
ـ شکایت میکنم همین الان میرمو شکایت میکنم.
بلافاصله سمت مبل سلطنتی کرم رنگ راه افتاد و مانتویی رو برداشت.
دختری که اسمش سپیده بود فقط متعجب نگاه میکرد.
زن میانسال رو به سپیده کرد و پر التماس لب زد:
ـ خاله توروخدا یه کاری بکن
حتی پسری که تو اون جمع فقط خشکش زده بود و گیج به نظر میرسید به خودش
اومد و رو به سپیده خواهش کرد:
ـ نذار بره باهاش حرف بزن خواهش میکنم دخترخاله..ِ سپیده بعد از التماس زنی که گویا خالهش محسوب میشد و پسری که پسرخالهش بود پا پیش گذاشت و سمت دختر عصبانی درحال لباس پوشیدن رفت.
دستش رو گرفت و با حالت ناراحتی دختر رو از تصمیمش مجاب کرد:

ـ شوکا امون بده ببینم چیشده زود تصمیم نگیر بیا حرف بزنیم حلش کنیم.
دختری که مشخص شد اسمش شوکاست محل نداد و راهی در خروجی شد.
سپیده دنبالش راه افتاد و دستش رو کشید.
ـ با توام صبرکن ببین چی میگم خب الا....
شوکا با عصبانیت نگذاشت سپیده ادامه حرفش رو بزنه و شاکی گفت:
ـ چیو صبر کنم سپیده؟ واسه دختری که بهش تجاوز شده مگه صبری میمونه؟تو
خودت جای من بودی چیکار میکردی؟
بدون این که منتظر جوابی بمونه در رو باز کرد و رفت.
سپیده هم رو به پسرخالهش جوری که تنفر و انزجار ازش میبارید لب زد:
ـ دفعه اولت نیس گند میزنی عادتته... فکر کردم بعد الناز آدم شدی ک برگشتی
ولی..
ادامه نداد و با عجله دنبال شوکا رفت.
بعد از چند دقیقهای که برای پسر و اون زن و مرد میانسال که پدر و مادرش بود
گذشت، بحثی بالا گرفت.
پسر فقط ساکت و گیج همراه اندکی پشیمانی مورد حرفهای درشت و ناسزای
پدر و مادرش قرار گرفت.
طولی نکشید که سپیده با قیافه ناراحت و متفکری برگشت.
هر سه نگاه کمی امیدوارشون سمت سپیده رفت و مرد میانسال در حالی که موهای

جو گندمیش رو با دستش شانه میزد پرسید:
ـ چیشد دخترم؟سپیده کمی سکوت کرد و در آخر متاسف جواب داد:
ـ به سختی راضیش کردم کوتاه بیاد. ولی شرط گذاشت البته که حق داره عمو...
هر سه اول نفس راحتی کشیدن اما بعدش با شنیدن این که شرطی در میان هست
نگران و ناباور پرسیدن:
ـ چه شرطی؟
سپیده سرش رو پایین انداخت.
ـ اول هزینه عمل دخترونگیش رو بدین و بعدش...
مکث کرد و خاله سپیده عجولانه پرسید:
ـ بعدش چی خاله؟
ـبعدش همتون کمتر از یه هفته وقت دارین ایرانو ترک کنین و دیگه برنگردین؛
به محض دیدن و شنیدن برگشتنتون برگه پزشکی قانونی رو میبره و همراه وکیلش
همون موقع شکایت میکنه
با لحن غمگین و آهستهتری لب زد:
ـ ببخشید خاله بخدا من کلی خواهش کردم تا را بیاد و شرمندتون نشم ولی این
تنها شرطش قبل رفتن بود و ناچارا از طرفتون قبول کردم خیلی براتون بد میشد
میدونین که الان اوضاع فرق کرده و موسسههای حمایت از تجاوز شدگان تشکیل
شده کافیه ازطریق اونا اقدام کن...
هر سه نفر ناباور و هنگ به لبهای سپیده چشم دوخته بودن و...

صورت عرق کردهای که از خواب و کابوس چندلحظه پیش بهش دست داده بود
و نفسهایی که پیاپی رفت و برگشت داشتن..
خواب دیده بود خوابی که...
****
`` #شوکا ``املت درست کردم و منتظر اومدن حاجی موندم. هرچند که از پشت در اتاقش
اعلام شام کردم؛ اما هرچقدر صبر برای اومدنش کردم بی فایده بود و ناامید و
دلخور شروع به خوردن کردم.
دنیا برعکس شده..
جای این که من از خجالت سرخ و سفید بشم ناز بیام و شام نخورم حاجی مملکتمون
برای من ادا و اطوار میاد.
ای خدا شکرت به این همه جلال..
چی خلق کردی لامصب..
چرا آخه دختر نشد؟
دقیقه نودی زرتی پشیمون شدی!
با این که تا حدودی به اخلاق حاجی واقف شده بودم ولی گاهی اوقات مثل امشب
بازم کفری میشدم و حرص میخوردم.
دیگه به آخرای شام حرصخوری ملسوارم رسیده بودم که زنگ در رو زدن.
صفحه گوشیم رو چک کردم و با دیدن ساعت حدس زدم کسی جز مریم نیست که
این موقع شب و بلیط رفت و آمد آزادانه، تو خونه حاجی رو داشته باشه.
مریم با صورت خندانش از در که وارد شد خیلی خوشحال بغلم کرد و

گونهم رو
بوسید.
بالای سرم فقط "چرا "موج میزد!
البته که مریم همیشه مهربون و خوش برخورد بود، اما این بغل و بوس با صورتی
که فریاد میزد خبری هست قضیهش کاملا فرق داشت.
برخلاف دفعات قبل، محیا همراهش نبود.
عجیب ولی واقعی!
اگر مریم انقدر خوشحال نبود صددرصد نگران نبود محیا میشدم ولی الان...
حالا که بیشتر دقت کردم بهتر متوجه صورت گلگون شده بدون آرایشش شدم.جوری که فکر میکردی رژ گونه چاشنی قشنگی روی صورتش ایجاد کرده.
همراهم برای چای دم کردن اومد و با میز شام و غذای نیمه خوردهم افتاد.
آرام دستی به گونهش زد شرمگین و آهسته لب زد:
_ داشتی شام میخوردی، بدموقع مزاحمت شدم قشنگم.
آره اونم چه شامی که حرص نقش اصلی رو توی مواد غذای امشبم داشت.
با لبخندی که برای راحتی خیالش روی صورتم کاشته بودم جواب دادم:
_ نه دیگه لقمه آخرم بود زیاد بهم نچسبید حالا اینارو بیخیال.. بگو چخبره که
انقدر شنگولی عزیزم؟
مشغول جمع کردن میز شام شدم اما زیرچشمی حالت صورتش رو میپاییدم.
خنده نمکینی زد که چال گونهش بیشتر از هر زمانی دلبری کرد.

با خجالت و من و منی جوابم رو داد:
ـ من و مصطفی...نه یعنی محیا..داری بازم خاله میشی...
بشقابی که برداشته بودم رو حیرت زده روی میز گذاشتم و با چشمهای درشت
شده که ترکیبی از شوک و هیجان بود پرسیدم:
ـدرو...غ!!!
فقط به لبخند خجالت زدهای اکتفا کرد و حرفی نزد.
یعنی محیا داره صاحب خواهر یا برادر میشه؟
بچه دومشون تو راهه...
من دارم خاله میشم؟!
چقدر خوب بود این که من رو خواهرش دونسته و خاله بچههاش خطابم کرده.
بهترین حس دنیا نصیبم شد.همیشه فکر میکردم من خاله نمیشم و برادرم محراب هم عمو نمیشه اما الان با
این حرف مریم همه حسهای خوب عالم سراغم اومده بود طوری که هیچکس تا
موقعیت من رو نداشت نمیتونست میزان خوشحالی من رو درک کنه...
با ذوق و خوشحالی غیرقابل وصف زیادی میز رو دور زدم و مریم رو محکم بغل کردم.
با صدای جیغ جیغویی گفتم:
ـ من دارم خاله میشم مریمی... تو داری دوباره مامان میشی...وای خدایا شکـــرت..
صدای شوکه ای از پشت سرمون اومد.
ـ چخبره؟ مریم؟! من بازم دارم دایی میشم؟!
حاجی به مریم با تعجب و شگفتی نگاه میکرد و من فقط دنبال نگاهش حتی

گذری، حوالی نگاه خودم بودم.
مریم با اومدن و سوال پرسیدن حاجی صورتش مثل لبو قرمز شد و لب گزید.
وای توروخدا... یعنی جلوی داداش هم خجالت کشید؟!
من اگه بودم که جفت دست و پا و کل اعضای بدنم تو بغل محراب پرواز میکرد
و هی جیغ جیغ میکردم داداش ببین دارم ننه میشم!
این شرم و حیای مریم هم در مغزم نمیگنجید.
لابد جلوی مامان باباش هم نمیتونست جیک بزنه و چندنفر رو جلو میفرستاد تا
این خبر رو بهشون برسونن.
مریم بود دیگه...
فرق بین امثال من و مریمها هم همین بود و بس.
مریم جوابی نداد اما حاجی با دیدن سکوت و صورت قرمز شده مریم به درستی
این خبر پی برد.با لبخندی که کمی فراتر از لبخند به نظر میرسید جوری که دندانهای سفید و
یکدستش کاملا در معرض دید بود گفت:
ـ داری ازم جلو میزنیا خواهرم. من هنوز اندر خم یک کوچهام..
به حق چیزای ندیده و نشنیده!
حاجی و این حرف ها!
مریم با شنیدن این حرف، با عشق و محبت خواهرانهش به حاجی نگاه کرد و
شبیه قربون صدقه رفتن لب زد:
ـ الهی من قربون اون برادرزاده های ریلکس و نیومدهم بـرم عمه به فـداش.

حاجی نیشش بازتر شد و زمزمه کرد:
ـ خدا نکنه ولی دعا کن زودتر بیان من دیگه دارم پیر میشم.
ناگهان نگاه مریم سمت من اومد و با لنگه ابرویی بالا رفته جوابش رو داد
ـ هر چند کم مونده دیگه نصف...
حاجی بعد از گلو صاف کردنی سریع، وسط حرف مریم پرید:
ـ چرا محیا رو نیاوردی ؟ مصطفی چطوره؟فردا باید بهش سر بزنم یه سری
رسید از اجناس جدید تحویلش بدم دیروز یادم رفت و تو ماشینم موند.
مریم خندهای کرد و به حاجی چشمکی زد.
ـ محیا فردا کلاس داره باید زود میخوابید مصطفی هم که چی بگم فردا خودت
میبینیش دیگه..
این خواهر و برادر چرا همچین میکردن!
نکنه میخوان واسه حاجی زن بستونن؟!
قصد همچین کاری رو دارن و روشون نمیشه بهم بگن؟!
پس من چی میشم؟
این خونه و آسایشش و این مرد که محرمش بودم...اصلا ببینم چرا حاجی بهم نگاه نمیکنه؟!
به طور غیر ارادی اخمهام توی هم رفت و...
رو به مریم کردم و با همون اخمهای درهم گفتم:
ـ فک کنم گوشیم داره زنگ میخوره!
بدون نگاه به حاجی از کنارش و کلا آشپزخونه خارج شدم.
نمیدونم چرا دلم گرفت.
مطمئنا هر کسی جای من بود چنین فکرهایی حق مسلمش بود که به ذهنش خطور

کنه.
من با این سابقه درخشان..با این خانواده بی سر و سامان...
با این حجم اعتقادات..
آخه من رو چه به حاجی؟!
حق داشت اگر دختری جز من رو برای خودش انتخاب کنه.
مریم و مامان و باباش هم حق کامل رو داشتن تا برای تنها برادر یا پسرشون،
بهترین دختری که باب میل و محبوبشون هست رو انتخاب کنن.
شوکا کجا و هیدارا کجا؟
شب کجا و روز کجا؟
فراموش کرده بودم که بین شب و روز هیچ نقطه مشترکی وجود نداره و از هم
به وسعت دو دنیا تفاوت دارن.
آه شوکا... چرا روزی صدبار این نکته رو توی دفتر محرومیاتت ننوشتی تا الان
به بُنبستی که دیواری بزرگ سد راهت شده برسی؟!
چرا؟.. و چرا...؟
حرارتی که روی گونههام حس میکردم گواه این رو میداد که بارون باریده..
اما بارونی از جنس و شکل اشک...کامیار کم بود و حاجی هم اضافه شد؟
چرا یهویی نازل کردی و یهو پس گرفتی؟
احیانا آدمهات رو که نسیه بندی نکردی؟
چرا حالا که طعم خوش ُخلق زندگی رو چشیدم حالا چرا؟
چشمهام و گونههام میسوخت اما دریغ از کوچکترین صدایی!
تقی به در خورد و صدای مریم باعث شد تا پاک کنم هر چیزی که تا چند ثانیه

ندای حسرت و تکه شدن قلبم رو میداد.
_ شوکا جانم؟
نمیخواستم متوجه ناراحتی و گریه کردنم بشه، داخل سرویس بهداشتی رفتم.
چشمهام همراه بینیم سرخ شده بود.
صورتم رو آبی زدم و بلافاصله صابونی به صورتم زدم.
بعد از کف زدن صورتم، گلویی صاف کردم تا برای جلوی احتمالی دورگه شدن
صدام ناشی از گریه رو گرفته باشم.
_ بیا تو عزیزم!
در سرویس رو نیمه باز گذاشتم و سرکی کشیدم.
مریم داخل اتاق با دیدنم لبخندی زد.
_ بازم بدموقع مزاحم شدم صورتتو بشور منتظر میمونم.
باشهای تحویلش دادم و صورتم رو شستم.
اینجوری بهتر شد اگر اشارهای به قرمزی چشمهام کرد بهونهم فقط شستن صورتم
باشه.
حوله رو برداشتم و از سرویس بیرون رفتم.
مریم روی تخت نشسته بود و کتاب مهارتهای زندگی که کامیار بهم داده بود
دستش بود.با ذوقی تعجب برانگیز پرسید:
_ کتابای روانشناسی میخونی؟
دهان باز کردم تا جوابش رو بدم که تقی به در خورد.
بدون هیچ حرفی به در خیره شدم.
چخبر بود؟
خواهر و برادری میخوان خفتم کنن تا لپ کلام رو بگن؟!

ـ نمیخوای درو باز کنی قشنگم؟
مریم با رگههایی از خنده این حرف رو زده بود.
نگاه از در گرفتم و در رو باز کردم.
حاجی با سری پایین لب زد:
ـ فردا قبل از شروع کلاس امتحان داریم.
توقع هر حرفی رو از حاجی داشتم جز این!
چرا آخه...
نگذاشت حرفش رو توی ذهنم زیادی بالا و پایین کنم چون همه چی از نگاه متعجب
و سکوتم مشخص بود.
ـ آخه دیدم امروز حواستون به درس نبود گفتم متوجه حرف آخرمم نشدین که
گفتم امتحان داریم.
یعنی حاجی هم متوجه حال امروزم شده بود؟
واقعا حاجی برام عجیب بود.
نگاهی که ازم میدزدید رو به دل بگیرم یا این ریزبینی و توجهش نسبت به خودم؟
نمیدونستم چی بگم...
همراه سکوتی نگاهش میکردم که سرش بالا اومد و بالاخره نگاهم کرد.اما بازم حرفی نداشتم که بزنم.
منی که گیج و سردرگم بودم..
منی که توی ذهنم هزار فکر مثل مولکولهای درحال جنب و جوش، به دیوارههای
مغزم تلنگر میزدن چه حرفی میتونستم داشته باشم؟!
دستش بالا اومد و با نوک انگشتش اشاره کرد.
ـ مشکلی پیش اومده؟ آخه چشماتون قرمزه؟

این سوال رو از مریم توقع داشتم اما از حاجی نه!
چرا محاسبههای ذهنی من بهم میخورد و سورپرایزم میکرد!
ـ نه هیداراجان صورتش رو با صابون شسته چشماش قرمز شده.
این بار من نگاهم رو ازش دزدیدم و فقط سر تکون دادم چون قبل از دزدیدن
نگاهم متوجه سوالی نگاه کردنش که منتظر تایید بود شدم.
ـ باشه پس مریم جان مصطفی میاد دنبالت یا برسونمت؟
ـ مصطفی پیش محیا میمونه یه وقت نترسه من با ماشین خودم اومدم راحت باش
عزیزدلم.
سنگینی نگاه حاجی روی خودم رو عجیب حس میکردم.
پس از مکثی چند ثانیهای حرف آخرش رو هم زد و رفت.
ـ باشه پس من میرم بخوابم، شبتون خوش.
با رفتن حاجی و نفسی که بیرون دادم تازه متوجه حبس شدن نفسم شدم.
چرا من اینجوری شدم؟
بیشتر از حاجی که خودم عجیبتر شده بودم و خبر نداشتم.
ـ خب؟
گیجتر از اونی بودم که متوجه نگاه و زبون سوالی و کمی شاکی مریم بشم.
ـ خب؟!مریم سمتم اومد، دستم رو کشید و همراه خودش روی تخت نشستیم.
ـ بگو ببینم چرا گریه کردی؟
*
`` #هیدارا ``
روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم.

نگاهم درگیر سقف بود اما فکرم مشغول آهو..
چه اتفاقی براش افتاده بود؟!
امروز صبح خوب بود اما سر کلاس، با دیدن اخمهای درهم و سکوتش و همینطور بی توجهیش نسبت به درس رو متوجه شدم نمیتونه آهوی قبل از کلاس
که خودم رسوندمش باشه.
امشب هم..
وقتی سهل انگاری کردم و برای بار دوم آهو رو با اون سر وضع دیدم... حجابی که نداشت و...
دیگه نتونستم بهش نگاه کنم.
میترسیدم با دیدن مجددش، تمام تلاشم برای حذف چیزی که دیده بودم و توی
ذهنم ثبت شده بود بر باد بره.
درسته محرمم بود اما این محرمیت، شرطش امانتداری بود.
چون ضمانتی برای دائمش نداشتم تا بتونم وجدانم رو باهاش قانع کنم.
چند دقیقه قبل هم فقط ساکت بود!
من این دختر رو ساکت نمیشناسم.
فقط با عنوان شر و شیطون و پرحرف میشناسم.
شوکا مثل بچه های شیطون پنج یا شش سالهای میمونه که اگر صداش رو نشنیدی
یعنی باید دنبالش بگردی تا چیزی خراب نشده باشه یا اتفاقی براش نیفتاده باشه.لبخندی روی صورتم نقش بست.
واقعا شیطونه...
یادآوری روز اول آشنایی تا به الان خودش دلیل محکمی برای شیطنتش هست.
اولش منم پا به پاش پیش میرفتم و جواب شیطنتهاش رو با شیطنت

متقابل
میدادم.
اما بعد از مهمونی اون شب به بهونه دورهمی شب شعر، دیگه نتونستم ادامه بدم.
فهمیدم نمیتونم با این شیوه اون رو از جبههش نسبت به مذهب و اعتقاد تغییر بدم.
میخواستم عقب بکشم و فاصله بگیرم اگر تهاجم و اشاره به خانوادهش رو
نمیدیدم و ذهنم رو تا حدودی درگیر نمیکرد.
اگر خوابش رو نمیدیدم.
اگر خواب و جواب استخارهم مهر تایید برای کمکم نمیشد تا الان بیشترین
فاصلههارو رقم زده بودیم.
قسمت بود یا خواست و اراده الهی...
هر چه که بود باعث شد هر روزی که بگذره..
هر قدمی که سمتش بردارم..
هر چقدر که درگیر مشکلاتش بشم , فاصله گرفتن جایگزین نزدیک و نزدیکتر
شدنم به آهو بشه!
بارها دعا کردم و از خدا خواستم تا راهی رو جلوم قرار بده که با مصلحت خودش
پیش میره..
اما تهش به حال الانم ختم شد.
حالی که از من بعید بود.
اونم بعد از تجربه تلخی که از پروانه برام یادگار مونده بود!
دختری که تو اوج غرور و خامی به دلم نشست..چقدر به خودم تشر زدم

که نشه و بازم شد.
از آنی که همیشه ترسیدم زودتر نازل شد.
یاد استخارهای که؛ قبل از محرم شدن من و آهو گرفته بودم افتادم.
یاد جوابی که اون روز حاج آقا بعد از تعریف کردن اون اتفاق و سوالی که پرسیدم..
ـ چرا صیغه موقت؟ چرا عقد نباشه؟ اون از صیغه بدش میاد حاجی..
حاج آقا تسبیحش رو توی دستش چرخی داد و جواب داد:
ـ وقتی خدا بهت میگه باشه...
چیزی رو که میخوای بهت میده.
وقتی میگه صبر کن...
چیز بهتری بهت میده.
اما وقتی میگه نه...
یعنی داره بهترینو برات آماده میکنه.
اگر خواست خدا این بوده که موقت باشه پس بسپار بهش، باقیشو کاریت نباشه
پسر.
واقعا باید این راه و رویه طی میشد تا الان به اینجا برسم؟!
لبخندی بزرگ روی لبم اومد و با خودم زمزمه کردم:
- از گرههای بی شمار زندگی گله نمیکنم
در اولین لحظهای که به دنیا آمدم..
گرهای به نافم زدن که معنای گره رو بفهمم!
همون لحظه توی ذهنم ثبت کردم که همیشه گره معنای بدی نداره...
شاید حکمتی توی این گرههاست!با خوشبینی و صبر، هر گره رو با رنگی زیبا کنار گره بعدی میگذارم و خدا
رو شکر میکنم که توانایی مقابله با اون چه که سرنوشت برایم رقم زده، دارم...

شاید روزی برسه که با این همه گره، فرشی زیبا ببافم.
فرشی که خالق هستی، نقشهش رو کشیده و منو برای بافتنش برگزیده.
چرا که استعداد و توانایی لازم رو توی وجودم دیده!
و من هر لحظه شکرگزارم.
پس خداوندا شکرت ! ``
*
`` #شوکا ``
نگاهم متعجبم روی مریم شاکی بود.
آخه چجوری فهمید من گریه کردم؟
شاید قصد یکدستی زدن داشت و خبر نداشتم؟
نه نباید بگم که گریه کردم اینجوری همه افکار تو ذهنم لو میره!
_ گریه نکردم مریمی! کف صابون باعث شد چشما...
برای اولین بار مریم بین ابروهاش چینی عجیب خورد و اخمی کرد.
_ منم میخوای بپیچونی و راستشو نگی؟ به منم؟
انگار یکدستی نمیزد و شصتش خبردار شده بود.
توی بد مخمصهای افتاده بودم و واقعا نمیدونستم چی بگم یا چه جوابی بدم تا
قانعش کنم...
همین الان هم اخم مریم و این عکس العملش برای دروغ گفتنم با مخالفت و جبهه
سرسخت مریم مواجه شده بود.
سکوت و دست دست کردنم برای شرح واقعیت زیادی طولانی شد.
مریم بلند شد و سمت در رفت.در اتاق رو تا نیمه باز کرد.
اما طاقت نیاورد و برگشت.
_ اصرار نمیکنم که بگی.. اگر بد حرف زدم یا عکس العملی داشتم اینو بدون که

هروقت گوشای مطمئنی برای شنیدن حرفات خواستی دریغ نکن.. نذار حرف و
فکرای توی دلت از پایه و بنیاد خاک بشه و بذرش بعدا تبدیل به درخت کج و
معوج شده شکل بگیره پس حالا من یا هرکسی که صلاح میدونی فرقی نداره فقط
حرفاتو بزن...
#حاجی_شیطون
آخه چی میتونستم بهش بگم؟
بگم ببخشید میشه واسه یکی یه دونه داداشت زن نگیری؟ من جاش هستم؟
یا ناراحتم چون داداش جونت میخواد با یه دختری که هزارتا دوست پسر نداشته
و سر یه پسری رو کلاه نذاشته، بهش تهمت تجاوز نزده از همه مهمتر مثل خودش
از برگ گل پاکتر و آفتاب مهتاب ندیدهس ازدواج کنه؟
وای بر تو شوکا که هر کاری میکنی گردنت باید مثل گردن یه موجود چهارپا
بسته باشه و پیش مریم اینا خجل بشی...
از جریان خانواده رکوردشکنتم که خبر داره و...
اصلا از کجا معلوم مریم نگه:
" دختر کو ندارد نشان از مادر و خانوادهش؟"
یا چی میگن بهش؟
" مادر رو ببین دختر رو بگیر؟"
چرا انقدر افکار منفی توی ذهنم زیاد شده بود؟
چرا نمیتونستم به حرف کامیار که همیشه لا به لای تمرینها تاکید میکرد

ذهنم
رو پوشه بندی و مرتب کنم گوش بدم؟
مریم چند دقیقهای مکث کرد، شاید منتظر بود تا فرصتی برای گفتنم بده.اما من فقط ناامید نگاهش کردم مریم در جوابم فقط لبخند کوچیکی زد و رفت.
نتونستم بگم...
که شاید اگر میگفتم باری از روی دوشم برداشته میشد و متاسفانه نشد.
حالا با این حجم افکار منفی و مشغله، من چطور میتونستم درس بخونم؟
حاجی هم که یادآور شده بود امتحان میگیره و من اگر با این حال بازم نخونم چه
غوغایی بشه.
چطور میتونستم آرامش بگیرم؟
چطور میتونم خودم رو آروم کنم؟
کاش تو این لحظه جای من و حاجی عوض میشد و میتونستم مثل خودش نماز
بخونم و آرامش بگیرم.
منی که رو سیاهم چطور میتونم برم...
اصلا بلدی بخونی؟جوابش فقط یه پوزخند بزرگ بود و تمام.
*
صبح به سختی از خواب بیدار شدم و حاضر شدم تا دیر به دانشگاه نرسم.
سر جمع فقط سه ساعت خوابیده بودم.
بعد از حاضر شدن پایین رفتم اما به وسط پلهها که رسیدم حاجی رو درحالی که

بالا میاومد دیدم.
هردو متعجب نگاهی انداختیم اما حاجی زودتر از من به خودش اومد.
_ سلام صبح بخیر آهو خانم میخواستم بیدارتون کنم گفتم شاید...
این بشر هم من رو چی تصور کرده؟
خرس قطبی نیستم که مسلمون!
دست به کمر میان حرفش پریدم:
_ حالا یه بار خواب موندم، قبل ازینا که خودم بیدار میشدم دیگه...بعد چشم غرهای از کنارش رد شدم اما خنده حاجی رو هم دیدم و به روی خودم
نیاوردم.
_ آهو خانم؟
این آهو خانم گفتنت منو کشته.
جوری خانم میگه انگار مادر هفتاد و دو تن شهیدم خودم خبر ندارم...
ایستادم اما برنگشتم تا ادامه حرفش رو بزنه.
_ صبر کنید خودم میرسونمتون.
ا... نبابا...
آفتاب از کدوم طرف در اومده مهربون شده؟
دو روز پشت سر هم من رو به دانشگاه رسوندن محاله!
اگه سپیده بازم میدید چی؟
اینجوری وضع بدتر میشد...
_ من یکم کار دارم شما برید منم خودمو میرسونم مرسی از دعوتتون حاجی جون
بدون این که منتظر جوابی بمونم راهم رو گرفتم و رفتم.
دوست نداشتم حاجی رو ناراحت کنم مجبور شدم دروغ بگم بدون خواست خودم...
یاد دروغ هایی افتادم که مادرم از کودکی بهم یاد میداد.

`` ـ شوکا رفتی اونجا بگو مامانم مریض بود نیومد.
ـ شوکا رفتی اونجا بگو مامانم کار داشت نیومد.
ـ شوکا بهش بگو خونه نیستیم مسافرتیم پا نشن بیان
``.....
من از همون اول دروغگوی قهاری تربیت شدم دیگه دروغ کوچیکی برای حاجی
گفتن کاری نداشت.هــه.
*
کلاس تموم شد و امتحان رو هرچی خوب و بد بود دادم.
تلاش کردم تا دیشب بخونم و تا مغزم یاری داد خوندم فقط امیدوار بودم گند نزده
باشم.
سرکار با دیدن کامیار و یادآوری رفتنش بازم ناراحتم کرد اما بازم نقاب زدم.
نقاب بیخیالی و سرخوشی...
کامیار من رو رسوند و بعد از تشکری داخل خونه رفتم اما با باز کردن در حاجی
رو دیدم.
من داشتم داخل میرفتم و حاجی انگار قصد داشت جایی بره!
سوالی نگاهش کردم که خودش به حرف اومد.
ـ سلام من میرم سری به خونه بزنم برمیگردم آهو خانم نترسید
خندهم گرفت.
مگه دفعه اول بود تنها میموندم؟
چرا همچین میکرد رو نمیدونستم.
سری تکون دادم و رفت.
در حیاط رو بستم اما چند قدمی برداشتم و در حیاط زده شد.

حتما حاجی بود و چیزی یادش رفته.
در رو باز کردم و کسی رو دیدم که نباید میدیدم.
این اینجا چیکار میکرد؟
اصلا از کجا آدرس اینجا رو بلد بود؟
چشمهاش قرمز بود و پوزخندی روی لبش بود._ من چیزی نمیدونم نه؟
باید وایمیستادم چی رو توضیح میدادی وقتی انقدر همه
چیز مشخصه؟
از بهت زیاد بدون این که بخوام لکنت گرفتم:
_ سپیده...تو...اینجا....
_ آره من اینجا چیکار میکنم نه؟توقع نداشتی؟ غافلگیرت کردم؟
دهان باز کردم تا حرف بزنم اما انقدر آتیشش تند بود که مجال نداد.
_ حاجیمونم که الان رفت.. تو و حاجی؟ تو این خونه؟ حتما اینجا زندگی
میکنین
دیگه؟ مفت و مجانی اومدی تورش کردی و خودتو در اختیارش قرار دادی
داری
سروی...
این دیگه داره از حدش میگذرونه...
طاقت نیاوردم و دستم بالا رفت.
شد اون چه که نباید میشد.
دستم روی گونه راستش فرود اومد.
من سیلی زدم به سپیده...
من؟؟؟
پشیمون بودم؟
پشیمون بودم از این که جای دستم روی گونه اش رو سرخ کرده؟
اما نه! تنها یه نه بزرگ میاد مقابل این همه اظهار پشیمونی!
سپیده با بهت که دهانش تا نیمه باز مونده بود نگاهم میکرد و برعکس

سپیده ,
من با اخمی که میان ابروهام جای خوش کرده بود به جای سیلی که زدم چشم
دوخته بودم.
اون دوستم بود و من به خاطر اون تا آخر نقشه پیش رفتم.
پا گذاشتم روی محرمیتی که با حاجی داشتم و اون...چه ساده میشه انگشتت رو سمت کسی بگیری.
چه آسون میشه از زبونت حرفایی رو بیرون بیاری که نتونه کاری جز شکستن
انجام بده..
حالا میتونم با جون و دل بفهمم این زندگی نیست که میتونه زشت و بیرحم باشه
بلکه آدمهای این زندگی هستن که همه چی زندگی رو فرسوده کردن...
از بهت بیرون اومد , مثل من اخم کرد و با لحن خیلی بدی لب زد:
_ فکر میکردم تو با مامانت فرق داری ولی حالا میبینم که توام مثل اون...
دست خودم نبود که دست چپم بالا رفت و گونه چپش رو هم سرخ کرد.
دست خودم نبود که بتونم جلوی بغضم رو بگیرم.
حتی اختیاری هم روی زبونم نداشتم که بچرخونم و جوابش رو بدم.
اون بیش از حد نابود کرد حد بین خودم و خودش رو!
حتی پاهام از مغزم دستور نگرفتن که بمونم و جوابش رو بدم!
فقط با کوبیدن در حیاط بود که فهمیدم هیچ کاری نکردم!
حتی نفسهام یادش رفت نفس بگیره!
دم و بازدم...
دم و بازدم...
نفس بکش شوکا...

حبس نکن لعنتی به خودت بیا...
اما نشد نشد نشد!
مامانم آخ مامان تو چرا باید با من این کارو بکنی؟
مامان تو با من و خودت چیکار کردی؟
چرا من باید پاسوز کارهای تو بشم؟چرا باعث شدی منم مثل تو ببینن؟
نفسهام سخت میاومد و میرفت.
نمیدونستم چیکار میکنم فعلا هیچ چیزم دست خودم نبود.
فقط زمانی به خودم اومدم که حاجی بالای سرم بود و تو بغل مریم سیلیهای
کوچیکی میخوردم همچنین زمزمههایی میشنیدم تا به خودم بیام.
این رو خوب میدونستم که اگر با اون حالم به مریم پیام نمیدادم دیگه شوکایی
در کار نبود.
مریم چشمهاش ابری بود و با دیدن بهتر شدن حالم بغلم کرد.
ـ جون به لبم کردی دختر... خدایا شکرت..هزارمرتبه شکرت...
حاجی روی زمین نشست و دیدم که نفس راحتش رو بیرون داد.
عجیب بود که هم از مامانم تیر و ترکش بخورم و هم دلم بغل مامانم رو بخواد؟
خیلی دوست داشتم الان جای مریم , مامانم بغلم کرده بود.
هرچقدر بد و هر چند بیمعرفت بازم دلم مامانم رو میخواست آخه فقط اون مامانم
بود!
مامان دیگهای نداشتم و دنیا رو هم میگشتم نمیتونستم برای خودم مامانی پیدا کنم
که نُـه ماه توی شکمش من رو تحمل کرده و تا به این سن , با خوب و بدش ,

بزرگم کرده باشه..
لعنت به این تنهایی که حتی خجالت میکشیدم جلوی مریم و حاجی زار زار گریه
کنم.
منی که تا قبل از آشنایی با حاجی و مریم سالی یه بار گریه میکردم حالا اگه
ماهی یک بار گریه نمیکردم ماه بعدی رونمایی نمیشد!
یک بار...
دو بار...
سه بار...چندبار شد؟
اینکه من چندبار سعی کردم بغضم رو همراه با آب دهانم قورت بدم و دفعه چندم
بالاخره نتیجه داد رو نمیدونم.
اما گلوم به شدت درد میکرد و میسوخت.
مریم و حاجی چند لحظهای سکوت کرده بودن و در سکوت نگاهم میکردن.
شاید قصد داشتن تا کاملا به خودم بیام و این من باشم که توضیح میدم بدون هیچ
پرسشی از جانب اونها.
اما بیش از حد زمان دادن و فهمیدن از من هیچ کلمهای برای توضیح بیرون نمیاد.
مریم در حالی که پشتم رو ماساژ میداد پرسید:
_ چیشد شوکا جان؟ چرا اینجوری شدی قشنگم؟ این حال و وضعت؟
لب زدم تا بگم خوبم چیزی نیست اما صدای گرفته و نامفهومم برای خودمم
غیرقابل تصور و شناخت بود!

اصلا مشخص نبود چی گفتم..
خودم نفهمیدم چه برسه به حاجی و مریم!
ـ مریم جان کمکش کن تا با ماشین خودم ببریمش دکتر حال آهو خوب نیست
این صدای نگران با رگههای کمی از عصبانیت متعلق به حاجی بود؟!
مریم بی هیچ چون و چرایی سعی کرد بلندم کنه اما من حتی خودمم سنگین شدن
غیرطبیعی خودم رو حس میکردم مریم که جای خود داشت.
چندباری سعی کرد بلندم کنه.
خودم هم تمام تلاش و ارادهم رو به کار گرفتم تا کمک کنم ولی زمین چسب شده
بود و من چسبیده به زمین!
آخرش مریم نفس زنان و خسته از تلاش خندهدارش لب زد:
ـ نمیشه چرا؟گوریل انگوری شده بودم و خبر نداشتم.
تمام شرفم بر باد میرفت و کاری از دستم بر نمیاومد.
حاجی لب روی لبهاش به حالت فکر گذاشت و بلافاصله دستش رو زیر بغلم
گذاشت.
صداش از فاصله خیلی خیلی کمی به گوشم رسید:
ـ مریم باهم بلند کنیم یک..دو..سه
صدای مردونه زیباش گوشم رو به طرز عجیبی قلقلک داد.
ضربان قلبم این بار نه از بغض و نفس تنگی بلکه از هیجان بالا رفت.
به راحتی آب خوردن بلندم کردن اما من دستم رو روی دست مریم گذاشتم و خیلی
آهسته لب زدم:
ـ من..خوبم..بریم..خونه

حاجی متعجب نگاهم کرد و مریم با لبخند...
نگاهم رو پایین دادم اما با دیدن دستم روی دست حاجی!
خدای من!
دست من روی دست حاجی چیکار میکرد؟
من که دست مریم رو..
این حال بد آخر به بادم داد و بدترین سوتی رو دادم.
قدرت تشخیص دست چپ و راستم رو از یاد بردم!
ـ مطمئنی خوبی آهو؟
توقع نداشتم ولی این سوال حاجی بود بعد از اشتباه من!
نتونستم جلوی لبخند کمرنگم رو بگیرم چون انگار واقعا نگرانم بود.
کسی که حساسیت از سر و روش میباره اما بازم به روی خودش نیاره که دستش
رو گرفتم.کسی که با این وجود بازم بهم چشم دوخته و حالم رو میپرسه تا خیالش راحت
بشه..
این آدم نگران نبود؟
بذار یک بار هم که شده من خیال پردازی کنم و بگم براش مهمم.
دیگه سپیده مهم نبود.
دیگه هیچکس برام مهم نبود.
به چشمهای مشکیش خیره شدم و با همون صدای خفه و گرفته لب زدم:
ـ الان خیلی خوبم
انگار مریمی این میان نبود و ما توی چشمهای هم غرق شده بودیم.
برای اولین بار...
اولین بار...
حاجی بعد از چند دقیقهای نفسش رو بیرون داد و رو به مریم و من

زمزمه کرد:
ـ پس بریم داخل
حاجی همراه مریم به همون حالت قبل کمکم کرد تا تا داخل برم.
این که هنوز همون فاصله قبل وجود داشت خیلی معذبم کرده بود.
روی کاناپه نشستم و مریم کنارم درحالی که پشتم رو ماساژ میداد نشست.
حاجی اما رفت و بعد از دقایقی کوتاه لیوان آب به دست برگشت.
لیوان رو سمتم گرفت.
ـ یکم آب بخور
این واقعا حاجی بود؟
من و این همه توجه از سمت حاجی در مغزم نمیگنجید.
مریم هم لبخند به لب داشت.خبری شده بود و خبر نداشتم!
ـ داداش مارو تنها میذاری؟
حاجی نپرسید چرا و فقط به تکون دادن سرش اکتفا کرد و رفت.
ـ چه اتفاقی افتاده شوکا؟
این لحن جدی مریم اصلا جای دروغی برای من نگذاشته بود.
نمیدونستم براش توضیح بدم یا نه.
اصلا چه دروغی میتونستم بگم؟
این حال بد من جای چه دروغی داشت؟
لب باز کردم تا بگم.
میخواستم بگم واقعا بس بود پنهون کردن حرفای دلم...
اما گوشی مریم زنگ خورد.
مریم ببخشیدی گفت , گوشیش رو در آورد و جواب داد.
آهسته صحبت میکرد و من فقط احوالم حوالی توجه حاجی پرسه میزد.
ـ چـــی؟
صدای بلند و نگران مریم من رو از هپروت در آورد.

به مریم نگاه کردم که با دقت به صحبتهای پشت خط گوش میداد اما لحظاتی
بعد به حالت گریه بلند شد و هراسان لب زد:
ـ کجا فقط بگو کجا بیام مصطفی توروخدا دقم نده من باید بیام
یعنی چه اتفاقی افتاده که مریم رو به این حال و روز انداخت؟
با وضعیت تازگی بارداریش این استرس و شوک ناگهانی اصلا براش خوب نبود.
حالا هر چه که میخواست باشد.مریم بعد از قطع کردن گوشی , بی حواس سمت در رفت اما حاجی از غیب پیدا
شد و صدایش زد:
ـ کجا مریم چیشده؟صدای بلندتو شنیدم
مریم مثل بمبی آماده انفجار گریهش بلند شد و تو بغل حاجی جا گرفت.
ـ مصطفی تصادف کرده و به یه خانمی زده اون بنده خدام تو بخش مراقبتای
ویژست وای هیدارا حالا من چیکار کنم مصطفی رو دستگیر نکنن
حاجی که با اخم و جدیت به حرفهای مریم گوش میداد و دستش رو به نشونه
نوازش روی سر مریم میکشید زیر لب بسم اللهی زمزمه کرد و سپس لب زد:
ـ مریم جان خواهر عزیزم تو که اینجوری نبودی
بالا سری رو فراموش کردی؟
بعد خدا ما چیکاره ایم؟
نگران نباش تو تنها نیستی هرچی هست ختم به خیر میشه انشاالله
چقدر قشنگ دلداری میداد!
منی که این وسط حکم بیننده رو داشتم ته دلم قرص شد چه برسه به مریم...

این ته خوشبختی یک خواهره که داداشش مثل کوه پشتش باشه...
چه خوب بود اگر محرابم پیش من بود.
حاجی به من که درگیر افکار خودم بودم گفت:
_ آهو جان تو حالت خوبه؟
اگه خوب نیست با ما بیا
اگرم خوبی بمون استراحت منم با مریم میرم و برمیگردم
مریم انگار حضور من رو فراموش کرده بود و با حرف حاجی سمتم اومد.
اما کار خودشون واجبتر بود و من زیاد مهم نبودم.
_ خوبم حاجی نیازی نیست ممنونرو به مریم کردم و لب زدم:
– خوبم مریم جان قشنگم میخوای منم همراهتون بیام؟
مریم به صورت مهربونی بغلم کرد.
_ نه قشنگم تو استراحت کن ببخشید تو این حال تنهات میذارم
این خواهر و برادر قصد جان احساساتم رو داشتن که انقدر مهربانی
خرجم
میکردن؟!
_ این چه حرفیه از شما به من خوبی زیاد رسیده دیگه این حرفو نزن
حاجی نیم نگاه مرددی بهم انداخت و بعدش دست پشت مریم گذاشت
و بعد از
خداحافظی رفتن.
دوست داشتم برای برطرف شدن مشکل مریم دعا کنم اما مگه دعای من
روسیاه
قبول هم میشد؟
ولی با این حال طبقه بالا رفتم و ازطریق گوشیم دعای توسل رو سرچ
کردم و
خواندم.
این کمترین کاری بود که میتوانستم انجام بدم.

چقدر خوب بود که پشتوانهای همچون خدا رو داشته باشی.
من فردای اون شب معجزه و این پشت بودن قرص و محکم رو به چشم خودم
دیدم.
حاجی که با لب خندان شیرینی به دست وارد شد و ندای ختم به خیر شدن این
موضوع رو داد.
کاش منم کمی از این پشت نصیبم میشد و قضیه سپیده و سیاوش رو به خوبی و
خوشی از سر میگذروندم.
سپیده مطمئنا با اون سیلی که زده بودم بیکار نمینشست و از من کینه به دل
میگرفت.
این استرس مثل خوره به جانم افتاده بود و روز و شبم رو
نمیفهمیدم.ترس این که سپیده چیزی به حاجی بگه و همه چی خراب بشه.
بعدش دیگه خبری از این زندگی قشنگ و این آرامش نبود..
تنهاتر از همیشه میشدم و بس.
امروز کمی بدنم سنگین بود و نتونستم خودم رو به کلاس برسونم.
حتی نتونستم سرکارم برم و برای اولین بار غیبت کردم هرچند که کامیار کلی
سوال جوابم کرد.
شب بود و داخل اتاقم دراز کشیدم صدای پیامک هم نتونست من رو از اون
بیحالی و کرختی نجات بده.
بی اهمیت به سقف خیره شدم و فقط فکر کردم.

این بار همه چی بهم ریخته بود.
انگار من تا به الان اصلا موفق نشده بودم افکارم رو به درستی پوشه بندی کنم و
بهشون نظم ببخشم.
دغدغه سپیده باعث شده بود همه پروندههای داخل ذهنم به طرز عجیبی باز بشن
و از هر سمتی به ذهنم هجوم بیارن.
توی خلأ خاصی سیر میکردم.
یه قایق کاغذی روی آب...
یه قاصدک آزاد توی آسمون که بی هدف دستخوش جریان هوا به این سمت و
اون سمت میرفت!
حتی زنگ گوشیمم برام اهمیت نداشت و توجهم رو فقط به یک نیم نگاه جلب کرده
بود.
چندبار دیگهای هم زنگ خورد و اهمیت ندادم.
فعلا فقط دلم تنهایی میخواست.
پیامک دیگهای اومد.شاید مریم بود و کار داشت.
به هوای مریم , بیحوصله گوشی رو برداشتم و نگاهی بهش انداختم.
پوزخندی رو لبم اومد.
دقیقا توی ملعون رو این وسط کم داشتم!
همه چی زندگی من گل و گلزار بود و تو رو فقط میطلبید.
پیامکش رو نخوانده دلیت زدم و بلاکش کردم.
هرچقدر فکر کردم به جایی نرسیدم.
آخرش با خودم گفتم:
`` من در حق سپیده خوبی کردم و سیاوش رو از میان برداشتم پس

قطعا بخاطر
این کارمم که شده اونقدر بد نیست که من رو جلوی حاجی خراب کنه. ``
ته دلم پوزخند عمیقی زد اما انقدر از فکر کردن و استرس خسته بودم
که فقط این
یه قلم امیدوارترم میکرد.
یک هفتهای میگذشت و همه چی امن و امان بود.
خبری از سپیده نبود!
حاجی برخوردش خیلی گرمتر از قبل شده بود.
بیشتر کنارم میماند و حتی شوخی میکرد!
تقریبا سه روزی بود که من منشی دوست صمیمی کامیار شده بودم و
کامیار...
امشب پرواز داشت!
کارهای رفتنشون حتی به یک ماه هم نکشید.
انگار خدا دوست داشت هرچه سریعتر یکی از مهرههای هدیهایش رو
پس بگیره
و ببره...
هرچقدر کامیار اصرار کرد که امشب برای بدرقهش فرودگاه برم درس رو
بهانه
کردم و قبول نکردم.من در خودم این حجم از شجاعت رو نمیدیدم که
بتونم با لب خندون بدرقهش کنم
و بگم هیچ اتفاقی نیفتاده!
مگه فودلاد زره بودم که بتونم هرچیزی رو هضم کنم؟
منم آدم بودم برای خودم ظرفیتی داشتم و بدرقه کامیار برای ظرفیت
من ارور
میداد.
هرچقدر خودم رو سرگرم درس و کتاب خوندن کردم بازم وقتی چشمم

به ساعت
ده شب افتاد تاب نیاوردم و بغضم ترکید.
زیر گریه زدم و تا میتونستم هق زدم.
هوا هم با من یار شد و صدای هق زدنش رو آزادانه رها کرد.
رعد و برق...
غرش آسمان...
بارانی که بی وقفه هوای باریدن گرفت.
درست مثل من بود...
کامیار رو از دست دادم به همین راحتی..
دیگه برگشتی در کار نبود!
فرشتهای که هویتش برای ایران نبود مگر میگذاشت تا کامیار دوباره به ایران
برگرده؟
مسلما نه...
نمیدونم تا کی و چه ساعتی گریه کردم و آه کشیدم اما زمانی به خودم اومدم که
گلوم خشک شده بود و نیاز به آب داشتم.
پارچ کنار پاتختی خالی از آب بود.
محض احتیاط لباسی پوشیدم و پایین رفتم.احتمالا حاجی خواب بود
پس بدون هیچ سروصدایی آشپزخونه رفتم و بطری آب
سردی از یخچال برداشتم.
هنوزم باران میبارید و مسلما حیاط و اون گلهای خوشبو , زیباییشون چند برابر
شده.
لبخند کوچیکی از تصور گلها روی لبم اومد و پاهام بی اختیار سمت حیاط قدم

برداشت.
در حیاط رو باز کردم و اولین چیزی که دیدم باعث شد جا بخورم.
این وقت شب داخل حیاط اونم زیر بارون چه میکرد؟!
نگاهم بالا و پایین رفت و حاجی رو خیس و ماتم زده درحالی که به دیوار روبرو
کنار در خروجی ایستاده بود دیدم.
مثل مجسمه خشکش زده بود و شاید اصلا پلک هم نمیزد!
بارون اونقدر شدید نبود اما قطرههایی سرازیر شده از موهاش ندای این رو میداد
که خیلی وقته زیر بارون ایستاده!
اتفاقی افتاده بود؟
چرا انقدر...
نکنه مصطفی رو دوباره دستگیر کردن؟
مریم وای نکنه مریم...
خدایا اصلا چه اتفاقی افتاده؟
اینجوری که حاجی سرما میخورد!
همین الانشم فکر کنم فردا کارش زاره...
نمیدونستم پا پیش بذارم و بهش بگم بره داخل یا بذارم به حال خودش بمونه؟!
اگه کسی از دور میدید فکر میکرد حتی نفس هم نمیکشه اما با برداشتن تکیهش
از دیوار , نفسی که فکر نمیکردم ولی حبس شده بود رو بیرون دادم.حاجی قدم قدم جلو میاومد و دریغ از نگاهش که بالا بیاد و بلکه شاید از چشمهاش
بتونم چیزی سر در بیارم..
به یک قدمی من که رسید ایستاد.

نگاهش رو آهسته جوری که برای من صد سالی گذشت بالا آورد و توی چشمهام
قفل کرد.
نگاهش گویای یه درد بود!
عجز و ناتوانی...
شکست...
چه بر سر این مرد آمده و خبر ندارم؟!
چه چیزی باعث این حالت خمیده و نگاه عاجز شده و خبر ندارم؟
نگرانی درونم رو به چشمهام تزریق کردم تا بفهمه نگرانشم...
شاید تونست نگرانیم رو از نگاهم بخونه...
لبهای حاجی چندبار باز و بسته شد و آوایی بیرون نیومد!
چرا حرفش رو نمیزد؟
قصد دق دادنم رو داشت؟
ـ چی..شده حاجی؟
این من بودم که با لحن وا رفتهای سوال پرسیدم.
پر درد پلک روی هم فشرد و به سختی لب زد:
ـ چرا؟
واقعا این صدای دورگه و گرفته متعلق به حاجی بود؟
گیج و سوالی نگاهش کردم و وا رفته تر از قبل پرسیدم:
ـ چی چرا؟ متوجه نمیشمنگاهش رو ناامید ازم گرفت و به سرعت برق و باد از کنارم عبور کرد و رفت!
چرا؟
چرا برای چی؟
چرا اصلا بهم نگفت چیشده؟
سردردی به سراغم اومد که تا به حال توی عمرم تجربه نکرده بودم.
انگار کسی قصد سوراخ کردن مغزم رو داشت!

حاجی هم که امشب عجیب غریب شده بود.
امشب شب دلگیری بود.
نه برای من بلکه برای حاجی هم همینطور بود.
تفاوتش در این بود که من نمیدونستم دلیل ابری شدن دل حاجی چه بود.
در رو بستم و خواستم سمت اتاق حاجی برم اما پاهام توان رفتن نداشت.
یه حسی بهم میگفت نرو فعلا وقتش نیست!
پس به اتاق خودم برگشتم و روی تخت دراز کشیدم.
کلی فکر کردم.
اصلا اگر یک ثانیه فکر نمیکردم اموراتم نمیگذشت.
و کم کم خواب مهمون چشمهای پف کرده خستهم شد...
صبح با صدای پیامک از خواب بیدار شدم.
بی رمق و خواب آلود روی تخت نشستم و صفحه رو باز کردم.
پیامی از شماره ناشناس بود!
`` ژاپنیها یه اصطلاحی دارن به اسم ایکیگای) (甲斐 生きکه معنیش میشه
"دلیلی برای بودن." .
بر اساس فرهنگ ژاپنی، هر آدمی یه ایکیگای توو زندگیش داره!اونا باور دارن که ایکیگای به زندگی هر آدمی معنا میبخشه.
توی فرهنگ اوکیناوا هم ایکیگای رو "دلیلی برای برخاستن در صبح" معنی
میکنن.
تا حالا به دلیل زنده بودنت فکر کردی؟
ایکیگای خودتو پیدا کن ، یا اگه پیداش کردی از دستش نده! ``
این دیگه اول صبح چی بلغور میکرد رو نمیدونم...

بازم پیام به خط اصلیم اومده بود و برام علامت سوال شد!
خط اصلیم رو هر کسی نداشت جز چند نفر...
انقدر سمن داشتم که یاسمن عجیبی مثل این باید برام عادی میشد.
پوزخندی زدم و خودم رو آماده کردم تا دانشگاه برم.
امروز با حاجی کلاس داشتم و با اتفاق دیشب معلوم نبود چه چیزی انتظارم رو
میکشه.
چون وقتی سر کوچه بودم ماشینش از کنارم گذشت!
وقتش بود با بیخیالی سابقم آشتی کنم؟
دلم برای شوکای بیخیال قبل تنگ شده بود.
این که هر چیزی براش خط قرمز نمیشد.
هر اتفاقی براش مهم نبود.
اصلا همه چی از وقتی شروع شد که تعداد مهمهای زندگیم زیاد شده بود!
هرچی برات مهم بشه بیشتر اذیت میشی...
اما قطعا با این بیخیالی نمیخواستم باعث ناراحتی و خم به ابرو اومدن مریم بشم.
باید بیشتر در این مورد فکر میکردم.
بعد دو ربع ساعتی بدون هیچ تنش یا برخوردی با حاجی به دانشگاه رسیدم.تایم اول و دوم به سادگی گذشت و نوبت به تایم آخر که با حاجی داشتیم رسید.
حاجی خیلی عادی بدون نگاه کردن به اسامی یا حضار درس رو شروع کرد.
بر خلاف همیشه سخت گرفت و چند درس رو طی یک جلسه داد.
در آخر با گفتن خسته نباشید کلاس رو به پایان رسوند.
از اونجایی که تایم آخر بود طی چشم برهم زدنی کلاس خالی شد و حاجی همچنان

درحال جمع کردن برگههای روی میز بود.
سرم پایین بود و نکاتی که یادداشت کرده بودم رو مرور کلی کردم.
با صدای سپیده سرم با سرعتی وصف ناپذیر بالا اومد.
_ استاد باصره میتونم چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟
سپیده دقیقا جلوی حاجی قرار داشت!
حاجی بدون نگاه کردن به سپیده , خیلی جدی زیر لب نجوا کرد:
_ بفرمایید
ناخودآگاه استرس سراسر وجودم رو گرفت.
نکنه الان سپیده بهش بگه؟
بدون این که بفهمم ناخنم رو میجویدم و به هردوشون خیره شدم.
باید جلوی سپیده رو میگرفتم.
یعنی چی میخواست بگه؟
خدایا خودت کمک کن...
مستاصل به جزوهم نگاه کردم.
طولی نکشید فکری به ذهنم رسید.
وسایلم رو جمع کردم و سمتشون رفتم.
حالا حاجی اخمی بین ابروهاش جای خوش جرده بود و سپیده لبخند به لب داشت._ حاجی اگه میشه سوالی درمورد درس امروز بپرسم؟
سپیده علنا پوزخندی زد و به حاجی نگاه کرد.
اما حاجی چین بین ابروهاش بیشتر شد و لب زد:
_ بفرمایید زودتر خانم گوهری
پوزخند سپیده بیشتر شد اما اهمیتی ندادم و تقریبا کنار حاجی جزوهم رو جلوی
حاجی گرفتم.
_ این تیکه از جزوهم نیمه خالیه که مربوط به درس آخریه که دادین من تقریبا

گیج شدم و یه خط درمیون متوجه درستون شدم میشه لطفا قسمتایی که ناقص هس
رو برام یه خلاصه کوچیک بدین تا یادداشت کنم؟
حاجی کمی فاصله گرفت و با لحنی عجیب جواب داد:
ـ خیر خانم گوهری شما گیج نشدین در واقع خوب حواستون رو جمع نکردین
من الان تایم کلاسم تموم شده و مسئولیتی ندارم تا دوباره درس بدم دفعه بعد دقت
بیشتری کنید.
به معنای واقعی وا رفتم.
اصلا توقع این برخورد و حرف رو نداشتم.
سپیده پوزخندش تبدیل به نیشخند بی صدایی شد.
ـ خانم صادقی شما هم دفعه بیشتر دقت کنید روز خوش.
حاجی رفت..
با این که سردی رفتار حاجی با سپیده هم مثل من برخوردش با من بود اما عجیب
حال خوشی داشت.
اخم عمیقی بین ابروهام شکل گرفته بود و واقعا ناراحت بودم.
حاجی هیچوقت در مقابل توضیح درس یا رفع اشکال این برخورد رو با من
نمیکرد!
ـ چیشد به مذاقت خوش نیومد؟سپیده بود که دست به سینه این سوال رو به حالت تمسخرآمیزی پرسید و قدم زنان
به یک قدمی من رسیده بود ادامه داد:
ـ این که تازه چیزی نیست اولشه...خودتو برا هیجان بیشتر از این آماده کن خانم

زرنگ
از کنارم رد شد اما حین باز کردن در مکث کرد و سرد و بی روحتر از قبل لب
زد:
_ با دستات عملا دوتا سیلی زدی و جای سیلیت تا دو روز روی صورتم بود ولی
من جوری نشونت میدم که عواقبش ده برابر جواب دوتا سیلی باشه و جای
قرمزیش تا سال ها برات یادگاری بمونه.
در رو بست و رفت.
من موندم و کلاس خالی...
کلاس خالی و یه بهت بزرگ در درونم...
یه بهت بزرگ و لرز عجیبی بر تنم...
لرز عجیبی و گزیدن دردناکی از لبم...
پس حاجی رو از دست دادم؟!
به همین راحتی؟
یعنی حاجی و مریم و اون خونه مأمن بخشم پَـر؟
آخه چرا حاجی چیزی نگفت یا حتی داد نزد بگه:
`` از خونهم برو بیرون؟ ``
حالا دیشب نه ولی امروز که ماشینش از کنارم رد شد بایسته و این رو بگه؟
شاید دلش برام سوخته و میخواد که خودم با پای خودم بدون هیچ بیرون کردنی
از اونجا برم؟
یا شاید به مریم بگه که من رو بیرون کنه؟تازه میفهمم چرا حاجی اون سوال رو پرسید..

سوال کاملش این بود:
`` چرا این کارو کردم؟
یا چرا نمک نشناسی کردم؟ ``
هرچی که بود حق داشت..
اما کاش با منم حرف بزنه و همه چی رو براش تعریف کنم.
من میدونم که اگه اون ازم نپرسه خودم هیچوقت پای رفتن و توضیح دادن ندارم...
و لعنت به این غرور...
مثل اون عروسک تنهای توی ویترین شدم که دیگه به چشم نمیاد و خریدار نداره!
بعد از کلاس با این که قیافه مچاله شده و پنچری داشتم اما بازم نقاب زدم و به
کارم ادامه دادم.
دست به نقاب زدنم انگار عالی بود...
من چشمم به عقربه های ساعت که کی شب میشه و خونه برم.
توی خونه هم چقدر حرص خوردم تا زمان اومدن حاجی فرا رسید.
اما از شب شدن و اومدن حاجی چی نصیبم شد؟
یه حاجی کم حرف که اگر سلام بر گردنش محق نبود اون رو هم ازم دریغ میکرد!
در کنارش شوکایی که نمیدونست چیکار کنه..
پا پیش بذاره بره جلو و همه چی رو بگه یا صبر کنه حاجی پا پیش بذاره و دلیلش
رو بپرسه؟
خبری از مریم هم نبود نمیدونستم بهش زنگ بزنم یا حاجی کارهام رو به گوشش
رسونده.

کاملا بلاتکلیف بودم!
کامیار بی معرفت هم زنگ نزد خبر بده که رسیده...روزها میاومد میگذشت اما بین من و حاجی جز سلام و گاهی خداحافظ کلامی رد و بدل نمیشد.
مریم بعد از چندروز بالاخره اومد.
اولش خوب زیر ذره بین گرفتم و متوجه شدم چیزی نمیدونه چون کلی معذرت
خواهی کرد که درگیر مصطفی و محیا بوده و نتونسته بهم سر بزنه.
همون لبخند و مهربانی همیشگی رو داشت البته با کمی مشغله بیشتر...
حق داشت اونم برای خودش کار و زندگی داره وظیفهش که نیست بخواد همیشه
بهم سر بزنه.
با این سابقه درخشان من وقتی خانوادهم بعد از رفتن حالم رو نمیپرسیدن توقع
داشتن از مریم خیلی بی انصافی و خوش اشتهایی محسوب میشد.
فقط در عجب این بودم که چرا حاجی من رو از خونهش بیرون نمیکرد!
منم دل این که وسایلم رو جمع کنم و این خونه رو ترک کنم نداشتم.
البته جایی هم برای نقل مکان نداشتم مگر این که برگردم سر خونه اول که این
جزو محالات بود.
حاضر بودم جلوی حاجی گردنم رو کج بگیرم و ازش خواهش کنم تا بذاره اینجا
بمونم ولی خونه برنگردم با وجود اون محسن عوضی...
گاهی وقتا دلم میخواست زنگ بزنم به کامیار و بگم خونتون اگه خالیه من اونجا

بمونم اما کامیار با کار جدیدی که برام مهیا کرد خوبی رو تمام و کمال در حقم
تمام کرده بود.
هرچند که کامیار از وقتی رفت زنگم نزده بود.
کاش زودتر این روزهای مالیخوییایی تموم میشد و من میتونستم به بابام زنگ
بزنم بگم بیاد من رو ببره برای همیشه...
روز جمعه بود و توی پارک نشسته بودم.زنی دوره گرد با چادری پیچیده دور خودش و خال مشکی بزرگی که زیر چونهش
بود کنارم نشست.
نگاهی به من بی هدف و چشم به روبرو دوخته انداخت و با لهجه غلیظی پرسید:
ـ فالت بیگیروم دختر جان؟
پوزخندی زدم و صورتم رو سمتش برگردوندم.
ـ روزگار فالم که گرفتن ندارد
حالم مهم بود که گرفتی...
اولش جا خورد شاید عجیب غریب جوابش رو دادم و توقع نداشت.
اما بعدش دستم رو گرفت و لب زد:
ـ غم نخو دختر جان خوبی ای دنیا ایه که میچرخه و چرخ گردونس
زن دیگهای از راه دور که دقیقا ظاهر خودش رو داشت صداش زد و با زدن
چشمکی ترکم کرد.
تا نوبت چرخ روزگار به من بیفته که دیگه چیزی از من نمیمونه..
شاید دیگه شوکایی در کار نباشه..
بعد از دیدن بازی بچهها زمانی که حس کردم حال و هوام بهتر شده بلند شدم و

راه خونه رو در پیش گرفتم.
اصلا از وقتی پام شکست و تصمیم گرفتم درس بخونم دور دوستهای مجازی و
واقعی که ختم میشد به جنس مخالف رو خط زده بودم.
در حال حاضر کاملا غریبانه اموراتم رو میگذروندم.
خدا جون منی که این همه تغییر کردم رسمش بود بزنی تنهاتر از همیشهم بکنی؟
جایزه ندادی هیچ حداقل خرابمونم نمیکردی..
حال غریبم گفتن نداشت..
یعنی از من تنها و بیکستر هم داریم؟کاش میتونستم خودم رو امشب مهمون خونه مریم بکنم اما روی این کار رو
نداشتم.
اگه حاجی میفهمید توی دلش نمیگفت چه دختر پررویی؟!
همین الانشم کم پررو نبودم که تا الان سردی حاجی رو به روی مبارکم نیاوردم
و کنگر میخورم و لنگر میندازم!
ولی چه کنم که جایی برای رفتن نداشتم وگرنه غرورم رو ساده پایمال نمیکردم
تا هرکسی درمورد فکر نابجایی بکنه..
انقدر فکر کردم و تا به خودم اومدم دیدم جلوی در خونه حاجی ایستادم.
در حیاط رو باز کردم و داخل رفتم.
با دیدن گلهای خوش عطر و زیبای داخل حیاط آهی کشیدم و لب زدم:
`` کاش خدا گاهی انصافیتر نعمت میداد.
مثلا قانون یکی تو.. یکی اون.. رعایت میشد نه این که هیچی مال تو.. همهش

مال اون.. بشه! ``
نه به حاجی که هرچی خوبه نصیبش شده و نه به من که از نداری بیش از حد فقط
بلدم آه حسرت بکشم..
انصافتو شکر اوس کریم!
سری تکون دادم و چند قدمی برداشتم.
اما در حیاط باز شد و حاجی با سری پایین وارد شد.
چند قدم رفته رو برگشتم و سلام کردم.
حاجی بدون نگاه کردن به من زیر لب جوابم رو داد.
خواست از کنارم رد بشه که سد راهش شدم.
نگاهش بالا نیاورد اما من خیرهسرانه بهش زل زدم.
_ شکایتتو به خدات بکنم؟نگاه جا خوردهش رو بالا آورد و سوالی نگاهم کرد که ادامه دادم:
_ میگن مسلمونا بیشتر از سه روز نباید قهر باشن مال شما که یه هفته شده سزاش
چیه حاجی؟
لبی تر کرد و به چشمهام خیره شد.
نگاهی انداخت که حرفهای زیادی داشت.
اما مگه زبون نگاه رو بلدم که توقع داره کامل بدونم دردش چیه؟
عاصی شده لب زدم:
_ با چشمات حرف نزن حاجی با من زبونی حرف بزن بهتر متوجه میشم بگو
دیگه
نگاه از من گرفت , شقیقه سرش رو مالشی داد و خسته جواب داد:
_ بعدا حرف میزنیم من الان خیلی خستم
یعنی براش مهم نبود که منم از این سردیش خستهم؟

منم از این تنهایی خفه کننده جون به لب شدم؟
ناخودآگاه بغض کردم و با صدایی که خودمم به زور میشنیدم زمزمه کردم:
_ باشه..
خودم رو به بالا رسوندم و در اتاقم رو بستم.
انگار صدای بستن در محرکی برای بغض ترکیدنم بود.
گوشیم رو برداشتم و شادترین آهنگم رو با صدای بلندی پلی کردم.
بذار بگه دیوونه شدم یا اصلا بذار بگه خوشی زیر دلم زده..
اما من میگم این تنها کاریه که میتونم انجام بدم تا با بدون ترسیدن از صدای گریهم ,
زار بزنم.
شاید این آهنگ شاد باعث شد کمتر هق بزنم..
من دل نازک شدم یا تنهایی بیش از حد بهم فشار آورد؟هر چه که بود دلم شوکای زمخت قبل رو میخواست..
چرا اصلا توقع داشتم حاجی دنبالم بیاد یا متوجه ناراحتیم بشه؟
تو که قبلا پر توقع و زیاده خواه نبودی شوکا چرا الان اینجوری شدی چرا...
***
یک هفته دیگهم گذشت و بعدا حرف میزنیم حاجی فرا نرسید.
بازم جمعه شد و دلگیرترین روز هفته اومد.
قسمت خوب این هفته زنگ زدن و شنیدن صدای شاد کامیار بود وگرنه از باقی
روزهاش سردی میبارید.
این بار برای عوض کردن حال و هوای خودم و فرار از غروب دلگیر جمعه حاضر شدم و برای خرید مواد غذایی به فروشگاه رفتم.
راست میگفتن که خرید کردن برای زن جماعت بهترین روش محسوب

میشه.
چون طبع جنس ما خرید رو فریاد میزنن.
عشق خرید واقعی...
چشمم به ساعت خورد و متوجه شدم دو ساعتی هست فروشگاه رو متراژ میکنم
و جارو میکشم.
البته سر و ته خرید من به دو نایلون بزرگ ختم شد بیشترین قصدم بازدید بود و
بس.
تاریکی هوا توی ذوقم زد.
چون فروشگاه سر خیابون قرار داشت و باید مسافت طولانی کوچه رو تا خونه
تو خلوتی ترسناکش طی میکردم.
سرم رو پایین انداختم و با قدمهای بزرگی مسیر خونه رو در پیش گرفتم.
طبق حدسی که زدم کوچه واقعا خلوت بود.
طوری که فکر میکردی هیچ موجود زندهای این قسمت زندگی نمیکنه!تقریبا نزدیکهای خونه بودم که گوشیم زنگ خورد.
نایلون هارو روی زمین گذاشتم و گوشیم رو از کیفم برداشتم.
اسم `` بابا `` چشمکی زد.
باور کنم بابام یادش افتاده دختری هم داره؟
به چشمهای خودمم شک داشتم.
تماس رو وصل کردم و جواب دادم:
_ سلام باباجون بامعرفتم
صدای سرفهای از پشت گوشی اومد.
_ سلام دخترم خوبی؟

این صدای گرفته بابام بود؟
مریض شده؟
دلم برای صداش ریش شد..
_ چیشده باباجون چرا صدات درنمیاد؟
مریض شدی؟
مجددا صدای سرفهش اومد.
_ یکم ناخوش احوالم دختر گلم ولی نگران نباش چیز مهمی نیست
خواستم جوابش رو بدم که گوشیم خاموش شد.
لعنتی الان وقت شارژ تموم کردن بود؟
گوشی رو با عجله داخل کیفم گذاشتم نایلونها رو توی دستم گرفتم با قدمهای
سریعتری سمت خونه راه افتادم.
نور چراغ ماشینی توی تاریکی کوچه مانور داد.
از کنار ماشین گذشتم اما ماشین به شدت برام آشنا اومد.اهمیت ندادم و راهم رو رفتم
ولی لحظه بعد کنجکاوی مجالم نداد و برگشتم.
شخصی روبروم ایستاده بود اما نور چراغ رو به من بود و چهرهش دیده نمیشد.
اخمی به نشونه دقت بین ابروهام اومد.
چنددقیقهای گذشت و تکون نخورد.
یاد بابام افتادم و بی اهمیت ادامه راهم رو گرفتم.
اما ثانیهای نگذشته با گذاشته شدن دستمالی روی دهنم کم کم سیاهی مطلق مهمون
چشمهام شد.
حس میکردم توی تاریکی مطلقی مثل یه تیکه چوب روی آب معلق درحال جریان

هستم.
من خواب بودم یا بیدار؟
همراه سردرد عجیبی چشمهام رو باز کردم.
انقدر گیج بودم که هنوز متوجه اطرافم نشدم.
سرم به شدت درد میکرد و تیر میکشید خواستم دستم رو بالا بیارم و سرم رو
فشار بدم تا کمی از دردش کم بشه اما هر کاری کردم نتونستم.
انگار بهم برق وصل کرده باشن...
دست و پاهام بسته بود و اسیر صندلی چوبی کهنهای بودم!
از شوک زیاد , کم کم متوجه اطرافم شدم.
یه اتاق درب و داغون خالی از هیچ گونه وسایلی...
بالای سرم لامپی زرد رنگ قدیمی روشن که فضای اتاق رو از ظلمات در آورده
بود.
کمی چشمهام رو ریز کردم تا مروری به حافظهم داشته باشم.
من..تو راه برگشت...بابام زنگ زد...حالش خوب نبود...
ماشین آشنا... و اون مرد...
دستمالی که روی دهنم قرار گرفت و...
خدای من!
باورم نمیشه!
تقلایی کردم بلکه دست و پاهام کمی باز بشه ولی کرختی زیاد بدنم باعث شد خیلی
زود انرژیم تحلیل بره و به نفس نفس بیفتم..
یعنی من دزدیده شده بودم؟
اینجا توی یه خونه خرابه و درب و داغون اسیر شدم و هیچکس نیست!
اصلا فکر نکنم کسی نگرانم بشه و متوجه نبود من بشه...

دختری که تنهایی از سراسر وجودش فریاد میزنه کی رو داره تا پیگیرش بشه؟
کی هست که دنبالش بگرده؟
 مامانم که خیلی وقته با نبودن دخترش ساخته انگار که مرده و از اول نبوده؟
بابام که مریض شده و فرسخها از من فاصله داره؟
انقدر نبودم که تغییری توی بود و نبودم ایجاد نمیکنه!
مریم؟ مریمی که این چندوقت مرتب بهم سر نمیزد و درگیر مشغلهش بود؟
یا حاجی؟ حاجی که این اواهر سر و ته حرف زدن و کنار هم بودنمون به یک
دقیقه هم نمیرسید؟
چشمهام رو پر درد بستم و خالی از هر امیدی به قعر چاه سقوط کردم.
خداجون سرت خلوته چند دقیقه وقتت رو بگیرم؟
اصلا وقتی واسه من داری که صرفم کنی؟
هیچ من رو میشناسی یا بین بندههات از دستت اشتباهی در رفتم؟!تا الان هم زیادی بهم فرصت نفس کشیدن دادی نه؟
انگار وقتشه جا واسه بقیه بندههات باز کنم...
ـ ببین چشمم به جمال کی باز شده
با شنیدن صدای آشنایی چشمهام به سرعت باز شد و فاصله ناگهانی لبهام از هم ,
گویای تعجب و بُهتم شد.
نیشخند زشت و ترسناکی زد و با دیدن آثار ترس توی چشمهام ادامه داد:
ـ آره من فکرشو نمیکردی منو ببینی نه؟اصلا فکرشو نمیکردی من باشم واست

سورپرایز قشنگی بود عزیزم میدونستم خوشت میاد
نیشخندش تبدیل به پوزخند شد.
قدم به قدم نزدیکم شد.
صدای قدمهاش طنین دلهرهآوری توی سکوت سرشار از خفقان اتاق ایجاد کرد.
فاصله بینمون به صفر رسید.
خم شد و دستش رو زیر چونهم قرار داد.
_ خوشت نیومد؟
زبونم رو به سختی تکون دادم تا بتونم حرف بزنم.
خیلی تلاش کردم تا لرزشی توی صدام وجود نداشته باشه اما انگار موفق نبودم.
_ تو..مگه..نرفته..بودی؟
انگار براش خندهدارترین جوک سال رو تعریف کرده بودم که به یکباره قهقههش
هوا رفت.
قهقههای که حالت جنون داشت!
توی حرکات تیکوار تشویق دستهاش که بهم میکوبید دیوانگی محض موج
میزد!
به صورت پازل حرفهاش رو کنار هم قرار داد:_ تو فکر کردی من انقدر احمقم؟
ها شوکا؟ اسمت واقعا شوکاست دیگه؟
مغزم قفل کرده بود و حتی نمیتونستم تمرکز کنم تا فکر کنم.
خالی از هر فکری بود..
کاملا خالی...
اما ته این خالی بودن یک جمله بود که پررنگیش حالم رو بد میکرد.

`` کارت تمومه... ``
دیگه خدا هم نمیتونست کمکم کنه..
ولوم صداش رو به طرز مرموزی پایین آورد.
ـ یه داروی بیهوشی باعث شد غافل بشم اما نمیدونی من سیاوشم؟ تو با سیاوش
طرفی شوکا خانم , سیاوشی که این ترفندارو واسه هزارتا دختر پیاده کرده هزارتا
دختر زرنمتر از تو رو قال گذاشته
خندید و ادامه داد:
ـ تازه واسه بعضیاشون یادگاری گذاشتم که از درد دوریم دیوانه نشن هروقت
بچمو دیدن رفع دلتنگی کنن
شیطان...
شیطانم انقدر کثیف نبود که این مرد بیشرف روبرو بود!
دندون قروچهای کردم و داد زدم:
ـ توی عوضی...
دستش رو بالا آورد و سوت زنان مانع ادامه دادن حرفم شد.
ـ آروم باش انرژیتو نگهدار برا جاهای خوب که واقعیش کنیم
چهار ستون بدنم با این حرفش لرزید و لال شدم.
اون چیزی فکر میکنم نشه!خدا لعنتت کنه سپیده که این همه دردسر برای تو فقط تف سربالا بود.
کاش حداقل به چشمت میاومد کاش...
تقلایی کردم تا دستهام رو باز کنم ولی طنابی که دور دستهام بسته شده بود از
طناب دار هم محکمتر به نظر میرسید.
سیاوش با دیدن ترس و تقلای من بیهوده من خندید و دستهاش رو

روی صورتم
حلقه کرد.
ـ هیــش..آروم باش وگرنه بیشتر تحریک میشم تا انگ تجاوزی که بهم زدی
رو واقعی کنم
از تنهایی و ناتوانیم در مقابل سیاوش بغضم گرفت و لب زدم:
ـ خواهش میکنم سیاوش.. من مقصر نیستم باور کن
صورتش رو به صورت ظاهری و ناراحت نزدیکم آورد و مماس با لبهام جواب
داد:
ـ میدونم عزیزم میدونم بانوی خوشگلم تو مقصر نیستی همش زیر سر دخترخاله
باهوشمه
کمی امیدوار نگاهش کردم که بیرحمانه و خالی از هر حسی ادامه داد:
ـ اما من عاشق تو بودم و ازت توقع نداشتم من میخواستم تو زنم بشی مال من
بشی تا ابد پیشم باشی تو چیکار کردی؟با دخترخاله من دست به یکی کردی تا
انتقام بگیرین؟
اشکُ هام یکی یکی سر خورد و روی گونهم لغزید.
دیگه دیر بود این رو وقتی فهمیدم که سیاوش دست برد سمت پیرهنش و یکی
یکی دکمهها رو باز کرد.
اگه این بلا سرم بیاد ازت پیش خودت شکایت میکنم و نمیبخشمت...
میشنوی خـدا؟
دیگه بنده آزمایشی بودنت واسم بســه!تا به حال قطرههای اشکم رو

انقدر سنگین و پرحجم ندیده بودم.
چقدر درد توی این قطرهها جمع شده بود که خودمم حسش کردم!
نگاه سیاوش به قطرههای درشت اشکم بود و من نگاهم صرفا حوالی دستهای
بیرحم و نامرد سیاوش میچرخید.
زیر لب زمزمه کردم:
ـ خواهش میکنم سیاوش...
اما گوشی برای شنیدن نداشت!
دکمههای پیرهنش کامل باز شد و سینه ستبرش رخ نمایی کرد.
هرچند که اون سینه ستبر رو فقط طبل بزرگ بدبختی خودم میدیدم.
دستش رو بالا آورد که ترسیده چشمهام رو بستم.
شنیدن صدای خندههاش هم باعث نشد چشم باز کنم.
انقدر خندید که به سرفه افتاد.
ـ جوری رفتار نکن که بار اولته..
با چشم بسته آخرین تیر رو هم توی تاریکی پرتاب کردم.
ـ بخدا اگه دار و ندارم که توی دخترونگیهام ختم میشه رو ازم بگیری زنده
نمیمونم سیاوش توروخدا اینکارو نکن
دوباره خنده مزخرف و گوشخراشش توی گوشم پیچید اما این بار نزدیکتر..
ـ منم همین فکرو میکردم.. که بار اولته.. ولی وقتی از دانشگاه تعقیبت کردم و
دیدم آدرست فرق کرده یا وقتی که فهمیدم فقط تو و اون مرتیکه دونفره زندگی
میکنین دیگه قول دادم راجبه هیچ دختری همچین فکری نکنم
چشم باز کردم و با تعجب نگاهش کردم.

اما سیاوش فقط دندون قروچه میکرد و پر حرص بهم چشم دوخته بود.ـ
آخه اون مرتیکه چی داره؟ گوه تو اون انتخابت که حداقل دردمو کمتر نکرد و
حرصمو بیشتر کرد
با یادآوری اون خونه قشنگ و صاحبش که کسی جز حاجی نبود اشک بیشتری
توی چشمهام حلقه زد.
حاجی چرا الان اینجا نیستی؟
چرا نبودت تو این شرایط دلم رو آتیش میزنه...
پوزخند پرصدایی از میان لبهای سیاوش بیرون اومد.
پشت سرم رفت و طولی نکشید که حصار دست و پاهام باز شد.
یعنی میخواد ولم کنه و دلش سوخت؟
زهی خیال باطل و احمقانه...
ـ دوست دارم خودت با دست و پای خودت جای خودتو پیدا کنی وگرنه مجبورم
کمی خشونت و اجبار مهمونت کنم
ترسیده بهش چشم دوختم که منتظر نگاهم میکرد.
با ندیدن عکس العملی از طرف من پوزخندی زد و دستش سمت ممنوعه بدنم
رفت هرچی حرص و خشم داشت با فشردن خالی کرد...
از ترس و وحشت زیاد جیغی زدم و خدا رو صدا زدم و نمیدونم از حال رفتم یا
فشار از روم برداشته شد...
چشم باز کردم و فردی رو دیدم که به چشمهای خودمم شک کردم.
واقعا خودش بود؟
ـ داشتی هرز میرفتی؟

سیاوش با دیدن مرد روبروم اخمهاش توی هم رفت و پرسید:
ـ تو کی هستی دیگه؟
اینجا چیکار میکنی؟باورم نمیشد حتی با این که صداش رو شنیدم بازم به چشم و گوشهام شک داشتم!
این بار قطرههای اشک نه از سر بیکسی نه از سر غریبی بلکه فقط و فقط از
سر خوشحالی روی گونههام فرود میاومد.
ـ قلم میکنم دستی رو که بخواد دخترمو لمس کنه
مشتی که روی صورت سیاوش فرود اومد دلم رو خنک نکرد اما ته دلم رو از
مدافع روبروم قرص کرد.
اون موهای جو گندمی و ریش و سبیل سفید رنگ..
دلیل بر وجود کسی جز حاج آقا نبود!
اما واقعا اینجا چیکار میکرد؟
صبرکن ببینم اون گفت دخترم؟
من رو دخترش دونست!
سیاوش عوضی اول از مشتی که به صورتش خورد شوکه شد و بعدش بلافاصله
با حاج آقا گلاویز شد.
من نگران اطرافم رو چک کردم بلکه بتونم کمکی برای حاج آقا باشم اما تا خواستم
بلند بشم جون از بدنم رفت.
خدایا خودت کمک کن حاج آقا زور سیاوش رو نداره و نمیتونه از پسش بربیاد..
ـ آهو...
حاجی نفس زنان جلوی در ظاهر شد و با نگرانی چشمش بهم افتاد.

من اما انگار جون تازهای گرفتم و نمیدونم چطوری ولی تا به خودم اومدم خودم
رو توی بغلش پیدا کردم.
با صدای بلند گریه کردم و با دستهام حاجی رو محکم بغل گرفتم که مبادا خواب
باشم.
میدونم ناراحت میشه و توبیخم میکنه.میدونم نمیخواد لمسم کنه چه برسه به بغل اما الان و تو این شرایط که اگر یک
لحظه خودش و حاج آقا دیر میاومدن دار و ندارم رو میباختم مهم بود و من
چیزی جز حس نزدیک یه پشتوانه محکم نمیخواستم...
با حلقه شدن دستای حاجی به دور خودم حس کردم خوابم و از سر حقارت و ترس
زیاد محتاج دستهای حاجی هستم.
گریهم بیشتر شد و سرم رو روی سینه حاجی که از دویدن زیاد خیلی سریع بالا
و پایین میشد پنهان کردم تا نکنه با تلنگری از خواب بیدار بشم و همه این
صحنهها در کسری از ثانیه حذف بشه..
حداقل میتونم کمی دردم رو از تجاوزی که میخواست بشه نجات بدم...
اگه همه چیزم که توی دخترانگیهام خلاصه میشد رو از دست میدادم اول از
همه این آغوش و سینه ستبر محکم حاجی برای همیشه ازم دریغ میشد...
اشکهام مثل سیلی پیرهن حاجی رو خیس میکرد...
حاجی سرم رو بالا گرفت دستهاش رو دور صورتم حلقه کرد و همراه با

اخمی
زمزمه کرد:
ـ اینجوری گریه نکن اشکات اذیتم میکنه آهو
صدای ناله حاج آقا اصلا مهلت نداد تا طعم شیرین حرف حاجی رو مزه مزه کنم
و...
حاجی با دندون قروچه و عصبانیتی که تا به این روز ندیده بودم نگاهی به سیاوش
انداخت.
سیاوشی که حاج آقا رو زمین انداخته بود و حالا روی سینه حاج آقا نشسته بود.
دو تا دستش رو دور گلوی حاج آقا حلقه کرده بود و قصد خفه کردن حاج آقا رو
داشت که صورتش بخاطر خفگی و فشار زیاد , بنفش کم حالی گرفته بود.
حاجی تا این صحنه رو دید پا تند کرد و یقه سیاوش رو از پشت گرفت تا بلندش
کنه.خدایا خودت رحم کن بلایی سر این دو ناجی من نیاد وگرنه تا عمر دارم خودم
رو بخاطر این اشتباه احمقانهم نمیبخشم...
حاجی و سیاوش درگیر شدن و حاج آقا بخاطر بسته شدن موقت و کوتاه راه گلوش
به سرفه افتاد.
سمت حاج آقا دویدم و کمکش کردم تا به دیوار تکیه کنه و بشینه.
حاج آقا بی رمق بهم نگاه کرد و نفس زنان و آهسته پرسید:
ـ خوبی... دخترم؟

از این مهربونی بیش از حدش و این حال و روزش که مسببش فقط خود من بودم
دوباره اشک تو چشمهام حلقه زد و بی توجه به سوال حاج آقا لب زدم:
ـ الهی بمیرم حاج آقا بخاطر من..
دستش رو بیحال روی سرم کشید و نگذاشت ادامه حرفم رو بزنم:
ـ این حرفو نزن اگه بلایی سرت میومد یه عمر شرمنده پدرت میشدم رو سیاهیش
درمقابل خانوادت برای من و پسرم میموند.
یک لحظه چشمم به درگیری بین حاجی و سیاوش افتاد.
حاجی تا جا داشت به صورت سیاوش مشت میزد و سر و وضعش رو خونین و
مالین کرده بود.
**
`` هیدارا ``
روزی که با دیدن پیام آهو , من و مریم خودمون رو بهش رسوندیم از دیدن حال
بهم ریخته و رنگ پریده آهو خیلی ترسیدم و گوشهای از دلم بیقراری میکرد.
متوجه نشدم چه چیزی باعث و بانی حال خراب اون روز آهو شده بود.
چون آهو قصد گفتن نداشت.
دو هفته بعد با سد شدن راهم توسط خانم صادقی)سپیده(متوجه شدم از نزدیکی
بین من و آهو اطلاع داره!برام عجیب اومد که چرا آهو این جریان رو به خانم صادقی گفته!
شاید صلاحی از گفتنش داشته و من بیخبرم.
اما وقتی چندروز بعدش خانم صادقی حرفهای جدیدی گفت کمی بهم

ریختم.
ـ استاد این دختری که شما داری رو دیوارش یادگاری مینویسی دیوار خیلیا هس
با هزارنفرم تا به الان بوده در عجبم از تصمیمی که گرفتین و تو خونتون راش
دادین..
نخواستم آهو رو به خاطر حرف کسی قضاوت کنم و جوابش رو دادم:
ـ خانم صادقی هرکسی هرجوری بوده این فقط به خود اون شخص ربط داره نه
به من و نه به شما و نه هیچ احد دیگهای مربوط نیست پس نباید حرفی سخنی
پشت کسی زد
اولش از این جواب من کمی جا خورد اما بعدش سعی کرد بازم نظرم رو نسبت
به آهو عوض کنه.
ـ شوکا خیلی راحت با پسرا ارتباط برقرار میکنه و درآخر مثل یه تیکه آشغال
دورشون میندازه و بهشون انم تجاوز میزنه حیف شماست که باهاش در ارتباط
باشین اگه کسی بفهمه برای خودتون ضرر داره چون همه از بی قیدوبندیش
باخبرن
بازم اهمیتی ندادم اما اهمیت ندادنم به حرفش دلیل بر این نشد که به این موضوع
فکر نکنم.
فکرم رو مسموم کرده بود و هرچقدر سر نماز از خدا میخواستم تا بهم

آرامش
بده بازم تاثیر چندانی نداشت.
شبی که زیر بارون ناراحت بودم و با به یاد آوردن خاطره تلخم ساعتها به این
موضوع فکر کردم.
اهل قضاوت نبودم اما نشد که از آهو نپرسم چرا؟
فکر تجدید خاطره تلخم این بار توسط آهو برام سنگین تموم میشد.
کاش آهو باورم رو نسبت به خودش خراب نکنه.گاهی هزینه بازسازی اعتماد خیلی سنگینه...
به قیمت تا ابد حسرت خوردن دوطرفه...
هرجور که حساب میکنم میبینم که به یه عمر عذاب وجدان و پشیمونی نمیارزه!
اما هربار آهو رو میدیدم بیشتر به این باور میرسیدم که نباید قضاوت کنم پس
سجوت کردم تا شاید حرفی از دل آشفته گفته نشه و ناخودآگاه دلش رو بشکنم.
ولی وقتی خانم صادقی مجدد بعد از به پایان رسوندن کلاس سراغم اومد و با
تمسخر لب زد:
_ فکر میکنین شوکا کاری نکرده و سخت در اشتباهین استاد. میگین نه نگاه کنین
ببینین چطور الان سروکلهش پیدا میشه و هول میشه از لو رفتن دسته گلایی که
به آب داده
اخمهام توی هم رفت و مات موندم.
توی دلم خدا رو صدا زدم و دعا کردم که آهو این کار رو نکنه.

اما طولی نکشید که حرف خانم صادقی اثبات شد و آهو هم نزدیکم اومد.
بهونهای که تراشید کمی ناامیدم کرد.
اونجا بود که مقاومتم برای قضاوت نکردن آهو توسط خودش سست شد.
بیشترین ناراحتیم برای اثبات حرف خانم صادقی و پوزخندش از اومدن آهو بود.
اونجا بود که گیجی و سردرگمی گریبانگیرم شد.
کاش خدا اینجوری امتحانم نمیکرد.
از هر امتحانی سختتر بود.
سختترینش قضاوت نکردن بود و چقدر با خودم جنگیدم تا امتحانم رو رد نشم....
خدایا...
صدای افکارم رو
خاموش کنتا صدای تو رو بشنوم
من رو انقدر غرق در قضاوت نکن
که فراموش کنم
قاضی تویی...
روزی که آهو سد راهم شد و گفت آدمهای مسلمون بیشتر از سه روز قهر نمیکنن
ته دلم لبخندی زد.
اسم این قهر نبود مقاومت برای خبط نکردن خودم بود.
ولی انقدر خسته بودم که نشد توضیح بدم.
آهو دختری که برخلاف تصورات اولیهم , زیادی حساس و ریزبین بود رو نمیتونستم با گفتن این اشتباهش که قهر نکردم و دلیل دیگهای داره با یه جمله

مجاب کنم.
خستگی مجال توضیح نمیداد چون حاج خانم چندروزی بود که نذر داشت و باید
هرروز سر میزدم و کمک میکردم.
گفتم بعدا حرف میزنیم اما این نذر عجیب حاج خانم بیشتر از یک هفته طول
کشید.
ازطرفی مریم بهم گفته بود بخاطر سلامتی بچه دومشون و رفع بلا از مصطفی
چند ماهی رو مشهد زندگی کنن و هرشب نماز شب رو توی حرم آقا به جا بیارن.
حاج خانم چون تنها دختر و همدمش مریم بود و اگر بیشتر از دوروز مریم رو
نمیدید دلتنگش میشد بخاطر این جریان بهانهگیری میکرد.
مشغله زیاد بود و فرصت نشد با آهو حرف بزنم.
البته که کمی هم منتظر اومدن و توضیح دادن خود آهو بودم و نیومد.
.....
روز جمعه بود و بعد از نماز صبح خودم رو به خونه رسوندم چون خریدن کله
پاچه صبح جمعه برعهده من بود.مریم و مصطفی هم مثل همیشه برای ناهار خودش رو رسوندن و محفل دوستانه
و خانوادگی روز جمعه ما تا نزدیک شب ادامه داشت.
خوب بود اما من کمی بیقرار بودم.
بیقرار یا نگران...
حاج آقا نزدیک تاریکی هوا زودتر از من به خونه خودم رفت قبل از رفتن دست

روی شونهم گذاشت و تلنگری زد:
ـ مراقب اون دختر باش پدرش ناخوش احواله و دخترش رو به من و خودت
سپرده امانت داری کن پسر
از رابطه حاج آقا و پدر آهو باخبر بودم.
چون روز اول پدر شوکا برای راحتی خیالش شماره من و حاج آقا به اضافه آدرس خونه رو گرفت.
باید سر فرصت به پدر آهو زنگ میزدم رو حالش رو میپرسیدم.
این حرف حاج آقا تلنگر خوبی برای یادآوری امانت داریم و جویا شدن احوال
پدر شوکا بود.
طولی نکشید که حاج آقا به تلفن خونه زنگ زد و متوجه شدم گوشیم رو به عادت
روزهای جمعه از دسترس خارج کردم.
ـ اون ماسماسکتو بفرس جی پی اسمو فعال میکنم مکان میفرستم خودتو برسون
گیج و نگران پرسیدم:
ـ مگه خونه نیستی حاجی؟کجا بیام؟
حاج آقا کمی نفس نفس میزد و نگران به نظر میرسید:
ـ داریم امتحان امانت داری رو رد میشیم پسر جان امانتمون در خطره دزدینش
داره میبرتش زود خودتو برسون
حس کسی رو داشتم که از بلندی به قعر زمین سقوط کرده..
خدایا دستم به آسمانت نمیرسهاما تو که دستت به زمین میرسه بلندم کن...
 یا غیاثُ المَستغیثین >>فریادرس فریادخواهان<<

خودت کمکم کن...
خیلی سعی کردم تا خودم رو خونسرد جلوه بدم و حاج خانم و مریم نگران نشن
وگرنه نمیدونستم جوابشون رو چی بدم تا دورغی نگفته باشم و خدا رو شکر که
متوجه نشدن...
نیم ساعت بعد سمت آدرسی که جی پی اس حاج آقا نشون میداد رفتم.
یه جایی خارج از شهر بود!
تا رسیدن به مقصد برای آرام کردن قلبم که به تپش افتاده بود ذکر گفتم...
" الا بذکر الله تطمئن القلوب "
مسکنی برای درمان هر استرس و نگرانی...
در طول راه چندباری نزدیک بود تصادف کنم!
اگر به موقع فرمان رو نمیچرخاندم قطع به یقین تصادفی بدی در پیش داشتم.
هر چه ذکر میگفتم آشوب دلم بیشتر میشد.
این همه بیقراری فقط برای امانت پدر شوکا بود؟
یا این بیقراری صرفا حوالی آهو میچرخید؟!
اصلا چه کسی آهو رو دزدیده؟
طی این مدت که آهو نزدیکم بود و تو خونه نقلی خودم زندگی میکرد من حاشیهای
ازش ندیدم که بگم دختر پردغدغه و پر حاشیهایست!
پر شر و شور بود اما پر حاشیه نه...
امیدوارم مشکلی پیش نیاد تا بعد از این بتونم از آهو بپرسم.
خودت مراقبش باش پروردگار...از شهر خارج شدم و کم کم به انتهای جاده خاکی رسیدم و خونه متروکی چشمم

رو گرفت.
ماشین حاج آقا رو از دور شناختم اما ماشین دیگهای کنارش بود که حدس زدم
متعلق به اون شخص ... باشه.
ماشین رو به شکل نافرمی که از من مقرراتی بعید بود پارک کردم و سمت خونه
دویدم.
قبل از ورود چشمهام رو بستم و یاعلی گفتم.
با احتیاط داخل راهرو و دو اتاقی که پیش روم بود رو چک کردم و کسی نبود.
داخل پذیرایی درب و داغون خاک گرفته هم هیچ چیزی دیده نمیشد.
انقدر از این سمت به اون سمت دویدم که گیج و سردرگم و نفس زنان کم آوردم.
یعنی کجا بودن؟اشتباه اومدم؟
گوشیم رو درآوردم و مجدد چک کردم اما درست بود!
ناامید بیرون رفتم اما حین گذر در نیمه باز زنگ زدهای داخل حیاط توجهم رو
جلب کرد.
دری که قبلش پله داشت و متعلق به زیرزمین بود.
خوب توجه که کردم زیرزمین پنجره هم داشت اما انقدر خونه قدیمی و خرابه بود
که هیچ چیزی دیده نمیشد و با خاک یکسان بود.
سمت زیرزمین دویدم و با باز شدن کامل در ناخواسته آهو رو صدا زدم!
اولین چیزی که دیدم صورت رنگ پریده و گریان آهو بود که روی صندلی چوبی
نشسته بود.

چشم روی هم گذاشتم و با باز کردنش دختر ریزه میزه روبروم حالا توی بغلم
قرار گرفته بود.
سرم رو بالا گرفتم و توی دلم لب زدم:
``شکرا ل شکرا ل شکرا ل``آهو مثل گنجشکی ظریف و ترسیده توی بغلم میلرزید و گریه میکرد.
صدای گریهش ناقوسی شد برای تلنگر بیدقتی و بیاحتیاطیم در مقابل امانتم..
صدای گریهش اذیتم میکرد!
خیلی...
میدونم ترسیده بود و ممکن بود اتفاق بدی بیفته..
اونوقت من با چه رویی به این دختر نگاه میکردم؟
این دختری که الان توی بغلم دست و دلم رو لرزان کرده!
صورتش رو قاب گرفتم و با دیدن قطرههای درشت اشکهاش لب زدم:
_ اینجوری گریه نکن اشکات اذیتم میکنه آهو
با شنیدن ناله حاج آقا به خودم اومدم.
چرا من از حاج آقا غافل شدم!
این مرد کی بود که دست روی پدر من بلند کرده بود؟
اصلا به چه جراتی...
پدر ها تنها دلیلی هستند که میشه فهمید مرد ها هم میتونند فرشته باشند...
دندون قروچهای کردم و سمت این مردی که مردانگی رو زایل کرده بود رفتم.
یقهش رو از پشت گرفتم و با عصبانیت بلندش کردم.
مرد نیستم اگه تقاص اشک آهو و درد توی چهره حاج آقا رو ازت پس نگیرم.

انقدر مشت زدم و درگیر بودم که با حلقه شدن دستی دور بازوم متوجه زیاده روی
خودم شدم.
آهو با چهره مظلومی بازوم رو گرفته بود و نگاهم میکرد.کمی گیج و عصبی نگاهش کردم که صدای حاج آقا باعث شد کلافه و خسته روی زمین بنشینم.
ـ بسه پسر کشتیش
نفس زنان به حاج آقا نگاه کردم.
صورتش رنگ پریده بود اما هنوز هم اخمی توی چهرهش دیده نمیشد.
دستی به لباس نامرتبم کشیدم که صدای آژیر پلیس از بیرون اومد.
من به پلیس خبر ندادم یعنی انقدر نگران بودم که فکرم نرسید..
حتما کار حاج آقا بود.
بعد از لحظاتی چندین مامور با یونیفرم سبز از راه رسیدن و با پرسیدن چند سوال
و جواب گرفتنش از سمت آهو و حاج آقا , به مرد زخمی که ناله میکرد دستبند
زدن و بردن.
خودم رو جمع و جور کردم و کمک حاج آقا رفتم.
زیر لب پرسیدم:
ـ خوبی حاجی؟
حاج آقا با کمک من بلند شد و جواب داد:
ـ خوبم شیر مـرد
عادت حاج آقا رو خوب میدونستم.
وقتی شیرمرد خطابم میکنه فقط یه معنی میده:
``گل کاشتی پسـر``
لبخندی زدم و هر سه از زیرزمین بیرون اومدیم.

ماموری سمتمون اومد و دستوری گفت:
ـ یکی از شما باید برای شرح وقایع و طرح دادخواست همراهمون بیاد.
قدمی جلو برداشتم و خطاب قرارش دادم:ـ من میام سرکار
به حاج آقا نگاه کردم که سر تکون داد و چشم روی هم گذاشت به نشانه تایید...
حاج آقا خواست پشت فرمان بنشینه که آهو شتاب زده جلوش قرار گرفت من من
کنان همراه خجالتی خواستنی گفت:
ـ چیزه..حاج آقا..شما حالتون مساعد نیست..اگه..اجازه بدین..من رانندگی کنم..
ابروهام ناخودآگاه بالا رفت و سوالی نگاهش کردم.
سوالم رو حاج آقا پرسید:
ـ دخترم رانندگی بلدی دیگه؟ این مردک که نتونست اون دنیا رو نشونم بده یه
وقت خودت به کشتنم ندی
خندهم گرفت و دستی روی لبم کشیدم تا خدای ناکرده آهو این خنده رو نبینه و
حمل بر تمسخر نگیره.
ـ نه نه حاج آقا بلدم خیالتون راحت گواهینامه هم دارم.
ابروهام مجدد بالا رفت.
واقعا توقع نداشتم..
بعد از گفتن خونه میبینمتون , خداحافظی کردم.
با خیال راحت پشت فرمان نشستم و همراه مامورها به اداره پلیس رفتم.
باید مشخص میشد این مرد چه ربط و چه کاری با آهو داشت...
شوکا ``

حاجی همراه پلیسها رفت و من همراه استرسی پشت فرمان ماشین نشستم.
با این که از حاج آقا بزرگه چیزی بدی جز مهربانی ندیده بودم اما بازم از نگاه و
رفتار و هیکلش ابهت خاصی میبارید که آدم رو ناخودآگاه محتاط میکرد.طوری که اگه من حرفهای ترین راننده هم باشم بازم جلوش استرس بگیرم و توی
دلم هی خدا خدا کنم که جلوش خراب کاری نکنم!
حضور حاج آقا جدای از انسانیت زیادش , بیش از حد نفسگیر بود.
لامصب بدجور سیاست مدار دیده میشد.
اما این مرد باابهت امشب خیلی به موقع رسید و نجاتم داد.
چقدر قشنگ بود حس حضور دو پشتوانه محکم مثل حاجی و حاج آقا...
انقدر قشنگ و کوبنده سیاوش رو لت و پار کردن که دلم خنک شد.
ولی فقط یه چیز نگرانم میکرد.
رفتن حاجی و برملا شدن نقشهها و سیاوشی که به خون من و حاجی تشنه بود.
امیدوارم سیاوش از مشت و مالی که امشب بهش دادن درس عبرت گرفته باشه و
حرف نامربوطی نزنه..
خداجون تو که تا اینجا خودی نشون دادی حداقل تا آخرش برو و نهایت بزرگیت
رو به رخم بکش.
نذار همه چی خراب بشه که اگه بشه همون نابودیم دست سیاوش بهتر بود...
ـ تو فکری دخترم؟
وای خدا قلبم توی دهنم اومد.

انقدر دغدغه فکری داشتم که حضور حاج آقا رو بلکل فراموش کردم!
ـ آره یکم درگیر وقایع امشبم حاج آقا
حاج آقا کنار دستم درحالی که دستش رو روی سینهش بود موشکافانه نگاهم
میکرد.
حتما با خودش میگفت دسته گل به آب دادی حالا داری فکر میکنی چجوری
جمعش کنی..
اصلا نمیدونستم حاج آقا حرفهای سیاوش رو شنیده یا نه.از چیزی خبر داره یا نه!
باید توضیح میدادم هم به حاج آقا و هم حاجی که هردو به گردنم حق داشتن..
اما چطوری؟ الله علم..
نگاهش منتظر بود.
منتظر یه توضیح زیبا و جادار..
اگه با خودم روراست باشم باید اعتراف کنم که خیلی میترسیدم از چشم هردوشون
بیفتم.
من من کنان و خجالتزده لب زدم:
ـ براتون.. توضیح.. میدم..فقط برسیم..خونه
حاج آقا فقط سری تکون داد و تا رسیدن به خونه کلامی حرف نزد.
این سکوت حاج آقا کمک بزرگی برای این که با خودم دو دوتا چهارتا کنم تا چه
توضیحی بدم شد.
با ذکر سپیده خیر نبینی به خونه رسیدیم و ماشین رو خیلی شیک و مجلسی پارک

کردم.
در رو برای حاج آقا باز کردم و تعارف کردم داخل بره اما حاج آقا دستش رو
سمت داخل گرفت تا من اول برم.
الحق والانصاف که حاجی دست پرورده حاج آقا بود.
همین ادب و احترامشون من رو عاشق پیشه کرده بود.
قبل از این که وارد حیاط بشم نگاهی به جایی که سیاوش عوضی بیهوشم کرده
بود انداختم.
آخه کلی خرید کرده بودم و امید داشتم خریدها سرجاشون باشن.
اما زهی خیال باطل...
ِ یارو رو تو ده راه نمیدادن سراغ کدخدا رو میگرفت!آخه دختره خنگ تو خودت معلوم نبود صحیح و سالم برگردی اون وقت الان
دنبال خریدتی؟!
لبی گزیدم و داخل رفتم.
حاج آقا روی مبل راحتی نشست و خیلی خونسرد و باسیاست به مبل کناری اشاره
کرد.
ـ برای من چیزی نیار دخترم بیا بشین وقتشه یه حرفایی بزنی وقتشه به قتلگاهت پا بذاری و بازخواست بشی شوکا خانم...
اگه از من بپرسن سختترین کار چیه؟
میگم روبرو شدن با فردی پرصلابت که میترسی از چشمش بیفتی و پشتت خالی
بشه.
بعضیا میگن دروغ عامل خیلی از جداییهاست.
اما من میگم نه!

این حقایق هستن که آدما رو از هم دور میکنن...
وگرنه من این شرایط رو تحمل نمیکردم!
لزومی هم نداشت حرفهایی رو پنهان کنم تا مبادا با برملاشدنش کسی رو از
دست بدم...
با انگشتهای دستم بازی میکردم و در واقع اون همه فکر و چیدمان وقایع برای
گفتنش داخل ماشین در کسری از ثانیه دود شد و به هوا رفت!
حاج آقا این پا و اون پا کردنم رو که دید با آرامش خاصی لب زد:
ـ یه لیوان آب برام میاری دخترم؟
مشتاقانه از زیر نگاه سنگین حاج آقا مثل فشنگی رها شده ایستادم و سمت
آشپزخونه هدفگیری شدم.
خدا خیرش بده که کمی برای من زمان میخره تا خونسردیم رو به دست بیارم.لرزش دستهام رو حس میکردم اما بازم تا موقع پر کردن لیوان از آب و بردنش
پیش حاج آقا مرتب نفس عمیق کشیدم تا از استرسم کم بشه.
لیوان رو جلوی حاج آقا قرار دادم و بفرماییدی گفتم.
اما حاج آقا به لیوان اشاره کرد.
ـ بخور دخترم
این لیوان آب رو برای من خواست؟!
یعنی انقدر آشوب درونیم تابلو بود؟
آب دهانم رو قورت دادم و لیوان آب رو سر کشیدم.
ـ حالا از چیزی نترس و هرحرف قابل گفتنی هست بگو مسلمه که هر آدمی
اشتباه میکنه اصلا آدم بدون اشتباه اسمش دیگه آدم نیست.

حتی اگه تهش ختم بشه به تهمت و دزدیده شدن خودم؟
حرفهات خیلی قشنگه حاج آقا اما اشتباه من دید هر شخصی رو صدوهشتاددرجه
تغییر میده.
تسبیحش رو درآورد و سمتم گرفت.
ـ به این تسبیح نگاه کن و حین حرف زدن دونه دونه مهرههاش رو رد کن راه
حل خوبیه
سوالی و گیج نگاهش کردم و تسبیح رو از دستش گرفتم.
با لمس تسبیح یه حس خاصی بهم دست داد!
به تسبیح داخل دستم نگاه کردم.
روی مهرههاش به ترتیب اسم علی.محمد.حسن.حسین و زهرا نوشته شده بود!
ناخودآگاه لبخندی روی لبم اومد و طبق گفتههای حاج آقا عمل کردم و لب باز
کردم به گفتن تمام ناگفتنیها....
اول از سپیده شروع کردم که چطور باهم صمیمی بودیم.چطور از تمام زیر و بم زندگیم خبر داشت و چطور از درد خواهرش اذیت میشد.
چطور سروکله سیاوش پیدا شد و سپیده نقشهش رو با من درمیان گذاشت.
سرم پایین بود و دونههای تسبیح رو یکی یکی رد میکردم و میگفتم...
انقدر غرق شدم تا رسیدم به حاجی...
به این که میدونم نمک خوردم و نمکدون شکوندم اما من عهد کرده بودم با سپیده
و پای قولم در میان بود.
گفتم از عذاب وجدانهایی که با دیدن حاجی و مریم داشتم اما

نمیتونستم کاری
از پیش ببرم.
انقدر گفتم و گفتم که به خودم اومدم و قطرههای اشکم رو روی
مهرههای تسبیح
و دستم دیدم!
حرفهام تموم شد و تهش به سکوت عمیق ختم شد.
روی نگاه کردن و جرات کلمهای اضافه حرف زدن نداشتم!
شنیدم برزخ سوزانترین وجود خدا در مقابل بندههای گناهکارش هست
ولی من
چرا حس میکردم همین الان دارم برزخ رو تجربه میکنم؟
حاج آقا هم لام تا کام حرفی نمیزد و مثل من سکوت کرده بود.
از سکوت طولانی بینمون یه لحظه به حضور و هوشیاری حاج آقا شک
کردم و
سرم رو بالا آوردم تا مطمئن بشم هست.
ولی نگاه سنگین حاج آقا چماقی شد و روی سرم فرود اومد.
_ نگاهت رو پایین نبر آدما حق دارن فقط درمقابل اون بالاسری سر
پایین بندازن
دخترم
لبهای خشکی زدهم رو با زبونم خیس کردم و سرم رو بالا نگه داشتم اما
همچنان
روی نگاه کردن نداشتم.
_ انشاالله خدا ببخشه ما که کاره ای نیستیم دخترمنگاهم متعجب به
حاج آقایی افتاد که حالا ته لبخندی توی چهرهش رخ نمایی
میکرد!
الان چیشد؟
چه اتفاقی افتاد؟

چی فکر میکردم و چیشد؟
واقعا چه زیبا بود که خدا را در قلب آدمهایی مثل حاج آقا میبینم که بی دریغ
مهربان هستن!
الحق که با اون کت و شلوار مشکی و تسبیح همیشه به دستش یک مرد واقعی رو
نشون میده.
خیلیها هستن که مردانه لباس تن میکنن اما این که چقدر مردانگی توی وجودشون نهفته باشه یا تا چه حد حسهای مردانگی مثل:
غیرت داشتن..
پشتوانه بودن..
بخشندگی..
عقل سلیم و منطق و... رو تقویت کنن مردانگی رو نشون میده و تکمیل میکنه...
اشخاصی مثل محسن و سیاوش هیچ بویی از مردانگی نبردن پس هرچقدرم لباس
مردانه بر تن کنن بازم از هر چیزی کمترن!
هر چیزی...
نگاهم به حاج آقا طولانی شد و حاج آقا چیزی نگفت.
شاید گذاشت بیشتر و بهتر این بخشندگیش رو توی ذهنم حلاجی کنم.
در آخر بعد از نتیجه گیری توی ذهنم بدون این که خودم بخوام ایستادم و سمتش
رفتم.
حتی خودم متوجه نبودم چه میکنم اما زمانی به خودم اومدم که دست حاج آقا رو
بوسیدم!حاج آقا دستش رو روی سرم کشید و من رو کنار خودش

نشوند.
ـ دخترم همیشه یادت باشه هر آدمی لایق فرصته این که تو خودت از کرده خودت
پشیمون باشی و اونو برای خودت عبرت قرار بدی مهمه چون بعد از اون حواستو
بیشتر جمع میکنی تا خبط نکنی و محکمتر قدم برمیداری
قطره اشکی روی گونهم چکید و آهسته لب زدم:
ـ چشم یادم میمونه
قیافه خستهای به خودش گرفت.
ـ حالا زحمت یه چایی رو به گردن بگیر که این چایی خوردن داره
خنده روی لبم اومد و چشم روی هم گذاشتم به نشانه چشم , بلند شدم و سمت
آشپزخونه راه افتادم اما وسط راه برگشتم.
ـ حاج آقا؟
نگاهم کرد و منتظر بهم چشم دوخت.
ـ ممنون که انقدر خوبین
بیشتر ممنون از این که بودین
اخمی تصنعی کرد و جواب داد:
ـ و هستم
لبخندی زدم و سراغ چایی گذاشتن رفتم.
با عشقی خاص همراه لبخندی کارها رو انجام دادم.
اما یه چیزی ذهنم رو به خودش مشغول کرده بود.
این که بهش بگم از رفتن حاجی و روبرو شدنش با سیاوش میترسم.
از حرفهای نامربوطی که سیاوش به حاجی میزنه نگرانم.
مهمترین این که از چشم حاجی بیفتم قلبم میگیره...
نمیدونستم واقعا به حاج آقا این حرفهارو بزنم یا نه...هیدارا ``

نیم ساعتی میشد منتظر افسر پرونده بودیم و هنوز نیومده بود.
اون مردی که فهمیدم اسمش سیاوش هست رو هم چنددقیقهای میشد با سر و
صورتی پانسمان شده آورده بودن و روبروم قرار داشت.
خیلی خودداری کردم تا بهش نگاه نکنم مبادا دوباره عصبانی بشم.
عصبانیت اصلا خوب نبود و عقل و منطق انسان رو زایل میکرد.
خشم و عصبانیت نیمهای از وجود شیطان رانده شده بود و من اصلا نمیخواستم
شیطان رو شاد کنم.
نگاهم رو سرگرم اتاق افسر پرونده کردم.
ـ تو اون بچه ژیگولی هستی که شوکا منو بهت ترجیح داده؟
سرم بالا اومد و نگاهی به پوزخند و گوشه لب چسب خوردهش انداختم.
اما فقط نگاه کردم و حرفی نزدم.
با دیدن سکوتم از تک و تا نیفتاد و ادامه داد:
ـ بهت میخوره ازون بچه خدا پیغمبریا باشی
تک خندهای زد.
توی دلم فقط ذکر میگفتم تا حواسم رو پرت کنم و آرامش درونیم حفظ بشه.
ـ هیچ میدونی باهم دوست بودیم؟میدونی هزار بار دستشو گرفتم؟یا نه اصلا
میدونی هزار بوسیـ...
به اینجای حرفش که رسید چشمهام رو بستم تا از کوره در نرم.
تا موقتا دست نوازش روی غیرتم بکشم و به شیطانی که با شیطنت و خندهش
نظاره گر ما بود اهمیت ندم.اما اومدن سریع افسر پرونده مانع ادامه حرفش شد و من شکرا للهی توی دلم

زمزمه کردم.
افسر پرونده سوال میپرسید و جواب میدادم اما ذهنم مشغول شده بود و حواسم
جمع نبود.
شاید مقاومتم برای قضاوت نکردن سست شده بود که حرف این مرد توی ذهنم
اکو میشد.
من اصلا نمیدونستم چه اتفاقی افتاده و به چه علت این مرد , آهو رو دزدیده.
اما میدونستم که باید در مقابل این اتفاق شوم افتاده به دست این مرد , سفت و
سخت بایستم و شاکی باشم.
فقط خدا رو توی قلبم صدا میزدم و استغفار میکردم تا مبادا شیطان توی وجودم
رخنه کنه...
افسر پرونده بعد از شرح وقایع از زبان هر دو طرف , سر تکون داد و مخاطب
قرارم داد:
ـ شما از این مرد شکایت دارید؟
فقط صدای پوزخند بود که در مقابل این سوال شنیدم.
ـ بله
مجددا صدای پوزخندش اومد.
افسر فرمی رو سمتم گرفت.
ـ پس اینو پر کنین
بعد از پر کردن فرم , افسر پرونده کار دیگهای با من نداشت و اجازه داد تا برم.

تشکر کردم و سمت در رفتم اما صدای پشت سرم باعث شد چند لحظهای مکث
کنم.
ـ اون دختری که داری رو دیوارش یادگاری مینویسی دیوارش زیادی سسته
جناب حواست باشه که نمیتونه پابند یه آدمی مثل تو بمونه..همین کافی بود تا شیطان با موفقیت به هدفش نزدیک بشه و فکرم رو درگیر نجواهای شیطانیش بکنه..
در رو باز کردم و بدون جوابی , اتاق رو ترک کردم.
ذهنم درگیر شد.
لحظه آخر تمام صبر من رو در مقابل فکر نکردن به نجواهای شیطان لبریز کرد
و شکستم.
من هیدارا باصره بعد از کلی ذکر گفتن و طلب کمک از خدا بالاخره شکستم.
باختم...
شکست خوردم...
شوکا ``
چایی رو بردم و به حاج آقا تعارف کردم.
ـ ممنون دخترم
لبخندی چاشنی نوش جان گفتنم کردم و نشستم.
همچنان در جدال بودم که چطوری حرفهام رو بزنم.
ـ چیزی مونده که بگی؟
احیانا علم غیبی چیزی داشت و خبر نداشتم؟!
ـ نگاهت اینور و اونور میچرخه و اخم و کلافگی کوچیکیم تو صورتت دیده

میشه من حس میکنم چیزی ذهنتو مشغول کرده
چقدر ریزبین بود!
حتی بدون این که دلیل سوالش رو بپرسم جوابم رو داد!
یه چیزی توی ذهنم پررنگ شد:
حالا که خود حاج آقا متوجه شده وقتشه که بهش بگم..ـ حاج آقا الان حاجی رفته و سیاوشم باهاشه میترسم بهش حرف نامربوطی بزنه و پیش چشمش کمرنگ بشم یعنی ازم ناامید بشه و حرفاشو باور کنه
حاج آقا برای اولین بار خندید و حین خندیدن سرش رو تکون داد.
من فقط سوالی نگاهش میکردم تا بدونم برای چی خندیده.
تا اینجا این رو از حاج آقا فهمیدم که نباید افکار منفی در مورد حرکاتش داشته
باشم چون تا همین الانم حساب کتابم رو بهم ریخته و تمام ذهنیتم رو درمورد
افکارم خط بطلان زده.
پس قضاوت درمورد حاج آقا مطلقا ممنوع...
منتظر موندم تا خندهش تموم بشه و حرف بزنه.
حاج آقا با حالتی که رگههای خنده توی سوالش دیده میشد پرسید:
ـ تو به پسرم میگی حاجی؟
پس دلیل خندیدنش این بود...
منم خندهم گرفت و همراه خجالتی لب زدم:
ـ آخه اونم ب من میگه آهو میگه میترسم عادت کنم بگم شوکا یه جایی سوتی بدم
منم از حرص.. نه ینی منم مثل خودش حاجی صداش میکنم که اسمش از دهنم
نپره
این بار بلندتر خندید.

چقدر مهربون میخندید...
دقیقا مثل مریم و حاجی خوشگل میخندید.
قهقهه نمیزد اما قشنگ میخندید.
_ باشه دخترم راحت باشین...
کمی که گذشت حالت چهرهش جدی شد و ادامه داد:
_ الان توقع داری من باهاش حرف بزنم و سوتفاهمارو برطرف کنم؟آی قربون آدم چیزفهم... من به قربان اون هوش و درک بالات که خوب حرفهام
رو متوجه میشی...
سر تکون دادم و مظلومانه لب زدم:
_ اگه میشه
چند دقیقهای فکر کرد و دست دراز کرد تا تسبیحی که به من داده بود و من قبل
از چایی دم کردن روی عسلی گذاشتم رو برداشت.
نگاهی بهش انداخت و پنج مهره از تسبیح رو رد کرد.
یه چیزی از حاج آقا برای من کم تحمل سخت بود.
اونم این که باید صبر پیشه میکردم و با خونسردیش توی حرف زدن باید جون
به لب میشدم.
_ که نمیشه
سرم به شدت بالا اومد و متعجب شاید با دهانی باز نگاهش کردم.
راستش رو بگم اصلا توقع نداشتم رک جوابم کنه!
_ چون این کار من نیست کار خودته دخترم باید یادت بمونه که اینجور مواقع
هیچکس جز خودت نمیتونه خیلی قشنگ و منطقی از خودش دفاع کنه و حقش

رو در مقابل چه قضاوت و چه تهمت پس بگیره
حرفهای حاجی تکونم داد.
جوری که حس میکردم من تا چه حد ضعیفم که حاج آقا بهم تلنگر میزنه!
از کی تا حالا من انقدر ترسو شده بودم و خبر نداشتم!
اون شوکای قبل کجا و این شوکای الان کجا؟
چرا قبلا ترس برام معنا نداشت و الان...
قبلا خودم خانواده و پشت خودم بودم اما الان دقیقا چی باعث شده من انقدر اعتماد
به نفسم پایین بیاد؟!ته ذهن و دلم یه جمله رو فریاد زد و من میدونستم که بد عادت شدم..
آشنایی با مریم و حاجی , در آخر کامیار و حاج آقا...
تهش هیچکس برام نمیمونه جز خودم!
حاج آقا در سکوت فقط نگاهم میکرد تا تاثیر حرفهاش رو ببینه.
حاج آقا با دیدن اخمی که رفته رفته بین ابروهام پررنگتر میشد معترضانه گفت:
ـ ببین دخترم.. جاده زندگی همیشه صاف و مستقیم نیست همینشم قشنگه چون
اگه اینجوری باشه مسلما خوابمون میگیره برعکس این دستاندازای زندگی ما
هستن که برای ما نعمت به حساب میاد پس تلاش کن هیچوقت جا نزنی و فرار
نکنی.
لب باز کردم تا جوابش رو بدم اما با چرخش کلید و ورود ناگهانی حاجی لب بستم
تا اول حالات حاجی رو کنکاش کنم.

اولین چیزی که داخل صورت حاجی رخ نمایی کرد اخم بزرگ و گرفتگیش بود!
شک ندارم که سیاوش گند زده.
پر استرس به حاج آقا نگاه کردم.
اما حاج آقا مهرههای تسبیحش رو توی دستش جابجا میکرد.
انگار نه انگار حاجی اومده باشه!
خدایا ببین میخواستم رو دیوار کی یادگاری بنویسم!
ککش هم نمیگزه که پسرش اومده!
حاجی سمت ما اومد درحالی که کنار حاج آقا مینشست نگاه پر اخمش رو به
حاجی داد.
چرا من دنبال نگاه حاجی به خودم میگشتم؟
ـ بشین دخترم
صدای حاج آقا من رو ترسوند و با صدازدنش شانههام کمی بالا پرید.اصلا نفهمیدم که با اومدن حاجی ایستادم!
مجددا روی مبل کنار حاج آقا نشستم که این بار مخاطب حاج آقا صرفا حاجی
بود.
ـ چرا انقدر دیر کردی پسر؟
حاجی در جواب سرش رو پایین انداخت.
ـ اختلاط میکردیم
نگاهم به سرعت بالا اومد و...
آب دهانم رو قورت دادم و چشمهام بسته شد.
اون چه که باید میشد شد و شوکا تو فقط بدبخت این قضیه هستی.
حاج آقا تو گلو خندید و حرفی نزد.
تعجبی توی چشمهای بسته و حرص خوردهم نشست.

واقعا حاج آقا برای چی میخندید؟!
قصد دق دادنم رو دارن...
ـ دخترم برای حاجی چایی نمیاری؟
چشمهام رو باز کردم و از خدا خواسته با گفتن چشم زیر لبی به آشپزخونه پرواز
کردم.
با رسیدن به آشپزخونه نفسم رو بیرون دادم و قطره اشکی رو گونهم فرود اومد.
اما با دستم پاکش کردم و با حرص و بغض گفتم:
ـ اگه نپرسیده قضاوتم کنی دیگه حاجی من نیستی
ـ پس خودت توضیح بده تا قضاوتت نکنم آهو خانم
دستم رو روی قلبم گذاشتم و به تندی برگشتم. حاجی رو دست به سینه توی
چارچوب در دیدم که گلهمند نگاهم میکرد.
چقدر این حالت ایستادن با تیپ سادهش به نظرم جذاب و خواستنی اومد.محو تماشاش سرم رو کج کردم و مظلومانه لب زدم:
ـ میشه بشینی تا بگم؟
آخه اینجوری نمیتونستم حواسم رو جمع کنم و بهش حرفم رو بزنم.
سر تکون داد و روی صندلی ناهارخوری نشست.
پشتم به حاجی بود.
دستم هنوز روی قلبم بود و تپشهای کوبنده قلبم رو زیر دستم حس میکردم.
این تپش برای حضور ناگهانی حاجی بود یا...
انقدر صدای تپشهای قلبم رو واضح میشنیدم که ترسیدم نکنه یه وقت حاجی هم
بشنوه!

برگشتم و روی صندلی روبروش نشستم.
ـ حاجی دیگه اینجوری نیا قلبم اومد تو دهنم
فقط نگاهم کرد و حرفی نزد.
منتظر بود تا توضیح بدم.
یعنی سیاوش چه حرفی زده بود که انقدر کم تحمل شده و پیگیر توضیح من نشسته؟
بد میشد اگر ازش میپرسیدم سیاوش بهش چی گفته؟
امروز پدر و پسر قصد آب کردن گوشتهای تنم رو داشتن که باید به هرکدوم
توضیح میدادم..
صدایی توی وجودم تشر زد:
حاجی فرق داره..
آره حاجی فرق داشت اگر نداشت که انقدر طرز فکرش برام مهم نبود!
زیر سایه حاجی و خانوادهش لذت داشت و دوست نداشتم به این راحتی از دستش
بدم.
ـ آهو؟صدای کلافه و سوالی حاجی باعث شد از فکر بیرون بیام و بدون فکر جواب بدم:
ـ جانم
اما برای به خودم اومدن دیر شده بود و بند رو آب داده بودم.
زبونم رو گازی گرفتم و سرم رو پایین انداختم تا نگاهم به حاجی متعجب نیفته.
بد گاف دادی شوکا بیا و جمعش کن.
اون از حاجی من گفتنت و اینم از جانم گفتنت...
سعی کردم ذهنم رو جمع و جور کنم تا با تعریف تمام چیزی که بین من و سیاوش

اتفاق افتاده بود حواسش رو پرت کنم.
ـ من و سپیده قبل از دانشگاه نقشه داشتیم....
چقدر طول کشید تا توضیح بدم؟
نمیدونم اما این رو میدونم که گلوم خشک شده بود و برای فرار از نگاه سرزنشگر
حاجی سمت یخچال رفتم تا آب بخورم.
لیوان رو برداشتم و در یخچال باز کردم و آب ریختم.
خواستم در یخچال رو ببندم که با آهو گفتن حاجی و حضورش اون هم مقابلم
ترسیدم.
لیوان از دستم افتاد و شکست.
شتاب زده نشستم و دست دراز کردم تا اولین شکستگی بزرگ لیوان رو بردارم
اما حاجی دستم رو گرفت و...
شتاب زده نشستم و دست دراز کردم تا اولین شکستگی بزرگ لیوان رو بردارم
اما حاجی دستم رو گرفت و سرزنشم کرد:
ـ چیکار میکنی آهو؟ دستتو میبره مثل اینکه تیزه خانم
سرم بالا اومد و تو چشمهاش نگاه کردم.
نگران من بود که دستم رو نبرم!بهم گفت خانم!
بگم از گرفتن دستهام تو دستهاش خشکم زده بود یا از سبک حرف زدنش که
برام جدید و قشنگ بود؟
ته دلم غنج رفت...
حاجی هم متقابلا به چشمهام خیره شده بود.
ناخواسته حس کردم علاوه بر گلوم ,لبهامم خشکشون زده بود که لبهام

رو با
زبونم تر کردم و نگاه حاجی پایین اومد و به لبهام چشم دوخت.
نگاه حاجی به لبهام و نگاه من صرفا حوالی چشمهاش پرسه میزد.
چشمهامون تناقض عجیبی رو ایفا میکرد و بیخبر بودیم!
ـ صدای شکستن چی بود؟
حاجی به ثانیه نکشیده بلند شد.
دستش رو پشت گردنش کشید و از کنار حاج آقا رد شد رفت.
از صدای حاج آقا که با عکس العمل هول کرده حاجی مواجه شد خندهم گرفت و
نشسته با سری پایین , بی صدا خندیدم تا مبادا ببینن.
حاجی ما رو باش...
حاجی جون الان من باید سرخ و سفید و هول کرده باشم!
چرا آخه کاری میکنی به این باور برسم که جاهامون عوض شده؟
ببین چطوری مثل بچههایی که خطا کرده باشن صحنه جرم رو ترک کرد!
از فشار بیصدایی خندهم شونههام میلرزید.
ـ دخترم چیشده؟ این پسر کاریت کرد؟ چرا گریه میکنی ببینمت
دست خودم نبود اما با برداشت حاج آقا پقی زیر خنده زدم.
حاج آقا با تعجب سمتم اومد.
ـ استغفرالله... چیشد؟آره حاج آقا جون استغفار کن که نزدیک بود پسر سفت و سختت بند رو آب بده...
نخواستم حاج آقا رو بیشتر از این سجته بدم پس جدی شدم و با خجالتی که تازه با
دیدن حاج آقا اون هم با فاصله کم به سراغم اومده بود جوابش رو دادم:
ـ اتفاق خاصی نیفتاده حاج آقا میخواستم آب بخورم لیوان از دستم افتاد شکست
حاج آقا من رو با تیزبینی مخصوص به خودش کمی زیر نظر نگاهش

گرفت و
سپس زمزمه کرد:
ـ پس این پسر کجا رفت؟
بلند شد و در ادامه بلندتر گفت:
ـ جارو کجاست بیارم بهش دست نزن دخترم یه وقت دستتو میبری الهی...ببین پدر و پسر چه نگرانیشون مثل همدیگهست.
ـ در کابینت پشتتون رو باز کنین جارو خاک انداز هردوشون اونجان
حاج آقا در کابینت رو باز کرد و خم شد جارو خاک انداز رو دستم داد با خم
شدنش زخمی که ازش خون کمی بیرون میاومد و لا به لای موهاش دیده میشد
توجهم رو جلب کرد.
من چرا این زخم رو ندیده بودم؟!
با دست به گونهم زدم.
ـ خدا مرگم بده حاج آقا سرتون زخمیه برید بشینید بیام پانسمانش کنم
حاج آقا با اشاره من دستش رو روی سرش کشید و لکه خونی روی دستش دیده
شد.
خیلی عادی انگار که اتفاق خاصی نیفتاده باشه جوابم رو داد:
ـ چیز بزرگی که نیست دخترجـ...
نگذاشتم ادامه حرفش رو بزنه دستش رو گرفتم و همراه خودم سمت صندلی
ناهارخوری کشوندم.روی صندلی نشست و من با عجله جعبه رو آوردم.
حین باز کردن جعبه کمکهای اولیه ناخواسته و شاکی غر زدم:
ـ شما چرا به فکر خودتون نیستین؟ چجوری درد و سوزش این زخمو

متوجه
نشدین؟ یا متوجه شدین و اهمیت ندادین...
حاج آقا بدون این که به حرفهام توجهی کنه دستم رو گرفت و خیلی
جدی پرسید:
ـ همه چیو بهش گفتی؟
هیدارا ``
ذهنم آشوب بود و دیگه ذکر گفتن هم کفاف نمیداد.
اون مرد با حرفهاش تمام ذهنم رو بهم ریخت.
توی راه تمام اتفاقات رو مرور کردم.
از روزهای آشنایی تا به الانی که با آهو بودم.
چرا من انقدر از آهو دلم شکست؟
خوابی که دیدم...
اون منجلاب...منظور همین اتفاق بود؟
کاملا گیج بودم و تمرکز نداشتم.
پسر خونسرد و باتدبیری که حاج خانم همیشه به وجودش افتخار میکرد
حالا
جایی برای خونسردی و تدبیر عاقلانه نداشت!
تا به الان دست تنهاییم رو جز خدا به سمت هیچکس دراز نکردم تا
منت
خاطرههای اشتباه روی سرم نباشه اما چرا عوض شده بود؟
آهو توی خوابش دست دراز کرد تا کمکش کنم چون تنها بود اما حالا
میبینم منم
دستم رو دراز کرده بودم و با آشوب ذهنیم که مدام حرفهای خانم
صادقی و اون
مرد توی گوشهام تکرار میشه منت خاطرهها روی سرم هوار شده؟چرا؟
زیر لب ملتمسانه زمزمه کردم:

`` یا رب خودت کمک کن تا خبط نکنم که جز تو هیچ احدی قادر به کمک نیست.``.
روز اولی که از آهو به حاج آقا گفتم توی ذهنم فلش بک خورد...
اول از آشنایی و تنفرش گفتم و بعد شب مهمونی دورهمی شب شعر...
اما حاج آقا مثل همیشه با تدبیر بدون عصبانی شدن از دروغ و فریب آهو به من
تلنگر زد که تلنگرش مساوی با افتادنم از پرتگاه بلندی شده بود:
ـ اول خوب ببین با منطق بشناس و با ادراکت بشنو... در آخر قضاوت کن
اول بشنو...
اول بشنو...
اول بشنو...
این دو کلمه مدام توی گوشم تکرار شد.
ماشین رو کناری نگه داشتم.
کلافه دستی به موهام کشیدم و زمزمه کردم:
من داشتم چکار میکردم خدا؟
قضاوت؟
مگه من کی بودم وقتی قاضی اصلی خداست؟!
باید استغفار کنم باید...
چرا انقدر سست عنصر شدم که شیطان افسار من رو به دست بگیره!
فقط خدا من رو ببخشه!
فقط خدا...ماشین رو روشن کردم تا شیطان دوباره با سیل افکارم در من نفوذ نکرده خودم
رو آهو برسونم و حرفهاش رو بشنوم و بعد...
و بعد چی حاج هیدارا؟
و بعد چی بنده سست خدا؟

تا به اینجا کار قشنگی نکردی پس برای نجات ذهن خودمم باید هر چه سریعتر
آهو رو ببینم و حرف بزنم.
نیم ساعت بعد به خونه رسیدم و با کلید بدون اطلاع دادن و زنگ رو زدن وارد
خونه شدم.
سعی کردم تا قبل از شنیدن حرفهای آهو , بهش نگاه نکنم تا خدای ناکرده باز
هم به قضاوت برسم...
موقعی که به آشپزخونه رفت تا برای من چای بیاره پا روی خط صبرم گذاشتم و
دنبالش رفتم.
پشتش به من بود و صدای زمزمهش رو شنیدم:
_ اگه نپرسیده قضاوتم کنی دیگه حاجی من نیستی
پس خودش هم خوب میدونست اتفاقات خوبی نیفتاده و ممکنه من صبور از تحملم
خارج بشه که به قضاوتش برسم...
تیکه آخر جملهش کمی از آشوبم کم کرد.
دیگه حاجی من نیستی...
حاجی من...
تو میخوای با من چیکار کنی آهو؟
وقتی شروع به توضیح کرد بیشتر از زمانی که اون مرد حرف زد عصبانی شدم...
آهو محرم من بود چطور تونست بعد از محرم شدن بازم ادامه بده؟
دلم میخواست سرزنشش کنم.تمام گناههایی که کرده رو بهش بگم.
اما با گفتن حس عذاب وجدان و استرسی که طی این مدت تجربه کرده

بود از
جبهه خودم پایین اومدم.
هیدارا تو که نعوذبال خدا نیستی تو که جای اون نبودی.
خود خدا میگه:
وقتی بنده من پشیمونه و با خودش عهد میبنده که دیگه تکرار نکنه درهای رحمت
من بازم به روش باز میمونه.
وقتی خدا انقدر بخشندهست و انقدر زود از بندههای خودش ناامید نمیشه من این
وسط کی هستم که به آهو بتوپم.
غیر از اینه که با این کار خودم رو برتر از اون دونستم؟
مگه جایگاه من کجاست؟
منم بندهای مثل آهو هستم که ممکنه اگه خودم رو برتر یه روزی خطای بدتر از
آهو مرتکب بشم
آهو از زیر نگاه ملامتگرم فرار کرد و سمت یخچال رفت.
حرفی برای سرزنش نداشتم اما کمی نگاه ملامتگر هم برای بیشتر جدی گرفتن
کارش کار بدی نبود.
یاد حرف اون مرد افتادم نمیدونم تا چه حد صحت داشت اما باید میپرسیدم.
پشت سرش رفتم که آهو با بستن در یخچال و دیدن حضور من ترسید.
لیوان از دستش افتاد و شکست.
ترسیده نشست تا خورده شیشههارو جمع کنه.
چرا این دختر دقت نمیکنه؟
فورا کنارش نشستم و دستش رو گرفتم تا مانع زخمی شدن دستهای

ظریفش بشم.
اما...توی سیاهی چشمهاش غرق شدم...
سیاهی و دلالی چشمهای درشتش برخلاف اخلاق و رفتار ظاهریش یک چیز رو
توی منطق من مثل پتکی میکوبید.
مظلومیت...
پاکی درون...
سختیهای مشکلاتی که ناخواسته چشید.
و زخمهایی از زندگی که بیرحمانه بهش هجوم آورده بودن..
این دختر مثل آبی زلال بود.
لااقل مقابلهش با مشکلات خانوادگی و سواستفاده دوستش برای جلو بردن
نقشههاش این رو ثابت کرد...
چیشد که توجهم به لبهاش رسید؟!
حواس دست و دلم رو پرت کرد و...
یه جایی از ته تههای ذهنم تلنگر زد:
اون امانته حاج هیدارا...
امانت...
ولی صداش خیلی ضعیف بود و صدای گفتن :
اما اون محرمت هم هست..
بلندتر از صدای قبلی بود!
اگه صدای حاج آقا من رو از اون دوراهی بیرون نمیآورد میدونستم که اونچه
نباید بشه رو انتخاب میکردم.
لعنت بر شیطان...
استغفرالله که داشتی وسوسهم میکردی تا در حق گل دستنخورده و

امانت مردم
خیانت کنم.برای فکر نکردن بیشتر به وسوسههای شیطانی ساعت
دستم رو نگاه کردم.
خیلی دیر شده بود و هنوز نماز شبم رو به جا نیاوردم.
وارد سرویس بهداشتی شدم و وضو گرفتم.
اتفاقات امشب انقدر پیچیده بود که حتم دارم نه تنها من بلکه خدا هم
دلش برایم
تنگ شده...
چرا که خدا برخلاف تصور ما خیلی احساساتی و مهربان هست اگر نبود
سر هر
وعده یا گاهی هر لحظه فرشتههای سپیدش رو سراغمان نمیفرستاد تا پا
درمیانی
کنند بلکه ما یادی ازش بکنیم...
خدای رئوف و بخشندهم که امشب باید بیشتر از قبل نزدش شکرگزار
باشم.
وای از ما بندههای گرفتار و سر به هوا!
این درسته که خدا برای یاد کردن ما ثانیه شماری کنه و ما غرق در زندگی
دنیوی
باشیم؟
الحق که خدا خیاط خیلی خوبی هم هست چون دلش رو برای خودش
بینهایت
دوخته...
با یاد خدا لبخندی روی صورتم اومد و سجاده رو با نهایت عشقم به
خودش پهن
کردم.
با الله اکبر نماز رو شروع کردم.

وقتی پانزده ساله شدم و به سن تکلیف رسیدم.
چون تو اوج بازیگوشی بودم و بعد از یادگیری نماز از حاج آقا همیشه حواسم
موقع خواندن نماز به هزارجا میرفت.
اولین سوالم از حاج خانم و حاج آقا و مریم این بود:
ـ موقع نماز به چی فکر میکنین؟
اصلا موقع نماز به چی فکر کنیم؟
هرکدوم یه جوابی دادن و باعث گمراهی و سردرگمی من شدن.مریم میگفت:
`` من موقع نماز به آیهها و دعاهایی که از دهنم بیرون میاد فکر میکنم به
معنیاشون داداشی ``
مریم خواهر بزرگ من بود اما اختلاف سنی چندانی نداشتیم و مثل من کوچیک
بود...
حاج خانم میگفت:
`` به این فکر میکنم که در مقابل خدا دارم رکوع و سجده میرم و کلمات رو
خالصانه ادا میکنم عزیزم ``
در آخر حاج آقا میگفت:
`` من فکر میکنم که وقتی نماز رو ادا میکنم این نماز چندرکعتی رو به نحو
احسنت انجام بدم چون این کمترین تشکر برای نعمتهاییه که خدای منان به ما
داده پسرم ``
هر چه گذشت با این که افکار ما خدشه ای به نماز ایجاد نمیکنن اما بازم

من عذاب
وجدان داشتم که یک لحظهی ما بدون فکر نمیگذره...
تا این که بعد از تجربه اتفاق پروانه و اشتباهم برای خودم استدلالی آوردم.
این که موقع نماز فکر کنم
پایین جهنم و بالا بهشت قرار داره.
راه رسیدن به بهشت پله های عباراتی هست که موقع گفتن , هر پله رو به بالا
صعود میکنیم.
پایین جهنمیست که اگر یک لحظه فکر کنیم منجر به دور شدن ما از یاد و کسب
آرامش از خدا و سقوط ما به جهنم میشه...
این افکار ماست که دنیای ما رو بهشتی یا جهنمی میکند...
بعد از نماز دستهام رو بالا بردم و شکر کردم.
شکر بخاطر روسفیدی من درمقابل امانت پدر آهو...روسفیدی درمقابل نگهداری از آهو توی خونه خودم مقابل خودش...
بیشترین شکر من پی بردن آهو به اشتباه و پشیمانیش بود...
حس آرامش گرفتم و ذهنم از هر مسئلهای خالی شد.
معلوم نبود حاج آقا شب رو کنار ما میموند یا پیش حاج خانم میرفت!
البته که پیش حاج خانم میرفت چون به گفته خودش هیچ خونهای نباید تا وقتی
مرد اون خونه زندهست از وجود و سایهش خالی بمونه...
شوکا ``
حین پانسمان کردن سر حاج آقا همه چی رو براش تعریف کردم که حاجی مثل
بازجوها سوال پرسید و من جواب دادم.

حتی عکس العمل حاجی رو هم گفتم و بعد از شنیدن عکس العمل حاجی لبخند
رضایتی روی لبهاش نقش بست.
لبخندی که من همیشه حسرتش به دلم مونده بود این که روی لبهای مامان یا بابام
ببینم.
باز اسمشون اومد و فکر و دلتنگیشون مثل خوره به جانم افتاد.
مادر عزیزم که تا محسن هست حالا حالاها محاله یاد من بیفته.
اما بابام...
وای بابام!
چرا یادم رفته بود که قبل از دیدن سیاوش , بابام زنگ زده بود و حالش بد بود.
اگه گوشیم خاموش نش...
وای بر تو شوکا گوشیت شارژ هم نداره!
روی گونهم زدم و لبم رو گزیدم.
دست توی جیبم کردم که یادم افتاد گوشیم داخل کیفم هست و کیفم جا مونده!محکم به پیشونیم کوبیدم که حاج آقا متعجب از حالات من پرسید:
_ حالت خوبه دخترم؟چیشده؟
بغضی توی گلوم نشست.
من شماره جدید بابام رو حفظ نبودم و نمیتونستم بهش زنگ بزنم.
با فکرش کم کم اشک توی چشمهام حلقه زد.
حاج آقا با دیدن لبهای لرزون از بغضم صدام زد.
صدا زدنش با ریختن بیوقفه اشکهام مصادف شد.
_ حاج آقا قبل از دیدن سیاوش بابام زنگ زده بود و اصلا حالش خوب نبود داشتم

باهاش حرف میزدم که گوشیم خاموش شد الان گوشیم و کیفم همون خرابه جا
مونده و
حاج آقا سوالی نگاهم کرد و لب زد:
ـ و؟
با خجالت از اینکه شماره بابام رو حفظ نیستم سر پایین انداختم و آهسته زمزمه
کردم:
ـ شمارشو حفظ نیستم زنگ بزنم حالشو بپرسم
زیر گریه زدم و وسط گریههام گفتم:
ـ خیلی نگرانشم حاج آقا اصلا حالش خوب نبود اگه اتفاقی براش افتاده باشه
خودمو نمیبخشم من چه دختر بدیم..
ـ استغفرالله دختر جان من پیرمرد رو سکته دادی
شاید هرکی این حالت من رو میدید فکر میکرد من لوسترین دختر روی زمینم!
اما نمیدونستن دلیل بیشترش دلتنگی بیش از حدم برای خانوادهِ م , من جمله مامان
و بابام بود.
دلتنگی که بهونهگیرم کرده بود تا به صورت گریه خودش رو نشون بده.اونم جلوی حاج آقای مهربانی که امشب زیاد از حد دخترم صدا میزد و دلم رو
خیلی هوایی میکرد.
گریهم بیشتر شد که حاج آقا کلافه از گریههام با صدای شیرین و آرامش بخشش
گفت:

ـ نگران نباش دخترم من شمارشو دارم و من و هیدارا همیشه در تماسیم از قضا
امشب وقتی که گوشیت وسط مکالمه خاموش شد نگران شده و به هیدارا زنگ
زده که هیدارا متوجه نشده و اونوقت به خودم زنگ زده منم همون موقع سر
خیابون اینجا بودم و داشتم میومدم که حالتو بپرسم و...
گریهم قطع شد و حالا من متعجب و شاید شوکه به حاج آقا نگاه کردم.
بابام شماره حاج آقا و حاجی رو داره و به همدیگه زنگ میزنن که چی بگن؟
حاج آقا میخواست حال من رو بپرسه و اونوقت من و سیاوش رو دیده؟
واقعا کنجکاو شدم جواب سوالهام رو بدونم!
اما انگار حاج آقا از نگاهم همه چیز رو خوند که جواب داد:
ـ بابات هر از گاهی زنگ میزنه و حال تورو میپرسه و سفارشتو میکنه مواظب
امانتیش ینی دختر گلش باشیم اون شبم نگرانت شد به من زنگ زد منم تورو توی
کوچه دیدم و خواستم پیاده بشم که اون اتفاق افتاد.
بابام حال من رو میپرسه؟
واقعا من براش مهمم که حالم رو بپرسه یا حتی سفارشم رو بکنه؟!
چقدر فاصله بود بین گریه و خنده؟
این که با شنیدن جملهای تو گریه کنی و لحظهای بعد با شنیدن جمله دیگهای
گریهت تبدیل به خنده بشه؟
فاصله ناراحتی و خوشحالی انقدر کم بود...
برخلاف تضادش , یک وجه اشتراک جالبی هم داشتن.اونم این بود که

همه چی به ما آدمها برمیگرده که کی توی دل کسی بذر غم رو
توی دل کسی بکاریم و کی نهال خوشحالی رو پرورش بدیم!
بابای من از بچگی با بیتوجهی و اشتباهش بذر غمی توی دلم کاشت و
حالا فقط
با یه جویا شدن حال و سفارشش به حاج آقا درمورد من که دخترش
بودم نهال
خوشحالی رو توی دلم پرورش داد...
چقدر من کمبود محبت داشتم و خودم بیخبر بودم!
اما مگه تو این لحظه , گذشته برام مهمه؟
مسلما نه چون من به همین توجهم قانع بودم و حاضرم تمام گذشته رو
برای دوباره
دیدن توجه بابام و حتی مامانم , فراموش کنم.
حاج آقا انگار مسئلهای یادش افتاده باشه استغفراللهی گفت و سمت
سینک
ظرفشویی رفت.
شیر آب رو باز کرد و صورتش رو درحالی که زیرلب آیههای قرآنی زمزمه
میکرد شست.
خوب که گوشهام رو تیز کردم دیدم آیهها خیلی آشناست!
با دیدن شستن دست و در آخر مسح کشیدن پاهاش فهمیدم وضو
گرفته.
حاجی هم دیگه پیداش نشد یعنی اونم نماز میخونه؟!
متاسفانه تنها فرد بینماز این خونه من بودم!
خجالت داشت؟
بگم نه یا به ته دلم نگاه کنم و بگم آره خجالت داشت؟
اگه درون سرتقم سرکشی کنه و بگه نه.
صددرصد نمیتونم درون منطقی خودم رو نادیده بگیرم و جوابم مثبت

میشد.
منم همش جلوی چشم حاج آقا بودم.
اگه حاج آقا بپرسه تو نماز نمیخونی چی جوابش رو بدم؟عادت ماهیانه هم نیستم که چشم و ابرو بیام یا در نهایت دروغ بگم و دروغم مصلحتی جلوه کنه...
حاج آقا به من نگاه کرد و لب باز کرد:
ـ یه سجاده بهم میدی باباجان؟
خجل نگاهش میکردم و توقع داشتم سوال دیگهای بپرسه اما این سوالش باعث
شد جا بخورم.
آخه من نمیدونستم جز اتاق حاجی کجا سجاده داره!
ـ بیاید اتاق من سجاده رو براتون پهن میکنم
صدای حاجی از این بلاتکلیفی نجاتم داد.
خوب که دقت کردم صورتش بشاش بود و اثری از خجالت ساعتی قبل نبود!
حاج آقا همراه حاجی رفت و من تنها موندم.
جالب بود که به من کاری نداشتن.
تا به این روز حاجی و مریم هم به نمازخوندن یا نخوندن من کاری نداشتن!
حتی مثل دبیر دینی یا دوران راهنمایی مجبورم نمیکردن که الا و بلا توی خوندن
زیارت عاشورا یا دعای توسل و حتی نماز خوندن شرکت کنم.
دقیقا هیچ چیز این خانواده اجباری نبود و اصلا به بقیه مذهبیها نمیخورد!
اما رفتار و اخلاقشون چند باری مثل امشب وسوسه رو به جانم میانداخت تا من

هم یه سلام و عرض ادبی به خدا بکنم.
اما حیف که روسیاه بودم و روی سر بلند کردن پیش خدا رو نداشتم
حیف...
_ آهو شام چی بیارم؟ تا حاج آقا نماز میخونه یه چیزی بیارم شکم
گرسنه از خونه
ما بیرون نره.
حاجی برگشته بود و جلوی در آشپزخونه این سوال رو پرسید.
آخه حاجی جون قربونت برم!من به این فکر کنم که شام چی بیاری یا به
این فکر کنم که گفتی خونه مـا؟!
چرا با قلب من بازی میکنی...
سرم خاروندم و کمی فکر کردم تا چی بیاره..
آخه من سلیقه غذایی حاج آقا رو که نمیدونستم!
لب برچیدم و بالاخره بعد از مکثی جواب دادم:
_ حاجی آخه من از کجا بدونم حاج آقا چه غذایی دوست داره شما
پسرشی بهتر
میدونی
ابرویی بالا انداخت و حق به جانب لب زد:
_ حاج آقا بد غذا نیست اگرم ازت پرسیدم بخاطر حق تقدم خانم بودنت
بود آهو
خانم
حاجی بود دیگه...
این رعایت ادب و پروتکلهای فرهنگیش تا من رو به زانو در نیاره ول
نمیکنه!
حیف هنوز یخهامون آب نشده وگرنه لپش رو میکشیدم و یه گوگولی
نثارش
میکردم.

اما حیف از این حاجی شیربرنج ما بخاری بلند نمیشه و دست و بالم رو میبنده...
حاجی منتظر ایستاده بود و در و دیوار رو نگاه میکرد.
حالا چرا نگاهش رو سرگرم در و دیوار میکنه؟
میخواد تو انتخاب غذا خجالت نکشم و راحت باشم؟!
ـ نمیدونم حاجی منم بد غذا نیستم هرچی آوردی...نــه... صبر کن من فقط به
غذاهایی که بامجون داره حساسیت دارم دیگه هرچی آوردی عیبی نداره
بدون هیچگونه سوالی فقط سر تکون داد و رفت.
منم سمت سینک رفتم تا وسایل شام رو تا برگشتن حاجی آماده کنم.
ـ راستی آهوبرگشتم و به جای قبلی حاجی نگاه کردم که دقیقا همون جا ایستاده بود.
منتظر ایستاد تا جوابش رو بدم اما خب نگاه سوالیم همون جوابش بود.
این که منتظر چه جوابی بود رو نمیدونستم!
حاجی دید که منتظر و سوالی بهش زل زدم و از جواب لفظی خبری نیست ادامه
حرفش رو گفت:
ـ مرسی بخاطر پانسمان
لبخند رفته رفته روی صورتم اومد و حاجی بدون جوابی از در بیرون رفت.
آرامشی که تشکر حاجی داشت رو تا به حال تجربه نکردم.
این که یه نفر قدردان حس انساندوستی یا وظیفه کوچیکی مثل این بود حس
آرامش خاصی بهم تزریق کرد که به صورت لبخند خودش رو نشون داد.
این همه مدت عذاب وجدان داشتم و از استرس رو به موت بودم و هردو خیلی

منطقی با من برخورد کردن...
چه بسا اگه بابام میفهمید من رو به انواع و اقسام ناسزا مهمون میکرد.
وسایل رو حاضر کردم و سر میز با کمی ترتیب و مثلا تزییناتی قابل تحمل چیدم
که حاج آقا وارد شد.
در حال پوشیدن کتش بود و گویا قصد رفتن داشت.
_ حاجیت کجاست دخترم؟
حاجیت؟
چرا میگفت حاجیت؟
حاج آقا که اهل مسخره کردن نبود پس حتما جدی گفته...
با علامت سوالی که بالای سرم موج میزد و روی صدام بیتاثیر نبود جواب دادم:
_ حاجیم؟ رفته شام بگیره...
تو گلو خندید و بدون این که سوالم رو به روی خودش بیاره گفت:_ من میرم خونه دخترم تا صبر کنم بیاد دیره و حاج خانم نگران میشه
الان وقت سر به سر گذاشتن و تلافی حرف حاج آقا نبود؟
همراه لبخند شیطونی سد راهش شدم.
_ الاناست که بیاد حاج آقا شام بخورین بعد برین به حاج خانمتون میتونین زنگ
بزنین بگین یک ساعت دیرتر میاین و نگرانم نباشه
زیر لب پدرصلواتی نثارم کرد و با خنده تو گلوش سر تکون داد.
برای من از همون اول سوال بود که حاج آقا چرا چیزی از مادرم نمیپرسه یا
اصلا چیزی میدونه؟
البته این رو مطمئن بودم که نمیدونه.
ولی بازم نمیپرسید که این دختر به دور از خانوادهش توی خونه غریبه

به طور
موقت کنار پسرش زندگی میکنه!
هنوز راه زیادی داشتم تا این خانواده رو کامل بشناسم.
تا اینجا که خیلی خوب بودن فقط حاج خانم رو ندیده بودم که با تعریفهای حاجی
صددرصد اونم مثل بقیه خیلی خوب و با درک و فهم هست.
چیز دیگهای که دوست داشتم زودتر از راه برسه فردایی بود که با سپیده بدون
هیچ استرسی مواجه خواهم شد.
تا قبل از اومدن حاجی به لطف گوشی حاج آقا به بابام زنگ زدم و خداروشکر
حالش بهتر بود.
البته خودش اینطور میگفت وگرنه صداش خلاف این رو ثابت میکرد.
اما کاچی به از هیچی...
همین که صداش رو شنیدم برای من دنیایی ارزش داشت.
حاجی برای شام چلو گرفته بود و حاج آقا به لطف شیطنتها و شوخیهام کنارمون
شام رو صرف کرد.
اعتراف شماره چندم بود نمیدونم شمارشش از دستم در رفته!اما
میدونم که تمومی هم نداره چون همیشه حتی مرفهترین آدم روی زمین هم که
باشی وقتی تنوعطلبی توی ذات آدم باشه بازم حسرتهایی برای خوردن...
این که تا به این سن فقط هشت سال اول رو طعم وعده غذایی دورهمی بدون
ناراحتی رو چشیدم.
ولی امشب بعد از سالها بدون کوچکترین غل و غشی تونستم

خوشمزهترین شام
عمرم رو بخورم.
حاجی هم کنار پدرش یخهاش کاملا آب شده به حساب میاومد و هر از گاهی
توی شیطنتهام سهیم میشد و این خوشحالی و لبخند روی توی عمیقترین جای
دلهامون حک کرد.
واقعا توی خونه خودشون هم همیشه همینطور آرامش بخش حضور داشتن؟
اگر اینطور بود که خدا جون اجازه؟
منم یکی از اینا....
لطفا...
****
صبح با صدای تق تق در از خواب بیدار شدم.
خوابآلود نگاهی به گوشیم انداختم
گوشیم هنوز زنگ نخورده پس چرا صدای در و حاجی...
_ آهو خانم پاشو دیر شد امروز کلاس داریم.
ناله کنان لب زدم:
_وای حاجی این چه سمی بود اول صبحی به جونم انداختی؟ آخه کی اذان صبح
ِ الله اکبر دانشگاه میره مسلمون؟ ولم کن بذار بخوابم د...
چند لحظهای گذشت و پلکهام مجدد روی هم میرفت که بازم صدای حاجی اومد.
_ آهـو پاشو به مولا دیر شد ساعت هفت و نیمه دختــرشوک چند ولتی بهم وصل کردن و با چشمهای درشت شده روی تخت قیام کردم.
نفهمیدم چطوری و روی چه حسابی در رو باز کردم و شاکی حاجی بدبخت

رو
خوردم.
ـ الان چه وقت بیدار کردنه حاجی؟ تو چجور استاد بی انضباطی هستی که
شاگردتو انقد دیر بیدار میکنی الان من نیم ساعته چطوری خودمو به دانشگاه
برسونم مـرد؟
حاجی با چشمهای درشت شده از تعجب فقط نگاهم میکرد و هاج و واج مونده
بود.
میخواد بگه تعادل ندارم؟
خب درست میگه اما کیه که جلوش اعتراف کنه؟
اخمی ظاهری کردم و طلبکارانه پرسیدم:
ـ هوم چیه حاجی ندادم؟
حاجی گیجتر از لحظه قبل نگاهم کرد و درحالی که اینبار به سروضعم هم نظری
میانداخت با لحن شل و وارفتهای جواب داد:
ـ چیو؟
تظاهری به لباسم نگاه کردم و جیبهای نداشتهم رو جستجو کردم.
حالت متفکری به خودم گرفتم.
ـ عجیبه تو جیبامم نیست ارث و میراثتو بهت بدم
حاجی که انگار از این روحیه جدیدم خوشش اومده باشه لبخند یه وری سابقش رو
زد و جواب داد:
ـ ته اعتماد به نفس یعنی اینکه با این سر و وضع جلوم وایستادی نطقم میکنی

برو حاضر شو که دیر شد میرسونمت
موقع رفتن زیر لب زمزمه کرد:
ـ هر چند ارثمم به موقعش پس میگیرممنظورش چی بود که پس میگیره؟
وای گفت میرسونه؟
این عالی بود فقط کاش سپیده ببینه که این بار خودم یه تو دهنی قشنگ بهش میزنم.
دیگه عذاب وجدانم ندارم بابت حرفهای اون شبش و اتفاق ناخوشایندی که
سیاوش برام رقم زد.
امروز بهتر از روزهای قبل تیپ زدم و کمی به خودم رسیدم.
بهتر این بود اگه سپیده من رو کنار حاجیمون دید یکم بیشتر از خوشتیپی و
سرحال بودنم بسوزه.
در حیاط رو بستم و چشم چرخوندم.
ماشین مشکی حاجی جلوی در چشمک زد و سوارش شدم.
با دیدن من ابرویی بالا انداخت و حرفی نزد.
هرچند اگه من جای اون بودم بهش تیکه میپروندم و میگفتم:
ـ ادکلن کم داشتی میگفتی بیارم خدمتت
خودم هم از بوی زیادش کمی خجل شدم اما حاجی به روی خودش نیاورد و فقط
شیشه ماشین رو پایین داد.
همین سکوت حاجی از اعتراض و کنایهش بیشتر خجالت زدهم میکرد!
بینمون سکوت بود و سکون.
دستم رو سمت ضبط بردم تا آهنگی بذارم که گوشیش زنگ خورد.
با نگاه سریعی به صفحه گوشی `` ببخشیدی `` زیر لب گفت و ماشین

رو کناری
نگه داشت.
خب مسلمون چه کاری بود که ماشین رو گوشه نگه داری؟
هندزفری میزدی هم رانندگیت رو میکردی هم جواب اون بنده خدا رو میدادی!
ـ سلام بر حدیث خوشگل هیدارا احوال شما خانم خانما؟چشمهام درشت شد و سمت حاجی برگشتم.
حدیث خوشگل کیه؟!
چه احوالپرسیش هم قافیه هم بود!
اخمی کردم و گوشهام رو تیز کردم تا بفهمم کیه..
عجیب بود که حاجی هم این جوری قربون صدقه شخص ایکس پشت خط میره!
ـ امشب؟خبریه؟
صدای پشت خط رو اصلا نمیشنیدم موندم حاجی چجوری میشنوه!
ـ رو چشمام شما امر کن و جون بخواه
....
ـ قربونتون برم خدا نکنه من کارامو انجام میدم میام امروز کلاس دارم الان یکم
دیر شده قطع میکنم مواظب خودت و دلبریات باش حدیث خانم فعلا یا علی.
اخمهام بیشتر شد.
واقعا کی بود اینجوری باهاش حرف میزد؟
خجالت نمیکشید من اینجا محرمشم اون وقت با نامحرم اینجوری حرف میزنه؟
دلم میخواست ازش بپرسم کیه...
ولی اصلا نمیشد تا خودش نگه بپرسم.

همین مونده ازش بپرسم تا پسفردا اونم به خودش حق دخالت بده...
منتظر موندم تا خودش حرفی بزنه ولی اون بیتفاوت ماشین رو روشن کرد و
راه افتاد.
انگیزهم واسه روشن کردن ضبط از بین رفت و ترجیح دادم باقی راه هم توی
سکوت بگذره.
اصلا شب میخواست کجا بره؟!تمام حسی که قبل از زنگ خوردن گوشی حاجی یا حتی بعد از تیپ زدنم داشتم
طی یک دقیقه پرید.
چرا پنچر شدی؟
شاید شخص خاصی نباشه...
کاش به تیریپ حاجی این کارا میخورد که اینجور پنچر شدن طبیعی باشه.
اما عقل و منطق و شناختم از حاجی از بین رفت.
به نوعی دود شد و رفت هوا!
اون قسمتی از حسم که تحملش رو نداشت مثل بچه های سرکش و لجبازی شده
بودن که دست به سینه ایستاده و قهر کرده باشه.
پس خونه ما چی میشد؟
خودش گفت خونه ما!
یا این مهربونیها و توجههاش...
اصلا خودش گفت گریهم اذیتش میکنه!
کسی که این همه راه رو پیش رفته میتونه باورهام رو بشکنه و کسی دیگه رو
دوست داشته باشه؟

هی دختر اصلا تو چرا به این چیزا فکر میکنی؟
یعنی اون نمیتونه عاشق کسی بشه؟
این صیغه محرمیت که موقته و حتی دستت رو هم از سر محبت نگرفته.
پس چرا انقدر خیالبافی کردی و پیش رفتی تا الان به جلز و ولز بیفتی؟!
من واقعا به کجا رسیدم؟
چرا و کی به جایی رسیدم که بخوام از این تصور ناراحت بشم...
در طول مسیر چند باری سنگینی نگاه حاجی رو روی خودم حس کردم اما بازم
حرفی نزد.سر خیابون نزدیک دانشگاه رسیدیم که به حاجی گفتم نگه داره اما حاجی راهش
رو ادامه داد و زمانی به خودم اومدم که حاجی ماشین رو داخل پارکینگ دانشگاه
پارک کرد.
از ماشین پیاده شدیم و با این که از این شهامت حاجی برای رسوندنم تا خود
دانشگاه تعجب کردم بازم حرفی نزدم.
حاجی هم از ماشین پیاده شد و ریموت ماشین رو زد.
_ سلام داداش
این صدا , صدای...
بله نگاهم به احسان دوست چهارچشم و مثبت حاجی افتاد.
پسری که به زور سرش تا حد دکمه پنجم مانتوی من بالا میاومد.
_ علیک سلام احسان جان احوالت داداش؟
حاجی با روی باز سمتش رفت و باهم دست دادن.
الان این پسره با خودش میگه حاجی رو چه به دختر شر کلاس و باهم پیاده شدن؟

احسان نگاهی سردرگم و کلافه که گذری به من افتاده بود جواب حاجی رو داد.
منم فقط سری به نشونه سلام تکون دادم و بدون توجه بهشون از کنارشون رد
شدم.
توقع دیدن سپیده رو داشتم اما خبری از سپیده نبود.
کولهم رو روی شونهم جابجا کردم و وارد محوطه دانشگاه شدم که بازوم کشیده
شد.
ـ بالاخره کار خودتو کردی نه؟
سپیده با اخمی درهم روبروم ایستاده بود و از صداش حرص و عصبانیت میبارید.
کمی از کار حاجی استرس داشتم و عصبی بودم این کار سپیده مثل بمب منفجرم
کرد.دستش رو به حالت تندی پس زدم و خیلی عصبی جواب دادم:
ـ آخرش تو دست بردار نیستی نه؟ روتو کم کن دیگه زدی زندگیمو خراب کردی
تا لب مرز نابودشدن رفتم به لطف پسرخاله عوضیت
کمی جا خورد و با لحن وا رفتهای پرسید:
ـ ینی چی؟
پوزخندی روی لبم اومد.
ـ ینی تو نمیدونی چیکار کردین؟
سپیده سکوت کرده بود و نگاهم میکرد شاید فکر میکرد منظورم دقیقا به چی و
کی هست.
انگشت اشارهم رو به عنوان تهدید و اخطار بالا آوردم.

ـ تو و اون پسرخالت و اون نقشه پلید نزدیک بود تمام دار و ندار منو ازم بگیرین
نگو که نمیدونی پسرخالت منو دزدید و قصد تجاوز بهم رو داشت نگو نه که خندم
میگیره
لام تا کام حرف نمیزد و با تعجب نگاهم میکرد.
جا خورده بود و مات سر جاش خشکش زد.
اما انقدر نسبت به شخص مقابلم بیاعتماد شده بودم که باوری نداشتم تا ارزانیش
بکنم.
ـ دست از سر من بردار...دیگم نیا دیالوگ تکراریتو تحویلم بده و فاز طلبکاری
بگیر که من خودم یه دنیا ازت طلبکارم بذار هیچی نگم خب؟ خودم کم بدبختی
ندارم
از سر راهم کنارش زدم و وارد محوطه داخلی دانشگاه شدم.
شاید اونی که باید الان گریهش میگرفت سپیده باشه اما من بغضم گرفته بود و
سخت جلوی خودم رو گرفتم تا اشکها رسوام نکنه...
چرا باید پایان کار من و سپیده اینجور میشد؟چرا؟
تاوان به دست آوردن مریم و حاجی و حاج آقا به از دست دادن سپیده ختم شد..
ردیف آخر کلاس نشستم تا کسی پی به احوال غریبم نبره.
شاید که اگر دقتی میشد رد اشکی توی چشمهام پیدا میشد و دیگه من رو به عنوان
شوکای شر و شیطون کلاس نمیشناختن...

زندگی همینه...
کلاسها یکی پس از دیگری طی میشدن و از سپیده خبری نبود.
بهتر که نبود چون با دیدنش بیشتر عصبی میشدم.
بعد از اتمام کلاس از محوطه دانشگاه بیرون اومدم تا خودم رو به کار پاره وقتم
برسونم.
این کار رو هم از صدقه سری کامیار داشتم و بس.
چند قدمی برداشتم که کسی صدام زد.
_ خانم گوهری
با کلی علامت سوال و تعجب برگشتم.
احسان با خجالتی که از سر و صورتش میبارید و عرق شرم سرازیر بود لب
زد.
_ یه لحظه صبر کنین کارتون دارم.
این دیگه چه کاری میتونست با من داشته باشه...
حالا کاش اعصابی هم برای گوش دادن به خزعبلاتش رو داشته باشم.
کمی اخم کردم و خیلی جدی جواب دادم:
_ بله بفرمایید
نگاهی به اطرافش کرد و به حالت معذبی گفت:
_ آخه اینجا جای خوبی برای حرف زدن نیستمثل خودش نگاهی به اطراف کردم و با ادا و اطواری حین سر تکون دادن جواب
دادم:
_ آره... راس میگین...جای درستی نیست..اما مگه قراره قصه حسین کرد برام
تعریف کنین؟...منم که عجیب عجله و کار دارم
جنگ اول به از صلح آخر...

از همین الان جدیتم رو بهش نشون بدم تا خودش رو جمع و جور کنه.
باشه مذهبی باشه...
باشه پسر مثبت باشه...
اما اینا دلیل نمیشه که هم رده حاجی و حاج آقا اینا قرارش بدم..
این آقا هنوز برادریش رو به من ثابت نکرده و هیچ شناختی ازش ندارم.
بگم تعجب کرد یا خشکش زد اما هر چه که بود انگار توقع این رک گویی من رو
نداشت.
درسته بیقیدوبند شاید باشم اما همیشه در برخورد با پسرها حد و مرزم رو نگه
میداشتم چه سیاوشی که ازطریق نقشه بهش نزدیک شدم و چه دوستپسرهای
رنگارنگم از سر تفریح...
کمی این پا و آن پا کرد که صبرم لبریز شد و بیحوصله گفتم:
ـ میگید یا برم؟
برام اصلا مهم نبود کسی من رو با این خشکه مذهبی درجه دو ببینه یا نه.
مهم این بود که ازش خوشم نمیاومد.
ـ خانم گوهری شما میدونستین که...
نه عزیز دل برادرت نه سلطان...
تا وقتی تو نگی من آخه از کجا بدونم مرد حسابی؟
پوکر فیس نگاهش کردم تا ادامه حرفش رو بزنه.خوبه دختر نشده با این خجالتی بودنش...
کمی من و من کرد و آخرش از کوره در رفتم و لب زدم:
ـ ببینید جناب...توانا
فورا زمزمه کرد:

_توانگر هستم
نیست که خیلی مهمی فامیلیتم یادم میمونه.
مهم اینه که برخلاف فامیلیت هیچ پخی نیستی.
توانگر...
_ بله جناب توانگر من عجله دارم لطفا یا بگید یا من برم به بقیه اوقات شریفم
برسم
سرش رو بیشتر پایین داد که توی دلم گفتم:
بپا شصت پات نره تو چشمات...
زیادی روی اعصابم بود.
ناخودآگاه روش حساس شدم.
_ خانم گوهری میدونستین امشب مراسم خواستگاری هیداراست؟
متوجه نشدم... چی گفت؟
سوت یا زنگی که توی گوشم شنیده شد تمام حس شنوایی من رو اون لحظه
زیرسوال برد.
با اخمی درهم و سوالی نگاهش کردم و به حالت گیجی پرسیدم:
_ متوجه منظورتون نشدم یه بار دیگه میگید؟
سرش کمی بالا اومد و نگاه گذری بهم انداخت.
کاش میتونستم بگم میشه لطفا مثل بز نگام نکنی و حرفت رو تکرار کنی؟اما حیف که نمیشد.
_ حاج خانم بهم زنگ زد و منو واسه مراسم خواستگاری هیدارا دعوت کرد گفتم
بهتون خبر بدم که امشب ممکنه دیر بیاد.
خواستگاری هیدارا...
خواستگاری هیدارا...

خواستگاری هیدارا...
انقدر این دو کلمه توی ذهنم اکو شد تا بالاخره بعد از چند لحظه متوجه شدم.
قلبم ایستاد یا مات و مبهوت موندنم باعث شد قلبم بایسته؟
اما این جسم حسابی برای من سنگینی میکرد.
لبم رو تر کردم البته اگر گلوی خشک شدهم اجازه آبرسانی میداد تا خشکی لبم
رو برطرف کنم.
_ خانم گوهری؟
آهسته پلک زدم تا تار دیدن شخص مقابلم از بین بره.
با بالا اومدن بیشتر نگاه احسان خودم رو به سختی جمع و جور کردم تا مسخره
آدم غریبهای مثل احسان نشم.
نهایت تلاشم رو کردم تا کوچکترین لرزشی توی صدام وجود نداشته باشه.
_ همین؟ اینو که خودمم میدونستم... ببخشید واقعا داره دیرم میشه خدانگهدار
چقدر زور زدم تا حرف بیربطی نزنم و تا حدودی موفق هم بودم.
احسان رو هاج و واج ترک کردم و دستم رو جلوی اولین تاکسی زردرنگ بالا
بردم.
با تمام مقاومتم خیلی ریلکس سوار تاکسی شدم.
اما...
اما بلافاصله نفس حبس شدهم رو بیرون دادم و اخم کردم.اخمی که مثل شیر جلوی بغض گلوم و بارون چشمهام ایستاده بود و غرش میکرد تا چیزی بروز نده.

مقاومت کنه...
دَم نزنه...
اصلا چرا باید گریه کنه؟
چه لزومی داره که بشکنه؟
یعنی میگی قلب و وجودت نشکست؟
آهی کشیدم و زیر لب گفتم:
چرا شکست...
پس اونی که صبح قربون صدقهش میرفت عروسش بود!
چه خوش خیال بودی که فکر کردی انتخابش تویی!
انتخاب حاجی و خانوادهش بدون شک هیچوقت من نبودم و نخواهم بود!
ِ زیادی خودت رو دست بالا گرفتی شوکا!
خیلی زیاد...
حاجی و مریم و حاج آقا فقط دلشون برای تو سوخته همین و بس...
اما من صیغه و محرم حاجی...
اونم برای گناه نکردن خودشون بود شوکا!
تو انقدر تشنه توجه و محبت بودی که یادت رفت از کدوم دنیا اومدی و دنیات با
دنیای حاجی فرق داره.
این وسط فقط تو بودی که در احساساتت رو باز کردی.
حصار دورت رو برداشتی و حاجی رو دخیل دادی.
نیشخندی زدم و رو به راننده که مرد مسنی بود و مرد محترم و فهمیدهای به نظر
میرسید گفتم:_ هیچوقت فکر نمیکردم منم مدادرنگی دست بگیرم و توی خیالاتم نقاشی بکشم
و به احساساتم طرح و نقش بدم.

انقدر غرق بشم که واقعیت یادم بره
از من بعید بود حاجی..
از من بعید بود..
راننده هم متوجه شد حالم زیاد خوب نیست بازدمش رو سوگوارانه بیرون داد و
گویا داغ دل اونم تازه شده باشه با لحن غمگینی جوابم رو داد:
_ سر بر شانه خدا بگذار...
تا قصه عشق را چنان زیبا بخواند
که نه از دوزخ بترسی و نه از بهشت...
به رقص درآیی...
قصه عشق , انسان بودن ماست...
اگر کسی احساست را نفهمید مهم نیست
سرت را بالا بگیر و لبخند بزن
فهمیدن احساس کار هر آدمی نیست.!.!!
غصه نخور دخترم به بالاسری بسپر اما خودتم یه حرکتی بکن...
از راننده ساده روبرویم این چنین درک و درایت و نطق , جای تعجب داشت.
چون به چنانی درد نگاه و صدام رو فهمید که بعید میدونستم هیچ احدی متوجه
بشه!
پس چرا یه راننده غریبه فهمید و حاجی نفهمید؟!
پس چرا اصلا امیدوارم کرد؟
من بازیچهش بودم؟
مگه نگفت اشکهای من اذیتش میکنه؟پس چرا الان خودش قصد ریختن اشکهام روی صورتم رو داشت؟
_ کجا میری دخترم؟

دخترم...
چقدر دلم بغل بابام رو میخواست!
اما کو؟!
پوزخندی زدم و آدرس دقیق رو به راننده گفتم و خودم فقط فکر کردم.
فکر کردم که حرکتی میتونم بزنم...
با فکری که به سرم زد کمی خودم رو جمع و جور کردم و در اتاق رو باز کردم.
****
دیگه کاسه صبرم داشت لبریز میشد.
نفس عمیقی کشیدم و کولهم رو از زمین چنگ زدم.
دستم رو مشت کردم و با تمام قدرت به در کوبیدم.
_ باز کنید درو...
با ضربات پی در پی دستم محکم به در میکوبیدم.
_ باز کنید این لعنتی رو تا نشکوندمش
مشتم رو بردم بالا تا مجدد بکوبم که به یک باره در باز شد و با نگاه ترسیده یه
زن مسن چشم تو چشم شدم
اخم هام رو کشیدم تو هم و بدون توجه بهش داخل رفتم.
_ کجایی؟
با دیدن صحنه مقابلم پاهام از حرکت ایستاد.
_ به به، حاج آقارو ببین...سانتال مانتال کردی، کت و شلوار پوشیدی! واسه
چی؟واسه این خانم...دستاش رو مشت کرد.صورتش از عصبانیت قرمز بود مرد کنارش بلند شد.
_ اینجا چه خبره؟ شما کی هستید خانم؟
پوزخندی زدم.

ـ اوه اوه انگار محفل گرم خواستگاریتون رو بهم زدم ولی ببخشید احیانا عروس
خانم خبره داره مردی که میخواد بهش بله بگه متاهله؟
چشمای درشت شدهشون نشون از این میداد که از هیچی خبر نداشتن!
چند قدم رفتم جلو و رو به روش ایستادم.
ـ تو که منو نمی خواستی حداقل میذاشتی مدت صیغه تموم بشه بعد! حاجی
بودنت، عقایدت، مردونگیت اینه؟ تو خجالت نمیکشی؟ محرم داری زن داری و
اومدی خواستگاری یکی دیگه؟
از جاش بلند شد و جدی نگاهم کرد.
ـ کافیه!
نیشخندی زدم.
ـ د نه د حاجی جون...من تا زمانی که محرمتم باید پای وظایف دینیت باشی
وگرنه منم بلدم برم با مردای دیگه لاس بزنم...
قبل از این که حرفم تموم بشه دستم رو چنگ زد و به سمت بیرون کشید.
سعی کردم از زیر دستش در برم.
ـ هی حاجی ولم کن مگه کش تنبونم...
کفشهاش رو پوشید و در رو بست.
ـ آهو ساکت توروخدا آبرومو بردی...
ابروهام عمیقا گره خورد.
ـ واسه من امر و نهی میکنی؟
چونهم رو گرفت میون دو انگشتش و با چشمهای قرمز شده نگاهم

کرد._ داخل داشتی چی میگفتی؟ شرم و حیا نکردی؟
به قرنیه چشماش خیره شدم.
_ تو چی؟ تو وجدان درد نگرفتی اومدی خواستگاری یه عنتر دیگه؟ توقع داری
هیچ کاری نکنم؟ دستی دستی شوهرم رو تحویلش بدم؟
کجا این قانون نوشته شده حاجی جون؟
واسه شما به به واسه ما جر اند واجر؟
حالا که این بازی کثیفو شروع کردی ممبعد من با هر مردی که عشقم بکشه...
حاجی یک قدم فاصله بینمون رو پر کرد و...
حاجی یک قدم فاصله بینمون رو پر کرد و دستهاش دورم حلقه زد.
به نوعی در آغوش گرمش حل شدم.
آغوش گرمی که برام حکم آبی روی آتش رو داشت.
به یکباره تمام حس بدی که از این خواستگاری بهم دست داده بود پرید...
آره این ته حماقت جنس زن بود و هست.
احساسات زیادشون سرپوشی روی عقلشون محسوب میشد.
اگر اینطور نبود که زن رو ناقص العقل نمیخواندن.
زنها صرفا به خاطر چشمهایی که جلو و پشتشون رو میبینه , همیشه زیرکترین
مخلوق خداوند بوده.
اما احساسات عمیقشون باعث ناقص العقل خوانده شدن و تصمیمات اشتباه رقم
زدن میشه.
جسور باش شوکا...
از حقت دفاع کن...

سکوت و نگاه کردن تو فقط باعث میشه ضعیف به نظر برسی...
تاریخ : ....امضا : شواـــا...
در دفتر سیمی که یک ساعتی از خریدنش میگذشت رو بستم و نفس آسودهتری
کشیدم.
چقدر خوب شد که به کامیار زنگ زدم و از حس و حالم گفتم.
اون لحظه به قدری ناراحت و یا شاید عصبی بودم که هیچ قدرت تفکر صحیحی
رو نداشتم.
اما کامیار...
کامیار برادر عزیزم کمکم کرد و با کمکش تونستم این احساس خشم و دلگیری
وجودم رو کمی خالی کنم.
به تاکید کامیار درحال حاضر هیچ کاری از دستم برنمیاومد و بهترین راه حل
فقط یک چیز بود.
اونم این که دفتری بخرم و هر چه احساس منفی و خشم و دلگیری دارم رو در
قالب حرکتی که مغزم از عصبانیت دستور میده بنویسم.
اینجوری نه اشتباهی کردم و نه اون حسهای بد و منفی توی وجودم ریشه میدوانه
و پروش پیدا میکنه.
اولش فکر کردم کامیار مسخرهم میکنه اما بعد از شنیدن تاکید و جدیت کلامش
متوجه شدم این هم یک راه حل روانشناسی از دیدکامیاره که با این روش خودم

رو خالی کنم.
حالا بعد از نوشتن کاری که مغزم درحالت عصبانیت بهم دستور میداد و دوست
داشتم انجام بدم احساس سبکی میکنم.
این که حداقل خشمم رو روی دفتر تصوراتم به تصویر کشیدم انگار که در واقعیت
انجام دادم و چنین چیزی واقعا اتفاق افتاده!
کاش در واقعیت جسارت چنین کاری رو داشتم.
البته بیشتر از جسارت به غرورم ربط داشت که هیچوقت بهم اجازه این کار رو
نمیده.اما حالا میتونم حداقل توی دفتر و پیش خودم کمی غرور رو کنار بذارم و ضعیف
نباشم!
جسارت اجراکردن و به زبان آوردن یا حتی به تصویر کشیدن ایده هایت را داشته
باش چون این
جهان پر شده از ترسوهای خوش فکر!
من جسارت اجرا کردن و به زبان آوردن نداشتم فقط تونستم به تصویر بکشم.
سطل زباله رو از گوشه اتاق نزدیکم آوردم و فندک تازه خریده شدهم رو روشن
کردم.
صفحاتی که شامل نوشتن این افکارم بود رو جلوی چشمهای خودم به سوختن و
خاکستر شدن دعوت کردم.
آهسته و غمگین لب زدم:

ـ سوختم خاکسترم رو باد برد.
بهترین یارم مرا از یاد برد!
حالا با نشستن و صبر پیشه کردن , خودم رو بیدفاع به دست تقدیر سپردم.
این نیز بگذرد شوکا بگذرد...
از بیخوابی و فکر مشغولی مگه خوابم میبرد؟
حاجی که امشب قطعا قصد اومدن رو نداره.
سور و سات عروسی مهمتره!
و تو شوکا از الان شروع به جمع کردن بار و بندیلت و عزم رفتن کن قبل از این
که حاجی رو معذب از خوشی امشبش بکنی...
اما کجا رو داشتم که برم کجا؟قطره اشکی که از گوشه چشمم به صورت دزدکی روی گونهم غلت خورد رو
پاک کردم.
هی شوکا جدیدا خیلی زر زرو شدی دقت کردی؟
به خودت بیا دختر...
اینجوری نباش...
حداقل تو دیگه خودت رو تنها نذار و به خودت سخت نگیر...
به اندازه کافی دنیا و آدمهاش بهت سختی میدن و ترکت میکنن.
پس نکن اینکار رو...
نکن...
کاش میشد همین الان و این موقع شب این دنیا رو ترک کنم...
امشب که از اومدن حاجی خبری نیست پس منم و من...
طبقه پایین رفتم و خودم رو به حیاط رسوندم.
فقط این فضای قشنگ و بوی خوش گل میتونه کمی آرومم کنه.
لبه باغچه کوچیک گل محمدی نشستم و برای اولین بار یه شاخه گل

چیدم.
توی دستم گرفتم و بو کردم.
ناخواسته زیرلب شروع به حرف زدن کردم:
ـ منو ببخش که تو رو از دوستات و منبع زیباییت جدا کردم فکر نکنی من
بیرحمم نه...فقط خیلی تنهام سهم تنهایی امشب من فقط تو باش..
روی زمین تکیه به لبه باغچه نشستم و سرم رو روی زانوم تکیه دادم.
چرا شب و روزهای غریبانهم زودتر نمیگذشت؟
تا میام رنگ شادی رو توی زندگیم حس کنم به سرعت برق و باد پر میکشه!
یعنی انقدر بیلیاقتم؟!آهی کشیدم و لب زدم:
خدایا خودت شاهدی
که من هرگز آرزوی افتادن کسی
یا چیزی رو نکردم
اما حالا ازت میخوام:
الهی بیفتد به زودی...
زیباترین اتفاق زندگی من هم..!.
بین خواب و بیداری بودم که سایه سنگینی شخصی رو بالای سرم حس کردم.
اما خوابم با بوی خوش عطر گل , شیرینتر از چیزی بود که اهمیت بدم.
ـ آهو جان؟
روبروم نشست و نگران نگاهم کرد.
صداش رو شنیدم اما بازم اهمیتی ندادم.
ـ چرا اینجا خوابیدی خانم؟ خوبی؟
آره خوبم..
بهترین جمله برای فرار کردن از توضیح دادن های خسته کنندهست...

اما فکر کنم تو بهتری شادوماد.
دستی روی سرم کشیده شد یا من توهم زدم؟
با لغزیدن دستش به صورت نوازش روی سرم انگار برق بهم وصل کردن که
سرم رو بالا آوردم.
حاجی هول کرده شروع به توضیح کرد:
_ نترس منم...خواب بودی...خب خواستم بیدارت کنم
نمیدونم چرا بغض سراغم اومد و همراه بغضی نگاهش کردم.اخمی بین ابروهای جای خوش کرد.
_ چیشده؟
سرم رو پایین گرفتم و حرفی نزدم تا خوشیش رو زایل نکنم اما توی دلم هزاران
گله نهفته بود.
با نشستن و هدایت دستش زیر چونهم , سرم بالا اومد و حاجی با دقت بیشتری به
چشمهام نگاه کرد و پرسید:
_ نگفتم اشکات اذیتم میکنه؟نریزیا بهم بگو چیشده؟
با تموم شدن جملهش و برخلاف خواستهم , بغضم ترکید و با صدای بلند گریه
کردم.
انقدر دیدم تار بود و اشکهام زیاد که حالت حاجی رو درست نمیدیدم اما صدای
کلافهش رو واضح شنیدم:
_ آهو جان آخه چرا خب؟ چیشده؟ من کاری کردم؟ کسی اومده؟ چیزی گفته؟
صدای گریهم بلندتر شد.

اون درد من رو نمیدونست!
گوشهای از دردم خودش بود
هم دردم و هم درمانم...
گوشه بزرگش هم چیز دیگهای بود!
حاجی دستش روی دستم نشست و من من کنان گفت:
ـ آهو جان اجازه.. دارم؟ یعنی.. اجازه.. میدی؟
وسط گریههام سری تکون دادم و نالان پرسیدم:
ـ چیو؟
سرش رو پایین انداخت و شرمگین و آهستهتر لب زد:
ـ که.. بغلت.. کنم.. و آرومتر.. بشی؟ شما دخترا.. معمولا این مواقع..
فکر کنم...گریهم قطع شد اما باریدن چشمهام ادامه داشت ولی اینبار بیصدا!
تو امشب شب خواستگاریت بود و میخوای من رو بغل کنی؟
اجازه هم میگیری؟
باید از عروس جدیدت اجازه بگیری نه من حاجی...
اما یک بار که اشکال نداشت داشت؟
البته دفعه دوم میشد...
تنها تفاوتش این بود که این دومین و آخرین بار...
تکیه از لبه باغچه برداشتم و ایستادم.
حاجی با ایستادنم کلافه دستی به موهاش کشید و سر به زیر لب زد:
ـ معذرت میخوام نباید اینو میگفتـ...
اما وسط حرفش پریدم و گفتم:
ـ بلند شو
بلند شد و ایستاد اما سرش رو بالا نگرفت خودش هم انگار شرمنده بود و روی
نگاه کردن نداشت.

اما من حالا که خودش خواسته بود و اجازه گرفت پا روی غرورم گذاشتم...
دستهام رو دور کمر مردانهش قفل کردم و توی آغوش گرمش فرو رفتم.
اگه این یه جور وداع گفته میشه پس بذار بهترین استفاده رو ببرم و تا میتونم طعم
داشتنش رو بچشم.
این مرد واقعا برام مرد بود.
کنار حاجی بودن برام آرامش بخش بود.
کنار اون معنای خانه و خانواده رو فهمیدم.
حس داشتن یه سرپناه بیغل و غش اما سرشار از امنیت رو با تمام وجودم به
آغوش کشیدم.من با اون دوست داشتن کسی رو که ارزشش رو داره تجربه کردم...
هرچند کم هر چند کوتاه...
اما هر چه بود مطمئنم که تا نفس میکشم از یادم نمیبرم.
آره من دوستش داشتم.
من این مرد رو دوست دارم..
دیره اما حداقل تونستم به جرات پیش خودم اعتراف کنم.
با نشست دست حاجی روی سرم و دست دیگهش دور کمرم بازم گریهم گرفت.
چقدر کم بود داشتن حاجی!
از این به بعد من تنهاترین دختر روی زمینم با کلی از غمهام!
نه مادری... نه برادری... اما بابام چرا کمی فقط کمی از وجود بابام رو هرچند
دورا دور دارم..
نوازش دست حاجی روی سرم بیشتر شد و کنار گوشم با صدای مردونه و

آرامشبخشش پرسید:
ـ نمیگی چیشده آهو خانم؟
کاش میتونستم بگم دیگه از این بعد نیازی نیست آهو صدام بزنی میتونی بهم بگی
شوکا و دیگه زبونت عادتم نمیکنه به گفتنش...
لب باز کردم و از بیشترین درد همیشگیم اما خفه کننده این روزهام گفتم:
ـ من مامانمو میخوام حاجی دلم براش تنگ شده.. خیـــلـی
سرم روی سینهش بود و گریه میکردم.
شاید هرکسی جای حاجی بود دلش به حالم میسوخت.
تو این لحظه خیلی بیپناه بودم و پناه فعلی من یعنی حاجی رو هم از دست دادم.
ـ میخوای برگردی؟
دلم میخواست برگردم اما یه نـه بزرگی مثل محسن جلوم رو میگرفت.من جایی برای رفتن نداشتم و الان هیچ جایی هم برای موندن نداشتم.
دلم رو به دریا زدم و جواب دادم:
ـ نه دل رفتن به اون خونه رو دارم و نه جای موندن
حاجی به یکباره کمی عقب کشید , همراه اخمی به صورتم نگاه کرد.
ـ پس اینجا برای چیه؟ اینجام خونه خودته
از این فاصله صورتش رو دیدن هم عالمی داشت.
این چشمها...
این ابروهای گره خورده...
این بینی خوش فرم و لبهای برجسته...
ـ اما دیگه خونه من نیست هر اومدنی یه رفتنی داره و هر خونهای یه صاحبخونه..

این خونه..
نگاهی به حیاط و اشارهای به خونه کردم و ادامه دادم:
ـاز اولم صاحبخونهش من نبودم حاجی
قورت دادن آب گلوش رو با بالا و پایین شدن برجستگی گلوش دیدم.
ـ کسی چیزی گفته بهت؟
پس خودتم فهمیدی از چی ناراحتم؟
آره حاجی یه دنیا ازت ناراحتم که من رو وابسته خودت کردی و حالا...
ـ موقع فسخ صیغه شده و باید بگم..
نتونستم نگاهش کنم , با سری پایین ادامه دادم:
ـ مبارکت باشه.. هم مبارک خودت و هم مبارک خونت برای صاحبش
فاصله دو ابروش کمتر شد و خیلی جدی پرسید:
ـ کی بهت گفته؟از بغلش جدا شدم , حین جدا شدن زیر لب گفتم:
ـ بهم یه هفته وقت بده حاجی که به بابام خبر بدم و برم پیشش...
شب بخیر.
شک دارم حاجی متوجه شده باشه چون کلمات رو خیلی سریع پشت هم ردیف
کردم.
دو قدم برداشتم که دستم کشیده شد.
ـ مگه من گفتم میتونی بری آهو خانم؟
نگاهم بهش افتاد که با اخم و جدیت منتظرم بود اما کلافه رو برگردوندم و لب
زدم:
ـ من نمـ...
دستم رو با ملایمتی شیرین سمت خودش کشید که روبروش قرار گرفتم.
ـ فرار کنی که چی بشه آهو خانم؟ همیشه حرفاتو تو دلت پنهون کردی و

نگفتی
به کجا رسیدی؟
انگشت اشارهش رو روی دکمه اول تونیکم گذاشت و سرم رو پایین آوردم و به
انگشتش نگاه کردم.
اما کاری کرد که مات و مبهوت ماندم.
دقیقا حرکتی که اوایل آشنایی توی کافه انگشتم رو به بینیش زدم و بالا آوردم!
حالا اون همون حرکت رو سر خودم اجرا کرد و به بینیم زد.
لبخند شیطونی زد و با ابروهای بالا رفتهای گفت:
ـ این از همون موقع تو دلم مونده آهو خانم
دوست داشتم بخندم چون یادآوری اون خاطره برام شیرین بود.
اما فکر...
ـ امشب حاج خانم قرار خواستگاری گذاشته بود ووسط حرفش پریدم چون نمیخواستم حرفش رو تکمیل کنه و از زبون خودش
بشنوم.
ـ میدونم حاجی نمیخواد بخاطر من به مشکل بر بخورین من فقط یه هفته زمان
میخوام تا..
دستش رو بالا آورد که مانع ادامه حرفم بشه!
عصبی شد.
این رو زمانی فهمیدم که صدای بلندش رو برای دومینبار شنیدم:
ـ هیچوقت مثل امشب حرف کسی رو نشکستم و بی ادبی نکردم اما امشب بخاطر
تو اینکارو کردم... هیچ میدونی داری چی میگی آهو؟
کلافه پشت به من ایستاد و دستی به موهاش کشید.

رو به آسمان سر بالا برد و زمزمه کرد:
ـ چقدر رفتن واست آسونه و راحت ازش حرف میزنی ولی واسه من...
واسه تو چی حاجی؟
چرا من انقدر منتظرتم که یه چیزی بگی؟
جون به لبم کردی مــرد بگــو...
اما انگار خیال باطل بود چون سمت داخل قدم برداشت و با شانههایی که به نظر
خمیده میاومد رفت.
چی فکر کردی شوکا؟
که بهت چی بگه؟
برگشتم تا رفتن بیرحمانهش رو نبینم..
تا این صحنه توی ذهنم ثبت نشه!
اشکهام یکی یکی روی صورتم ریخت.
مثل صدای رعد و برق آسمان و بارانی که مثل دل من بارانی شد.قطرهها یکی پس از دیگری روی زمین فرود میاومد تا از دل گرفتگی آسمان کم کنه.ص
دقیقا مثل قطرههای اشک من...
ـ اما آهو نمیذارم بری...
این صدای حاجی بود من درست شنیدم؟
ـمن مثل تو نمیتونم ساده از کسی که محرممه بگذرم..
روی گوشهام ضربه زدم تا مطمئن بشم صدای درمانده حاجی رو درست شنیدم
یا نه.
توهم زدم یا...
باران شدت گرفت جوری که به سرعت خیس خیس شدم.
عقب برگشتم تا نگاه کنم حاجی هست یا نه.

اما برگشتنم مصادف با توی سینه حاجی فرورفتن بود و بس.
با وجود صدای باران بازم صدای تپش قلب حاجی رو میشنیدم.
انگار تمام وجودم گوش شده بود تا ریتم آروم قلبش رو بشنوم.
بهترین ملودی عمرم شنیدن صدای قلبش بود که دقیقا مثل وجودش برام
آرامشبخش بود.
من این مرد رو میخواستم.
الان بدون شک مطمئنم که هیچ احدی نمیتونه جای اون رو برام بگیره یا پر کنه.
حاجی با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد و لب زد:
_ دیدی این دفعه جاخالی ندادم و گرفتمت؟
چرا امشب یه جوری شده بود و خاطره قدیم رو با رفتار و زبونش زنده میکرد؟
گویا تلافی اون روزها بدجور توی دلش سنگینی کرده بود.
با چشمهاش اشارهای به آسمان و باران کرد و ادامه داد:_ خیس شدیم این غسل برای هردومون مبارک باشه خانم.
متوجه منظورش نشدم غسل؟
سوالی به چشمهاش که برق خاصی میزد و گویا خوشحال بود چشم دوختم.
_ زبونت کو که از چشمات استفاده میکنی دختر شیطون دانشگاه؟
دوست داشتم حرف بزنم اما از یه جایی به بعد وقتی دلسرد باشی!
وقتی زیادی تنهایی بکشی!
وقتی بیش از حد فکر کنی بی کسی!
وقتی تا شانس بهت رو میکنه که حتی شانسم از رو آوردن بهت پشیمون میشه و
خودش رو ازت دریغ میکنه!

دیگه اونجاست که حاضر نیستی حتی بجنگی با زبونت یا رفتارت...
_ شواا
نگاهم با تعجب بالا اومد.
اسمم رو صدا زد!
اسم اصلی و واقعیم رو!
از تعجیب زیاد به تته پته افتادم.
_ تو... تو... تو گفتی...
خنده مردونهای کرد و چشمکی زد:
_ هرچند توقع جواب دیگه ای رو داشتم اما بازم واسه باز کردن قفل زبونت بدک
نبود
سپس ابروهاش با شیطنتی شیرین و دلچسب بالا رفت.
چشم غره کوچیکی سمتش رفتم و بدون این که دست خودم باشه با ناز گفتم:
_ حالا نگفتی منظورت از غسل چی بود؟خیره به حرکات و حرف زدنم مونده بود و من به روی خودم نیاوردم که برایش
ناز و عشوه دخترانه خرج کردم.
لبی تر کرد و با کمی من من کوچیک جواب داد:
_ خب.. غسل.. غسل این که امشب هردومون یه چیزی رو فهمیدیم با این که تو
حرفی نزدی اما از رفتار امشبت اون چیزی رو که میخواستم فهمیدم و این بارون
رحمت به هردومون غسلی به دلمون داد آهو خانم
اعتراض گونه غر زدم:
_ بازم شدم آهو خانم؟
لبخندی زد و و همراه لبخند سر تکون داد.

ـ مزهش به کم گفتنشه
ا... نبابا حاجی هم آره؟
خیلی وقت بود از اون حاجی شیطون خبری نبود و امشب تا دلش خواست توی
شیطنتش دست و دلبازی خرجم کرد.
ـ بریم که خیس شدیم منم نماز نخوندم
تا این موقع شب حاجی نماز نخونده بود؟!
باید باور میکردم؟
ساده لوحانه از سر تعجب پرسیدم:
ـ هنوز صبح نشده که!
کلافه نفسش رو بیرون داد لب گزید.
که با گفتن حرفش فهمیدم لب گزیدنش به چه دلیل بوده.
ـ نماز شبم رو هنوز نخوندم میتونستم بخونم اما تمرکز نداشتم خدا اون نمازو
هیچوقت قبول نداره و با نخوندنش فرقی نداره ترجیح میدم با آرامش قضاش رو
بخونماز حاجی نماز عمدا نخوندن بعید بود و این یعنی امشب اصلا باب دلش نبوده که
نتونسته نماز بخونه.
شاید خدا بدش بیاد اما واقعا از شنیدن این حرف که نماز نخونده و تمرکز نداشته
خیلی خوشحال شدم.
زندگی میگذره... گاهی باب دلت...
گاهی برخلاف آرزوهات!..
گاهی خوشحالی و درگیر آدمهای زندگیت!..
گاهی میفتی تو گرفتاریهات که فقط خدا یادت میاد!

از امشب یاد میگیرم که زندگی چه باب دلمون بود و چه برخلاف آرزوهام..
یادم می ُ مونه که یکی به اسم " خدا " همیشه هوام رو داره...
ـ نمیای؟
با صدای حاجی به خودم اومدم و حاجی رو منتظر روی پلهها دیدم.
گلی که چیده بودم رو برداشتم و حین قدم برداشتن آهسته زیرلب زمزمه کردم:
ـ مرسی که امشب برام خوش شانسی آوردی و تنهام نذاشتی
بوسیدمش و با لبخند سمت داخل رفتم.
حاجی در داخل رو باز کرد و منتظر ایستاد تا اول من وارد بشم.
آخه این جنتلمنیت تو حلقم حاجی جون.
چرا انقدر تو خوبی...؟
حاجی سمت سرویس بهداشتی رفت و من طبقه بالا رفتم.
با دیدن اتاق به لحظاتی قبل فکر کردم که چه حالی داشتم.
روال زندگی همیشه غیرقابل پیشبینی بوده و قصد غافلگیر کردن آدمهارو داره.
ما چقدر در بیخبری به سر میبریم...کتاب مهارتهای زندگی که هدیه کامیار بود رو برداشتم و شاخه گل خوشیمن
امشبم رو به حالتی زیبا لای کتاب گذاشتم تا هیچوقت این شاخه گل رو از یاد نبرم
و یادآور امشبم باشه...
رو تختی رو کنار زدم تا بخوابم اما با صدای شنیده ناله معدهم یادم اومد چیزی
نخوردم.
عجیب بود نه؟
حالا که خیالم فارغ از هرگونه دغدغهای بود یاد شکم بینوام افتادم!

طبقه پایین رفتم و خودم رو به در آشپزخونه رسوندم اما با شنیدن صدای `` الله
اکبر `` حاجی عقب گرد کردم و مقصدم به سمت اتاق حاجی تغییر کرد.
نمازخوندن حاجی رو دوست داشتم.
نه بخاطر این که حاجی بود و مرد محبوبم نه..
بلکه بخاطر آرامش و لذتی موقع خوندن نماز توی چهرهش میدیدم دوست داشتم.
ریا نداشت!
خالص و از ته دل بود!
دقیقا از شبی که توی حیاط نماز خوندنش رو دیدم...
با دیدن سجاده سبزرنگ و حاجی که ایستاده بود چند تار مویی که از گوشه شالم
بیرون ریخته بود رو به پشت گوشم هدایت کردم.
دست خودم نبود فکر میکردم این فضا و حالتی که توش آرامش و سبکی خاصی
وجود داره اگه اون چند تار مو بیرون باشه این فضا رو به رعب و وحشت میندازه!
ُ تکیه به در باز شده سر خورده و نشستم.
چی باعث شد حاجی که نمازش قضا نمیشه و انقدر خدا رو دوست داره حالا نماز
بخونه؟
اصلا حاجی زاده شده بود تا حساب و کتاب من رو درمورد مذهب و اسلام بهم
بریزه!منم دوست داشتم نماز بخونم؟
اگر هزار بار هم بگم نه بازم ته دلم خلاف زبونم رو میگه...
چون ما بندهها هرجا که کم میاریم یاد خدا میفتیم پس چطور کسی که

ناخواسته
توی هر حالتی یاد خدا میفته دوست نداره نماز بخونه یا خودش رو به خدا نزیکتر
کنه؟چطور؟
چیشد که به این حالت رسیدم؟
اصلا چیشد که به این موضوع فکر کردم؟
چرا تا به حال رغبتی نداشتم و به خودم تلنگر نزدم که خدایی هم هست؟
مادری که در گذشته و قبل از اومدن محسن , حتی شده یه خط در میون نماز
میخوند.
با دیدن خودش توی منجلاب بزرگی به اسم اعتیاد و محسن از خدای خودش غافل
شد؟
واقعا غافل شد یا دیگه خودش رو در حد پاکی و خوبی گذشته خودش ندید و
نخوند؟
پدری که هنوز هم گه گاهی نماز میخونه اما به سفت و سختی قبلش نمونده؟
از ناامیدی بود که به اینجا رسید یا چی؟
یا منی که تا ده سالگی بهترین دختر روی زمین بودم و با همون صاف و صادقی
قبلا کنار بابام نمازی میخوندم و الان به جایی رسیدم که حتی نمیدونم نماز
چطوری خونده میشه؟
چیشد که اینطور شد؟

نگاهم به حاجی بود که دستهاش رو بالا برده بود و نماز میخوند.
ـ سفارش مارو هم پیش خدا بکن حاجی
جوابی نداد و زیرلب دعا میخوند.
عجز نگاهش هنگام دعا حتی با این که نیمرخش رو میدیدم بازم قابل مشاهده بود.یک تمنای واقعی...
دستهاش رو به صورتش کشید و سپس تسبیحش رو به دست گرفت.
ـ من کی باشم که سفارش کسی رو بکنم آهو جان
هر چی باشی از من بهتری حاجی...
خندیدم و با شیطنت و ابروهای بالا رفته گفتم:
ـ بله بنده محبوب خدا وقتی نمازشو قضا میکنه و دل به خواهی میخونه معلومه
نمیتونه یه امشبو سفارش مارو پیشش بکنه
کمی دستش رو دراز کرد
گوشیش رو برداشت.
صفحهش رو روشن کرد و رو به من گرفت.
ـ عرضم به حضورتون که نماز هنوز قضا نشده منتها برای منی که همیشه
سروقت میخوندم مثل قضایی میمونه خانم
عجیب ولی واقعی ساعت ده و نیم شب بود و من فکر میکردم زمان زیادی گذشته!
امشب انقدر عز و جز زدم که واقعا دیر گذشته بود.
پس اهل قضا کردن نبود و من قضاوت کردم.
چقدر سخت میگرفت.
نماز ده و نیم شب که قضا نیست و اون وقت با نماز قضا یکی میدونه؟
ـ حاجی خب همون موقع هرجور که بود میخوندی تا به قول خودت قضا نشه

دیگه پس چرا نخوندی؟
حاجی همون طور که دونههای تسبیح رو با زیرلب نجوا کردنش رد میکرد جواب داد:
ـ خشم و عصبانیت و بی حواسی از رگ گردن هم بیشتر به شیطان نزدیکه من
حتی اگه یکی از این حالتهارو داشته باشم نمیتونم نماز درستی بخونمجالب شد!
یعنی سر چی انقدر عصبانی بوده؟!
دل رو به دریا زدم و با مزه مزه کردن سوالم , پرسیدم:
ـ بخاطر خواستگاری امشب عصبانی بودین یا چیز دیگه...؟
سرش رو سمتم برگردوند و نگاه عمیقی بهم انداخت.
نگاهی که کمی شباهت به عاقل اندرسفیهی داشت به معنای این که `` خودت بهتر
میدونی `` نمیدونم شاید من اشتباه کردم.
ـ من امشب زیادی حرف زدم شواا نوبتی هم باشه نوبت خودته
واقعا میخواست من چی بگم؟
خودش که حرف خاصی نزده بود!
بهتر نبود منم مثل خودش دست و پا شکسته اعتراف کنم؟
آره اینجوری حساب زرنگ بازیهاتم درمیارم حاجی شیطون و مغرور من...
**
`` هیدارا ``
ـ سلام شاه پسرم , شیرمرد من , خوش اومدی مادر
استقبال حاج خانم همیشه همین طور بود جوری که هر بار از مهربانی زیادش ته
دلت غنج میرفت همان موقع سجده شکر پیش خدای رحیم به جا میآوردی.

حاج خانم برای من فقط مادر نبود.
بلکه بوی قسمتی از بهشت رو میداد که هر خصلتش بوی خوش میوه های بهشتی
را میداد.
من اگر خاک پای این مادر هم بشم برایش کم بود.
پیشانی حاج خانم رو همراه لبخندی بوسیدم و پر مهر جواب دادم:_ به روی ماهت ملکه قشنگ و مهربون من الهی که شاه پسرت فدای این هندونه
هات
حاج خانم اولش با لبخند گوش میداد اما با شنیدن قسمت آخر جملهم , از آن چشم
غرههای مادرانهش که بیشتر شبیه قربان صدقه رفتن بود نثارم کرد.
امروز به قدری مشغله داشتم که فرصت نشد ناهار بخورم و دلم هوس دستپخت
حاج خانم رو کرده بود.
به طرف آشپزخانه راه افتادم و حین ورود گفتم:
_ وای حدیث بانو بیا که پسرت خیلی گرسنشه یه امشب رو زیرسبیلی رد کن به
دادش برس
_ امشب از شام خبری نیست... سلام داداش
مریم در حالی که دست محیا رو گرفته بود و اخم کوچیکی داشت وارد شد.
زیر لب جواب سلامش رو دادم و سری به آشپزخانه زدم.
روی اجاق خالی از هر قابلمهای بود.
تا به حال ندیده بودم جز ایامی که دعوت بودیم و نذر داشتیم اجاق گاز خانه حاج

خانم سرد باشه!
چرا انقدر بیخبر بودم...
توی دلم تلنگری خورد:
`` وقتی کمتر سر میزنی و پسر بیوفای خانواده شدی توقع بیش از این رو نداشته
باش پسر جان ``
حاج خانم درحال مکالمه تلفنی بود و متوجه حرف من نشده بود.
مریم نفس زنان خودش رو به من رساند و آهسته و نگران لب زد:
ـ داداش امشب شب خوبی نیست حاج خانم قصد غافلگیر کردنتو داره
نگران شدم و با زیر نظر گرفتن و نگاهم به حاج خانم , مریم رو مخاطبم قرار
دادم:ـ چیشده که من خبر ندارم؟
مریم دستش رو به صورتم کشید.
ـ دورت بگردم فقط سعی کن هر اتفاقی افتاد از کوره در نری و با خونسردی
امشبو بگذرونی بعدا حرفاتو بزنی
مریم چی میگفت و منظورش چی بود؟
لب باز کردم که علتش رو از مریم جویا بشم اما حاج خانم لبخند به لب و خوشحال
کنارم اومد.
ـ پسرم حاضر شو امشب جایی مهمونیم فقط یکم به خودت برس این روزا خیلی
ژولیدهای
ـ چر...
حاج خانم اجازه نداد سوالی بپرسم و ادامه داد:
ـ برو دیگه پسرم دیر شد

مریم پر استرس نگاهم میکرد و با دیدن نگاهم چشم روی هم گذاشت تا قبول کنم.
ـ دایی هیدارا جونم منم بیام بهت بگم چی بپوشی؟
زیر لب یا حقی گفتم و سپس لپ محیا رو کشیدم.
ـ بیا بریم شیطون دایی
ـ دایی داری عروسی میشی؟
محیا رو روی تخت گذاشتم و با تعجب و خنده جواب دادم:
ـ یعنی چی وروجک؟ پسرا دوماد میشن نه عروس
امشب چخبر بود واقعا نمیفهمیدم!
محیا دست به کمر با چشمهای ریز شده و آن لحن بچگانه گفت:
ـ بابا مصطفی گفت امشب عروسی میشی میریم خواستـاری تا عروسی بشی
پیرهنی که قصد بیرون آوردنش رو داشتم رو پس زدم و رو به محیا کردم.نکنه...
ـ خواستاری منظورت خواستگاریه دایی؟
محیا خوشحال از کشفی که کرده باشه با ذوق و هیجان دست زد و پشت سر هم
تکرار کرد:
ـ اواوم اواوم اواوم
خدایا من داشتم چی میشنیدم!
حاج خانم...
حاج خانمی که من به درک و منطقش ایمان...
چشم روی هم گذاشتم تا افکارم رو پس بزنم و به قضاوت نرسم.
ـ محیاجان خوشگل دایی همینجا باش تا بیام
از اتاق بیرون رفتم و مسیرم رو سمت اتاق حاج آقا کج کردم.
حاج آقا بهتر میدانست که چخبره و باید چه کنم.

چند تقه به در زدم و بعد از شنیدن صدای ابهتدار حاج آقا اجازه خواستم.
حاج آقا آستین کت مشکی مردانهش رو میبست و گذری نگاه انداخت.
_ خب
میدانست و تمام حرفها و حرکاتم رو به عادت چندین سالهاش حدس زده بود.
نفسی بیرون دادم و با نگاهی که سعی کردم به صورت حاج آقا ختم نشه سر پایین
انداختم.
_ امشب خبری هس؟
_ اصل مطلب پسرم
حاج آقا بود و کم حرف...
جدی...صریح...
_ پس اون دختری که توی خونم امانته چی؟
گرهای بین ابروانش ایجاد شد.
_ مگه امانت نیست؟ هر امانتی یه پایانی داره قرار نیست تا ابد دستت امانت باشه
حرف حق جواب نداشت.
اما دل آشوب زده من مگه حالیش میشد؟
حرف حاج آقا کاملا منطقی بود.
آهو دستم امانت بود و بالاخره روزی میرسه که سر خونه و زندگی خودش بره.
این رو خودمم میدونم اما چرا بازم به دلم جور در نمیاومد؟
_ غیر اینه؟
کلافه دستی به موهام کشیدم و جواب دادم:
_ نه ولی نمیخوام از شنیدن این خبر حس کنه بهش بی احترامی شده و

با زبون
بی زبونی میخوام بیرونش کنم.
ِ دروغ نگفتم اما راست راست هم نگفتم.
دلیل اصلی من رو دلم میگفت و خودم نمیخواستم باورش کنم.
ـ عیبی نداره میریم خواستگاری خوشت اومد به نام و محرم هم میشید تا هروقت
اون دختر رفت و ازدواجت رسمی شد برو سر خونه و زندگیت
نگاه متعجبم بالا اومد.
ـ اما حاجی...
ـ اما چرا پسر؟
آب دهانم رو قورت دادم و لب زدم:
ـ اومدیم و خواستگاری رفتم و به دلم خوش نیومد من باب دلش نبودم
یا..حاج آقا فاصله بین ما رو پر کرد و با نگاه سنگینی جواب داد:
ـ والسلام پرونده بسته میشه تا خواستگاری بعدی که حاج خانم تعیین کنه
لب گزیدم و کلافه نگاهم رو توی مردمک چشمهای حاج آقا به گردش درآوردم.
شاید منتظر من بود!
شاید پیچش مو رو میدید و منتظر اقرار بود.
مکالمه بین من و حاج آقا هم بیشتر شبیه بازجویی یا اقرار گرفتن بود.
حاج آقا یقهم رو گرفت و با عصبانیتی که تا به حال ندیده بودم حرفهای جدیش
رو توی صورتم یکی یکی کوبید.
ـ جسارت داشته باش دلشو داشته باش اصل حرفو همون اول سفت و سخت بزن.
بزرگت نکردم که حرف و خواسته دلتو فدای غرور بیجات بکنی مرد

قشنگیش
ِ به اینه که چیزی به دلش میفته و حق , تا تهش بره و پاش وایسه
اگه تو گفتنش لنگ بزنه ینی مرد این حرفا نیست و همون بهتر به زبون
نیاره
حاج آقا از اول هم میدانست که چه در دل آشوبم میگذرد....
ـ دلم گیـــره...
حاج آقا با ابروی بالا رفته و نگاه تیزبینش لب زد:
ـ واضح تر
واضح تر از نظر حاج آقا یعنی با دلیل و برهان و شفافیت کامل حرفم رو
بزنم.
سرم به خاطر وجود و ابهت حاج آقا پایین میرفت.
ـ سر بالا چشم تو چشم
از من مرد بودن میخواست.
مردی که جسارت و اراده قوی داشته باشه.
مردی دقیقا شبیه به خودش که تند نمیرفت.عجولانه تصمیم نمیگرفت
و اگر تصمیم میگرفت مرغش برای عملی کردن
حرفش یه پا داشت!
من آهو رو انقدری میخواستم که به خاطرش با زمین و زمان مقابله کنم.
من اهل هر گلی رو بوییدن نبودم.
وقتی گلی به خواست و اراده خدا دستم بیفته یعنی فقط اون گل ارزش
بوییدن رو
داره.
خدا , آهو رو سر راهم قرار داد تا به واسطه کمک کردن باهاش آشنا
بشم.. به
مرور زمان بشناسم و حالا به درجهای برسم که مطمئن باشم یار و
همسفر من در

این راه فقط آهو هست ولاغیر.
زیرلب یاحق گفتم و جملات رو کوبنده و با صدای رسا ادا کردم:
ـ دلم پیش اون دختری که امانته گیره , نمیخوام از دستش بدم اگه هزاران هزار
ِ و بهترین بهترینارو هم نشونم بدن بازم از حرفم برنمیگردم و میگم من اون
شوکایی رو که محرم و همسرمه میخوام حاجی.
حاج آقا لب باز کرد تا حرفی رو بزنه اما با تقهای که به در خورد و ورود حاج
خانم , لب فرو بست.
ـ پدر و پسر خلوت کردین...خلوتتونو بذارین یه وقت مناسبتر که الان دیر شده
باید بریم.
نگاه حاج خانم به من افتاد و معترضانه ادامه داد:
ـ شاه پسرم چرا آماده نشدی؟ بجنب دیگه
از وقتی که در مقابل انتخاب عروس آزادش گذاشته بودم گه گاهی دختری رو
گلچین میکرد و قرار خواستگاری میگذاشت.
خبر نداشت پسرش دختری رو محرم خودش کرده که قصد نداشت عروسش بشه
اما حالا ورق برگشته و دل پسرش حسابی گیر اون آهوی شرقی داخل آشیانه
خودش شده...
ـ مامان جان یه لحظه میای لطفامریم خواهرم نگران به ما خیره بود و به این واسطه قصد کرد حاج خانم رو برای
چنددقیقهای از ما دور نگه داره.

خواهر مهربانم فهمیدهتر از این حرفها بود.
حاج خانم قبل از رفتن مجددا تاکید کرد تا سریعتر حاضر بشم.
خیره به رفتن حاج خانم و توی فکر بودم که دستی روی شونهم نشست.
_ اگه مادرت بفهمه بدون هماهنگی صاحب عروس شده قیامت به پا میکنه اما
امشب فقط دندون سر جگر بذار و حرفی نزن تا وقتش برسه و توی شرایط بهتری
و سنجیدهتر بهش بگیم تا دلخوری پیش نیاد.
حالا هم برو حاضر شو پسر.
حاج آقا هرچقدر هم از دور مرد جدی و سختی به نظر برسه بازم وقتی پای حاج
خانم در میون باشه بهترین همسر برای حاج خانم هست و محتاطانه قدم برمیداره.
.....
_ چطور بود داداش مبارکه؟
دو ساعتی میشد که وارد خونه موردنظر حاج خانم شده بودیم و دلم آشوب بود.
کلافه جواب احسان رو دادم:
_ به چشم خواهری خوب بود اما فقط به چشم خواهری
احسان توی هر مراسم خواستگاری همپای من بود.
داداش نداشتم و جای داداشم همراهم هست.
الحق که تا به حال از مرام و معرفت کم نذاشته بود.
اما احسان هم مثل حاج خانم از محرمیت من و آهو در بیخبری به سر میبرد.
احسان هم مرد بود و به هیچ عنوان به دلم خوش نمیاومد که فکرش برای لحظهای

درمورد آهو هرز بره...
ـ خوب فکراتو بکن داداش شاید بختت تو همین خونه وا شداین
خواستگاری از نظر من بیفایده بود.
خیلی تلاش کردم تا دختر مردم رو فریب ندم و همون دقیقه اول حرفم
رو زدم.
گفتم دلم پیش شخصی گیره و به خانمی و بزرگواری خودش من رو
ببخشه.
حتی حاضر شدم بگه من باب دلش نبودم!
امیدوارم صاحب حق خودش من رو ببخشه که باعث دلخوری این دختر
شدم...
انقدر عصبی و مضطرب از پنهانی بودن این جریان بودم که حتی
نتونستم نمازم
رو بخونم.
خوب میدانستم نمازم با این افکار بیش از حد مشغول و دل پر آشوب
برای من
و خدا نماز نمیشه.
از در که خارج شدیم حاج خانم ناراحت و شاکی شروع کرد:
ـ چرا زهرا تو رو نخواست پسرم؟ ماشاالله هزار ماشاالله به شکرانه خدا
چیزی
کم نداری یه شیرمرد بارت آوردم که کسی پسفردا نگه خیر نبینه مادرش
که
همچین پسری تحویل داده حتی دلیلم نیاورد بگه پسرت فلانه بخاطر
همین نپسندیدم
در این مواقع من و مریم سکوت رو بر هر چیزی حق میدونستیم.
بالاخره حاج خانم هم مادر بود و تحمل قضاوت ناعادلانه درمورد پسر یکی
یه

دونهش رو نداشت.
حاج آقا هم تاب نارضایتی و کوچکترین اخم حاج خانم رو نداشت و خوب میدونستم اگر امشب بخاطر صلاح سکوت نبود حتما لب باز میکرد تا کمی از
ناراحتی حاج خانم کم کنه.
دست حاج خانم رو گرفتم و بوسیدم.
مادر بود و تاج سرم...
دل رئوفش بدون هیچ شک و شبههای پی خوشبختی اولادش بود.
ناراحتی اعصاب و دلخوری امشبش هم صرفا من مقصر بودم.
ـ هیدارا به فدای مهربونیای تاج سرش...خودتو ناراحت نکن قسمت نبوده...در کسری از ثانیه چشمهای زیبای حاج خانم بارونی شد و بغض کرده لب زد:
ـ آرزوم خوشبختیته شیرمردم.. طاقت ندارم به توی از برگ گل پاکترم انگ
بچسبونن
قدمی نزدیکتر رفتم و روی پیشانیش بوسهای زدم.
خدا من رو ببخشه که چشمهای فرشته خوشگلم رو بارونی کردم.
هیچ از این پنهان کاری خودم راضی نبودم و عذاب وجدان داشتم.
ـ قول میدم به زودی خوشبختیمم ببینی حدیث بانو دیگه چی؟
ـ دور سرت بگردم مرد من... قولت قول باشه و فقط محض غنج رفتن دل مادرت
نباشه ها
لبخندی روی صورتم اومد.
ـ خدانکنه من قربون دل یکی یه دونه مادرم.. چشم قولم قوله.. با من کاری نداری
تاج سرم؟

با این که مدتی میگذشت بازم مثل هرشب موقع رفتنم و پرسیدن این سوال اخم
میکرد و برایش عادی نشده بود.
_ از الان که نه به باره نه به دار.. مثه متاهلا شدی انگار نه انگار مجردی...
اصلا امشب خودمم باهات میام میخوام یه شب با پسرم خلوت کنم
_ خانم بذار از الان روی پای خودش بایسته و توام عادت کنی
حاج خانم رو به حاج آقا کرد و نرمتر از حالت قبلی خودش جواب حاج آقا رو
داد:
_ خب دلم تنگ پسرمه حاجی.. چیه هرشب میره خونه خودش انگار متاهله کسی
منتظرشه... نمیکنه در هفته سه شب پیشمون بمونه.
امشب انگار نمیتونستم به راحتی خودم رو به خونه برسونم و حاج خانم حسابی
سر ناسازگاری گرفته بود._ مامان جان.. بده میخواد با باباحاجی حس کنین دیگه غم و غصهای به اسم
هیدارا ندارین؟
مریم رو به من کرد و با حالت شوخی خودش چشمکی زد و ادامه داد:
_ البته داداش من غم و غصه نیستا اما هنوز عزب به حساب میاد دیگه تا رسما
سر خونه زندگیش نره همون به عنوان غم و غصه یاد میشه
اما حاج خانم امشب قصد کوتاه اومدن رو نداشت.
_ خداروشکر بچم تا امروز اخمم به ابروم نیاورده و بهش افتخار میکنم غم و
غصه چی مادر؟بیا بریم منم باهات میام پسرم

نگاهی درمانده به حاج آقا کردم.
خدا خودش کمک کنه که امشب دل مادرم نشکنه و پیشش شرمگین نشم.
ـ مامان جان اینجا فهمیدم داداشمو بیشتر از من دوست داری چون اصلا سال تا
ماهی شب خونه من نمیمونی حالا هی بگو نه هردوتون واسم یه جایگاهو دارین
چقدر من شرمنده خواهرم و حاج آقا بودم که بخاطر من اذیت میشدن.
همین حرف مریم بالاخره نجاتم داد و حاج خانم دل گرفته از سرانجام خواستگاری
امشب رو منصرف کرد.
امشب که گذشت اما سر فرصت حتما به حاج خانم همه چیز رو میگم تا از این
طریق شرمنده خدای خودم و خانوادهم نشم.
در طول مسیر دل نگران بودم.
کم پیش میامد فکرم مشغول باشه و امشب یکی از اون شبها بود.
ماشین رو پارک کردم و در حیاط رو باز کردم.
درحال گذر از میان باغچههای گل داخل حیاط بودم که آهو رو دیدم.
تکیه به لبه باغچه نشسته بود و سرش رو روی زانوانش گذاشته بود.
چندلحظهای بالای سرش ایستادم اما تکونی نخورد!نگران نزدیکش نشستم و با دقت بیشتری نگاهش کردم.
خواب بود!
اینجا نشسته و خواب رفته از رفتار به جای آهو دور به نظر میرسید.
این رو طی این مدت اقامتش توی این خونه خوب فهمیده بودم که آهو فقط در یه
صورت به حیاط سر میزنه و یه جایی از این خیاط کز میکنه.

اونم مواقعی که دل نازک و کوچیکش گرفته باشه..
خیلی وقتها از تنهایی این دختر دلم گرفته و کاری از دستم بر نیومده.
اوایل وقتی مریم خواهرم رو توی موقعیت شوکا تصور میکردم هم رگ غیرتم
و هم دلم براش کورهای از آتیش میشد.
شاید جلوی خودش چیزی بروز نمیدادم اما خوب میفهمیدم و تا حدودی این
دختر معصوم رو از بر بودم.
حالا با شناخت بیشتر و دیدن سرسختی و مقاومتش درمقابل پستی و بلندیهای این
روزگار تحسینش میکنم و شاید همین باعث شد رفته رفته دل از کف دادم.
چندباری صداش زدم اما جوابی نداد.
علت اینجا خوابیدنش رو جویا شدم باز هم جوابی نداد و توی خواب عمیقی فرو
رفته بود.
با دیدن حالت مظلومانهش موقع خواب دستم بدون اراده خودم سمت سرش رفت.
حس مسئولیتم با دیدن تمام تنهاییهاش دو چندان شده بود بدون این که حتی خودم
بفهمم!
دلم میخواست نوازشش کنم به جای تمام کسانی که از رگ و ریشه این دختر
بودن و اما خبری از وجود آنها اطرافش نبود.
دلم میخواست بهش بگم نگران نباش آهو جان من یک تنه برای تو تمام

نداشتنهات رو جبران میکنم.
تو این جامعه یه دختر تنهایی مثل آهو بیش از اندازه ظالمانهست.تقدیر خدا بود که این دختر با تمام سختیهاش همینقدر بمونه و قویترین دختری
که سراغ دارم از آب دربیاد.
درحال نوازش سرش بودم که تکونی خورد و نگاه ترسیدهش به من افتاد.
هول کرده برای آرام کردنش از هر ترسی گفتم:
ـ نترس منم...خواب بودی...خب خواستم بیدارت کنم
بغض کرد و چشمهای مشکی زلالش از اشک پر شد.
نمیدونم از چه زمانی به بعد دیدن اشکهای این دختر مثل خنجری توی قلبم فرو
میرفت.
حتی زمان دانشگاهم که اولین بار دلم برای یه نامحرم رفت هم این حس رو نداشتم.
فقط در مقابلش حس مسئولیت داشتم.
اما برای آهو انگار تمام حسهای مردانهام بیدار شده بود.
غیرت...
تعصب...
مسئولیت...
دوستداشتن...
و...
حساب حسهایم از دستم در رفته بود.
زمانی که علتش رو پرسیدم و بدون هیچ حرفی سر پایین انداخت.
دستم رو زیر چونهش گذاشتم و سرش رو بالا آوردم.
چشمها گواه حقیقت وجودی یک آدم رو فریاد میزنه و این درس رو به

لطف حاج
آقا از بر بودم.حالا که امشب اعتراف به دوست داشتن این دختر کردم
جسارتم برای بازگو
کردنش بیشتر شده بود و از این به بعد ریز و درشت ناراحتیهای این
دختر برای
من مهم بود.
این رو باید خود آهو هم میدونست پس گفتم که دیدن اشکهای برای
من
آزاردهندهست...
دیدن گریهش بیتابم کرد و دلم خواست آرومش کنم.
اما بدون اجازه نه...
بدون اجازه نمیتونستم چون اون هنوزم برای من امانت بود.
امانت من نباید از من ناراضی باشه و با کوچکترین حرکت نابجا دلش
چرکین
بشه.
پس اجازه خواستم...
آهو سریعا جا خورد.
 توقع نداشت من حاجی این حرف رو بزنم.
بلند شد و ایستاد.
فهمیدم که خراب کردم.
تند رفتم...
اما خدا شاهد بود که قصد و غرض بدی نداشتم.
خواستم اگه ناخواسته شیشه بلورین توقعش رو شکستم معذرت
بخوام و توضیح
بدم اما با جدیت کامل گفت:
_ بلند شو

مثل کسی که هرز رفته باشه ایستادم و سر پایین انداختم.
روی نگاه کردن به صورت این دختر رو نداشتم.
من شیشه باور این امانت رو خیلی راحت شکستم.درحال سرزنش خودم بودم که با حلقه کردن دستش به دور کمرم , دستهام به آنی بیحس اطرافم افتاد.
خودش...
توی بغل من اومد...
با شنیدن صدای گریهش و خیس شدن پیرهنم به خودم اومدم.
با خودم گفتم وقت آرامش تزریق کردن به این دختر رسیده.
جای پدرش که اینجا حضور نداشت و گریه دخترش , دلش رو میلرزوند یه دستم
رو روی سرش و دست دیگهم رو دور کمر باریکش گذاشتم.
نوازش کردم به نیت آرامش...
دلیلش رو پرسیدم به نیت نگرانی خانوادهش...
اما وقتی گفت دلش برای مادرش تنگ شده متوجه شدم ظرفیت دوریش لبریز شده
و من هرکاری کنم بازم نمیتونم جای والدینش رو پر کنم.
نمیتونستم خودخواه باشم و محروم از داشتن خانوادهش بمونه.
فکر میکردم فقط دلتنگ خانوادهش شده اما با گفتن فسخ صیغه دل از دلخانهام کنده شد!
حتی از جریان خواستگاری امشب هم باخبر بود!
چطور متوجه این موضوع شده بود وقتی خودمم تا قبل از رفتن به خونه , بیخبر بودم!
یک جای کار میلنگید..

هرچقدر پرسیدم کی بهش اطلاع داده حرفی نزد.
عادت بدی که داشت و من از بروز ندادن بیزار بودم.
تجربه ثابت کرده هرچقدر آهو حرفی رو پنهون کنه باعث ایجاد سوتفاهم و فاصله
شده.پس تلاش کردم به شوخی هم که شده حرف دلش رو بفهمم.
امشب زیاد از حد بیپروا شدم.
اول آغوشش و بعد دستش رو در دستم گرفتن...
چه ساده حرف از رفتن میزد.
من نمیتونستم اجازه بدم انقدر راحت من و این خونه که خیلی وقته خلا وجودمون
رو با بودنش پر کرده رها کنه.
اگه مطمئن بودم خواستن من یک طرفهست با حس خودم کنار میاومدم.
اما این حس رو نداشتم و میدونستم یک طرفه نیست...
چندبار قبلا و حالا امشب به وضوح ثابت کرد.
پس حرف دلم رو سربسته زدم...
نذاشتم بره...
چون داشتن آهو برای من , لوک خوش شانس بودن رو ثابت کرد.
اگر از دستش بدم باز هم خلا وجودم بیداد میکرد.
هرچقدر خدا با من باشه بازم خود خدا مرد رو برای زن و زن رو برای مرد آفریده تا مکمل هم باشن و من بدون آهو ناقصم...
چرا آهو؟
حتی زین پس برای من ذرهای اهمیت نداشت تا اسم شوا رو فریاد بزنم.
`` شوکا ``
ـ من چی بگم؟بگم از این بلاتکلیفی خسته شدم؟

حاجی سجادهش رو با آرامش جمع کرد و توی کشوی دراور گذاشت.
با کمی فاصله از من مثل خودم نشست._ میخوای از این بلاتکلیفی دربیای آهو جان؟
ای حاجی زرنگ...
مثل خودم با کلمات بازی میکرد و اشارهای به اصل مطلب نمیکرد.
کی گفته حاجی مغرور نیست؟
اگر من هرجایی با خودم گفتم حاجی مغرور نیست حرفم رو تمام و کمال پس
میگیرم.
این حاجی ما هم اگه پاش بیفته دست هرچی استاد غروره رو از پشت بسته...
_ آره من باید دنبال یه جای دیگه برا خودم بگردم چون اینجا موقت زندگی میکنم
بالاخره شما ازدواج میکنی یا من...
حاجی هول کرده مثل ضرب المثل قاشق نشسته وسط حرفم پرید.
_ خواستگار داری؟
خندهم گرفت...
خب آخه مسلمون من اگه خواستگار داشته باشم و بخوام از این خونه برم که تو
چیزی از دست نمیدی.
من نشدم خب به جای من یه دختر دیگه هست و میاد.
اما خب به چالش کشیدن حرف دل حاجی که بد نبود بود؟
_ خب ازدواج یه چیز طبیعیه حاجی من و شمام موقت صیغهایم توافقی محرم
شدیم بالاخره مجرد به حساب میایم و موقعش برسه هرکدوم میریم سی خودمون

اخمی میان ابروهاش جای خوش کرد و جدی لب زد:
ـ تصورت از مردی که خواستگاری میاد و جوابت مثبته چیه؟ ازش چه توقعاتی
داری؟
هوم بدک نبود...
الان میتونم خوب گربه رو با زبون بیزبونی دم حجله بکشم.اونم گربه ملوسی مثل حاجی...
قیافهای به خودم گرفتم و با کمی حالت ارباب منشانه جواب دادم:
ـ مردی که من توقع دارم باید دنیاش من باشم روز و شب و کار و بار و همه
چیش زمانی که نیاز دارم فقط و فقط من باشم...خب وضعیت مالیش نمیگم پولدار
ولی متوسط باشه..رو حرف من حرف نزنه... همش من آشپزی و کنیزی نکنم...
پسفردا اگه بچه دار شدیم...
حاجی متعجب و با ابروهای بالا رفته از تعجب زیرلب زمزمه کرد:
ـ بگو غلام حلقه به گوش میخوای دیگه
فکر کرد من نشنیدم اما شنیدم و رک گفتم:
ـ آفرین حاجی جون همینه.. اگه همچین کیسی سراغ داری بیزحمت رد کن بیاد
زودتر برم خونمون
معترضانه زیر لب غرید:
ـ شواــا... آخه...
سرش رو بالا گرفت و استغفراللهی گفت.
ای جان دل شوااا...
تو فقط حرص بخور که حرص خورت ملسه...

اما من از تک و تا نیفتادم و بی توجه به اعتراضش ادامه دادم:
ـ دیگه منم دخترم آرزو دارم خوشگل و ترگل ورگلم یه شوهر همه چی تموم
میخوام اگه همچین کیسی سراغ نداری که به بابام بگم دست به کار بشه و...
با چهره شگفت زده و سرشار از انرژی که حرص خوردن حاجی بهم تزریق کرده بود صدام کمی بالا رفت و گفتم:
ـ راستی حاجی ممبعد سر نمازات واسم دعا کن یه شوهر خوب همینجوری ک
گفتم با همین آپشنـا نصیبم کنه یادت نره ها ببینم چه میکنی
آفرینحاجی همینجور نگاهم میکرد که چشمهاش ریز شد و خودش رو نزدیک تر
کرد.
ـ یکم بیشتر فکر کنین اگه چیزی از قلم انداختین تعارف نکنین خانم گوهری؟
ا وا این چرا باز به تنظیمات کارخونه برگشت؟
باز خانم گوهری شدم؟
چه زود دست به کار شد!
بازم حالت رسمی گرفت مگه چی گفتم؟
من اون همه خودمو به در و دیوار زدم تا این رسمی حرف زدنش خط بخوره
اونوقت الان...
ـ چیشد الان؟
با همون حالت تهاجمی پرسید:
ـ چی چیشد خانم گوهری؟
باز گفت خانم گوهری... باز گفت...

ـ همین که الان من شدم خانم گوهری و انگار من شش نفرم دیگه
حاجی ابرویی بالا انداخت و انگار کمی پوزخند روی لبش اومد.
ـ دیدم محرمیتمون نفسای آخرشه گفتم از الان پروتکل های دوری رو
رعایت
کنم خانم گوهری شمام از الان تمرین کنین سر کلاس بگین استاد
باصره و احیانا
بعدا از اینجا رفتین بگین آقای باصره
غار علی صدر در مقابل دهن من که باز بود باید تو این زمان لنگ
میانداخت.
الان چیشد که اینجوری شد؟
مگه بهم نگفت نرو؟
الان داره راحت نقشه میکشه که از اینجا رفتم چطوری صداش کنم؟
جا داشت گوشش رو بگیرم صد و هشتاد درجه بپیچونم.استاد باصره؟
آقای باصره؟
حتی حاجی هم نه؟
نمیدونم چرا یهو قاطی کردم و انگشتم رو سمت صورتش گرفتم.
همینطور که نزدیکش میرفتم انگشتمم به صورتش نزدیکتر میشد.
ـ تو... تو... واقعا که..مگه بهم نگفتی نرو؟نمیذارم بری...چطور
الان...مگه من
مسخرتم؟ منو باش که رو دل کی دارم یادگاری مینویسم... باکره؟ بشین
که بهت
بگم باکره
حاجی همینطور عقب و عقبتر میرفت و نگاهش با ترس و تعجب خیره
به
انگشتم بود.
ـ اصلا همین فردا میرم

بلند شدم که برم یهو صدای خنده حاجی اومد.
این خندهش چه معنی میده؟
به صورتش زل زدم و با چشمهای ریز شده منتظر تموم شدن خندهش موندم.
ببین لاکردار چجوری هم میخنده...
نامرد...
ـ از کی رو دل من یادگاری نوشتی؟پس چرا بهم نمیگی رو دل من حساب باز
کردی آهو خانم؟ضمنا باکره نه و باصره
گاف دادم؟
من گفتم دل؟
گند زدی دختر...
با من و من درحال حرف زدن فکر میکردم که چطوری سوتیم رو جمع کنم.ـ دل...من کی... من اصلا دل نگفتم... گفتم دیوار... منظورم دیوار بود تو اشتباه
فکر کردی
با لبخند به تته پته افتادنم نگاه میکرد و همراه همون لبخند روی صورتش لب زد:
ـ من زیر حرفم نمیزنم وقتی گفتم نمیذارم بری ینی نمیذارم بری اما خواستم بدونم
توی دلت اون چیزی هست که تو دل منم هست یا نه
یه لحظه ساکت شدم.
فکر کردم.
به این که توی دلش چی هست...
چرا سخته برات اعتراف کنی که...
شمرده و آهسته لب زدم:

ـ مگه توی دلت چی هست؟
دستهاش جلو اومد و دستهام رو گرفت.
نگاهی که به دستهام بود رو بالا آورد و حوالی چشمهام متوقف کرد.
ـ دل من میگه اگه دلت قبولم داره اگه توام مثل من نمیتونی رو دل کسی دیگه
یادگاری بنویسی...
اگه دیگه من واست حاجی و باصره نباشم و مثل من خانم گوهری و آهو جان
نباشی...
اگه بشیم شوکا و هیدارا دو اسمی که تا ابد کنار همدیگه حک بشن نه جدای ازهم
اونوقت میگیم دیگه بسه دیگه بسه این موقت و صیغه و محرمیت اجباری...
نمیدونستم چی بگم.
اون لحظه من فقط چشم شدم و خیره به نگاه مهربان حاجی...
حاجی که انقدر قشنگ حرف زد.
حرفهایی زد که به گوشم بهترین شعر اومد.تا به حال هیچ پسری حتی اون دوست پسرهای رنگارنگمم نتونستن انقدر آروم و
زیبا با کلمات بازی کنن تا اسمش رو ابراز علاقه بذارن.
این که قلب من اینجور بیتابانه توی سینهم میکوبید.
نگفت دوستت دارم...
ولی از هر دوستت دارمی شیرینتر بود.
نگفت عاشقتم...
اما عاشق بودن رو قشنگتر بیان کرد.
آب دهنم رو قورت دادم و لب خشکیزدهم رو خیس کردم.
ـ نمیخوای چیزی بگی؟

انگار هوایی برای نفس کشیدن نداشتم.
نفسم توی سینهم حبس شده بود.
ـ تو...حاجی...
ـ آره من مگه دل ندارم خانم؟دل دادم شوا...
مات و مبهوت لب زدم:
ـ شوکا بیدار شو دانشگات دیر شده
خواب بودم...
چشمهام رو بستم...
خواب بودم...
تو الان خواب دیدی شوکای دیوونه...
ـ شوا جان
با همون چشمهای بسته لب زدم:
ـ الان حاضر میشم حاجی_ چی داری میگی دختر؟
خواستم دستهام رو بلند کنم و از رختخواب بلند بشم که سنگینی جسمی گرم رو
روی دستهام حس کردم.
چشم باز کردم و حاجی رو روبروم دیدم که دستهام توی دستهاش بود.
متعجب نگاهش کردم و لب زدم:
ـ حاجـــی
ـ حالت خوبه شوا جان؟
همه این حرفهایی که شنیدم واقعی بود!
ـ حاجی تو الان چی گفتی؟
حاجی از گیجی من خنده نمکینی کرد و سر تکون داد.
ـ گفتم اجازه میدی رو دل همدیگه یادگاری بنویسیم؟
پس واقعی بود.
واقعی بود...

همه چی واقعی بود و من خواب نمیدیدم...
خدایا من چی بگم بهت؟
نه شوکا احساساتی نشو.. گریه نکن...
الان حاجی با خودش چی فکر میکنه...
ـ حاجی من... میتونم؟
حاجی با لبخند نگاهم میکرد.
ـ چی رو میتونی؟
اصلا خانوادهش من رو قبول داشتن یا قبول میکردن؟اگه قبلا قبول کردن فقط بخاطر موقت بودن این صیغه بود اما الان مطمئنم قبول نمیکنن
اصلا چرا باید قبول کنن؟
من خانوادهم رو هوا...
خودم تنها و بی کس و کار...
حتی نمازم نمیخونم!
چطوری آخه؟
سرم رو از یادآوری این واقعیتها پایین انداختم و پر بغض لب زدم:
ـ حاجی من نماز نمیخونم... دختر بدیم... مامان بابام کنارم نیستن... خونوادت
نمیتونن منو قبول...
نتونستم ادامه بدم و از سابقه بیش از حد خط خوردهم گریه کردم.
حاجی بلند شد و دستهام رو بالا گرفت که منم همراهش ایستادم.
نمیدونستم میخواست چیکار کنه چون واقعا ناراحت بودم و قدرت فکر نداشتم.
تمام واقعیتهای نرسیدن به حاجی مثل پتکی روی سرم هوار شد.
دستهای حاجی به دورم حلقه شد و تو آغوش گرمش فرو رفتم.
صدای آهسته و آرومش توی گوشم پیچید.

ـ فکر میکنی من این چیزا رو نمیدونم؟ من تو رو همینجوری دوست دارم شوا..
تو خود واقعیتی و این برام مهمه...
مثل بچههای کوچیک خوش باور مظلومانه نگاهش کردم و لب زدم:
ـ راس میگی؟
همراه لبخندی قشنگ , صورتش نزدیکم اومد.
لبهاش روی پیشونیم نشست و بوسهای زد.
بوسه زد...منو بوسید...
حاجی...
چرا انقدر این بوسه به دلم نشست و حکم آبی روی آتیش دلم رو داشت؟
انقدر آرامشش ستودنی بود که با بوسه حاجی به تک تک سلولهای بدنم تزریق
شد.
ـ این که تو نماز بخونی یا نخونی باحجاب باشی یا نباشی که با وجود اینا قضاوت
بشی و بگیم بد هستی یا خوب... همه اینا رو باید اون بالا سری تعیین کنه نه من
شواجان... من فقط دل بی رنگ و ریاتو دوست دارم بقیشم خدا بزرگه
کاش با قلب من بازی نکنی حاجی...
یه مرد اصلا یه مرد نه.. یه آدم..
میتونه تا این حد خوب باشه؟
ـ حاجی؟
اخمی کوچیک کرد و توبیخگرانه گفت:
ـ خوبه بهت بگم خانم گوهری؟
انقدر این جمله ساده برام دوست داشتنی بود که خندیدم.

از ته دل خندیدم.
_ هیدارا بگم؟
ابرویی بالا انداخت و چشمکی زد.
_ فکر کنم اسمم همین باشه خانم
لبخندی روی لبم اومد از این حس خوشبختی که خیلی وقت بود سراغ من بی نوا
رو نمیگرفت و حالا دقیقا همین حالا بهم رجوع کرده بود.
چندبار پشت سر هم اسمش رو زیر لب تکرار کردم.
_ هیدارا...هیدارا...هیدارا...نگاهم رو به چشمهای کنجکاو و منتظرش دوختم.
_ هیدارا تاحالا اسمت رو نشنیده بودم مذهبیا بیشتر اسمای علی حسین حسن محمد
اینا میذارن چطوریه که شما اسماتون انقدر قشنگه؟ حدیث اسم مامانته؟
اشارهای به زمین کرد.
_ بشین تا بگم
اصلا دوست نداشتم از بغلش بیرون بیام.
فکر میکردم اگه از بغلش بیروم بیام دیگه نمیتونم این گرما رو حس کنم.
لب برچیده و ناراضی مثل بچههایی که عروسکش رو ازش میگیرن روی زمین
نشستم.
حالا چرا گفت روی زمین بنشینیم؟
مگه خدا تخت و کاناپه رو از ما گرفته بود؟
ما...
وای فکر کردن به این ضمیر هم ذوق زدهم میکرد.

ـ این که ما مذهبیا بیشتر از اسمهای ائمه و پیامبرا استفاده میکنیم دلایل مختلفی
داره
ـ چه دلایلی؟
حاجی با رضایتی که از چشمها و لبخندش میبارید ادامه داد:
ـ مامانم که اسمش حدیث خانمه و تاج سر بندهست میگفت بچه از همون موقعی
که توی وجود مادر تشکیل داده میشه یه مراقب داره دیدی هر کسی به یه امامی
بیشتر از بقیه ارادت داره؟
سر تکون دادم و کنجکاوانه گفتم :
ـ خب؟ـ بخاطر اینه...اون شخصی که بهش ارادت داریم از یک ماهگی تا نه ماهگی
توی وجود مادر ازش مراقبت میکنه و روز قیامت بعد از مرگ , صاحب اسم
خودمون اگر ریشه در ائمه و پیامبرا داشته باشه شفاعتمون رو میکنه و اونجاست
که فرزندان از والدینشون بخاطر انتخاب صحیح اسم تشکر میکنه و رضایت داره
به همین دلایل ما اکثرا اسم ها رو از ائمه و پیامبرا انتخاب میکنیم
یعنی من که اسمم شوکاست هیچکس اون دنیا شفاعتم رو نمیکنه؟
پس من چیکار کنم؟
متفکر همراه اخمی پرسیدم:
ـ حاجی پس تکلیف اونایی که اسمشون اینجوری نیست چی؟ تو ائمه و پیامبرا
شوکا نداریم؟

حاجی خندید و سر تکون داد.
ـ هرکسی مختاره هر اسمی داشته باشه اونایی هم که اسماشون عادیه مشکلی
نداره میتونن از راه و روشای مختلف شفاعت ائمه اطهار و پیامبرا رو داشته
باشن
چقدر قشنگ حرف میزد.
مثل بقیه مذهبیها که فخر بفروشن یا با تمسخر یا نگاهی توبیخگر حرف نمیزد.
ـ چجوری؟
ـ همین نذر و نیازها همین صدقه دادنا همین کار خوبی رو به نیت شخصی رو
انجام دادنا یا ایامی مثل ماه محرم و صفر که عزاداری میکنیم یا به ایامی که ریشه
به ائمه و پیامبرا داره احترام بذاریم و خیلی موارد دیگه همه اینا باعث شفاعت ما
میشه شواا جان
با شنیدن حرفهای حاجی توی فکر فرو رفته بودم و سکوت کردم.
با لرزیدن چیزی توی جیبم از فکر بیرون اومدم.
گوشیم داشت زنگ میخورد.گوشی رو از جیبم درآوردم و اسمی که رو صفحه دیدم کمی کنجکاوم کرد.
دقیقا بعد از رفتنم از اون خونه , بهم زنگ نزده بود.
حتی سراغم رو نگرفت که من مردهم یا زنده.
حاجی بلند شد و از اتاق بیرون رفت.
من که بهش نگفتم بیرون بره!
اما اینجوری خیلی بهتر شد و میتونستم راحتتر حرف بزنم.

ـ بله بفرمایید
صدای خش خشی از پشت خط اومد و بعدش صدای گرفتهای از پشت خط به
گوش رسید.
ـ کجایی؟
حتی سلام و احوالپرسی هم نه و این سوال؟
پوزخندی صدادار زدم و پر تمسخر گفتم:
ـ مثل همیشه یه جایی زیر آسمون خدا چطور؟
ـ زیر آسمون خدا اسم نداره؟
توی صداش رگههایی از عصبانیت بود و شنیده میشد.
من چقدر خوش خیال بودم که فکر میکردم یادم افتاده تا حالم رو بپرسه.
اما انگار قضیه فرق داشت...
اون طلبکار بود و من بدهکار!
ـ با توام شوکا مامانو ول کردی کدوم جهنم درهای رفتی؟
واقعا یه چیزی هم بدهکار شدم!
چه برادری بود که دلیل رو نپرسیده قضاوت میکرد.حتی حاجی , حاج آقا و مریم که هفت پشت غریبه بودن تا به حال من رو قضاوت
نکردن اونوقت از رگ و ریشه خودم بهم شک داره و قضاوت میکنه!
ای لعنت به بخت بدت که تو کلا از شانس خلاصی...
ـ با توام.. چرا جواب نمیدی پس؟
معلوم نیست مامانم بهش چی گفته..
نفس عمیقی کشیدم و آهسته لب زدم:
ـ چرا میپرسی؟ برات مهمه که کجام چیکار میکنم؟
صدای بهم خوردن دندونهاش از پشت گوشی هم قابل تشخیص بود.
ـ تو غلط کردی رفتی هر گورستونی هستی زود برمیگردی خونه پیش

مامان...
فکر کردی اینجام دیگه آزادی هر غلطی خواستی میتونی بکنی؟
بد میشد اگه منم صدام رو بالا میبردم و از خودم دفاع میکردم؟
فیلم هیس دخترها فریاد نمیزنند هم ساخته شده دیگه مهر محکم رو خفه خون
گرفتن جنس مونث شده...
ـ همون جایی ک هستی باش محراب سرت به کار خودت باش همونجور که
مارو ول کردی رفتی همونجورم دیگه به تو ربطی نداره که من کجام
ـ د سلیطه تو گوه میخوری که به من ربط نداره کاری نکن پاشم بیام سرویست
کنم نمیذارم یه بار دیگه این اتفاق پیش بیاد اول مامان بعد تو ...
رفته رفته صداش تحلیل رفت و انگار چیزی توی گلوش گیر کرده بود که انقدر
وسط حرفهاش مکث میکرد.
ـ خیلی بی معرفتی محراب حتی نمیپرسی چرا رفتم؟ جام خوبه؟ حالم خوبه؟
اصلا مثل زندهها زندگی میکنم یا نه؟
آبریزش بینی داشت یا گریه میکرد؟
مدام آب بینیش رو بالا میکشید.
صدای گلو صاف کردن اومد.برگشتم و حاجی رو پشت سرم دیدم.
حتما از بلندی صدام نگران شده.
با دیدن قیافه گرفته و ناراحتم اخم کرد و لب زد:
ـ چیشده؟
گوشی رو قطع کردم و توی سکوت به حاجی نگاه کردم.
خیلی دوست داشتم بپرسم:

`` حاجی جون قربونت برم میشه از خدا بپرسی این وسط خوشیام پارازیت
انداختن کی تموم میشه؟ ``
اما نمیشد...واقعا نمیشد...
حاجی اما از این لب گزیدن و سکوت من لبخندی زد و چشم برهم گذاشت.
شمرده شمرده نجوا کرد:
_ زندگی رو سخت نگیر..
اگه بخوای ازش لذت ببری ، همه چیزش لذت بردنیست...
اگه بخوای ازش رنج ببری ، همه چیزش رنج بردنیست...
کلید لذت و رنج فقط دست خود آدماست!...
با همون چشمهای پر اشک پرسیدم:
_ مگه میذارن حاجی؟
حاجی خندید و زیرلب حرفی زد که نشنیدم و سپس بلندتر گفت:
_ نه تا وقتی که بهم بگی حاجی
یادم رفت... آخه من حاجی گفتن رو خیلی بیشتر دوست داشتم!
_ هیدارا... چرا بقیه مثه تو و حاج آقا و مریم انقد خوب و صبور نیستن؟
حاجی نفس عمیقی کشید و مجددا سر جای قبلی که شامل روبرویم میشد نشست._ اگه بخوام جواب اولین سوالتو بدم باید بگم که اینکه بقیه بذارن یا نذارن مهم
نیست مهم خودتی که به خودت رحم کنی و بذاری همه چی دست خودت باشه...
مثلا یه اتفاقی میفته خوشحال میشی و لذت میبری خب این کار آسونیه شوااجان
اما این که اتفاقی بیفته و ناراحت بشی کار سختیه چرا؟
سوالی سرم رو تکون دادم که ادامه داد:

ـ ناراحتی مثل زخمی میمونه که به بدنت میزنن فرض مثال دست من با چاقو
میبره و خون میاد من به طور خودکار اول دستم رو میشورم بعد چسب زخم میزنم
تا بهتر بشه ناراحتی هم همینه آدما ناراحت میشن اما هیچ تلاشی نمیکنن که کمتر
ناراحت بشن دنبال چسب زخمی نمیرن که از ناراحتیشون کمتر کنه
وقتی من این خانواده رو دارم و باید از هرکدوم به نوبه خودشون زخم بخورم باید
دنبال چه چسب زخمی باشم؟!
ـ چسب زخم خودت چیه هیدارا؟
حاجی با دقت و لبخند به ریز و درشت حرکاتم نگاه میکرد.
با پرسیدن سوالم لبخندش پررنگتر شد.
ـ چسب زخم من خداست هر بار که ازش کمک میخوام یا یادش میکنم میفهمم که
پشت و مشت محکمی دارم که گاه دیر اما به صلاح خودم و گاه زود برای سورپرایز و خوشحالی خودم مشکلاتو با راه و چاه گذاشتن پیش روم , حل میکنه.
دوست داشتم حاجی ساعتها فقط حرف بزنه و من فقط گوش بدم.
حرفهاش حکم استامینوفن خیلی قوی رو برام داشت.
ابرو بالا انداخت و پر شیطنت گفت:
ـ کارم زیاد شد قبلا فقط تو دانشگاه استادت بودم حالا تو خونه هم باید اضافه
کاری انجام بدم
بیاهمیت به حرفش لب زدم:
ـ خب جواب سوال دومم چی؟ـ من و حاجی و مریم از اول اینی که الان

میبینی نبودیم شوااخانم...
اول درس گرفتیم و بعد درس پس دادیم و تا وقتی نفس میکشیم باید درس پس
بدیم...
گاه حاجی و حاج خانم و پدر و مادرهاشون , گاه قرآن و تفسیرش , گاه احادیث
ائمه , گاهی هم تجربههای خودمون باعث شده که انقدر تلاش کنیم انقدر توسط
بالاسری امتحان بشیم که به اینجا برسیم و هنوزم که هنوزه خیلی راه درازی
داریم...
کمی هم خواستن خودمون بود که روز به روز بهتر و بهتر بشیم...
منکر اینم نمیشم که به لطف و مرحمت خدا الگوی خوبی هم داشتیم
توی دلم زمزمه کردم:
`` پس ما الگوی خوبی نداشتیم ``
اما با جواب حاجی متوجه شدم که حرف دلم رو بلندتر گفتم!
_ الگوی هر آدمی دست خودشه خانم... مهمترین الگو قرآن و ائمه و پیامبرانه که
تو این برهه کمتر کسی بهش توجه میکنه..
اشکال از ما نیست اشکال بزرگ اینه که از بدو تولد به ما گفتن مسلمانیم و شیعه...
و هیچ اطلاعات و تحقیقی تو این مورد نکردیم برای همین هیچ اطلاعی از زیباییها و حقانیتش نداریم
هرچقدر بیشتر میگذشت بیشتر دلم میخواست به حاجی نزدیکتر بشم تا بیشتر
بشنوم.

حاجی زور نمیگفت...
اجبار نمیکرد...
کسی رو کم نمیزد و سرزنش نمیکرد...
قضاوت که اصلا توی وجودش نبود...
خوش به حال بچههایی که پدرش تو باشی حاجی...من اگه از بچگی کسی مثل تو و خانوادهت رو داشتم بدون شک الان وضعم این نبود!
حاجی زور نمیگفت...
اجبار نمیکرد...
کسی رو کم نمیزد و سرزنش نمیکرد...
قضاوت که اصلا توی وجودش نبود...
خوش به حال بچههایی که پدرش تو باشی حاجی...
من اگه از بچگی کسی مثل تو و خانوادهت رو داشتم بدون شک الان وضعم این
نبود!
حاجی نگاهی به ساعتش انداخت و با لحن مرموزی لب زد:
_ شواا خانم پاشو برو بخواب ولی قبل از خواب باید بگم که فردا امتحان داریم
این امتحان رو میخواستم یهویی بگیرم ولی یکم دلم سوخت
خدا لگدت کنه مـرد الان باید این خبر رو بهم بدی؟
نیست که همینجوری عاشق این درس هستم فکر میکنه من با یکم درس خوندن
عالم دهر میشم.
خب آخه مسلمون من هربار باید بخونم تا این درس رو به آسونی پاس کنم!
تو خواب ببینی که بخوای اذیتم کنی...

تقریبا با حالت نالان و زاری صداش زدم:
_ حاجی؟
بهش نزدیک شدم و حاجی بی اون که نگاهم کنه از روی زمین بلند شد و کنار
در ایستاد:
_حاجی نه و هیدارا...
فکری به ذهنم رسید و کشیدهتر جملهم رو ادا کردم:_اصـلا حیـدر جـون خوبـه؟
نگاهم نمیکرد اما امکان نداشت صدای پر عشوه و پر نازم رو نشنوه.
_شما فردا امتحان داریا خانم؟
نیشم رو باز کردم و در حالی که جلوش میایستادم دستهام رو دور کمرش حلقه
کردم تا فرار نکنه.
واقعا امشب نمیتونستم درس بخونم.
حافظهم هم انگار دلیت شده بود!
_تا وقتی سوالا رو شما داری درس چرا حیدر جونم؟
دستهام رو کنار زد و فاصله گرفت:
_ قرار نبود شیطون بشیا آهو خانم.
_تو که الان منو نگاهم نکردیا... از کجا میدونی شیطون شدم؟
نفسش رو کلافه بیرون داد و لب زد:
_ همین ناز و عشوه تو صدات خب...
چقدر اذیت کردنش خوشحالم میکرد خیلی ملوس میشد.
لبخند بزرگی زدم:
_ خب میخوام بهت رشوه بدم دیگه.
چشمهاش رنگ تعجب گرفت و بهتزده گفت:
_ من رشوه قبول نمیکنم.

_حتی اگه این رشوه رضایت بخش باشه؟
چشم هاش که گردتر شدند ادامه دادم:
_ما که محرمیم حاجی جون...دیگه من و تو نداریم نگفتی اسممون کنار هم بیاد
همیشه... زدی زیر حرفت؟استغفراللهی گفت و خواست از کنارم رد بشه که من دستهام رو جلوش نگه
داشتم...
من حالا حالاها با این حاجی جذاب و سرسخت کار داشتم....
_ یه کوچولو کمک دیگه حیــدر جــون
چشمهام رو ریز و مظلوم کرده بودم که کلافه سرش رو بالا برد و زیر لب زمزمه
کرد:
_ خدا خودش ختم بخیر کنه
ته دلم از این اذیت حاجی یکم سوخت ولی از جبهه خودم پا پس نکشیدم.
_ لطفا لطفــا ببین چقد من گناهـــم
حالا جای من و حاجی برعکس شد و حاجی قیافه نالان و زار به خودش گرفت.
الهــی شوکا فدای این قیافه بچگونت حاجی جون...
هیدارا اذیت نکن نمیشه باور کن نمیشه
_ شواا جان... جان
دستهام رو جلو بردم و یقه پیرهنش رو آروم گرفتم.
یقهش رو سمت خودم کشیدم که صورتش مماس صورتم شد.
حاجی از این حرکتم چشمهاش رنگ تعجب و بهت گرفت.
مسلما از این زاویه حاجی عزیزم بهتر میتونه عشوهم رو ببینه.
_ چون گفتی جان هیدارا این بار میگذرم ولی یادت باشه دیگه از این

خبرا نیست
حیـــدر جـــــونم
موقع گفتن `` جونم `` لبهام به مدت چند ثانیه غنچه شده بودن و با نگاه حاجی
به لبهام حدس زدم که تیر آخر رو زدم.
چون حاجی بلافاصله آب دهانش رو قورت داد و نگاه ازم گرفت.
روی گونهش بوسهای زدم و ``شب بخیر`` گفتم.طفلک حاجی انقدر مات و مبهوت حرکاتم بود که حدس میزنم بعد از رفتن من هم
به همون حالت خشک زده موند.
منصفانه بود که حاجی در کمال بیرحمی کمکم نکرد و من هم اینجوری تلافی
بدجنسیش رو در آوردم.
اما حالا که فاصله بین من و حاجی کمتر شده بود خیلی بیشتر از قبل مهرش به
دلم افتاد.
حس قشنگیست که کسی همچون حاجی سرراهم قرار گرفت و حالا بهم نزدیک
بودیم.
داشتن حاجی برای من حکم کوهی از قدرت و آرامش رو داشت.
یادمه یه روزایی برای چیزایی که الان دارم دعا میکردم...
و الان از ته دل میگم خدایا "شکرت" برای همه داشته هام...
****
`` هیدارا ``
بعد از رفتن آهو...
آهو نه شوکا اما آهو خطاب کردنش رو دوست داشتم.
چرا که در اصل شبیه آهو پاک و مظلوم بود...

یادآوری چشمهایی که امشب موقع سوال پرسیدن و گوش دادن به توضیحاتم این
رو به وضوح ثابت میکرد.
اما شیطنت هم جزو جدانشدنی خصلت این دختر بود.
مثل امشب!
سست نیستم و تا به حال عشوه دختران زیادی رو دیدم اما آهو فرق داشت.
من آهو رو دوست داشتم و این دوست داشتن کمی حواسم رو پرت نازهای
دخترانهش میکرد.این دوست داشتن زنگ خطری برای اضافه شدن به باقی نقطه ضعفهایم به
حساب میآمد.
چرا که از قدیم گفتن ترسناکترین چیز عشوههای زن هست والسلام.
این دختر امشب کمر به وسوسه من بسته بود!
اما چشمهاش موقع شیطنت خیلی خواستنی بود و...
***
_ خب خسته نباشید وقتتون تمومه برگه ها رو تحویل بدید و از کلاس خارج بشید.
اول از همه نگاهم به آهو افتاد که ناراحت و خوابآلود به نظر میرسید.
یکی یکی برگه ها روی میزم قرار میگرفت و خبری از تحویل دادن آهو نبود.
مجددا نگاه کردم که سرش روی میز بود.
حتما امتحانش رو با موفقیت نگذرونده که ناراحت و مغموم سر روی میز گذاشته.
ناراحت شدم اما اهل تبعیض قائل شدن نبودم.
حتی اگر آهو باشه...

کلاس خالی شد و همچنان آهو سرش روی میز بود.
از صندلی بلند شدم و سمت جایگاه آهو قدم برداشتم.
_ خانم گوهری
....
صبر کردم اما نه تکانی خورد و نه صدایی از جانبش اومد.
_ خانم گوهری؟
صورتش سمت مخالف من بود.
به اون سمت قدم برداشتم و آهو رو...
یا الله!خواب بود؟!
نگاهی به اطرافم کردم تا ببینم کسی هست یا خیر..
هیچکس نبود پس لبه مقنعه آهو رو گرفتم و همراه تکون کوچیکی با بهت لب زدم:
_ شواـا...
آهو با چشمهایی ریز شده جواب داد:
_ ا حاجی بذا بخوابم سر جدت.. نمیام دانشگاه تو برو
چی میگفت این دختر؟
هر از گاهی چرا ویندوز میسوزوند؟!
خندهم گرفته بود و بلاتکلیف ایستاده بودم.
دستی به پشت گردنم کشیدم و سپس برگهای که زیر دستش بود رو کشیدم.
با این اوضاع آهو شک داشتم امتحان امروز رو خوب داده باشه.
چون اصلا نمیدونست کجاست و توی چه موقعیت زمانی قرار داره!
نگاهی به برگه انداختم و با بهت دو چندان خیره برگه توی دستم موندم.
در کمال تعجب آهو به همه سوالها جواب داده بود و...
کمی که گذشت لبخند جای دهان بازم رو گرفت.

پس دیشب رو درس خونده و الان با کسری خواب مواجه شده.
به ساعت مچی دستم نگاه کردم.
یک ربعی فرصت داشت تا بخوابه.
به جایگاه قبلیم برگشتم و برگه آهو رو کنار باقی برگهها گذاشتم.
بهتر بود بدون هیچ گونه صدایی کلاس رو ترک کنم تا حداقل این فاصله رو
استراحت کنه.
فقط امیدوارم این مدت کسی مزاحمش نباشه.در کلاس رو بستم و با فکر این که باید هر چه سریعتر جریان آهو رو با حاج
خانم در میان بگذارم از کلاس دور شدم.
آهو خیلی شیطون بود و با این اوصاف کار دستم میداد.
مثل امروز که سر کلاس خوابید و من نتونستم ساده از کنارش بگذرم.
جایگاهش برای من فرق کرده بود.
هر گاه جایگاهی در دل انسان تغییر میکنه بدون شک کم کم سروکله خطر هم پیدا
میشه.
امشب حتما به خونه سر میزنم و تنها اتفاقی که از حاج خانم پنهان کرده بودم رو
اعتراف میکنم.
چون این کتمان کردن برای من مساوی با لغزش مردانگیم میشد.
قبلش باید با مریم و حاجآقا هماهنگ میکردم چون اصلا نمیتونستم عکس العمل
حاج خانم رو پیشبینی کنم.
بهترین صلاح برخورد با هر اتفاقی , پیشبینی نکردن و توقع نداشتن از خود اتفاق
بود و هست...

***
حاج خانم سکوت کرده بود و با اخمهایی درهم به میز عسلی خیره بود.
حاجآقا تسبیح به دست کنار حاج خانم نشسته بود و لام تا کام حرفی نمیزد.
همه منتظر عکس العمل حاج خانم در سکوت کامل به سر بردیم.
سکوت بهترین فرجه برای تحلیل و بررسی شخص مقابل هست تا تلنگری به
احساساتش نباشه.
به گفته مریم خواهرم:
وقتی کسی در عمل انجام شده قرار میگیره تمام احساساتش به تار مویی دست و
بالش گیره و نباید مزاحم اون شخص بشیم تا بهتر بتونه تصمیم بگیر تا چه ری
اکشنی داشته باشه...حاج خانم زیر ذره بین نگاهم بود.
اولین قطره اشکش که روی گونهش سر خورد شخص اولی که متوجهش شد من
بودم.
شیر پسری که خوب میدونستم با این عملم ناامیدش کردم.
چند ثانیه بعد بلند شد و بدون هیچ حرفی یا اعتراضی به اتاقش رفت.
خواستم بلند بشم و دنبالش برم که حاجآقا دستش رو بلند کرد و مانعم شد
ـ بذار تنها باشه و تصمیم بگیره مادرت فهمیدهست و میدونه چطور کنار بیاد.
سپس با لحنی که گویا از ته قلب ناراحت و شرمنده بود ادامه داد:
ـ اولین بار بود که جلوی حاج خانم سر پایین انداختم و شرمنده شدم شرمندهتر از قبل سرم رو پایین انداختم.

من با وجود پسر بودنم , طاقت ذرهای اخم خانوادهم رو نداشتم.
چطور پیشبینی دل باختنم رو نکردم تا الان باعث شرمندگیم جلوی حاج خانم نشه!
حتی حاجآقا و مریم رو همراه خودم شرمنده کردم.
قرار نبود من دل ببندم به دختری که امانتم بود.
قرار نبود تصمیم جدی بگیرم تا ابد همسرم باقی بمونه.
ایستادم و به حاجآقا درمانده نگاه کردم که با نگاه عمیقش بلافاصله سر تکون داد.
ـ مریم دخترم میتونی امشب پیش دخترمون بمونی؟ صلاح نیست داداشت امشب
برگرده
از اینجا تا خانه خدا حاجاقا رو دوست داشتم چون عاقل بود و اسطوره همیشگی
من...
با یک نگاه تمام من رو از بر بود.
امشب اگه پیش آهو برمیگشتم حاج خانم رو ناراحتتر از قبل میکردم.
از طرفی حاضر نبودم آهو تنها بمونه.جانب هردو تعهد داشتم و دلم برای ناراحتی هیچکدومشون رضا نبود.
خدا سایه حاجآقا رو از سر ما کم نکنه...
مریم نگاه کوتاهی به من انداخت و زیر لب نجوا کرد:
ـ چشم حاج بابا اتفاقا خیلی وقته بهش سر نزدم برم امشب از دلش دربیارم.
نگاه تشکرآمیزی به مریم انداختم و خدا رو از ته دل شکر کردم.
امشب باید منتظر قرآن خوندن حاج خانم باهاش حرف میزدم.
ناراحتی والدین باعث لرزاندن عرش خدا میشه.
هیچ دوست نداشتم این دلگیری رو...

مریم بلند شد و بعد از خداحافظی و دستبوسی حاج آقا و سر زدن به حاج خانم
رفت.
من هم باید نماز میخوندم و قبل از نماز خوندن , شوکا رو از نیومدنم باخبر
میکردم.
***
`` #شوکا ``
دیشب تا پاسی از شب درحال خر زدن بودم تا بلکه حاجی جونم نگه چه زن تنبلی
گیرش اومده.
باید روسفیدش میکردم.
هرچند کنار این زبر و زرنگی میتونستم با زبونی دراز جلوی کاراش قد علم
کنم.
اینجوری حاجی دیگه نمیتونست از دستم قسر در بره یا بهونه بگیره.
بعد از دانشگاه , سرکار پاره وقتم رفتم.
این دکتر جدید اصلا مثل کامیار ندار نبود.خیلی خشک و جدی بود و باعث میشد من کمتر جز مواقع ضروری دور و
اطرافش بپلکم.
بعید نبود دکتر بیاعصابمون از یه جایی عصبی باشه و سر من خالی کنه.
کامیار هم بعد از اون شب خبری ازش نبود.
یعنی اگه من یادی ازش نکنم این مردک صدسال یادش نمیفته شوکایی هم هست.
غروب با کلی خستگی و کم خوابی دیشب وارد خونه شدم.
اما دیدن گلهای داخل حیاط و یادآوری دیشب لبخندی روی لبم آورد.

انگار آبی روی تمام خستگیهام ریخته شد و با خودش برد.
ببین حاجی جون حتی خونهت هم چجوری جادوم کرده!
شاید بهم بگن دیوونه اما ناخودآگاه به حیاط و گلها سلام بلندی دادم.
با خودم خندیدم و چرخی دور خودم زدم.
رو به گلها لب زدم:
ـ ببینین عشقای من...استارت خوشبختیم زده شد میخوام از این به بعد شاهد
خوشبختی من و حاجیم باشین
مجدد خندیدم و با خوشحالی مضاعفی داخل رفتم.
امشب میخواستم یه شام خوشمزه درست کنم.
همینطور که فکر میکردم تا شام چی درست کنم لباسهام رو عوض کردم.
خیلی وقت بود فسنجون نخورده بودم و با یادآوریش دلم بیشتر از قبل هوسش رو
کرد.
با این که آشپزیم بد نبود اما همیشه دستپخت هرکسی جز خودم به دلم مینشست.
حتی اگه خوشمزهترین غذا رو درست کنم یا حتی اگه شخص مقابلم بدمزهترین
غذا رو درست کنه بازم این که غذایی جز دستپخت خودم رو بخورم برام رضایت
بخش بود.اما فسنجون امشب یه فرق اساسی با قبل داشت.
اونم این که این فسنجون رو با عشق و حس خوشبختی ته دلم درست میکردم.
خداروشکر آرامپز داشتیم و میتونستم خوب فسنجون رو داخلش جا افتاده بار

بیارم.
زیر لب بسماللهی گفتم و شروع کردم.
گفتم بسم الله...
من با این که از خدای خودم دور بودم اما برای شروع هرکاری مخصوصا آشپزی
بسم الله میگفتم.
یادش بخیر مامانم این بسمالله گفتن اول هر کار رو بهم یاد داده بود.
اون زمانی که همه چی خوش و خرم بود و مامانم وضع الان رو نداشت!
مامانم...
نه شوکا خرابش نکن...
این حال خوبت رو خراب نکن...
بهش فکر نکن...
به قول حاجی:
`` _ بسپار دست بالاسری خودش درست میکنه``
نفس عمیقی کشیدم و به کارم ادامه دادم.
**
یک ساعتی میشد منتظر حاجی بودم که آخرش زنگ زد و خبر داد امشب نمیاد.
خیلی بد توی ذوقم خورد.
براش فسنجون درست کرده بودم.
برای دلداری دادن خودم که شده گفتم:`` عب نداره در عوض مریم میاد ``

تلویزیون رو روشن کردم.
با دراز کشیدن روی کاناپه خودم رو با دیدن سریال سرگرم کردم.
حین دیدن سریال , گوشیم زنگ خورد.
بلند شدم و گوشی رو از روی عسلی برداشتم.

شماره ناشناس بود!
نمیدونستم جواب بدم یا نه!
دو دلی رو کنار گذاشتم و جواب دادم.
_ فکر کردی قسر در رفتی؟ بالاخره که برمیگردی... مثل روز واسم روشنه که
بالاخره برمیگردی... میدونی از کوچیکیت منتظر بودم تا زودتر بزرگ بشی و
جایزه صبرمو ازت بگیرم؟
تن و بدنم از شنیدن صدای نحسش لرزید.
اون...اون عوضی...صدای نحس محسن بود.
مگه میشه صداش از یادم بره؟
عوضی...عوضی...
به صورت هیستیریک و خودکار بلند فریاد زدم:
_ عوضی...عوضی... خدا ازت نگذره کثافت... گورتو گم کن زودتر... دست از
سر من و مامانم بردار آشغال عوضی...
صدای خنده کریهش از پشت گوشی سوهان روحم شد.
_ همین روزا برمیگردی اونم با پای خودت... تا اون موقع منتظر میمونم من
صبرم زیاده دختر...
تماس رو قطع کردم و از حال رفته روی مبل دراز کشیدم.
چی از جون...من..میبین خواب و بیداری بودم که حصار سنگین و سختی دورم رو گرفت.
من که بیدار بودم...
گوشیم زنگ خورد و...
به آنی لغزش دستی دور بدنم باعث شد نفسم تو سینه حبس بشه.

نه خدای من...نه یعنی بازم؟
بدنم به ضعیفترین حالتش بود و هیچ قوایی برای خلاصی یافتن نداشتم.
صدای خندهای توی گوشم پیچید.
خندهای که با شنیدنش تن و بدنم لرزید.
تپش قلبم جوری بود که صداش رو توی گوشهام میشنیدم.
محسن خدا لعنتت کنه که باعث شدی کابوسم دوباره سراغم بیاد.
صدای خندهش مثل متهای بود که قصد سوراخ کردن مغزم رو داشت.
با حرکات دستش روی بدنم , سست شدم.
از سر عجز و ناتوانی زیر لب زمزمه کردم:
ـ از من چی میخوای؟چرا دست از سرم برنمیداری؟ تمومش کن خستم کردی
لنتی خسته...
تیکه آخر حرفم از التماس و گریه هم گذشت.
جوری که دل خودم برای این حالتم سوخت.
مثل اون بار حرف نزد شاید چون اون بار خواب بودم و توی خوابم اومده بود.
اما الان فقط حرکت دستهاش و صدای خندههاش تنها ری اکشنش به حرفم بود.
حتی نمیدونستم تا کی این آزار ادامه داره!
تا چند سال تا چه وقت؟
من چطور ازش خلاص بشم؟واقعا چطور....
صدای زنگ آیفون اومد کور سوی امیدم بود.
با شوق به آیفون نگاه کردم حتی از این فاصله چهره مریم دید داشت.
خواستم بلند بشم اما نتونستم.
این حصار سفت و سخت آزادی رو بر من بطلان میدونست.

مثل آدمهای فلج که توی چشمهاش حلقههای اشک دو دو میزنه فقط خیره موندم.
مدام آیفون به صدا درمیاومد و من فقط تقلا میکردم.
دیگه حتی نمیتونستم درست نفس بکشم.
صدای گوشیم به گوشم رسید دقیقا روی عسلی بود.
حرکت دستهای دورم تندتر شد.
طبق معمول سراغ جاهای ممنوعه بدنم به گردش در اومد.
این بار با قدرت و حرص بیشتر...
جوری که انگار درحال کتک خوردن و شکنجه شدنم و رد دستهاش جای جای
بدنم رو به درد میآورد.
خدایا میشه کمکم کنی؟
کمکم کن...
خودت کمکم کن...
صدای در اومد و مریم نفس زنان جلوی روم پدیدار شد.
با دیدن مریم نفس راحتی بیرون دادم. چشمهام کم کم روی هم رفت و سیاهی
مطلق...
****
چشمهام رو بیحال باز کردم و سفیدی زیاد از حد اطرافم چشمم رو زد.مجدد چشمهام روی هم رفت...
_ شوکا جان
_ شوکا جان
_ شوکا جان
مدام صدای حاجی توی گوشم اکو میشد.
تقلا کردم تا پلکهای سنگینم رو به سختی باز کنم.

من چم شده بود؟
چه وضعیتی داشتم؟
انگار به پلکهام وزنههای چند کیلویی وصل کرده بودن.
صدای گریه آشنایی به گوشم رسید.
ـ داداش...حالش خیلی بده چیکار کنم؟ چیکار کنیم؟ شوکا.. خواهر قشنگم...
توروخدا دقم دادی
ـ آروم باش دخترم خوب میشه برو نماز بخون دعا کن برای دخترمون
صدای آرامشبخش حاجآقا ته دلم رو روشن کرد.
انگار جونی تازه گرفتم.
بهم میگفت دخترم...
دستی روی موهام نشست و زمزمه بغضدار آشناترین آشناها به گوشم رسید.
ـ آهو با من اینکارو نکن... تو امانتمی... شرمندم نکن...همین اول راه بیمعرفت...
میخواستم چشمهام رو از شوق شنیدن حرفهای حاجی باز کنم اما نمیتونستم.
انگار پلکهام درزی برای باز شدن نداشت.
بن بست کامل...
باز هم غرق شدم و دیگه صدایی نشنیدم.**
ـ پدرجون مادرجون...
پدرجون مادرجون با همون لباسهای قدیم , دست در دست هم , روبروم ایستاده
بودن و لبخند روی صورت چروکیدهشون نمایان بود.
ـ دخترم شوکا ما اومدیم دنبالت..
از شوق دیدن دوبارهشون بعد از سالها بلند شدم و سمتشون دویدم.

خواستم بغلشون کنم که پدرجون دستش رو بالا آورد و لب زد:
ـ عجله نکن دخترم وقت زیاده اول خوب فکراتو بکن
لبخند روی لبم ماسید و شوکه پرسیدم:
ـ اما من خیلی وقته شمارو ندیدم میخوام بغلتون کنم میخوام کنارم باشین
مادرجون لبخند مهربونش روی چهره لپ گلیش بیشتر شد و مثل اون موقعها که
میترسیدم و میگفتم خواب بد دیدم با صبوری جوابم رو داد:
ـ ما اومدیم دنبالت تا همیشه پیشمون باشی میتونی با ما بیای؟
لب باز کردم تا ازخداخواسته قبول کنم اما پدرجون مانع شد و رو به مادرجون
گفت:
ـ خانم بیا ما بریم تا یه جایی و بعدش میایم دنبال دخترمون
ـ آره یادم رفت اول بریم کارمونو انجام بدیم بعد برگردیم
یعنی چی؟ من دلم براشون تنگ شده دیگه نمیخوام از دستشون بدم.
ناراحت میان تصمیمگیری و مکالمهشون پریدم و بق کرده زمزمه کردم:
ـ اما منم میخوام بیام منو تنها نذارین
ـ صبر داشته باش دخترم زود برمیگردیم
بیتوجه به له له زدن من راه اومده رو برگشتن.مات و مبهوت شاید هم ناراحت از بیخیالی هردو ایستادم و رفتنشون رو تماشا
کردم.
ـ شواـ دقم دادی دختر چشماتو باز کن..
ّ خدایا تو ارحم الراحمین هستی خودت کمک کن..
صدا به گوشم واضح و واضحتر شد.
من چم شده بود؟!
بالاخره تونستم چشمهام رو کم کم باز کنم و نور بیش از حد سفیدی

باعث شد
چشمهام رو دوباره ببندم.
ـ مریم.. مریم... مژههاش تکون خورد.
سرم تیر میکشید و سنگینی دستمالی خیس رو روی پیشانیم حس میکردم.
ـ مطمئنی داداش جانم؟ آخه الان...
با باز کردن مجدد چشمهام اولین چیزی که بالای سرم دیدم صورت نگران حاجی
و مریم بالای سرم بود.
مریم با دیدن چشمهای بازم حرفش نصفه موند و تند تند لب زد:
ـ آخ شوکا... آخ عزیزم.. تو که نصف عمرمون کردی...
مریم اشکهاش یکی پس از دیگری روی گونهش غلت میخورد.
گردنم کرخت شده بود و نمیتونستم زیاد تکون بدم.
با درد گردنم رو سمت حاجی چرخی دادم که صورتش رو برگردوند و پشت به
من ایستاد.
اما یک لحظه حس کردم روی گونهش قطرهای اشک ریخته!
ـ مریم جان یه لحظه مارو تنها میذاری آبجی؟
مریم نگاهی به حالت حاجی کرد و بعد رو به من با محبت لب زد:
ـ بعدا میام پیشت عزیزدلمگلوم خشک بود و با وجود خشکی گلوم نتونستم جوابش رو بدم پس فقط به سر
تکون دادن اکتفا کردم.
با رفتن مریم , من و حاجی تنها شدیم.
حاجی هنوز به همون حالت پشت به من ایستاده بود و من نگاهم به اتاقی افتاد که
برام به شدت تازگی داشت.

اتاقی با پردههای سفید که گلهای بهاری داشت.
قفسههای چوبی که با کتابهای رنگارنگ مرتب تزیین شده بود.
صدای حاجی مانع دید زدنم شد.
ـ بعضی وقتا...دفعه بعدی وجود نداره...
شانس دوباره و وقت اضافهای نیست...
گاهی فقط الان هست یا هیچوقت..
نمیذارم این فرصتم از دستم بره و حسرت به دل بمونم...
تا اومدم حرفش رو تحلیل و بررسی کنم حاجی برگشت و روی لبهام گرم شد!
لبهای گرمی روی لبهام اومد!
من با این گلوی خشک و حال خراب فقط مات و مبهوت موندم.
حس کردم جریان خونم برعکس شد.
فقط صدای نفسهای حاجی و تپش قلبم به گوشم میرسید.
تا به خودم بیام و متوجه بوسهش بشم حاجی عقب کشید و من این بار واضحتر
چشمهای خیسش رو دیدم.
ـ خیلی نگرانم کردی دختر خیلی...
دلم برای این مرد ریش شد.
این مرد که این طور و با این ابهت مردونه بخاطر من چشمهاش خیس شد.
خشکی گلوم بیشتر از قبل شده بود به سختی تونستم لب بزنم:ـ آ..ب..
حاجی شتاب زده از پارچ کنار پاتختی لیوانی برداشت و آب ریخت.
دستش رو پشتم گذاشت و کمک کرد تا آب بخورم.
با خوردن آب انگار جونی تازه گرفتم.
ـ دیگه نمیخوری؟

سری به نشانه نفی تکون دادم که به حالت قبل من رو خوابوند و لیوان رو سرجای
قبل گذاشت.
اما وقتی برگشت لبهاش رو روی پیشونیم گذاشت و بوسهای عمیق نشوند.
حاجی و این حجم دست و دلبازی برای من محال بود!
نکنه بازم خواب میبینم؟
شاید این اتفاقات همه خواب بود.
تقهای به در خورد.
حاج آقا با صورتی خسته ظاهر شد.
با دیدنم لبخند کمرنگی زد.
ـ خوبی باباجان؟
مگه میشد با وجود شما بد بود؟
داشتن شما برای من نعمت بود.
نعمتی بی دریغ از سمت خدا...
با صدایی گرفته و خفه جواب دادم:
ـ خوبم حاجآقا ممنون
زیر لب الهی شکری گفت و سپس همراه اخمی گفت:
ـ چه اتفاقی برات افتاد؟ خیلی نگرانمون کردی این شاه پسر بیشتر..به حاجی که خیره من بود اشاره کرد و خندید.
چی داشتم بگم؟
از کجا باید شروع میکردم؟
محسنی که در کمال وقاحت زنگ زد؟
یا حالتی که با من عجین شده بود و دست بردار نبود؟
بهتر نبود از خوابم بگم؟
حداقل بهتر از هیچی بود.

_ من یه خوابی دیدم حاج آقا
_ انشاالله خیره دخترم خب؟
چشمهام رو بستم و به یاد خوابم افتادم.
پدرجون...
مادرجون...
چقدر دلتنگشون بودم...
حتی نشد بگم که چرا بعد از رفتنشون همه چی زندگی ما بهم خورد؟!
حالا که توی خوابم هردوشون رو دیده بودم بیشتر از قبل و دقیقا قد دنیا دلتنگشون
شدم.
_ خواب دیدم...پدرجون مادرجونم اومدن دنبالم..
چندلحظهای سکوت بود و صدایی نمیاومد که باعث شد چشمهام رو باز کنم و از
حضورشون مطمئن بشم.
حاجآقا و حاجی هر دو اخمی چاشنی صورتشون شده بود.
_ الان کجان دخترم؟
با شنیدن این سوالم پردهای از اشک جلوی چشمم رو گرفت._ عمرشونو دادن به شما
حاجی پشت به من کرد و با صدای بلند وحشت زدهای گفت:
_ یا فاطمه زهرا
حاج آقا هم زیرلب چیزی رو زمزمه کرد و خونسرد اما با همون اخم جوابم رو
داد:
_ خدا رحمتشون کنه دخترم.. میشه بگی تو چیکار کردی؟ واضح تعریف کن
باباجان

مگه چه اتفاقی افتاده که حاجی وحشت زده و حاج آقا ناراحت شد؟
ـ مرسی باقی عمر عزیزان شما... اتفاقی افتاده؟
حاج آقا تسبیحش رو جمع کرد و روی صندلی کنار تختم نشست.
ـ نه دخترم تو تعریف کن
ـ خب اونادست تو دست هم اومدنو بهم گفتن اومدیم دنبالت...منم چون خیلی وقت
بود ندیده بودمشون از سر دلتنگی خواستم بغلشون کنم که پدرجون گفت یکم بیشتر
فکر کن بعدش به مادرجونم گفت ما بریم یه جایی کار داریم بعدا میایم دنبالت باهم
بریم اینجوری شد که...
حاجآقا چند ثانیه خیره من شد و حرفی نزد.
اما مشخص بود که فکر میکرد.
ـ باید نذر بدیم قربونی کنیم حاجی
حاجی بود که این حرف رو مضطرب تکرار کرد.
اما با صدای تقه در , نگاه ما به در دوخته شد.
چند لحظه بعد با صدای ``بفرمایید`` گفتن حاج آقا در باز شد و چهره زنی محجبه
و میانسال که به زیبایی میزد نمایان شد.
این زن کی بود؟!این زنی که نیامده اخم به صورت داشت و نگاه تیزش اول از همه من رو نشانی
گرفت!
تا به حال این زن رو ندیده بودم و برایم بیش از حد جدید بود.
زن تازه وارد با نگاهی تیز و درشت من رو هدف قرار داده بود و من فقط با
چشمهای بیحال از ضعفم بهش چشم دوخته بودم.

حاجی و حاجآقا هیچ حرفی نمیزدن و فقط نگاهشان بین من و اون زن رد و بدل
میشد.
گویا منتظر بود اما منتظر چی؟!
کمی فکر کردم و بعد ناخواسته زیر لب `` سلام `` رو نجوا کردم که متوجه نفس
نامحسوس رها شده حاجی شدم.
یعنی منتظر بودم من سلام کنم؟
با دیدن عکس العمل اون زن فهمیدم بله منتظر همین بود!
ـ سلام دخترجان
جلوتر اومد و با چشمهای ریزشده و مشکوک پرسید:
ـ بهتری؟
صدای قشنگ و نازکی داشت اما برخلاف نازکی صداش , لحن حرف زدنش سرد
و سنگین بود.
عجیب این بود که حاجی و حاجآقا فقط نظارهگر بودن و هیچی نمیگفتن.
ته دلم میگفت:
این زن هرکسی بود حسابی پارتیش کلفت بود که جیک این دو مرد درنمیاد.
ـ ممنون بهترم
حس جاسوسهایی رو حین بازجویی داشتم که هیچی ندار شدن چون این زن از
بدو ورودش تا به الان , تمام زیر و بم من رو کنکاش کرده بود و شاید متوجه
رنگ لباسهای خصوصیم هم شده و خبر ندارم!خیلی سرسری سر تکون داد و لب زد:

ـ خوبه... من مادر هیدارا شیر پسرمم
با شنیدن این خبر , آب دهانم قبل از قورت دادن , میانه راه گیر کرد و باعث شد
به سرفه بیفتم.
حاجی شتاب زده خواست نزدیکم بشه که با نگاه مادرش ایست کرد.
مادرش بعد از جواب گرفتن رضایت بخش نگاهش , پارچ آب رو برداشت و
لیوان رو از آب پر کرد.
چون گلوم هنوز هم خشکی قبلش از بین نرفته بود حین سرفه کردنم کمی خس
خس میکرد.
با کمک مادرش یا به عبارتی حاج خانم کمی بلند شدم و آب خوردم.
ـ ممنون حاج خانم...خوشبختم...
چرا نگاهش مشت و لگد پرت میکرد؟
یا من این حس رو داشتم و زود قضاوت میکردم!
هر چه که بود حس خوبی نمیگرفتم.
مریم و حاج آقا از همون دیدار اول به دلم نشستن اما حاج خانم...
مخصوصا با اون نگاهی که به حاجی انداخت...
فقط به تکون دادن سر اکتفا کرد سپس رو به حاجی و حاج آقا گفت:
ـ مارو چند لحظه تنها میذارین؟
وای تو رو خدا من رو با این حاج خانم تنها نذارین...
من حس خوبی ندارم...
حاجی نگاه مرددی به حاج آقا انداخت که حاج آقا پس از مکثی کوتاه اما از نظر
من خیلی طولانی لب زد:
ـ خانم دخترمون هنوز حالش کامل خوب نشده زیاد خستهش نکنیحاج

خانم زیر لب `` باشه ای`` گفت و حاج آقا به حاجی اشاره کرد.
حاجی اما نگاه پریشونی به من انداخت و همراه حاج آقا رفت.
بیانصاف نگاه ملتمس منم ندید!
ـ خونوادت کجان؟ چند نفرین دخترجان؟
وای شوکا این دیگه حاجآقا و مریم نیست که با شجرهنامه درخشانت کنار بیاد.
این حاج خانم مادر هیداراست...
از همون اول سراغ اصل مطلب که توش لنگ میزنی رفت!
حاج خانم روی صندلی کنار تخت مثل الف صاف و بدون کوچکترین خمیدگی
نشسته بود.
طرز نشستنش جوری بود که مختص افرادی با اعتماد به نفس کامل میشد و خب
این خیلی ترسناک به نظر میرسید.
چی میگفتم؟
حتی نمیدونستم تا چه حد از زندگیم با خبره...
یا اصلا حاجی , حاجآقا و مریم در مورد چی گفتن!
حقیقت زندگی خودم رو میگفتم یا به دروغ پناه میآوردم؟
البته دروغ ممکن بود بدتر کنه...
هیچ حرفی نمیزد و با وجود مکث طولانی من هم اعتراضی نکرد.
معلوم بود حداقل صبوره...
ـ مامان بابام از هم جدا زندگی میکنن و یه برادر دارم که کاناداست
اخم ظریفی چاشنی صورت بی عیب و نقص حاج خانم شد.
از همین اول به دلش خوش نیومدم...
اگر هزارنفر هم میگفتن خانواده مطرح نیست اما دوهزارنفر دیگه هم بودن که

عقیده دارن خانواده اصل و اساس هر آدمی رو نشون میده.حاجی از نظر من جز حالت و رنگ چشمهای حاج خانم , شباهت دیگهای نداشت و بیشترین درصد شباهت مختص حاجآقا بود.
ـ چطور با پسرم آشنا شدی و خونوادتم از محرمیت پنهانی شما خبر دارن؟
این سوالش با سوالی که توی ذهنم توقع داشتم بهتر بود.
لب خشکشدهم رو تر کردم و با همون صدای گرفته جواب دادم:
ـ من دانشجوی حاجیم و تو دانشگاه آشنا شدیم... بابام از محرمیتمون خبر داره
اینبار اخم بین ابروهاش غلیظتر شد و زیر لب پر حرص زمزمه کرد:
ـ که اینطور
خدایا هی اوضاع داره بدتر میشه!
کاش توی خواب با مادرجون پدرجونم میرفتم و خوابم واقعی بود.
وضعیت الانم خیلی بد بود خیلی...
احساس تنهایی خفقانآوری داشتم.
شاید اگه همینطور ادامه میداد زیر گریه میزدم.
دلم خیلی پر بود..
نقطه ضعف من فقط خانوادهم بود و حاج خانم از راه نرسیده دست روی نقطه
ضعفم گذاشت!
من از لحاظ داشتن خانواده خیلی فقیر بودم..
چون خانوادهای نداشتم
که بهم تمام و کمال عشق بورزند
اونا دوستهای خوبی برای من نبودن
با وجود داشتن غذایی سر سفرهمون
و سقفی بالای سرمون بازم از چیزی که فکرش رو میکنم فقیرتر

بودم...در اصل من اصلا مهرههای اصلی رو نداشتم...
تقهای به در خورد و من امیدوارانه به در چشم دوختم.
حاج خانم ``بیا داخل`` گفت.
طولی نکشید و من چهره فرشته نجاتم رو دیدم.
اون کسی جز مریم عزیزم نبود.
مریم سرش رو از میان در داخل داد و با صورتی خندان گفت:
ـ مادرشوهر و عروس فقط خواهرشوهرو کم دارین تا قشنگ گیس و گیس کشی
کنیم ببینیم کی برنده میشه
مادرشوهر و عروس...
چه واژه دور و غریبی به نظر میرسید!
حتی برای حاج خانم هم خیلی ناخوشایند اومد که با تشر رو به مریم لب زد:
ـ خودتو لوس نکن دختر کارتو بگو
طفلک مریم مهربانم که بخاطر من این چنین پارازیتی نصیبش شد.
یک لحظه ناراحتی رو توی چشمهاش دیدم اما مریم من ظرفیت بالایی داشت و
خم به ابرو نیاورد.
در حالی که کامل وارد اتاق میشد با همون حالت قبل جواب داد:
ـ هیچی مامان جان... فقط میخوام یکم گوش زن داداشمو بکشم که انقد داداش
مظلوممو نگران کرده.
رو به من چشمکی زد و خندید.
چقدر داشتنت برای من دلنشین بود مریم جان...
کاش همه زنداداشها یا عروسها خواهرشوهری همچون تو میداشتن
کاش...

بدون شک نصف دغدغهها و مشکلات از میان برداشته میشد.حاج خانم با چهره ناراضی و بدون هیچ جوابی به حرف مریم بلند شد و به نزدیکی در که رسید رو به من گفت:
ـ استراحت کن دختر زودتر سرپا شی
زیر لب ``چشم`` گفتم و بعد از سر تکون دادن رفت.
چرا از جملهش انقدر دلهره داشتم!
انگار جملهش ادامه داشت...
استراحت کن دختر تا زودتر سر پا شی و دهنت رو سرویس کنم..
خیالاتی شده بودم یا بازم زود قضاوت میکنم؟
فعلا هیچی نمیدونستم هیچی...
ـ خوبی قشنگم؟
نمیدونستم چقدر بیهوش بودم.
یا چقدر خوابیدم.
اما بدنم چنان کوفتگی داشت که انگار از سمت کسی تا جان داشتم کتک خوردم.
با وجود سنگینی بدنم روی تخت نشستم که مریم با عجله نزدیکم اومد و دعوام
کرد.
ـ چرا بلند میشی شوکا؟ تو هنوز کامل خوب نشدی
اما من حال و هوای گرفتهای داشتم که کامل خوب نشدنم هم در مقابلش اهمیتی
نداشت.
دست مریم رو گرفتم و نزدیک خودم کنار تخت نشوندم.
تا مریم به خودش بیاد و دلیلش رو بپرسه من بغلش کردم و اولین قطره اشکم
روی گونهم نشست.

طولی نکشید که مریم هم دستهاش روی کتفم قرار گرفت و از این بغل استقبال
کرد.مریم اولین محرم و اولین فرد این خانواده بود که همدم من محسوب میشد.
دختری که اول دوست و بعد خواهرم شد.
_ دورت بگردم قشنگم... واقعا خیلی نگرانمون کردی
اما این بغل من برای دلتنگی نبود!
بیشتر برای تمام بیکسیهایم بود.
برای یکه و تنها بودنم...
خانواده نداشتنم...
که اگر داشتم امروز جلوی حاج خانم با افتخار سر بلند میکردم و جوابش رو
یکی یکی بدون هیچ دلهره و استرسی میدادم.
در واقع هیچکس انتخاب نکرده که با چه قیافهای , توی چه خانوادهای و با چه
شرایطی به دنیا بیاد.
اما امروز من بخاطر حق انتخابی که نداشتم خیلی کوچیک شمرده شدم.
خیلی بیصدا تحقیر شدم خیلی...
اما فقط بیصدا مریم رو بغل کردم و لام تا کام حرفی از درد عمیقم نزدم.
اینجا بحث مربوط به حاج خانم بود.
مادر مریم و حاجی , همسر حاج آقا...
گفتنش هم بیفایده بود.
حتی اگر اون شخص مریم منطقدار و با درک و فهمم باشه...
همین بغل کردنش هم برای من تسلای خاطر بود.
مرحمی برای دل تنهام...
_ حدیث بانو چی گفت بهت؟

گوشه چشمم از این سوال مریم چینی خورد.چون نمیدونستم منظورش کی بود؟نکنه...
_ حاج خانم؟
مریم کوتاه خندید و لب زد:
_ آره دیگه...حدیث بانو مادرشوهر گرامت
حدیث بانو...حدیث بانو...
حدیث بانویی که اون روز حاجی توی ماشین و پشت خط خطابش میکرد منظورش حاج خانم بود؟!
وای بر تو شوکا وای برتو و این ذهن منقلبت...
_ چیز خاصی نگفت
مریم از بغلم بیرون اومد و با اخمی تظاهری پرسید:
_ مگه میشه؟ من چیز دیگه ای فکر میکردمـا...آخه ما خیلی سر بسته درمورد
تو حرف زدیم فقط گفتیم داداش بنده خاطرخوات شده و چون بابات کارش
شهرستانه و دانشگاه توام اینجاست موقتا خونه داداشمو بهت دادیم بعد از دزدی
برای گناه نکردن و مواظبت از تو موقت محرم شدین کـــه داداش ما یه دل نه
صد دل عاشق شوکا خانممون میشه...
چشمکی زد و خندید.
خیلی خوب بود که قصد تغییر روحیه من رو داشت و تلاش میکرد.
اما نمیدونست که من گاف دادم و مادرمم این وسط برای حاج خانم شخص مجهول
شده...
حالا بهتر متوجه اخم حاج خانم میشدم و درک میکردم.

نگاهم خجالت زده و زار بود.
مریم دروغ نگفته بود و من زیادی اصل واقعیت رو گفتم.
شاید چشمم ترسیده از کتمان حقیقت شده بود.اما برای حفظ خیلی چیزها توی قلبم خیلی خسته تر از این حرفهام.
ـ من گفتم مامان و بابام جدا از هم زندگی میکنن مریم جان...نمیدونستم شما حرفی
از مامانم نزدین
مریم چشمهاش درشت شد و دستش رو به گونهش زد.
ـ وای وای فاجعه... هی به این هیدارا گفتما باز گفت آهو به مادرش حساسه
ای جانم به حاجی که از حساسیت من خبر داشت.
خودم که حرفی نزده بودم اما اون تیزتر از چیزی که فکرش رو میکردم بود.
ـ عیبی نداره عزیزم تو با این حالت زیاد فکر نکن درستش میکنیم فعلا یکم
استراحت کن که یه ساعته دیگه برات شام میارم.
سری تکون دادم که مریم گونهم رو بوسید و رفت.
با این که هیچ فعالیتی نداشتم اما به شدت احساس خستگی میکردم.
****
با صدای تقه در چشمهام باز شد و با صدای دورگه و خواب آلود`` بفرمایید ``گفتم.
توقع داشتم مریم رو ببینم اما با دیدن حاج خانم توی دلم زاری زدم و خودم رو تا
حدودی جمع و جور کردم.
حاج خانم چهره خنثایی داشت و با سینی سوپ و مقداری سبزیجات آبپز شده

وارد شد.
سینی رو کنار پاتختی گذاشت و کمکم کرد تا بنشینم.
ـ بهتری؟
لحنش گویا نرم تر از قبل شده یا من توهم زده بودم رو نمیدونم!
ـ ممنون خیلی بهترم حاج خانم
سری تکون داد و خواست قاشقی از سوپ توی دهنم بذاره که مانعش شدم و
خجالتزده گفتم:ـ شما زحمت نکشین خودم میتونم...
ـ زحمت نیست بخور که زودتر سرپا شی
تعجبی توی دلم رخنه کرد.
حاج خانم دیدار اول با این دیدار فرق داشت.
این حاج خانم ملایمت خاصی توی رفتارش بود و شدیدا برای من علامت سوال
و تعجب ایجاد کرده.
سر تکون دادم و دهنم رو نیمه باز کردم.
حین خوردن حاج خانم در حالی که دستمالی بهم میداد با سری پایین لب زد:
ـ من برای پسرم خیلی نقشه ها داشتم...اما از همین اولش پست برگشت خورد...
منم مثل حاج خانم ناخودآگاه سرم پایین رفت.
خوب میدونستم بربادشدن نقشههاش رو از چشم من میدید.
ـ تقصیر تو نیست...تقصیر تقدیره...الان باید کنار اومد...من با تو... تو با من...
مثل عروس و مادرشوهر...
لحنش غمگین بود.
مادر بود و حق داشت حتی اگه بدترین مادر دنیا هم باشی بازم جایگاه

مادر انقدر
برای من عزیز بود که همه حقهای دنیا رو بهشون میدادم اگر اینطور نبود که
نقظه ضعفم شاملش نمیشد.
ـ بخور دختر که نماز نخوندم گفتم باهم بخونیم نمازی برای صاف کردن دل
هردومون کنار هم... میدونم اولش با رفتار تندم ناراحتت کردم
فکر قشنگی بود...
اما نه برای منی که بلد نبودم نماز بخونم!
اصلا هم دوست نداشتم نمازی بخونم که قصد خواندنش از ته دلم رو نداشتم.
اگه بهش میگفتم نماز نمیخونم خیلی بد میشد...توی منجلاب بدی قرار گرفتم...
خدایا...
جالب بود که از خدا برای عبادت نکردنش به خودش رجوع میکردم؟
تا شام خوردنم حرف زیادی بینمون ردوبدل نشد.
هر دو از حضور هم معذب و ناراضی بودیم و این از سکوت بینمون بیداد میکرد.
حاج خانم بعد از شام خوردنم گفت ظرف رو پایین میبره و من بلافاصله بعد از
رفتنش چشم چرخوندم و گوشیم رو پیدا کردم.
اولین شماره دم دستم حاجی بود و فرصت رو غنیمت شمرده زنگ زدم.
چند بوقی خورد و چشمم مرتب به در بود.
تا اینکه صدای حاجی پشت گوشی پیچید.
ـ آهو!
وقت زیادی نداشتم پس حرفهام رو تند تند بهش زدم و قطع کردم.

امیدوارم حاجی کاری که گفتم رو انجام بده...
ورود حاج خانم همزمان با گذاشتن گوشیم روی میز شد.
چقدر سرعت عمل داشت!
توی دستش چادر و سجاده دیده میشد.
فقط خدا خدا کردم که حاجی زودتر دست بجنبونه.
اصلا دوست نداشتم جلوی حاج خانم سوتی بدم یا آتویی دستم بگیره و ساز مخالف
بزنه.
حاج خانم چادر و سجاده رو کنار پاتختی گذاشت سمتم اومد و در حالی که
پلاستیکی توی دستش رو باز میکرد لب زد:
ـ امشبو تیّمم کن نشسته نماز بخون ولی از فردا دیگه مثه قبل نمازتو بخون
چه دل خجستهای داری حاج خانم!مگه قبلا نمازم میخوندم که از فردا مثل قبل بخونم...
شاید یه روزی استارت نمازخوندن رو میزدم اما مطمئنم که استارتش الان و
فردا نیست.
منظورش از تیّمم رو نفهمیدم.
یعنی چی؟!
پلاستیک رو باز کرد و با دیدن مقداری خاک توی پلاستیک ابروهام بالا رفت.
خدایا زودتر برسون تا سوتی ندادم.
من اصلا نمیدونستم باید چیکار کنم...
پلاستیک رو سمتم گرفت که گیج بهش نگاه کردم.
قبل از این که متوجه این نگاه خنگولانه من بشه تقهای به در خورد و

بلافاصله
صدای حاجی اومد که نفس منم نامحسوس آزاد رها شد.
ـ میشه بیام تو؟
حاج خانم ابروهاش چینی خورد و سردتر از لحنی که با من داشت جوابش رو
داد:
ـ بیا
طولی نکشید که در باز شد و قد و قامت حاجی رخ نمایی کرد.
نیشم از دیدنش شل شد اما حاجی سر پایینش باعث شد این خوشحالی من رو نبینه.
صدای آهستهش با همون سر پایین به گوش رسید:
ـ حاجی کارتون داره حدیث بانو
حاج خانم اول نگاهی به حاجی و بعد نپاهی به من کرد و بعد از مکثی طولانی
که شامل فکر کردن و تصمیمگیریش بود رو به من که نیشم رو محض احتیاط
بسته بودم گفت:
ـ اگه کارم طول کشید و تا نیم ساعت دیگه نیومدم نمازتو بخون که قضا نشهاز خدا خواسته سر تکون دادم و حاج خانم بی میل از اتاق بیرون رفت.
حتی به حاجی محل هم نگذاشت!
یعنی باهاش قهر کرده؟!
بخاطر من...
ـ انشاالله فردا شب برمیگردیم تا معذب نباشی... چون فردا حاج آقا برای سلامتی
دوبارهت گوسفند قربونی میکنه...در اصل اومدنمون به اینجا خواست

حاج خانم
بود تا خودش ازت نگهداری کنه و زودتر خوب بشی
اگر بگم خجالت کشیدم دروغ نگفتم.
چقدر به فکر من بودن و آیا من واقعا لیاقت این خانواده رو داشتم؟
منی که حتی نماز نخوندنم هم برای حاجی دردسر شده بود.
اون وقت برای من قربونی میکردن و نذر میدادن؟!
سرم پایین رفت.
واقعا حالا که کاملا واقعی توی جمع خانوادگی و حتی خونه حاج خانم و حاج آقا
به عنوان عروسشون حضور داشتم حقیقت بیشتر توی سرم اکو میشد.
شوکا تو مال این خانواده نیستی...
تو از جنس اون ها نیستی...
در آخر لیاقت بودن در کنار اون ها رو ندارم...
_ آهو اگه سوالی رو بپرسم میتونی اصل حقیقت رو... بگی؟ نه یعنیپ.. منظورم
اینه... که بهم بگی و پنهان نکنی
مگه چه سوالی بود که میدونست ممکنه بهش نگم؟
درمورد خانوادهم که اصلیترینهاش رو میدونست پس چه چیزی برای پرسیدن
و دونستنش مونده بود که نگفتم؟
نگاه گیجم رو به خودش دید و لب زد:_ چرا از حال رفتی و انقد تحلیل رفتی؟
نــه... اون از من میخواست تا بهش بگم چرا اذیت میشم؟
که اون موجودات سراغم میان؟
مطمئنم حاجی با هر چیزی کنار بیاد با این قضیه که کسی بیشتر از دست گرفتن ,

من رو لمس کرده...
منی که محرم و زنش به حساب میام رو لمس کرده و طعم خصوصیترین جاهای
بدنش رو چشیده...
با این هیچوقت کنار نمیاومد...
هیچوقت...
با یاد آوری اون شب توی ذهنم , زمانی که محسن عوضی زنگ زد و توانی که
از دست دادم و بیهوش شدم.
بعدش توی بیحالترین موقعیتم سر و کلهش پیدا شد.
اون حس درماندگی توی وجودم...
تا کی میخواستم مقاومت کنم رو نمیدونم..
اما تا نفس میکشم باید مقابله کنم.
_ شواا... تو رو به خدا ساکت نباش..
عجزی که توی صدای الان حاجی بود لرزی توی تنم ایجاد کرد.
من باعث آزارش بودم که عجز داشت؟!
کلافه و درمانده دستی پشت گردنش کشید..
خیلی غیرمنتظره نزدیک تختم نشست و چشم توی چشمم با ابروهای گره خورده
ملتمسانه ادامه داد:
_ هیچ میدونی نزدیک بود دیگه چشماتو باز نکنی و من... من... تو اصلا به من
فکر میکنی شواا؟ یا حس منو جدی نگرفتی؟چرا همچین فکرایی میکرد؟
اصلا زیادی برای خودش جلو رفته..
من فقط بیهوش شدم چرا چشمهام باز نشه دلیلی نداره!
مگه میشه به حاجی فکر نکرد؟

اگه میدونست جایگاهش توی دلم چقدر عمیقه این حرف رو نمیزد...
ـ چرا فکر میکنم اندازهای که تو برای من عزیزی من برای تـ...
نگذاشتم حرفش رو کامل کنه و دستم رو روی لبش گذاشتم.
ـ اگه بدونی دلم به بودنت خوشه حاجی هیچوقت یاد بریدن و دوختن نمیکردی
حرفی نزد و به چشمهام این بار بدون هیچ اخمی زل زد.
دستم رو برداشتم اما حاجی دستم رو توی دستش گرفت.
ـ بهم بگو شوا.. بگو و عذابم نده.. نمیخوام به دستت نیاورده , از دستت بدم.
ـ چرا فکر میکنی از دستم میدی حاجی؟
اخمی تصنعی کرد و آروم با دست دیگهش پشت دستم زد.
ـ حتی اسممو نمیگی خانم.. بگم خانم گوهری حرص بخوری؟
خندیدم...
فارغ از هر اغتشاشی توی زندگیم...
حتی فکر این که خانم گوهری صدام بزنه برای خودش سم بود.
حاجی هم با دیدن خندهم لبخندی زد و با ابروی بالا رفته شیطنت وارش لب زد:
ـ از هر دستی بدی از همونم پس میگیری شوا خانم
ـ اما هیدارا تو چرا هی فاز از دست دادن منو دستت گرفتی؟ من تا نوه نتیجه
هامونو نشونت ندم رفتنی نیستم آقای محترمفکر کردم از شنیدن این که من تا اومدن نوه و نتیجههامون کنارش میمونم
خوشحالش میکنه اما با غمگین شدن صورتش فهمیدم توقع اشتباهی داشتم.
ـ خوابی که دیدی...که دنبالت اومده بودن... خطر بزرگی بود شواجان..
وقتی

افرادی که در قید حیات نیستن دنبالمون بیان و ما رو با خودشون ببرن یا چیزی
که متعلق به توئه رو توی خواب ازت بگیرن تعبیر خواب بدی داره وقتی دنبالت
بیان یعنی ممکنه توام...
خدای من!
باورم نمیشه!
یعنی پدرجون و مادرجون میخواستن منم بمیرم و کنارشون باشم؟
تصویر هردوشون توی خوابی که دیده بودم برام زنده شد.
مادرجون خیلی مشتاقتر بود و پدرجون تردید داشت!
مگه من چقدر حالم بد شد که خدا به مرگم فکر کرد؟
ترسی بزرگ توی دلم افتاد...
اگه بازم اون اتفاق بیفته و...
بالاخره یه روزی واقعی میشه و من دووم نمیارم.
حاجی بازوهام رو توی دستهاش گرفت و نزدیکتر بهم زمزمه کرد:
ـ تو چندبار دیگهم اینجوری شدی شواا... بهم بگو لطفا...
میتونستم اعتماد کنم و بهش بگم؟
اگه از دستش بدم چی؟
داشتن حاجی به تمام وجودم تزریق شده بود و هیچ جوره نمیخواستم از دستش
بدم.
مگر این که روزی من رو نخواد...
ـ میتونی بهم یه قولی بدی هیدارا؟با اخلاق و خصوصیاتی که از حاجی شناختم محال بود بدون شنیدن به کسی قول
بده.
حاجی زیادی مبادی ادب و اعتقادش بود و این رو خوب فهمیده بودم.

مکث کرد...
فکر کرد...
خیره به چشمهام سکوت کرد...
ـ دیدی نمیتونی؟
ـ اگه برای نجات جونت باشه قول میدم شواا هرچی که باشه... من خیلی وقته
درگیر نجاتت شدم و خودت خبر نداری... وگرنه هیچوقت خوابتو نمیدیدم.
اون خواب من رو دیده بود؟!
حرفش ابهام خاصی داشت!
خیلی وقته درگیر نجاتت شدم و خبر نداری!
ـ چه خـ..
اجازه نداد سوالم رو بپرسم و خیلی جدی گفت:
ـ اول بگو چی باعث این حالت میشه
راهی برای در رفتن نداشتم.
اون برخلاف تصورم قول داد و من حالا واقعا باید براش تعریف میکردم.
حتی اگه روی قولش پایدار نمونه...
خودم رو از حصار دستهاش آزاد کردم.
این که جریان رو براش تعریف کنم خواسته و ناخواسته از همین الان بینمون
فاصله انداخت.
اما چارهای نبود مرگ یک بار شیون هم یک باز پس سر به زیر تعریف کردم:
ـ از وقتی کوچیک بودم یه حسایی بهم دست میداد....اما خط اول حرفم رو تموم نکرده و ترسیده رو به حاجی با شک و تردید یا شاید
تاکید وارانه گفتم:

ـ حاجی تو به من قول دادی و قول من اینه که نباید بعد از شنیدنش دیدت عوض
بشه یا تنهام بذاری و ولم کنی
ـ قولم نشنیده قوله...
نفس حبس شدهم قبل از این که جواب بده رو رها کردم و حالا با کمی خیال راحت
برای حاجی تکمیل تعریف کردم.
چون سرم پایین بود حین تعریف کردن قیافه حاجی رو نمیدیدم و اصلا تصوری
در مورد عکس العملش نداشتم.
دوست داشتم با این فکر که من تصوری ندارم خودم رو گول بزنم.
سخت بود خیلی سخت...
من جان دادم تا تعریف کردم!
آب شدم تا تونستم مسائلی که باعث آزار جسمی و روحیم میشد رو بازگو کنم!
بعد از تعریف کردنم فقط سکوت بود و سکون.
صدایی شیطانی توی ذهنم مدام تکرار میکرد:
ـ تموم شد...
باختی...
من بردم و برای همیشه مال من شدی...
تا وقتی من هستم هیچکسی نمیتونه کنارت باشه...
این حرفها توی ضمیر ناخودآگاهم ثبت شده بود یا واقعا این حرفها رو اون
میزد؟!
حتی محسن هم مشابه همین حرفها رو زد و من...
من واقعا بدبخت بودم که...از تصور ادعای مالکیت محسن و اون

موجودات عصبی شدم.
جوری که حتی حاجی رو هم نمیخواستم.
سکوتش گویای همه چیز بود.
پس خیلی عصبانی سر بالا آوردم و به حاجی نگاه کردم.
اما با دیدن چشمهای نم گرفتهش مات موندم.
این دومین بار بود که طی مدت خیلی کوتاهی نم توی چشمهاش رو میدیدم!
حالا از عصبانیت قبل توی وجودم خبری نبود و جای خودش رو با علامت تعجب
و سوالی عوض کرد.
طولی نکشید که صدای شکسته و آهستهش توی گوشم طنین انداخت.
_ من واقعا متاسفم..
اما برای چی متاسف بود؟!
تقهای به در زده شد و بلافاصله مریم با صورتی خندان وارد شد اما با دیدن حاجی
با تعجب و کمی شیطنت طعنه زد.
_ ا.. داداش تو اینجایی و در به در و اتاق به اتاق دنبالت میگردم... نگو با عروس
خانممون خلوت کردی و...
چون حاجی پشت به مریم نشسته بود همین عذر موجهی بود تا صورت حاجی رو
نبینه و تیکه بپرونه.
اما حاجی در کسری از ثانیه بلند شد و بدون هیچ حرف و نگاهی رفت!
به همین راحتی رفت!
حتی باورم نمیشه...
مگه قول نداده بود؟

با یه متاسفم خیلی راحت زیر قولش زد و رفت!...
مریم زیر لب ``چیشد`` وا رفتهای زمزمه کرد.ناراحت بودم بیشتر از حدی که از خودم میشناختم.
چرا ما آدمها وقتی ظرفیت شنیدن چیزی رو نداریم برای دونستنش انقدر اصرار
میکنیم..
جز این که با عکس العملمون , دل شخص گوینده رو میشکنیم.. چیز دیگهای
آشکار نمیشه...
دوست نداشتم اینجا باشم.
اصلا دوست نداشتم جایی باشم.
عجیبتر این بود که دلم میخواست همراه مادرجون و پدرجون میرفتم.
حداقل با این تصور که همه چیز خوب بود این دنیا رو ترک میکردم.
ـ مریم جون
ـ جان دلم
با صدای آروم و خستهای که نگاهم به ``و ان یکاد`` روی دیوار بود لب زدم:
ـ من میخوام برم
صدای متعجبش به گوشم رسید:
ـ کجا؟
حالا من اون سوره رو کامل خونده بودم و هدف نگاهم مریم شد.
ـ هر جایی جز اینجا
مریم از لحن جدیم جا خورد.
شاید از من انتظار این جدیت رو نداشت.
ـ اما مامانم و...
پیاده میان حرفش دویدم و این بار محکمتر جواب دادم:

ـ میتونی کمکم کنی یا نه؟از اون شب یک هفته گذشته بود.
شبی که به لطف مریم به بهونه پارک و تهویه هوا از خونه بیرون زدیم و من
دیگه برنگشتم!
نه به خونه حاج آقا و نه به خونه حاجی...
آسون نود و خیلی سخت گذشت!
حتی اینجا خونه مریم هم نمیتونستم به طور قطع ماندگار باشم.
مریم از تصمیمم ناراحت بود ؛ چون توی نگاهش هزاران گله دیده میشد و من به
روی خودم نمیآوردم.
حاجی چرا زنگ زد.
چند بار پی در پی زنگ زد.
ولی از طرف من پاسخی دریافت نکرد!
فردای اون شب مریم به خونه حاج خانم رفت و گوسفند قربانی کردن اون هم با
وجود دیدن فرار من!
من لیاقت پاکی و صداقت اون خانواده رو ندارم.
الان که دارم با خودم فکر میکنم , میبینم که وقت رفتن رسیده.
مریم مهربان من چه گناهی داشت که به خاطر من باید ناخواسته دروغ میگفت
یا بعدها جلوی خانوادهش شرمنده میشد؟
الان و همین حالا که هیچکس نیست.
هیچکس اینجا حضور نداره.
مریم و خانوادهش توی خونه نیستن.
باید میرفتم.
شاید محسن راست میگفت...

اول و آخر خونه من همون خونه تاریک و غمزدهست و بس.فقط کافی بود دو ماه توی اون خونه دووم بیارم تا بابام بیاد و من همراه همیشگیش
بشم.
فقط دو ماه...
از منی که بدبختیهای بیشتر از این رو از سر به در کردم دوماه مدت زیادی
نیست...
دستنوشتهای از خودم برای مریم به یادگار میگذارم رو نگاه میکنم.
امیدوارم بعد از من , زندگی این خانواده به حالت خوب قبلش برگرده.
نگاه کلی به خونه میندازم انگار که مریم و خانوادهش رو دیدم.
چهره تک تکشون با لبخند از جلوی چشمم رد میشن.
وقت خداحافظی بود...
وقت دل کندن...
وقت رفتن...
کفشهایم را میپوشم
و در زندگی قدم میزنم
زندگی ارزش رفتن دارد
آنقدر میروم
تا صدای پاشنههایم
گوش ناامیدی را کر کند
خوب میدانم کفشهایم
پاهایم را میزنند
اما همچنان خواهم رفت!
چون زندگی ارزش لنگان رفتن را دارد!در طول مسیر غم داشتم اما اشکی برای ریختن نه...

بهتر بود از اول جای میدون خالی کردن , مقابله میکردم.
حاجی...
رفتنم به صلاح خودش بود.
حاجی رو خوب میشناختم اون مردی مقید بود که بخاطر کمک کردن به من هم
که شده برخلاف میل باطنیش هم که شده تا تهش کنارم میموند.
این من بودم که بعد از یک هفته دیگه ازش دلخور نبودم و برای صلاح خوشبختیش خودم رو عقب کشیدم.
حاجی لیاقتش من نیستم.
منی که مشکل از سراسر وجودم میباره..
کسی که معلوم نیست دختره یا...
از تاکسی پیاده شدم و به محله آشنا و از اون بدتر , در آشنا اما دلخراشی که
دیدنش رعشه کوچیکی به تنم انداخت.
نه شوکا قرار نیست تو بلرزی...
قراره از این به بعد بلرزونی...
بد باشی...
بیرون کنی...
اما جا نزنی...
کلیدم جا مونده بود و ناچارا زنگ خونه رو زدم.
بلافاصله صدای خنده نحس محسن اومد و بدون هیچ حرفی در باز شد.
پوزخندی روی لبم جا خوش کرد.
نفس حبس شدهم رو بیرون دادم.
تسلیم شدنی در کار نیست عوضی...این بار اومدم تا خودم کاری رو که از روز اول باید انجامش میدادم و عملی
کنم...

در خونه رو نبسته بودم که دستم کشیده شد....
قلبم توی دهنم اومد. با کشیده شدن دستم , ضربان قلبم روی رفت.
ـ واسه چی برگشتی؟ ها؟
مادرم با صورتی شکسته و تیره که زیر چشمهاش گودی و سیاهی خاصی احاطه
کرده بود مچم دستم رو گرفته بود.
حتی لحن تند و قفل ابروهاش هم چیزی از دلتنگی من کم نکرد.
دلم برای این مادر بیوفا , قد دنیا تنگ شده بود و با دیدنش تمام دلتنگیم لبریز شد.
مادری که قبل از بروز این اتفاقات بهترین مادر دنیا محسوب میشد.
اما از بد روزگار و ورق خوردن سرنوشت زندگی ما , تمام خوبیهای این مادر هم ورق خورد.
دنیا دنیا هم بهم بگن این مادر بدترین مادر برای من بوده من قبول ندارم و میگم
بد یا خوب مادرم هست.
فقط بنزین مادرانگیاش ته کشیده...
نیاز به بنزین مجدد داره اما این بنزین دست کیه یا چه زمانی بهش تزریق میشه؟
فقط خدا میدونه...
با لبهایی لرزان و اشکهای حلقه زده توی چشمهام جوابش رو دادم:
ـ برگشتم تا تو رو با یه عوضی تنها نذارم مادر..من بابام نیستم..من محراب
نیستم..من شوکام دخترت...اومدم دستتو بگیرم و خودم بلندت کنم..میدونم خودتم
خسته شدی..میدونم میخوای بلند بشی مادر..بخدا خودم کمکت میکنم فقط تو بگو

که میخوای
صدای نحسی از داخل خونه اومد.
ـ شیلا بیا دختر فراریت اومدهدندون قروچهای کردم تا برم و حساب اون عوضی رو کف دستم بذارم اما مادرم
مانعم شد و بهم تشری زد:
ـ برو شوکا هرجا که بودی برو.. اشتباه کردی برگشتی برو..برگرد همونجا مطمئنم بهتر از این جهنمه...
من چی میشنیدم؟
چی میدیدم؟
مادرم گریه و التماس میکرد تا پیشش نباشم؟
ـ نمیخوای پیشت باشم؟ آخه چرا مادر؟
دستش رو روی دستم که به در نیمه باز بود گذاشت و هولم داد.
تند و شتاب زده با نگاهی که به پشتش بود لب زد:
ـ برو دختر به صلاح خودته برو دیگم به این جهنم برنگرد برو...
من رو که به بیرون هول داد در رو پشت سرم بست!
تمام بدنم میلرزید و پایی برای ایستادن نداشتم.
مادرم صلاح من رو میخواست.
صلاحی که به نبودن در اینجا ختم میشد؟!
ـ شوکا
فرصت نشد سر بچرخونم و جواب کسی که صدام زد رو بدم چون در حیاط باز
شد و قد و قامت نحس محسن پشت در ظاهر شد.
از چشمهاش برق پلیدی و عوضی بازی میبارید.
ـ نیومدی پس؟ فکر کردم شیر شدی برگشتی
دهن باز کردم تا هرچی از دهنم در میاد بهش بگم اما دستم کشیده شد و پشت سر

مردی که توی این یک هفته دلتنگش بودم راه افتادم.
چند قدم رفتیم که دستم رو از دستش بیرون کشیدم و به جای قبلیم رفتم.محسن هنوز هم همون جا ایستاده بود اما این بار اخمهاش توی هم بود.
مجال حرف زدن بهش رو ندادم و سیلی محکمی به گونه راست استخوانیش
خوابوندم.
کف دستم از دردش زق زق میکرد اما همچنان عصبی و حق به جانب نگاهش
میکردم و کلمات رو به صورتش کوبیدم:
– کی از زندگی ما گورتو گم میکنی ها؟ کـــی؟
کلمه آخر رو انقد بلند گفتم که حس میکردم حنجرهم پاره شد.
محسن از کوره در رفت خواست سمتم بیاد که مادرم از خونه بیرون اومد و
جلوش رو گرفت.
حاجی دستم رو گرفت تا مبادا دوباره کار اشتباهی بکنم.
ـ خواهش میکنم ببرش..
این جمله التماسی از طرف مادرم بود که به حاجی ادا کرد.
حاجی رو نمیشناخت اما از دستی که جلوم رو گرفته بود مطمئنا بوهایی برده
بود.
حاجی با پیرهن سفید و شلوار مشکی که موهاش به صورت یکطرفه رو به
بالای مثبتی شانه زده شده بود.
میدونست که نمیتونه بد باشه.
مادرم زرنمتر از این حرفا بود.

هرچقدرم بد بازم من رو بیخود و بیجهت دست کسی نمیسپرد.
اما چه دیر یاد خوبی به دخترت افتادی مادر..
چه دیر...
دقیقا وقتی که خودتم همراه اشتباهاتت تباه شدی و چیزی ازت نمونده!مادری که با التماس و ته مانده زور و خشونتش محسن رو داخل برد و حاجی که
دستش رو پشتم گذاشت و از این صحنه دورم کرد.
به سر کوچه که رسیدیم دستم رو از توی دست حاجی بیرون کشیدم و آهسته گفتم:
ـ نیاز به پیاده روی دارم
حاجی فقط نگاهم کرد.
نگاهش گله و غم داشت.
دستش رو کلافه پشت گردنش کشید.
سرش رو بالا برد و به آسمان نگاه کرد.
پس از مکثی طولانی زمزمه کرد:
ـ چقدر بهم اعتماد داری شوا؟اصلا اعتمادی..
ـ رفتن منو پای بی اعتمادیم نذار چون چشم بسته هم بهت اعتماد دارم
سرش رو صاف کرد و خیره به چشمهام که این بار نگاهش برق امیدواری داشت
لب زد:
ـ پس با من بیا اما نپرس کجا
بازی با شاخک کنجکاوی یک دختر

ِ
های فعال اصلا کار خوبی نبود اما حاجی
ناخواسته این شاخکها رو نادیده گرفت.
مگه میشد کنجکاوی نکرد و نپرسید کجا...

حتی اگه حالمم خوب نباشه بازم برام مجهول میمونه!
ـ پیاده رویت سر فرصت شواا خانم فعلا سوار شو
فعلا که افسارم رو به مرد پر هیجان روبرویم سپرده بودم پس جای هیچگونه
سوال و اعتراضی برام نمیموند.
سوار شدم و بعد از طی کردن مسیری که توی سکوت گذشت , جلوی پاساژی
بزرگ نگه داشت.کنجکاوانه پا به پای حاجی , همچون عروسک خیمه شب بازی به هرجایی که
دلش میخواست رفتم و هرکاری که گفت انجام دادم!
من به این مرد که حتی گله این یک هفته رو نکرد و اشارهای به جریان جلوی
خونمون نکرد بدهکار بودم.
این مطیع بودن درمقابل گذشت و سکوتش واقعا کم بود.
تا این که بعد از خرید یک جفت کفش خوشپوش و اسپرت سوار ماشین شدیم و
حاجی همچنان بدون هیچ حرف و سخنی اضافه به راهش ادامه داد.
توی پاساژ که مشغول انتخاب کفش بودم حاجی چند دقیقهای بیرون رفته بود و با
گوشی حرف زد.
اما این که با چه کسی حرف زد و چه نقشهای داشت رو نمیدونستم.
برای این کارم جایزه گرفته بود؟
یا سعی داشت هوای من رو داشته باشه تا بازم پا به فرار نگذارم؟!
خیلی خسته بودم , سرم رو تکیه به شیشه ماشین گذاشتم و نفهمیدم کی خوابم برد!
ـ شواا خانم

اصلا دلم نمیاومد چشمهام رو باز کنم.
_ خانم خوش خواب
لبخند کوچیکی روی لبم اومد ولی خیلی زود جمعش کردم.
کم کم چشمهام باز شد.
اما سرم روی شیشه نبود!
صندلی ماشین هم کمی خمیدهتر به نظر میرسید!
تا جایی که یادم بود من به این حالت نخوابیده بودم!
حاجی با دیدن چشمهای بازم لب زد:
_ پاشو بریم که تا برگردیم دیر میشهاصلا مگه کجا بودیم که برگشت ما دیر هم میشد؟
از حالت لمیده بلند شدم و اطرافم رو نگاه کردم.
یه جایی روستا مانند بود که هرچه دور دستهارو دقیقتر نگاه میکردی درختهای سرسبز بیشتری در معرض دیدت قرار میگرفت.
با دیدن این صحنه به وجد اومدم و از ماشین پیاده شدم و حالت جیغ مانندی گفتم:
_ اینجـــا کجـــاست؟
حاجی از حالت بچگونهم تک خندی زد و حینی که سرش رو میخاروند و سپس
با دستش به جلو اشاره میکرد لب زد:
_ حالا بریم تا بگم
یادم رفت که قرار بود چیزی نپرسم.
اما سورپرایز قشنگی بود.
اصلا یه جای کار به شدت میلنگید.
اونم این که توقع داشتم حاجی ناراحت و قهر باشه یا الان برام قیافه بگیره که
قصد تنبیه کردنم رو داشته باشه.

اما هیچ...
در کمال تعجب برام خرید کرد و حالا به این جای قشنگ اومدیم.
اونم دونفــری!
فقط خدا این خوشی رو نگیره...
شاید نه اصلا باید بهتر دعا کنم!
خوبی را برای این مرد آرزو میکنم
مردی که با تمام بدیهای سرزده از من!
باز هم یاد نگرفت بد باشه...
همیشه با خودم میگفتم:تو دیار من.. روشنفکر هست اما روشنفکر نما بیشتر!
همون جوری که مذهبی هست و مذهبی نما بیشتر !
اصلا نمیدونم چرا اینجا بیشتر روی" نمـا " کار میکنند تا چیز دیگه؟
ولی با دیدن مرد روبروم تمام معادلاتم بالکل بهم خورد!
دزدگیر ماشین رو زد و کفشی که تازه خریده بود رو جلوم گذاشت با ابرو اشارهای
بهش زد.
شانه بالا انداختم و کفش راحتی رو پوشیدم.
نگاهی به ساعت مچیم انداختم و تایم استارت رو گرفتم.
با ذوق و شوقی خواستم جلوتر راه برم که حاجی دستم رو گرفت.
با رگههایی از خنده که توی صداش موج میزد گفت:
ـ صبر کن ببینم مصطفی و مریم کجان
زرشک...
من خوش خیال رو باش که فکر کردم دونفری اومدیم ددر...
نگو این آقا سرجهازی هم همراه خودش آورده!
البته بعد از این فکرم , زبونم رو گازی گرفتم و به خودم تشر زدم:
ـ هی سلیطه این مریم و مصطفاست ها... فرق دارن! ناسلامتی یه

هفته تر و
خشکت کردن!
اما تا حدودی از این که با مریم و مصطفی روبرو بشم خجالت میکشیدم.
آخه بیخبر گذاشتم و رفتم...
وا...ی از اون یادداشتی که برای مریم گذاشتم نگم که فاجعه میشه!
طولی نکشید که حاجی برگشت و نفس زنان لب زد:_ بریم اونا جلوتر از ما هستن تو راه بهشون ملحق میشیم
سری مظلومانه تکون دادم و دنبال حاجی راه افتادم.
در حقیقت دیگه اون ذوق و شوق اولیه رو نداشتم و حالا استرس روبرو شدن با
مریم و مصطفی رو داشتم.
در طول راه حاجی کنار سوپری ایستاد و کمی تنقلات خرید.
برعکس من , حاجی آروم به نظر میرسید.
البته حاجی همیشه خدا آروم بود!
گاهی حسرت این آرامشش رو میخوردم و کاری از دستم ساخته نبود.
سرم پایین بود و مثل کش تنبون دنبال حاجی راه میرفتم که دستی روی شونهم
قرار گرفت.
_ به به شواا خانم گریزی پارسال دوست امسال آشنا عزیزم.
صدای گلهمند مریم بود که باعث شد سرم افتادهتر بشه.
مصطفی سلامی به جمع داد و سپس همراه حاجی راهی شد.
فقط من و مریم بودیم که کار اشتباه من فاصله کوچیکی بینمون انداخته بود و مثل
قبل نبودیم.
شاید هم من اینطور فکر میکردم.
چون مریم بلافاصله بغلم کرد و خط بطلانی به این خاصیت بریدن و

دوختنم زد.
_ خیلی نگرانم کردی دختر نمیگی منه حامله بچم سقط میشه
پشت بندش خندید و مشت کوچیکی به کتفم زد.
تا به کی اشتباه شوکا؟
هربار هم در مقابل اشتباهت , این گردن خودته که خم میمونه!_
میخواستم برگردم و همه چی رو درست کنم مریمی.. میخواستم زندگی شمام
به روال قبل خودش برگرده... میخواستم اشتباهات من برای حاجی و تو و
خانوادتون دردسر نشه...میخ
_ میخواستی همچین فکرایی نکنی خانم ما تا عروس رسمیمون نشی ول کنت
نیستیم جونم , حالا هم بریم که این مردای خوش غیرتمون ازمون جلو زدن انگار
نه انگار در اصل نقش بادیگارد مارو دارن
خندید و خندیدم.
خواهر و برادر هردو مثل هم بودن.
دوست داشتم در آینده بچه های منم مثل حاجی و مریم باشه.
انقدر با کمالات و شعور کافی که دعا به جون تربیت صحیحم بکنن.
با وجود مریم این هواخوری رنگ قشنگ و صمیمیتری به خودش گرفته بود.
اما هر چقدر بیشتر راه میرفتیم خستهتر و غر غرو تر میشدیم ؛ چون دقیقا
اواخر راه بیشتر شبیه کوهنوردی بود تا پیاده روی!
گ
هرچقدر جلوتر میرفتیم مریم بیشتر میپرسید که `` کی میرسیم؟ `` و

جواب
حاجی و مصطفی این آخریها مایه حرص و خودخوری من و مریم شده بود.
هی میخندیدن و میگفتن:
`` کم مونده ``
نفسهای آخر من و مریم بود که بالاخره بعد از سه و نیم ساعت پیاده روی و کوه
نوردی , حاجی با افتخار بادی به غبغب داد و گفت:
ـ این همه نق میزدین آخرشم رسیدیم
واقعا مرسی که بالاخره رسیدیم حاجی!
تمام جون ما رو گرفتی آخرشم شدیم نق نقـو !
تابلوی جلوی در ورودی رو خوندم که نوشته بود.``امامزادگان سید طاهر و سید زاهد شکرآب``
باید حرفم رو پس میگرفتم حاجی ما همچین هم خوب نبود ؛ چون با این پیاده
روی و کوه نوردی ظالمانه , تمام و کمال انتقام این یک هفته چزوندن و فرار من
رو گرفته بود.
ـ خب بلند شین بریم داخل چرا نشستین؟
نگاه خسته و مچاله شدهم رو به مریمی که مثل من روی تکه سنگی نشسته بود
دادم.
مریم دست کمی از من نداشت چه بسا با وجود حاملگیش وضعیتش حاد تر از من
بود.
ـ حاجی من که دیگه جون ندارم و یه قدمم نمیتونم بردارم

مصطفی کمی نگران به نظر میرسید.
کنار مریم دو زانو نشسته بود و نجواهایی میکرد.
در آخر دو دست مریم رو گرفت و بلندش کرد.
دستش رو دور کمر مریم انداخت و مریم رو به داخل برد.
من و حاجی نگاهمون به این زوج دلبر بود که در کمال مهربانی داخل رفتن.
دل منم میخواست یه مرد محترمی اینجوری کمکم میکرد.
نامردم اگه فکر کنم اون یه مرد حاجی میتونه باشه.
چون حاجی اصلا تو باغ نبود و مثل بز نگاهم میکرد.
مثل این که باید خودم یه تلنگری میزدم.
_ یه آقایی میخواستن رو دلشون یادگاری بنویسم اگه نیازمند یادگاریای قشنگ
قشنگ من هستن دست بجنبونن زودتر...
اولش کمی گیج نگاهم کرد تا بعدش کم کم دوهزاریش گرفت و لبخند شیطنت روی
لبهاش نقش بست._ اگه یه خانمی نیاز به کمک دارن خب چرا دست به دامن یادگاری میشن؟ کافیه
دست لطیفشون رو توی دستای قَـدَر این مرد بذارن و بسپارن به اهلش
ابروهاش رو بالا داد و منتظر عکس العملم موند.
واقعا متاسفم که توی تحقق پیداکردن فانتزیای عشقولانهم با شکست مواجه شدم.
آخه حاجی رو چه به رمانتیک بازی و لاو ترکوندن!
_ نظرم عوض شد خودم میتونم بقیشم برم
پوزخندی زدم و خواستم بلند بشم که حاجی دستهاش رو روی شونهم گذاشت تا
بلند نشم و در عوض جلوم نشست.

ـ کی میخوای یاد بگیری که منم هستم و تنها نیستی شوا جان؟ تا وقتی تو فکر
کنی مثل قبل از اومدن من تنهایی , همیشه باید دنبالت بگردم و نگرانت باشم؟
میدونی داری با من و خودت چیکار میکنی؟ میدونی که محرم شدن فقط یه
محرمیت ساده برای محرم شدن نگاه و عمل نیست؟ محرمیت یعنی تو مشکلات
همدیگه هم محرمیم یکی و شریک هستیم! میدونی مـا شدن یعنی چی؟ ازت
خواهش میکنم تنهایی فکر نکن... کنار تنها فکر کردنات اول از همه اسم و وجود
منو بیار
حرفهاش تکونی بهم داد!
یه تلنگر بزرگ اما تا حدی کارساز!
این که میتونم روی بودن این مرد حساب کنم وقتی خودش با این چشمهای ملتمس
خواهش میکنه که تنهایی کولهبار مشکلات این زندگی رو به دوش نکشم...
انگار منتظر جواب نبود و حرفهاش محض یادآوری و تلنگر رو داشت.
بلند شد و ایستاد.
دستهاش رو سمتم دراز کرد و منتظر نگاهم کرد.
آدرنالین تزریق کردن که شاخ و دم نداشت.
حتی با دم و دستگاه هم بیگانه بود ؛ چون حرفهاش خود آدرنالین بود.دستم رو توی دستهاش گذاشتم و `` یا علی `` زمزمه کرد.
یا علی گفتیم و عشق آغاز شد!

هیچوقت انقدر قشنگ و به چشم معنی وجودی جملهای رو درک نکرده بودم.
من در مقابل این مرد کم بودم.
زیاد از حد کـــم!
داخل که رفتیم برخلاف تصورم نه پارک بود و نه چیزی شبیه هتل!
بیشتر شبیه به حیاطی بزرگ بود که دور تا دورش رو اتاقهای زیادی پر کرده
بود و وسطش حوض و خونهای مجزا که از در و پنجرههای سبزرنگش حدس
زدم امامزاده باشه وجود داشت.
مریم و مصطفی لبه حوض نشسته بودن و با لبهایی خندان حرف میزدن.
حاجی کولهای رو از روی دوشش پایین آورد که تازه متوجه شدم در طول راه
حاجی و مصطفی دو کوله بزرگ روی دوششون بود و پا به پای ما همراه بودن.
اما هیچکدام گلهای از خستگی نکردن.
بالاخره اینجاهاست که فرق مرد و زن به چشم میاومد.
حاجی زیراندازی رو از توی کوله درآورد و کنار حوض روی چمنی سبز پهن کرد.
من و مریم خسته و کوفته کفشهارو درآورده و روی زیرانداز نشستیم.
ـ مریمی تو میدونی اینجا رو از کجا پیدا کردن؟ اصلا اسم اینجا چیه؟ من تاحالا
همچین جایی نیومده بودم
یکی نبود بهم بگه دختر توی در طول عمرت چقدر سفر و پیکنیک داشتی که توی

همچین جاهایی سررشته هم داشته باشی!
_ اگه اشتباه نکنم اینجا آهار باشه بالاتر از فشم .. چندباری مصطفی و هیدارا
مجردی اینجا اومدن ولی خب منم مثل تو دفعه اولمه که اومدم
حاجی و مصطفی با تجهیزات مربوط به صبحانه توی دستشون اومدن.هرچند الان وقت ناهار بود.
حاجی لیوان آب و قرصی رو به دست من و مریم داد.
_ صبحانتونو که خوردین این قرصم بعدش بخورین که عضلاتتون نگیره
قربون این به فکر بودن حاجی برم که محبتهاش از الان شوکا رو کشته...
**
_ وا....ی اینجارو ببین حاجی چه قشنگه!
حاجی لبخندی به ذوق و هیجانم زد و لب زد:
_ الان دیگه میتونی
مات و مبهوت آبشار بزرگی که روبروم بود شدم و بیحواس پرسیدم:
_ چی؟
حاجی از نگاه مشتاقانه و دستهای شیطونم که با آب اومده از آبشار بازی میکرد
خندهش گرفت و با رگههایی از خنده جواب داد:
_ الان میتونی هرچقدر که دلت خواست داد بزنی خانم
دستم توی آب خشکش زد و از حرکت ایستاد.
متعجب سر برگردوندم و پرسیدم:
_ واه! مگه یه تختهم کمـه که داد بزنم؟
نمیدونم قیافهم چجوری شده بود که این بار آزادانه خندید و تقریبا قهقهه زد.
چشم غرهای رفتم و زیر لب غر زدم:
_ دلقک جنابالی نشده بودم که شدم...ببین بچه پوکید ا خنده

فاصله من و حاجی اونقدری نبود و مثل من کنار آب نشسته بود.
یک لحظه توی چشمهاش برق شیطنتی دیدم اما دلیلش رو نفهمیدم.با چشمهای ریز شده زیر نظرش گرفتم اما تا بخوام تحلیل و بررسیش بکنم مشتی
آب روی صورتم پاچیده شد.
هیــن بلندی گفتم و از شوک این حرکت به قدری هول شدم که تعادلم رو از دست
دادم.
 ازطرفی زیر پاهام بخاطر خیسی و لزج بودن سنگ سـر شده بود.
چشمهام رو بستم و خودم رو تسلیموار برای شیرجه زدن توی آب آماده کردم که
دستی از پشت دورم حلقه زده شد و من رو محکم گرفت.
دستهای بزرگی که دقیقا روی شکمم قرار داشت و قفل بود.
نفسهام از ترس چندثانیه قبل و موقعیت فعلی , تند شده بود.
صدای حاجی نزدیک گوشم شنیده شد که از قلقلکش کمی گردنم رو جمع کردم.
ـ دیدی هرجا بخوای بیفتی میگیرمت
لعنت به من...
این چه موقعیت کذایی بود که توش قرار گرفتم.
نه میتونستم تکون بخورم و نه میتونستم حرف بزنم.
خشکم زده بود!
حاجی بیخبر از موقعیتی که معذبم کرده بود حرفش رو با همون صدای آهسته و
بم ادامه داد:
ـ اینجا آوردمت تا انقدر داد بزنی انقدر جیغ بزنی تا کمی از درد و غمای توی

سینهت خالی بشه... اگه زورت به مشکلاتت نمیرسه با داد زدن میتونی مشکلاتت
رو دعوا کنی...
اگه خسته شدی میتونی با جیغ زدن سبک بشی
و اگه دلت گله منده میتونی برای این آب و زلالی و جریانش تعریف کنی انقدر
ِ بگی تا بشی یه شواا خانم هیـدارا پسند...
آب دهانم رو هم از صدای گیراش و هم از حرفهای قشنگش قورت دادم.حالا دقیقا توی حال و هوایی بودم که برخلاف چندلحظه قبل , خداروشکر میکردم
حاجی من رو گرفته بود تا برای حلاجی کردن حرفهای ته دل غنج روش پس
نیفتم.
من چرا انقدر دلبری بلد نبودم؟
اصلا از همون روز اول که پیشنهاد صیغه دادم همه چیز برعکس شد.
حاجی بیشتر دلبری میکرد و دل و ایمانم رو میبرد تا منی که دختر بودم!
توی دلم خاک برسری نثار خودم کردم و تشر زدم:
چقدر سست عنصر بودی و خودت نفهمیدی شوکا!
انقدر زود وا دادی؟!
با این اوصاف قصد داشتی حاجی رو هم اذیت کنی؟
خودت با چهارتا حرف وا رفتی بدبخت...
اما اعتراف میکنم سخت بود این صدای نفسهای آروم... این نزدیکی صفر
کیلومتری و این صدا و حرفهای قشنگ رو بشنوی و غش نکنی...
برای من خیلی معرکه به نظر میرسید.
از حاجی فول اچ دی مذهبی این همه دلبری بعید بود.

_ شواـا خانــم...
ای درد نگیری حاجی...
جان جدت از این فاصله اینجوری صدام نکن دیوونهم میکنی...
نزدیک بود سر به بیابان بگذارم.
از حرص زیاد کاری رو کردم که نباید میکردم...
دستم رو روی دستهاش گذاشتم و با برگشتنم سمتش , این حصار رو آزاد کردم.
اما به تلافی این دلبریهای حرصدرآرش , لبهام رو روی لبهاش گذاشتم و این حرص رو با گاز گرفتن لب پایینش خالی کردم.حاجی عزیزم تا به خودش بیاد برگشتم و از ته دلم تمام هیجانات ناشی از این لحظه رو خالی کردم.
جیغ....
داد...
و فریــاد....
همیشه
یه نفر هست که
شنیدن صداش
شنیدن نفسهاش
حتی گرمی دستهاش مثل
گوش دادن به یه آهنگ
میتونه آرومت کنه
شاید هیچوقت نفهمه
چقدر دوستش داری
شاید هیچوقت نفهمی
چقدر دوست داره
اما هیچ کدوم

از این » هیچوقتها «
مهم نیست...
مهم اینه که
یه نفر باشه تا بهش بگی
از اینجایی که الان هستمآخرتری وجود نداره
حرف بزن باهام
میخوام به زندگی برگردم!
اونم با حاجی خودم...
من مثل دیوونهها فریاد میزدم و خبری از ری اکشن حاجی در مقابل وحشیگریم
نداشتم.
فریاد اولم بدون هیچ مقصدی کاملا پوچ بود!
اما همون فریاد اول استارتی برای حرصهای تلنبار شدهم شد.
از ته تههای وجودم صدام رو آزاد کردم و لا به لای این فریاد جملاتی که خیلی
وقت بود توی سینهم سنگینی میکرد رو به زبون آوردم.
با خشم...
با درد...
آخرش با غم...
به آخرش که رسید صدام کم کم تحلیل رفت و متوجه شدم حاجی خیلی وقته دست
به سینه شده و به روبرو زل زده.
کمی که دقت کردم متوجه شدم به گوشهاش هندزفری زده و نگاهش غم داره.
متوجه نمیشدم چرا هندزفری زده!
یعنی صدای من براش آزاردهنده بوده؟

بین ابروهام چینی خورد و مثل خودش دست به سینه اما با فاز طلبکاری نگاهش
کردم.
طولی نکشید که حاجی نگاهش معطوف فیگور طلبکار من شد.
گوشیش رو گرفت و صدای آهنگ رو قطع کرد.
هندزفری رو از گوشش برداشت و گیج پرسید:_ چیزی شده شوااجان؟
آخه مرد حسابی شوکاجان گفتنت رو باور کنم یا هندزفری زدنت؟
_ صدام خیلی گوشخراش بود برات حاجی جون؟
یه لنگه ابروش بالا رفت و درحالی که به حالت گیجی چشم میچرخوند تا متوجه
منظورم بشه لب زد:
_ صدات؟ متوجه نمیشم
_ آره دیگه صدام خیلی گوشخراش بود هندزفری زدی که نشنوی... خب تو که
دوس نداشتی چرا گفتی داد بز...
میان حرفم پرید و هول شده با حالت مظلومی جواب داد:
_نه به جان خودم اینطور نیست بد برداشت کردی...اصلا من میخواستم اینجوری
راحت تر خودتو تخلیه کنی گفتم معذب نشی شوااجان
دهنم از این حجم مبادی آداب و درک و فهمش باز موند.
یعنی تا این حد...
ای شوااجانت به فدای درک و فهمت مـرد...
انقدر خوشحال بودم که دوست داشتم بپرم بغلش و ماچ گنده ازش بگیرم..
ولی نمیشد و حاجی دیگه روی قشنگش رو نشون میداد.
آخه مذهبیها زیاد از این جلف بازیها خوششون نمیاد حاجی رو

نمیدونم...
بهتر بود بعدا که رسمی زنش شدم ازش بپرسم.
بدون هیچ حرف و عکس العملی رو برگردوندم که صدای حاجی رو از پشت
شنیدم و لبخندی روی لبم اومد.
_ قهر کردی؟ من قصدم فقط راحتی خودت بود عزیز جانم دیوونه...
بهم نگفت عزیزم یا زبونش نچرخید گفت عزیز جانم؟خب تهش همون عزیزم بود دیگه چرا انقدر سخت میگرفت رو نمیدونستم!
_ نه ناراحت نشدم حاجی... بهتره برگردیم من دیگه داد زدنم نمیاد تموم شد دیگه
جلوتر راه افتادم و آهسته و بااحتیاط راه سر پایینی رو پیش گرفتم.
برگشتن از سر بالایی یکم سخت بود چون سنگریزهها باعث لغزش میشد.
صدای قدمهاش از پشت به گوشم میرسید اما حرفی نمیزد.
نکنه ناراحت شده که حرف نمیزنه!
به صورت ناگهانی برگشتم و جلوش ایستادم که چون سر پایینی بود و توقع توقف
ناگهانیم رو نداشت برای نیفتادن هردوی ما دستهاش رو کالا غیر ارادی دور
کمرم حلقه کرد.
از این بیفکریم و نگاه سرزنشگر حاجی چشمهام درشت شد و لب گزیدم.
اما دو ثانیه هم از جبهه شرمندگیم نگذشته بود که خیلی طلبکارانه توپیدم:
_ تقصیر خودته دیگه یهو ساکت میشی انگار نه انگار اینجایی خب یه

اهمی
اهومی باشه عزیزمی چیزی تنگش بگو و بیا بفهمم زندهای حاجی
اینبار چشمهای حاجی درشت شده بود و هاج و واج از فاز طلبکاریم
مونده بود.
پررو هم خودش بود والا..
خواست چیزی بگه که یه لحظه نگاهم به جایی افتاد و قلبم پایین افتاد.
وای خدا مرگم نده اگه حاجی ببینه چی؟
درجا من رو از هستی ساقط میکنه!
اصلا نه از همین سر پایینی من رو قل میده تا مثل توپ قلقلی سرازیر
بشم.
هم ترسیده بودم و استرس داشتم هم خندهم گرفته بود.
چه کردی شوکا با این مرد؟
چه شاهکار عظیمی بود دست مریزاد دلاور...
حاجی با دیدن قیافهم چشمهاش رو ریز کرد و با شک پرسید:_ چیشده؟
نمیدونستم بهش بگم یا نه!
اگه میگفتم که معلوم نبود حلقآویزم کنه یا نه.
اگه نمیگفتم هم وقتی مریم و مصطفی میدید که بدتر شرفش بر باد
میرفت.
پس بهتر بود مثل شیر سینه سپر میکردم و میگفتم.
سرم رو پایین انداختم و با من و منی ساختگی گفتم:
_ خب... خب حاجی جون... میدونی... راستش... لب... چیزه... لب
پایینیت... یکم
کبود شده
صدای پر بهت و وارفتهاش رو شنیدم:
_ لبم کبود شده؟ چرا؟
وای حاجی تو که انقدر گیج نبودی مرد!

مونده بودم چطوری بهش بگم که از وحشیبازی عزیز جانت به این روز افتادی
که صدای بلندش رو شنیدم:
_ شواـــا
_ چیه خب؟ حرصمو درآوردی هی دم گوشم حرف زدی قلقلکم اومد
با همون سر پایین نگاهم رو بالا آوردم تا ببینم در چه حالی به سر میبره.
حاجی دستش رو روی لبش گرفته بود و به یک نقطه خیره شده بود.
_ درد داره؟
_ چی؟
دستم رو بالا بردم و دستش رو پس زدم تا خودم لمسش کنم.
_ اینجا دیگه
از لمس دستم تکونی خورد و دستپاچه دستم رو پایین آورد و لب زد:_ چیزی نیست بهتره بریم
وا چرا همچین کرد؟ انگار خوردمش!
ندایی توی وجودم تشر زد:
>> نه که نخوردیش بدبختو کبود کردی وحشی<<
حالا حاجی جلو راه میرفت و من پشت سرش بدون هیچ حرفی راه افتادم.
دوست داشتم بدونم میخواد چیکار کنه.
اگه مریم و مصطفی ببینن...
وای وای وای...
تو راه برگشت چشمم به درختهای گیلاس و آلبالوی اطراف افتاد و با ذوق دستهام رو بهم زدم.
_ من آلبالو گیلاس میخـوام
صدای آهسته و زیرلبی حاجی رو شنیدم که با خودش میگفت:

ـ زدی لبمو داغون کردی الان آلبالو گیلاس خوردن داره برات
خندهم گرفت و اصلا بروز ندادم که حرفش رو شنیدم.
اما ناگهان ایستاد.
بهم نگاه کرد و گفت:
ـ بریم
متعجب از حرکت ناگهانیش کمی عقب کشیدم و پرسیدم:
ـ بسم الله... کجا؟داریم میریم دیگه!
ـ نه بریم آلبالو گیلاس بخوریم مگه نمیخواستی؟ به لطف خانم امشب مجبوریم
همینجا بمونیم خونه برم حسابم با کرام الکاتبینه
یعنی از حاج خانم میترسید؟خب دست و پنجهم دندنهام درد نکنه که باعث میشه همچین جای قشنگی موندگار
بشیم.
این شاید سومین سفری بود که تا به حال داشتم و اصلا دوست نداشتم به سادگی
دل بکنم.
فقط یکم از عکس العمل مریم و مصطفی خجالت میکشیدم.
فردا هم که کلاس نداشتیم پس هیچ مشکلی برای موند ما نبود.
پشت سرش راه افتادم و چیزی نپرسیدم.
چون از هفت ناحیه تو بدنم عروسی بود.
اگه حاجی اینجا نبود حتما قر میدادم و بشکن میزدم.
با دیدن گیلاسهای درشت تازه و قرمز چشمهام برق زد و اولین گیلاس رو چیدم.
با لذت توی دهنش گذاشتم.
خیلی رسیده و خوشمزه بود جوری که به وجدم آورد و دونههای بعدی رو هم پی

در پی توی دهنم گذاشتم.
اصلا یادم رفت حاجی هم هست.
اصلا هم برام مهم نبود حاجی توی دلش بهم لقب قحطی زده رو میداد یا نه.
کمی که دلی از عزا درآوردم تازه چشمهام به جمال حاجی روشن شد که با دیدنش
پقی زیر خنده زدم.
بلافاصله دنبال گوشیم گشتم و درش آوردم تا از این صحنه ماندگار یه عکس
جانانه داشته باشم.
گوشی رو سمتش گرفتم تا عکس بگیرم حاجی انگشتش رو به طرفم گرفت و با
تهدید لب زد:
_ نکن
نچی کردم و دوباره خندیدم که دوربین گوشی رو سمت لبهای سرخ خونآشامیش
زوم کردم که این بار بلندتر گفت:_ تو اینکارو نمیکنی شواا
با رگههای از خنده جوابش رو دادم:
_ جووووون.. حاجی چه دافی شدی باید دختر میشدیا یه دخی شرقی لوند کامل
تا به خودم بیام سمتم دوید که از عکس بیرون اومدم و روی ضبط فیلم کلیک
کردم.
درحال دویدن دوربین رو سمتش گرفته بودم و میخندیدم.
_ شواا دعا کن نگیرمت وگرنه خونت حلاله
بلند بلند میخندیدم و از بین درختها رد میشدم تا حاجی دستش بهم

نرسه.
خوشهای از آلبالو توی دستهای حاجی بود و دنبالم به این طرف و اون طرف
میدوید.
این صحنه قابلیت پخش شدن داخل صفحه نمایشگر بزرگ دانشگاه رو داشت.
حاجی چند قدم مونده بود که دستش بهم برسه اما من با دیدن مردی سالخورده که
جلوی خونه باغ روبرویی نشسته بود پا تند کردم و نفس زنان رو به اون مرد لب
زدم:
_ آقا..آقا... کمک الان شوهرم منو بگیره چک و لگدو خوردم
پشت اون مرد سنگر گرفتم که حاجی با دیدن پیرمرد نگاه عصبی بهم کرد و
بعدش سرش رو پایین انداخت.
لبهای حاجی سرخ بود صورت قرمزش هم بهش اضافه شد.
پیرمرد به دفاع از من توبیخ گرانه به حاجی گفت:
_ تو چیکار به زنت داری مرد حسابی؟
_ آقا نگا هی بهش میگم کمتر بخور باغو تموم کردی بعد گوش نمیده و هی خط
و نشون میکشه منم گفتم الان میرم به صاحب باغ میگم باغشو درسته قورت داده
که دنبالم دوید تا از خجالتم دربیادسر حاجی جوری بالا اومد که گفتم الان تمام مهرههای گردنش تق تق صدا داده
و فاتحه...
چشمهاش از اون بدتر ور قلمبیده شده بود و صدای شوکهش که به

گوشم رسید و
باعث شد ته دلم قهقههای بزنم.
_ شواـــا...
نگاه سرزنش گر پیرمرد روی لب و لوچه قرمز حاجی افتاد و سر تا پای حاجی
رو رصد کرد.
_ بچه هم دارید دخترم؟
لب گزیدم تا خندهم رو کنترل کنم.
به صدام حالت ناراحتی دادم و محزون لب زدم:
_ نه آقا... شوهرم خودش بچست هنوز درست و حسابی بزرگش نکردم دیگه
جای بچه ای نمیمونه
چشمهای حاجی از این گشادتر نمیشد.
پیرمرد سری تکون داد و حین رفتن داخل خونهش با تاسف لب زد:
_ خدا بهت صبر بده دخترم... پسرم شمام انقدر این دخترو اذیت نکن گناهه
وای کاشکی بهش میگفتم:
>>نرو منو با حاجی خون آشام تنها نذار که این دفعه لبهاش با خوردن خون من
قرمز میشه<<
اما پیرمرد خیلی سریع داخل خونه رفت و من موندم و حوضم!
حاجی با حرص دستم رو گرفت و همراه خودش کشید.
با قیافهای پشیمان و صدایی مظلومانه رو به حاجی گفتم:
_ حاجی جون بگو لعنت بر شیطون که رفت تو جلدم الانم هی در گوشم میگه اگه
حاجیت باهات قهر کرد یا چیزی سریع این فیلمی که گفتی رو تو پیج

اینستا سند
جهانیش کن... ببین همش تقصیر شیطونه من کارهای نیستمحاجی
سرش رو برگردوند و دونهای آلبالو تو دهن نیمه بازم که برای ادامه
دفاعیه
باز بود چپوند.
ـ بیا بریم که برم امامزاده از دستت فقط
``امن یجیب`` بخونم شوا بلکه فرجی بشه
بعدش همونجور که دستم رو گرفته بود راه میرفت زیر لب زمزمه کرد:
ـ تازه داره هنرنماییاشو رو میکنه خدا بخیر بگذرونه
خندهم گرفت و دستی که باهاش گوشیم رو گرفته بودم رو بالا گرفتم و
دکمه استپش
رو زدم با شیطنت گفتم:
ـ همچنان داشت ضبط میکردا
حاجی چشمهاش رو بست و زیر لب `` لا اله الا اللهی`` گفت.
بقیه راه در سکوت گذشت و به امامزاده رسیدیم.
مریم که روی نیمکت جلوی در نشسته بود با دیدن سروصورت حاجی پر
بهت
گفت:
ـ این چه وضعیه؟ چیشدین شما؟
دیدم حاجی مشغول صحبت با مریم شده دستم رو آهسته از دست
حاجی درآوردم
و....
دستم رو آهسته از دست حاجی در آوردم و گوشیم رو چک کردم تا
ببینم کسی
بهم زنگ زده یا خیر.
اما دریغ از خط آنتن!

آنتن مشترک مورد نظر پیک نیک رفته است.
کمی گوشیم رو این ور و اون ور , بالا و پایین کردم اما فرقی نکرد و همچنان
تماسهای اضطراری زده بود!
یکی نبود بگه آخه خیلی هم زنگخور داری که برای آنتن له له هم میزنی!اما ته دلم نگران مادرم بود.
مادرم رو با اون عوضی تنها گذاشتم...
توی فکر بودم که با صدای خنده مریم به خودم اومدم.
صدای خندهش بلند نبود اما کنجکاوی من رو شدیدا فعال کرد.
آی حاجی شانس آوردی لبهات رو خونآشامی کردی وگرنه با شاهکار شوکا خانم روبرو میشدن و شرف برات نمیموند.
این حاجی اذیت کردن داشت حتی تصور صورت حرص خوردهش باعث میشد
سر ذوق بیام.
مصطفی اومد و با دیدن سر و صورت حاجی اول ابروهاش بالا پرید و بعد با
وجود تمام تلاشهاش نتونست خودش رو کنترل کنه و قهقهه زد.
توی دلم گفتم:
>>عیب نداره اگه شاهکارم رو ندیدن در عوض سوژه که شده<<.
حاجی و مصطفی با خنده و شوخی دنبال راهاندازی ناهار رفتن.
من به شخصه با خوردن اون گیلاسهای خوشمزه چندان اشتهایی نداشتم.
با رفتن حاجی , مریم کنارم اومد و دستش رو روی شونهم گذاشت.
_ شنیدم خوب حسابی گل کاشتی و دق دادی
با ابروهای بالا رفته و شیطون به گوشیم اشارهای کردم و جواب دادم:
_ شنیدن کی بود مانند دیدن؟

مریم از سر هیجان جیغ خفهای کشید و کنارم نشست.
منم فیلم هنریم رو براش پلی کردم و نشون دادم.
چقدر من و مریم با دیدنش خندیدم فقط خدا میدونست.
اما هر چه که بود مریم قشنگم پا به پای شیطنتهای من , صرف نظر از این که
حاجی برادرش بود میگفت و میخندید حتی نظر هم میداد._ راستی مثل این که امشب اینجاییم
مریم چشمهاش ستاره بارون شد.
_ وای اگه بدونی چقد خوشحال شدم گفتم آخه خیلی وقته من و مصطفی اینجوری
دونفره نیومده بودیم تفریح... تا بعد زایمانمم نمیتونم دیگه بیام کوهنوردی و پیک
نیک و سفر
با یادآوری حاملگی مریم دلم غنج رفت.
_ ای جونم تو اولین سفر این لپ گلی منم هستمـــا
حاجی و مصطفی از راه دور نمایان شدن و مریم با دیدنشون چشمکی زد و خیلی
شیطون گفت
_ آره چند تا لپ گلیم انشاالله قسمت تو و داداشم
حتی تصور این که از حاجی...
وای خدا دلم میخواست جیغ بزنم.
ترکیب سمی من و حاجی دیدن داشت.
مریم از کنارم بلند شد و کمک کرد سفره رو پهن کنن.
منم بهشون ملحق شدم و ناهار در کمال آرامش و کمی شوخی و خنده خوردیم.
****

ـ داداش جان من بد عادتم باید تو جاهای درندشت حتما مصطفی کنارم باشه اصلا
نمیشه
چقدر مریم عجیب شده بود.
چرا فکر میکردم توی کارش قصد و غرض عمدی هم وجود داره!
چون مصطفی هی پشت گردنش رو میخاروند و لبهاش رو روی هم فشار میداد.
حاجی خسته و کلافه از کلنجار و کلکل کردن با مریم تسلیموار لب زد:ـ باشه
ظهری که ما اینجا اومدیم خیلی خلوت بود و اصلا تصور نمیکردیم عصر مثل
زامبیها به اینجا حمله میکنن!
من و حاجی فکر میکردیم شب مریم کنار من و مصطفی کنار حاجی هرکدوم تو
دوتا اتاق جدا شب رو استراحت میکنیم.
اما مریم با بهونههای مختلف آب پاکی رو روی دست من و حاجی ریخت که کاملا
برعکس میشه.
حتی تصور این که من و حاجی توی یه اتاق نه چندان بزرگ شش متری شب رو
سر کنیم.
امان از دست مریم...
امان!
من روی تکه چوبی نشسته بودم و مونده بودم امشب رو چطور سر کنم.
چون ته دلم واهمه داشتم...
فکرم مشغول بود.

فکری که شامل اومدنم به اینجا...
ترک مادرم...
حتی ترک یهویی از حاجآقا و حاج خانم که بیخبر بود و حالا استرس روبرو شدن باهاشون رو داشتم...
تمام اینها فکرم رو بیش از حد به خودش مشغول کرده بود.
طوری که اصلا نفهمیدم مریم و مصطفی کی خوابیدن.
با صدای حاجی به خودم اومدم.
ـ دیروقته شوااجان نمیخوابی؟
ـ الان میامبلند شدم و با نگاهی به آسمان بی هدف خدا رو شکر کردم.
حتی دلیل شکرگزاریم رو نمیدونستم.
وارد اتاق شدم و با دیدن داخل اتاق ابروهام بالا رفت.
حاجی جونم چه کرده به به..
رختخوابها رو پهن کرده بود یکی برای من گوشه سمت راست و یکی برای خودش در گوشه سمت چپ اتاق که تنها تفاوتش تعداد پتوهای تلنبار شده روی هم
بود.
خودش هم گوشه سمت چپ نشسته بود.
ـ چخبره این همه پتو مگه من مثه قطبیا سرمازدهم؟
تسبیح داخل دستش رو چرخی داد و آهسته لب زد:
ـ شبای اینجا خیلی سرده
خب اگه دونفره بودیم که تو بغل همدیگه اصلا...
ا شوکا این چه فکریه تو میکنی لعنتی؟
تا جلوی حاجی سوتی ندادم زودتر بخوابم بهتره.
خب اگه رختخوابمون یکم نزدیکتر پهن میکرد چی میشد؟
منم مثل مریم از جاهای درندشت میترسم دیگه!
لب برچیدم و دلخور از حاجی چشمهام رو بستم.

نمیدونم کی بود خوابم برد.
نیمههای شب با نشستن دستی روی شکمم چشمهام باز شد.
دستش روی شکمم سر خورد و قلقلکم اومد.
حاجی نصفه شب فاز پرونده؟
قلبم از تصورش تند تند میکوبید.اما با رفتن دستش به جای ممنوعه ترس و وحشت جایگزین هیجان قبل شد.
نه...
این نمیتونست حاجی باشه...
حاجی انقدر وقیح نبود و...
اشکی از گوشه چشمم غلت خورد و نفسم گرفت.
من نمیتونستم...
اصلا خوب نشده بودم خدایا...
چرا آخه؟
بدنم قفل شد و منم تلاش میکردم تا زودتر از این حالت بیرون بیام.
اما حتی نمیتونستم تکون بخورم.
سعی کردم صدایی از خودم دربیارم.
نمیدونم تا چه حد موفق بودم اما حس کردم یکم صدایی شبیه به ناله ازم به صدا
در اومد.
با حس خیسی گوشم چشمهام درشت شد و بیشتر سعی کردم تا جیغ بزنم.
بدنم به حدی سفت و قفل شده بود که تا به حال اینجوری نشده بودم.
اما یکهو بدنم آزاد و نفسم رها شد.
_ شوا
برگشتم و به حاجی که بالای سرم نشسته بود نگاه کردم.
با وجود تمام خودداریهام نتونستم تحمل کنم و بغضم ترکید.

جوری خودم رو توی بغلش پرت کردم که اگر حاجی دستش رو به زمین نمیگرفت هردو میافتادیم.
اما این چیزا اصلا برام مهم نبود.من فقط خسته بودم نمیخواستم یکبار دیگه این حس رو تجربه کنم.
ـ چیشده شوااجان خواب بد دیدی؟ ترسیدی؟
جوابش رو ندادم و فقط گریه کردم.
من دفعه قبل تمام گفتنیهارو گفته بودم و حاضر نبودم بازم به زبون بیارم.
دستهای حاجی دورم حلقه شد و کنار گوشم لب زد:
ـ هیــش... آروم باش...فهمیدم...اشتباه کردم...
محکمتر بغلش کردم طوری که تمام ترسم رو درک کنه.
تمام حسم رو از بغلم بفهمه...
تمام تنهاییهام و اذیتهایی که میشم رو متوجه بشه...
با داغ شدن گوشم از بوسهای که حاجی زد و صدای زمزمهش , نفسهای تندم به
یکباره آرام و آرامتر شد.
ـ من اینجام عزیزم.. من اینجام.. دیگه نترس.. دیگه نلرز.. چون من کنارتم..
چشمهام از این آرامش صداش و بغل گرمش سنگین شده بود و هر آن احتمال
روی هم رفتنش رو داشت.
با هدایت دستهای حاجی که سعی داشت من رو سر جام بخوابونه از این حس
شیرین بیرون اومدم و چشمهام از ترس دوباره درشت شد.
ـ هیــش نترس منم کنارت میخوابم همینجا باشه؟ اجازه میدی خانم؟
مظلومانه سر تکون دادم و جایی کنارم برای حاجی باز کردم.

حاجی کنارم دراز کشید و با شنیدن صدای نفسهاش و استشمام عطر وجودش
خیالم راحت شد.
ترس رفته رفته از وجودم پر کشید.
_ هیدارا
_ جانممکث کوتاهش باعث شد فکر کنم خوابیده اما حواسم نبود که من اسمش رو صدا
زدم و شاید صدا زدن اسمش دلیل مکثش بوده.
_ میشه بغلم کنی؟
صدام مظلومیت داشت و از سر تنهایی بود.
میخواستم حس کنم تنها نیستم.
اولین بار بود که کنار هم میخوابیدیم؟
آره اولین بار بود!
بدون هیچ حرفی با دستهاش حصاری دور جسم ضعیفم کشید.
حصاری که وقتی گرماش رو حس کردم گفتم:
>>این حصار خط قرمزی برای اون موجوده تا پاش رو فراتر نگذاره<<
_ هیدارا
_ جانم خانم
لب گزیدم و زمزمه کردم:
_ اجازه میدی منم بغلت کنم؟
خنده تو گلویی کرد که طنین قشنگی توی سکوت خلوت نیمه شبمون ایجاد کرد.
_ داری ادای خودمو درمیاری؟ اصلا بهت نمیاد اجازه بگیری شوا خانم
دستم رو گرفت و دور کمرش حلقه کرد.
_ خودتم اجازه میگیری دیگه
صورتش رو مماس صورتم آورد و با دستش صورتم رو نوازش کرد.

ـ من فرق دارم شوا جان
لب برچیدم و اعتراض گونه گفتم:
ـ چه فرقی مثلا؟ منم محرمتم توام محرممیتار مویی که روی صورتم بود رو پشت گوشم فرستاد.
ـ تو همسرمی و تاج سرم تو از جنس فاطمه زهرایی که ارزشش دنیا دنیاست و
باید بخاطر هرکار ازت اجازه گرفت.. تو هنوزم امانت منی و تمام و کمال مال
من نشدی.. فرقش به این چیزاست خانمی
زغالهای خاموش را کنار زغال های روشن میگذارند تا روشن شود!
چون همنشینی اثر دارد...
حاجی هم همان زغال خاموشیه
که اگه کنار من بنشینه , روشنیش
گرما و حرارتی داره...
منم کم کم به طبع حاجی
نور و حرارت و گرما پیدا میکنم.
حاجی برای من حکم منبع انرژی رو داشت.
ـ بیشتر چه وقتایی اینجوری میشی؟
دوست نداشتم جواب بدم و سکوت کردم.
چشمهام بسته بود و با نفس کشیدن عطر وجود حاجی ناخودآگاه نفسهام کشیده و
آروم شد.
کاش زمان دکمه توقف داشت و من این لحظه رو برای همیشه استپ میزدم.
حصار دستهای حاجی دورم تنگتر شد و صداش به گوشم رسید.
ـ کاش بتونم کاری کنم که دیگه نترسی.. پس بیشترین تعبیر خوابم

این بود و من
به خیال خودم فکر میکردم کمکت کردم...
گرمی لبهاش رو روی پیشونیم حس کردم و کم کم نفسهای عمیقش گواه این
بود که به خواب رفته.اگه اینجوری به بودنش ادامه میداد مطمئن بودم که هرشب ازش میخواستم تا
کنارم باشه.
چون وجود قرص و محکمش بعد از سالها , شیرینترین خواب عمرم رو به من
هدیه داد.
_ شوکا عزیزم پاشو دیر شد
همراه لبخندی به پهلو چرخیدم و پتو رو بیشتر توی خودم جمع کردم.
_ حاجی بذار بیشتر بخوابم توام بیا حال میده
چند دقیقهای گذشت و داشتم کم کم خواب میرفتم که صدای خنده بلندی باعث شد
چشمهام باز بشه.
این صدای خنده چقدر شبیه صدای حاجی نبود!
اگه حاجی نبود پس کی بود؟
در کسری از ثانیه سر جام سیخ نشستم و به مریمی نگاه کردم که آزادانه میخندید.
وای خاک به سرم من چه سمی گفتم؟!
شرف خودم و حاجی رو بر باد دادم!
آش نخورده و دهن سوخته شدیم.
لعنت بر زبانی که بیموقع بچرخد....
تصور این که مریم فکرهای خوبی راجع به ما نکرده باشه هم فاجعه بود.
*

با چهرهای زار به حاجی که کمربندش رو میبست نگاه کردم.
اصلا نمیدونست که چه سوتی دادم.
امروز توی راه برگشت مریم تا میتونست سر به سرم گذاشت و هی بچه بچه
میکرد.
انگار که من و حاجی انقدر فعالیم که یک شبه بچهدار بشیم!وای که اگر حاجی میفهمید...
ماشین مریم و مصطفی با بوقی از کنارمون گذشت اما قیافه خندون و شیطون
مریم خیلی خودنمایی کرد و روی لب گزیدنم تاثیر داشت.
_ شوا!! لب واسه خودت نذاشتی اگه میخوای کبودش کنی که بگو
چشمهام چهار تا شد و با بهت به حاجی نگاه کردم که ابروهاش در کمال شیطنت
بالا رفته بود و لبخندی به لب داشت.
خدایا! این خواهر و برادر کمر همت بستن تا من رو از شیطنت , کیش و مات
کنن!
هی من میخوام دختر خوبی باشم مگه میذارن؟
پس خودت خواستی دیگه حاجی جون...
_ هیـدارا
چشمهای حاجی همون طور که به جلو بود درشت شد.
خب حق داشت اینجور عشوهای که من خرج صدام کردم هرکسی دیگهم بود
سنکوپ میکرد.
بالا و پایین شدن سیبک گلوش رو دیدم و نادیده گرفتم.
_ هیـدارا جونــم

ابروهاش هم بالا پرید اما برخلاف تصورم اینبار لبخندی روی لبهاش اومد و
مثل خودم جواب داد:
ـ جانـــم ضعیـفــه
با شنیدن صداش تمام باورهام به یکباره شکست و هاج و واج نگاهش کردم.
صداش به حدی جذاب شده بود که حتی اون کلمه ضعیفه هم به چشم نمیاومد.
مگه عشوه مردانه هم داشتیم و بیخبر بودم؟
تمام ضربان قلبم رو به بازی گرفته بود.لعنت بهت حاجی چرا داری کم کم رو میکنی؟!
چی فکر میکردم و چیشد؟
حاجی اگر شیطون میشد حتی من هم درمقابلش کم میآوردم.
صدای خنده حاجی تو فضای کوچیک ماشین پیچید.
ـ پس چیشد چرا ساکت شدی؟ نمیخواستی چیزی بگی؟
ناخودآگاه یاد شیطنت و کلکلهای اولین دیدارمون افتادم و پرسیدم:
ـ میگم حاجی چرا اوایل انقد سر به سر من میذاشتی و جوابمو میدادی بعدش یکم
که گذشت بلکل شیطنتات خاموش شد و ازم دوری میکردی؟
چشمهای حاجی ریز شد انگار که تمرکز میکرد تا ذهنش رو فلش بک بزنه و
اون خاطرات رو به یادش بیاره.
ـ بازم شدم حاجی؟
خندیدم و بهش چشم دوختم که لبخند روی لبش بود.
راست میگفت اصلا تعادل نداشتم آخه رویه حاجی بودنش رو بیشتر دوست داشتم

تا هیدارا بودن..
_ آخه حاجی میگم کمتر شیطون و شلوغ میکنی وقتی هیدارا صدات میزنم انگار
یه آدم دیگه میشی
ابروهاش به حالت شیطنتواری بالا رفت و جواب داد:
_ که اینطور... مثل اینکه باید رو دوتا اسمی که صدام میزنی کار کنم
اخمی ظاهری بین ابروهام گره دادم و اعتراض کردم:
_ طفره نرو حاجی جواب سوالمو بده
کمی فکر کردم و پس از مکثی که از شیطنت قبل خبری نبود کمی جدی جواب
داد:_ اوایل از همون سوال اولت فهمیدم توام جزو همون دسته آدمایی هستی که از
ما مذهبیا خوشت نمیاد...خیلی وقتا این برخوردو از خیلیا حس کردم و برخلاف
بقیه مذهبیا کم نیاوردم تمامشون رو به شیوه شیطنت خودشون جواب دادم... اولش
فکر کردم توام یکی از همونایی که خیلی زود از میدون به در میری اما
ابروهاش رو بالا داد و با نگاه گذری که بهم انداخت جواب داد:
_ نمیدونستم که شما شوا خانمی... نمیدونستم که درگیرم میکنی..
اولش با زنگ
خطری که توی مهمونی شب شعر اون شب برام ایجاد کردی و بعدش از طریق
خوابم وارد عمل میشی که هرجوری شده بگی هیدارا جون این تو بمیری از اون
تو بمیریا نیست.
هیچوقت از خوابش بهم نگفته بود.

مگه چه خوابی درموردم دیده بود که نقل دهنش شد.
اصلا خواب چه ارزشی داره که انقدر بهش پر و بال داد و بخاطر اون خواب خودش رو بهم نزدیک کرد.
من که سالیانه هزاران هزار خواب میبینـ...
نـــه!
اصلا همچین چیزی امکان نداشت که من...
نـــه!
حاجی متعجب نگاهی بهم انداخت و پرسید:
ـ چی نه؟
لب گزیدم و توی دلم یه سیلی نر و ماده قشنگ به صورتم زدم تا دیگه هوس نکنه
کلمات داخل فکرش رو بلند به زبون بیاره.
اصلا اینهارو بیخیال!
خواب من..
منم یادمه یه خوابی دیده بودم.صورتش رو ندیده بودم فقط دستهاش...
نگاهی به دست حاجی که روی دنده بود انداختم و بلافاصله دستش رو گرفتم.
حاجی مات و مبهوت مونده بود که چرا یهویی دستش رو گرفتم.
اما من فقط چشمهام رو بستم و فکر کردم.
فکر کردم به این که چقدر لمس دستهاش شبیه لمس دستهایی بود که خیلی وقت
پیش توی خواب دیده بودم.
ناگهان صدا و جملاتش توی ذهنم یادآوری شد.
ـ تا ابد و یک روز دوستت دارم خانمم!
خودش بود!

اون صدای مرد توی خوابم متعلق به حاجی بود!
اون دستی که دستم رو گرفته بود و باهاش قدم میزدم دستهای حاجی بود!
ـ شواا
ـ هیس حاجی نپر وسط فکرم
حاجی خندید و با سر تکون دادن به رانندگیش ادامه داد.
اما من به این فکر میکردم که چه روزی این خواب رو دیده بودم؟
تا رسیدن به خونه انقدر فکر کردم که حس میکردم مغزم پوکیده.
هربار حاجی میپرسید چیشد و من در جوابش فقط اون رو دعوت به سکوت
میکردم میخندید.
اما تا به خودم بیام خودمون رو توی حیاط خونه حاج خانم و حاج آقا دیدم.
مو به تنم سیخ شد و تمام خوشگذزرونیهای دیروز و امروز تو گلوم پرید.
به طرز عجیبی به سرفه افتادم که حاجی فقط هول علتش رو میپرسید.
ـ حاجی نمیریم خونه خودمون؟چشم ریز کرد و با دقت من رو کنکاش کرد.
توی همون حالت جوابم رو داد:
ـ اول باید به حاج آقا و حاج خانم عرض ارادت کنیم شواجان...
ناسلامتی از
سفر اومدیم
آخه چه سفری مسلمون؟
تا فشم رفتن که این حرفهارو نداره مـرد!
کلافه چشمی چرخوندم و پرسیدم:
ـ ینی مریمم اومده ارادت؟
حاجی حین خندیدن سر تکون داد و کمربندش رو باز کرد.

ـ آره خانم جان.. حاج خانم و حاج آقا تک و تنهان من و مریم هرجای دنیا هم
بریم هیچوقت پدر و مادرمون رو یادمون نمیره و میایم اینجا عرض ارادت و
دستبوسی
به آنی فروغ چشمهام رفت و بغضی توی گلوم جای خوش کرد.
خوب میدونستم که حاجی از این حرفش هیچ قصد و غرضی نداره اما با این
حال بازم دلم گرفت.
دلم گرفت چون یاد خانواده یا همون پدر و مادر خودم افتادم که انقدر پراکنده بودن.
انقدر فاصله داشتیم...
فاصله دلهامون...
ـ نمیای شواجان؟
کاش میتونستم بگم نه و خودم رو راحت کنم.
من توی این خانواده کمبودهای زیادم چشمم رو میزد و کورم میکرد.
از اینجا به بعد دیگه هیچی واسم مهم نبود.
دیگه مهم نبود که مادر و پدر حاجی از من خوششون بیاد یا نه.چون من هرچی که باشم و هرکاری که انجام بدم بازم همون دختر بیکس و کاری که بودم هستم.
ـ من میخوام برگردم حاجی... یا برمیگردم یا بذار همینجا بمونم
سر ناسازگاری با حاجی بخاطر چی؟
خودمم نمیدونم چرا ناگهان انقدر تغییر توی تصمیمم دیدم.
حاجی شوکه فقط نگاهم کرد و حتی مونده بود تا چی بگه.
سرم پایین بود و حرفی نمیزدم.
اگر میخواد بخاطر بیاحترامی به پدر و مادرش ازم ناراحت بشه بذار

بشه...
اما برخلاف تصورم حاجی آهسته و زیرلب گفت:
_ باشه..همینجا بمون تا برگردم
همین و فقط رفت!
به همین راحتی و بدون پرسیدن هیچ دلیلی قبول کرد و رفت!
یعنی اندازه نوک سوزن هم از این تصمیمم ناراحت نشد؟!
نمیدونم چند ساعت گذشت یا اصلا چقدر گذشت اما میدونم آروم و آهسته مثل
قطرههای نم نم بارون باریدم.
هرجای دنیا که باشم بازم این حسرت و خلا بزرگی که توی دلم هست یادآور
هست و نیستم میشه.
توی فکر بودم و سرم رو روی داشبورت گذاشته بودم.
خیلی درد داشت.
البته درد سرم در مقابل دردی که توی سینهم دارم چیزی نیست.
اما خیلی کم پیش میاومد که سردرد بشم و اگر میشدم چشمهای قرمزم اولین علائم
آشکارش بود.
در سمت راننده باز شد و حاجی کنارم نشست.سرم رو بالا نیاوردم تا متوجه چشمهای قرمزم نشه.
_ سلام دخترم
اما این که صدای حاجی نبود!
سرم رو بالا آوردم و با دیدن حاج آقا صاف نشستم.
جواب سلامش رو دادم و سر تکون داد.
_ حالت بهتره؟ نیومدی داخل...
چطور میتونستم بگم که هم روی اومدن نداشتم و هم حسرت و

کمبودی به نام
خانواده توی وجودم فریاد میزد!
با صدای آهسته و خش داری جواب دادم:
_ به لطف محبت شما خوبم حاج آقا ممنون..
نگفتم که چرا نیومدم جوابش بیش از حد برام سخت بود.
شخص مقابلم حاج آقای رئوف و فهمیدهای بود که دلیل و برهان من , ته خط رو
نشونش میداد.
نفسش رو عمیق بیرون داد و پس از مکثی شروع به صحبت کرد.
_ روزی که اومدم دیدنت , میخواستم ببینم دختری که ورد زبون مریمم و مشغله
فکری پسرم هیدارا شده کیه
میخواستم ببینم کیه که پسرم برای محافظت ازش و حس تعهد بهش با کلافگی
میاد سراغم و ازم کسب اجازه میکنه تا بگم به حرف جواب استخارهش گوش بده
یا نه
میخواستم ببینم کدوم دختری باعث شده که مریم خانم و فهمیده من انقدر تحسینش
کنه , کدوم دختریه که تو این جامعه پر از گرگ , لباس گرگ پوشیده تا کسی
نفهمه یه بره تک و تنهاست!
تسبیحش رو توی دستش مشت کردو ادامه داد:_ تا به خودم اومدم و کمی که شناختمت فهمیدم توام واسم فرقی با مریمم نداری
دخترم...
به توام میگم که گرگ باش اما با اهلش.. گرگها اصولا بخاطر این که

نمیخوان
کسی از دردشون باخبر باشه خودشونو مغرور جلوه میدن تا کسی نفهمه تنهان...
پس این لباستو فقط جلوی گرگها سفت و سخت تنت نگهدار هر جا که کم آوردی
هرجا که لباست ذرهای آسیب دید پاره شد یا درز پیدا کرد بیا و به خودم که قبل
از پدرشوهر بودن جای پدرت میمونم بگو تا درستش کنم...
حرفهاش برام حکم نفس دوباره رو داشت.
نفسی که انگار حبس شده بود و قصد بیرون اومدن نداشت اما حاج آقا کمک کرد
و نفس حبس شدهم رو از اون حصار آزاد کرد.
***
`` هیدارا ``
ـ از فردا میخوام اینجا باشین حرف دیگهای نشنوم هیدارا
من چطور به آهو بگم که حاج خانم میخواد کنارشون زندگی کنیم.
آهو اینجا راحت نبود!
از طرفی با وجود راحتی و آزاد بودن آهو در مقابل اعتقادات مذهبی بیشتر از
همه خودش رو جلوی حاج خانم و حاج آقا معذب میکرد.
ـ چشم تاج سرم اما الان خیلی زوده یکم زمان بده
حاج خانم همانند اسپندی روی آتیش به بالا و پایین شدن کرد.
ـ زود برای چی؟ مگه میخوایم اینجا چیکارش کنیم مادر؟
کلافه دستی به موهام کشیدم و به مریم نگاه کردم.
واقعا نمیتونستم آهو رو لای منگنه قرار بدم و به کاری اجبارش کنم.
اون خودش به اندازه کافی سختیهای زیادی رو تحمل کرده و تو شرایطهای

اجباری قرار گرفته من نمیخواستم از طرف من به اجبار کشیده بشه.ـ
مادر من قربون شکل ماهت برم.. من فقط میگم یکم زمان بده همین
حاج خانم دستی به کمرش زد که از این جبههش جا خوردم.
ـ مگه میخواد بزاد و برام یه جین نوه بیاره که بهش زمان بدم؟ حرفا
میزنیا مادر
امشب برین ولی از فردا اینجا باشه دیگم اما و اگر نشنوم
در ادامه زیر لب غر زد:
ـ تا الان رو حرفم حرف نیاورده همین مونده به خاطر اون دختر تو روم
وایسه
برای این که بدبینی و جبههش نسبت به آهو بدتر نشه حرفی نزدم و با
خداحافظی
از خونه بیرون زدم.
همزمان با بیرون اومدنم حاج آقا هم از ماشین بیرون اومد و تای ابروی
من بالا
رفت.
کلافه بودم و اگر حاج آقا نگاهی به صورتم میانداخت متوجه میشد پس
نفسم رو
بیرون دادم و صورتم رو به صورت خنثی درآوردم.
ـ با من کاری ندارین حاجی؟
همیشه تیزی نگاهش نفسگیر بود.
ـ نه مراقب خودتون باشین پسر فی امان الله.
سرتکون دادم و خداحافظی کردم.
توی ماشین که نشستم آهو بلافاصله لب زد:
ـ خیلی بد شد نیومدم؟ دعوات کرد؟
عصبی و کلافه بودم اما عصبانیت و دل پر من از اطرافیانم شامل کسی
نمیشد.

لبخندی زدم و همزمان با روشن کردن ماشین جوابش رو دادم:
ـ نه عزیزم مشکلی پیش نیومد
اما تا رسیدن به خونه , چقدر دو دوتا چهارتا کردم تا حساب و کتاب صحیحی در
بیاد و بتونم بدون هیچ تنشی آهو رو به خونه ببرم به نتیجهای نرسیدم.مثل همیشه وقتی به بن بست ذهن و تصمیم گیری میرسیدم صلوات گفتم تا خودم
رو با یاد خدا به آرامش دعوت کنم.
آهو سینی چای رو که جلوم گذاشت با لحن شاد و نگاهی پر ذوق و شوق به در و
دیوار زمزمه کرد:
ـ چقدر دلم تنگ شده بود برای اینجا... انگار یه قرن دور بودم
چشمهام رو بستم و زیر لب `` یا حق `` گفتم.
کاش آهو سختترش نمیکرد.
ـ شواا جان
به سختی نگاهش رو از وسایل خونه کند و به من دوخت که معذب نگاهش
میکردم.
ـ نظرت چیه از فردا بریم کنار حاج آقا و حاج خانم زندگی کنیم برای مدتی؟
اصلا دلم رضا نبود که بهونه بتراشم یا برای گفتن اصل مطلب , صغری و کبری
بچینم.
لحن گفتارم بیشتر صریح و درخواستی بود تا سوالی!
اصلا توقع نداشت و این رو از نگاه ماتش خوندم.
نگاهی که تلنگر میزد ``تو دیگه چرا حاجی؟``

باید از همین اول صداقت به خرج میدادم تا آهو هم در آینده با من راحت باشه و
مسئلهای رو کتمان نکنه.
ـ ببین شوا جان... حقیقتش بعد از بلایی که سرت اومد حاج خانم همین رو
بهونه گرفته و میخواد که خودش مدتی رو کنارت باشه... و در اصل بیشتر باهات
آشنا بشه.. حاج خانم من کمی حساسه امیدوارم بتونی درکش کنی و میدونم تو
همینجور که به دل مریم خواهرم و حاج آقا نشستی حاج خانمم مال خودت میکنی
سرش رو پایین انداخته و با انگشتهای دستش بازی میکرد.
این یعنی استرس و چالشی برای تصمیم گیری!عجلهای نداشتم و سکوت کردم تا فرصت بیشتری بهش بدم.
`` شوا ``
از در بیرون زدم و ماشین حاجی اولین چشمک رو برای زاویه دیدم زد.
از امشب قرار بود برای نمیدونم چه مدتی پا به خونشون بگذارم و حاج خانم
شجره نامه من رو دربیاره.
دیشب که حاجی این قضیه رو باهام درمیون گذاشت میخواستم کولی بازی
دربیارم و این پیشنهاد مسخره رو رد کنم.
اما حیف که حاج آقا توی ماشین مخم رو زده بود و ته دلم قرص و محکم شده بود.
با خودم گفتم:
>> مرگ یه بار شیونم یه بار عزیزم.. اول و آخر این حاج خانمه بیخ

ریشته پس
حالا که تو رو به میدونش طلبیده مرد باش و برو از میدون به درش کن<<
حاجی ارزش جنگیدن و اثبات من به حاج خانم رو داشت.
هرچند اعتماد به نفسی که با این حرف به خودم دادم برای خودمم خندهدار بود.
کسی این حرف رو میزد که تمام و تکمیل یا به نوعی همه چیز تمام باشه نه مثل
من که اول از همه سر اعتقادات مذهبیشون لنگ میزنم!
اما خوب میدونستم که من نمیتونم برای کسی نقش بازی کنم.
من همینم که هستم...
مهم حاجی بود که پسندید..
ظاهر و باطن همین شوکای پیش روش هست و بس.
حاجی هم مثل من دمغ بود و حرفی نمیزد.
مشخص بود اون بیشتر از استرس داره چون مدام انگشتهاش رو روی فرمون
ماشین ضرب میگرفت.
اما باید یکم حال و هوای خودم و خودش رو عوض میکردم.من که بیشتر با اذیت کردنش روحم شاد میشد.
_ میگما حیدر جونم
نگاه متعجبش رو از جلو گرفت و گذری بهم نگاه کرد.
انگار که شک داشت من حرفی زده باشم.
_ من شبا میترسما... حاج خانم کنارم نیاد بخوابه.. ترجیحا خودت پیش ما بیا
حاجی کمی کنترلش رو از دست داد و به اینور و اونور فرمون رو چرخوند.
از این هول زدگیش خندهم گرفته بود.

بعد از به دست آوردن کنترلش , صدای شوکهش به گوشم رسید و باعث شده نیشم
شل بشه.
_ شواا...
_ اگه نیای خودم میام خب مگه نامحرمی؟ بعدشم من اگه یه بار دیگه اونجوری
بشم قلبم واسه دووم آوردن کفاف نمیده نمیخوای اول کاری بیوه بشی که
حرفی نزد و بعد از اینکه ماشین رو خلاف تصورم گوشهای از خیابون نگه داشت سمتم برگشت و با چشمهای ریز پرسید:
_ تب داری؟
توی دلم لب زدم:
>> آخه من مرض دارم آخه من مرض دارم مال کدوم آهنگ بود؟یادم نمیاد<<
ابرویی بالا انداختم و طلبکارانه جواب دادم:
_ تب ندارم ولی خب من میخوام سایه شوعرم رو بالا سرم حس کنم یکم از حاج
آقا یاد بگیر دیشب بهم گفت پشتمه اونوقت تو از همین الان میخوای جاتو جدا کنی
چشم غرهای رفتم رو صورتم رو برگردوندم.
صدای خندهش به گوشم رسید اما به روی خودم نیاوردم.با دستش صورتم رو سمت خودش برگردوند و با ابروهای بالا رفته شیطون
جواب داد:
_ از کی تاحالا جام کنارت بوده خانم خانما؟ضمنا هیچوقت صبر یه مرد رو اونم
درمورد همسرش و خیلی چیزا امتحان نکن شواا خانم عوارض بدی داره.

عه وا این حاجی بود؟!
نکنه منظورش به اهم و اهوم..
نــه امکان نداشت!
فکر من منحرف نشو لطفا چه کاریه؟
وای خدا چرا جدیدا حاجیمون همچین میکنه؟
اصلا نمیتونم دو دقیقه سر به سرش بذارم.
میخوام اذیتش کنم ولی تهش برعکس میشه!
بدون توجه به قیافه هاج و واجم ماشین رو روشن کرد و راهش رو ادامه داد.
***
بیهدف به مهمونها زل زده بودم و حرفی نمیزدم.
مهمونهایی که بیشتر شبیه خنجر توی دلم بود.
یه زن و شوهر مسن و دختری که از همون لحظه اول حس بدی ازش گرفتم.
شاید اسم این حس حسادت بود و خودم خبر نداشتم
از بدو ورودمون حاجی وسایلم رو بالا برده بود و تا به الان پایین نیومده بود.
نمیدونم چیکار میکرد اما این نیومدنش هم باعث خوشحالیم بود و هم باعث
کلافگیم میشد.
خیلی دوست داشتم بدونم این خونوادهای که امشب مهمون خونه حاج خانم و حاج
آقا بود چه نسبتی دارن.
بیشتر از همه منتظر بودم تا نسبت من رو بپرسن.اما دریغ از هیچ حرف و سخنی!
انگار که من روح بودم و وجود نداشتم!

البته بازم دم حاج آقا گرم که کنارم نشسته بود و گاهی بهم میوه تعارف میکرد و
گاهی هم با مهمونها که بیشتر شبیه میمونهایی تو دلم بودن , حرف میزد.
از حاج خانم که آبی گرم نمیشد!
دختر چشم آبی و محجبه روبروم هر از گاهی نگاهش سمت بالا هرز میرفت.
دختری که صورتش از نیمرخ هیچ عیب و نقصی نداشت و انگار خدا این عنتر
رو با حوصله نقش و نگار کرده!
انقدر پوست لبم رو جویدم که حتم دارم اگه همینطور ادامه بدم دریای خون از لب
و لوچهم غلتان بشه.
اما این مهم نبود.
زمانی که زن مسن مهمون از حاج خانم پرسید:
ـ حاج هیدارامون نمیاد؟ تشنه دیدن قد و قامت شیر پسرتم حدیث جان
زکی!
اگه دختر نداشت فکر میکردم شوگر مامی چیزی تشریف داره!
ِ بدتر از اون قیافه سه در چهار غنج رفته اون دختر روی مخم رفت.
لبم رو از حرص خیلی محکم گاز گرفتم و شوری خون رو توی دهنم مزه کردم.
با لذت خون لبم رو قورت دادم انگار که خون اون دختر رو مزه کردم.
کاش مریم اینجا بود...
صدای خنده حاج خانم و جوابی که داد تیر خلاص رو برای انفجارم زد.
ـ شیر پسرم حتما داره نماز میخونه اتفاقا اونم چند وقت پیش

سراغتونو میگرفت
شیرپسرت به ریش نداشته خودش خندیده که سراغ این میمونهارو بگیره.
واقعا که!اصلا از هیدارا توقع نداشتم!
اگه حالتو نگرفتم حیدرجون که اونوقت دیگه شوکا نیستم.
رو به حاج آقا کردم و آهسته لب زدم:
ـ حاج آقا میشه من برم بالا؟
حاج آقا پر مهر بهم نگاهی کرد.
چشمهاش رو روی هم گذاشت و مثل خودم آهسته جواب داد:
ـ برو دخترم حتما خسته شدی
لبخندی از این محبتش زدم و ``ممنون`` زیر لب نجوا کردم.
بلند شدم و چند قدمی برداشتم که حاج خانم پرسید:
ـ کجا میری عزیزم؟
از کی تاحالا آدما عزیزشون رو جز میدن و خبر ندارم؟
لب باز کردم تا جواب بدم اما حاج آقا به جای من , جواب حاج خانم رو داد:
ـ دخترم خسته شده با اجازه حضار میره استراحت کنه
مهمونهای خودشیرین تعارفی تیکه پاره کردن و `` اختیار دارید چه حرفیه ``

تحویل حاج آقا دادن.
حاج خانم هم ناراضی سری تکون داد و حرفی نزد.
من یه تنه قربون حاج آقای خودم برم که انقدر مشتیه.
حاج آقا دارم شاه نداره تو مردونگی تا نداره که.
خوشحال پلههارو دوتا یکی بالا رفتم و توی راهرو دنبال اتاق هیدارا گشتم.
اینجا دو تا اتاق بیشتر نداشت و یادم نیست من توی کدوم اتاق بودم!

اصلا نمیدونستم اتاق هیدارا کدوم یکی میتونه باشه.
در هردوشون سفید رنگ بود و فرق چندانی باهم نداشتن.تنها تفاتشون این بود که روبروی هم قرار داشتن.
اولین در رو باز کردم و با اتاق خالی از هیدارا مواجه شدم.
هیـــن شوکای بیادب چرا در نمیزنی دختر؟
سر بعدی دقت کن آفرین.
روبروی در دوم ایستادم و تقهای به در زدم.
صدایی نیومد و من بیحوصله در رو بدون اجازه گرفتن باز کردم.
اما اینجام نبود!
کلافه خواستم در رو ببندم که پردهای سفید به رقص در اومد و کمی که دقت کردم
متوجه شدم پشت این پرده در نیمه بازی که حدس میزدم تراس باشه وجود داره!
تعجیل نکردم و بلافاصله بعد از بستن در , به همون سمت رفتم.
پرده رو کنار زدم و با تراسی بزرگ و دلباز که روی نردههاش گلهای صورتی زیبای چیده شده بود مواجه شدم.
قشنگتر از همه قدم و قامت ایستاده هیدارایی بود که سجادهش رو وسط تراس
پهن کرده بود و نماز میخوند.
جا داشت بلند ختم کنم که:
>> جـــــون حاجیـــمونـــو قربـــون <<
با دیدن این صحنه بلکل یادم رفت که قصد قیمه قیمه کردنش رو داشتم!
یک دل نه صد دل عاشق این صحنه و نقش اصلی صحنه روبروم شدم.
بیشتر از همه نسیمی که آهسته , خنک و دلپذیر میوزید و برگ گلها رو به این

سمت و اون سمت میبرد بود.
صدای بلند ``الله اکبر`` هیدارا اومد و انگار بهترین موسیقی عمرم توی گوشم
نجوا شده باشه.من اصلا و ابدا حاضر نبودم یه تار موی این مرد رو بنی بشری ببینه چه برسه
به اون شوگر مامی و دخترش!
به لبه تراس و رو به آسمان خدا تکیه دادم و از خدا خواستم که هرگز سایه هیدارا
رو از سرم کم نکنه.
هرگز برای لحظهای وجودش رو ازم دور نکنه.
کاش خانوادهم بودن و این لحظه و این حس خوشبختی من رو میدیدن.
خانوادهای که با خوشبختی بیگانه بود و مطمئنا مثل من حسرت خوشبختی رو
دارن.
البته برای من دیگه حسرت نبود و کاملا واقعی اتفاق افتاد.
ـ به چی فکر میکنی شوا جان؟
هیدارا بود که من رو از فکرهای همیشه شلوغ و حرف زدنهای یواشکی دلم
بیرون کشید.
ـ به این که کی میخوای لباس عروس بخری برام؟
خندید و با فاصله کمی کنارم قرار گرفت.
ـ عجله داریا
آهی کشیدم و لب زدم:
ـ آره میترسم کاشف به عمل بیای و ببینی از دستت رفتم و منو قاپیدن این کاملا برعکس بود و فقط خودم از حقیقت وجودیش خبر داشتم.

صدای خنده مجدد مردونهش به گوشم رسید و صدایی که رگههای خنده توش موج
میزد.
ـ کسی جرات نمیکنه خانم منو بقاپه ماشاالله برا خودش خاله قـزی اعظمیـه
خاله قزی؟
خیلی وقت بود صدام نزده بود!اون وقت باید الان که میخواستم با خانم من گفتنش حال کنم زرتی خرابش کرد.
اخمی کردم و خیلی جدی پرسیدم:
ـ ینی نمیخوای برام عروسی بگیری؟
لبخندی روی لبش اومد و لب زد:
ـ چی باعث شده یاد لباس عروس و عروسی بیفتی شوا جان؟ کسی چیزی
گفته؟
لبخندش اصلا گولم نزد و به حالت قبلم پافشاری کردم.
ـ نه اما اینجوری تو خونتون معذبم حس میکنم روحم یا نه اصلا فکر میکنم
اضافیم هیدارا
کم کم لبخند از صورتش پر کشید و رفت.
به جاش چهره جدی و متفکرش بود که جای خوش کرد.
سکوت کرده بود و من نمیدونستم از سکوتش چه برداشتی داشته باشم.
کم کم داشتم از جوابش ناامید میشدم که به حرف اومد.
ـ فردا با حاج خانم و حاج آقا حرف میزنم تا به فکر تدارکات عروسی باشیم
از حرفش خوشحال شدم اما ته دلم کمی استرس داشتم.

شاید تازه جرقههای مشکلات و کمبودهام توی ذهنم زده شد.
مشکلاتی که اول از همه شامل خانوادهم میشد و به دنبالش نبود هیچ فامیل و
دوست و آشنایی رو گوشزد میکرد!
اگه ازم بپرسن بزرگترین مشکل یه آدم چی میتونه باشه؟
میگم خلا خانوادگی...
ـ پشیمون شدی؟
نگاه غمگینم بالا اومد و سرم رو به نشونه نفی تکون دادم.
تکیه از تراس برداشت و دستش رو زیر چونهم گذاشت.ـ بهم یه قولی میدی شوا؟
ـ چه قولی؟
لبش رو با زبون تر کرد.
ـ این که هروقت و هر زمان چیزی ذهنتو مشغول کرد بهم بگی و همیشه صادق
باشی... هیچ چیزی رو ازم پنهون نکنی.. میتونی این قول رو بهم بدی؟
معترضانه جواب دادم:
ـ این که شد دوتا قول حاجی
چشمهاش رو ریز کرد پر حرص لب زد:
ـ دقم دادی دختـر... چرا هی حاجی صدام میزنی؟ ثبات داشته باش بگو هیدارا
با یادآوری خط و نشون قدیمم توی ذهنم , نیشم شل شد و توی دلم گفتم:
>> نگفتم آخرش کاری میکنم خودت خسته بشی از گوهری و آهو گفتنت هیدارا
خان؟ حالا هستهشو تف کن بیاد عزیزدلم <<
ـ چر...

حرف هیدارا با اومدن حاج خانم نصفه موند.
تف به این شانس... فولادزره پارازیت اومد.
حاج خانم با دیدن دست هیدارا که زیر چونهم بود رنگ نگاهش عوض شد اما
خیلی مهربان و خونسرد مخاطبم قرار داد:
ـ اومدی استراحت کنی عزیزم؟
اوهه حاج خانم چه پیگیری که من استراحت کردم یا نه!
خب پسرت کنارم باشه خودش استراحت مطلقه دیگه...
هیدارا دستش رو پایین آورد و جواب داد:
ـ هنوز به شواا جان نگفتیم کجا استراحت کنه حدیث بانو جان
حاج خانم با دست به پیشونیش زد و نجوا کرد:ـ وای اصلا یادم نبود مادر...
هیدارا از دیدن حرکت حاج خانم ته دلش غنج رفت و با صدای سرحالی گفت:
ـ فدای سرت مادرم خودم اتاقشو نشونش میدم
خوبه بهش گفتم میخوام شبها کنارم بخوابی!
نامردو ببین...
اگه کاری نکردم خودت بیای التماس کنی کنارم بخوابی حیدرجون...
ـ نه مادر من خودم نشون میدم.. تو برو پایین طلوع خانم سراغتو میگرفت زشته
منتظر نگهشون داری رسم مهمون نوازی این نیست مرد من
ها پس اون شوگر مامی اسمش طلوع بود!
چه عجب یه اطلاعاتی از این میمونها دستگیرم شد.
ضمنا حاج خانم زین پس ایشون مرد بنده هستن نه شما!
اون رسم میمون نوازی هم بخوره تو سرشون , موجودات نچسب...
هیدارا ``چشمی`` گفت و بعد از گرفتن سجادهش داخل رفت.

هیچوقت فکر نمیکردم اینجوری برای داشتن کسی جز بزنم.
الان تو این موقعیت فقط تونستم رفتن هیدارا رو ببینم و دم نزنم!
ـ بیا بریم عزیزم
انگار نه انگار من و هیدارا محرم بودیم!
خب چطور مذهبیها سر همه چیشون اصل و اساس دارن و پایبندن اما سر این
محرم و کنار هم بودن تافته و جدا بافتگی یادشون میفته؟
شیطونه میگه منم برم جای خودش و حاج آقا رو جدا کنم...
بدون هیچ حرفی پشت سرش راه افتادم و بله..
حاج خانم دقیقا شبیه تصوری که داشتم من رو به اتاق روبروی اتاق هیدارا هدایت
کرد و لب زد:ـ اینجا استراحت کن عزیزم چیزیم کسری داشتی بهم بگو
عزیزم گفتن مریم کجا و عزیزم گفتن حاج خانم کجا!
اصلا حاج خانم با خلوص نیت عزیزم نمیگفت و این رو فقط منی که طعم شنیدن
`` عزیزم `` رو از مریم شنیده بودم بهتر متوجه میشدم.
بر خلاف ته دلم لبخندی زدم و بعد از تشکری کوتاه حاج خانم رو مرخص کردم.
نگاهی به اتاق انداختم.
خب مثل این که ظاهر مرتب و گل و بلبل اتاق فریاد میزنه قبلا متعلق مریم بوده.
از قفسه کتاب و برگهای خشکشده گل به عنوان تزیینات روی قفسه بگیر تا
کارت پستال و قاب عکسهای زیاد داخل اتاق همه و همه مالکیت مریم رو شامل
میشد.

خسته بودم و میخواستم بیخیال افراد طبقه پایین روی تخت دراز بکشم و
استراحت کنم.
اما صدای پیامک و لرزش گوشی داخل جیب مانتوم پیام بازرگانی قبل از استراحتم شد.
از وقتی آهار بودیم و آنتن نداشتم تا به الان گوشیم رو فراموش کرده بودم.
البته بجز امروز موقع اومدن هیدارا به محل کارم که زنگ زده بود و اول آدرس
گرفت بعدش هم دنبالم اومد.
اصلا فرصت نکردم گوشیم رو با دقت چک کنم.
گوشی که قبل از پا گذاشتن هیدارا به زندگیم همدم تنهاییهام بود.
بجز سپیده...
صفحه رو باز کردم و با دیدن سیلی از تماس و پیامکها ابروهام بالا رفت.
چقدر مهم شده بودم و خبر نداشتم!
پیام اول رو باز کردم.>> سلام عزیزم خوبی؟پارسال دوست امسال آشنا الانم که شما کجا؟ ما رو
نمیبینی خوش میگذره عشقم؟ <<
وای خدای من این دیگه بعد از یه قرن چرا فیلش یاد هندوستان کرده؟!
باید جواب امیر رو میدادم و میگفتم که نامزد کردم و شمارهم رو پاک کنه.
>> سلام مرسی خوبم و انشاالله که خودت حاج خانمت خوب باشین!
امیر جان
من نامزد کردم و خب خودتم نامزد داری اگه ارتباطمون برای همیشه قطع بشه
میتونیم از راه دور آرزوی خوشبختی برای همدیگه باشیم و هرکدوم

خوش باشیم
موفق باشی دوست عزیز و قدیمی. <<
پیام رو ارسال کردم سراغ پیام بعدی رفتم.
>> سلام دختر گل بابا خوبی؟ یادی از پدرت نکنی ها... جواب تماسامم که نمیدی
دخترم یه خبری از احوال خودت بده. <<
پیامش شاید سه خط هم نشده بود اما برای حکم دنیایی از خوشحالی و امیدواری
رو داشت.
این که من هم خانواده دارم حتی شده یک نفر!
سر و سامونی به پیامهام بدم حتما بهش زنگ میزنم.
سراغ پیام بعدی رفتم و ناخودآگاه بین ابروهام گره خورد.
>> گر منم به غم عشق تو نسپارم دل
دل را چه کنم بهر چه میدارم دل! <<
مزاحم ملعون بعد از یه قرن دوباره یادم افتاده بود که چی بشه؟
بیاهمیت به پیامش , پیامک بعدی رو باز کردم.
>> بالاخره یه روزی میفهمی که من از همه بهتر بودم غزال بانو.. <<
اصلا تو کی هستی که بهترم باشی؟
اندازه نوک سوزن دل و جرات نداری خودت رو معرفی کنی!پیام آخر رو هم باز کردم و بلافاصله گره میان ابروهام باز شد.
>> سلام شیطونک در چه حالی؟ زنگت زدم جواب ندادی! خواستم تو اولین نفر
باشی که این خبرو بهت میدم.. عمل فرشته با موفقیت سپری شد..
وقت کردی
زنگ بزن <<
از خوشحالی جیغ خفیفی کشیدم و بهش زنم زدم.

یه بوق...
دو بوق...
به بوق سوم نرسید که صدای خوشحالش تو گوشم پیچید.
_ به به ببین کی زنگ زده؟ شوا خانم... احوال شما شوکولات جان؟
چقدر به این صدای سرخوش نیاز داشتم.
خندیدم و جوابش رو دادم.
_ فقط تو نگفته بودی شوکولات که اونم تکمیل شد.. خوبم تو و فرشته خوبین؟ من
تازه پیامتو دیدم دکی جون
_ بله دیگه خانم معلوم نیست کجاست چه کارا میکنه.. منم که نیستم ازت غافلم
حرکت مو به موتم که گزارش نمیدی انگار نه انگار دکیتم دخی.. من و فرشته هم
شکر خدا روز به روز عالی
دیونهای بود و خبر نداشت.
کاش زودتر برمیگشتن و کمی از خلا زندگیم کم میشد.
خیلی احتیاج داشتم؛ چون کامیار جزو انرژی مثبتترین افراد دورم محسوب میشد.
_ من از این سر دنیا چی رو بهت گزارش بدم آخه دکی؟ راستی حالا که فرشته
عملش اکی بوده کی برمیگردین به سلامتی؟
شخصی از پشت تلفن صداش زد و همین دلیل بر اتمام مکالمه با خداحافظی هول
هولکی کامیار شد.
حتی نشد که بگه کی میاد.اگه زودتر میاومدن میشد که عروسیم دعوتش کنم.

عروسیم؟
چه واژه داغون و غریبی!
انگار خودمم نمیدونستم چی میخوام!
یک ساعتی گذشت و هیدارا نیومد!
انقدرم فکرم پیشش بود که نمیتونستم درست استراحت کنم.
دست آخر کفری شدم و گوشیم رو برداشتم تا بهش زنگ بزنم.
محال بود بذارم با اون میمونها زیادی خوش باشه.
بوق اول نخورده بود که تقی به در زده شد.
بلافاصله هیدارا سینی به دست داخل اومد و لبخندی زد.
دلم میخواست حرصم رو سرش خالی کنم اما نمیشد.
وقتی مادرش از برگ گل نازکتر بهش نمیگفت و سیاست مدارانه رفتار میکرد
چرا باید من اول کاری خودم رو خراب میکردم!
ـ گفتم شاید پایین راحت نباشی شاممون رو آوردم اینجا با هم بخوریم.
ابروهام ناخودآگاه بالا رفت و با تعجب نگاهش کردم.
یعنی حاج خانم جان اجازه صادر کردن که شیر پسرش شام رو کنار من میل
بفرماید یا چی؟
غیر قابل باور بود و حتم دارم اتفاقهایی افتاده باشه که من بیخبرم چون حاجی
همین که روی صندلی کنار پاتختی نشست دستی به پشت گردنش کشید.
این حرکت رو صرفا موقع کلافگی انجام میداد.
ـ زحمت کشیدی ممنون اما خوبی؟ همه چی روبراهه؟
هیدارا سرش رو پایین انداخت و تسبیحش رو که از جیبش درآورده بود و حالا

توی دستهاش بازی میداد رو محکم توی دستش فشرد.خواست لب باز کنه اما صدای زنگ گوشیم مانع جواب دادنش شد.
از اونجایی که گوشیم توی دستم بود خیلی زود چشمم به صفحهش که اسم ``مزاحم
ملعون`` مانور میداد افتاد!
آب دهنم رو قورت دادم و توی دلم فحشی نثارش کردم که توی بد موقعی زنگ
زده بود.
از طرفی هیدارا هم نگاهش به من بود تا جواب گوشی رو بدم.
نمیدونستم چیکار کنم...
صلاح توی چی بود؟
جواب بدم یا چی؟
_ نمیخوای جواب بدی شواا جان ؟ الان قطع میشه
ای شوکا مرگی بیاد که شاهد این موقعیت افتضاح خودش نباشه...
خدایا خودت بهم بگو چیکار کنم...
دوست نداشتم هیدارا ذرهای بهم شک کنه یا دیدش نسبت بهم عوض بشه!
لب تر کردم و نگاه زیر زیرکی به هیدارا انداختم.
نگاهش رو به من دوخته بود تا ری اکشن من رو در مقابل تماس ببینه.
شک کرده بود که اینجور منتظر عکس العملم بود یا من اینجور فکر میکردم؟
نمیدونم....
_ الو سلام مهساجان خوبی؟
کمی سکوت و بعدش صدای خنده نحسش پشت گوشی پیچید.
_ سلام به روی ماهت غزال بانو... حتما توی عمل انجام شده قرار گرفتی که

جوابمو دادی نه؟ هرچی هست من که راضیم چون باعث شده افتخار شنیدن صداتو
داشته باشم
وای خدا چقدر فک میزد!چهار تا کلمه من کجا و شونصدهزار کلمه اون کجا!
حیف که مجبورم...
لبخندی تظاهری زدم تا هیدارا سنگینی نگاهش رو کمتر کنه.
_ ممنون خوبم اون موقع سوال درسی داشتم جوابمو ندادی دیگه خودم حلش کردم
معلوم بود از این موقعیت بیش از حد سرخوش هست جوری که توی صداش به
وضوح حس میشد.
_ تا باشه از این سوالا... همیشه در خدمت بانوی دلبری مثل شما هستم مراحمی...
خدای من چقدر چرت میگفت آخه!
خوشی زده زیر دلش و نمیدونه چی بلغور میکنه!
خدایا چی میشد باسن مبارک این دنیاتو جمع و جورتر میکردی که تو همچین
موقعیتی به ریش نداشتهم هر هر بخنده؟!
_ خیله خب مهساجان کارم همون بود دیگه من میخوام شام بخورم فردا میبینمت
فعلا.
تماس رو فورا قطع کردم و نفس نامحسوس اما راحتی کشیدم.
_ داشتی درس میخوندی؟
نگاهش رو به اینور و اونور داد تا جزوهم رو ببینه.
وای خدا این هیدارا هم چه پیگیر شده!

چشم غرهای سمتش رفتم و لب زدم:
ـ شک داری که من درس میخونم؟
بلاخره بعد از کلی جون به لب شدن , هیدارا لبخندی زد و سینی رو جلوم گذاشت:
ـ پس حسابی گرسنهت شده آخه فسفر سوزوندی که روی منو سفید کنی سر کلاسا
بر منکر این که گرسنه شدم لعنت!
همین یک دقیقه اندازه صد دور دو میدانی برام گرون تموم شد.فسفر هم که قطعا سوزوندم اما نه بخاطر درس بلکه بخاطر این که تلاشم رو بکنم
تا جلوت لو نرم و شک نکنی عزیز من...
حرفی نزدم و خواستم اولین قاشق رو توی دهنم بذارم که هیدارا دستش رو روی
دستم گذاشت و مانع شد.
با تعجب نگاهش کردم که عاقل اندر سفیه لب زد:
ـ اول یه دعای کوچیک و یه شکرگزاری قشنگ بعدش شروع کن شواا خانم
واه... چرا و برای چی باید این کار رو میکردم؟
دعای کوچیک برای چی؟
شکرگزاری برای چی؟
از دیدن قیافه علامت سوالم خندید و خودش جواب سوال توی نگاهم رو داد.
ـ ما عادت داریم قبل از شروع غذا دعا کنیم و بخاطر هرچی که داریم شکر خدا
رو به جا بیاریم همسرجان... از اونجایی که شما یکم صبر و حوصلهت کمتره

اگه یه دعا و یه شکرگزاری کوچولو بکنی کافیه
از شنیدن عنوان ``همسرجان`` نیشم شل شد و بدون هیچ فکری پرسیدم:
ـ خب شکرگزاری حله ولی دعا چرا؟ یه دعای من به چه درد خدا میخوره آخه؟
ـ یه دعای شما مثل گلدون گل توی خونه میمونه که اگه هربار آبش بدی زیباتر
شکوفا میشه مثل حوادث و اتفاق رقم خورده در آینده میمونه که تو با دعات زمان
میخری یا کلا و کم کم برطرفش میکنی
اصلا اعتقاد نداشتم که دعا مستجاب میشه..
پس بیحوصله لب زدم:
ـ بیخیال هیدارا جون اگه از دعای موش کور بارون میومد که وضعمون این
نبود.. من یه عالمه دعا کردم و جوابی ازش نگرفتم
توی دلم حرفم رو ادامه دادم:>> اگه اینطور بود مامانم سلامتیش رو به دست می آورد و قید محسنم میزد همه
چی گل و بلبل میشد و من بیغمترین دختر زمین! <<
ابرویی بالا داد و برخلاف من با حوصله جواب داد:
ـ خیلی از ما فکر میکنیم دعا بیتاثیره در صورتی که دعا در حق دیگری زودتر
مستجاب میشه خداهم این همدلی رو دوست داره.. دیدی گاهی بدون هیچ دلیلی
خوشحالیم؟ حال خوبی داریم؟ مطمئن باش اون لحظه کسی برای ما دعا کرده ،
پس ما هم باید برای بقیه دعا کنیم... شاید دیر شاید با تاخیر و شاید

اصلا هیچوقت
مستجاب نشه چون صلاح اون دعا رو فقط اون بالاسری میدونه هیچوقت تو
کاراش شک نکن شوااجان...
حرفهای هیدارا همیشه باعث میشه آخرش کم بیارم!
من مذهبیای زیادی رو دیدم مثلا بعضیاشون حاضرجواب هستن اما تند و گزنده
جواب میدن یا اصلا بعضیاشون اصلا زحمت نمیدن یا لیاقت نمیبینن که توضیح
بدن.
اگر هم توضیح میدن هیچوقت جواباشون معقول به نظر نمیرسه و تهش یه باید
بی پایه و اساس موج میزنه.
اما هیدارا و خانوادهش فرق داشتن...
چه مریم و چه حاجآقا و هیدارا هم که جای خود داشت.
تنها کسی که این وسط هنوز چیز خاصی ازش ندیده بودم حاج خانم بود.
البته قبلا چندباری هیدارا از حاج خانم و حرفهاش گفته بود.
اما خب شنیدن کی بود مانند دیدن؟
در حال حاضر من هیچ چیزی جز کمی خودخواهی و غرور از حاج خانم ندیدم!
هیدارا بعد از صرف شام , سینی رو برداشت که پایین ببره.
اما من حس میکردم اگه بره دیگه از همون فرمون میره تو اتاق خودش و میخوابه...پس قبل از رفتنش با قیافهای مظلوم پرسیدم:
_ شب موقع خواب میای دیگه؟ آخه من میترسم
مردد نگاهم کرد و مکثی کرد.
مکثی که شامل فکر کردنش میشد.

یعنی اصلا قصد نداشت شب رو کنارم بخوابه!
خب من طعم خواب راحت رو در کنارش چشیدم و نمیخواستم ساده از دستش
بدم.
_ میام
لبخندی شل اما خب تسکین بخش دل من تقدیمم کرد و رفت.
#هیدارا ``
افکارم خیلی بهم ریخته بود و سر دوراهیهای زیاد قرار گرفته بودم.
مسئولیتم با فهمیدن حاج خانم و آوردن آهو به خونه بیشتر شده بود.
حد و حدود همه چی خیلی وقت بود مثل ماهی از دستم میلغزید.
خوب میدونستم آهو از تنها بودنش ناراحت و دلگیره و مشکل بزرگی که در
اون بیداد میکرد ترسهای وقت و بیوقتش بود همین باعث میشد احساس تنهایی
بیشتری کنه.
حالا که جریانات ترس و وحشتهاش رو میدونستم , بیشتر و بیشتر خوابی که
درموردش دیده بودم جلوی چشمهام زنده میشد و افکارم رو آشفته تر میکرد.
و نصف افکار مشغول دیگهم متعلق به حاج خانم بود که تازگی اصلا نمیشناختمش
و برام غریبه به نظر میرسید.
مادر من و این رفتارها بلکل بعید و دور به نظر میرسید.
علی الخصوص زمانی که خانواده رحمانی رو دعوت کرده بود و حرفی از محرمیت من و آهو نزده بود!حتی زمانی که قصد داشتم سینی شام رو برای آهو ببرم حاج خانم عصبانی شد و

باهم بحث کردیم.
من اصلا این روی جدید مادرم رو با ورود آهو نمیشناختم.
میدونستم که کار اشتباهی کردم و از من دلگیره.
خبط کردم و اصلیترین تصمیمم رو بهش نگفتم.
پنهان کردم و دم نزدم تا موقعی که برای گفتنش خیلی دیر شد و...
اما چرا آهو رو پاسوز اشتباه من میکرد رو نمیفهمیدم!
از طرف آهو خیالم راحت بود چون اگر آهو دختر و عروس بدی بود مریم و حاج
آقا انقدر دوستش نداشتن و حالا آهو رو جزو خانواده به حساب نمیآوردن.
پس حاج خانم و آهو رو اول از همه به خدای الرحم الراحمین و بعدش دست زمان
میسپرم...
حلال مشکلات فقط این دو مورد بود و ولا غیر...
امشب به اتاق آهو میرفتم و تمام کارهایی رو که باید انجام میدادم.
راه حلهایی رو که دقیقا بعد از فهمیدن ترسهای آهو برای تک تکشان تحقیق و
پرس و جو کرده بودم.
از سایت تا استاد و حاجی محله...
باید این مشکل رو حل میکردم.
اگر خدا همچین خوابی رو به من وحی کرده پس قطعا قابلیت حل کردن این مشکل
رو در من دیده...
اما قبل از رفتن باید سری به حاجآقا میزدم و جریان عقد و عروسی من و آهو
رو باهاش در میون میگذاشتم.

با جبهه فعلی حاج خانم بهترین گزینه برای مشورت و راهنمایی و کسب تکلیف
حاج آقا بود.
راهنمای همیشگی من...شوکا ``
گفتم تا هیدارا میاد کمی درس بخونم تا بعدا قوز بالای قوز نشه.
پس هرچند سرسری و بیحوصله اما بالاخره دست و پا شکسته جزوه رو باز
کردم و نزدیک یک ساعتی خوندم.
اما حین درس خوندن ذهنم فقط روی اون ملعون عنتر مانور میداد و تمرکز
خوبی نداشتم.
هرچی فحش بود نثار وجودش کردم که امشب من رو توی بد مخصمهای انداخته
بود.
من بعد از قضیه سیاوش به خودم قول داده بودم که چیزی رو از هیدارا مخفی
نکنم.
اما امشب خیلی چیزا بهم یادآوری شد.
گذشته بی قیدوبندم...
امیر و باقی دوستپسرهام...
فقط این وسط مزاحم ملعون دست خودم نبود و پیام بازرگانی نیمه راهم شده بود.
کسی که با زنگ امشبش خطرهایی رو توی دلم انداخته بود و فکرش از درون
من رو میخورد.
چندبار گوشی رو برداشتم تا بهش پیام بدم و تهدیدش کنم.

اما مگه قبلا تهدید نکرده بودم؟
فایدهای داشت؟
مطلقــا....
با این که از بلاک کردن کسی بیزار بودم ولی امشب باعث شد که دست آخر برای
کم کردن شرش از سرم , گوشیم رو بردارم و شمارهش رو توی لیست سیاه بفرستم.
خسته بودم و ناامید از اومدن هیدارا نمیدونم کی بود که خوابم برد.****
>> سه_روز_بعد <<
با صدای زنی از خواب بیدار شدم که مدام در گوشم تکرار میکرد:
_ پاشو دخترجان چقد میخوابی؟ واسه نماز صبحم که بیدار نشدی...
پاشو دیگه
ظهر شد
بیحوصله و عصبی ملافه رو از روم برداشتم و دهن باز کردم تا حرفی بزنم اما
به طرز معجزه آسایی سلولهای خاکستری مغزم فعال شدن و کم کم متوجه شدم
این صدای کیه و من کجام...
امروز کلاس نداشتم و از بخت بدم سرکارم نمیتونستم برم چون دوست کامیار
گفته بود امروز نمیاد و لزومی نداره من هم برم.
باید حاضر میشدم و به بهونهای از خونه بیرون میرفتم.
وگرنه سر کردن و کنار اومدن با حاج خانم درمقابل رفتارهای ضد و نقیضش
کار من یکی نبود.

ـ پاشو دیگه دختر امروز مهمون دارم
شاخکهام فعال شد و از روی تخت بلند شدم.
با لبخندی که زورکی روی صورتم آوردم گفتم:
ـ سلام حاج خانم صبح بخیر
حینی که با پردههای اتاقم کلنجار میرفت تا کنار بزند زیر لب زمزمه کرد:
ـ لنگ ظهرو میگه صبح
اما من انگار نه انگار که شنیدم و با کمال پررویی پرسیدم:
ـ امروز مهمونتون کیه حاج خانم؟
زیرلب حرفی زد و بدون جواب از کنارم رد شد.
بعد از سه روز دیگه به رفتارهاش عادت کرده بودم.جلوی هیدارا و حاج آقا رفتارش ملایمتر بود و امان از وقتی که تنها بودم.
از این رو به اون رو میشد.
من هم که به در بیخیالی زده بودم و به نوعی محلش نمیدادم.
خب بلاخره با این واقعیت که من عروسش و زن پسرش هستم باید کنار میاومد
پس بذار از این رفتارها کمی دلش رو خنک کنه.
این شیوه رو مدیون کمکهای کامیار بودم.
اولین بار که از رفتار حاج خانم ناراحت بودم شکایتش رو پیش کامیار کردم
کامیار خندید و با حوصله بهم راهکار داد.
چه راهکاری بهتر از بیخیالی که شدیدا روی مخ حاج خانم میرفت و من توی
دلم میخندیدم...
دلم میخواست بیرون برم اما شدیدا شاخکهای کنجکاویم فعال شده بود که بفهمم
مهمون حاج خانم کیه...

پس صبر کردم مهمونش رو ببینم و بعد از این خونه بیرون بزنم.
حدود یک ساعتی گذشت که بالاخره صدای زنگ آیفون اومد و حاج خانم لبخند
به لب سمت آیفون پرواز کرد.
یعنی کی بود که حاج خانم انقدر ذوق مرگ برای دیدنش بود؟
..
نگاهم به میز عسلی روبروم افتاد.
از انواع و اقسام تنقلات تا میوه و شربت هیچ چیز کم نگذاشته بود و روی میز
عسلی با سلیقه ممکن چیده بود و عجیب خودنمایی میکرد.
طولی نکشید که حاج خانم همراه دختری کاملا شرقی با مانتوی بلند و ساده مشکی
و روسری ساتن نقرهای که مدل لبنانی سر کرده وارد شد.
چشمهای کاملا درشت مشکی و صورت سفیدش از راه دور هم مانور میداد و
توجه هرکسی رو به خودش جلب میکرد.مثل خودم چشم و ابرو مشکی اما با این تفاوت که من گندمی رنگ بودم و اون
دختر سفید خالص بود.
ـ خیلی خوش اومدی عمه به تصدقت
هـوم... پس برادرزاده حاج خانم تشریف دارن!
امیدوارم متاهل باشی عزیزم وگرنه قول نمیدم دهنتو سرویس نکنم.
من تازه هیدارا رو مال خودم کردم عمرا اگه با تو اون دختره میمون چند شب
پیش سهیم بشم.
ـ مرسی عمه جونم نمیدونی چقدر دلتنگتون بودم
جان؟ دلتنگشون بوده؟ پس شامل حال هیدارام میشه؟

آروم باش شوکا...
تو محرم هیدارایی دیگه کار از کار گذشته...
نفس عمیق بکش دختر...
حاج خانم گل از گلش شکفت و بغلش کرد.
وای خدای من هندی بازی شروع شد.
چشمی چرخوندم و نگاهم رو به میز عسلی دادم.
ـ بیا بشین خوشگلم خسته راهی
مگه از کجا اومده که خسته راه باشه!
وای خدا دارم میمیرم از حرص و فضولی...
ـ وای آره عمه خیلی خستهم از فرودگاه یه راست اومدم پیشتون...دیگه دلتنگی
امونمو بریده بود.
ایــش... دختره خودشیرین! چقدرم زبون میریزی آخه لامصب!
انگار نه انگار من وجود دارم!
من با این ابهت روی مبل نشستم و هیچ!قبل از این که حاج خانم دوباره قربون صدقه این دختر بره گلویی صاف کردم و
گفتم:
ـ سلام خوش اومدین
همینه گل دختر اینجا خونه مادرشوهر و پدرشوهرته باید بفهمه صاحب خونه به
حساب میای.
دختر انگار تازه من رو دید که ابرویی بالا انداخت و خیلی تابلو از سر تا پای
بینوای من رو آنالیز کرد.
شیطونه میگفت لبخند ژکوند تحویلش بدم و بگم:
>> جونم؟ پسندیدی؟ یا میخوای پولتو پس بگیری؟ <<

نگاهی به عمهش کرد و با لبخند جا خوردهای پرسید:
ـ عمه جون ایشون؟
حاج خانم هم نه گذاشت و نه برداشت جواب داد:
ـ چیزی نیست قربونت برم بیا بشین خستهای الان چایی هم برات میارم خستگیت
در بره
ا وا! یعنی چی چیزی نیست؟
مگه من اشیام که چیزی نباشم؟
اصلا نمیفهمم چرا همچین چیزی رو گفت!
نخیر مثل این که خودم باید دست به کار بشم و معرفی کنم.
این دختره هم که انگار نه انگار من سلام کردم و ورود نحسش رو خوش گفتم!
بعد از رفتن حاج خانم موقعی که اون دختر نشست همراه لبخندی لب زدم:
ـ من شوکام همسر هیدارا شما هم خودتونو معرفی کنین عزیزم
سرش جوری سمت من چرخید که حتم دارم تمام پیچ و مهرههای گردنش ترق
ترق صدا داد!یواش خب آروم ِ تر اون گردن یک انسان با گردن زرافه اشتباه گرفتیش جانم.
چشمهاش رو درشت کرد و مات و مبهوت نگاهم کرد.
بچه اصلا هرچی ماست بود کیسه کرد.
تمام اون ذوق و شوق اولیهش بلکل پرید.
حاج خانم با سینی چای وارد شد و کنار برادرزاده وا رفتهش نشست.
با دیدن خشک شدگی برادرزادهش نگران پرسید:
ـ چیشده مرواریدجان چرا رنگت پریده عزیزم؟
چیزی نیست عمهش , فقط یکم کشتی آرزوهاش غرق شد.

پس مجرد بود و با هزار امید اومده که هیداراخان بنده رو تور کنه.
ولی خب باید به عرضش برسونم که دیر اومدی خیلی دیــره...
جایی دیگه دل اسیــره...
در کمال تعجبم دختری که حالا فهمیده بودم اسمش مروارید هست اشک توی
چشمهاش حلقه زد اما این رو فقط منی که صورتش سمتم بود دیدم.
چون بلافاصله به خودش اومد.
چشمهاش رو چرخوند و حینی که لبخندی روی لبش میآورد سرش رو سمت
حاج خانم برد.
ـ چیزی نیست عمه جون مبارک باشه عروس دار شدی.. حاج هیدارای دردونه
بلاخره قاطی مرغا رفت.
حاج خانم نگاهش سمت من چرخید کمی مکث کرد و با لبخند شل و وا رفتهای که
نارضایتیش رو نشون میداد جواب داد:
ـ آره قربونت برم.. قسمت بود توام که رفتی کشور غریب پی درس و مشقت تنها
شدم گفتم واسش آستین بالا بزنم..
چرا با حسرت حرف میزد؟خب مشخص بود که من باب میل حاج خانم و عروس آرزوهاش نبودم اما من
انقدرام به دردنخور نبودم که!
خیلی دلم گرفت.
خوشبحال این دختر که حاج خانم رو داشت عمهای که از صبح برای اومدنش
خودش رو به در و دیوار زده تا بهترین پذیرایی رو ازش بکنه و به نحو

احسنت
خوش آمد بگه!
انگار بهتر بود نباشم چون بود و نبودم هیچ فرقی نداشت.
از وقتی پا به این خونه گذاشتم فقط شبهاش رو دوست داشتم.
اونم بخاطر اومدن حاجآقا و هیدارا و گاهی هم مریم عزیزم!
از سر جام بلند شدم و رو به حاج خانم با صدایی آروم گفتم:
ـ من میرم بیرون یکم کار دارم حاج خانم با اجازتون
صدای زیرلبی حاج خانم سوز دلم رو بیشتر کرد!
ـ به سلامت
معمولا آدم به مزاحمش که میخواد شرش رو کم کنه میگه `` به سلامت ``.
حتی نپرسید کجا میرم و کی برمیگردم!
نه از مادر شانس آوردم و نه از مادرشوهر...
هـعـی خدا کرم خودتو شکـر...
من که وجود نداشتم پس لزومی هم نداشت با اون دختر خداحافظی کنم.
بدون هیچ حرف دیگهای از خونه بیرون زدم.
تا رسیدن به سر خیابون قدم زدم و فکر کردم.
واقعا من اینجا چیکار میکردم؟
تو خونه حاجآقا و این محله عجیب و غریب!محلهای که فکر کنم من بیحجابشون به حساب میاومدم اما تا به حال کسی چیزی
نگفته بود.
محلهای که دخترها و زنها همه یا مثل مروارید تیریپ لبنانی مانند داشتن و یا
چادر سیاه لبنانی و ساده به سر تک تکشون بود.
بدون هیچ آرایش جیغ و تیپ بیقید و بندی!

محلات محله مذهبیها...
به لطف هیدارا پا به چه محلهای گذاشتم و زندگی میکنم.
منی که تا قبل از هیدارا , سایه هر چی مذهبی جماعت رو با تیر میزدم.
به سر خیابون که رسیدم گوشیم زنگ خورد.
روی نیمکت پارک سر خیابون نشستم و گوشیم رو از توی کیفم درآوردم.
با دیدن شمارهای ناشناس اخمی کردم.
لب جویدم و متفکر به شماره نگاه کردم.
آخرش دل به دریا زدم و جوابش رو دادم.
ـ بله بفرمایید؟
خش خشی کرد و جواب اومد.
ـ اصلا ازت توقع نداشتم که شمارمو مسدود کنی آهو خانم
ای لعنت بهت...
این که همون مزاحم ملعون بود!
به چه خقی بهم میگه آهو خانم؟
فقط هیدارا حق داشت آهو خانم خطابم کنه.
ـ چرا دست از سرم برنمیداری؟ شمارتو مسدود کردم بلکه بفهمی
مزاحمی ینی
اونم نفهمیدی مرتیکه نفهم؟دلم حسابی پر بود و دوست داشتم سر
یکی خالی کنم و این مزاحم الدنگ هم بهونه
دستم داد.
ـ من قصدم خیره غزال بانو... هیچکس مثل من نمیتونه پشتیبانت
باشه نمیذارم
آب تو دلت تکون بخوره چرا نمیخوای به این باور برسی؟
هیدارا با اون ابهتش انقدر ادعاش نمیشه اونوقت این ترسو میخواد
پشتیبانم باشه!
همهش ادعای تو خالی...

دوست پسرای قبلنم همیشه حرف بودن باد هوا...
ـ تو اگه یه چیزی بارت بود از مزاحمت و ناشناس بودن عمل نمیکردی مردک...
گوش من از این حرفای صد من یه غاز پره پر... پس دیگه مزاحم نشو منم تو
دردسر ننداز من ازدواج کردم شوهر من صدهزارتای امثال تورو میارزه
تا خواست حرفی بزنه بدون فوت وقت قطع کردم و عاجزانه به اطرافم نگاه کردم.
شمار خرابهای زندگیم از دستم در رفته بود و نمیدونستم بهترین راه چی میتونه
باشه...
مگه یه دختر چقدر توان داره که تک و تنها از پس همه چی بر بیاد؟
اومدم بیرون تا چرخی بزنم اما کجا باید میرفتم؟
جایی رو هم داشتم؟
خدا کنه هیدارا مردونگیش پایدار باشه تا روزی نرسه که اگر دلم رو شکوند و از
خونه بیرون زدم بدون خونه و کاشانه پدر و مادرم ول بگردم.
کاش واقعا این روز به سرم نمیاومد کاش...
توی لیست مخاطبینم رفتم و شماره کامیار رو گرفتم.
بعد از بوق های مکرر بلاخره جواب داد و صدای شادش پشت گوشی پیچید.
ـ چیشده شیطونک هی یاد داش دکیشون میفته؟
ـ دکی جون کی برمیگردین آخه؟ اگه بودین میومدم خونتون سر خودت و فرشته
خراب میشدم مثل الان من نمیموندم و حوضمدیگه از اون شیطنت
صدای قبلش خبری نبود و خیلی جدی پرسید:

_ چه اتفاقی افتاده؟ بازم مادر هیدارا؟
آهی کشیدم و نالان سوالم رو مجدد پرسیدم:
_ کی برمیگردین خب؟ دارم دق میکنم
مکثی کرد مکثی که شامل فکر کردنش بود.
_ یه هفته دیگه صبر کن میایم عزیزم
اگه هر مرد متاهل دیگهای بجز کامیار بهم میگفت >>عزیزم<< من فکر و خیالهای زیادی میکردم اما کامیار فرق داشت.
من فقط برای اون خواهر و دوست و مریضش بودم نه کمتر و نه بیشتر.
کامیار فرشته رو داشت و عاشقش بود.
من هم هیدارا رو داشتم و برای هر دوی ما این حد و مرز ثابت شده بود.
#هیدارا ``
_ امشب با حاج خانم حرف میزنین؟
حاجی دستی به ریشش کشید و بعد از مکث کوتاهی جواب داد:
_ تا خدا چی بخواد
سری تکون دادم و بدون هیچ حرف کم و زیادی ریموت پارکینگ رو زدم.
ماشین رو سر جای قبل پارک کردم و دستی رو کشیدم.
پیاده شدیم و حاجی به عادت همیشه ``یاالله`` گویان وارد خونه شد.
برای حاجی مهم نبود که کسی داخل خونه باشه یا نباشه تکلیف خودش رو انجام
میداد و وجود مهمان سرزده رو در نظر میگرفت.
البته وجود آهو هم دلیل بر تشدید این کارش میشد.
منتظر اومدن همراه سلام اولیه و پرشور آهو بودم اما هرچقدر چشم چرخوندم
خبری از آهو نشد.در عوض کسی رو دیدم که ذرهای انتظار دیدنش رو نه من و نه حاجی نداشتیم.
_ سلام عمو حاجی سلام پسر عمه خوش اومدین

مروارید بعد از هشت سال بیخبر برگشته بود و حالا با لبخند و سر و وضع
آراستهای روبروی ما قرار داشت.
ـ به به ببین کی اومده... دختر ناز خوشگلم مرواریدجان بابا رسیدن بخیر کی
اومدی؟
حاجی همیشه جایگاه دختر رو ویژه میدانست و مروارید هم که حکم همبازی و
خواهر مریم بود و با مریم فرقی نداشت.
یک ساعتی گذشت و خبری از آهو نبود.
حاج خانم صورتش باز شده بود و حرفی از آهو نمیزد.
دل نگران بودم و چشمم به طبقه بالا بود.
اما مروارید حکم مهمان این خونه رو داشت و برای مرخص شدن زود بود.
دست آخر رو به حاج خانم کردم و پرسیدم:
ـ مادرجان شوا کجاست؟
حاج خانم با تعجب به این سمت و اون سمت نگاه کرد و جواب داد:
ـ نمیدونم مادر مگه هنوز برنگشته؟
چند ثانیه مات , حاج خانم رو نگاه کردم.
نه زبونم میچرخید تا حرفی بزنم و نه رمقی برای عکس العملی داشتم.
ذهنم خالی شده بود و توی سفید مطلق دست و پا میزد.
فقط صدای سوتی آزاردهنده توی گوشم میشنیدم.
لبهای حاجی و حاج خانم تکون میخورد و من جز اون صدای سوت چیز دیگهای نمیشنیدم.
``یا علی`` گفتم و بی رمق بلند شدم.دستم رو به گوشم گرفتم تا صدای سوت از بین بره اما فرق چندانی نکرد.

چشمهام رو بستم و تلاش کردم تا خودم رو از این حالت بنبست دربیارم.
چند بار صلوات و ذکر گفتم تا بالاخره از اون حالت در اومدم.
بی توجه به ``هیدارا`` گفتنهای مروارید طبقه بالا رفتم.
پس بند دل پاره شدن چنین حسی داشت!
صلوات گویان خودم رو به اتاق آهو رسوندم.
اما با اتاق خالی از وجودش مواجه شدم.
دلنگران و آشوبزده با عجله پایین رفتم و حین رفتن , دستم رو به جیبم بردم تا
گوشیم رو دربیارم و زنگ بزنم.
به سختی نفسی میاومد و میرفت.
ـ واستا باهم بریم پسر
حاجی کتش رو برداشت و دنبالم اومد.
ـ مادر جان کجا میری؟ صبر کن میرسه دیگه بچ...
برگشتم و نگاه درمانده و طوفانیم رو به حاج خانم دادم و حرفش رو نیمه رها
کرد.
حاج خانم برای منی که پسرش بودم و مرد , اگه نیم ساعت دیر میکردم نگران
میشد.
برای مریمی که وقتی مجرد بود تا قبل از تاریکی هوا خط و نشون کشیده بود که
حتما خونه باشه دل نگران میشد.
آهوی من با مریم چه فرقی داشت که انقدر نسبت بهش بیتفاوت بود و متوجه
نبودش نشده بود!

ـ بیا پسر دیر شد.
دستم رو روی صورتم کشیدم تا حالم بهتر بشه و رو به حاجی زمزمه کردم:ـ بریم
دستهایی رو که لرزش داشت مشت کردم تا حاجی , کم آوردنم رو نبینه.
سوویچ رو از جیبم درآوردم و با دست دیگهم شماره آهو رو گرفتم.
اما بوقها یکی پس از دیگری به صدا در میاومد و خبری از جواب و شنیدن
صدای آهو نبود.
ـ سوویچو بده پسرم خودم میرونم
بی هیچ حرفی نگاهم رو به حاجی دادم و بیصدا و با نگاهم تشکر کردم.
ریموت پارکینگ رو زدم و بعد از نشستن حاجی خواست دور بزنه که آهو جلوی
در ظاهر شد.
``شکر الحمدالله الرب العالمین``
تنها حرفم برای تشکر از خدا بود.
#شوکا ``
اصلا توقع نداشتم روزی به چنین فلاکتی برسم!
خورد شدنم رو با یک جمله از سمت بابام ببینم!
این اومدن یهویی و زنگ زدنش برای دیدنم...
من چقدر خوش خیال بودم که بابام دلش برای من تنگ شده!
اما نگو که...
شاید از طرف مادرم توقع بیشتر از این رو داشتم اما بابام...
بازم حرفهاش توی ذهنم اکو شد.
>> میخوام ازدواج کنم<<...
لبخند تلخی زدم و زمزمه کردم:
>> میخوای عروسیمون تو یه روز و یه مکان باشه؟عروسی خودت و

دخترت , بابا..<<.
من چه امیدی داشتم؟
چرا انقدر برام سنگین تموم شده بود؟
شاید بخاطر امیدی بود که اون گوشه گوشههای دلم خاک میخورد.
امیدی که میگفت یه روزی بالاخره بازم خانواده میشیم...
مثل سابق و کنار هم...
روزی که مادرم بازم پاک بشه...
به خودش بیاد!
انقدر بهم ریخته بودم که متوجه بوق ماشین نشدم و تصادف کوچیکی کردم.
شقیقه خونی و دست و پاهای خورد و خاکشیر شده من چه اهمیتی داشت وقتی
من اینجوری به ته خط رسیدم؟
قطعا اهمیت نداشت که با وجود اصرار راننده ماشین که بیمارستان برم از کنارش
ساده گذشتم.
از زمان و مکان غافل شدم و تا به خودم اومدم با پاهای بیجون خودم رو جلوی
در خونه خونواده هیدارا دیدم.
کاش گریه میکردم اما اینجور بیحس نبودم!
_ شوااا...
نگاه سردم رو بالا آوردم و به هیدارای رنگ پریده روبروم زل زدم.
_ با خودت چیـ..
غیر ارادی و طبق خواسته دلم , خودم رو توی بغل هیدارا انداختم.
همین هم باعث شد سکوت کنه.
نیاز به این بغل داشتم تا جرقه سرازیر شدن اشکهام بشه؟

نه...پس چرا تا دستهاش دور کمرم حلقه شد اولین قطره اشک روی گونهم فرود
اومد؟
اگه هیدارا نبود من دیگه دلیلی برای نفس کشیدن نداشتم.
اگه هیدارا نبود من همون جا بلایی سر خودم میآوردم و بدون شک میمردم.
اگه هیدارا رو نداشتم دوباره ته خط رو دور نمیزدم تا بازم شروع کنم.
دستش روی سرم اومد و نوازشم کرد.
اصلا براش مهم نبود کسی ببینه؟
جلوی در حیاط که بیرون هم دیده میشد؟
ـ مردم و زنده شدم دختر! انگار که جانم رفت...
تو کجا بـ...؟
چشمهام روی هم رفت و صدای هیدارا دور و دورتر شنیده شد...
****
ـ مریم خواهر عزیزتر از جانم دارم میگم چند روز اینجا باش رد نکن جان هیدارا.. نمیبینی حالشو؟
این صدای ملتمس هیدارا بود؟
چرا بودن چند روزهش برای هیدارا مهم بود؟
ـ داداش گلم مصطفی همه کارارو انجام داده نمیشه قربون چشمات برم آخه...
مروارید اومده و موندگار شده جای من کنار شوکاست دیگه نترس خب قربونت
برم
چشمهام رو باز کردم و خودم رو توی اتاق دیدم.
مریم و هیدارا جلوی در اتاق به خیال خودشون آهسته و دور از من حرف میزدن.

مریم با دیدن چشمهای بازم لبخندی زد که هرچقدرم لبخندش مثل همیشه بود اما
بازم چشمهاش چیز دیگهای میگفت.ـ دورت بگردم بیدار شدی قشنگم؟
چه اتفاقی افتاده واست دلمون هزار راه رفت
سرم به شدت درد میکرد خواستم دستم رو بالا بیارم تا روی سرم بذارم اما با
ِ حس کردن چیزی توی دستم , چشمم به س ُرم افتاد.
حس کتک خوردههارو داشتم.
تمام بدنم درد بود و درد...
ـ مریم جان بذار یکم سر خلق بیاد خودش میگه
مریم زیر لب `` باشه``ای گفت و کنار تختم نشست.
مریم چی گفته بود؟
مروارید همون دختره میخواست همین جا کنار ما زندگی کنه؟
از این بهتر نمیشد!
آخه این چه حال و روزی بود که من داشتم.
از همه جا با اتفاقات بد محاصره شدم و نمیتونستم دم بزنم.
من دلم خونه خودمون رو میخواست.
اون حیاط قشنگ و خونه کوچیک و نقلی بهترین جا برای این حال بدم بود.
با صدایی خش و بم زمزمه کردم:
ـ هیدارا
هیدارا تخت رو دور زد و نگران جواب داد:
ـ جانم
اصلا انتظار نداشتم صدام رو بشنوه اما شنید!
ـ کی برمیگردیم خونه؟
مریم از سر جاش بلند شد و همراه لبخندی اعلام رفتن کرد.

با رفتن مریم , هیدارا با نگاهی که کمی ناراحتی توش دیده میشد لب زد:_ خیلی زود بر میگردیم..
سکوت کردم که خودش به حرف اومد.
_ هروقت.. هرجایی رفتی.. با خودت بگو من امانت هیدارام.. مراقب خودت
باش.. نیا اینجوری که ایستادن قلبم رو به وضوح ببینم و حس کنم شوا
ا
نگاهم مثل رنگ نگاه هیدارا غم گرفت و سوگوارانه زمزمه کردم:
_ بابام میخواد ازدواج کنه هیدارا
هیدارا اول تعجب کرد اما طولی نکشید که سرش رو کج کرد و مثل بچههای
دوساله لب زد:
_ برا همین خودتو اوف کردی؟
هیدارا انقدر حواسش به من بود و منی که صاحب این جسم بودم به فکر خودم
نبودم!
ازش خجالت میکشیدم و آهسته و شرمنده جواب دادم:
_ اصلا نغهمیدم چطوری ماشینه اومد و زد
دستش رو جلو آورد و دستم رو توی دستش گرفت.
با سری پایین مثل خودم آهسته جوابم رو داد:
_ امشب وقتی دیدم نیستی... خودمو توی خلا دیدم وقتی جلوی در با این حال
دیدمت.. اگه عنوان مرد رو یدک نمیکشیدم حتما مثل تو گریه میکردم شواا...
اینارو نمیگم که سرزنشت کنم... اینارو میگم تا جایگاه خودتو برای هیدارا بدونی

دستم رو بالا آورد و بوسهای چندثانیهای زد.
بوسهای که کمی از دلگرمم کرد.
انگار که خون وارد بدن بیجونم شده باشه.
ـ من نمیخوام بابات رو قضاوت کنم و ازت میخوام توام قضاوتش نکنی شواجانـ من که قضاوتش نکردم
لبخندی زد.
ـ همین که این حال و روزته خودش یعنی قضاوت خانم جان
لب باز کردم تا جوابش رو بدم اما تقهای به در خورد بدون این که فرصت اجازه
رو بده وارد شد.
ـ بهتری؟
روی لبش لبخند خودنمایی میکرد اما نگاه خصمانهش رو دست من که جلوی
صورت هیدارا و توی دستهاش بود قفل شد.
امان نداد جواب سوالش رو بدم و من من کنان گفت:
ـ پسرعمه هیدارا... عمه.. کارت داشت..
هیدارا تکونی نخورد که ادامه داد:
ـ فوری بود
هیدارا بیمیل از سر جاش بلند شد و رو به من زمزمه کرد:
ـ استراحت کن برمیگردم
سر تکون دادم و هیدارا بعد از کمی دست دست کردن رفت.
توقع داشتم این دختره هم همراهش بره اما نرفت.
ملافه رو روی سرم کشیدم تا متوجه بشه که میخوام استراحت کنم اما زهی خیال
باطل!
ـ فکر نمیکنی غش و ضعف کردن برا جلب توجه , زیادی د مده شده؟

همه رو
نگران خودت کردی که چی بشه؟ انقدر محتاج ناز و نوازشی؟
خدای من!
این دختر دیگه چی میگفت؟مغز سرم سوت کشید جوری که اصلا زبونم بند اومده بود و همینطور مات مونده
بودم.
نمیدونم از سکوتم چه برداشتی کرد که این بار با حرصی که از حرف زدنش
مشخص بود ادامه داد:
ـ خودتو به موش مردگی نزن این خونواده برام عزیزتر از اونیه که بشینم بازی
دادن و اذیت کردنای تورو ببینم و هیچی نگم
ملافه رو برداشتم و با تعجب نگاهش کردم و همینطور پر بهت لب زدم:
ـ چی سرهم میکنی واسه خودت؟ تـ..
اصلا مهلت نداد که حرفم رو تکمیل بزنم و طلبکارانه توپید:
ـ هیدارا رو که گول زدی اما نمیذارم بقیه خونوادمم خام خودت کنی
بدون منتظر موندن و شنیدن جوابم از در بیرون رفت.
خدایا این دختر دیگه چی از جونم میخواست؟
نیومده چی پیش خودش فکر کرده؟
من انقدر سمن دارم که نمیدونم یاسمن چیه!
خدا خودش یه رحمی کنه...
حاج خانم کم بود این دختر هم اضافه شد.
از این به بعد یه لحظه هم تو این خونه امنیت روحی ندارم.
**
صبح با صدای هیدارا از خواب بیدار شدم.
خوشحال بودم که امروز کلاس داشتم.

همین که بهونهه و جایی داشتم برای نبودن تو این خونه , برای من دنیایی
خوشحالی داشت.با وجود اصرارهای هیدارا حتی سر میز صبحانه هم حاضر نشدم و بعد از حاضر
شدن پایین رفتم و بعد از خداحافظی سرسری مقصدم رو به طرف ماشین هیدارا
کج کردم.
حاج خانم حتی جوابم رو هم نداد.
مگه مهم بود؟
قطعا نه حتی دونستن دلیل این رفتارشم برای من مهم نبود.
دو دقیقه هم از نشستنم داخل ماشین نگذشته بود که هیدارا اومد و پشت فرمون
نشست.
_ انقد زود صبحونه خوردی؟
نفسی بیرون داد و با استارت ماشین و کشیدن دستی , آروم جواب داد:
_ من امروز روزهم خانم
_ وا مگه ماه رمضونه؟
لبخندی روی لبش اومد و سر تکون داد:
_ من هروقت حاجت داشته باشم روزه میگیرم و با روزه گرفتن نذر میکنم شوا
خانم
گوشه لبم رو جویدم و انگار که با خودم حرف میزنم.
_ چقد سخت... مگه چه حاجتی داری؟ خب یه شکلاتی شیرینی چیزی بخر پخش
کن دیگه
بعد از این که ریموت رو زد و در پارکینگ بسته شد فرمون رو چرخی داد

و لب
زد:
ـ تقصیر خودته کار دستم میدی مجبورم برا سلامتیت روزه بگیرم دیگه
برای سلامتی من روزه گرفته بود؟!
تو کشور هندوستان زنهاشون برای سلامتی شوهرهاشون روزه میگرفتن
اون
وقت هیدارا برعکس کار کرده!؟
سر کلاس بودیم و بله طبق معمول هیدارا سر کلاس و تو دانشگاه یه
آدم دیگه
میشه و امروزم در کمال بیرحمی همین که اومد گفت:
ـ برگه ها رو میز
همه هم که از همه جا بیخبر کلی غر و اعتراض کردن اما افاقهای نکرد.
سرگرم حل سوالها بودم که صدای پیس پیس گفتنی اومد.
نگاهم رو به سمت صدا دادم و دیدم محسن بچه ژیگول مدرسه داره
ایما و اشاره
میکنه تا بهش جواب برسونم.
محلش ندادم و حواسم رو به کارم دادم اما یهو محسن نچی کرد و پر
حرص لب
زد:
ـ خانم گوهری خودکارت زیر میز افتاده
متعجب زیر میز رو نگاه کردم که برگه مچاله شدهای سمتم پرت شد.
هیدارا حواسش پرت دانشجوهای میز اول بود.
برگه رو برداشتم و بازش کردم:
ـ تف تو روحت خو شل کن دیگه... تو که انقد کِ نس نبودی نالوتی
حواسم نبود و پقی زیر خنده زدم.
هیدارا روی میز کوبید و چشم غرهای سمتم رفت.

محسن دوباره پیس پیسی کرد که آخرش مثل خودش برگهای رو برداشتم و هرچی
جواب بود و میدونستم رو نوشتم.
نیشخندی روی لبم بود و آهسته پیس پیسی سمت محسن کردم تا توجهش بهم جلب
بشه.
برگه رو مثل خودش پرت کردم که محسن روی هوا گرفت.
به عادت لوس همیشگیش چشمکی زد و بوسی برام فرستاد.سر بلند کردم تا ببینم کسی ندیده باشه که با نگاه خونآلود هیدارا روبرو شدم و با
صدای بلند و پرحرصش گفت:
_ وقت تمام
ای وای شوکا بدبخت شدی...
محسن خدا ذلیلت کنه مــرد ناحسابی...
تاجیک برگههارو یکی یکی جمع کرد و سر میز هیدارا گذاشت.
هیدارا بعد از تشکری , با چشمهای ریز شده به من نگاه کرد و دستوری گفت:
_ خانم گوهری تا من برگه هارو تصحیح میکنم لطف کنین بیاین کنفرانس درس
جدیدو بدین.
با شنیدن این حرفش از هفت ناحیه فلج شدم.
هرچی فحش بود نثار خودم و خودش و محسن کردم.
حینی که رد میشدم محسن نیشخندی زد و تیکه پروند:
_ خدا قوت خانم
چشم غرهای سمتش رفتم بعدش پوزخندی زدم و جواب دادم.
_ قربونت برن آقا

ـ خانم گوهــری!
صدای تهدید آمیز هیدارا باعث شد رو خودم گند بزنم و جینگ فنگی خودم رو
پای تخته برسونم.
کنفرانس درس جدید رو به لطف خودش بلد بودم اما بیشتر از این عذاب وجدان
گرفته بودم که هیدارا امروز بخاطر من روزه گرفته بود و من رسما گند زدم.
مــن , تو فقط مو رو دیدی پیچش مو رو

ِ آخه یکی نبود بگه خب مــرد خوردنی
که ندیدی انقدر کفری شدی!
به هر بدبختی و فکر مشغولی که بود کنفرانس رو دادم که تایم کلاس هم تموم شد.هیدارا بدون توجه و هیچ تشکری از کنفرانسم , رو به بچهها گفت:
ـ شاهکار کردین با این امتحان دادنتون... بیاین یکی یکی برگههاتونو بردارین
برین که واقعا خسته نباشید داره..
پوزخندی زد و منم همراه بقیه لا به لای برگهها دنبال برگه خودم بودم که روی
میز بود.
هرچی گشتم پیداش نکردم.
بچهها یکی یکی رفتن و برگه من یافت نشد.
آخرین نفر که از کلاس بیرون رفت صدای تمسخرآمیز هیدارا رو شنیدم.
ـ دنبال این میگردی؟
سرم رو بالا گرفتم و دیدم برگهم توی دستش چشمک میزنه.

با ذوق سر تکون دادم و برگه رو از دستش گرفتم.
اما با دیدن نمرهم تمام گلبرگهام درجا ریخت!
هیدارا روی تک تک رفتارهام زوم کرده بود و ریلکس سرجاش نشسته بود.
من که اکثر سوالهارو جواب داده بودم.
این دیگه چه کوفتی بود؟
یکی یکی جوابهارو چک کردم و بازم دلیل این نمره افتضاح رو پیدا نکردم.
آخرش طاقت نیاوردم و گفتم:
_استـــاد حاجی جـون
با دیدن قیافه طلبکارم دست به سینه نگاه کرد تا حرفم رو بزنم.
- این نمره من نیست ؟ مطمئنم که با خر زدنام بالاترین نمره رو میگرفتم.
نیشخندی به حرص خوردنم زد و با اشاره به برگه جواب داد:
_ هرچی کسری میبینی بدون بخاطر لاس زدنت با اون پسرهستیعنی چی؟
من کجا لاس زدم؟
هاج و واج لب زدم:
_ لاس زدن؟ چه ربطی به نمره دادن جنابعالی داره؟
دستهاش که درحال جمع و جور کردن وسایل بود متوقف شد و شاکی جواب داد:
_ از اونجایی که اول از همه شوهرتم بدون وقتی تو جلد استادیمم برم بازم شوهرتم
و غیرتم کم الکی نیست. ممبعد از بیست کیلومتری پسری رد بشی لاس بزنی یا
تقلب برسونی بدون تو گرفتن نمره کامل به مشکل میخوری و این ترم

صددرصد
میفتی شوا...
سرش رو جلو آورد و تاکید کرد:
_ حرفامو یادت باشه
مات و مبهوت رفتارش سر جام خشکم زد.
اما هیدارا بدون توجه و یا جوابی از سمت من , وسایلش رو برداشت و رفت!
از هیدارا بعید بود!
یعنی کار من انقدر زشت بود؟
خب من که کاری نکرده بودم!
صدایی توی دلم اکو شد:
>> اون بخاطرت روزه گرفته بی انصاف <<
لعنتی! اصلا نباید به جز زدنهای محسن توجه میکردم.
ببین بخاطر اون الدنگ , مـرد مهربونم رو آتیشی و غیرتی کردم.
الهی شوا به فدای اون رگ غیرتت خب.
گفت شوهرتم!از یادآوری مجدد حرفهاش توی ذهنم هر چی بیشتر میگذشت بیشتر از قبل
نیشم شل میشد و ذوق میکردم.
یادم باشه تو راه برگشت از دلش دربیارم.
حیف بود بخاطر محسن استخون الدنگ , شوهرجانم از دستم دلخور باشه.
من هرچقدر برای این مرد غش و ضعف میرفتم بازم کم بود.
اگه حاج خانم و اون دختر پارازیت شوت نمیکردن من دیگه توی این دنیا هیچ
غمی نداشتم.
البته بجز غم بزرگی به اسم خانوادهم!

چند روزی گذشت....
چند روز و شبی که من صبح با هیدارا از خونه بیرون میزدم و شب همراه خودش و گاهی با خضور افتخاری حاج آقا به خونه برمیگشتم.
سعی میکردم اصلا در تیررس وجودی حاج خانم و اون دختر نباشم.
فعلا تنها سنگر من هیدارا و حاج آقا بود.
امشب خیلی ناراحت بودم.
چرا که مریم و مصطفی قرار بود برای همیشه مشهد برن.
رفتن کامیار کم بود مریم هم اضافه شد.
حالا که کامیار آخر هفته بر میگشت مریم میخواست بره!
فکر کنم خدا نمیخواد من از خوشی غرق بشم که اینجوری عدالت برقرار میکرد.
سر شام مریم و مصطفی و محیای دردونه هم اومدن و کنار هم شام آخر رو
خوردیم.
اما چه خوردنی که همه ناراحت و ساکت بودن.
جو سنگینی برقرار شده بود و کسی لام تا کام حرف نمیزد.
بماند که خودم بدتر از بقیه بودم و از رفتن مریم زیادی غصهم شد.سر شام از اولین دیدارم با مریم تا به الان رو مرور کردم و نمیدونم چقدر گذشت
که دستی روی دستم قرار گرفت.
نگاهم رو بالا آوردم و نگاه هیدارا رو به خودم دیدم.
_ نذار مریم اشکتو ببینه عزیزم...
من مگه گریه کردم که..
اما چشمهای تارم و گونه خیسم چیز دیگهای میگفت و نمیشد منکر حرف هیدارا
شد.

سر تکون دادم و با غذام بازی کردم.
بعد شام مریم خیلی سعی کرد سر شوخی رو باز کنه تا کمی جو رو از سنگینی
دربیاره البته تا حدودی هم موفق شده بود.
موقع خداحافظی مریم رو بغل کردم و سعی کردم تا گریه نکنم.
مریم هم همینطور بود.
فقط لحظه آخر در گوشم گفت:
ـ نگران نباش عزیزکم هروقت خواستی میتونی بهم زنگ بزنی من پیشتم... مامان
حدیثمم کم کم کنار بیاد قلقش فقط یکم خوبیه... وقتی بهش خوبی کنی کم کم را
میاد... مواظب خودت باش
به سختی لبخندی زدم و سر تکون دادم.
مریم و مصطفی به همین راحتی خداحافظی کردن و رفتن.
بعد از رفتنشون هیچکس دل و دماغ درست و حسابی نداشت و فقط این وسط
مروارید بود که با چای آوردن و نمک بازیهاش سعی میکرد مثلا جو رو عوض
کنه.
البته این کارش رو بیشتر پای خودشیرینیش میگذاشتم تا مهربونیش..
بالاخره کسی بهتر از من نمیدونست چه مار خوش خط و خالیه و اون روی
قشنگش رو ندیده بود.توی اتاق قبل خواب , هیدارا قرآن میخوند و دعا میکرد تا سفر خواهرش و
خانواده کوچکش بیخطر باشه.
من هم فقط فکر میکردم تا از این به بعد چطوری توی این خونه دووم

بیارم.
مریم با این که زیاد نبود اما همون بودنهای کمش هم برای من قوت قلب بود.
مخصوصا تلاشهایی که برای ایجاد کردن جو صمیمی بین من و حاج خانم ,
خودش خیلی کمک بود.
حالا بعد از اون چه کنم و چطور رای حاج خانم رو عوض کنم.
چطور خودم رو بهش ثابت کنم تا از این رفتارش دست برداره!
مریم میگفت قلقش خوبیه...
پس مریم که دخترش هست بهتر میشناسه و باید به حرفش گوش بدم.
به گفته کامیار:
>> توی خانواده همسر وقتی ازدواج میکنی نقش اصلی رو پدر و مادر همسرت
داره نه برادر و نه خواهر همسرت چندان مهم نیست! <<
راست میگفت وقتی که به این قضیه منطقی فکر میکنم میبینم که قراره یک عمر
با همسرت سر کنی پدر و مادر رو نمیشه دور انداخت با اخلاقهای خانواده
دوستی هیدارا هم که عمرا محال بود.
هر چی که باشه اونها پدر و مادرش هستم شاید بعد از دلخوری یک ماه..دو ماه..
یا حتی چندسال رابطههاشون شکرآب باشه اما ته تهش بازم بهم وصل میشن...
پس باید از فردا شیوه جدیدی رو امتحان کنم.
چون با فرار کردنم از روبرویی و تنها موندن با حاج خانم بدتر دور میشم

و
هیچوقت نمیتونم تو زندگی آیندهم موفق باشم.
انقدر تلاش میکردم و روی خوبم رو به حاج خانم نشون میدادم تا بالاخره خودش
پرچم تسلیمش رو بالا ببره.از الان هم خوب میدونستم با وجود اون دختره کارم سخته اما من سختیهای
بدتر از این رو پشت سر گذروندم.
این که دیگه چیزی نبود...
کنار اومدن با بدخلقیهای حاج خانم برای من سنگین تموم میشد اما مهم آخرش
بود.
منم میخوام مثل پت و مت باشم..
چرا که پت و مت , احمق نبودن
فقط یاد گرفته بودن
برای رسیدن
به هدفشون باید تلاش
کنن و مهم نبود چقدر
اشتباه کنن..
مهم این بود که در آخر به
خواستشون میرسیدن..
برای من مهم این بود که به خواستهم برسم.
آخر خط مهم بود.
تحقیر و تمسخر و بدخلقی حاج خانم دیگه ارزش نداشت...
صبح زودتر از همه بیدار شدم و پایین رفتم.
چای ساز رو روشن کردم.
با باز کردن در یخچال هر چی که مربوط به صبحانه بود درآوردم.

سرگرم حاضر کردن صبحانه بودم که با شنیدن صدایی از پشت سرم هینی کشیدم.
ـ میخوای جای مریمو بگیری؟مروارید دست به سینه به چارچوب در آشپزخونه تکیه داده بود و با دیدن ترسیدنم
پوزخندی روی لبش نقش بست.
جواب ندادن بهترین جواب برای این دختر بود.
پس به کارم ادامه دادم.
نیشخندی از روی حرص زد و وارد آشپزخونه شد.
آرد رو از توی کابینت برداشت و بدون هیچ حرفی شروع به کار کرد.
یعنی میخواست چیکار کنه؟
آرد... نکنه میخواست شیرینی درست کنه؟
برای این کار خیلی دیر نشده بود؟
دستم به کار بود و زیر چشمی کارهاش رو میپاییدم.
نمیدید من دارم صبحانه آماده میکنم؟
پس این کارش چه معنی میداد!
شونهای بالا انداختم و سعی کردم تمام وسایل صبحانه رو با قشنگترین دیزاین
روی میز بچینم.
ـ به به چه بوهای خوبی میاد
حاج خانم وارد شده بود و لبخندی روی لبش بود.
اما متاسفانه مخاطب این حرفش من نبودم.
چون به مروارید نگاه میکرد.
اما مهم نبود پس لبخندی زدم و رو به حاج خانم گفتم:
ـ سلام حاج خانم صبح بخیر
حاج خانم خنثی ب من و میز پر و پیمون نگاهی کرد و سر تکون داد.
همین که حرفی نزد برای من پوئن خوبی به حساب اومد.مروارید حاج

خانم رو بغل کرد و با لحن مزخرفی گفت:
ـ سلام عمه جون خوشگلم صبح قشنگت بخیر
حاج خانم ته دلش غنج رفت و با چشمهای ستاره بارونی جوابش رو داد:
ـ قربون دختر خوشگلم صبح توام بخیر ببین چه کردی... این بوی کیک قاشقیت
منو به اینجا کشوند
پس چیزی که درست کرده بود اسمش کیک قاشقی بود.
همیشه فکر میکردم کیک رو داخل فر درست میکنن اما این کیک خیلی سریع
برای من عجیب بود.
زیاد نگذشت که حاج آقا و هیدارا هم یکی یکی اومدن.
حاج آقا با دیدن ما و میز صبحانه ابرویی بالا انداخت و رو به من لب زد:
ـ چه افتخاری نصیبمون شده که صبحانه عروسمونو بخوریم
اگه توی موقعیت دیگهای بودم قطعا با این حرف حاج آقا جیغ میزدم و تو بغلش
میپریدم.
اما تمام حس خوشحالیم رو با یه لبخند قشنگ و تشکر از حاج آقا بروز دادم.
حاج خانم کمی اخم کرد و رو به حاج آقا گفت:
ـ برادرزاده منم یه کیک خوشمزه و خوشبو درست کرده ها
حاج آقا سر میز نشست و به جاش هیدارا جواب داد:
ـ دستش درد نکنه... دست شوکا خانم منم درد نکنه که برخلاف همیشه امروز از
خوابش زده و خواسته سوپرایزمون کنه
گوگولی منو باش...
کاش میتونستم لپش رو بکشم ولی نمیشد.

انگار اینجا میدون جنگ یواشکی بود.هیدارا و حاج آقا توی جبهه من و حاج خانم که خودش یه ایل محسوب میشد توی
جبهه مروارید...
_ آره عمه من و شوکا بیدار شدیم و صبحونه حاضر کردیم که بهت یادآوری کنیم
زیاد از نبود مریم غصهت نشه از این به بعدم لازم نیست از دستای خوشگلت کار
بکشی من و شوکاجان هستیم شما فقط بشین و فیض ببر
چرا از من مایه میذاشت خودشیرین!
البته قصد منم همین بود اما اصلا نمیخواستم از زبون اون بشنون!
خیلی اخلاقات قشنگم هست که من باهات کنارم بیام..
ولی مجبور بودم...
این حرف مروارید خودش یه اعلان جنگ بزرگ بود و بس...
داور این مسابقه هم حاج خانم بود.
از الان برای خودم متاسفم که داورم حاج خانم بیانصافه...
اما تلاش کردن بد نیست.
من که چیز بیشتری رو از دست نمیدم...
محال بود بذارم این دختر از من ببره...
محال...
من حتما باید دل حاج خانم رو نرم میکردم...
چندروز گذشت و من هر چقدر تلاش میکردم تا کمک دست حاج خانم باشم تیرم
به سنگ میخورد.
به لطف هیدارا هموز حاج خانم نفهمیده بود که من نماز نمیخونم.
برخلاف من , مروارید وقتهایی که اذان میگفت و حاج خانم قصد نماز و قرآن

خوندن میکرد پا به پاش شرکت میکرد و حرصم بیشتر میشد.هرچقدر سعی میکردم به حاج خانم نزدیکتر بشم مروارید جلوی پام سنگ میانداخت و مانع پیشرفتم میشد.
پنجشنبه زودتر خونه برگشتم و به حاج خانم اطلاع دادم که غذای امشب رو من
درست میکنم.
حاج خانم هم حرفی نزد و سکوتش رو نشانه رضایتش گرفتم.
بعد از دوشی که گرفتم تا سر حال و پر انرژی برم وسایل قرمه سبزی و سوپ
رو آماده کردم و دست به کار شدم.
تو خونه خودمون آشپزی من حرف نداشت.
تجهیزات و وسایل خونه خودمون با این که خیلی کم بود اما چون من از بچگی
آشپزی رو یادگرفتم دستپختم حرف نداشت.
اول از همه قرمه سبزی رو درست کردم تا شب قشنگ جا بیفته و بعدش سراغ
سوپ درست کردن رفتم.
من مثل مروارید دسر و کیک و شیرینی بلد نبودم اما در حد امکاناتی که باهاش
بزرگ شدم قابل قبول بودم.
همین هم باعث میشد یک لحظه هم به خودم شک نکنم.
بعد از این که همه کارهارو انجام دادم طبقه بالا رفتم تا کمی درس بخونم.
مروارید و حاج خانم هم باهمدیگه اوقاتشون پر بود و جایی برای من نداشتن.
هر یک ساعت به غذام سر میزدم تا این که شب شد و هیدارا و حاج آقا

اومدن.
مثل همیشه به استقبالشون رفتم و بعد از خوش آمدگویی , کت حاج آقا رو آویزون
کردم.
بعد از نماز خوندنشون بساط شام رو آماده کردم و به بهترین شکلی که توی سایت
سرچ کرده بودم دیزاین میز رو انجام دادم.
اول از همه هیدارا وارد آشپزخونه شد و همراه لبخندی به کمکم اومد.
رفتار آروم هیدارا باعث آرامش من هم میشد.مروارید با دیدن هیدارا مثلا خجالت زده گفت:
_ عه پسرعمه هیدارا شما چرا؟ من کمک میکنم.. شما خستهای ضمنا مردا که
کار خونه رو انجام نمیدن
هیدارا بدون این که دست از کارش بکشه خیلی آروم و به نظرم کمی سرد جواب
داد:
_ دوست داشتم کمی به شوکاجان کمک کنم.. معلومه خیلی زحمت کشیده و
خستگی هم ازش میباره.. حتما دست تنها کارارو انجام داده و خسته شده
ای من به قربونت مــرد من...
چنقده من تو رو آی لاو یو آخه...
قشنگ با زبون بی زبونی گفت تو اگه کمک کردنی بودی نمیذاشتی شوکاجان
تنهایی کارارو انجام بده.
اگه این مروارید عفریته اینجا نبود حتما یه بغل مشتی از حاجیمون

میگرفتم.
ولی حیف که دست و بالم بسته بود.
نیشم تا بناگوش باز شد و پر انرژیتر بقیه کارهارو تکمیل کردم.
کم کم حاج آقا هم اومد و با دیدن میز و قرمع سبزی به به و چه چه کرد که حسابی
فیض بردم.
مروارید هم رو به من پوزخند زد و بدون هیچ حرفی سر میز نشست.
بانوی اعظم حاج خانم هم تشریف فرما شدن و بدون هیچ حرفی سر میز نشستن.
خیلی دوست داشتم قرمه سبزیم خوشمزه شده باشه و بیشتر توی دل تک تکشون
جا باز کنم البته بجز مروارید.
قبل از اومدن هیدارا و حاج آقا , همشون رو مزه کرده بودم نرمال بودن.
پس با خیال راحت سر میز نشستم تا عکس العملشون رو از خوردن دستپختم
ببینم.
_ شوکا جان..چیزه... فکر نمیکنی کیسه نمکو توی قرمه سبزیت خالی کردی؟مروارید با قیافه مچاله شده این حرف رو زده بود و حاج خانم هم پر اخم به من
زل زد.
حاج آقا به حمایت از من گفت:
_ اونقدرم پر نمک نیست دخترم اگه برات نمکش زیاده سوپ بخور شبا هرچی
شامو سبکتر بخوری بهتره
مروارید زیر لب ``چشم`` گفت و برای خودش کمی سوپ ریخت.
بلافاصله قاشقی از قرمه سبزی خوردم تا ببینم چقدر نمک داره که با

چشیدن
طعمش قیافهم توی هم رفت.
به طرز عجیبی شور بود و حکم زهر رو داشت!
چطور ممکن بود که انقدر شور شده باشه؟
من یک ساعت پیش که خورده بودم نمکش کاملا اندازه بود!
تمام خستگی عالم روی دوشم افتاد و هاج و واج به قرمه سبزیم نگاه کردم.
من مطمئن بودم که قرمه سبزیم انقدر شور نبود پس چطور...
نمیتونستم به کسی تهمت بزنم از طرفی این شوری و قسور خودم رو هم قبول
نداشتم.
_ اشکالی نداره آهو جان شما سوپتو بخور
هیدارا بود که آهسته من رو مخاطب خودش قرار داده بود.
نگاهی عاجزانه بهش انداختم که پلکی روی هم گذاشت تا زیاد بهش فکر نکنم.
اما مگه میشد؟
من همینجوریش هم سنگینی نگاه حاج خانم رو روی خودم حس میکردم و زیر
نگاهش ذره ذره خم میشدم.
اگه حرفی میزد دردش کمتر بود تا این که سکوت کنه و از طریق نگاهش هزاران
تشر بزنه...شام امشبم هرچی که بود خورده شد و رسواییش برای من موندگار...
تا قبل خواب هی خودخوری کردم و حتی با وجود دلداری دادنهای هیدارا هم
چیزی از حال بدم کم نشد.

****
عصر جمعه بود و همه بلا استثنا دور هم جمع بودن و من چایی با گلاب و
زعفران و هل و دارچین دم کردم.
همه توی پذیرایی نشسته بودن و فیلم سینمایی تلویزیونی میدیدن.
من برای تک تکشون چای ریختم و ظرف سینی رو برداشتم تا ببرم.
حین رسیدن به پذیرایی , یهو زیر پام خالی شد و همه استکانهای چای روی
زمین با خاک یکسان شد!
مروارید و حاج خانم و هیدارا سمتم اومدن و حاج خانم بغض کرده لب زد:
ـ ای وای اینا مال جهازم بودن دختر چرا حواستو جمع نکردی؟
مروارید هم با قیافه ناراحت ساختگیش گفت:
ـ چیشدی یهو شوکا جان؟ چرا نگفتی خودم بیارمشون؟
دندون قروچهای کردم و به قیافه موش مردهش زل زدم.
خدا لعنتت کنه...
خدا ازت نگذره دختره بیشعور...
اگه توی عوضی یهو پاتو جلوم نمینداختی که من زیر پام خالی نمیشد و اینا
نمیشکست!
به قیافه ناراحت حاج خانم نگاه کردم و شرمنده لب زدم:
ـ خیلی معذرت میخوام حاج خانم... نمیدونم چرا یهو زیر پام خالی شد... باید
بیشتر احتیاط میکردمـ اگه بیشترم احتیاط میکردی بازم فایده نداشت کلا دست و پا چلفتی دختر جان
شام دیشبتم نشون داد

دوست داشتم الان مادرم اینجا بود و فحشم میداد اما اینجوری از حاج خانم حرف
نمیخوردم.
اینجوری جلوی هیدارا و حاج آقا خجل نمیشدم.
دستم رو جلو بردم تا شکسته هارو توی سینی بذارم که هیدارا هول کرده گفت:
_ دست نزن شوکا دستتو میبره بذار الان جارو میارم
برام مهم نبود که دستم رو ببره...
دردش بیشتر از چشیدن این خفت و حقارت که نبود بود؟
_ اشکالی نداره خانم شکستنیا اول و آخرش میشکنن عمر اون استکانها هم سر
اومده بود
حرف حاج آقا نشونه حمایتش بود اما برای من ته شرمندگی محسوب میشد.
_ عمو راس میگه عمه جون... شوکا جان بی تقصیره قضا بلا بوده دیگه گوشه لبم رو از حرص جویدم تا حرص و عصبانیتم رو سر لبم خالی کنم و
مروارید زنده بمونه...
اگه من میگفتم که مروارید پاش رو جلوی پام انداخته قطعا هیچکس باور نمیکرد
و این وسط من بیشتر خراب میشدم.
پس فقط میتونستم خون بخورم و خون...
_ من برم چایی جدید بریزم
تو برو ترجیحا بمیر عوضی...
این همه زحمت کشیدم تا بهترین چایی رو دم کنم آخرشم اینجوری رسوا شدم.

هیدارا با جارو و خاک انداز اومد تا خورده شیشهها رو جمع کنه که حاج خانم
جارو رو از دستش گرفت._ بده مادرخودم جمع میکنم... هرچند که انگار نیمه وجودم شکست... این همه
سال مراقبشون بودم آخرشم...
بودن من اینجا دیگه صحیح نبود بود؟
آب میشدم نیست میشدم بهتر بود تا این اتفاق رو تجربه میکردم.
آهسته ``ببخشید``ی نجوا کردم و خیلی تند خودم رو طبقه بالا رسوندم.
در اتاق رو که بستم اولین قطره اشکم روی گونهم ریخت.
روحیه خوبی نداشتم و حتی موقع شام هم بدون هیچ حرف و نگاهی شام رو
کنارشون خوردم.
اگه توی خونه خودمون همچین موقعیتی رو داشتم حتی رغبت نمیکردم کنار
مادرم و محسن شام رو بخورم و خیلی راحت توی اتاقم میموندم.
اما هیهات که گاهی زندگی چنان سخت و زمختت میکنه که مجبوری برخلاف
خواستههات قدم برداری و کاری رو انجام بدی.
میتونستم توی اتاق بمونم اما نمیخواستم جلوی هیدارا و حاجآقا خودم رو ضعیف
نشون بدم.
نمیخواستم اون مروارید احمق خوش به سعادتش بشه که خیلی راحت من رو
کیش و مات کرده.
شاید حاج خانم با خودش بگه که چه رویی دارم و شرم و حیا رو خوردم اما نه...

اما اگه نمیرفتم بدتر بود و ممکن بود اون دختره در گوشش بخونه و بگه:
>>دیدی عمدی استکاناتو شکونده و حالا از خجالت روش نمیشه بیاد؟<<
شب موقع خواب , هیدارا قرآن رو جزواتی رو برداشت و سرگرم مطالعه شد.
هم فکرم درگیر بود و هم خسته بودم.
همین باعث شد تا چشمهام روی هم بره.نمیدونم چقدر گذشت و چیشد.
بین خواب و بیداری بودم که صدای هیدارا رو شنیدم:
_ شواجان
با لبهای بسته زیر لب ``هوم`` ی گفتم.
_ یه لحظه بیدار میشی خانم؟
پلکهام به قدری سنگین بود که اصلا دوست نداشتم بازش کنم.
اما هیدارا اصلا دست بردار نبود.
_ شواجان یه دقیقه پاشو دیگه
زیر لب با چشمهای بسته غر زدم:
_ هیدارا بذار بخوابم توروخدا الان خوابم میپره ها
صدای خنده تو گلوییش اومد.
_ اگه بیدار نشی و همینجور بخوابی شب اذیت میشی خانم جان
منظورش چی بود که اذیت میشم؟
یکی از چشمهام رو باز کردم و پرسیدم:
_ چرا باید اذیت بشم؟
لبخندی زد و دستم رو گرفت تا بلندم کنه.
_ میدونم امروز خیلی ناراحت شدی و این برای روحیهت خوب نیست ممکنه
بازم خدای ناکرده اونا سراغت...

با شنیدن این حرف اون یکی چشمم هم از تعجب باز شد و نگاهش کردم که ادامه
داد:
ـ بیا باهم آیه الکرسی رو سه بار بخونیم من میخونم تو تکرار کن
واقعا دوست نداشتم که اون حالت بهم دست بده و هم تعجب میکردم و هم ممنون
هیدارا بودم که همچین مسئلهای رو یادش بود.تمام روز بدی که سپری کرده بودم با این توجه هیدارا فراموش کردم.
هیدارا آیات رو میخوند و من تکرار میکردم.
تموم که شد خواستم دوباره دراز بکشم اما هیدارا نچی کرد و لب زد:
ـ اینم بخور بعد بخواب
مشکوک به قاشقی که سمتم گرفت بود و مایعی بیرنگ مثل آب توی قاشق بود
نگاه کردم که بازم خندید و میان خندهش شمرده شمرده گفت:
ـ نترس این جز سرکه چیز دیگهای نیست تازه متوجه شدم که اگه قبل خواب
سرکه بخوری دیگه سراغت نمیان چون اونا از سرکه متنفرن
با دهانی باز نگاهش کردم.
اصلا باورم نمیشد که همچین چیزی باعث بشه دیگه این حالتهای آزار بهم دست
نده!
این همه مدت راه حلش فقط خوردن سرکه بود و من بیخبر فقط اذیت میشدم؟
ناباور لب زدم:
ـ یعنی فقط سرکه بخورم دیگه نمیان؟ همین؟
نگاه غم زدهش رو به چشمهام داد.

ـ خوندن آیه الکرسی و قرآن گذاشتن و خوردن سرکه همه اینچیزا باعث میشه
شبی که اینکارارو انجام میدی و بعدش میخوابی دیگه سراغت نیان...
من خیلی
در این مورد تحقیق کردم... چون اذیت شدن تو , تمام من رو چنگ میزد و اذیت
میکرد.
نگاه ازم گرفت و قرآن رو از روی پاتختی برداشت.
اول بوسید و بعدش گوشه تخت روی بالشتم گذاشت.
ضربهای به بالشت زد و خیلی شیطون اشارهای بهش کرد.
ـ الان دیگه پارتیت کلفته آهو خانم بگیر تخت بخواب غمتم نباشهانگار
این چند اتفاق اخیر انرژیم رو گرفته بود و حتی رمق خندیدنم نداشتم.
اما از ته دلم خدا رو شکر میکردم که هیدارا رو دارم.
هیدارایی که بخاطر حل مشکل من تحقیق کرده تا راه درمانش رو پیدا کنه...
از خانواده خودم فقط محراب بود که به قولی برادری کرد و من رو به روانشناس
معرفی کرد.
کامیار...
هیچوقت از آشنایی باهاش پشیمون نشدم و بابت داشتن اون هم خدا رو شکر کردم.
چقدر دلم برای کامیار و شیطنتهاش تنگ شده بود.
به لبخندی اکتفا کردم و دراز کشیدم.
این هیدارا هم هروقت حوصله ندارم شیطون میشه.
شانس آورده شـانــس...
حس میکردم نفسم بوی سرکه میده و این حالم رو بد میکرد.

حیف شد این اذیت و آزارها دیگه نمیتونستن بهونه دستم بدن تا هیدارا بغلم کنه.
حتما از فردا هم اتاقش رو جدا میکنه.
نــه...
با این فکر سر از بالشت برداشتم و گفتم:
_ دیگه اینجا نمیخوابی؟
هیدارا که سرش تو جزوههای دستش بود بهم نگاه کرد و متعجب از سوال یهوییم
جواب داد:
_ چرا؟
وای دختر این چه سوالی بود پرسیدی؟
آخه کدوم دختری رو دیدی که پسره پاپیش نگذاشته تو در کمال پررویی و با زبون
بیزبونی میخوای که جای خوابش رو عوض نکنه؟بذار رسمی ازدواج کنیم آقا هیدارا یه حالی ازت بستونم اون سرش ناپیدا...
جوری که بال بال بزنی من بیام پیشت بخوابم.
پشیمون از سوالی که پرسیدم پر حرص زیر لب زمزمه کردم:
_ هیچی... شب بخیر
بیتوجه به قیافه سوالی هیدارا , مجدد سرم رو روی بالشت گذاشتم و چشمهام رو
بستم.
نمیدونم چقدر گذشت که کم کم خوابم برد.
صبح مثل همیشه کلاس داشتم و زودتر از بقیه بیدار شدم تا میز و وسایل صبحانه
رو آماده کنم.
من نباید بخاطر اون دختر از تلاشم دست میکشیدم.

بالاخره یه روز نتیجه میگرفتم.
دیر یا زود آخرش حاج خانم وا میداد.
همین که وارد آشپزخونه شدم مروارید رو درحال چیدن میز صبحانه دیدم.
لعنت بهت دختره سه نقطه , تمام کارهای صبحانه رو انجام داده بود.
با دیدنم توی چارچوب در پوزخندی زد.
_ بیا تو دم در بده
ابرویی بالا انداختم و بدون هیچ حرفی صندلی رو کنار کشیدم و پشت به مروارید
نشستم.
صداش رو از پشت سرم شنیدم که تمسخر خاصی تو حرفهاش نهفته بود.
_ امروز گفتم خودم صبحونه رو حاضر کنم تا باز دسته گلی به آب ندادی عجب رویی داشت این سلیطه خانم!
دستهام رو توی هم قفل کردم که جلوشون رو بگیرم تا یه وقت نزنه پیچ و
مهرههای فک مبارکش رو جابجا کنه._ میدونی عزیزم اصلا تو نمیتونی با اینجا سازگار بشی.. تیریپ و قیافتم که اصلا
با عقاید اینجا نمیخونه موندم چطور پسرعمه من و تور کردی هیدارا به اون آقایی
مهربونی با درک و درایت...
خواستم دهن باز کنم و جواب دندون شکنی بهش بدم و بگم:
>>اگه جای من اینجا نیست قطعا جای توی دوروی نادونم اینجا نیست<<
اما حاج خانم اومد داخل و با دیدن خودشیرینیهای مروارید گل از گلش شکفت.

ـ چرا زحمت کشیدی دخترم؟ من یکم کسل بودم بیدار بودم ولی نتونستم رغبت
کنم بلند بشم مادر
بعد نگاهی به من که با چای جلوم بازی میکردم انداخت و ادامه داد:
ـ آخه اون استکانای شکسته شده یادگاری مادر خدا بیامرزم بود که خیلی دوسشون
داشت انگار روح از تنم جدا شد وقتی شکست
به من میگفت دختر جان و به مروارید میگفت دخترم!
کجای دنیا اینجور تبعیض قائل میشدن؟
درسته استکانهاش رو شکستم اما همراهش قلب منم شکست.
شکستن دل مثل شکستن استخوان دندهست...
شاید از بیرون همه چیز رو به راه باشه!
اما کسی که دلش شکسته
هر نفسی که میکشه
درد تا مغز استخوانت نفوذ میکنه و فقط درد حس میکنی و درد!...
ـ عیب نداره عمه جونم.. شوکاجان که عمدی نشکونده.. گذشته دیگه بهش فکر
نکنین برای قلب قشنگ و مهربونتون خوب نیست
دیگه نتونستم تحمل کنم و بعد از تشکری از آشپزخونه بیرون زدم و خودم رو به
حیاط رسوندم.من میتونستم به دلم که شکسته بگم عیب نداره؟
میتونستم به حاج خانم بگم عیب نداره که دلم رو شکوندی؟
من نمیتونستم وقتی یکی ناراحتم کرد
و دلم روشکست
همون لحظه بگم عیبی نداره..
اون وقت هرکس و ناکسی به شکستن دلم عادت میکنه

چون اونموقع هست که باید تباه شدن خودم رو ببینم و چیزی ازم نمیمونه!!!
گوشیم رو از کیفم درآوردم و به هیدارا پیام دادم:
>> من یکم عجله دارم خودم میرم <<
بلافاصله از در حیاط بیرون زدم و با کلی مشغله فکری به طرف دانشگاه راه
افتادم.
هیدارا ``
صبح که بیدار شدم آهو رو ندیدم و حدس زدم حتما رفته صبحانه رو حاضر کنه.
لبخندی روی صورتم اومد.
آهوی من تلاش میکرد تا دل مادرم رو ببره.
فکر میکردم شور شدن غذاش و شکستن استکانهای مادرم ناامیدش کرده باشه
اما الان با دیدن تلاش دوبارهش بیشتر از همه خوشحال از انتخابم شدم.
انتخابی که با سرزنش مادرم روبرو شد.
دوست نداشتم آهو اذیت بشه اما من نمیتونستم بین مادرم و آهو دخالت کنم.
چون دخالت کردن من باعث ایجاد کینه و کدورت بین هرکدومشون میشد و من
این رو نمیخواستم.
بعد از این که حاضر شدم طبقه پایین رفتم و نزدیک آشپزخانه بودم که صدای
مادرم رو شنیدم._ آخه اون استکانای شکسته شده یادگاری مادر خدا بیامرزم بود که خیلی دوسشون

داشت انگار روح از تنم جدا شد وقتی شکست
و بعد از اون صدای مروارید به گوش رسید.
_ عیب نداره عمه جونم.. شوکاجان که عمدی نشکونده.. گذشته دیگه بهش فکر
نکنین برای قلب قشنگ و مهربونتون خوب نیست
طولی نکشید که آهو با سرعت زیاد از کنارم رد شد و به حیاط رفت.
اصلا متوجه من نشد!
گرهای بین ابروهام ایجاد شد.
مادر من.. حدیث بانوی من... حاج خانم مهربون محل...
کسی که به ما تاکید میکرد که حرمت نگه داریم , آبروی کسی رو نبریم , کسی
رو جلوی کسی دیگه شرمنده نکنیم حالا خودش بیوقفه در حق آهو اجحاف
میکرد.
گویا آدم دیگهای باشه و من نشناسمش!
صدای پیام گوشیم از فکر بیرونم آورد و پیام رو باز کردم.
آهو بود که ترجیح داده خلوت کنه و به تنهایی خودش رو به دانشگاه برسونه!
از ناراحتی آهو منم ناراحت شدم و میخواستم خودم رو به حیاط برسونم تا خودم
کنارش باشم.
اما نمیشد...
باید کمی با خودش خلوت میکرد.
`` شوکا ``
کلاس اول شروع شده بود و استاد درحال تدریس بود که در کلاس زده شد.رضوانی رئیس دانشگاه وارد کلاس شد و بعد از احوالپرسی با استاد

رو به قیافه
علامت سوال ما کرد و گفت:
ـ بااجازه استاد بزرگ..خانم شوکا گوهری با من تشریف بیارن.
استاد گردنی به نشونه احترام کج کرد و زیر لب ``اختیار دارید`` زمزمه کرد.
من متعجب از این که رضوانی با من چه کاری میتونه داشته باشه بلند شدم و قدم
اول رو برنداشته بودم که رضوانی مجدد مخاطب قرارم داد:
ـ وسایلتم با خودت بیار خانم
چشمهای من که بماند بلکه چشمهای سی و سه نفر حاضر در کلاس گرد شد.
رضوانی بدون توجه به تعجب ما رو به استاد کرد و بعد از تشکری از کلاس
بیرون رفت.
حینی که رد میشدم بیشتر از همه سنگینی نگاه سپیده رو روی خودم حس کردم.
سپیدهای که بیش از حد محو بود و انگار که وجود نداشت.
با کلی استرس و علامت سوالهایی که توی مغزم مانور میداد خودم رو به اتاق
رضوانی رسوندم و در زدم.
صدای `` بفرمایید `` رو که شنیدم توی دلم بسم الله گفتم و وارد شدم.
ـ بشینید خانم گوهری
عجیب بود که انقدر محترمانه برخورد میکرد و جمع میبست.
انگار من چند نفر باشم!
نکنه کاری کردم میخواد با محترمانه حرف زدن دلم رو نشکنه و خیلی شیک و

محترمانه اخراجم کنه؟
وای خدا نه من طاقت این یکی رو ندارم...
با قیافه نالان به رشوانی نگاه کردم و با صدایی که به زور گوش خودم میرسید
گفتم:_ کارم داشتین آقای رضوانی؟
سرش که روی برگه جلوی دستش بود بالا آورد و پس از مکثی که برای من یه
قرن گذشت لب زد:
_ شما امروز مرخصید خانم گوهری
چشمهام از این درشتتر نمیشد که حالا شد.
با تته پته پرسیدم:
_ چ..چ..چر..ا؟
لبخندی زد و انگار که از این حالتم خوشش اومده باشه جواب داد:
_ نه امروز یه نفر اومدن اجازه گرفتن تا امروز رو به شما مرخصی بدم
خواستم دهن باز کنم بگم ``کی؟`` که صدایی از پشت سرم اومد و باعث شد گردنم
صد و هشتاد درجه سمت صدا بچرخه.
_ ممنون آقای رضوانی محبت کردین جناب
نـــه!
کاش شوخی باشه!
این دیگه چه سمی بود که میدیدم!
هیدارا...
آخه هیدارا...
چرا باید امروز از رضوانی اجازه گرفته باشه که مرخص کنه؟
وای نه...
الان رضوانی با خودش چه فکرایی میکنه؟

نکنه من خوابم و هنوز بیدار نشدم؟
ـ شواجان نمیای؟چـــی؟
جلوی رضوانی بهم میگه شواجان؟
منو به اسم کوچیکم صدا میزنه.
الاناست که هردومون اخراج بشیم...
من میخ هیدارا بودم که با لبخند به من خیره شده بود و شیطون و منتظر نگاهم
میکرد.
نگاهم رو به رضوانی دادم که سری به نشانه اجازه تکون داد و لب زد:
ـ حاج آقاتون منتظرتونه خانم گوهری
با بهت به هیدارا نگاه کردم که دستم رو گرفت و با خداحافظی و تشکر از رضوانی من رو دنبال خودش به بیرون کشید.
بیرون از اتاق که رسیدیم دستم رو از دستش بیرون کشیدم و مات و مبهوت گفتم:
ـ دیوونه شدی هیدارا؟ الان یکی میبینه... به رضوانی گفتی که ما صیـ..
دستش رو روی دهنم گذاشت و با ابروهای بالا رفته لب زد:
ـ عه نگو شواا... آره رضوانی میدونه من و تو زن و شوهر و محرم همدیگهایم...حالام بیا بریم که دیر شد.
اصلا کجا میخواست من رو ببره؟
میخواستم ازش بپرسم ولی یکی از دانشجوها که رد شد سرم رو پایین انداختم و
پشت سرش راه افتادم.
تا موقعی که داخل ماشین نشستم هیچ حرفی نزدم اما همین که کمربندش رو بست
مثل بمب سوالاتم ترکید.
ـ کجا میخوای ببریم؟ چیشد که به رضوانی گفتی؟ کسی دیگم میدونه؟

چیشد که
یهو مرخصی گرفتی؟ خودت مگه کلا...
با نشستن یهویی لبهاش روی لبهام چشمهام درشت شد.چه قشنگ سوالاتم رو خفه کرد!
گرمی لبهاش یه لحظه هرچی توی ذهنم بود رو خالی کرد و توی خلا فرو رفتم.
انگار که ذهنم از اول خالی بوده باشه.
سفید مطلق...
چقدر لبهاش نرم و گرم بود!
این چندمین بوسه بود؟
وقتی توی خونه مخصوصا توی اتاق بودیم اصلا شبها که فقط من و خودش
بودیم از این شیطنتها نمیکرد اونوقت توی همچین شرایطی باید یه بوسه یهویی
داشته باشم و غافلگیر بشم!
تا به خودم اومدم و خواستم منم حرکتی بکنم عقب کشید و بدون هیچ حرفی ماشین
رو استارت زد.
چند دقیقه بود که ساکت و هنگ بودم رو نمیدونستم اما این رو میدونم که دهانم
دوخته بود.
اصلا زبونم نمیچرخید حرفی بزنم.
به ذهنم که رجوع میکردم میدیدم هیچی توش نیست!
همین طور هنگ و بیصدا منظره بیرون رو نگاه میکردم تا این که کم کم پلکهام
سنگین شد و خوابم برد.

نمیدونم چقدر خوابیدم که بالاخره بیدار شدم و چشمهام رو باز کردم.
با باز شدن چشمهام اولین چیزی که دیدم صورت و لبخند هیدارا بود که کمی خم
شده بود و با فاصله کمی نگاهم میکرد.
_ ساعت خواب خانم خوش خواب... کم کم باید اسم ماشینم رو با گهواره نی نی
لای لای شوکا خانممون عوض کنم
تاحالا اینجوری بیدار نشده بودم که به لطف هیدارا خان ضرب شصت این سبک
بیدار شدنم چشیدم.چشم غرهای سمتش رفتم که عقب کشید.
_ هیدارا... اینجوری تو حلقمی نمیگی من چشامو باز کنم سکته میکنم؟
صورتم رو برگردوندم و ادامه دادم:
_ واقعا ک...
اما با دیدن صحنه بیرون جیغ خفیفی کشیدم و شوکه از چیزی که دیدم لب زدم:
_ اینجـا کجـاســت؟
صدای خنده تو گلویی هیدارا اومد.
_ پیاده شو بریم یکم هواخوری شوااخانم
باورم نمیشد دربند اومده باشیم!
چقدر نیاز داشتم که حالم عوض بشه...
وای پســر دمت گرم خدایی الهی خیر ببینی..
از ماشین پیاده شدم و سمت هیدارا که به ماشین تکیه داد بود رفتم.
تا اومد حرفی بزنه محکم بغلش کردم و همراه بغضی ناشی از خوشحالی پشت
سرهم و بدون وقفه گفتم:
_ مرسی مرسی مرسی مرسی یه دنیا هیدارا مرسی که منو اینجا آوردی...

خیلی
دوستت دارم مـرد من
هیدارا تکیه از ماشین برداشت و دستهاش رو دور کمرم حلقه کرد.
نفسش رو بیرون داد و آهسته و بااحساس لب زد:
_ منم دوستت دارم عزیزم.. شاید خیلی جاها فکر کنی نسبت بهت بیخیالم
مخصوصا سر مجلس عروسیمون که هنوز برات نگرفتم اما تو اولین و آخرین
انتخاب منی برای قلبم
دستش رو بالا آورد و روی سرم گذاشت کمی عقب کشید و در حالی که توی
چشمهام خیره شده بود ادامه داد:_ مرسی که هستی.. مرسی که تلاش میکنی... مرسی که میخوای دل مادرم رو
به دست بیاری.. و مرسی که بخاطرش کم نمیاری آهوی من
پیشونیم رو خیلی طولانی بوسید.
بوسهای که انگار بهم قدرت میداد تا تحمل کنم..
تا کم نیارم و به تلاشم برای عوض کردن رای حاج خانم ادامه بدم.
من با این اوصاف بهترین قوت قلب رو برای خودم داشتم.
هیدارایی که دونسته و ندونسته , روزی که حالم خوب نیست و میخوام درجا بزنم
بخاطر من مرخصی میگیره تا حال و هوای من رو عوض کنه!
هیدارایی که براش مهم نبود رئیس دانشگاه از محرمیت من و خودش بدونه.
و هیدارایی که همه چیز رو میدونست و با تشکر کردنش بهم انرژی میداد تا
میدون خالی نکنم.

`` مروارید ``
_ شب میخوام کشک بادمجون درست کنم دختر خوشگلم قبلا خیلی دوس داشتی
الانم دوس داری؟
عمه حدیث برای منی که مامان و بابام رو توی سن کمی از دست دادم عزیزترین
شخص بود.
عمه حدیث فقط عمه نبود اون جای مامان و بابام و همه تنهایی هام رو پر کرده و
من حاضر بودم برای عمه حدیثم جون بدم.
اگه برای درس بورسیه نمیشدم الان به جای برادرزاده , عروسش هم بودم.
عمه حدیث رو بغل کردم و لپ گل گلیش رو بوسیدم.
_ آره عمه جونم مگه میشه شما درست کنی و من دوس نداشته باشم؟ انگلیس که
بودم خیلی وقتا که نه همیشه و هر لحظه دلم برای خودت و مهربونیات و
دستپختات لک میزدعمه خیلی زود احساساتی شد و با چشمهای اشک آلود گفت:
_ منم هر لحظه دلم برات هزار راه میرفت مادر تو چی میدونی که من چی کشیدم
وقتی نبودی.
عمه حدیثم توام نمیدونستی که من تو اون کشور چی کشیدم.
از بغلم بیرون اومد و به عادت حواس پرتیش دستش رو به دهنش گرفت.
_ عه مادر کشک نداریم منم الان باید برم وضو بگیرم نمازم قضا نشه

میتونی به
هیدارا زنگ بزنی از سر راهش کشک بیاره خوشگلم؟
عمه وقتی هول میکرد خیلی با نمک میشد لبخندی زدم و سر تکون دادم.
ـ آره قربونت برم چرا که نه. شما برو عمه جون
با رفتن عمه گوشیم رو در آوردم و شماره هیدارا رو گرفتم.
``مشترک مورد نظر در دسترس نمیباشد``
اخمی بین ابروهام اومد و متفکر به گوشیم نگاه کردم.
کجاست و چرا در دسترس نیست!
دوباره شمارهش رو گرفتم باز هم در دسترس نبود!
الان چجوری با هیدارا تماس بگیرم؟
ناگهان یادم اومد دفعه قبل که عمه حدیث سفارش داشت شماره دفترش توی
دانشگاه رو داده بود و به اون شماره زنگ زدم تا برداشت.
توی لیست تماسهام دنبال شماره گشتم و چون زیاد تماس نداشتم خیلی زود پیدا
شد.
شماره رو گرفتم و منتظر موندم تا جواب بده.
بعد از چند بوق آزاد صدای کلفت مردی که الو گفت پیچید.
ـ الو سلام دفتر آقای هیدارا باصره؟
ـ آ بله درست گرفتین اما امروز ایشون نیستنبا تعجبی که توی صدام مشخص بود پرسیدم:
ـ ببخشید میپرسم ولی شما کی هستین؟ امروز که کلاس داشتن چطور نیستن؟
ـ معذرت میخوام یادم رفت خودم رو بهتون معرفی کنم احسان توانگر هستم

دوستشون. ایشون کلاس داشتن ولی امروز رو مرخصی گرفتن و اطلاع ندارم
کجان
با صدای شل و وارفتهای جواب دادم.
ـ خیلی ممنون آقای توانگر بعدا تماس میگیرم باهاشون خدانگهدار.
دندون قروچهای کردم تا عصبانیتم رو کنترل کنم.
فقط اون دختر شانس بیاره که به مرخصی امروز هیدارا ربط نداشته باشه وگرنه...
من اجازه نمیدم یه غریبه بیاد و خانواده من رو تصاحب بشه.
خانواده ساده و مهربون من برای غریبهها خیلی زیادن!
من باید پای این غریبه رو از زندگی خانوادهم قطع کنم نمیذارم خانوادهم مثل من
خیانت و بیرحمی رو تجربه کنن.
مخصوصا دختری بیقید و بندی مثل این دختر که مشخصه هیچوقت نمیتونه در
حد هیدارا و عمه من باشه.
ـ آره خیانت کردم چون تو روانی... خیانت کردم تو مریضی مروارید مریض!
نه من مریض نیستم...
ـ آره خیانت کردم چون تو روانی... خیانت کردم تو مریضی مروارید مریض!
خفه شو من روانی نیستم..
ـ آره خیانت کردم چون تو روانی... خیانت کردم تو مریضی مروارید مریض!
دستهام به لرزش در اومد و این جمله توی ذهنم مدام تکرار شد.
نفسهام تند شد و بیقرار به چپ و راست و رفت و برگشتی قدم

برداشتم.
ـ آره خیانت کردم چون تو روانی... خیانت کردم تو مریضی مروارید مریض!خفه شو خفه شو پیمان خفه شو!
دستم رو محکم گاز گرفتم تا بلاخره صدا قطع شد و بیحال روی زمین نشستم.
`` شوکا ``
ـ خسته نشدی انقدر ورجه وورجه کردی؟
برگشتم و عقب رو نگاه کردم که هیدارا روی نیمکت نشسته بود.
ـ عه هیدارا اذیت نکن دیگه اولین گردش دونفرمونه
دستش رو روی پیشونیش زد و نالان گفت:
ـ اینجوری که تو این ور و اون ور میپری من باید یا صورتمو شطرنجی کنم یا
ماسک بزنم کنار تو شناسایی نشم
از دیدن قیافهش و حرفی که زد پقی زیر خنده زدم.
سمتش رفتم و کنارش روی نیمکت نشستم.
حق داشت بنده خدا.
از وقتی که داریم همه جای دربند رو دید میزنیم من مثل بچههای دو ساله هی از
این ور به اون ور میرفتم و با دیدن هرچیزی ذوق میکردم.
انگار که تازه دربند رو میدیدم!
هرکی میدید با توجه به قد و قامتم فکر میکرد یا جزو انسانهای نخستین هستم
یا از فضا اومدم.
آدم انقدر ندید پدید نوبر بود!
هیدارا نگاهی به ساعت مارک مچیش انداخت و شتاب زده گفت :
ـ بریم ناهار بخوریم خانم دیر شد؟

همزمان با حرفش تازه صدای قار و قور شکمم بالا گرفت.
البته صداش اونقدر بالا نبود که شرفم جلوی هیدارا بر باد بره.ـ بریم ولی چرا دیر شد؟میخوایم انقد زود برگردیم؟
با دیدن لب و لوچه آویزونم چشمهاش برقی زد و خندید:
ـ نه قربونت بریم خودت میفهمی
هیدارا دستم رو گرفت و از راهی که اومدیم برگشتیم.
ـ داریم برمیگردیم که
نچی کرد.
ـ دندون رو جیگر بذار شواا جان بریم یه جای خوب سراغ دارم برای ناهار
دیگه حرفی نزدم و تا رسیدن به مقصد دوباره با ذوق و شوق منظره اطراف رو
از نظر گذروندم.
طولی نکشید که به تله سیژ دربند که اول دربند قرار داشت رسیدیم.
هیدارا دکمه آسانسور کنار تله سیژ رو زد و سوار آسانسور شدیم.
چرا دروغ بگم , در حقیقت تا به حال به این قسمتی که هیدارا انتخاب کرده بود
نیومده بودم و هیچ اطلاعی از این قسمت نداشتم.
اما با باز شدن در آسانسور و دیدن رستورانی که بعدُ ا فهمیدم رستوران رست
دربند هست سورپرایز شدم.
وقتی هم که هیدارا مدارکش رو داد و گفت که میز رزرو کرده بیشتر از قبل
شوکه شدم.
اومدن با هیدارا توی همچین جای باشکوهی که مثل آدمهای باکلاس از قبل میز
رزرو کرده برای من جزو عجایب جهان به شمار اومد.

رستورانی که سالن بزرگش همراه دیوارهای شیشهایش بهترین منظره رو برای
تماشا ایجاد کرده بود.
واقعا نمیدونستم چی بگم...
هیدارا برای من , بیشتر از قبل خواستنی جلوه کرد.فکر میکردم داخل سالن بشینیم اما هیدارا مستقیم سمت تراس رستوران رفت.
یکی از صندلیهای میز رزرو شدهش رو عقب کشید و با اشاره و لبخند روی
صورتش دعوت به نشستن کرد.
لبخندی شوکه از این غافلگیری روی لبم نقش بست و نشستم.
بعد از نشستن منو رو سمتم گرفت و لب زد:
ـ هر چی همسر بنده میل دارن
ای که الهی همسر بندهت درسته قورتت بده مـرد!
تو کجا بودی تا الان که ازت غافل بودم!
واقعا از ابهت جایی که اومدیم زبونم بند اومده بود.
باعث میشد ناخودآگاه مثل بچه آدم جلف بازی رو کنار بذارم.
منو رو بالا و پایین کردم و به نتیجهای نرسیدم.
ـ خب؟
متفکر لب برچیدم و گفتم:
ـ سر دوراهی قرار گرفتم
نمیدونم بامزه حرف زدم یا قیافهم خنده دار اومد که خندید.
ـ من اگه به جات بودم دوتاشو انتخاب میکردم تا سر دوراهی قرار نگیرم شوااخانم
ابروهاش رو بالا داد و منتظر نگاهم کرد.
والا قیمتشون خیلی بالا بود!
انگار خون باباشون رو یه تنه میخواستن!

نمیخواستم در حقش بیانصافی کنم.
اما حسابی وسوسه انگیز بود و حالا که خودش حد و مرز نامحدود انتخابم رو
تعیین کرد پس هر دو رو سفارش دادم.کباب ترش و میکس گریل که فکر کردن بهش باعث میشد تمام دست اندرکاران
شکمم با دمشون گردو بشکونن.
هرچی حاج خانم و مروارید این چندروز ناراحتم کرده بودن با لارج بازیهای هیدارا همه دود شد و به هوا پرواز کرد.
اگه جلوی ماشین ازم تشکر نمیکرد.
اگه نمیگفت که با بیرون و تفریح آوردنم تشویقم میکنه تا به تلاشم ادامه بدم.
من الان علت این کارهای قشنگش رو نمیدونستم.
زیر سایه حمایتهای هیدارا من بدون شک خوشبختترینم.
مطمئنم اگه بچه دار هم بشیم اون نامبروانترین پدر روی زمین خواهد بود.
دقیقا مثل حاج آقا.
واقعا چه خوب بود که هیدارا الگوی شایستهای مثل حاج آقا رو داشت و از این
بابت باز هم خدا رو شکر میکنم.
خدا...خدا...
اصلا دقت نکردم که این چند وقت یادآوری حضور خدا برای پررنگتر شده و
خودم بیخبرم!
اصلا یادم نمیاومد که قبل از آشنایی با هیدارا , خدا رو بدون شمارش شکر کرده
باشم.

خیلی خیلی کم بود و الان...
وابستگی زمانی ایجاد میشه که طرف مقابل خواسته یا ناخواسته , کاری میکنه یا
حرفی میزنه که حس بهتری داشته باشی.
عوض حال آدمارو هرکسی بلد نیست!

کَردن
اما هیدارای من به لطف خدایش خیلی خوب بلد بود حال منو عوض کنه تا حس
بهتری داشته باشم.
روزی میرسه که هیدارا من رو هم با خدا آشتی بده.شاید هم داده و خودم بیخبرم!
چقدر اوقات خوبی رو در کنار هم گذروندیم طوری که تا به خودم اومدم دیدم
غروب شده و چند قدمی مونده تا به ماشین برسیم.
دستم رو از توی دست هیدارا در آوردم تا دستم رو دور بازوش حلقه کنم.
_ شواــا...
فرصت هیچ عکس العملی رو به هیدارا ندادم و اعتراض گونه گفتم:
_ وا بده دیگه هیدارا... از اول تا آخر نذاشتی هی گفتی زشته زشته فقط دستمو
چپیدی. الان این چند قدم آخری رو بذار هرکار دوس دارم بکنم.
سری به نشانه تاسف تکون داد و لبخندی صورتش رو پر کرد.
من هم از خداخواسته این لحظات آخر رو تا تونستم فانتزی موردعلاقهم رو پیاده
کردم.

دستم رو حلقه کردن دور بازوی مردی که دوستش داشتم همیشه توی ذهنم بود.
قبل از رسیدن , رودخونهای که کنار ماشین بود به چشمم خورد و هیدارا رو به
اون سمت کشوندم.
بدون اعتراض همراهم اومد که من با لبخند و هیجان گوشیم رو درآوردم و از
خودم و خودش آخرین سلفی امروز رو هم گرفتم.
عکس خیلی قشنگی شده بود و بدون خواست خودم بعد از دیدنش صفحه گوشی
رو بوسیدم که هیدارا نچی کرد.
_ من اینجام اونوقت جای گونه بنده میره صفحه گوشیشو بوس میکنه
خندیدم و بیخبر روی گونهش رو طولانی بوسیدم.
بعد از بوسیدن عقب کشیدم که چشمهاش رو باز کرد و پر احساس لب زد.
_ تا ابد و یک روز دوستت دارم خانمم!
قلبم به یکباره توی دهنم اومد.تصویری از خواب گذشتهم حالا با صدای هیدارا تکمیل شد و به صورت زنده
جلوی چشمهام اومد.
خدای من...
قبلا این خواب رو دیده بودم!
صدای آب...
دست گرم هیدارا توی دستهام...
و جملهای که با صدای هیدارا اکو شد!
دستم رو جلوی دهنم گرفتم و با بهت گفتم:
_من این خوابو قبلا دیده بودم

هیدارا لبخندی زد و اشاره کرد تا سمت ماشین حرکت کنیم.
قبل از این که برگرده در گوشم آهسته و شیطون لب زد:
ـ منم دیده بودم و خواستم رسمی تعبیرش کنم خانم خانما
چشمکی زد و از کنارم رد شد.
با چشمهای درشت شده و کنجکاو دنبالش رفتم و زیر رگبار سوالاتم گرفتم.
هیدارا سر به سرم میگذاشت و به نوعی از جواب دادن طفره میرفت.
تمام طول مسیر رو هر دو شارژ بودیم و کل کل میکردیم.
اگر میپرسیدن بهترین روزی که تا به این سن داشتی کدوم روز بود؟
من میگفتم همه روزهایی که با هیدارا دونفره میگذرونم بدون شک بهترین
روزهای زندگی من هستن.
کاش به خونه خودمون برمیگشتیم.
فکر اینکه بازم به اون خونه برگردیم و با حاج خانم و علیالخصوص مروارید
روبرو میشم ناخودآگاه ناراحتم میکرد.
اما همه این نبرد ها به داشتن هیدارا میارزید.پس بعد از رسیدن , نفسم رو بیرون دادم و با روحیه بهتری همراه هیدارا داخل رفتیم.
حاج خانم و مروارید و حاج آقا توی پذیرایی نشسته بودن و ما با دیدنشون سلام
عرض کردیم.
حاج آقا با لبخند و مروارید خنثی اما حاج خانم کمی اخم آلود جوابمون رو داد.
با دیدن این جو یه خستگی خاصی به سراغم اومد و تمام انرژیم به یکباره تحلیل

رفت.
اما شونهای بالا دادم و رو به جمع زیر لب ``بااجازه من برم لباسم رو تعویض
کنم و برگردم`` گفتم که فقط صدای مهربون حاج آقا استقبالم کرد.
به پلههای آخر رسیدم که صدای حاج خانم رو شنیدم که گویا مخاطبش هیدارا بود.
ـ خیره پسرم امشب دیر کردین
پشت نرده ها ایستادم تا جواب هیدارا رو بشنوم.
ـ آره مامان جان گفتم یکم با شوکا وقتم رو بگذرونم تا کمتر نبود خانوادهش رو
حس کنه. هرچی نباشه تا برگزار کردن مراسم رسمی عقد , دست ما امانته و نباید
پژمرده بشه
لبخندی روی صورتم اومد که خیلی زود با حرف حاج خانم پر کشید و رفت.
ـ چه پژمردهای پسرم؟ بهترین شوهر و خانواده نصیبش شده مگه ما چی براش
کم میذاریم که بخواد پژمرده بشه و نیاز به وقت گذرونی ویژه داره؟ یا بهش جایزه
دادی که استکانای منو شکونده
ـ خانم...
صدای معترض و آهسته حاج آقا بلند شد.
چرا انقدر سرد و بیرحم بود؟
در مقابل مریم دخترش هم همین نظر رو داشت؟ـ عمه جون بریم شامو حاضر کنیم خیلی گرسنمه. پسرعمه و شوکا هم اومدن
دیگه

دیگه واینستادم تا حرفی بشنوم و به اتاقم رفتم.
فردا کلاس نداشتم و باید به هر روشی که میشد دل حاج خانم رو نسبت به خودم
نرم میکردم.
امشب قبل خواب کمی هم از سلیقه حاج خانم میپرسیدم تا ازش کمک بگیرم.
حسم میگفت که حاج خانم انقدرها هم بد نیست و دلش از جایی پره...
پس باید هرطور شده باهاش حرف میزدم و سنگام رو باهاش وا میکندم.
اما نه تا وقتی که مروارید کنارش بود!
کاش مریم اینجا بود و ازش میخواستم تا به بهونهای مروارید رو با خودش بیرون
ببره.
پس باید به کی رجوع میکردم؟
تقهای به در خورد که ``بفرماییدی`` گفتم و با باز شدن در قد و قامت هیدارا
پدیدار شد.
فکر میکردم مثل من لب و لوچهش آویزون باشه اما اینطور نبود.
کنارم روی تخت نشست و مثل بچههای تخس لب زد:
ـ با این شکم پر که به لطف یه خانم شیطونی کلی لواشک و بستنی و همه چی
توش رفته... الان کی جرات داره به مامان خانم ما بگه سیرم؟
توی چهرهش هم مظلومیت نهفته بود و هم شیطنت و همین آدم رو وادار میکرد
تا بخندی.
بعد از خنده من اونم خندید و ادامه داد:

ـ اونم چی؟ کشک بادمجون. نمکی و شیرینی و ترششو خوردیم فقط کشک
بامجونو کم داشتیم
امان از وقتی که هیدارا شیطون میشد!تاسف وار سری تکون دادم و عزمم رو جزم کردم تا سوال توی ذهنم رو بپرسم.
ـ هیدارا
ـ جانم
نزدیکش رفتم تا مبادا کسی حرفم رو بشنوه و آهسته پرسیدم:
ـ من میخوام فردا با حاج خانم تنها باشم نمیدونم مروارید و چجوری....
صبح پر انرژی از خواب بیدار شدم و رختخواب رو مرتب کردم.
پردهها رو کنار زدم تا نور آفتاب داخل اتاق هم نفوذ کنه.
علت این کار رو نمیدونستم چون امروز روز سنگ وا کندن با حاج خانم بود و
بخاطر احترام بهش پرده ها رو کنار زدم.
شاید اگر حاج خانم کمی از جبهه فعلیش پایین بیاد روزی برسه که هیچ سوالی
توی ذهنم , بیجواب نمونه.
البته شاید!
چون میدونستم مروارید مانع کارم میشه دیگه امیدی به حاضر کردن میز
صبحانه نداشتم و همه چی رو به خودش واگذار کردم در واقع برای خوردن
صبحانه هم پایین نرفتم.
ساعت نه صبح بود و فکر کنم دیگه آبها از آسیاب افتاده باشه.
ناخودآگاه یا به قولی کاملا غیر ارادی زیر لب `` بسم الله ``ی گفتم و یکی یکی

پلههارو پایین رفتم.
با رسیدن به پایین , پذیرایی رو خالی از هر موجودی دیدم.
به آشپزخانه هم سر زدم و کسی نبود.
با پاهایی که کمی لرزش باهاش عجین شده بود سمت اتاق حاج خانم رفتم و تقهای
به در زدم.
این رو مطمئن بودم که استثناعا امروز مرواریدی در کار نیست.چون قرار بود مروارید به دعوت حاجآقا امروز رو به مغازهش سر بزنه و به یاد قدیم حال و هوایی عوض کنه.
طولی نکشید که صدای حاج خانم که شامل اجازهش به داخل میشد رو شنیدم.
یک آن از استرس زیاد مغزم خالی شد.
یادم رفت که چی میخواستم بگم یا اصلا به چه قصدی اومدم!
مکثی کردم و پشت در پشت سر هم نفس عمیق کشیدم تا تمام هوش و حواس از
دست رفتهم رو جمع کنم.
بعد از این که به خودم مسلط شدم در رو باز کردم و داخل رفتم.
حاج خانم که کتابی دستش بود و عینکی روی صورتش برای مطالعه خودنمایی
میکرد با دیدنم کمی خودش رو حالت جبههدار یا سفت و سخت گرفت.
آب دهانم رو نامحسوس قورت دادم.
با احتیاط نزدیکش شدم و همزمان آهسته لب زدم:
ـ حاج خانم میتونم یکم باهاتون حرف بزنم؟
لحظهای تردید کرد و بعدش به نشانه تایید سر تکون داد که جسارتم بیشتر شد.
با فاصلهای نه چندان دور و نه زیاد نزدیک گوشه تختش نشستم و

انگشتهای
دستم رو به بازی گرفتم.
با این که دیشب تا صبح کلی با خودم دو دوتا چهارتا کردم تا چه
حرفهایی رو
بزنم بازم با دیدن حاج خانم همه اون حرفها دود شده بود و به هوا رفت.
با خودم گفتم قبل از این که حوصله حاج خانم سر بره باید از یک جایی
شروع
کنم پس لب خشک شدهم رو خیس کردم.
ـ من شوکا گوهریم دانشجوی استاد هیدارا باصره...
دختری که تا قبل از دیدن و حتی آشنایی با ایشون هیچ تصور درستی از
مذهبی
جماعت نداشتم.حتی برای ثبت نام رئیس دانشگاه با وجود قسور من
توی درس خوندن و نمره
های درخشانم هیچ میل و رغبتی برای تایید ثبت نامم نشون نداده بود و
علنا ردم
کرد
زیر زیرکی به حاج خانم نگاه کردم که کتابش رو بسته بود و با دقت بهم
نگاه
میکرد و به حرفهام گوش میداد.
ـ اون روز وقتی رئیس دانشگاه منو رد کرد هرچقدر که دلم از آدمایی که
تظاهر
میکنن خوبن اما پای عمل که میرسه از هرچی شمرم بدتر بیرحم میشن
پر بود
رو با کلی حرفهای تلنبار شده توی دلم , سرش خالی کردم و دفترش رو
ترک
کردم.

خیلی دلم پر بود و ناامیدشده بودم شاید با خودتون بگین منی که نمراتم نشونه
اهمیت ندادن به درس و تحصیلاته چرا باید توقع بیجا داشته باشم درسته اما نه
واسه منی که از همه لحاظ تک و تنهام و سعی کردم تمام وقتم رو برای کار
خلاف انجام ندادن صرف رفت و اومدای دبیرستان و حالا دانشگاه کردم در واقع
این تنها راهم برای کار خلاف انجام ندادن بیشترم بود ممکن بود من با اختیارات
و آزادی زیادم خیلی کارا بکنم کسی هم نگه چرا چون تک دخترم... اما تنها
تلاشمم بر باد رفت. تا اینکه عصر همون روز رئیس دانشگاه بهم زنگ زد و
گفت با ثبت نامم موافقت کرده که بعدها فهمیدم به ضمانت استاد هیدارا بوده.
بازم زیر زیرکی به حاج خانم نگاه کردم که اخم کوچیکی بین ابروهاش بود اما
همچنان با دقت بهم گوش میداد.
ـ روزا اومد و رفت و استاد هیدارا هم بهم درس میداد اما جبهه مخالف من
همچنان پابرجا بود تمام تصورات من این بود که آدمای مذهبی ریاکارن...
ناراحت نشین چون همه مثل شما و خانوادتون نیستن.
من تا قبل از آشنایی با استاد هیدارا و بعدها مریم و بعد حاج آقا و در آخر شما

مذهبی صاف و صادق ندیده بودم پس بهم حق بدین که یه سری اشتباهات در مقابل
استاد هیدارا بکنم...منی که خانوادهم من رو توی تنگنا قرار ندادن تا الا و بلا مذهبی باشم یا خیلی
چیزا... که امثال من تو این جامعه خیلی زیاده و زیادترم میشه چون مثل شما و
خانوادتون کم شده اما وقتی استاد هیدارا کمکم کرد وقتی خط بطلانی روی تمام
باورام زد وقتی من رو از منجلاب مسموم ذهنیتام بیرون کشید بهش دل بستم
اولش خودمم نمیدونستم که همچین حسی دارم اولش فقط قصدم داشتن سایه همچین
مردی هرچند موقت بود اما تا به خودم اومدم دیدم به سایهش به حضورش که
قوت قلبم شده عادت کردم.
باید از اولش خودم میومدم و خودمو معرفی میکردم خودم میومدم دستبوستون
اما من تجربه چندانی ندارم و شمارو هم خیلی دوست دارم چون شما مادر کسی
هستین که برای من حکم قوت قلب..تکیه گاه... امید و همه چی رو داره شما بودین
که هیدارا رو تربیت کردین با این اوصاف مگه میشه شمارو دوست نداشته باشم؟
نگاه مظلوم و ملتمسم رو بالا آوردم و به حاج خانم نگاه کردم که حالا گره بین
ابروهاش باز شده بود و حس میکردم تا حدودی رنگ نگاهش عوض

شده.
ـ من نمیخوام رابطه بین من و شما بد باشه نمیخوام شما منو به چشم هرچیزی
ببینین الا عروستون
میخوام منو بجز عروس به چشم دخترتونم ببینین نمیخوام منو به چشم کسی که
پسرتونو گول زده ببینین بلکه میخوام به چشم کسی ببینین که میخواد بعد از کلی
سختی میخواد طعم خوشبختی رو بچشه ببینین هرجا اشتباهی کردم مثل حاج آقا
کمکم کنین و بهم بگید دخترم من هستم.
منم ته دلم قرص باشه که نه مادرشوهرم بلکه مادرم هست
چقدر حرف زدم!
همه این حرفها رو واقعا من به زبون آوردم؟
اصلا باورم نمیشد!
از بین همه حرفهام شاید بیست درصد حرفهام جزو حرفهای دیشبم توی ذهنم
بوده باشه پس هشتاد درصد باقی مونده چطور و از کجا به زبونم اومده؟حاج خانم همینطور بهم خیره بود و هیچ حرفی نمیزد.
حتی از نگاهشم نمیتونستم چیزی رو بخونم.
این که تا چه حد برای جلب رضایتش موفق بودم.
هیچ تصوری از عکس العملش نداشتم و سخت بود...
سخت بود توی برزخی به اسم انتظار و بلاتکلیفی دست و پا بزنی.
چقدر منتظر موندم تا حرفی بزنه؟
پنج دقیقه.. ده دقیقه..
نمیدونم...

اما آخرش واقعا ناامید شدم و مثل آدمهای شکست خورده از روی تخت بلند شدم.
حالا نگاه حاج خانم به سمت راستش که شامل پنجره میشد بود و سکوت کرده بود.
شاید اصلا نباید این حرفهارو میزدم.
شاید تا این حد روراستی و مثل کف دست بودن به ضررم تموم شده.
حالا مشت حاج خانم رو برای مخالفت پر تر کرده بودم و خودم با شونههای افتاده
سمت در خروجی رفتم.
در رو باز کردم و قبل از رفتنم لب زدم:
ـ امیدوارم صادق و روراست بودنم رو در نظر گرفته باشین حاج خانم چون اینا
حرفایی بود که باید بهتون میزدم و توی دلم تلنبار شده بود.
ببخشید وقتتونو گرفتم. با اجازه
از اتاق بیرون اومدم و با بستن در تمام کوههای پربار و سنگین دنیا بیشتر از قبل
نه تنها روی شونههام بلکه روی تمام بدنم آوار شد.
با کلی تلاش و به هر بدبختی که بود خودم رو به اتاقم رسوندم.
سنگین و بی رمق روی تخت دراز کشیدم و بعد از اون هجوم افکار مختلف به
مغزم ته مونده انرژیمم گرفت.چه سرزنشهایی که خودم رو نکردم..
چه فحشهایی که نثار خودم نکردم..
اما پشیمونی مگه سودی هم داشت؟
آب ریخته شده کف زمین رو مگه میشد جمع کرد؟
بیشتر از همه ترس از دست دادن هیدارا برای من حکم بیشترین عذاب رو چه

جسمی و چه روحی داشت.
یک ساعتی رو با تمام دل مشغولیهام تونستم درس بخونم.
البته پیامکی که از کامیار برام اومده بود هم خیلی روی روحیهم تاثیر گذاشت.
بعد از مدتها قرار بود برگردن...
امشب میاومدن و من فردا میتونستم به دیدن کامیار و فرشته برم.
بیشتر از همه باعث شد که دیگه مجبور نبودم پیش دوستش کار کنم و اخلاق
گندش رو تحمل کنم.
با صدای تقه در از روی تخت بلند شدم و بفرماییدی گفتم.
حاج خانم داخل اومد و خیلی خنثی خطابم قرار داد:
ـ شب میخوام فسنجون بار بذارم میتونی برنجشو دم کنی؟
اولش مات و گیج حرفش بودم که بعدش به خودم اومدم و از خداخواسته گفتم:
ـ آره حاج خانم حتما
سر تکون داد و زمزمه کرد:
ـ پس برنج با خودت بسم الله ببینم چه میکنی.
در رو بست و رفت.
مونده بودم شاخ در بیارم یا از سر خوشی جیغ بزنم.
شاید چیز خاصی نگفته باشه و من زیادی شلوغش کردم.اما نه... برنج دم دادن که از دست خودش بر میاومد و نیازی به کمک من نداشت.
پس این حرف و درخواستش رو پای چی بذارم؟
رفته رفته لبخندی روی صورتم نقش بست که حکایت خوش خیالی و به فال نیک
گرفتن از حرف حاج خانم رو داشت.
برای شروع خیلی خوب بود.

این که میدون رو برام باز کرد تا جایی هم برای اظهار وجود من باشه!
اگه قضیه حاج خانم درست بشه فقط یه مشکل اساسی دیگه برام باقی میموند.
اونم وجود مروارید بود که مانع پیشرفتم میشد.
مانع این که از فرصت دادن حاج خانم استفاده کنم.
امروز که نبود و میتونستم با خیال راحت کارم رو انجام بدم اما برای بعدها چه
میکردم؟
چقدر سخت بود.
کاش مرواریدی وجود نداشت شاید اگر نبود من خیلی زودتر به حاج خانم نزدیک
میشدم و با من کنار میاومد.
ناخودآگاه جملهای توی ذهنم اومد و زمزمه کردم:
باد
با شمعهای خاموش کاری ندارد!
اگر در سختی هستی , بدان که
"روشنی..."
این سختی نیز میگذرد...
فقط باید بخوام تا به خوبی بگذره.
عصر که پایین رفتم و موقعی که برنج رو دم میدادم حاج خانم حرف خاصی
نزد.البته اخم و تخم هم نکرد و من به همین هم قانع بودم.
برای من همین که کاری نکنم تا باعث اخم حاج خانم بشه کافی بود.
بوی فسنجون تموم خونه رو برداشته بود و دوست داشتم خیلی زود شب بشه.
ساعت نزدیک هشت شد و به حاج خانم گفتم که چای دم میکنم و بره

استراحت
بکنه.
حاج خانم هم حرفی نزد و قبول کرد.
خداروشکر که یاد استکانهای شکسته شدهش نیفتاد و مخالفتی نکرد.
اولین نفر هیدارا بود که اومد و من بخاطر خوشحالی زیادم سمت در پرواز کردم.
هیدارا توی اولین نگاه بعد از سلام لبخندی زد و لب زد:
_انشاالله همیشه به خوشی شواخانم
منم متقابلا لبخند زدم و جوابش رو دادم:
_ مرسی هیدارا مرسی که کمکم کردی تا بتونم تنهایی حرفامو بزنم
چشمی چرخوند و با دیدن نبود حاج خانم نزدیک اومد و پیشونیم رو بوسید.
کم کم مروارید و حاج آقا اومد و من سعی کردم چیزی بروز ندم تا زیاد متوجه
امروز نشه.
اما بعد از خوردن شام و حاج خانم که تشکر کرد مروارید به وضوح هفتاد رنگ
عوض کرد.
#مروارید ``
توی خونه منتظر نشسته بودم و انگشتم رو به حالت نوسانی داخل قهوه داغ جلوم
میکردم.
خشم و حرصی که داشتم در مقابل داغی قهوه و سوزش انگشت دستم هیچ بود.
یکی یکی عکسها توی ذهنم رد میشد.
تصویر اون زن خرابی که کنار دستش بود رو مطمئنم تا عمر دارم از یاد

نمیبرم.پیمان با کت چرم عسلی و شلوار مارک قهوه‌ایش وارد خونه شد و چشم چرخوند
تا این که گوشه مبل من مچاله شده رو دید.
صندلی رو عقب کشید و کلافه پرسید:
ـ چی میخوای این وقت روز مروارید؟ مگه نمیدونی جلسه دار..
مجال ندادم تا به تشرزدنهاش ادامه بده و از کیفم عکسهارو درآوردم و جلوش
پرت کردم.
پیمان بدون این که نگاهی به عکسها بندازه بیحوصله لب زد:
ـ اینا دیگه چیه؟ ینی نمیتونستی تا شب تحمـ
ـ خفـــه شـــو پیمان فقط شاهکاراتو ببیـــن بعد زر بزن
پیمان دندون قروچهای کرد و پرحرص خم شد و عکسها رو برداشت.
اولش کمی جا خورد و بعدش بیتفاوت رو به من پرسید:
ـ خب که چی؟
فنجون توی دستم رو بدون این که متوجه باشم سمتش پرت کردم و داد زدم:
ـ تو تو بغل اون زنیکه خراب چه غلطی میکنی پیمان؟ جلسه هات اینه؟
شانس آورده بود که فنجون داغ قهوه روی کت چرمش ریخت وگرنه سوختنش
صددرصد بود.
خنثی به فنجون شکسته روی زمین رو از نظر گذروند و دست به سینه توی
چشمهام زل زد و در کمال وقاحت و پررویی گفت:
ـ آره جلسه هام همینه مروارید همین الانم منو از وسط یه جلسه داغ به خونه
کشوندی که این شر و ورا رو بگی؟

از خشم زیاد دستهام لرزید.
انگشت دست لرزانم رو سمتش گرفتم و برخلاف پیمان که خونسرد و آهسته حرف
میزد داد زدم:_ هیچ میدونی چه غلطی کردی؟ خیانت تو به من شده جلسه؟ نگفتم خیانتکاری؟
نگفتم آخرش بهم خیانت میکنی؟
پوزخند صداداری زد و سر تکون داد:
_ من دوستت داشتم مروارید..خیلیم زیاد... ولی توی روانی انقدر در گوشم دم از
خیانت نکردم خوندی که اینکارو کردم...
جلو اومد و شونههام رو توی دستهاش گرفت:
_ تو مریضی مروارید... برو خودتو درمان کن! انقدر دوستت دارم که برام مهمه
حداقل آیندهتو تباه نکنی. تو مریضی مروارید روانت بهم ریخته تو روانی هستی
مروارید.
نه...
تو مریضی مروارید!
نــه...
تو مریضی مروارید برو خودتو درمان کن!
خفه شو من مریض نیستم!
تو روانی هستی مروارید!
خفه شو خفه شو خفه شو روانی خودتی!
با ترس و وحشت از خواب پریدم و به نفس نفس افتادم.
***
`` #شوکا ``

نیمه های شب بود که صدای نالههایی رو شنیدم.
هیدارا دراز کشیده روی تخت غرق خواب بود.
گوشم رو نزدیکش بردم تا ببینم صدای هیدارا بوده یا نه.اما صدایی نشنیدم.
بازم صدای آه و ناله اومد که این بار بیشتر گوشهام رو تیز کردم و متوجه شدم
صدا از بیرون میاد.
چون در اتاقمون باز بود خیلی واضح متوجه صدای بیرون شدم.
از تخت بیرون اومدم و با کمی ترس دنبال صدا رفتم.
اما ناگهان با صدای ``خفه شو``ی بلندی از اتاق روبروم که متعلق به مریم بود
و مروارید داخلش بود چشمهام درشت شد.
گوشم رو به در چسبوندم تا بهتر بشنوم.
اولش نالههای ریز میاومد و بعدش حرفهای نامفهومی که به سختی شنیدم.
_ خفه شو من مریض نیستم پیمان
ترسیده و شوکه له صورت اتوماتیکوار زمزمه کردم:
>> پیمان؟ <<
بعدش صدا بلند و بلندتر شد:
_ خفه شو خفه شو خفه شو روانی خودتی
مروارید داشت با کی حرف میزد؟
این صدای آه و ناله مروارید برای چی بود؟
کی اذیتش میکرد؟ پیمان؟
طولی نکشید که صدای عصبی مروارید به گوشم رسید.
_ بهت نشون میدم کی مریضه پیمان... وقتی من و هیدارا ازدواج کردیم

عکسمون کنار همدیگه رو نشونت دادم میفهمی که کی خوشبخته و کی روانی
ناخواسته بعد از شنیدن این حرفش `` هینـــی `` از دهنم در رفت و دستم رو از
ترس این که مروارید نشنوه جلوی دهنم گرفتم.اما بلافاصله در باز شد و با سرعت خیلی زیادی دستهای مروارید دور گلوم
حلقه شد.
چشمهاش قرمز بود و فشار دستهاش دور گلوم زیاد و زیادتر میشد.
همزمان صدای عصبیش رو از بین دندونهای قفل شدهش شنیدم:
ـ تو اینجا چه غلطی میکنی؟
سعی کردم جوابش رو بدم اما فشار دستش انقدر زیاد بود که فقط صدای خرخر
ازم به گوش رسید.
کم کم چشمهام داشت تار میشد و راه تنفسیم بسته شده بود.
با تمام توانم دستم رو مشت کردم و به دیوار کوبیدم.
یک بار...
دو بار...
سه بار...
اما مروارید به طرز عجیبی زورش زیاد شده بود و هیچ نمیفهمید که خفهم کرده.
کم کم پلکهام سنگین شد و روی هم میرفت که صدای داد فرشته نجاتم اومد:
ـ چیـکار میکنـــی مرواریـــد؟
به یک باره فشار دور گلوم برداشته شد و بیحال روی زمین افتادم.
هیدارا طرفم دوید و بغلم کرد.
با دستش پشتم رو ماساژ میداد و مدام اصوات نامفهومی که فقط

``الله`` رو
متوجه میشدم میگفت.
حاج خانم و حاج آقا با صدای داد هیدارا ترسیده خودشون رو به بالا رسونده بودن.
گلوم میسوخت و به سرفه افتادم.
اشک توی چشمهام حلقه زده بود و با تمام بیجونیم هیدارا رو بغل کردم.
ـ اینجا چه خبره؟صدای شوکه و پر ابهت حاج آقا که مخاطبش معلوم نبود کیه اومد.
نا نداشتم حرف بزنم اما مروارید خلاف حال من رو داشت و زودتر دست جنبوند.
ـ من...من.. تو..توی اتاقم... خوا..ب بودم که یهو...یهو...شوکا رو بالای سرم
دیدم قصد داشت...خفم کنه
مات و مبهوت سرم رو بالا گرفتم و به لحن ترسیده ظاهری و اشکآلود مروارید
نگاه کردم.
حالت گریه بیشتری رو به خودش گرفت و ادامه داد:
ـ منم به زور از دستش فرار کردم که بیام خبرتون کنم ولی آخ... آخرش برای
دفاع از خودم مج..مجبور شدم که مثل خو..خودش..
بلند گریه کرد و دیگه ادامه نداد.
حاج خانم با عصبانیت وصف ناپذیری بهم نگاه کرد و سمت مروارید رفت تا
بغلش کنه.
حاج آقا نگاهی که هیچ چیز ازش خونده نمیشد به من و مروارید

انداخت.
اما هیدارا حتی با شنیدن حرفهای مروارید دست از نوازشش برنداشت و قوت
قلبم شد.
_ تو عقلتو ازدست دادی دختر؟ مریضی؟ چرا میخواستی مرواریدو خفه کنی
هـان؟
حاج خانم ``هان`` آخر رو جوری داد زد که شونههام از بلندی صداش پرید.
دهن باز کردم تا منم از خودم دفاع کنم اما فقط صدای خس خس از گلوم بیرون
اومد.
قلبم به حدی تند میزد که گفتم الانه که از جاش کنده بشه.
حال خیلی بدی داشتم.
بیشتر بخاطر این که اگه حرفی هم میزدم کسی حرفم رو باور نمیکرد!
هیدارا آهسته در گوشم زمزمه کرد:_ بیا بریم
با کمکش بلند شدم و خواستیم سمت اتاق هیدارا بریم که حاج خانم داد زد:
_ جواب منو بده دختر کجا سرتو انداختی پایین داری میری؟
_ مامان...
صدای آروم اما جدی هیدارا باعث شد تا حاج خانم چشم غرهای سمتم بره.
مروارید با حالت گریه مانندی رو به من گفت:
_ ببخشید نمیخواستم خفت کنم تو داشتی منو میکشتی من مجبور..
هیدارا مجال ادامه حرف رو به مروارید نداد.
_ خیله خب مروارید... برو استراحت کن فردا حرف میزنیم هروقت حال

دوتاتون
بهتر شد.
یعنی هیدارا هم طرف مروارید بود؟!
اگه براش توضیح میدادم و حرفم رو باور نمیکرد چی؟
از تصورش یک آن قلبم ایستاد و توانم رفت.
زیر پاهام خالی شد و اگه هیدارا زیر بغلم رو نمیگرفت قطعا زمین میخوردم.
هیدارا من رو روی تخت نشوند و در اتاق رو بست.
پارچ و لیوانی که روی پاتختی بود برداشت و لیوان آبی دستم داد.
جلوی پام زانو زد و بدون این که نگاهم کنه آهسته گفت:
ـ بخور
اما انگار با نگاه گرفتنش بغض بدی به سراغم اومد.
لیوان رو نگرفتم و پر بغض نگاهش کردم به هیدارایی که سرش پایین بود.
با نگرفتن لیوان کم کم سرش بالا اومد و به من بغض کرده و چشمهای حلقه زده
از اشک نگاه کرد.قبل از این که حرفی بزنه با صدای خروسک زدهای که به زور شنیده میشد
پرسیدم:
ـ چرا؟
دلش تاب نیاورد و سرم رو توی بغلش گرفت و لب زد:
ـ اینجوری نگام نکن شواا... نمیگی جهنمی میشم؟ شرمنده خدام میشم؟ نکن
دختر نکن... بغض نکن! چشماتو بارونی نکن! نکن.. تو رو به خدا نکن!
چرا من انقدر کم شانسم خدا؟
خدا اصلا من رو دوست داره که هیدارا بخواد بخاطر من شرمنده خداش

بشه؟
داره؟
اگه داشت که...
ـ چرا هیدارا چرا؟
فکرشم نمیکردم این جواب رو از هیدارا بشنوم اما شنیدم!
ـ چرا چی قربونت برم؟
ـ چرا نگاتو ازم گرفتی؟ توام باور کردی که..
نگذاشت ادامه بدم و دستهاش دور صورتم حلقه زد و چشم توی چشمم با تعجب
لب زد:
ـ من ندیده و نشنیده باورت دارم آهو! اگه نگامو گرفتم بخاطر این بود که
عصبانیتمو کنترل کنم که تو منو عصبی نبینی که فکرای بیخود نکنی ولی انگار
برعکس شد
سر کج کردم و مثل بچههای کوچیک پرسیدم:
ـ راس میگی؟
بیرمق خندید و چشم راستم رو بوسید.
بوسه روی چشمم جواب سوالم بود و چه شیرین جوابم رو داد.ـ حالت بهتره؟
سری تکون دادم و با همون صدای گرفته لب زدم:
ـ من .. اصلا اونجوری که..تقصیر من نبود.. من اصلا خف..
ـ الان حالت خوب نیست بذار فردا تعریف کن شوکاجان
نالیدم و ملتمس نگاهش کردم.
ـ من اینجوری تا صبح خوابم نمیبره بذار بگم؟
مردد تک تک اجزای صورتم رو نگاه کرد و دست آخر بیمیل جواب داد:

_ باشه عزیزم
نفسی گرفتم و گلوم رو ماساژی دادم.
_ من خواب بودم یهو صدای ناله شنیدم اولش فک کردم تویی داری خواب میبینی
یا مریض شدی ولی بعدش که توجه کردم دیدم صدا از بیرونه رفتم تو راهرو که
صدای جیغ خفه ای از اتاق مریم شنیدم گوشمو به در چسبوندم تا بهتر بشنوم که
شنیدم مروارید گفت خفه شو من مریض نیستم پیمان.. گفت پیمان.. بعدش یکم
بلندتر پشت سرهم گفت خفه شو روانی خودتی... فک کردم یکی داره اذیتش میکنه
که...
هیدارا با اخمی درهم و نگاهی کنجکاو پرسید:
_ که؟
نمیدونستم حرف اصلی رو بهش بگم یا نه...
دودل بودم...
اگه هیدارا حرفم رو باور نکنه چی؟
همه مرواریدو بیشتر میشناسن تا منی که چند ماه بیشتر نیست باهاشون آشنا شدم..
ولی به امتحانش میارزید نه؟
اینجوری شاید بهتر میفهمیدم که هیدارا چقدر روی من حساب میکنه...پس ادامه دادم:
_ گفت بهت نشون میدم کی مریضه پیمان.. گفت وقتی با هیدارا.. ینی.. با.. تو
ازدواج کرد و عکستونو نشونش داد میفهمه کی روانیه و کی خوشبخت..

منم
ترسیدم و هین کشیدم که یهو در اتاقو باز کرد و خفم کرد گفت اونجا چیکار میکنم
سرم رو پایین انداختم و منتظر عکس العمل هیدارا موندم.
نیاز داشتم تا هیدارا بعد شنیدن حرفهام من رو باور کنه.
خیلی!
بین همه مردمی که گوش میدن واسه جواب دادن تو به حرف های من گوش بده
برای فهمیدنش..
برای درک کردنش..
برای شریک شدن تو حالم.
بین همه مردمی که گوش میدن
واسه جواب دندون شکن دادن
واسه تخریب کردن..
تو واسم اونی باش که امنیته هیدارا!
چقدر سکوت بینمون برام خفه کننده بود!
انگار هوایی برای نفس کشیدن وجود نداشت!
چقدر گیج بودم و از طرفی سراپا گوش و چشم شدم خیره به عکس العمل هیدارا!
_ سرتو بالا بگیر
نگاهم که هیچ تمام اجزای بدنم با شنیدن حرفش بالا اومد.
نگاهش به گردنم افتاد اما فورا چشمهاش رو بست و زمزمه کرد:
_ استغفرالله!یعنی میخواست گردنم رو بشکنه و از فرط عصبانیت ``استغفرالله`` گفت تا جلوی
خودش رو بگیره؟!
چشمهاش باز شد و اینبار با نگاه به گردنم سرش رو جلو آورد و طولی

نکشید
که گردنم سوخت.
هیدارا واقعا این کار رو کرد؟
هیدارا...
گردنم رو بوسید؟
باورم نمیشد!
اونم نه بوسه کوچیک و کوتاه بلکه بوسه طولانی و عمیق!
نفس کشیدن یادم رفت و تمام توجه حسهام معطوف لبهای هیدارایی شد که روی
گردنم قرار گرفته بود!
مروارید ``
دستهام به شدت میلرزید.
اگه بقیه سر نمیرسیدن حتما اون دختر زیر دستهای من جون میداد و من قاتل
میشدم.
حالم دست خودم نبود و انگار منی که تا چند لحظه پیش قصد خفه کردن داشتم
خودم نبودم!
عمه درحالی که زیر لب مدام به اون دختر تشر میزد زیربغلم رو گرفت و خواست من رو طبقه پایین ببره که مانعش شدم و پرسیدم:
_ عمه کجا میریم؟
علاوه بر دستهام تازه متوجه لرزش صدای خودمم شدم.
_ بالا دیگه امنیت نداری مادر بریم پایین پیش خودم بخواب
فین فینی کردم و با همون صدا جواب دادم:_ پسرعمه هیدارا هست از این به بعد بیشتر مواظبه عمه جون دیگه نگران نباش
چشمهام رو ملتمس کردم و عمه با تردید نگاهم کرد که مطمئن سر

تکون دادم.
بعد از کمی تعلل بالاخره راضی شد و به اتاقم برگشتیم.
قبل از این که سمت تخت برم لب زدم:
ـ من برم آبی به صورتم بزنم حالم بهتر بشه عمه جون
عمه روی تخت نشست و با غصه جواب داد:
ـ برو قربونت برم
از دیدن غصهش دلم ریش شد اما من چاره دیگهای نداشتم.
حالا که این اتفاق ناخواسته افتاد باید حذفش میکردم.
اجازه نمیدم پای غریبهای به وسط بیاد و خانواده من رو به راحتی از آن خودش
بکنه.
رفتنم به انگلیس از اول هم اشتباه محض بود!
توی سرویس بهداشتی رفتم و شالم رو کنار زدم.
چشم بستم و گلوی قرمز و تا حدودی کبود شده شوکا توی ذهنم نقش بست.
برخلاف شوکا و بر حسب دروغی که گفته بودم گلوی من هیچ خط یا حتی قرمزی
کوچیکی نداشت.
چشمهام رو بستم و رو به آینه مقابلم , دستهای لرزانم رو سمت گلوم بردم.
دندونهام رو محکم چفت هم کردم و با تمام قدرتم گلوی خودم رو فشار دادم.
چشمهام درشت شده بود و در کسری از ثانیه رنگ صورت سفیدم قرمز شد اما
تسلیم نشدم و بیشتر فشار دادم.
چند ثانیه طولانی گذشت تا این که مطمئن شدم و دستهام رو برداشتم.

مثل ماهی بدون آب که به دنبال تنفس دوباره توی آب افتاده بود هوا رو بلعیدم.
پیاپی نفس کشیدم و نفس کشیدم.کم کم رنگ صورتم برگشت اما...
قرمزی و کبودی دور گلوم ثابت موند.
با دیدن گلوم رفته رفته لبخندی روی صورتم اومد.
خودش بود!
من همین رو میخواستم..
اینجوری دروغم دیگه دروغ نبود و حرفم رو خیلی راحت به اثبات میرسوندم.
شیر آب رو باز کردم و آبی به صورتم زدم.
الان باید بیحال میشدم اما انگار جونی تازه گرفته بودم.
بعد از این که دوباره گلوم رو چک کردم از سرویس بیرون رفتم.
با دیدن عمه که به حالت ناراحتی روی تخت چمباتمه زده بود اشکی توی چشمهام
حلقه زد و توی دلم گفتم:
متاسفم عمه اما مجبورم.. میدونم اگه الان این کار رو نکنم بعدا از قبول اون دختر
غریبه پشیمون میشی.
سمت عمه رفتم و با چشمهای گریون گفتم:
_ عمه ببین جای دستهاش قرمز و کبود شده.. اگه پسرعمه نمیرسید من دیگه..
هق زدم و ادامه دادم:
_ من دیگه زنده نبودم
عمه وحشتزده دستش رو زیر چونهم گذاشت و سرم رو بالا گرفت تا با دقت
گلوم رو چک کنه.

اما طولی نکشید که با صدای بلند زیر گریه زد و بغلم کرد.
ـ منو ببخش عزیزم.. تو یادگار داداشمی و الان به بدترین ترس دچار شدی به
بدترین وضع ممکن نزدیک بود خفه بشی منو ببخش فداتشم بود!با یادآوری بابام دلم ریش شد.
حیف که توی تصادف مامان بابام رو از دست دادم و بدون اونا بزرگ شدم.
اگه عمه و خونوادهش نبودن..
اگه نبودشون رو جبران نمیکرد من بیکس و کار چیکار میکردم؟
یک لحظه فکر کردن به چشیدن طعم بیکس و کاری بجز یتیمی دلم رو خون
میکرد.
برای همین هم نباید ساده از دستشون بدم نباید!
`` شوکا ``
هیدارا دیشب خیلی مهربون شده بود و بعد از خوندن نماز نیمه وقت که دلیل
خوندنش رو نمیدونستم کنارم دراز کشید و برعکس شبهای قبل بغلم کرد.
تا موقع خوابیدنم از آینده قشنگمون کنار هم حرف زد و من با لبخند خوابم برد.
کنار هیدارا من تا ته دنیا هم قدم برمیداشتم.
هیدارا دنیای من شده بود و فکر کردن به نبودنش مساوی با نداشتن هوا برای
نفس کشیدنم میشد.
اگه هیدارا هم حرفم رو باور نمیکرد نمیدونستم به چه روز و حالی دچار میشدم.

یا اصلا دیشب چه اتفاقی میافتاد.
شاید همون موقع از خونه بیرونم میکردن و نصفه شب و تک و تنها آواره کوچه
و خیابون میشدم.
حتی فکرشم تک تک موهای بدنم رو سیخ میکرد!
بالاخره بدترین صبح زندگیم شروع شد در حالی که از استرس این که امروز چه
اتفاقی میفته میمردم و زنده میشدم.من به لطف دروغ مروارید بدجور جلوی حاج خانم و بیشتر از همه حاج آقای
دوست داشتنیم خراب شدم.
امروز من و پایین رفتنم حکم رفتن به دادگاهی رو داشت که بر اساس گفتههای
مروارید قضاوت میشدم.
راستی هیدارا امروز کدوم جبهه بود؟
در مقابل رای پدر و مادرش کم میآورد یا جبهه خودش که من بودم رو حفظ
میکرد؟
نه شوکا اشتباه نکن..
به هیدارای خودت شک نکن...
هیدارا همچین مردی نیست!
با این فکر ته دلم قرص شد.
زودتر از هیدارا بیدار شده بودم و خیره به چهره آروم و غرق خواب هیدارا بودم.
دستهاش رو توی دستم گرفتم و زمزمه کردم:
>>این مرد نمیتونه بیانصاف باشه و منو تک و تنها ول کنه چون هیدارای منه<<

پلکهای هیدارا تکونی خورد و صدای بم و گرفته از خوابش قشنگترین ملودی
عمرم شد:
_ مگه شک داری توش خاله قزی؟
چشمهای شیطونش باز شد و ابروهاش حق به جانب بالا رفت.
از `` خاله قزی `` گفتنش خندهم گرفت و به حال و هوای اون دوران برگشتم.
نمیدونستم روزی برسه که مشتاق باشم دو دستی به یقه زمان چنگ بزنم و ازش
بخوام که من رو به اون دوران برگردونه.
وسط خنده , نمیدونم چرا گریهم گرفت!
تاحالا نشده بود تعادلش رو از دست بده.این که بعد از خنده گریهم بگیره و اشکهام فی الفور در بیاد.
بدترین حس دنیا رو داشتم..
هیدارا اخمی کرد و با دستهاش صورتم رو قاب گرفت.
_ گریه نکن شواا
این جملهش بیشتر تحریکم کرد تا هق بزنم و بگم:
_ خیلی میترسم هیدارا. امروز اگه.. اگه منو.. اگه بخوان منو ازت.. جدا کنن من
چیکار کنم؟
با تعجب و بهت نگاهم کرد و مات لب زد:
_ مگه من مردم شواجان؟ تو باید زمانی این سوالو بپرسی که من نباشم و
مرده..
نذاشتم ادامه حرفش رو بزنه خیلی غیر ارادی و معترض از ادامه حرفش , لبهاش رو بوسیدم.

با همون صورت اشکآلود..
با همون بغض...
با همون دلشکستگی...
لبهام رو روی لبهاش نگه داشتم تا بتونم یکم بودنش رو عملی حس کنم.
تا قوت قلب بیشتری بگیرم.
هیدارا انگار بیشتر از من خواهان این بوسه بود.
دستهاش رو دورم حلقه کرد و درحالی که بغلم میکرد لبهاش رو روی لبهام
تکون داد.
سکوت بدی توی جو حاکم بود و کسی لام تا کام حرف نمیزد.
حاج خانم اخمی به صورتش داشت که با یک من ماست هم قابل هضم نبود.
دیدنش باعث میشد که بغضم بگیره و چونهم لرزون بشه.تازه داشتم بهش نزدیک میشدم و طعم بودنش رو میچشیدم اما همه چیز با اتفاق دیشب خراب شد.
تمام زحمتهام دود شد و به هوا رفت.
هوا زیادی پس بود.
شاید توی این فضا , قورت دادن آب دهنت رو هم زیادی میدیدی!
مبادا صداش خدشهای توی دلشون ایجاد کنه و این سکوت مثل بمب آماده به
انفجاری بترکه!
فقط چهره حاج آقا و هیدارا این وسط خنثی بود.
هیدارا که جبههش مشخص بود اما حاج آقا رو نمیدونستم.
شکنجه از این بیشتر که ذره ذره آب بشی؟
هیچکس دوست نداشت سکوت رو بشکنه اما نه تا وقتی حاج آقا گلویی

صاف کنه
و لب به حرف زدن باز کنه.
ـ اتفاق دیشب یه اتفاقی بود که میشه اسمش رو سوتفاهم گذاشت درسته؟
ّ حاج خانم صورتش رو برگردوند و نگاهش مثل تیری برنده حاج آقا رو شکار
کرد.
ـ مروارید داشت خفه میشد کجای این سوتفاهمه مرد مومن؟
هرچقدر هم نگاه حّ اج خانم برنده باشه اما در مقابل اقتدار حاج آقا صفر به حساب
میاد.
ـ شوکاجان هم دست کمی از مرواریدجان نداشت خانم. اتفاق دیشب جوری بود
که نمیشه گفت یه فرد به تنهایی مقصره و جای قضاوت نمیذاره
نگاهم امیدوارانه به لبهای حاج آقا دوخته شد.
انگار جونی تازه گرفته باشم.
درسته حاج آقا طرف هیچکس رو نگرفت اما حداقل انگشت اتهامش رو سمت
کسی هم نگرفت و این برای من دنیایی ارزش داشت.حاج خانم با ترش رویی لب زد:
ـ اگه بازم این اتفاق بیفته چی؟
این بار هیدارا آستینهای زبونش رو بالا زد تا جواب مادرش رو بده.
ـ نمیفته مادرجان.. بعد مراسم عقد و عروسی من و شوکا برمیگردیم به خونه
خودم
حتی شنیدن و یادآوری خونه قبلی قلبم رو به تپش میانداخت.

اون حیاط دلباز و گلهای خوشعطر...
وای که چقدر بیتاب بودن و دیدن دوبارهشون بودم.
مثل صاحبشون سرشار از امنیت و آرامش بود.
از الان لحظه شماری میکنم تا زودتر به اون خونه برگردم.
اما از طرفی دیگه فرصت زیادی برای به دست آوردن دل حاج خانم ندارم.
فاصله و دوری...
هیچوقت میان دو فرد غریبهای مثل من و حاج خانم , حلال مشکلات نیست و
نخواهد بود.
انگار حاج خانم توقع چنین جوابی رو نداشت و براش حکم سطل آب سرد ریختن
روی سرش رو داشت.
کاملا مات و خشک زده سر جاش موند.
یعنی توقع داشت برای همیشه اینجا بمونیم؟
با این شرایط داغون و نابسامان اصلا نمیشد به موندن فکر کرد.
حتی یک درصد!
_ آره هیدارا درست میگه خانم. وقتشه تکلیف این دوتا جوون مشخص بشه و برن
سر خونه و زندگیشونا‌ین وسط سنگینی نگاهی ترسیده یا به نوعی وحشت زده رو به وضوح حس
میکردم.
اون نگاه هم مختص مروارید بود و بس.
حاج خانم مونده بود بین حاج آقا و هیدارا چی بگه و سر دوراهی بدی قرار گرفته
بود.
مروارید هم با ناخونهاش به شکل خیلی عصبی ور میرفت و نگاهش به

لبهای
حاج خانم خیره بود.
در آخر حاج خانم کاملا بیمیل لب زد:
_ حالا چه عجله ای؟
_ دیگه جایز نیست بیشتر از این جلوی دوست و آشنا و همسایه این دو جوون بی
سروسامون بمونن دیرم شده خانم
حاج آقایی که حق به جانب این حرف رو زد و ته دلم با شنیدنش ستاره بارون شد.
حاج خانم نتونست مقاومت کنه و فقط به تکون دادن سر اکتفا کرد.
***
_ من یه هفته یا خیلی دیر یک هفته و نیم نیستم شوااجان
قلبم به آنی از جاش کنده شد.
این سفر یهویی درست بعد از این که قرار بود مراسم عقد و عروسیمون رو
مشخص کنیم چی میگفت؟
اصلا باورم نمیشه چرا باید دقیقا دو روز بعد از این که تکلیفمون مشخص شد
همچین تصمیمی بگیره؟
به حالت عجز نالیدم و گفتم:
_ نمیشه نری؟ من..تنها.. اینجا؟
هیدارا با دستهاش صورتم رو قاب گرفت و پر اطمینان لب زد:_ چشم رو هم بذاری برگشتم تا اون موقع خوب فکر کن که میخوای چه وسایلی بخری چی انتخاب کنی مرکز خریدارو بگرد همه چی مد نظرته انتخاب کن
بعدش خندید و شیطون ادامه داد:
_ با این که تجربه ندارم اما اونجور که شنیدم میدونم شما خانما سر

خرید ما
مردارو دق میدین
اگه تو شرایطی جز الان بود و این رو میشنیدم حتما میتونستم عکس العمل
جانانه داشته باشم اما فکر نبودن هرچند کوتاه مدت هیدارا دیوونهم میکرد.
ـ حاج آقا و حاج خانم میدونن؟
هیدارا فهمید که هرچند بیمیل اما ساز مخالفت نزدم پس لبخندی زد و پیشونیم رو
بوسید.
ـ نه گفتم اول به خانمم بگم کتکاشو نوش جون بکنم بعد برم سروقت توپ و
تشرای خانواده
چشم غرهای سمتش رفتم و به بازوش زدم.
ـ من کجا کتک میزنم آخه
چشم درشت کرد و بازوش رو مصلحتی گرفت.
ـ ببین همین الان مجروحم کردی میگی کتک نمیزنی
ناراحت بودم و هیدارا برعکس من سعی میکرد دل نگرانی یا ناراحتی توی رفتار و چهرهش مشخص نباشه.
شب موقع شام هیدارا حرف از رفتن موقتش زد و گفت که مدتی سفر کاری داره.
توقع داشتم حاج خانم یا حاج آقا مخالفت کنن یا حرفی بزنن اما گاهی همه چی
دست به دست هم میده تا برخلاف تصوراتت پیش بره.
همیشه وقتی چیزی باب دلت نباشه و حاضر به عملی شدن اتفاقی نباشی به سرعت

برق و باد میگذره و رفتن هیدارا هم از این قاعده مستثنا نبود.
هیدارا خیلی زود بار و بندیل سفر رو بست و رفت.بماند که چقدر از این که رفت و موقع خداحافظی توی دلم اشک ریختم.
ولی در ظاهر مثل بقیه خنثی رفتار کردم و این برام بیشتر سنگین تموم شد.
این که به روی خودم نیارم که نیمهای از وجودم ازم دور میشه.
این که پشت و پناهم رو برای مدت کوتاهی از دست میدم.
همه این ها باعث میشد تا مثل یه توده توی گلوم جمع بشه که نتونم نفس بکشم.
روزی که دانشگاه رفتم طبق گفته هیدارا اکثر استادها به سفر کاری رفته بودن و
استاد جایگزین و موقت جاشون رو گرفته بود.
هیچکس جای خالی هیدارا رو متوجه نشد و خیلی زود با استاد جدید کنار اومد.
وجه اشتراک اعضای خونه و دانشگاه در مقابل نبود هیدارا یکسان بود.
پس چرا برای من انقدر سنگین تموم شده؟
روز بعد شرایط کمی بهتر شده بود و تونستم روی حس خودم بیشتر کنترل کنم.
تنها اتفاق مثبت تاثیرگذار روی کنترل حسم این بود که کامیار گفت میتونم از فردا
سرکار سابقم که کنار خودش بود برگردم.
این کمی از سختی هضم اتفاق پیش رو کم کرد.
حاج خانم و مروارید کاری به کارم نداشتن البته من زیادی جلوی چشمشون سبز
نمیشدم و فرصتی برای نیش زدن ندادم.
تنهاییم رو حتی با حاج آقا هم شریک نشدم.

هی با خودم میگفتم:
>> شوکا..فعلا رنگی نداشته باش و سفید بمون تا هیدارا برگرده و خودش رنگ
آمیزیت کنه<<.
روز سوم به خونه برگشتم خیلی خسته بودم و بخاطر خستگی زیاد حموم رفتم.
واقعا کامیار هم گاهی شمر میشد و کلی ازم کار میکشید.درسته بودنش رو دوست داشتم شیطنتهاش حال و هوام رو عوض میکرد اما
امروز یکم رو دنده اذیت کردن رفته بود و باعث ظد تمام پروندههارو جلوم بگذارم
و یکی یکی سروسامون بدم.
حوله تنپوش رو تنم کردم و از حموم بیرون اومدم اما با دیدن یهویی حاج خانم
و مروارید داخل اتاق هینی کشیدم.
حاج خانم عصبی بود و توی دستش قرصهای عجیب غریب بود.
بدتر از اون پوزخند محو روی لب مروارید بود که تمام حس بد دنیا رو به سراغم
آورد.
انقدر از وجود یهویی هردوشون شوکه شده بودم که یادم رفت حتی بپرسم چرا
بدون اجازه داخل اتاقم اومدن.
خوب که دقت کردم کوله پشتیم رو به طرز وحشتناکی بی سروسامون و بهم ریخته
دیدم.
جزوه هام یک طرف و بقیه وسایلهای داخل کولهم هرکدوم به نحوی روی تخت

پخش و پلا بود.
از دیدن این صحنه عصبی شدم و خواستم دهن باز کنم تا حرفی بزنم اما حاج
خانم زودتر از من دست به کار شد و با لحن خیلی بدی توپید.
ـ تو دختره مریض چی از جون پسر من میخواستی که خودتو هوار کردی؟ چی داشت میگفت؟
مریض؟
مریض رو با من بود؟
درست شنیدم؟
پر بهت لب زدم:
ـ من؟
مروارید پوزخندی زد و جواب داد:ـ دیدی عمه جون خوبه این قرصارو خودت از تو کولهش درآوردی و با چشم
خودت دیدی این قرصا همشون مال مریضای روانیه باور نداری میتونی ببری
دکتر نشون بدی و بپرسی
چشمهام از این بیشتر باز نشده بود که با شنیدن این حرف شد.
قرص چی؟ من حتی استامینوفنم نمیخورم در مورد چی حرف میزد؟
با غیض و کمی عصبانیت پرسیدم:
ـ داری راجبه چی حرف میزنی؟ قرص چی؟ من حتی استامینوفنم به زور میخورم این قرصا چیه دیگه؟
توی صورت حاج خانم رو بیشتر عجز پر کرده بود تا عصبانیت قبل!
مروارید قرصهارو از دستش گرفت و رو به من گفت:
ـ خودتو به اون را نزن. این قرصا توی کوله خودت بوده اینا همه مال افراد
مریضه... اینارو مصرف میکنی و میخواستی اچن شب منو هم خفه

کنی؟؟؟
ـ تو چطور روت شده با روح و روان مریض خودتو به پسر من قالب کنی دختر؟
صدای حاج خانم اولش آروم و بعدش رفته رفته بلند شد و به ته جمله که رسید
تبدیل به فریاد شد.
مونده بودم چی بگم؟
من تنها وسط این دونفر وقتی نمیفهمیدم چی میگن چطور باید از خودم دفاع
میکردم؟؟
چطور؟؟؟
ـ اینجا کسی که بدون اجازه پا به حریم شخصی و دست به وسایل کسی دیگه زده
نمیتونه سرزنش کنه
نفس حبس شدهم به آنی با صدای سخت و سنگین حاج آقا رها شد.
آبی روی آتیش بود.
لبخند محوی روی لبم اومد و توی دلم خدا رو شکر کردم.حاج آقا جلوی در ظاهر شد و توبیخ گرانه به مروارید و حاج خانم نگاه کرد.
ناگهان یادم اومد سر و وضع خوبی ندارم!
هینی کشیدم و فی الفور پشت در قایم شدم.
کلاه حوله تن پوشم رو روی سرم گذاشتم و از اونجایی که ریز نقش بودم حوله
کاملا بدنم رو پوشونده بود.
با صدای آهستهای سلام کردم که حاج آقا بدون این که نگاهی به پشتش بندازه با
لحن مهربانی جوابم رو داد.

– سلام دخترم
حاج خانم و مروارید اخمی به صورت داشتن و حرفی نزدن.
حتی سلام هم نکردن!
ـ فکر کنم متوجه اشتباه خودتون شده باشین پس بهتره از این اتاق رفع زحمت
کنیم تا دخترم به کارش برسه.
وای چقدر حاج آقا دوست داشتنی بود.
به قدری هیجان داشتم که دلم میخواست خیلی سفت و سخت بغلش کنم و دست
مردونهش رو از ته دل ببوسم.
هرچقدر که مروارید و حاج خانم موندگاری توی این خونه رو برای من سخت
میکرد برعکس هیدارا و حاج آقا و مریمی که خیلی وقته نیست دل کندن از این
خونه رو برام سخت میکرد.
خدا هم از همون اول قانون تعادل رعایت کرده.
شاید گفته اگه همه چی خوب و روبراه باشه خوشی زیادش زیر دلمون میزنه.
مروارید و حاج خانم از اتاق بیرون رفتن.
منتظر رفتن حاج آقا بودم که صداش غافلگیرم کرد.
ـ دخترمجوری دخترم گفت که ته دلم لرزید.
ـ بله بابا حاجی جون
حاج آقا من رو نمیدید اما من خیلی خوب لبخندش رو دیدم.
ـ هرجا اذیت شدی به خودم بگو دخترم.. پسرم نیست اما من هستم مثل یه پدر.
هیچوقت غریبی نکن. هیچوقت هم دلگیر نشو

حالا اون لبخند روی لب منم انتقال پیدا کرده بود.
لبخندی از حس امنیت و خوشحالی...
لبخندی که با هیچ کلامی نمیشه توصیفش کرد.
قطره اشک گوشه چشمم رو پاک کردم و با حس تشکری لب زدم:
ـ چشم بابا حاجی حتما.
ـ اینم یادت بمونه دخترم که
سکوت کن.
بذار آدما تا پایان قضاوت اشتباهشان نسبت به هرچی که هستی برن.
بذار نیتهای تو رو اشتباه بگیرن..
خیره نگاهشون کن..
مگه چقد مهمه درست شناخته شدن توی ذهن اطرافیانت , وقتی از باطنت
بیخبرن؟
چه فرقی میکنه تو رو فرشته خطاب کنن یا شیطان؟
اگه این دنیا غریبه
تو آشنا بمون...
تو پای خوبیات بمون دخترم !
این حرف رو زد و از اتاق بیرون رفت.حرفهایی که من تا ساعتی بعد از رفتن حاج آقا بهش فکر کردم و هر لحظه
بیشتر از قبل آروم شدم.
شب موقع شام حاج آقا شخصا دنبالم اومد و دعوتم کرد که پایین برم.
این همه ارج و قرب اون هم از طرف شخص بزرگی مثل حاج آقا برای من بیش
از اندازه لطیف و دوست داشتنی بود.
مروارید سر میز شام نبود و سردرد رو بهونه کرد.
حاج خانم هم حتی نیم نگاهی بهم نانداخت.

اما حاج آقا برخلاف روز و شبهای قبل که سکوت میکرد امشب از درس و دانشگاهم و حتی سرکار رفتنم پرسید.
بیشترین حرفی که جلوی حاج خانم زد و به دلم نشست این بود:
_ دخترم من که زیاد نیستم پس هرجا و هر زمان هر کمکی لازم داشت گیر و
گرفتاری داشت به خودم بگو دوست ندارم عروس و امانت پسرم احساس غریبی
کنه و تو خودش بریزه
این مرد زیادی فهمیده و دوست داشتنی نبود؟
به ول که بود.
نمیتونم بگم چرا حاج خانم مثل حاج آقا نیست.
چون من خیلی وقته قضاوت نکردن رو از خودش و پسرش یاد گرفتم.
فقط امیدوارم زمان حلال مشکلات باشه..
زمان درمان همه کدورتها باشه..
فقط زمان!
شب موقع خواب دلتنگ هیدارا شدم.
با خودم گفتم که دلتنگی تنها درد بیدرمون توی این دنیاست.
مخصوصا وقتی که از دلتنگی زیاد حس خفگی بهت دست بده.امان از این حس امان!
همون جا بود که دعا کردم:
>> خدایا هیدارای من دستت امانته مواظب امانتم باش <<
هروقت به پاتختی نگاه میکردم دست خطش رو میدیدم.
`` شواجان شب سرکه یادت نره بخوری عزیزم ``
حتی فکر موقع خوابم رو هم کرده بود.
چقدر دلتنگتم هیدارا...
کاش زمان هم فروشی بود و میخریدمش..

کاش!
صبح کلاس نداشتم اما حاضر شدم تا سرکارم برم.
میلی به صبحونه نداشتم و جلوی در اتاق حاج آقا تقی به در زدم.
با صدای بفرماییدش وارد شدم و سلام کردم.
با لبخند جوابم رو داد که صغری و کبری چیدن رو کنار گذاشتم و گفتم:
ـ حاج بابا جون من با اجازه میرم سرکار. میلی به صبحونه ندارم امیدوارم ناراحت نشین
قبل از جواب حالت صورتم رو از زیر نظر گذروند و بعد جواب داد:
ـ صاحب اجازه دخترم. فقط سرراه یه چیزی برای خودت بگیر و اونجا با چای
بخور. نمیخوام در حق خودت کم لطفی کنی
لبخندی زدم و دستم رو روی چشمم گذاشتم.
ـ به روی چشمم بابا حاجی جونم با اجازه
از اتاق بیرون زدم و سرراه با مروارید مواجه شدم که نگاه خنثایی بهم انداخت و
بدون هیچ حرفی رد شد.
این نگاه خنثی ترس داشت.من به این حد مرموزی مروارید عادت ندارم.
شونهای بالا انداختم و بیرون رفتم.
توی راه بودم که گوشیم زنگ خورد و با دیدن شماره ناشناس اول قصد داشتم
جواب ندم اما بعد کمی فکر کردن تماس رو جواب دادم و با تردید گفتم:
ـ الو؟
ـ یه قدم بیا جلو شوا خانم
اگه توی ماشین نبودم و ماشین تا خرخره مسافر نداشت حتما جیغ میزدم.
عشق من بود...

هیدارای من!
بعد چندروز صداش رو میشنیدم و چی بهتر از این؟
بعد از مکالمهم با هیدارا , خیلی خوشحال و سرحال وارد دفتر شدم.
از همون بدو ورودم با متلکهای کامیار مواجه شدم.
آخه تمام ردیف جلوییهای دندونم دیده میشد و کسی نبود نیشم رو جمع کنه.
از وقتی هیدارا رفته بود کامیار مثل قبل من رو به خونه میرسوند بعد اتمام کار
من رو به خونه رسوند.
از در خونه که وارد شدم مروارید رو پای اف اف دیدم که مرموز و با چشمهای
ریز شده نگاهم میکرد.
اهمیتی بهش ندادم و به اتاقم رفتم.
حس کردم یکم اتاقم فرمش عوض شده.
یا شاید من توهم زده بودم.
نمیدونم اما نمیتونستم تهمت بزنم و بگم مروارید و حاج خانم بازم این بار به جای
کوله پشتیم , اتاقم رو گشت و گذار کرده باشن.
اما دیگه واسم اهمیتی نداشت..طلا که پاکه چه منتش به خاکه هوم؟
اگر هم بخوان باز دسیسه بچینن تهش ماه پشت ابر نمیمونه.
شونه بالا انداختم و بیخیال رفتم که دوش بگیرم.
بعد از دوش گرفتن کمی درس خوندم تا موقع شام رسید و حاج آقا باز هم دنبالم
اومد تا برای شام پایین برم.
خیلی شرمندهم میکرد و از طرفی این قدر و عزت جلوی مروارید و حاج خانم

برای من بهترین افتخار بود.
اینبار مروارید هم سر میز بود و هرچقدر سعی میکرد جو رو با صحبت کردن
و پرس و جوی کاری از حاج آقا عوض کنه اما فایدهای نداشت.
چرا که حاج آقا دیگه رفتارش مثل سابق نبود و خیلی کوتاه جواب سوالاتش رو
میداد.
*****
روز بعد که به خونه برگشتم.
حاج خانم داخل پذیرایی نشسته بود آهسته سلام کردم که فقط سر تکون داد.
باز هم از هیچی بهتر بود نبود؟
خسته و کوفته طبقه بالا رفتم و خودم رو به اتاق رسوندم.
امروز بعد از دانشگاه به چندتا مرکز خرید رفتم و لباس عروسهارو تماشا کردم
اما هیچکدوم به دلم ننشست.
شاید چون تک و تنها بودم و دل و دماغی برای ذوق لباس عروس نداشتم اینطور
بود.
اما هر چی که بود به جای این که حال و هوام رو عوض کنه بدتر دپرسم کرد.
برای همین به کامیار زنگ زدم و گفتم امروز نمیتونم سرکار برم.
روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم.تا به کی تنهایی؟
عروس به این تنهایی کی دیده بود؟
نه پدری نه مادری و نه دوست و خواهری...
از من خوش شانستر توی این دنیا وجود داشت؟

نمیدونم چقدر گذشت که گوشیم زنگ خورد.
بیحوصله گوشی رو از جیبم درآوردم و پوکر فیس به صفحهش نگاه انداختم.
اما با دیدن اسمی که روی صفحه مانور داد نیمخیز شدم و تماس رو برقرار کردم.
_ الو
شخص پشت گوشی کمی مکث کرد و بعد با صدای گرفتهای جواب داد.
_ شوکا؟
از شنیدن صداش بغضم گرفت. طوری که به سختی آب دهنم رو قورت دادم.
_ مامان... خوبی؟
طولی نکشید که صدای گریهش به گوشم رسید.
هول کرده روی تخت نشستم و پرسیدم:
_ مامان چیشده؟حالت خوبه؟
وسط گریه تشر زد.
_ یادت رفته مادر صدام بزنی؟
لبخند خیلی تلخی روی لبم اومد که بیشتر شبیه پوزخند بود.
شاید شنید و به حرف اومد.
_ اون از بابات که داره زن میگیره اینم از دخترش که منو یادش رفته میخواستم بگم چه توقعی داری؟
اما بلافاصله مکالمه قطع شد و من با دهنی باز خشکم زد.بعد از این همه مدت زنگ زد که فقط همین رو بگه؟
دندون قروچهای کردم و با حرص مقنعه رو از سرم درآوردم.
به حدی عصبی بودم که دلم میخواست سر و صورتم رو چنگ بزنم.
عصبانیتی که مثل بمب ساعتی درحال انفجار بود.
اگه حاج خانم یا مروارید توی این عصبانیتم سراغم میاومدن تضمین

نمیکردم
که چه رفتاری داشته باشم.
باید یه جوری حرفهام رو میزدم و خودم رو خالی میکردم اما چطور؟
چجوری؟
پلکهام رو محکم روی هم فشار دادم تا کمی فکر کنم.
اما مگه آدمی که عصبیه میتونه فکر درست و حسابی بکنه؟
قطعا یه نـــه بزرگ پشتش بود.
گوشیم رو برداشتم و داخل بالکن رفتم.
با دیدن بالکن یاد نماز خوندن هیدارا افتادم.
بازم یادش دلتنگم کرد.
نفس عمیقی کشیدم و از بین مخاطبینم شماره کامیار رو گرفتم.
کامیار همیشه راه حل خوبی پیشنهاد میداد و آرومم میکرد.
_ الو سلام چطوری منشی از زیر کار درو؟
حتی حوصله نداشتم بخندم پس بیحوصله گفتم:
_ کامیار به دادم برس
نچی کرد و پس از مکثی کوتاه جواب داد:
_ حالا دوز کمیته امداد یا آتش نشانی؟
خوب منظورش رو گرفتم و گفتم:_ هردو... کامیار الان مامانم زنگ زد عصبیم کرد.
صدای جدیش رو شنیدم.
_ خب؟
پوف کلافهای کشیدم و هرچی توی دلم بود گفتم.
_ اولش صدام زد و بعد گریه کرد. بهش میگم مامان خوبی؟ تیکه میپرونه میگه
یادت رفته بهم بگی مادر؟ بعدشم میگه اون از بابات که داره زن میگیره اینم از

دخترش که منو یادش رفته. آخه این چه حرفیه میزنه؟
کامیار سکوت چنددقیقهای کرد که حدس میزدم بخاطر این بود که داره فکر
میکنه.
ـ خب مثل این که مامانت انتظار نداشته یهو از شما دو نفر که همیشه دور یا
نزدیک اطرافشو پر کردین یهو برید دنبال زندگی خودتون و به نوعی به حال
خودش بذارینش
انگار منم منتظر همین بودم و بمب درونم منفجر شد.
با صدای تقریبا بلندی داد زدم:
ـ مادری که تا دست چپ و راستمو فهمیدم پای یه مرد غریبه رو توی خونه و
زندگیمون باز کرده داداشمو فراری داده بابامو فراری داده علنا چندین سال
خیانتش به بابام رو جلوی چشمم دیدم دل بابام رو شکونده دل من بدمصب که بماند
حالا بعد این همه مدت که همه ما ناامید شدیم و داریم به زندگی خودمون میرسیم
چه توقعی داره ها؟ چه توقعـــی؟
ـ آروم باش عزیزم. آروم باش خواهر یکی یه دونهم... به این چیزا فکر نکن
شوکاجان تو الان با این چیزا فکرت رو خراب نکن..کم مشکل نداری تو اون
خونه که... بخوای اینجوری کنی بازم ترسات شروع میشه... فراموش نکن

روحت باید آروم باشه نکن دخترجان
نیم ساعتی با کامیار حرف زدم و دردودل کردم.
کامیار مدام امید میداد و به آرامش دعوتم میکرد.بالاخره بعد از نیم ساعت که کمی آروم شدم خداحافظی کردیم و داخل رفتم.
اما با دیدن حاج خانم و مروارید خشکم زد.
حاج خانم با عصبانیت سمتم اومد و تا به خودم بیام گونه سمت راستم سوخت.
حاج خانم الان به من سیلی زد؟
چرا؟
دلیلش چی بود؟
ـ تو دختره بی نام و نشون از خونواده بی بندوبارت به چه جراتی اومدی خودتو
توی خونه زندگی ما خراب کردی؟
صدای حاج خانم به حدی بلند بود که شونههام از ترس پرید.
نمیدونستم چی بگم و واقعا اوضاع ناجوری بود.
هم میخواستم جوابش رو بدم و هم یاد تاکید هیدارا میافتادم.
حرفهایی که طی آخرین مکالمه تلفنی بهم زده بود حسابی دست و بالم رو بست.
با صدای آهسته فقط لب زدم:
ـ حاج خانم
اما به حدی کوبنده حرفهاش رو توی صورتم فریاد زد که مغز سرم سوت کشید.
ـ ببین دختر.. اون روز که اومدی گفتی طرز تفکرت راجبه ما فلان بوده بی
قیدوبند و فلان ولی عاشق پسر من شدی و کلی قصه بافتی سعی کردم دلمو باهات

صاف کنم اما با دیدن اون قرصای دیوونگیت و الانم شجره نامه خانواده بی
بندوبارت دیگه نمیخوام حتی یه لحظه هم محرم پسر من باشی فهمیدی؟
مروارید این وسط با پوزخند و برق چشمهاش , حکم چاقویی رو داشت که ذره
ذره گلوی من رو میبرید.
دلم سوخت؟
از حرفها و قضاوت بیجای حاج خانم؟قطعا نه.
اما حرفهاش درمورد خانوادهم آتیشم زد.
حقیقت تلخ بود؟
نه این حقیقت نبود این کمال بیانصافی رو در قبال شرایط خانوادهم رو داشت.
حاج خانم طوری حرف زد که انگار تک به تک خاطره خانوادگی من و تمام خانواده من رو از بر بود.
همین هم آتیشم زد.
اما من به حرمت حرفها و خود هیدارا بازم صبر میکردم.
خواستم از اتاق بیرون برم تا کمی از عصبانیت حاج خانم کم بشه اما مروارید
آتیش زیر خاکستر بود و قصد دیگهای داشت.
ـ کجا میری؟ من طاقت ندارم پرپر شدن عمه حدیثمو ببینم وسایلتو جمع کن برو
و جلو چشمش نباش. نمیخوام بخاطر تو عمهم رو از دست بدم
توقع این یه قلم رو نداشتم!
قصد داشت من رو بیرون بندازه؟
قصد داشت که خودم اینجارو ترک کنم و برم؟

ناباور به حاج خانم نگاه کردم که سکوت کرده بود و سکوتش چه معنایی جز
موافقت میتونست داشته باشه؟
حاج خانم واقعا میخواست منی که امانت پسرش بودم رو زودتر از موعد اومدنش
بیرون کنه؟
همینطور به حاج خانم نگاه میکردم تا خودش حرف بزنه اما همچنان سکوت
کرده بود و به یه نقطه نامعلوم خیره بود.
_ معطل چی هستی؟ وسایلتو جمع کن برو دیگه
بالاخره به حرف اومدم و رو به حاج خانم پرسیدم:_ شما واقعا میخواین من از اینجا برم حاج خانم؟
حاج خانم نگاه تیزی بهم انداخت و پر حرص لب زد:
_ کسی دیگه جای تو بود با این پرونده سیاه از اولم پاشو نمیذاشت اینجا... چون
توام از همون خانواده ای دختر نمیشه روت حساب کرد
علنا نگفت برو...
رسما نگفت وسایلت رو جمع کن و هری...
اما حرفش بدتر از این خرفها بود و درد گفتن جمع کن و برو یا بیرون انداختنش
کمتر بود تا حرفی که حکم تیغی پر از خار رو داشت.
لبخند تلخی روی لبم اومد.
چه میشه کرد؟
دیوونگی کنم و خودم رو به سلیطهگی بزنم تا از خودم و خانوادهم دفاع کنم چیزی
هم درست میشه؟

وقتی گوشی بدهکار نیست تا بشنوه گفتن و دفاع من فایدهای هم داره؟
مطلقا نه!
میگن عشق آدمها رو عوض میکنه..
من واقعا عاشقم که انقدر عوض شدم؟
شوکایی که فقط کافی بود بهش بگن تو تا زمین و زمان رو بهم بدوزه کجاست؟
یا اون شوکای قدیم من نبودم یا عاشقی من رو به شوکای جدیدی تبدیل کرده.
به دستخط هیدارا که هنوز روی پاتختی بود نگاه کردم و توی دلم گفتم:
>> من کاری از دستم بر نمیاد هیدارا... خودت دست و بالمو بستی... پس باقیش
رو به خودت میسپرم عشق من<<
نگاهم رو به حاج خانم دادم و خیره به چشمهاش با صدای آهسته اما قاطع و
شمردهای گفتم:_ زندگی کوتاهتر از اینه که بخوام با فکر اینکه مردم دربارم چه فکری میکنن
سرگردون باشم.
تمام کارایی که تو دنیا میکنم مربوط به من و خدای منه ، نگران حرفا و قضاوتای
پشت سرم نیستم ، آیندهی پیش روم فرصت نگاه کردن به عقب رو نداره میجنگم
اما فقط با سکوتم و دست از جنگیدن برنمیدارم.
اگه حرف و قضاوت پشت سرم بود , یعنی موفقم اگه دوستم دشمنم شد یعنی به
پیروزی نزدیکم. با قضاوت شما نه من مومن واقعی میشم نه دزد سابقه

دار و نه
یه دختر با پرونده سیاه!
به مروارید نگاه کردم و لبخند زدم.
لبخندی که یک لحظه ازش جا خورد.
شاید توقع نداشت انقدر خونسرد بگذرم.
شایدم توقع کشمکش و جنجال و درگیری زیادی بین من و حاج خانم رو داشت و
نشد.
لباس بیرون تنم بود پس سراغ جزوات درسی و چندتا کتابم رفتم و برداشتم.
با سری پایین تک تکشون رو توی کولهم انداختم و مجدد نگاهشون کردم.
_ مواظب خودتون باشین. خدانگهدار.
این وسط فقط نگران شرمندگیم جلوی حاج آقا بودم.
چون پشتم بود و دلداریم میداد تا کنار بیام.
اما حاج آقا نمیدونست که تو این لحظه چارهای جز رفتن ندارم.
این رفتن من به صلاح بود.
با قدمهایی محکم و معمولی از خونه بیرون زدم.
اما برخلاف این خونسردی ظاهری , ته دلم آشوب بود.
آشوبی به وسعت دریا...آشوبی که تمام باعث و بانیش مادرم بود.
به سر خیابون که رسیدم دربست گرفتم و مقصدم کاملا مشخص بود.
مقصدی که شاید اولین و آخرین بارم میشد که راهش رو طی میکردم.
اما تو این لحظه خیلی نیاز داشتم تا زودتر خودم رو بهش برسونم.
مروارید بالاخره موفق شد تا بیرونم کنه...
اما حاج خانم...
ذهنم درموردش خالی بود.

انگار یه آدم دیگه بودم.
منی که در مقابل کار سپیده بهش سیلی زدم...
منی که کسی جلودار زبون تند و تیزم نبود...
هیچ فکر نمیکردم روزی برسه که انقدر صبور بشم.
انقدر گذشت کنم...
انقدر!
حتی توی مغزمم نمیگنجید.
هیدارا با من چه کردی مـرد...
واقعا چه کردی؟!
جلوی در پیاده شدم و کرایه رو حساب کردم.
با دیدن خونه انگار داغ دلم تازه شد.
چندین حس مختلف سمتم هجوم آورد.
نفرت...
عصبانیت...
بغض...درموندگی...
زنگ در رو زدم و منتظر ایستادم.
طولی نکشید که در باز شد و داخل رفتم.
چقدر داخل حیاط بیروح بود.
انگار اینجا زندگی نفس نمیکشید.
پوزخند تلخی روی لبم اومد و مسیر رو در کسری از ثانیه طی کردم.
با داخل شدنم و دیدن پذیرایی بهم ریخته و به نوعی فضای کثیف خونه ناخودآگاه
عوقم گرفت.
روی مبل راحتی لم داده بود و انگار خبری از موجود مزاحم همیشگی نبود.
پس برای همین خیلی راحت در رو برام باز کرد.

ـ واسه چی اومدی؟
مات و مبهوت از این حرفش پرسیدم:
ـ واسه چی اومدم؟ میفهمی چی میپرسی؟
بیحوصله و کسل با لحن بدی جواب داد:
ـ برگرد همون جایی که بودی تو و بابات لنگه همین رفتین پی خودتون و اونوقت
فقط من خونه خراب کنتون شدم
خندیدم بلند و به درز وحشتناکی طولانی...
خندهای که دست خودم نبود.
کولهم رو شونهم بدجور سنگینی میکرد و از سنگینی زیاد روی زمین افتاد اما
بیاهمیت به خندهم ادامه دادم که مامانم با تعجب پرسید:
ـ چته؟
شاید منتظر همین سوال بودم...شاید منتظر بودم که حالم رو بپرسه تا هرچی توی دلم مثل انبار باروت بود رو
درجا منفجر کنم.
ـ گند زدی به همه چی به من به محراب به بابام بیشتر از همه به خودت مادر!
جوری گند زدی که همه منو به عنوان یه دختر با پرونده سیاه بشناسن بگن مادرش
اینه دخترشم پس همونه. جوری زندگیمونو خراب کردی که بخاطر تو...
انگشتم رو سمتش گرفتم و برای اولین بار جلوی مامانم داد زدم:
ـ بخاطـر تـــو به من با زبون بی زبونی بگن خراب بگن هرزه... بگن مثه مادرش سابقهش خرابه... منو از خونشون پرت کنن بیرون.
به اینجا که رسیدم پاهام دیگه توان ایستادم نداشت و روی زمین نشستم.

همراه گریهای که برای عزیز از دست رفته سر میدن گفتم:
ـ چرا مادر چرا؟ چرا زندگیمونو خراب کردی؟چرا؟
چرا همه رو از خودت دور کردی؟ چرا هممونو فراری دادی؟ بخاطر یه عوضی
مثل محسن؟بخاطر اون آدم کثیفی که میخواست بهم تجاوز کنه؟ به دخترت؟ مگه
بابام چقد بد بود که تو اینکارو بکنی؟ مگه چقد بد بود که بهش خیانت کنی؟
اشکهام که سیل درمقابلش کم میآورد رو پاک کردم و جیغ زدم:
ـ چرا باید حالا که عاشق یکی شدم بخاطر تو منو طرد کنن؟ چرا انقد زود کم
آوردی و بازم سر بابام صبر نکردی؟ چرا بازم تلاش نکردی تا بشه مرد ایده
آلت؟ چرا بخاطر من و محراب تلاش نکردی؟ چرا خودتو به این حال و روز انداختی که خودتم از خودت عوقت بگیره؟ چرا طلاق نگرفتی که طلاق شرف
داشت به این انگی ک امروز خوردم و غروری که از دخترت شکست؟ تو منو
کشتی مادر زنده زنده آتیشم زدی نابودم کردی نابودم کردی
مادرم مات و مبهوت دخترش بود.
دختری که بعد از این همه سال کم آورده بود و بالاخره خودش رو خالی کرد.
دختری که نیست و نابود شد...دختری که برای اولین بار هر حرفی که دلش خواست گفت و تو روی مادرش
ایستاد تا داد بزنه.
همونجور که جمله آخرم رو مدام تکرار میکردم کولهم رو برداشتم و بلند

شدم.
_ شوکا
صدام زد اما واینستادم تا حرف بزنه و به راهم ادامه دادم.
از خونه بیرون زدم و راهی تنها سرپناه باقیموندهم شدم.
مطمئن بودم اونجا جایی برای من داشتن.
جایی که میتونستم منتظر اومدن هیدارا بمونم.
البته اگه دنبالم میاومد...
یا من رو انتخاب میکرد یا حاج خانم رو.
اما امیدوار بودم یای دیگهای وجود داشت که شامل انتخاب هردوی ما میشد ولی
با شرایط خیلی بهتر...
و چقدر دور به نظر میرسید این گزینه.
در باز شد و داخل رفتم که کامیار نفس زنان به استقبالم اومد.
توی چهرهش بهت و نگرانی پیدا بود.
با نزدیک شدن بهم و دیدن قیافهم کم کم اخم هم مهمون چهرهش شد.
برخلاف تصورم فقط لب زد:
_ خوش اومدی شوکاجان
لبخند تلخی زدم و سر تکون دادم.
هیچ رمق نداشتم و انگار رسما کوه رو با دستهای خودم جابجا کردم.
حالا بعد از حرفهایی که به مامانم زده بودم عذاب وجدان بدی سراغم اومده بود
که هر لحظه قصد خفه کردنم رو داشت.خیلی دوست داشتم زودتر با کامیار حرف بزنم اما حیف و صد حیف که نمیتونستم
خودم رو توی بغلش جا بدم.
من تو این لحظه نیاز شدیدی به بغل کردن داشتم.

یکی که از صمیم قلب بغلم کنه و بفهمم یکی هست.
یعنی دلم هوای هیدارا رو کرده بود؟
شک نداشتم که همینطور بود.
چون هیدارا محرم من... عشق من و منبع آرامشم بود.
هیچکس مثل هیدارا نمیتونست من رو فارغ از هر فکر و خیالی بکنه...
من بدون اون فلجم!
کامیار در داخل رو باز کرد و با دست اشاره کرد که اول وارد بشم.
همزمان با صدای بلندی گفت:
ـ خانمی مهمون داریم البته این بچه اسمش مهمون نیست آبجی ما که دیگه مهمون
به حساب نمیاد
چرا کامیار این حرف رو زد؟
چرا؟
مات حرفش بودم و ناخودآگاه با سری کج شده بهش نگاه کردم.
کامیار سنگینی نگاهم رو حس کرد و با پلک روی هم گذاشتن , لبخند مهربونی
هم زد.
آیا به کامیار الهام شده بود که این دختر له و داغون در خونهش رو زده؟
فرشته لبخندزنان با لهجه شیرینو دستهای باز شده به استقبالم اومد.
ـ شوک آ جان ولکام عزیزم
دیگه به نحوه صدا زدنش عادت کرده بودم چون شوکا گفتن براش سخت بود.از وقتی برگشتن این دفعه دوم بود که فرشته رو میدیدم و برخلاف خیلی از ما
ایرانیها خیلی گرم و مهربون بود.
خودم رو توی بغلش جا دادم و چشمهام رو بستم.
این بغل کمی طولانی بود.

چون من خیلی احتیاج داشتم.
همینطور که توی بغلش بود آهسته جواب دادم:
ـ مرسی فرشته مهربونم
از بغلش بیرون اومدم و رو به هردوشون با خجالت و من من کنان گفتم:
ـ مهمون.. چند وقته.. نمیخواین؟میدونم.. خیلی پر..
کامیار اجازه نداد حرفم رو تکمیل کنم و بهم توپید:
ـ حالا کی گفته تو مهمونی؟ دیگه نبینم ازین حرفا بزنیا فرشته هم تنهاست
خوشحالم میشه مگه خانمی؟
فکرشم نمیکردم همچین عکس العملی رو از فرشته ببینم اما در کمال ناباوری
دوباره بغلم کرد و مثل بچههای کوچیک بالا و پایین پرید.
همزمان با خوشحالی غیرقابل وصفی بهم گفت:
ـ خیلی خوشالم شوک آ خیلی خیلی کامی آر راس میگه من اینجا خیلی تنه آم پیش
من بمون
کامیار از ذوق همسرش لپش رو خندید و لپش رو کشید:
ـ قربونت برم بالا پایین نپر واست خوب نیست
ـ من شام آماده کنم
لبخندی به ذوقش زدم و زمزمه کردم.
ـ منم الان میام کمکت عزیزم
جو خونه کامیار خیلی سبک بود.این محفل صمیمی و دوست داشتنی همراه خوشحالی و هیجان فرشته من رو از
اون حالت دپرس قبل نجات داد اما فقط کمی.
فرشته اخم بامزهای کرد و آهسته و نمایشی به بازوم زد.

ـ امشب خودم میخ آم تنه آیی درست کنم
لهجه و طریقه ادا کردن کلمات فرشته خیلی بانمک و شیرین بود
ناخودآگاه لبخند
رو روی صورتت میآورد.
کامیار هم به حمایت از فرشته گفت:
ـ راس میگه بذا معده ما همین اول کاری از کمک شما سنگکوپ نکنه
آفرین.
فعلا با من بیا اتاقتو نشونت بدم
امان از دست زبون کامیار که گاهی اصلا نمیدونی چطوری جوابش رو
بدی.
تا خواستم از فرشته رخصت بگیرم دیدم جا تره و بچه نیست.
کامیار از دیدن چشمهای گردم پقی زیر خنده زد.
ـ بیا بریم این خانم ما وقتی هیجان زده میشه نمیتونی یه لحظه هم یه
جای ثابت
پیداش کنی فعلا رفته دست ب کار بشه
باهم به طبقه بالا رفتیم.
نمیدونم چه صیغهای بود همه اتاق مهمون و بچههاشون رو طبقه بالا
میذاشتن و
اتاق خودشون رو طبقه پایین!
من که ازدواج کنم حتما این قانون رو میشکونم.
کامیار من رو به همون اتاقی که دفعه اول اومده بودم آورد و دست به
سینه تکیه
به دیوار بهم زل زد.
کامیار همیشه صبور بود اما این بار فکر کنم بیش از حد داغون بودم که
خیلی
زود همه چی رو براش توضیح بدم.

این ژست منتظر و تا حدی طلبکارش که همین رو میگفت.
ـ این اومدن یهویی و این حال و روز قیافت چی میگه؟شاید اگه محراب کنارم بود هم حالا به جای خونه کامیار و سوال الانش محراب جایگزین میشد.
اما محراب...
نبود.
ولی عجیب این موقعیت من رو به یاد محراب انداخت.
پشت به کامیار رو به پنجره ایستادم و لب زدم:
ـ اون لحظه که داشتم باهات حرف میزدم حاج خانم و مروارید همه چی رو شنیدن
صدایی از کامیار نیومد و حدس میزدم که تعجب کرده.
ـ اونجا رو ترک کردم ترجیح دادم تا اومدن هیدارا صبر کنم اما..
به قسمت سخت موضوع رسیدم.
مامانم...
حرفهایی که بهش زدم...
ـ خب؟
نمیدونم چرا قبل از گفتنش اشکی از گوشه چشمم لغزید و روی گونهم رو خیس کرد.
ـ رفتم خونه خودمون.. مامانم تنها بود... باهاش دعوا کردم... کلی حرف بارش کردم. حاج خانم بهم گفت یه دختر با پرونده سیاه... نگفت دختره خراب و هرز...
حرفم کامل نشده بود که کامیار من رو برگردوند و با عصبانیتی که خیلی کم ازش

میدیدم گفت:
ـ کاملش کردی نکردی شوکا... اونا غلط کردن بهت همچین حرفی زدن. ولی تو
نباید به زبون بیاری فهمیدی؟
مثل بارونی که اول قطره قطره و بعد بیوقفه و با سرعت میباره اشکهای منم
در اومد.کامیار بیطاقت روش رو برگردوند.
دستی به پشت گردنش کشید و زمزمه کرد:
ـ میدونی واسم خواهرمی شوکا. جلوی داداشت این القابو به کار نبر قربون چشات.
دکترا هم سر ناموسشون غیرت دارن
ـ من خیلی حرفای بدی به مامانم زدم کامیار.. من هیچوقت صدامو واسه مامانم
بالا نبردم ولی امروز تلافی همه سالارو درآوردم خیلیم بد درآوردم. این داره دقم
میده انقد حالم بده که میخوام هیچ جایی نباشم هیچ جا آرومم نمیکنه. هیدارا نیست...
بلاتکلیفم.. حتی یه درصدم نمیتونم تضمین کنم که آیندم اصلا فردام چی میشه.
ـ به حاجیت زنگ زدی؟
کامیار اکثر اوقات هیدارا رو حاجی صدا میزد مثل خودم.
ـ توی ماشین بودم زنگ زدم ولی شمارهش خاموشه به اون شمارهای هم که
آخرین بار باهام تماس گرفته بود زنگ زدم ولی هیچی به هیچی. از طرفی دلم
میخواد فقط برم... هیچ جا آرومم نمیکنه... حسم جوریه که میخوام برم

یه جای
دور.. اما نه برای همیشه... فقط یه مدت که خودمو آروم کنم
کامیار سمتم برگشت و با چشمهای ستاره بارون لب زد:
_ مثلا کربلا به کارت میاد؟
خندیدم.
توقع همچین پیشنهاد خندهداری رو ازش نداشتم.
آخه من رو چه به کربلا رفتن؟
من حتی نمازم نمیخونم بعد برم کربلا؟
مگه کربلا رفتن الکی بود؟
با ابروهای بالا رفته جواب دادم:
_ فکرکردی کربلا مثل شمال رفتنه؟ یه نگا بهم بنداز کامیار. من بلد نیستم نماز
بخونم برم کربلا چیکار کنم؟چشمهاش رو ریز کرد و حرفی زد که از خودم و حرفی که زدم خجالت کشیدم.
_ یعنی تو از فرشته هم خودتو کمتر میدونی؟ فرشته من قبل این که مسلمون بشه
و اصلا فکر اسلام به سرش بزنه کربلا رفت.
دستش رو روی سینهش گذاشت و ادامه داد:
_ وقتی اینجا بخواد دیگه ماهیت مهم نیست شوکا تو که بچه نیستی من بخوام بهت
اینارو بگم.. خودتم خوب میدونی که من مثل حاجیت و خونوادش مذهبی و الله
اکبری نیستم اما یه چیزو خوب میدونم اینکه سخت نگیر که اگه سخت بگیری
بدتر خودتو از بالا سری دور میکنی
به کمد اشاره کرد و صداش از حالت جدی قبل بیرون اومد.

ـ هرچی اون تو لازمته بردار فکرم نکن مهمونی از فردا بیگاری میکشم ازت
خیال خام مهمون بودن به سرت نزنه یه امشبو راحتت میذارم شیطونک
سمت در رفت و قبل از این که بیرون بره گفت:
ـ به پیشنهادم فکر کن تا بری و برگردی حاجیتم برگشته و یه صفاییم به حال و
احوال خودت دادی به نظرم بری شاید گوش شیطون کر رستگار شوی حاجیت
که درست و حسابی رستگارت نکرد و قسر در رفتی
چشمکی زد و رفت.
از کامیار توقع چنین حرفهایی رو نداشتم.
چون اصلا کامیار تو خط مذهبی و خدا و پیغمبر زیادی نبود.
مثل هیدارا و حاج آقا مستقیما حرف از خدا نزد اما به زبون خیلی ساده و دلنشینی
تشویقم کرد تا یادی از خدا و کربلاش بکنم.
بازگشت همه ما به سوی اوست.
این جمله رو کجا خونده بودم؟
اصلا یادم نیست...
اما الان با دل و جون معنا و مفهومش رو میفهمم.هر آدمی هر کاری هم بکنه بازم به خدا برمیگرده.
بازم به یکی میرسه اونم خدا!
مشکل دار و بی مشکل...
مذهبی و غیر مذهبی...
همه و همه بازم در خونه خدا رو میزنیم و میگیم خدا!
فقط زبون و نحوه صدا و در زدنمون فرق داره!
چندبار پشت سر هم کربلا رو نجوا کردم.

چرا مشهد نه و کربلا؟
مشهد هم زیارت بود...
قم جمکران هم زیارت بود.
اصلا همین امامزاده صالح خودمون هم زیارت بود اما چرا کامیار گفت کربلا؟
ناگهان ذهنم جرقه زد و ابروهام کم کم بالا رفت.
کربلا فقط یه زمان خیلی پررنگ میشه و اونم محرم و صفر بود.
چی میگفتن؟
تاسوعا و عاشورا؟
اربعین؟
اصلا ما توی چه ماهی بودیم؟
******
ـ بازم مطمئنی تنهایی از پس خودت برمیای؟
بند کتونیم رو بستم و کولهم رو روی دوشم انداختم.
اصلا تعادل نداره این بشر!هم خودش پیشنهاد میده هم الان که میخوام برم فاز دل نگرانی و غیرتی بازیش
گل میکنه.
قبل از این که من جوابش رو بدم فرشته با اخم بامزه همیشگیش رو به کامیار
گفت:
ـ کامی خسته کردی بس دیگه هیچی نمیشه شوک آ خودش زرنگ..
کربلا خودش
هو آشو داره ایمام حسین هو آشو داره بسه دیگه
رو به کامیار سمت فرشته ابرویی بالا انداختم و گفتم:
ـ بفرما فرشته از توی ایرانی مسلمون بیشتر میفهمه و حالیشه خفم کردی خو

میرم و برمیگردم هیچیم نمیشه دیگه
کامیار دستهاش رو بالا آورد و با قیافه زاری لب زد:
_ آقا من تسلیم از پس شما دو تا برنمیام یکی کم بود دو تا شده دیگه فبها
خندهم گرفت و این خنده من بیشتر بخاطر هیجانم بود که تنها بدون دوست یا
آشنایی به کشور دیگهای سفر میکردم.
با این که کامیار دو شب پشت سر هم تمام نقشه عراق و توضیحات مسافرت رو
بهم داده بود باز هم استرس خاصی داشتم.
این رو هم فهمیدم که کامیار و فرشته بعد از ازدواجشون هم کربلا رفته بودن.
بگم چقدر طول کشید یا چند روز معطل رزرو پرواز توری بودیم که گفتن نداشت
اما نکته بارز و کلیدی این بود که کامیار رو زیادی دست کم گرفته بودم.
کامیار به لطف سفر و گردش زیادش پارتی و آشناهای زیادی رو داشت و این
اصلا خلاف توقعم بود.
اولش که کامیار پیشنهاد داد تا به کربلا برم فکر میکردم مثل یه سفر ساده داخلی
میمونه اما هر چه بیشتر کامیار نکته میگفت و سر یه سری چیزهای خاص تاکید
میکرد بیشتر متوجه بزرگی و عظمت این سفر میشدم.
کی فکرش رو میکرد من بخوام قصد رفتن به کربلا رو داشته باشم؟فکرش برای خودمم دور به نظر میرسید چه برسه به این که تمام کائنات دست

در دست هم بدن تا به عمل هم برسه!
فرشته بیشتر از من هیجان داشت و مدام میگفت >> کربلا خیلی خوبه و حال و
هوای آدم رو دگرگون میکنه حیف که من باردارم و نمیتونم باهات بیام<<
البته لهجه فرشته باحالتر از این حرفها بود و خیلی خوشحال بودم که بچه
دومشون هم در راهه.
بود و نبود دخترشون که مشخص نبود چون برخلاف محیا دختر مریم , دختر
کامیار و فرشته خیلی خیلی گوشه گیر و منزوی بود.
از کامیار روانشناس و این دختر خیلی بعید بود.
بعد از خداحافظی با فرشته سوار ماشین کامیار شدم و راهی فرودگاه امام شدیم.
کامیار از برادر خودمم بیشتر هوام رو داشت با وجود همسفر و رزرو تور که
مانع تنها نبودنم میشد باز هم دلش شور تنهاییم رو میزد.
وقتی با تور و یه عده همسفر به نوعی کاروانی سفر کنی چطور میشه اسمش رو
تنهایی گذاشت؟
هیچ درکش نمیکردم...
توی ماشین مغزم رو خورد بس که پند و نصیحت و سفارش تکراری میکرد.
اما خب حتما برای کامیار خیلی عزیز بودم که انقد اظهار نگرانی میکرد.
با رسیدن به فرودگاه اعلام کردن که پروازمون دو ساعتی تاخیر داره و همین

باعث شد همراه کامیار به کافه فرودگاه بریم و قهوه برای رفع خستگی بخوریم.
کامیار تمام هزینه سفرم رو به اضافه مقداری پول تو جیبی گردن گرفت.
از من انکار و از کامیار اصرار...
اما مگه زورم رسید؟
تهش با گفتن :
>> وقتی برگشتی انقد بهت اضافه کاری میدم تا حسابتو صاف کنی
<<همه چی رو رفع و رجوع کرد.
این حرف رو به شوخی زد اما من آدمی نبودم که زیر دین کسی برم حتی اگه
بابام باشه.
بعد از برگشتنم حتما از خجالتش در میاومدم.
ـ دیگه سفارش نکنم شوکا رسیدی اول از همه با کمک تاجیک لیدر تور یه
سیمکارت میخری زنگ میزنی حواستم به وسایلت باشه سر به هوایی نکنی هر
سوالیم داشتی هر زمان که بود بهم زنگ میزنی یا از تاجیک میپرسی من سفارشتو
کردم ولی بازم زیادی اعتماد نکن باهاش تیریپ داداشی برنداری اختلاف ساعت
اینجا و اونجا یک و نیم ساعته پس بازم میگم هر زمان سوالی مشکلی داشتی
زنگ میزنی
دیگه از دستش عاصی شده بودم چشمی چرخوندم و نالان گفتم:
ـ وای وای کامیار دقم دادی اینارو بخدا هزاربار گفتیاااا باشه حواسم هست دیگه

من برم مواظب خودتون باشین... بای بای
مهلت ندادم کامیار بازم حرف بزنه و راه افتادم که صدام زد.
برگشتم و پوکر فیس نگاهش کردم که خندید.
_ یادت نره سلام مارو برسونی و دعا کنی دختر خوب. خیلی مراقب خودت باش
عزیزم. سفرت بیخطر و به سلامت.
لبهام رو غنچه کردم و مثلا بوسی براش فرستادم.
ته دلم از این حرکت خودم تکونی خورد..
خب کامیار خودش زن و بچه داشت مثل داداشمم بود.
اشکالی نداشت که براش بوس بفرستم داشت؟
نچی کردم و خودم رو به پروازم رسوندم.
اولین سفر خارجی که تنها بودم...
تنهای تنها!نمیدونستم الان هیدارا کجاست و چیکار میکنه...
اما آینده و سرنوشت انقدر غیرقابل پیشبینی هست که من از الان اون ته تههای
دلم دارم یکم هم به تنهایی فکر میکنم...
تنهایی مهمانی کربلا رفتن رو..
تنهایی سفر کردن رو..
تنهایی خرید کردن رو..
تنهایی خوابیدن رو..
که اگه یه روز برخلاف تصورم , تقدیرم سالها تنها موندن بود همه این چیزها
رو از بر باشم و جا نمونم.
یک ساعت و چهل دقیقه بعد به فرودگاه نجف رسیدیم.
بماند که تاجیک کلی حرف زد و امر به معروف و نهی از منکرمون کرد.
از فرودگاه که بیرون اومدیم فضای خیلی غریبی داشت و دلتنگی خیلی

خاصی
رو همون لحظه احساس کردم.
این که خودت رو تو یه کشور غریب ببینی ناخودآگاه حس دلتنگی و
خفگی بهت
دست میداد.
مامور های عرب با قد و قامت نسبتا درشت جلوی فرودگاه ایستاده بودن
که یک
آن از دیدن هیبتشون ترسیدم.
با این که لبخند استقبال کنندهای روی لبشون بود اما ترسناک به نظر
میرسید.
حین رد شدن از کنارشون زیر زیرکی نگاهی به خودم و اون ها انداختم...
رسما در مقابل اون ها خاله ریزهای بیش نبودم!
تاجیک ما رو که حدود پانزده نفر بودیم سوار ون کرد و راهی هتل شدیم.
این رو هم بگم که تنها شخص مجرد اونجا فقط خودم بودم و بقیه
شامل خانواده و
بچه میشد.توی راه نگاهم به کشوری بود که سالیان قبل در جنگ و
جدال با اون ها سر
کردیم و حالا داوطلبانع به عنوان مهمان و زائر پا به این کشور میذاریم.
دنیاست دیگه... همیشه به گرد بودنش شکی نداشتم.
خیلی زود به مقصد رسیدیم و تاجیک گفت توی این هتل موقتا مستقر
میشیم چون
این هتل تا حرم حضرت علی فاصله چندانی نداره.
به کمک تاجیک تونستم سیمکارت بخرم و به کامیار زنگ بزنم.
بعد از خوردن ناهار همه عزم رفتن به حرم رو کردیم.
خیلی جالب بود که اینجا خانمهاشون اکثرا مانتوی لبنانی بلند تنشون
بود و

بعضیهاشون چادر نداشتن.
حالا اگه ایران بود و مثلا قم میرفتیم باید چادر سر میکردیم و همه قبا دار بودن.
من هم برای اولین بار چادر عربی سر کردم تا راحتتر باشم.
قبل از اومدن هزار بار خودم رو جلوی آینه برانداز کردم و مثل شخص ناشناختهای به خودم نگاه میکردم.
هی روزگار! ببین آخرش با من چه کردی!
همیشه میگن کسی رو مسخره نکن که سرت میاد حالا حکمت من شد.
منی که همیشه مخالف سرسخت دار و دسته مذهبی بودم حالا با دستهای خودم
چادر سر کردم و حجاب رو انتخاب کردم!
بعد از پنج دقیقه جلوی گنبد طلایی رنگ با عظمتی قرار گرفتیم که با نگاه اول
دلم رو لرزوند.
نه لرزش نبود انگار یه چیزی توی دلم فرو ریخت..
همه به احترام این گنبد طلایی خم شدن و دست راستشون رو روی سینهشون
گذاشتن.
مردد به حرم امام اول شیعیان نگاه کردم.
خم نشدم اما چرا حس کردم از داخل تمامی اعضای بدنم خم شد؟افراد همسفرم اشک میریختن و سلام و عرض ادب میکردن و من فقط گیج و سردرگم به گنبد طلایی روبروم زل زدم.
شاید اگه هیدارا هم اینجا بود کلی اشک میریخت اما من چی؟
ذهنم خالی بود و جسمم عکس العمل خنثایی داشت اما روحم..
سبکی روحم رو خیلی قشنگ حس میکردم.
حرم برای من اصلا غریبه به نظر نمیرسید و انگار که آشناترین آشنایم رو

دیدم.
من هیچ اطلاعی از این آقای بزرگوار نداشتم اما چرا انقدر حسم آشنا بود!
همسفرهام برخلاف من خیلی راحتتر برخورد میکردن و گویا دفعه اولشون
نبود که به اینجا میاومدن.
ولی من با وجود حس آشنام , خیلی معذب بودم.
حس آدمهای خمیده و شرمگین رو داشتم!
چرا؟
چرا همچین حسی داشتم رو هیچ نمیفهمیدم!
داخل حرم خیلی خیره کننده بود و هیبت زیادی داشت.
با دیدن آینه کاری و طلاکاریهایی که شده بود دخیل شدن انرژی مثبت به روح
و جسمم رو حس میکردم.
خیلی شلوغ بود و به سختی تونستم من هم لمسی کوتاه اما مفید رو به ضریح
داشته باشم.
اطرافیانم مدام ذکر میگفتن یا دعا میکردن.
اما من فقط سلام دادم و سلام کامیار و فرشته رو رسوندم.
زیاد اهل دعا نبودم و یا اصلا بهتر بود بگم که من با دعا بیگانه بودم.
همسفرهام رو میدیدم که نماز میخوندن و من فقط به ضریح خیره بودم.چرا این گنبد و ضریح طلایی منی که نه نماز میخوندم و نه دعای درست و
حسابی میکردم رو طلبیده؟
مدام این سوال رو میپرسیدم و به هیچی نمیرسیدم.
چه بسا این اشکهای شوقی که اطرافیانم میریختن گویای خیلی چیزها

بود.
خیلیها هم بودن که تا به حال حتی به حرم امام رضا نرفتن چه برسه به عراق و
نجیف و کربلا.
واقعا اون آدمهایی که خیلی اشتیاق داشتن واجب الزیارت بودن یا منی که کشکی
کشکی با یه پیشنهاد کامیار پا به اینجا گذاشتم؟
حس کسایی رو دارم که نوبت بقیه رو دزدیده...
شرمنده بودم شرمنده!
بعد از زیارت حرم امام علی , تاجیک ما رو سمت قبرستانی به اسم وادی السلام
برد که به گفته خودش بزرگترین قبرستان جهان بود.
قبر خیلی از اشخاص مهم اینجا بود مثلا قبر حضرت آدم و نوح و صالح و مقام
بسیاری از امامان هم به حساب میاومد که مهمترینشون صاحب الزمان مهدی
بود.
تاجیک حرف میزد و توضیح میداد.
من هم کنجکاوانه به اطلاعاتش گوش میدادم.
عجیبترین قسمت توضیحاتش برای من این بود که:
>> روح هر مومنی بعد از مرگ از هر جای جهان توسط فرشته انتقال به این
قبرستان منتقل میشد چون این قبرستان جایی از بهشت است! <<
برای مغز من مبتدی که هیچی از اسلام و مذهب نمیدونستم حکم سوت کشیدن
دیگ بخار رو داشت.

بیشتر از همه چیزی که ذهنم رو درگیر کرد این بود که وقتی یکی از همسفرهامون پرسید صاحب الزمان زنده هست اما چطور مقام و جایگاه داره.تاجیک هم گفت امام زمان هر لحظه و هر ثانیه در هر مکانی که فکرش رو بکنه
حاضر میشه و عبادت میکنه یکی مکانها همین جاست...
زنده هست اما مقام و جایگاهش اینجا محفوظه.
من خب طبیعتا قیافهم شبیه املهای گیج شده بود که بین افراد اجنبی نشسته و بر
بر بدون فهمیدن نگاهشون میکنه.
یه دلشکستن من رو به کجا رسوند!
سکوت گورستان را میشنوی؟!
دنیا ارزش دل شکستن را ندارد!
میرسد روزی که هرگز در دسترس نخواهیم بود...
خاک آنتن نمیدهد که نمیدهد!
بیخیال نداشتههایت ...
بیخیال غصههایت ...
بیخیال هر چه که خیالت را ناآرام
میکند ...
فقط تا هرچقدر که توان داری بشنو , ببین , لمس کن و با تک تک سلولهایت
لبخند بزن که دنیا محل گذر است و بس!
تاجیک پس از کلی سخنرانی تاکید کرد که تا قبل از غروب آفتاب اینجا رو ترک
کنیم.
سر راه به بازار بزرگ نجف رفتیم و همسفرهام تسبیح .. مهر .. چادر و جانماز

برای سوغات میخریدن.
من فقط تا میتونستم بازار رو نگاه میکردم و به لهجه غلیظ عربها گوش میدادم.
اما بین راه چشمم به انگشترهایی با سنگهای خیلی زیبایی افتاد.
دلم خواست که یکی از اونهارو داشته باشم.اما من که زبونشون رو بلد نبودم!
چشمم به تاجیک افتاد و اشاره کردم سمتم بیاد.
تاجیک واقعا مرد خوبی به نظر میرسید اما تاکید کامیار رو هم نباید یادم بره...
نبینم تیریپ داداشی برداری.
از یادآوریش خندهم گرفت اما دستم رو جلوی دهنم گذاشتم تا تاجیک برداشت
اشتباهی نکنه.
به تاجیک انگشتری که قصد خریدش رو داشتم نشون دادم و اون با فروشنده
صحبت کرد.
یه لحظه یاد مریم و فرشته افتادم...
معلوم نبود که بازم مریم رو ببینم یا نه.
اما از همون انگشتر دوتای دیگه برای مریم و فرشته برداشتم و به تاجیک گفتم
که سه تا میخرم.
سری تکون داد و به گمونم قصد چونه زدن با فروشنده داشت که دو ساعت حرف
میزد.
خلاصه این که تنها خرید سوغاتم از نجف فقط سه تا انگشتر بود.
**

صبح روز بعد مقصد بعدی ما کوفه شد شهری که فاصله کمی با نجف داشت.
عجیب بود که اینجا خیلی خیلی تنها بودم و تنهاییش زیادی دلگیر نبود! بلکه صبح سبکتری رو آغاز کردم و به نوعی خوشحال هم بودم.
گاهی تنهایی زیباترین شکل زندگی میشه!
وقتی دنیات رو آدمهایی پر کرده که هیچ درکی از احساست ندارن!
گاهی باید تنها موند و دست احساس به سوی هیچ احدی دراز نکرد!گاهی اگه روحت کمی دورتر از شلوغیها آرام بگیره خودش تکامل روح به
حساب میاد!
کوفه برخلاف نجف حال و هوای خفهای داشت.
نمیدونم من این حس رو داشتم یا بقیه هم مثل من بودن اما واقعا فضای خیلی
سردی داشت...
سرد نه به هوا بلکه بخاطر جوی که داشت سرد به نظر میرسید.
توی ماشین تاجیک از کوفه چیزای خوبی نگفت...
کوفه شهری بیوفا که بهترین افراد رو تنها گذاشت!
حتی شنیدنش پشتم رو لرزوند و احساس سرما کردم.
شاید همین حرفهای تاجیک باعث شد که این حس بهم دست بده
بالاخره هیچی
بیتاثیر نیست هست؟
تاجیک میگفت با این که سالها از بیوفایی مردم کوفه به ائمه گذشته اما هنوز
هم طلسم و نحسی خاصی این شهر رو احاطه کرده و حالا حالاها دستبردار
نیست که نیست.

تاجیک اطلاعات خوبی داشت با این که همسفرهام دفعه اولشون نبود که میاومدن
و این رو وقتی ازشون پرسیدم شنیدم اما بازم فکر کنم من زیادی نور بالا میزدم
که لازم دونسته بازم توضیح بده...
چون من از وقتی پا به اینجا گذاشتم ساکتترین فرد این تور به حساب میاومدم
شاید ساکتی زیادم باعث شده مثل آدمای گیج رفتار کنم شاید.
بالاخره به مسجد کوفه رسیدیم.
مسجدی که محل قتل امام علی بود.
وارد مسجد که شدیم اولین چیزی که چشمم بهش افتاد نوشته بزرگ خوانایی بود:
>> هذا محراب امیرالمومنین <<
محرابی امام علی...جایی که سالها عبادت کرده و درحال عبادت هم محل قتلش شده.
چه بیرحمانه!
آدمی بدون سلاح رو سر نماز به قتل برسونن.
نامردی از این بیشتر؟
دلم گرفت خیلی...
قد دنیا؟ یا شاید بیشتر.
اما بیرحمی و بیوفایی دل هر آدمی رو میگیره نه؟
من از مامانم... بابام و داداشم بیوفایی زیاد دیدم اما بیرحمی رو نمیتونم دلیرانه
بگم که آره کامل بیرحم بودن.
وای از اون روزی که این دوتا کنار هم قرار بگیرن و سرت بیاد!
واویلا بود!

بعد از اون به آرامگاه مسلم بن عقیل رفتیم.
جایی که آرامگاه چند نفر بود.
مسلم بن عقیل...هانی ابن عروه و مختار ثقفی
مثل آرامگاه در فاصله خیلی خیلی نزدیک به هم.
به گفته تاجیک مسلم بن عقیل پسرعموی امام حسین و سفیر امام حسین برای
بیعت گرفتن بود.
دومین کسی که بعد از امام علی از مردم این شهر به طرز وحشتناکی بیوفایی
دید.
جالبتر اینجا بود که هانی ابن عروه فقط به خاطر این که به مسلم یک شب توی
خونهش پناه داد به چنین مقام و منزلتی رسید به چنین آرامگاه باشکوهی.
هرچند منم اگه بودم بین یک عده آدم بیمهر و بیوفا که از پشت خنجر میزنن
کسی پیدا بشه و معرفت خرجم کنه روی سرم حلوا حلواش میکنم.خدا هم که جای حق نشسته و اینجوری ازش تقدیر و تشکر کرده.
سومین آرامگاه... آرامگاه مختار ثقفی که بارها توی ماشین و کلاس و خیلی جاها
اسم سریالش رو شنیده بودم و هیچوقت سریالش رو ندیدم!
پس طبیعی بود که زیاد اطلاعات نداشتم.
آدم وقتی اینجور جاها میاد هی تو سر خودش میزنه و میگه چرا من این چیزارو
نمیدونم و هیچ کاری برای دونستنش نکردم!
حالا که تاجیک حرف میزد و شجره نامه تک تکشون رو بهم میگفت هر

لحظه
بیشتر از قبل خجالت زده میشدم.
چون الحق والانصاف خیلی روایتهای جان گداز اما شیرینی بود.
اگه این سن و سال رو نداشتم قطعا دستهام رو زیر چونهم میذاشتم و
به تاجیک
میگفتم:
>> تو فقط تعریف کن لامصب <<
ولی خیلی از مختار خوشم اومد وقتی شنیدم انتقام تمام این ظلمهارو از
شمر و
فلان گرفت.
خیلی خوب بود که حق گرفت.
کاش یکی هم بود حق من طفلک رو از حاج خانم و مروارید میگرفت.
اونجور که از خونه بیرونم کردن و دلم رو شکوندن...
واقعا بی انصافی بود.
بعد از خارج شدن از آرامگاه یا زیارتگاه به مکانی که میگفتن خانه حضرت
علی هست رفتیم.
به گفته تاجیک این خونه بارها بازسازی شده و صددرصد اثبات نشده که
متعلق
به این امام هست اما با این حال چرا بازم به نام خانه حضرت علی پا به
اینجا
میذاشتن الله علم!جالب اینجا بود که هرجای این خونه رو نگاه میکردی
نوشته بود که کجاست و
کی بیشتر استفاده میکرده.
مثلا از در که وارد شدم سمت راست اتاق اما حسن و امام حسین بود
سمت چپ
محل غسل یا نشستن امام حسن بود یا جاهایی متعلق به باقی فرزندان

امام بود.
ته تهای این خونه یه چاهی بود که تاجیک میگفت روایت شده این چاه رو خود
امام علی حفر کرده و اکثریت از اون آب میخوردن یا داخل بطری برمیداشتن.
برام جالب بود که طعم اون آب رو بچشم و منم مثل باقی از اون آب خوردم.
مزه خاصی نداشت اما حس خاصی چرا.
امروز روز پر باری بود چون خیلی جاها رفتیم...
آرامگاه میثم تمار و مسجد سهله هم که بماند.
دم غروب بود که تاجیک هراسون تک تک ما رو از اتاق هتل بیرون کشوند و
اعلام کرد که باید مسیرمون رو کج کنیم و خودمون رو به سامرا برسونیم چون
تا چندروز دیگه احتمال بمب گذاری رو داره.
ترس و وحشت اولین چیزی بود که از شنیدن این خبر به سراغم اومد.
اگه تو این کشور جوون مرگ میشدم جز کامیار و فرشته هیچکس دیگه متوجه
مرگم نمیشد.
چه مرگ غریبانهای!
فکر کردم امشب قصد حرکت داریم اما اینطور نشد و تاجیک گفت امشب رو
زودتر استراحت میکنیم و در عوض فردا بعد از نماز صبح حرکت میکنیم.
حالا کاش من نمازم میخوندم.
اینجا بیشتر از خونه حاج آقا معذب و شرمگین بودم.

نماز نخوندن و زیارت اومدن خیلی به دور از عقل سلیم به نظر میرسید.
شب از استرس و ترس زیاد , خوابهای درهم و ترسناک دیدم.خب خیلی دل و جرات میخواست که تو از خطرناک بودن جایی باخبر باشی و بازم با میل خودت پا پیش بذاری!
صبح با صدای کوبیدن پیاپی در از خواب بیدار شدم.
بله واضح بود که خواب موندم و تاجیک هم فهمید من اهل نماز نیستم.
طولی نکشید که عزم رفتن به شهر خطر یعنی سامرا رو کردیم.
عراق خیلی کشور شلخته و داغونی دیده میشد!
انگار با تمیزی بیگانه بودن و خیلی برام عجیب بود.
چرا کشوری که بیشترین زیارتگاهها رو توی خودش جای داده چنین وضع آشفتهای داره!
بالاخره از قدیمالایام توی مدرسهها تیتری توی ذهنم مونده بود این که:
>> نظافت و پاکیزگی نصفی از ایمان است<<
پس چرا شامل اینجا نمیشد؟!
نمیخواستم این کشور و مردمش رو قضاوت کنم اما عینا میدیدم که تلاش چندانی
برای رعایت نظافت نمیکردن تا شهرهایی با کوچه و خیابانهای تمیز داشته
باشن.
بالاخره بعد از حدود دویست و نود کیلومتر به سامرا نزدیک شدیم.
سامرایی که نیزار بیداد میکرد.
سامرایی که رودخانه قشنگ اما نسبتا سرد و بیروحی هم داشت.
رودخانه دجله!
تاجیک مثل همیشه در مورد این شهر غریب حرف میزد.
غریب از این لحاظ که بارها تخریب و بازسازی شده...

توطئه گرانی که قصد فرقه اندازی بین شیعه و سنی واقع در سامرا رو داشتن.نکته خیلی جالبش اینجا بود که اکثر مردم سامرا سنی بودن و از طرفی زیارتگاه
امامان شیعه رو داشتن!
یعنی سالها مردم شیعه و مردم سنی در کنار هم زندگی کردن و اگر دعوا و
اختلافی هم داشتن بخاطر قدرت بود نه شیعه و سنی بودن همدیگه!
اینجاست که میگن اگه حسودا بذارن.
و دقیقا توریستهای فتنه گر و حسود هر از گاهی بمب افکنی میکردن تا بین
شیعه و سنی تفرقه بندازن!
با رسیدن و دیدن عینی سامرا فهمیدم که با وجود بارها تخریب بازم خیلی خوب
مونده.
چقدر زیارتگاه امام هادی و حسن عسکری قدر و عزت داشت که بازم دست از
تلاش برنداشتن و بازسازی کردن.
حتی وقتی وارد صحن شدم هنوز خورده شیشههایی از آتار تخریب کوچیک دیده
میشد.
چقدر سخت...
وجود توریستهای ملعون و داعش واقعا سخت بود.
برخلاف حال و هوای سرد بیرون داخل صحن و دیدن ضریح حس خوبی بهم داد.
جوری که دوست داشتم ساعتها بشینم و به ضریح دست و پا شکسته بازسازی

شده نگاه کنم که بوی عطر گلابش بیشتر و بیشتر آرومت میکرد.
گویا این آرامش گواه شده بود که بگه:
>> درسته تخریب زیاد شدم درسته که بیرونم سرده اما درونم گرمتر از خورشیده<<
همسفرهام تند تند نماز میخوندن تند تند منظورم سرعت نبود بلکه تعداد
رکعتهای نمازی که میخوندن بود و من مثل همیشه با چشم و نگاهم به ضریح
هرچی که توی دلم بود رو میگفتم و تحسین میکردم.از وقتی پا به این کشور گذاشتم دیگه بعد از دیدن چندین زیارتگاه اون حس
عجیب و غریب اجنبی مانند رو نداشتم.
دیگه خبری از سردی اولیهم نبود.
برعکس اینبار گرم بودم و آروم.
فکر میکردم مثل شهرهای قبلی تاجیک بازم ما رو به هتل نزدیک به زیارتگاه
میبره اما نخیر این دفعه خبری از موندن نبود.
تاجیک رنگ به صورت نداشت و مدام تاکید میکرد تا عجله کنیم و سوار ماشین
بشیم.
با مستقر شدن داخل ماشین و زمزمههای همسفرهام کم کم دلیل این عجله رو
فهمیدم.
اینجا یعنی این شهر شبهای رعب انگیزی داشت...
برای همین کمتر زائری قصد یا دل و جرات موندن تو این شهر رو میکرد!
توی راه با غروب و تاریکی کم کم هوا متوجه چیزی شدم.
این که لا به لای نیزار مامورهایی با چراغ قوه دنبال چیزی میگشتن!

خیلی ترسناک نبود؟
ته دلم از ترس خالی شد.
دیدن هزاران هزار مامور لا به لای نیزار با چراغ قوهها و از اون بدتر رد شدن
تانک و ونهای پر از مامور با اسلحه دیگه قلبی برای تپیدن نگذاشت.
با ترس به تاجیک نگاه کردم که اون از ما بدتر قالب تهی کرده بود!
صدای صلوات گفتنهای زیر لبی همسفرهام به گوش رسید و من فقط میخ
صحنههای ترسناک بیرون بودم.
اون همه مامور لای نیزار دنبال چی بودن؟!
هیچ نمیفهمیدم اما منم ته دلم به تکاپو افتاده بود که هرچه زودتر به خیر و خوشی
این شهر رو رد کنیم...یعنی میشد صحیح و سالم از اینجا خلاص بشیم؟
سر ایستگاهی رسیدیم و ماشین از حرکت ایستاد.
ترس و وحشت توی دلمون بیشتر شد و خیلیها هیـن و بسم الله گویان با کنار
دستیشون شروع به پچ پچ کردن.
لامپ داخلی ماشین روشن شد.
دوتا مامور با اسلحه وارد ماشین شدن و یکی از مامورها شروع به بازرسی تک
تک ردیفهای صندلی کرد و اون یکی مامور سوالاتی رو به زبون عربی از راننده میپرسید.
راننده هم عرق پیشانیش رو پاک میکرد و پر استرس به سوالهاش جواب کوتاهی
رو میداد.
خیلی خندهدار بود که تو این هوای سرد راننده عرق کنه!

معلومه اون عرق از گرما نیست و صرفا شامل استرس و ترس میشه.
مامور تفتیش همه چی رو زیر ذره بین میگرفت و تاجیک برای حفظ آرامش ما
توضیح داد که این یه تفتیش ساده برای امنیت ماست.
غلط نکنم فکر میکردن داعشی چیزی بین ماست.
هیبت مامورهای عراق جوری بود که ناخودآگاه دلت میخواست دستهاتو بالا
ببری و بگی:
>> آقا غلط کردم شکر خوردم تمام جرم مجرما رو تقبل مینومایم ولی شما زوم
نکن رو ما <<
تا تفتیش ماموها تموم بشه هزار بار مردیم و زنده شدیم.
اما بالاخره رفت.
و کم کم از شهر سامرا خارج شدیم.
انقدر ترس و استرس خوردم که احساس ضعف میکردم.
تاجیک از خود ما بدتر بود.ما رو باش که با کی اومدیم بودیم سیزده بدر!
البته خدا جون ناراحت نشو این یه ضرب المثل بودا.
گوشیم رو بیرون آوردم و دیدم اصلا آنتن ندارم.
ناچارا سرم رو به شیشه تکیه دادم و خوابم برد.
نیمه شب که چه عرض کنم نزدیکهای صبح بود تاجیک با صدای بلندی زائران
رو بیدار و مژده داد که به کاظمین رسیدیم.
با بیرون اومدن از ماشین هرچی سرما بود سمت ما هجوم آورد.
خیلی سرد بود.
حین گذر از کنار چندین ماموری که روی صندلی نشسته بودن یکی از اون ها

کتش رو در آورد و سمت همسفر بچهدارمون گرفت و لب زد:
ـ طفل
منظورش واضح بود که کتش رو به بچه اون داده تا از سرما یخ نزنه و چقدر
محبت این مامور دوست داشتنی اومد.
یاد مهربونی حاج آقا افتادم...
حاج آقا!
کاش بهش خبر میدادم و در مقابل محبت و حمایتش بیوفایی نمیکردم.
کاش...
نزدیک به حرم ایستگاهی قرار داشت که با پا گذاشتن به داخلش متوجه شدم
متصدی اونجا قصد بازرسی رو داره.
مثل حرم امام رضا.
خانمهای عرب بعد از تفتیش به ما خوش آمدید میگفت و ما بعد از بیرون اومدن
وارد صحن شدیم.
کاظمین...کاظمین شامل دو گنبد طلایی و چهار گلدسته میشد.
حرمی که شامل دو امام میشد.
امام موسی کاظم و امام جواد.
کاظمین از لحاظ نظافت تمیزتر از شهرهای قبلی به نظر میرسید و این رو ساعتهای بعد وقتی خورشید هوا رو روشن کرد و توی بازار هاش گشت و گذار
میکردم متوجه شدم.
توقع داشتم با دو تا ضریح مواجه بشم چون این حرم دوتا از امام ها بود اما فقط
یک ضریح نقرهای دیدم!

اما کاشی کاری و آینه کاریهای مجللتری داشت.
برخلاف زیارتگاه سامرا.
حیف بود که سامرا انقدر غریب واقع شده.
شهری که آسایش و راحتی نداشت و هرچندگاهی تخریب میشد!
ته دلم گرفت و دعا کردم که هر چه زودتر این شهر هم رنگ آسایش رو ببینه.
بعد از زیارت مثل همیشه گوشهای از حرم نشستم و ضریح رو تماشا کردم.
من با چشمهام حرفهام رو میزدم.
خواستههام رو مطرح میکردم.
البته پررویی نبود که من نماز و دعای مخصوص هر حرم رو به جا نمیاوردم و
بازم درخواست داشتم؟
و چرا ته دلم محکم داد زد و گفت:
>>نه تو بگو و بسپر باقیش خدا بزرگه<<.
بعد از زیارت دیگه کامل هوا روشن و بازارچه باز شده بود.
بازارایای اینجا چقدر سحرخیز بودن!
حالا اگه مال ما بود تا لنگ ظهر شاید باز میشد شاید نمیشد.البته اینجا بخاطر ورود وقت و بیوقت زائرها حقم داشتن سحرخیز باشن.
توی بازار گشت و گذاری کردیم و تاجیک پیشنهاد کرد که توی هتل چندساعتی
رو استراحت کنیم و بعدش راهی آخرین شهر زیارتی یعنی کربلا بشیم.
همه موافقت کردن و وارد هتلی مجهزتر از هتلهای قبل شدیم.
وقتی وارد هتل شدیم موقع ناهار شده بود.
هر کسی غذایی رو سفارش میداد و من کباب عراقی و بیریانی سفارش دادم.

چون بقیه غذاها رو اصلا نمیشناختم و باهاشون آشنایی نداشتم.
پس آشناترین اسمهای غذا رو انتخاب کردم.
کباب عراقی برام خیلی خیلی خوشمزه اومد.
کبابی که از کباب کشور ما هم خوشمزه تر بود.
بیریانی هم هم مثل بیریانی کشور خودمون بود.
اما کبابش که بعدها دستورش رو سرچ کردم دلیل خوشمزهگیش رو فهمیدم.
کباب عراقی از گوشت گاو یا بره درست میشه که اول گوشت رو با بهترین
ادویهها و سبزیجات مزه دار یا همون اخته میکنن که ما کباب مرغمون رو فقط
اخته میکنیم و این اخته کردن شامل گوشت نمیشه.
همین که پا به اتاق گذاشتم گوشیم زنگ خورد.
گوشی رو برداشتم و تماس رو وصل کردم.
_ الو
صدای نگران و تا حدودی عصبی کامیار پشت خط پیچید.
_ وای شوکـــا تو منو کشتی دختــر! بخدا نصف عمرم رفت کجایی تو خوبی؟
شمارت نمیگرفت چرا؟ اتفاقی نیفتاده؟
چرا انقدر عصبی و نگران بود؟
با تعجب جواب دادم:_ وا چته تو؟ من خوبم الان کاظمینیم سالمه سالمم گوشیمم آنتن نداشت
نفس راحتی که بیرون داد از پشت گوشی هم واضح به گوش رسید.
اما دلیلش رو نمیدونستم.
بعد از اون صدای فین فینی اومد و بعدش صدای گرفته کامیار که جوابم رو داد.

ـ خداروشکر خداروشکر دختر. خدایا شکرت. اگه بلایی سرت میومد من چیکار
میکردم دیوونه؟
کامیار گریه میکرد!
ـ کامیار؟ تو.. تو داری.. گریه میکنی؟ چرا آخه؟ چیشده؟
ـ امروز صبح تو اخبار گفتن سامرا بمب گذاری شده و خیلی تلفات داشته خیلی!
بعدش ترسیده و هول کرده ادامه داد:
ـ مگه شما خبر ندارین؟ شوکا یه وقت سامرا نرینـــا متوجهی؟ اصلا گوشیو بده
به تاجیک باهاش حرف بزنم بدو
قلبم توی دهنم اومد.
یعنی اگه تاجیک ما رو زودتر از سامرا خارج نمیکرد یا زودتر ما رو به اونجا نبرده بود نه تنها زیارت نمیکردیم بلکه هیچوقت از اونجا زنده بیرون نمیاومدیم!
خدایا بزرگیت رو شکر!
تو چقدر رحمان و رحیمی!
ـ الو شوکا صدامو میشنوی؟
وای به اون کسایی که خبر نداشتن و اونجا بودن وای به خانواده هاشون!
وای خدا وای!
ـ کامیار.. ما دیروز سامرا رفتیم تاجیک گفت خبرش دادن قراره بمب گذاری
بشه ما رو برد و دیشبم برگشتیم ولی... ولی خیلی ترسناک بود کامیار.. توپ و
تانک و کلی مامور و...نتونستم تاب بیارم و برای اون کسایی که الان جای ما از این دنیا رفتن گریهم

گرفت.
برای لیاقتی که داشتیم و تونستیم زیارت کنیم.
برای خانواده هایی که عزیزاشون رو از دست دادن.
صدای پر بغض کامیار پشت گوشی پیچید:
_ خداروشکر که سالمی شوکاجان عزیزم یکی یه دونهم آبجی خودم.
چقدر قربون صدقه رفتنش من رو به یاد محراب انداخت.
اگه محرابم بود انقدر نگرانم میشد؟
اصلا من اگه میمردم محراب میفهمید که دیگه خواهری نداره؟
گریهم بیشتر شد و هق زدم.
_ شوکا گریه نکن عزیزم بخیر گذشته. باید یه نذری بدم که خطر از بیخ گوشت
رد شده. خداروشکر اگه بلایی سرت میومد من جواب خونوادتو حاجیتو چی
میدادم؟
حاجیم؟ هیدارا؟
هیدارا اگه میفهمید من دیگه تو این دنیا نیستم چه حالی بهش دست میداد؟
دلم بیشتر از قبل براش تنگ شد.
خیلی دلم میخواست یه بار دیگه بعد از اومدنم ببینمش.. خیلی!
_ شوکا جان خوبی دیگه آبجی؟ اونجا بهت سخت میگذره؟ چقدر دیگه مونده تا
برگردین؟ کجاها زیارت رفتین؟
کامیار خیلی نگران بود و کلی باهاش حرف زدم.
برای اولین بار که نه برای دومین بار بعد از عمل فرشته من بودم که آرومش
میکردم.

آدمها چقدر عجیبن..این که گهی زین به پشت و گهی پشت به زین..
کامیار روانشناس درجه یک هم تو موقعیتهایی قرار میگرفت که کسی آرومش
کنه.
***
نزدیک کربلا بودیم حدود سی کیلومتری به کربلا مونده بود که از جاده اصلی به
جاده فرعی رفتیم.
بعد از چند دقیقهای به زیارتگاهی رسیدیم.
زیارتگاه طفلان مسلم...
دو گنبد طلایی با کاشیهای فیروزهای رنگ.
تاجیک بازم شروع به توضیح دادن کرد.
دو پسر مسلم بن عقیل!
دو ضریحی که به فاصله شش متر کنار هم قرار گرفته بودن.
سمت راست متعلق به ابراهیم و سمت چپ متعلق به محمد بود.
حزن و اندوه برای این زیارتگاه خیلی زیاد بود خیلی!
بچه هایی که بعد از واقعه عاشورا طعم اسیری و بریدن سرشون رو چشیدن.
چقدر مردمهای اون واقعه بیرحم و کثیف بودن چقدر!
بعد از این همه زیارت , با شنیدن داستان این دو بچه اشکهام یکی یکی روی
گونهم ریخت.
برای اولین بار تسبیحی از همسفرم قرض گرفتم و برای این دو بچه صلوات گفتم.
کارهام دست خودم نبود.
خیلی غیر ارادی بود خیلی!

بعد از زیارت طفلان مسلم سوار ماشین شدیم و به مقصد اصلی رسیدیم.
همگی با دیدن کربلا صلوات دسته جمعی فرستادن و خانمی سن بالا بلند لب زد:_ ای من به فدای تو خانه دلها
چند بار خانه دلها رو زیر لب زمزمه کردم.
هنوز از ماشین پیاده نشده بودیم و اکثر خانمها با صدای بلند زیر گریه زدن.
من تا زمانی که ایوان طلا باشکوه امام رو ندیده بودم کاملا خنثی قدم برمیداشتم
اما وقتی ایوان طلا با دو مناره حرم امام حسین رو دیدن محو تماشای این همه
ابهت شدم.
حرم امام حسین خانه دلها!
چرا یه حس و نسیم خوبی رو توی دلم حس کردم!
منی که هنوز دست به ضریح نزدم و اول راهم!
خیلی زیبا بود خیلی...
زیبای نفسگیر...
زیبای تسلیبخش!
صحن خیلی خیلی بزرگ که بیش از هزاران هزار نفر در حال رفت و آمد بودن.
چرا این حرم انقدر دلبری کرد!
با اشتیاقی که از خودم تا به حال سراغ نداشتم همراه باقی همسفرهام وارد شدم.
کاشیهای زیبایی که داخل صحن بود و فرشهای تمیز و زیبایی کف صحن پهن
بود.

کف زمین از سنگ مرمرهایی که برق میزد.
از کاشیهای روی دیوار که نگم چون قابل توصیف نبود.
چقدر گذشتم رو نمیدونم چون من غرق بودم...
غرق و محو.
تا به خودم اومدم خودم رو جلوی ضریح نقرهای رنگ دلبری دیدم.بوی خوشی که فضا رو پر کرده بود تو رو به حال و هوای باغی از گلهای رنگارنگ و دلبر میبرد.
جالب نبود که با دیدن ضریح هوش از سرم پرید؟
ولی پرید!
با دیدن ضریح یک به یک تمام مشکلاتم توی ذهنم شکل گرفت.
جوری که انگار میگفتن:
>> یا خودت زودتر بگو یا خودمون از مغزت پرواز میکنیم و خودمون رو ضریح سوق میدیم! <<
انگار مشکلاتم رو تا الان نمیدیدم و فراموش کرده بودم و حالا با دیدن ضریح
حتی کوچیکترینشون رو هم توی مغزم دارم.
معجزه بود؟
چطور ممکنه اینجور غیرارادی تمام مشکلاتت قصد ترکیدن و فرار کردن از سرت رو داشته باشن!
اونم با دیدن ضریح امام حسین!
مات و مبهوت بودم...
به بقیه زائرها نگاه کردم که اشک شوق میریختن و لبهاشون تند و پیاپی تکون
میخورد.
توی زندگی الان که ما رو به موجودی مضطرب مشناسن و مدام و مدام حتی

بدون وقفهای با حسهای مختلف:
تردید...
ناکامی...
نگرانی...
ناامیدی...ترس و سر ناسازگاری با دنیا و آدمهای امروزمون داریم و هر روز با کم و زیاد
شدن این حسها نمیتونیم خودمون رو تسکین بدیم.
یا به نوعی در امان نیستیم.
دیدن این زیارت یا نه دیدن این زیارتهـا خیلی برای ما درمان خوبیه!
زیارتی که یه نوع کشش حیاتی داره و باعث میشه که مثل حال الان من باشه.
جوری که فشارها و فریادهای درونـم ناخودآگاه قصد پرواز رو داشته باشن .
انگار که با دیدنش نیرویی دوباره میگیریم تا با توسل و گفتنش بدانها تمام
خستگـها و فشارهای فکری ذهنی روحی جسمی اضطرابها و ناامیدیها همه
و همه رو بشوریم و به آرامش برسیم تا بازم به این زندگی ادامه بدیم!
وای از حال من وای!
تمام محتویات داخل من آتیش زیر خاکستر بود و خبر نداشتم؟
امام حسین طبیب بود و دیدن ضریحش این آتیش زیر خاکستر رو روشن کرد؟
چه اتفاقی داشت میافتاد.
دستی به صورتم کشیدم تا حالم رو بهتر کنم و از این گیجی دربیام.
اما همچنان مشکلاتم هجوم میآورد و یکی یکی پلی میشد تا گفته بشه!
ضریح رو لمس میکردم و مات و مبهوت میچرخیدم اما با این تفاوت که

حالا
منم جزو اون تکون خورده لبهاییم که فقط حاجت طلب میکنند.
فقط مشکلاتشون رو میگن.
و فقط درد و دل میکنن.
بعد از ساعتی گوشهای نشسته بودم و محو تماشا...
اما صدایی فارسی زبان گوشه دیگهای توجهم رو جلب کرد.
نگاهم رو به اون سمت دوختم و دیدم که دستهای از خانمهای هم وطن دور هم
نشستن و خانم دیگهای حرف میزنه:_ به بچههاتون یاد بدین حسین از بییاری سر بریده شد نه از بی آبی...
عباس از معرفت و مرام بیدست شد نه به خاطر مشک آب...
اونجا که حسین فریاد زد هل من ناصر ینصرنی؟ یار میخواست نه آب.
به بچههاتون از آزادگی حسین بگید نه از لبهای تشنه.
خیلیا لب تشنه از دنیا رفتن اما حسین نشدن!
حسین یعنی مردانگی..آزادگی..غیرت..شجاعت و شهامت!
عباس یعنی جوانمردی..معرفت..حیا..غیرت! عباس یعنی پشت برادر حتی بدون
دست!
حسین یعنی آزادگی حتی لحظهای که گلوی نوزادت دریده شد.
هیهات که لبهای تشنه باعث شد راه اصلی کربلا از یاد خیلیا بره.
پیام کربلا ایستادن در مقابل ظلمه
به بچههاتون راه اصلی کربلا رو نشون بدین
راه اصلی رو!
هنوز زیارتگاه به گفته اون خانم برادر امام حسین رو نرفته بودم.
آره ابوالفضل عباسی که میگن..
هنوز نرفته بودم و نمیدونم چرا یه دلهرهای داشتم برای رفتن و

زیارتش.
حرم امام حسین که دو طبقه بود.
طفل شیرخوارهش حضرت علی اصغر روی سینه امام حسین و مرد مردهاش
حضرت علی اکبر پایین مرقدش قرار داشت.
آقای تاجیک من رو صدا زد تا همراهشون سمت زیارتگاه حضرت ابوالفضل
بریم
و من دل دل کنان قدم برداشتم.
خیلی حرف بود سراغ ضریح مردی بری که شاه فدارکارها بود.سراغ بزرگواری که دستهاش رو فدا کرد.
شونههام سنگین شده بود و خمیده راه میرفتم.
هرچقدر که تاجیک حرف میزد من انگار خمیده تر میشدم!
حسم خلاف دیدن ضریح امام حسین بود.
اینبار غم خاصی داشت.
یه غم خیلی بزرگ...
خیلی خیلی بزرگ و غیرقابل توصیف!
لمس این ضریح نقرهای دست و دلت رو لرزون میکرد.
اشک رو مهمون چشمهات میکرد...
چه بخوای و چه نخوای.
سنگی روی دلت میگذاشت.
چه توان حملش رو داشته باشی و چه نداشته باشی.
نفسهات رو سخت میکرد...
چه راه تنفسیت رو گم کنی و چه نکنی.
قمـر بنــی هاشــم...
کمرم خم شد...

چرا؟
چرا این حس و حالمه چرا؟
هم نمیشناسمت و هم انگار خیلی میشناسمت!
روی چشم تو چشم ضریحت رو ندارم چرا؟
انگار میخوای توبیخم کنی!
سرم جلوت پایین.روم جلوت سیاه.
حواست باشه که من با همسفرهام اچمدم یه وقت به کارایی که کردم و نمازایی که
نخوندم نگاه نکنی و تبعیض قائل بشی...
آخه تاجیک میگه حرم تو مخصوص آدمایی هست که میخوان گناهشون رو
بشورن و توبه کنن.
توبه؟
توبه از کجا به ذهنم رسید؟
این منم که دارم این حرفهارو میزنم؟
پس چرا قبلا این حرفهارو بلد نبودم؟
این زبون و ذهن مال من نیست!
یا بوده و خبر نداشتم؟
یوسف برای زلیخا معجزه کرد و زلیخا پرسید تو با من چه کردی یا نبی خدا؟
یعنی شما و امام حسین هم معجزه کردین و من هنوز ازش بیخبرم؟
آخه این حسهای جدید...
این حرفهایی که تا الان نمیدونستم همچین کلمههایی هم هست...
این حال دگرگون من...
همه اینها بهم میگن معجزه کردین!
کردین؟

با من چه کردین ائمه اطهار خدا؟
چه کردین؟
سرم سنگین بود خیلی سنگین!
با چه حالی زیارت کردم خدا میدونست.موقع خارج شدن یکی از همسفرهام اگه به موقع زیر بغلم رو نمیگرفت شاید از حال میرفتم.
من مگه چقدر معتقد بودم که این حال بهم دست بده؟
اصلا چندبار نماز خوندم؟
قرآن که بماند.
روزه گرفتن هم که اصلا نگم.
اما هرچی که بود با کمک همسفرم برگشتیم.
یه جای خیلی قشنگی نشستیم.
یه جایی که شبیه سالن انتظار نبود اما مفهوم سالن انتظار رو داشت.
انتظار برای چی؟
الله علم!
اسمش بینالحرمین بود...
چه زیبا این دوتا حرم رو بهم وصل کردن.
بیشتر از اون حالی که با نشستن تو این فضا بهت دست میداد بود.
همزمان میتونستی حرم دو تا دلبر رو ببینی.
دیگه شب شده بود و جمعیت بیشتر از قبل بیشتر.
من محو این فضای قشنگ بین الحرمین بودم.
جای کامیار و فرشته خالی بود...
مریم و حاج آقا...
و هیدارا...
آخه هیدارا اگه بدونی من اینجام که توام پرواز میکنی.حاج خانمت فکر کرد من رو بیرون بندازه من خار و خفیف میشم اما چی بهتر

از اینجور خار و خفیف شدن؟
چقدر دلم میخواست توام اینجا کنارم بودی و باهم این فضای قشنگ رو میدیدیم.
باهم و کنار هم.
اما تو الان درگیر یه چیز دیگهای...
حتما تا الان متوجه نبودنم شدی.
ولی هیدارا خودت گفتی اگه صلاح بود برو.
اما نمیدونی من رفتم و به کجا رسیدم!
با شنیدن صدای گریهای از پشت دلم غریب شد.
ببین همه دارن گریه میکنن و من دارم به تو فکر میکنم.
حتی کنار دستیم که همسفرم بود هم داشت قرآن میخوند و گریه میکرد.
ـ آقای بزرگوار من اینجا نشستم که به صلاح خودت منو بهش برسونی.
بگردم برای دل شکستهش بگردم.
این صدای پشت سرم و پشت بندش هقی که زد باعث شد برگردم و شکم تبدیل به
یقین بشه.
اصلا باورم نمیشد!
این صدای آشنای قلب من بود و حالا...
انگار چیزی ته دلم کنده شد.
سرش توی کتابچه دعا بود و دستهاش رو به آسمون و ضجه میزد.
ناباور و گیج لب زدم:
ـ هیدارا!`` #هیدارا ``
خسته و بیخواب به مقصدم رسیدم.
یکم سخت بود و از آخرین سفر خارج از کشورم سالها گذشته بود.
عراق و کربلا برای من جایگاه جداگانهای داشت.

من اون کشور رو خارج نمیدونستم چون توی قلبم بود زبون و کشورش و آدمهاش برای من از هم وطنی نزدیکتر بودن.
اما این که به انگلیس بیام و بخوام انگلیسی حرف بزنم برای من بیگانه بود.
زبان عربی قرآن و کلام خدا که جزوی از زبون مادری من به حساب میآمد.
به همه گفتم سفر کاری اما دقیقا بعد از شبی که شوکا توسط مروارید خفه شد من
شک کردم.
سراغ برگه بورسیه و دانشگاهی که بورسیه شده بود و مادرم برای یادبود ازش
کپی توی آلبوم خاطره ها نگه داشت رفتم و شماره جدید دانشگاه رو سرچ زدم.
بعد یکی دو روز معطلی بالاخره با مدیر دانشگاه همکلام شدم و اسم و مشخصات
مروارید رو گفتم.
اما وقتی شنیدم که فقط یک سال توی اون دانشگاه درس خونده و بعدش دیگه به
دانشگاه نیومده شکم بیشتر شد.
من با این اطلاعات ناقص و مشکوک نمیتونستم به حقیقت برسم.
پس راهی انگلیس شدم.
خوشبختانه از خوش شانسی من توی دانشگاه خودمون اکثر اساتید مثل هر سال
قصد سفر زیارتی به کربلا رو داشتن و همین فکر باعث شد تا من هم بتونم عذر
موجهی برای رفتن به انگلیس داشته باشم.
اول به حاج آقا گفتم.

اگه به آهو میگفتم حتما دل نگرانم میشد.اما بعد از چندروز که به انگلیس رسیدم دلم رضای دروغ به محرمم نشد و بهش
زنگ زدم.
اون روز از شنیدن صداش خیلی خوشحال بودم و با نیروی از دست رفتهای که
بخاطر به دست نیاوردن اطلاعات بود به شوکا زنگ زدم اما شنیدن صداش
نیروی مجدد بهم القا کرد.
اصل ماجرا رو گفتم و احساس راحتی کردم.
من آدم دروغ و پنهان کاری نبودم.
اونم به محرم خودم!
اون دختر چه گناهی داشت که چوب پنهان کاری رو بخوره؟
فردای اون روز بعد از چندروز پرس و جو از دانشجوها و استادان داخل دانشگاه
کاملا ناامید شدم و جلوی در کلافه و خسته ایستادم که دختری بور صدام زد.
اسم مروارید رو آورد و گفت که میتونه بهم کمک کنه.
آدرس و شماره تلفنی بهم داد و من بدون هیچ فوت وقتی خودم رو به اون آدرس
رسوندم.
آدرس یه شرکت بازرگانی نسبتا بزرگ بود.
بسم الله گفتم و وارد شرکت شدم.
اسم و فامیل اون شخص رو زیر شماره یادداشت کرده بودم و دنبال اچن شخص
رفتم.
پیمان ضیایی..

اسم و فامیل میگفت که ایرانی باشه.
فکرم به جایی جز این که این شخص میتونست مدیر این شرکت باشه و مروارید
احتمالا اینجا کار میکرده نمیرفت.
بعد از دقایقی انتظار بالاخره مردی کت و شلواری و خوشپوش نزدیکم شد و به
انگلیسی پرسید:_ شما با من کار داشتین؟
من هم بعد مکثی به زبون فارسی و البته با کمی دودلی و شک جواب دادم:
_ سلام جناب شما پیمان ضیایی هستین؟
با شنیدن جمله فارسی که به زبون آوردم اخمی که به صورت داشت برداشته شد
و با خوشرویی جوابم رو داد:
_ عه سلام شما پس هم وطن هستین یکم شک داشتم بفرمایین در خدمتم امرتون؟
لب خشک شدهم رو با زبون تر کردم و با تردید پرسیدم:
_ شما شخصی به نام مروارید محبی رو میشناسید؟
در عرض چند صدم ثانیه رنگ از رخش پرید و اخم چند ثانیه قبلش برگشت.
_ شما مرواریدو برای چی میخواید؟
نمیتونستم به سادگی از ناموس خودم حرف بزنم اما برای من ناموس بالاتری در
اولویت قرار داشت.
پای امنیت آهوی من وسط بود.
_ میشناسی یا نه؟ اگه از چیزی میترسی نترس جناب چیز تهدیدآمیزی نیست

پیمان با شک و تردید چند دقیقهای سکوت کرد و توی این سکوت به من نگاه
میکرد.
تا این که به حرف اومد:
ـ آره میشناسم.. یا بهتره بگم میشناختم
ـ چطور؟ از کجا میشناسین؟
پوزخندی روی لبش اومد و با نفرت لب زد:
ـ اون دیوونه روانی قبلا زنم بود
ناباور به مرد مقابل که ادعای شوهر مروارید رو داشت نگاه کردم.
شوکه شدم و استغفراللهی زیر لب گفتم.لعنت بر شیطون مگه ممکن بود؟
پروردگارا تو بزرگی.
پیمان پوزخندش از عکس العملم بیشتر شد.
ـ اوایل ازدواجمون خوب بود اما دو سال بعد مغزش قاطی کرد و هر شب که از
سرکار برمیگشتم خونمو تو شیشه میکرد روانی شده بود
زبونم نمیچرخید تا سوالم رو بپرسم.
جا خورده بودم و دور از انتظارم بود.
بدون اطلاع ما ازدواج کرده بود.
ـ تو.. تو.. مدرکی هم برای اثبات حرفت داری؟
چشمهاش رو ریز کرد و با شک پرسید:
ـ اصلا تو کی هستی؟ برای چی از مروارید میپرسی؟
گیج زیر لب زمزمه کردم:
ـ من پسرعمه مرواریدم
نیشخندی زد و با ابروهای بالا رفته گفت:
ـ نکنه خاطرخواشم هستی جز پسرعمه بودن؟

نمیفهمیدم چی میگه من هیچ تصور نمیکردم که مروارید اینجا ازدواج کنه و
ازدواجش رو پنهان کنه گیج پرسیدم:
ـ چی؟
ـ سوال دیگه داری یا برم داداش؟
دستم رو به پشت موهام کشیدم و گفتم:
ـ صبر کن جناب
پیمان نام که قصد رفتن کرده بود برگشت و سوالی نگاهم کرد.ـ برای من و خونوادم مهمه هرچی از مروارید میدونی بگی مهمتر از چیزی که فکرشو بکنی
چند لحظه مردد نگاهم کرد سپس سمت میز منشی رفت و قلم و کاغذ برداشت بعد
از چند ثانیه برگه رو جلوم گرفت.
ـ باشه اما من تایم کاریمه شب میتونی بیای سویتم؟ این آدرسمه هشت به بعد بیا
نگاهی به آدرس انداختم و در کنار آدرس , شمارهش رو هم دیدم.
سر تکون دادم و دستم رو جلو بردم.
ـ ممنونم وقت گذاشتین حتما امشب مصدع اوقات میشم فعلا یاعلی.
قبل از رفتن و سر تکون دادنش لبخند یه وریش رو دیدم.
لبخندی که مشخصا مربوط به یاعلی گفتنم بود.
از شرکت خارج شدم و قسمتی از راه رو قدم زدم.
افکارم درهم و معادلاتم بهم ریخته بود.
فکر هرچیزی رو میکردم الا ازدواج مروارید!
با این اوصاف آهوی من امنیت جانی نداشت پس خداروشکر که بهش زنگ زده
بودم و طبق حسی که داشتم گفتم اگر صلاح بود و احساس خطر کرد

برای مدتی
خونه ما رو ترک کنه و به خونه خودمون بره.
بارالهی میدونی که خیلی خیلی خواهانتم...
الانم بیشتر از قبل!
****
_ یک سالی هم دانشگاهیم بود از حجاب و نجابتش خوشم اومد توی کشور خارجی
که اکثر دخترا هواپیما فرود نیومده حجابشونو برمیدارن و مستمر آزاد میگردن
دیدن مروارید و هم زبون خودم برام خیلی جالب اومد کم کم باهم آشنا شدیم
قهوه رو جلوم گذاشت و روی مبل روبروم لم داد._ طی همون یک سال تصمیم گرفتم ازش خواستگاری کنم منم تنها بودم و با توجه
به عقاید مروارید بدون محرمیت نمیتونستیم.
نگاهش رو به من داد تا عکس العملم رو ببینه و با دیدن سکوتم ادامه داد:
_ ازش خواستگاری کردم و ازدواج کردیم دوسش داشتم خیلی. اما بعد دو سال
بعد یه بار سقط بچه کم کم رفتاراش صدوهشتاد درجه فرق کرد... زنگ میزد و
چکم میکرد بعدش به منشی زنگ میزد و آمارمو میگرفت بعدم با یکم دیر اومدنم
به خونه بحث را میانداخت تا این که رفتاراش شدت پیدا کرد و علنا بهم تهمت
خیانت میزد یک سال با این رفتاراش ساختم چون واقعا مرواریدو دوست داشتم

اما بعد یک سال دیگه کم آوردم و با کمک منشیم جوری صحنه سازی کردم که
حرفش اثبات بشه که من خیانت کردم و دست از سرم برداره بعدشم که افسردگی
گرفت
اخمهام درهم شد و سرم رو پایین انداختم.
در واقع حرفی برای گفتن نداشتم اما پیمان خلاف من دلش پر بود.
_ گفتم اگه حرفشو عملی کنم شاید حاضر بشه بریم پیش روانشناس ولی نه بدتر
شد پاشو کرد تو یه کفش و گفت طلاق... و آخرش طلاق گرفتیم و دیگه ازش
بیخبر موندم چون بیخبر رفت جا و مکانشو عوض کرد.
مروارید پنج سال بعد از رفتنش برگشت.
پس...
با سر پایین و دستهای قفل شده توی هم پرسیدم:
_ از سال اول دانشگاه با هم بودین؟ یا سال دومش؟
_ نه سال دوم
پس درست بود.
فقط یک سال اول رو به ما دروغ نگفته بود و چهارسال دیگه رو به طور مکرر
دروغ گفته.
سر تکون دادم و میخواستم سوال اصلیم رو بپرسم:_ مروارید اصلا به روانشناس مراجعه نکرده؟ پرونده نداره؟
سر بالا آوردم تا عکس العملش رو در مقابل سوالم ببینم.
اما کاملا خونسرد بلند شد و حین رفتن گفت:
_ داره یه مدتی قبل از این که با منشیم صحنه سازی کنم به بهونه مربی

یوگا و
آسایشش , روانشناسو به خونه آوردم چون گفتم که مروارید اصلا حاضر نبود
پیش روانشناس بره بعد از آوردن روانشناس بود که بهم این راه حلو داد اما
مروارید همه چیو خراب کرد چون به این نتیجه رسیدم که اگه دوستم داشت حرف
طلاق رو پیش نمیکشید و باهام پیش روانشناس نمیرفت.
در کشوی میز کنسول رو باز کرد و پوشه خاکستری رنگی رو در آورد.
پوشه رو جلوم گذاشت و به حالت قبل نشست.
ابرویی بالا انداختم و پرسیدم:
ـ هنوز پرونده رو نگه داشتی؟
پوزخندی زد و جواب داد:
ـ چندوقت دیگه ازدواج میکنم و این خونه با تمام خاطرات و وسایلاش رو
میفروشم و با همسرم میرم آمریکا
برگههای داخل پوشه رو با دقت نگاه کردم.
هیچ توقع نداشتم مروارید... مروارید...
همبازی بچگیم... دختردایی من این همه...
استغفرالله!
ـ توی محضر ازدواج رسمی کردین؟ اینجا مطمئنا محضر داره دیگه؟
نیشخندی زد و سری به علامت مثبت تکون داد:
ـ آره داره. درسته ازدواجمون رسمی بود چون من مرواریدو دوست داشتم و
براش احترام میذاشتمـ هنوز داریش؟ مدارک ازدواجو
اخمی کرد و دهن باز کرد تا حرفی بزنه اما اجازه ندادم و گفتم:

ـ من این مدارکو لازم دارم جون خانوادم و همسرم در خطره. مروارید الان
خونه ماست و برگشته ایران
ـ چطور جون خانوادت در خطره؟
دستی پشت گردنم کشیدم.
خدایا من رو ببخش اما مجبورم.
خودت خواهان خراب کردن بندهای جلوی بنده دیگه نیستی اما اینجا بحث جون
چند تا از بندههات در میون هست.
ـ قبل از اومدنم یه شب نزدیک بود مروارید همسر من رو خفه کنه همین باعث
شد بیام همین و چندتا دلایل دیگه
چشمهاش رنگ تعجب گرفت.
بلافاصله بلند شد و وارد اتاق روبروی من شد.
بعد از چند دقیقهای برگشت و مدارک ازدواجشون رو داد.
کمی که دقت کردم چشمهاش سرخ به نظر میرسید.
ـ میتونم با خودم ببرمش؟
صدای پیمان دورگه بود.
یعنی تا این حد مروارید رو دوست داشت که شنیدنش باعث بشه در خفا گریه کنه.
ـ آره داداش... کاش میدونستم چی باعث این حال و روز مروارید شد.
من هم منتظر هرچیزی بودم جز این داستان...
داستانی تلخ!.
سرنوشتی که مروارید تنهایی یدک کشید و حالا برای تلافی داستان تلخش قصد
داشت داستان جدیدی رو شروع کنه .بلند شدم و مدارک ازدواج و طلاق

مروارید رو داخل پوشه تلخ خاکستری گذاشتم.
دستم رو جانب پیمان دراز کردم.
ـ خیلی ممنون داداش.. انقدر گیجم که نمیدونم چی بگم اما خیلی کمک کردی
انشاالله توی زندگی جدیدت بازم تجربه تلخی نداشته باشی یاعلی.
پیمان این بار با یاعلی گفتنم پوزخند نزد و دست داد با همون صدای ناراحت
دورگه حرف آخرش رو زد:
ـ کاری نکردم.. فقط.. زیاد به مروارید سخت نگیرین کاری که من نتونستم بکنم
رو شاید شما بتونین انجام بدین. علی یارت.
****
شب قبل از خواب وضو گرفتم تا نماز بخونم که اگر نمیخوندم شیطان با تمام
جمله جمله قضاوتها و عصبانیتها مهمان مغزم میشد تا من رو پیش خدای خودم
روسیاه کنه.
نماز آرامش و پناه من از شر شیطان رانده شده بود.
کسی که هرکاری میکرد تا خدا رو از ما بندهها ناامید و ناامیدتر تا قعر جهنم
پیشکش کنه.
بعد نماز و آرامش بازیافتهم از طریق سایت بلیت برگشت به وطنم رو گرفتم.
به حاجی از مروارید چیزی نگفتم.
دوبار زنگ زده بودم و هر دو بار گفتم خبری نیست و واقعا هم دروغ نگفته بودم.

اما اگر امروز یا امشب زنگ میزدم و میپرسید نمیتونستم واقعیت رو نگم.
پس خدا رو باز هم شاکرم که زنگی در میان نبود.
آخ که چقدر دلم تنگ آهوی خودم بود.
آهوی شیطون من این اواخر خیلی معصوم و ساکت شده بود..
خیلی!انشاالله با برگشتنم شیطنت و شادی قبل رو به دل آهوی عزیزم برگردونم.
****
ساعت ده شب توی کشور خودم و جلوی در خونه بودم.
آهو...
دوست داشتم اولین نفر آهوی خودم رو ببینم.
عطرش رو نفس بکشم.
جز به جز صورتش رو ببوسم.
با تمام وجودم بغلش کنم و وجودش رو حس کنم.
کلیدم رو درآوردم و داخل خونه شدم.
ساکم رو روی دوشم انداختم و با لبخند و شوق زیادی وارد پذیرایی شدم.
کسی جز حاج خانم توی پذیرایی نبود.
چرا؟
این ساعت همه دور هم چای و میوه بعد از شام رو صرف میکردن!
حاج خانم قدری توی خلوت خودش غرق شده بود که متوجه حضور من نشد.
با صدای خوشحالی لب زدم:
_ سلام به روی ماه حدیث بانوی خوشگل خودم
حاج خانم ناباور سرش بالا اومد و با تعجب نگاهم کرد اما توی کسری از ثانیه

نگاهش مضطرب و نگران و اگه اشتباه نکرده باشم ناراحت شد.
هیچ حرکتی نکرد و به استقبالم نیومد.
با من قهر کرده بود.
حتما از این که زنگ نزدم و حالش رو نپرسیدم دلخور بود.
ساکم رو گوشهای گذاشتم.جلو رفتم و سرش رو توی بغلم گرفتم.
ـ ای من هلاک حدیث بانوی خودم که پسرش بی معرفت شد و حالشو نپرسیده
مادرم ازم دلخور نباش که دنیا رو به آتیش میکشم
ـ برگشتی پسرم؟
سر برگردوندم و حاجی رو توی چارچوب اتاقش دیدم.
قیافهش کمی شکسته تر به نظر میرسید یا من از دلتنگی و دوری این حسها رو
داشتم.
دست حاج خانم رو بوسیدم و جانب حاجی رفتم.
دستش رو بوسیدم که دستش رو روی سرم کشید و آهسته لب زد:
ـ زنده باشی پسرم خوش اومدی
لبخندی زدم و پیشونی پدرم رو بوسیدم.
ـ سایهتون همیشه روی سرم.
کنجکاو برگشتم و به حاج خانم نگاه کردم.
سرش پایین بود و حرفی نمیزد.
تا این حد از من دلخور بود؟
خدا من رو ببخشه.
ـ مادر عزیزم پسرتو حلال کن میدونم باید بهت زنگ میزدم حال و احوالتو
میپرسیدم گردنم جلوت از مو باریکتر ولی نگاهتو ازم نگیر که از بدترین سلاح

تنبیهت استفاده نکن قربونت برم.
من صدام رو عمدا بلندتر میکردم تا اون بالا آهوی شیطونی صدام رو بشنوه و
خودش رو زودتر به این مرد دلتنگ برسونه.
تا روی ماهش رو زودتر ببینم.
قلبم از دلتنگی زیاد تند میزد.حاجی دستش رو روی شونهم گذاشت.
ـ بشین پسرم
من من کنان لب زدم.
ـ چیزه... من این.. این ساکو ببرم... بالا و برمیگردم حاجی
ـ اول بشین پسرجان
بیمیل سری تکون دادم و به نشانه احترام دستم رو به نشانه هدایت حاجی که اول
بره سمت مبل گرفتم.
حاجی روی مبل نشست و من هم کنارش نشستم.
ـ حاجی شما میتونی پیغام منو به این بانوی دلبر برسونی که با ما به از این باشه؟
اما مروارید آخرین نفری بود که دنبالش میگشتم.
ـ شوکا رفته پسرم
آهو این وقت شب کجا رفته؟
ـ این وقت شب؟ کجا رفته حاجی؟
حاجی نگاه سرزنش باری به حاج خانم انداخت و رو بهش گفت:
ـ خودت میگی خانم یا من بگم؟
داشتم نگران میشدم.
تا به این سن ندیده بودم حاجی نگاه کمی ناملایمت بار به حاج خانم بندازه نگاه
سرزنش بار که جای خود داشت.

کمی روی مبل جابجا شدم و پرسیدم:
ـ اتفاقی افتاده؟
حاج خانم نگاهش رو بالا نیاورد اما صداش به گوش رسید:
ـ شوکا رو بیرون کردمتیر کشید...
قلبم تیر کشید یا کسی سیخی به قلبم فرو کرد؟
از شوک زیاد نفس کشیدن یادم رفت.
شاید من اشتباه شنیدم.
شاید منظور دیگهای داره.
ـ چی؟ چیکار... کردین؟
سکوت....
جوابی نشنیدم.
سکوت علامت مثبت بود؟
دستی به پیشانیم کشیدم تا عرق تازه اومده روی پیشانیم رو پاک کنم.
ـ متوجه نشدم
حاج خانم ایستاد و نگاه من همزمان بالا رفت.
با کمی اقتداری که داد میزد به ظاهر جمع شده حرف زد:
ـ اون دخترو بیرون کردم به خونواده ما نمیخورد هم مریض بود و قرص مصرف
میکرد هم خونواده معتبری نداشت
صدام به زور گوش خودم رسید گویا از ته چاهی عمیق حرف زدم.
ـ چیکار کردین؟
حاج خانم حرفی نزد و قصد رفتن کرد که بلند شدم و با دو خودم رو جلوش
رسوندم. با التماس پرسیدم:
ـ مامان حدیث شما چیکار کردین؟ چیکار کردین؟
دستم رو به چشمهام کشیدم و زمزمه کردم:

ـ یه چیزی رفته تو چشمم دارم چشام آب میدهسکوت بیشتر حاج خانم کم کم جریان خون رو به مغزم وصل کرد.
ـ مامان
دستم رو کمکی به مبل گرفتم و روی دو زانو نشستم و با عجز لب زدم:
ـ مامان چیکار کردی شما؟
حاج خانم بالاخره سکوتش رو شکوند و تشری زد:
ـ بده نذاشتم پا به یه زندگی بی سروسامون بذاری؟ اون دختر قرص مصرف
میکرد میخواست مروارید منو خف...
برای اولین بار در طول عمرم صدام رو کمی بالا بردم و تو روی حاج خانمم که
از برگ گل نازکتر براش روا نمیدیدم ایستادم.
ـ مروارید؟ مامان مروارید؟ تو میدونی این چند سال مرواریدت کجا بوده؟ چیکار
کرده؟ شوکا قرص مصرف میکنه؟ داری بهش میگی مریض؟
حاجی با صدای آمرانه گفت:
ـ آرومترم میشه حرف زد پسر. حق با توئه درست اما احترام سر جای خودشه
دستم رو به گلوم گرفتم.
احساس خفگی بهم دست داد.
یه چیز خیلی سنگینی راه گلوم رو بسته بود.
اما اهمیت ندادم و ساکم رو باز کردم.
پوشه رو جلوی حاج خانم گرفتم و با صدای آروم تری گفتم.
ـ بیا ببین مرواریدتو. شوکای من از خونواده بی معتبر انقدر دست از پا خطا
نکرده که مروارید تو مروارید برادرزاده حاج خانمی که تمام خانمای فامیل

و
دوست و آشنا سرش قسم میخورن انقدر قشنگ زندگیشو خراب کرده
حاج خانم پر اخم به پسرش که تا حالا تو روش نایستاده بود و حرفهای
تند و
تلخ نمیزد خیره بود.پوشه رو از دستم نگرفت اما من پوشه رو باز کردم و
یکی یکی نشونش دادم.
ـ اینو میبینی؟ این سابقه پزشکی مرواریدته پارانویا داره مامان حدیث
میدونی
پارانویا چیه؟
مدارک ازدواج و طلاقش با پیمان رو جلوی چشمهای وحشت زدهش
گرفتم و
ادامه دادم:
ـ چهار سال ازت پنهون کرد ازدواج کرد و طلاقم گرفت میدونی بخاطر چی
طلاق گرفت؟ پارانویا داشت مامان شکاکی بدبینی پافشاری روی بددلی و
حساسیتاش بیش از حد
رنگ از روی حاج خانم رفت که یه لحظه ترسیدم زیر بغلش رو گرفتم و
روی
مبل نشوندمش.
خیلی سنگین شده بود.
حاجی هم لیوان آب روی عسلی رو بهم داد تا به حاج خانم بدم اما حال
من بدتر
بود.
آهوی من...
الان آهوی من شکسته...
من نبودم و بدترین وضع رو تجربه کرده.
من پیش خدا روسیاه شدم و این دختر که هنوز امانت دستم بود با

وجود تلخیهایی
که چشیده بود بازم بدترین رو تجربه کرد!
کی گفت مرد نباید گریه کنه؟
چشمهای من با تصور شکستن آهوش این حرفها حالیش نبود.
جلوی پای حاج خانم نشستم و ضجه زدم:
ـ مامان تو با شوکای من چیکار کردی؟ شکستیش؟ مامان تو خودت قضاوت
نکردنو یادم دادی تو خودت از خدا برام گفتی و حد و مرزای حساسیت خدا رو
مشخص کردی حالا چرا الان خودت توی مهمونی شیطان شرکت کردی؟صدایی از حاجی نمیاومد.
حاجی کجا بود که آهوی من طرد شد؟
ـ حاجی چرا مواظب آهوی من نبودی؟ مامان از زندگیش نمیدونست شما که
خوب میدونستی حاجی
حاجی سرش رو پایین انداخت و چشمهاش رو بست.
ـ مامان حدیث آهوی من از گل پاکتره. اون توی مرداب بزرگ شده ولی مثل یه
نیلوفر آبی خودش و احساساتش دست نخورده و بکر مونده. مامان جان.. حاج
خانم من... آهوی من انقدر دلش میخواست توجه و مهر شما رو به دست میاره
چقدر تلاش کرد شما چیکار کردی؟
هق زدم و سرم رو روی پای حاج خانم گذاشتم.
ـ مامان آهوی من دل شکسته از اینجا رفته؟ میدونی اون دختر چقدر تو زندگیش

اذیت شده؟ تک و تنها بود مامان آهوی من تنها و معصوم و بی پناه بود توی یه
گله گرگ بزرگ شد و بازم پاک موند. انقدر مروارید با بیماریش جلوی چشماتونو
گرفت که شوکای منو ندیدی؟ من اگه بدون صلاح و مشورت شما محرم خودم
کردم باید تقاصشو از من میگرفتی باید از چشم من میدیدی مامان نه اون دختر.
دستم رو روی زمین گذاشتم و زمزمه کنان بلند شدم:
_ آهوی من الان کجاست؟ خدا اون دخترو برای من رقم زده خودش توی خوابم...
خودش توی سرنوشتم. من باید شکسته های دلشو جمع کنم من.. من باید.. برم
من با بیست و نه سال سن حرفهام بدون اختیار خودم به زبونم اومده بود و طعم
جنون رو چشیدم.
هیدارا باصره ی حج رفته بخاطر یه دختر عقلش رو از دست داده بود!
سوویچ رو از جا کلیدی برداشتم و از خونه بیرون اومدم.
سرم رو قد کوه سنگین حس میکردم و با این حال بدون کوچکترین وقفهای سمت
خونه خودم و آهوم روندم.
بدون پارک کردن کناری نگه داشتم و در خونه رو باز کردم.با کلی امید داخل خونه رو نگاه کردم اما چراغهای خونه خاموش بود.
آهوی من وقتی تنها بود عادت نداشت برق رو خاموش نگه داره چون از تنهایی
میترسید.

ناامید داخل جای جای خونه رو میگشتم و اسمش رو صدا میزدم اما طبق امید
ناامیدم آهو نبود.
دستم رو کلافه پشت گردنم کشیدم و چشمهام رو بستم تا فکرم رو آروم کنم.
کجا رفتی؟
کجا رفتی عزیزدل من؟
خونه مامانت نمیری میدونم.
اما...
حین بلند شدن قفسه سینهم سنگینی کرد که دستم رو روش گذاشتم و لب زدم:
_ الان نه آروم بگیر
نفسم رو به سختی بیرون دادم و بلند شدم.
کاش اونجا باشی شوکا کاش!
خدایا تو بزرگی بازم بزرگیتو نشون بده و اونجایی که مد نظرمه باشه.
صلوات و ذکر گویان از خونه خارج شدم و با سوار ماشین شدن سمت مقصدم
حرکت کردم.
***
`` #حاج_خانم ``
با بهم خوردن در چشمهای منم بسته شد اما باز شدن در جهنم رو به روی خودم
حس کردم.
دورم رو شعلههای آتیش پر کرد و من سوختم.صدای قهقهه شیطان رو از شیپور بلندی شنیدم طوری که دستهام رو به گوشم
گرفتم تا پرده گوشم پاره نشه.

ـ تو باختی بنده حب خدا... تو رو مثل خودم از چشمش انداختم.
جملههای کوبنده شیطان و صدای قهقههش باعث شد جیغ بزنم.
از گرمای زیاد حس خفگی بهم دست داد.
ـ به جهنم من خوش اومدی مومن طرد شده خدا
باز هم صدای قهقهه شیطان و گولهای از آتیش روی صورتم پرت شد که دستم
رو روی صورتم گرفتم و بازم جیغ زدم.
ـ خانم... خانم...
صدای حاج محمد بود
خیسی و سردی آبی رو روی صورتم حس کردم و از وجود گر گرفته من بخاری
بلند شد.
مثل مواقعی که زیر آب نفس حبس میکنیم و بلافاصله بعد از این که روی آب
بیایم نفس عمیق و بلند میگیریم من هم همون حس بهم دست داد.
ـ خانم.. خوبی؟
ـ حاج محمد
صدای خفهم حاج محمد رو نگران کرد.
ـ بیا آب بخور خانم انشاالله خیره.
دستش رو کنار زدم و یقه حاج محمد رو گرفتم.
با عجز و مویه گفتم:
ـ حاج محمد من چیکار کردم؟ شیطان به من خندید روی صورتم گوله آتیش پرت
میکرد بهم گفت مثل خودش از چشم خدا افتادم.
برای اولین بار چشمهای حاج محمد رو وحشت زده و درشت شده دیدم.لیوان رو روی عسلی گذاشت و دست بر سر زمزمه کرد:

ـ پناه بر خدا... پناه بر خدا...استغفرالله ربی و اتوب الیه.
سرم روی سینهش گذاشتم و های های گریه کردم و ضجه زدم.
ـ حاج محمد چیکار کنم؟ از درگاه خدا رونده شدم؟ خودمو توی جهنم دیدم
حاج محمد به سختی دستش رو روی سرم گذاشت و با صدای شکستهای که سعی
داشت تسکین بخش بشه جواب داد:
ـ آروم باش خانم. تو اینا رو دیدی؟ یا خیال کردی که دیدی
با همین چشمهای گناهکار و طردشدهم از درگاه خدا دیده بودم.
سرم رو برداشتم و توی چشمهاش وحشت زده گفتم:
ـ دیدم حاج محمد خودمو توی جهنم دیدم گرمای سوزانش رو حس کردم سوختم
و گوشام از صدای خنده شیطان پر شد گوله آتیش سمتم پرت کرد که دستمو جلوی
صورتم گرفتم اما آب روی صورتم ریختی و از اون فضا بیرون اومدم
حاج محمد اول با بهت و اخم فکر کرد و حرفی نزد.
اما بعد دقایقی فکر کردن نفسش رو آسوده بیرون داد و لب زد:
ـ بخیر گذشت خانم.. بخیر گذشت. خدا بزرگتر از این حرفاست که از درگاهش
تو رو برونه اگه برگشتی یعنی یه فرصت دوباره برای بخشش بهت داده
باورنکردنی بود اون چیزی که حاج محمد میگفت به این معنی بود که...
ـ ینی میگی؟
حاج محمد محزون سر تکون داد و جواب داد:
ـ برای چند لحظه مرگو جایگاهتو دیدی و برگشتی خانم. اون لحظه که اینارو
تجربه کردی رنگت پریده بود و سفیدی چشمات دیده میشد

صورتم رو چنگ زدم و ضجه کنان گفتم:_ الهی العفو العفو العفو! من چیکار کردم من چیکار کردم نابخشودنی ترین کارو
کردم. دل شکوندم.. یه دختر بی پناه و بی گناهو بیرون کردم شمر شدم شمر! الهی
العفو! من چیکار کردم من چیکار کنم یا الله...
دست حاج محمد روی شونهم من رو از حال و هوای خودم بیرون آورد.
_ خانم هنوزم دیر نشده. مورد رحمت خدا قرار گرفتی و فرصت جبران بهت
داده. توی این دنیا تقاص پس دادن هزاربار برتر از اون دنیا تقاص پس دادنه و
خدا این فرصتو بهت داده چون خیلی دوست داشته
زیر بغلم رو گرفت و بلندم کرد.
همزمان که سمت سرویس میرفت کمکم کرد تا برسم.
_ همین الان نماز شکر بخون و سجده شکر به جا بیار. سوره توبه رو بخون و
استغفار کن. غسل تطهیر کن
نگران از حاج محمد که حالا با آرامش حرف میزد پرسیدم:
_ حاج محمد جواب دل شکسته اون دخترو چجوری بدم چجوری تقاصشو پس
بدم تا ببخشه؟
لبخندش قرص دلم شد.
_ شوکا دختر من خیلی بیشتر از چیزی که فکرشو بکنی مهربونه مثل مریم
خودمون انشاالله که پسرمون اون دخترو برمیگردونه و بعدش باید جبران کنی
خانم

یاالله... من بنده خطاکار و پر اشتباهت رو ببخش.
انقدر بخشنده بودی که بخاطر این خطای نابخشودنی جایگاه پس از مرگم رو
نشون دادی پس خودت کمک کن اون دختر برگرده و من رو ببخشه.
الهی العفو... العفو...
خودت ما رو در پناه و عصمت خودت نگهدار...
ما رو از شر وسوسه و مکر و حیله شیطان حفظ بفرما...دلهای ما رو از خودت دور نکن و با نور حضورت روشن نگهدار...
ما رو از غرور کاذب دور کن!
من دچار غرور کاذب شدم و عبادت چندین سالهم رو بر چشم بهم زدنی بر باد
دادم.
اون دختر رو قضاوت کردم و به حرف شیطان گوش دادم.
اشتباهاتم جلوی چشمم زنده شد.
ـ تو اتاق این دختر چیکار میکنی عمه؟
ـ عمه ببین اینارو اون دختر قرص مصرف میکنه. این قرصا مال آدمای مریضه.
عمه این دختر خطرناکه. نمیتونه هیدارا رو خوشبخت کنه
ـ کار خوبی نکردی بدون اجازه به وسایلش دست زدی عمه
ـ عمه کار من زشت و بد پس این قرصا چی میگه؟ میخوای تباه شدن هیدارا رو
جلوی چشمت ببینی و به کار من ایراد بگیری چیزی درست میشه؟ اگه هیدارا
بعدا بفهمه و بیاد بگه مامان حدیث شما بزرگترم بودی و بهتر صلاحمو میدونستی
چرا نگفتی چی؟ عمه جونم فداتشم این دختر زندگیتونو سیاه میکنه

چشمهام رو شرمنده بستم و هق زدم.
چرا من عقلم رو دست مروارید دادم؟
چرا به وسوسه های شیطان دست دادم؟
_ عمه بیا ببین نگفتم؟ بیا خودت خوب گوش کن
_ تو اینجا چیکار میکنی عمه جان؟ بیا بذار پسرم برگرده جریان قرصا رو بهش
میگم خودش تصمیم بگیره
_ عمه بیا دیگه...
_ بفرما ببین مامانش زناکاره این دختر از اون مامان زنا رو یادنگرفته؟ عمه عمه
بخدا هدا بهت لطف کرده که داره اینجوری همه چیو بهت گوشزد میکنه
سر از سجده برداشتم که صدای مروارید رو شنیدم._ سلام عمه خوشگلم قبول باشه
برگشتم و دلگیر به مروارید خیره شدم.
میخواستم بخاطر گناهی که هردومون مرتکب شدیم و دل یه دختر بیگناه رو
شکوندیم توبیخش کنم اما نتونستم چون بازم همون اتفاق میافتاد.
توی دلم کسی نهیب زد:
>>حدیث بازم داری اشتباه میکنی؟ بازم دل شکوندن؟ اون دختر مریضه.. تو به
عنوان یه بزرگتر ازش غافل شدی. <<
مروارید تا چشمهای قرمز و اشکآلودم رو دید با نگرانی سمتم اومد و پرسید:
_ چیشده قربونت برم؟
با صدای بغض آلود و تقریبا بلندی گفتم:
_ تو باید بگی که چیشده و کارت به اینجا کشیده شده؟ تو مریض بودی

و به ما
نگفتی؟ چرا عمه؟ انقدر ما رو غریب دونستی؟ مگه من از برگ گل نازکتر بهت
گفته بودم عمه جان؟ تو با مریم من فرقی نداشتی. چیکار کردی با خودت که این
شد زندگیت؟
چشمهام رو بستم و با عذاب وجدانی لب زدم:
ـ جلوی مرتضی داداشمم روسیاه شدم. نتونستم از یادگار داداشم درست نگهداری
کنم. خدایا به فریاد من برس از یه طرف شوکا و از طرف دیگه پاره تنم هیدارا
و از طرف دیگه زندگی تو.
مروارید با نگاهی گیجی به من گفت:
ـ زندگی من؟ من مگه مریضم؟ کی این حرفو زده؟مـ..
نگذاشتم حرفش رو تموم کنه و با دلخوری زیادی لب زدم:
ـ بس کن مروارید.. انکار نکن. من همه چیزو میدونم. هیدارا اینجا بود.. میدونی
این همه وقت کجا بود؟ پیش پیمان..
مروارید تا اسم پیمان رو شنید مثل اسپند رو آتیش جلز ولز شد و داد زد:ـ اون دروغگوئه عمه. شما حرفای اونو باور کردید؟ اون کسیه که زندگی منو
خراب کرد. دیگه نمیذارم بازم زندگی منو خراب کنه.. نمیخوام شمارو هم از من
بگیره. اون یه خیانتکاره. اگه اون نبود من اینجوری نمیشدم.
دستهاش به صورت هیستیریک میلرزید و مدام یک جمله رو تکرار میکرد:

ـ من روانی نیستم! دیوونه خودتی!
دلخوریم جاش رو با نگرانی عوض کرد.
تا به حال این حالت مروارید رو ندیده بودم.
یعنی این همه مدت اینجوری مریض بوده و ما ازش غافل بودیم؟
پناه بر خدا...
خدا ما رو ببخشه!
با نگرانی سمت مروارید که حالا مردمک چشمهاش دو دو میزد و به هر سمتی
میچرخید دویدم.
همزمان با صدای بلندی حاج محمد رو صدا زدم تا به کمکم بیاد.
حاج محمد بعد چند لحظه هراسون داخل اتاق اومد و با دیدن مروارید زیر لب زد:
ـ یا خدا
گوشی رو از روی پاتختی برداشت و به اورژانس زنگ زد.
تا اورژانس خودش رو رسوند مروارید یکی یه دونه برادرم جلوی چشمهام تشنج
کرد و با حاج محمد همراه اورژانس و مروارید رفت.
من موندم و این بار گناه و عذاب...
من موندم ترازویی از عذاب وجدانم که یه طرف هیدارا و شوکا سنگینی میکرد
و طرف دیگه مروارید.
دم دمای صبح بود که بازم دلم طاقت نیاورد و به حاج محمد زنگ زدم.
بعد از چند بوق...صدای گرفته حاج محمد اومد انگاری اونم مثل من چشم رو هم نذاشته بود.
بعد از این همه سال زندگی با حاج محمد این اولین بار بود که یک شب از هم

دور بودیم و خونه توی چنین فضای سنگینی فرو رفته باشه.
بیشتر از اون تا صبح توی نگرانی و گرفتاری دست و پا زدن هردومون بود.
ـ جانم خانم
با شنیدن صدام فهمیدم که منم دست کمی از حاج محمد ندارم.
ـ مروارید حالش چطوره؟
نفس سنگینی بیرون داد و جواب داد:
ـ خوابه هنوز. چرا نخوابیدی خانم؟ شب سختی رو گذروندی به خودت استراحت
بده
حاج محمد بیشتر از خودم به فکرم بود و تو مشکلات همیشه و در همه حال
پشتوانهم بود.
با صدای حاج محمد به خودم اومدم که با نگرانی صدام زده بود.
همراه تشکر کوتاهی گوشی رو قطع کردم.
چشمهام رو که باز کردم دیدم روی سجاده خوابم برده بود.
بلند شدم و سمت آشپزخونه رفتم تا به عادت چندین ساله صبحانه حاضر کنم.
اما برای چه کسی؟وقتی خونه خالی از هر کسی بود.
به چارچوب در آشپزخونه تکیه داده و سر خوردم.
من فقط یک روز خونه رو به این حالت سنگین دیدم اما شوکا شاید هر روز و هر
لحظه با چنین حالتی مواجه میشده...
خدایا چطور قادر به تحملش بوده؟
آهی کشیدم و تصویر شوکا با لبهای خندون و چایی به دست گوشهای از آشپزخونه بود جلوی چشمهام زنده شد.خدایا چه قدرتی به این دختر

دادی که با این دل پر غصهش این چنین تلاش میکرد
تا دل من رو به دست بیاره.
یعنی من رو میبخشه؟
من فقط یه بار این حالت رو تجربه کردم اما قطعا اون از من هزاران مرتبه
بهتره..
دختری که تو همچین فضایی بزرگ شده اما انقدر صبور با دلی پاک که با
هر
بدخلقی و پسزدنهام بازم لبخند زد و مهربونیش رو ازم دریغ نکرد اون
دختر
حتما یه فرشته بود!
دستم رو به زمین تکیه داده و به سختی بلند شدم.
از آشپزخونه بیرون اومدم که صدای شکستن استکانها صحنه دردآورتری
رو
به یادم آورد.
به سمت جایی که شوکا افتاده بود رفتم که پاهام سست شد و منم به
همون حالت
افتادم.
تک تک حرفهام توی گوشم مرور شد.
ـ ای وای اینا مال جهازم بودن دختر چرا حواستو جمع نکردی؟
یاد صورت شرمنده و مظلومش افتادم:
ـ خیلی معذرت میخوام حاج خانم... نمیدونم چرا یهو زیر پام خالی شد.
باید بیشتر
احتیاط میکردم
و بدتر از اون جوابی که بیرحمانه دادم خنجر شد و توی قلبم فرو رفت
جوری
که دردش رو تموم بدنم حس کردم.

ـ اگه بیشترم احتیاط میکردی بازم فایده نداشت کلا دست و پا چلفتی دختر جان
شام دیشبتم نشون داد
وای بر تو حدیث چیکار کردی؟
از یادآوری این خاطرات طاقت نیاوردم و خودم رو به طبقه بالا دقیقا توی اتاق
شوکا رسوندم.شوکا جلوی در حموم ایستاده بود و با تعجب به من و مروارید که محتویات کوله
پشتیش رو روی تخت ریخته بودیم خیره بود.
ـ تو دختره مریض چی از جون پسر من میخواستی که خودتو هوار کردی؟
ـ تو چطور روت شده با روح و روان مریض خودتو به پسر من قالب کنی دختر؟
ناگهان اتاق دور سرم چرخید و چشمهام سیاهی رفت.
دستم رو به دیوار تکیه دادم تا از افتادنم جلوگیری کنم.
سرم رو بلند کردم و خودم و مروارید جلوی بالکن دیدم.
دستم شروع به لرزیدن کرد.
انقدر بدنم گر گرفت که احساس کردم من رو توی یه دیگ جوشان انداختن و تا
مغز استخونم سوخت.
ـ تو دختره بی نام و نشون از خونواده بی بندوبارت به چه جراتی اومدی خودتو
توی خونه زندگی ما خراب کردی؟
بازم ادامه حرفهای اون روزم یادم اومد که اینبار دستهام رو روی گوشهام گرفتم و با صدای بلند داد زدم:
ـ یا غیاث المستغثین خدایا به فریادم برس. من با این دستم که حتی بچههای خودمو

یک بارم نزدم چطور تونستم دست رو اون دختر بلند کنم؟ به چه حقی؟ کی این
حقو بهم داده بود؟ مگه نه این که اون دختر امانت بود؟ چه امانت داری کردی
حدیث... اگه دختر خودت تو همچین شرایطی بزرگ میشد و مادرشوهرش چنین
برخوردی میکرد چقدر میسوختی؟ وای بر من.. من مادر مریمم اما حتی شوکا
مادری انقدر دلسوز داره تا از اون رفتار من با اون دختر همدردی کنه؟ براش
دلسوزی کنه؟ براش مادری کنه؟ براش گریه کنه؟
امان از تنهایی این دختر.
نفسم راه گلوم رو بست و نتونستم ادامه بدم.
از جام بلند شدم و به هیدارا زنگ زدم.اما جوابی دریافت نکردم!
زیر لب زمزمه کردم:
ـ توروخدا اون دخترو برگردون.
هیدارا ``
وسط راه بودم که ترمز رو فشار دادم و دستم رو به سرم کوبیدم.
کجا داری میری هیدارا؟
مگه تو خونهش رو بلدی؟
اصلا یادت هست؟
کلافه و سردرگم دور زدم و ماشین رو سمت دیگهای روندم.
بعد از طی کردن مسیری به مقصدم رسیدم.
به چراغهای خاموش مطب نگاهی انداختم لب زدم:
ـ انقدر اینجا میمونم تا بتونم خبری ازت بگیرم شوکاجان عزیزم.
گوشیم رو برداشتم و با روشن کردن صفحهش چشمم به ساعت افتاد و

لب گزیدم.
خدایا من رو ببخش...
بنده فراموشکارت رو!
بطری آب رو برداشتم و بسم اللهی گفتم.
چقدر گذشت و چقدر انتظار کشیدم نمیدونم...
اما طلوع خورشید گویای تمام چیز شد.
این که تا چه حد بهم سخت گذشت تا صبح بشه...
و این که چقدر زمان به کندی گذشت تا نور خورشید جاش رو با انتظاری بیش
از حد تاریک عوض کنه.
اما نمیدونستم که دو ساعت آخر بیشتر از همه آدم رو دق میده تا بگذره.شقیقههای سرم از درد زیاد تیر میکشید دستم رو به شقیقههام گرفتم و فشاری
دادم اما دردی ازش کم نشد.
بیطاقت به اطرافم نگاه کردم که با مرور زمان سکوت جاش رو با صدای بوق
ماشین و آدمهای درحال رفت و آمد داد.
بعد از ساعاتی بالاخره کامیار اومد و این انتظار زجرآور به پایان رسید.
بالافاصله به سمت کامیار که درحال بستن در ماشینش بود رفتم.
با دیدنم طبق انتظاری که داشتم جا نخورد.
اما بعد از مکثی , پی به حال و روز آشفتهم برد.
ـ سلام جناب...
اما من مهلت ندادم و بعد از جواب سلام با حالت التماسمانندی پرسیدم:
ـ آهوی من کجاست؟
کامیار دستش رو سمت مطب گرفت و لب زد:

_ بفرمایید بالا تا بگم.
****
توی بین الحرمین نشسته بودم و با دو امام عزیز حرف میزدم.
کامیار اصرار بر این داشت که من شماره جدید آهو که مختص این کشور میشد
رو ازش بگیرم.
اما من با اومدن بدون هیچ توقفم به سمت کربلا حرکت کردم همون لحظه که پام
رو توی این کشور گذاشتم نذر کردم که اگه آهو قسمت همیشگی من هست خودش
من رو به آهوم برسونه.
درحالی دستهام رو به آسمون بود سرم رو توی قرآن بردم و ضجه زدم.
فکر این که آهوی من توی یه گوشه از این کشور زیر سایه اهل بیت دل شکسته
و پژمرده نفس میکشه ناخودآگاه نفسهام رو لرزون کرد و لب زدم:_ آقای بزرگوار من اینجا نشستم که به صلاح خودت منو بهش برسونی.
بگردم برای دل شکستهش بگردم.
باز هم ضجه زدم که صدای نازک و آشنای قلبم رو شنیدم:
_ هیدارا؟
سر بلند نکردم
که مبادا مثل این یک روز اومدن توی کربلا که هر رهگذری رو با آهوی خودم
اشتباه میگرفتم نباشه...
مثل لحظههایی که توی خلوتم صداش رو میشنیدم نشه.
_ یا امام حسین.. خودت کمکم بده تا زودتر عزیز دلم رو پیدا کنم و از این خیالات

نجات پیدا کنم.
دستی روی دستم نشست که سرم رو از قرآن برداشتم.
ـ هیدارا جونم؟ خودتی یا من اشتباه میبینم؟
گرمای دست آهوم فریاد میزد که این دیگه خیالات نیست.
این نگاه قشنگ و بارونیش که روبروم نشسته بود و پلک میزد.
همه این ها دست در دست هم دادن تا رو به حرم امام حسین دست به سینه و بلند
لب بزنم:
ـ خیلی نوکرتم آقاجون... خیلی
ـ هیدارا...
مجال حرف یا سوال دوباره به محبوب گمشده دلم ندادم و توی بغلم مثل گنجی
ارزشمند حبسش کردم.
با نشستن سرش روی سینهم انگار که قلبم به آرامش قبلش رسید و....
`` شوکا ``فکر نمیکردم بازم به این بغل برگردم و گرما و امنیتش رو حس کنم.
وقتی توی بغلش بودم دیگه غریب بودن این کشور واسم مهم نبود.
برعکس این کشور برای من آشنا و نزدیکتر از هر جایی اومد.
لبخندی روی صورتم اومد حتی چشمهام خوشحالیش رو با باریدن نشون داد اما
قلبم نه قلبم انگار آشنایی رو حس کرد که میتونست گله و شکایت کنه.
انگار تازه یادش افتاد که شکسته اما بازم با وجود شکستگی ادامه داده و دم نزده.
یا شاید قبل از دیدن هیدارا نازکشی نداشت که شکستگیش رو بهش نشون بده.
امام حسین جونم فقط هیدارا نوکرت نیست من خودم تا لحظهای که

نفس میکشم
نوکرتم!
تو به من مردم رو رسوندی تکیه گاه و آرامشبخشم رو...
میشد که تو به من هیدارا رو بدی و من بازم نوکرت نباشم؟
بین الحرمینت , سالن انتظار خوبی بود برای دنیا دنیا ارزشش رو داشت که اینجا
بمونم و حرف بزنم تا تهش به هیدارا برسم.
از بغلش بیرون اومدم که پیشونیم رو بوسید و صورتم رو قاب گرفت.
_ آهوی من
بگم چه زیبا صدام زد یا بگم تا حالا اینجوری صدام نزده بود؟
هیچ فرقی نداشت مهم این بود که توقع نداشتم انقدر براش ارزش داشته باشم که
اینجوری صدام بزنه.
بیشتر از اون حسی که پشت این صدا زدن بود من رو تحت تاثیر قرار داد که
بغضم رو شکست و هق زدم.
_ هیدارا منو ببخش. من نتونستم برم خونه خودمون. من.. من خیلی.. ناراحت
بودم..داشتم دق.. میکردم..
هر دو انگشت شصتش روی دونههای اشکم نشست و در کسری از ثانیه پاکش
کرد و لب زد:_ میتونم ببخشمت؟ میتونم ببخشمت آهو؟ وقتی تو باید منو ببخشی و بیشتر گردنم
حق داری؟
هیدارا گریه میکرد؟ چرا آخه گریه میکرد؟
هیدارا توی این جریان بیگناهتر از هر آدمی بود پس چرا از من

میخواست که
ببخشمش!
سرم رو پایین انداختم و لب زدم:
_ تو که تقصیری نداری. حتی حاج خانمم تقصیر نداره. حتی مرو..
برای بار اول هیدارا بهم تشر زد و با لحنی عصبی گفت:
_ اسمشو نیار شوا...
با صدای تاجیک از اون حالت در اومدیم.
_ باید برگردیم هتل
اما هیدارا چی میشد؟
من به فکر هیدارا بودم که خود هیدارا بلند شد و دستش رو سمت تاجیک دراز
کرد.
_ سلام جناب احوالتون؟ من هیدارا باصره همسر خانم گوهری هستم
تاجیک که با دیدن هیدارا کنار من طرز و لحن دلچسبی نداشت وقتی این حرف
رو از هیدارا اخمهاش باز شد و با رویی گشاده جواب هیدارا رو داد:
_ سلام جناب باصره ممنون از شما. مشتاق دیدار
پوکر فیس به تاجیک نگاه کردم و توی دلم گفتم:
>> عجبا! مگه میدونی من شوهر دارم و مگه تعریف هیدارا رو شنیدی که میگی
مشتاق دیدار! <<
چقدر قضاوت کردن بین ما آدمها رواج شده.
از آب خوردن هم راحتتر و از آدم تشنه هم تشنهتر برای قضاوت...جوری که حتی تاجیک به خودش اجازه قضاوت کردن افراد تورش رو بده و با یه حرف یا نگاه دیدش در گردش باشه!
هیدارا با امضا کردن فرم تعهد و رضایت مسئولیتم رو قبول کرد که از

این جای
سفر به بعد با هیدارا باشم.
ولی مونده بودم که هیدارا چطور به فکرش رسیده بود و مدارک
محرمیتمون رو
با خودش آورد!
یعنی انقدر ایمان داشت که حتما من رو تو این سفر میبینه؟
موقع خداحافظی با تک تک خانمهای همسفرم دست دادم و خداحافظی
کردم.
از تاجیک هم بخاطر اطلاعات مفید و سفر بیخطری که به ارمغان آورده
بود
تشکر کردم و رفتن.
هیدارا بیشتر از قبل نگاهم میکرد و تمام هوش و حواسش بهم بود.
قبلا هم همین بود اما اینبار طوری نگاهم میکرد و چشم برنمیداشت که
انگار
هر لحظه منتظر غیب شدنم باشه.
_ خیلی قشنگه نه؟
محو تماشای بین الحرمین توی شب بودم.
هیچ شبی از طول عمرم به زیبایی امشب نبود.
من , حرم امام حسین , حرم ابوالفضل و هیدارا کنارم توی بین الحرمین ,
این
چراغونیهای قشنگ سیاهی بیش از حد شب همه و همه به اندازه کافی
دلایل
خوبی برای زیبایی امشبم بود.
_ خیلی قشنگه
هیدارا هم دست کمی از من نداشت و مات این حجم زیبایی بود.
_ خیلی!

اما بعدش خنده تو گلویی کرد و استغفراللهی گفت.
این خنده و استغفرالله بوی خوبی نمیداد.با ابروهای بالا رفته صورتم رو سمتش برگردوندم و پرسیدم:
ـ به چی فکر کردی؟
سری تکون داد و با لبخندی زمزمه کرد:
ـ کار خدا رو ببین. من و تو از دنیای جدا.. دنیامونو تو کربلا یکی کنیم. هیچ
فکرشو نمیکردم شاگرد شیطون و دق بده کلاسم که از همون اول پرچم مخالفت
علیه ما مذهبیارو بالا گرفت یه روزی به عنوان همسر و جون من توی کربلا
همراهم باشه
جون من؟ هیدارا از کی انقدر شیرین حرف میزد؟
آهوی من...
جون من...
نچی کردم و لب زدم:
ـ هنوزم پرچم مخالفتم پابرجاست آقای محترم.. اما فقط در مقابل کسایی به
خودشون حق میدن آدمارو قضاوت کنن.. کسایی که خیلی راحت ادعای مذهبی
بودنشون میشه و اخلاقای بدتر از ماها دارن.. کسایی که خودشونو بالاتر و به
خدا نزدیکتر میبینن همه اینا باعث میشه پرچم من درمقابلشون تا ابد مخالف بمونه
لبخند هیدارا کم کم از بین رفت و صورتش رو غم گرفت.
سرش رو پایین انداخت و شرمنده وار زمزمه کرد:

_ هیچ فکر نمیکردم مامان حدیثم همچین اشتباهی بکنه... مامان حدیثی که خودش
همه این خط قرمزارو بهم گوشزد میکرد. چیشد ک به اینجا رسید اصلا نمیـ...
دستم رو روی دستش گذاشتم و مانع ادامه حرفش شدم.
_ اصلا منظورم این نبود عزیزم. من از حاج خانم ناراحت نیستم چون هدیهای
مثه تو رو به من داده برعکس..
نگاهم دوباره به حرم امام حسین افتاد و مات از زیباییش , لبخندی زدم._ برعکس ازش ممنونم که بهم تلنگری زد. اگه این کارو نمیکرد من الان اینجا
نبودم من الان کربلا رو نمیدیدم و زیارت نمیکردم اگه من با دل شکسته اینجا
نمیومدم هیچوقت متوجه قشنگیای اینجا نمیشدم. یه جورایی چشم دل خواب رفتهم
رو بیدار کرد
****
با صدای هیدارا از خواب بیدار شدم.
از شنیدن صداش لبخندی روی صورتم اومد.
حس خیلی خوبی بود که با صدای هیدارا بیدار بشم این یعنی تا با هیدارام در یمنم.
_ شوکاخانم... بیدار شو عزیز من.
تا خواستم تکونی بخورم و از جام بلند بشم لبخندم از بین رفت و به جاش نالهای
از دهنم در رفت.
آخه این چه سمی بود قبول کردم؟

اگه میدونستم با چنین درد و نالهای مواجه میشم و ظرفیتش رو ندارم عمرا قبول
میکردم!
خودم که لعنت بر خودم باد!
اصلا نمیتونستم تکون بخورم و هی ناله از بین لبهام بیرون میاومد.
هیدارا خروار ها پتو رو از روی سرم برداشت و نگران پرسید:
ـ شوکاجان خوبی؟ پاشو... پاشو این حلیمو بخور تا بهتر بشی.
یه دستش رو پشت کمرم و دست دیگهش رو زیر بغلم گذاشت و کمکم کرد تا بلند
بشم.
ـ من که گفتم نمیتونی آخه چرا؟
با دیدن حلیم چشمهام ستاره بارون شد.
آب بینیم رو بالا کشیدم و پرسیدم:ـ حلیم از کجا اومد؟
با دیدن چشمهام خندهای کرد و یه قاشق از حلیم رو سمتم گرفت.
ـ از ساعت پنج صبح تا الان که هشت صبحه تو صف حلیم بودم حدس میزدم که
الان نتونی بلند بشی
یه قاشق از حلیم خوردم و با خوردنش انگار خون تازه توی بدنم به جریان افتاد.
مات و مبهوت لب زدم:
ـ اووه از ساعت پنج صبح؟ چخبره؟ ولی انگار یخام داره وا میشه معجزست
لعنتی
قاشق بعدی رو سمتم گرفت و همراه همون لبخند گفت:
ـ بله دیگه گفتم آهو خانم ما قندیل نبنده. اینجا کربلاست حلیم کم پیدا میشه اینم از

ایرانیای خودمون بود که نذری دادن و صفش دور تا دور دوتا حرم درازا داشت.
من که گفتم بریم هتل بخوابیم کربلا شبای خیلی سرد و سوزناکی داره ولی شما
سرتق خانم گفتی نه بین الحرمین قشنگه همینجا بخوابیم ببین پنج تا پتو انداختم
روت بازم وضعت اینه
سری به نشانه تاسف تکون داد و من قاشق قاشق حلیم میخوردم.
الحق که خوشمزهترین حلیم عمرم بود.
با خوردن هر قاشق جونی تازه میگرفتم و لبخندم بیشتر میشد.
تقریبا به ته تههای حلیم رسیدم که تازه یادم افتاد از هیدارا نپرسیدم.
هین بلندی کشیدم و با چشمهای درشت شده که هیدارا رو نگران کرد پرسیدم:
_ هیـــن... تو خودت خـوردی؟ وای هیدارا نکنه نخوردی؟
_ نخوردم ولی شما بخوری انگار من خوردم نوش جانت عزیزم.
ببین مثل زامبیا حمله کردی معلومه تازه فیلت یاد هندوستان میکنه دیگه.
ته مونده حلیم رو سمتش گرفتم و شرمنده لب زدم:_ خودتم یخ میکنیاا بقیشو تو بخور من سیر شدم.. آخه فکر کردم دوتا گرفتی خودت خوردی.
حلیم رو بهم برگردوند و با تای ابروی بالا رفته با جبهه عاقل اندر سفیهی لب زد:
_ من مردم.. با یه شب سرما چیزیم نمیشه شما بخور که حالا حالاها لازمت دارم
کاش ذهنم از این حرفش به جاهای انحراف دار نره کاش.
یعنی چی حالا حالاها لازمم داره!

بعد از خوردن حلیم تقریبا سیصد متری از حرم امام گذشتیم تا به مکانی به اسم
تل زینبیه رسیدیم.
اولین مکان زیارتی بود که پله میخورد تا به زیارتگاه برسه.
رو به هیدارا کردم تا بپرسم اینجا کجاست که هیدارا همون جور دست به سینه و
زمزمه کنان دست دیگهش رو سمتم گرفت.
حرفی نزدم و منتظر موندم تا ببینم منظورش چیه.
بعد از چند ثانیهای کمی خم شد و تعظیم کرد.
ـ اینجا تل زینبیه هست از اسمش مشخصه تل به معنای تپه و زینبیه مربوط به
بانوی بزرگوار زینب هست این مکان حلقه وصال بین خیمه گاه و قتلگاه امام
حسین برادر حضرت زینب هس این تپه جایی بوده که بانوی بزرگوارمون نبرد
بین حق و باطل و ظلمات و نور رو با چشمهای خودش از نظر گذرونده
مخصوصا زمانی که دشمنان دور امام حلقه زدن و بانو زینب بزرگوار نتونستم
برادرشون رو ببینن از این تپه بالا میرن و زمزمه میکنن ای کاش آسمان بر زمین
فرود میامد و شاهد پر پر شدن برادرش امام حسین توسط دشمنان لعن شده بودن
این که تصور کنم چقدر برای حضرت زینب سخت بوده تا شاهد قتل برادرش
باشه...
این که آدمهای بد سر برادرش هجوم بیارن و کاری از دستش ساخته

نبوده...
تصور همه اینها ناخودآگاه یه آه خیلی عمیق و دردناک از سینهم بیرون آورد.این مکان کوچیک از تمام مکانهای دیگه شلوغتر بود.
تضاد قشنگی داشت نه؟
بی حواس از حضور هیدارا لب زدم:
ـ کوچیک اما از همه جا شلوغتر... کار خدارو ببین. فتبارک الله احسن الخالقین
که خودت بزرگی خداجون و بزرگیتو اینجور جاها نشون میدی.
با حس سنگینی نگاه هیدارا سرم رو برگردوندم که با تعجب گفت:
ـ این واقعا تویی شوکا؟
اصلا متوجه منظورش نشدم و گیج پرسیدم:
ـ یعنی چی؟
همراه سر تکون دادن لبخندی زد و زمزمه کرد:
ـ هیچی عزیزم بریم به زیارتمون برسیم
توی این حجم شلوغی به سختی تونستیم زیارت کنیم اما وقتی دستم به نقطهای از
این مکان خورد یک لحظه ته دلم لرزید.
لرزیدنی که همراه با درد بود.
اینبار به جای تصور , حس کردم که چقدر درد اینجا خوابیده که نه گفتنیه نه
دیدنیه بلکه فقط و فقط تجربه و حس کردنیه!
از تل زینبیه که بیرون اومدیم خیلی ناراحت و ساکت بودم و هیدارا هم که طبیعتا
ساکت و آروم بود.
کنار هم قدم زدیم و کم کم به بازار شلوغ کربلا رسیدیم.
یه چیزی بعد از زیارت تل زینبیه و کلا کربلا توی دلم افتاده بود.

فقط تل زینبیه باعث مطمئن شدن حسم بود.
همون لحظه خانم عربی از کنارم گذشت و منم هول کرده بعد از سکوت طولانیم
با صدای بلندی رو به هیدارا گفتم:_ هیــدارا... ببین لباس اون خانمه رو... من ازون لباسا میخوام
هیدارا شوکه از این حرکت ناگهانیم مات و مبهوت نگاهم کرد و بعدش به اشاره
دستم که تهش به اون خانم میرسید نگاه کرد.
_ مطمئنی که میخوای؟
سرم رو تند تند بالا و پایین کردم که مجدد پرسید:
_ تو این چادری که الان سرته احساس خفگی نمیکنی که؟
سرم رو تند تند به چپ و راست تکون دادم که بازم متفکر بعد از برانداز کردنم
پرسید:
_پشیمون نمیشی که؟
چرا همچین میکرد؟
مگه من آدم دمدمی مزاجم که مرتب سوال میپرسید؟
با این فکر از کوره در رفتم و اعتراض گونه و متعجب مشتی به بازوش زدم.
_ وا مگه من چمــه؟ فک کردی من تعادل ندارم که سر حرفم نباشم؟ دلم میخواد
ازین مانتو لبنانی عربیا سر کنم از چادرم راحت ترم توشون
کمی فکر کردم و آهسته لب زدم:
_ البته فک کنم راحت باشم
هیدارا لب تر کرد و با تردید لب زد:
_ این مدل بلنده ها شوکا خانم خوب فکراتو کردی؟

تووروخدا حاجی ما رو باش!
به جای این که الان بال دربیاره و بیاد ماچ بارونم کنه بگه مرسی که داری به
حجابت رسیدگی میکنی الان وایستاده من رو بیست سواله میکنه!
دهنم باز مونده بود که بهش چی بگم!داشتم فکر میکردم چی بگم تا قشنگ بترکونمش که یهو جلو اومد و با لبخند
پیشونیم رو بوسید.
لبهاش رو نزدیک گوشم آورد و با خنده تو گلوییش لب زد:
ـ شما جون بخواه این که برای آهوی من چیزی نیست
صدا و تعریفش باعث شد ته دلم قیلی ویلی بره و متوجه بشم که این همه مدت سر
به سرم گذاشته.
من دنبال آرامش بودم و آرامشم جایی جز کنار هیدارا یافت نمیشد!
من دنبال بحث و جنجال نبودم و هیدارا هم مثل خودم بود.
اگه من دنبال آرامش نبودم کمی هم به دل زخمی و بینوام نگاهی میناختم.
به دلی که بخاطر حاج خانم و مروارید بدترین حس یعنی طرد شدن و حقارت رو
تجربه کرد...
اما من فقط آرامش میخواستم آرامش من هم هیدارا بود و بس!
****
توی فرودگاه وقتی چشم چرخوندم کامیار و فرشته و اون دختر نیم وجبیشون رو
دیدم که دنبال من یا بهتره بگم ما چشمشون درحال گردش بود.
اما من زودتر از همه پیداشون کردم و دستم رو با ذوق و شوق بالا بردم.
یک لحظه به این فکر کردم که هیدارا چرا مثل بقیه تعصبی مذهبیها

تشر نمیزنه
و نمیگه:
>> خجالت بکش این جلف بازیا چیه دستتو بیار پایین الان هرچی نامحرمه روت
زوم میکنه <<
اما خیلی زود به خودم تلنگری زدم و گفتم:
>>یادت رفته این هیداراست؟ کسی که تمام باوراتو شکوند؟ کسی که عاشق همین
مذهب ذاتی ملموسش شدی کسی که به هیچی اجبارت نمیکنه برعکس بهت درس
میده یا فرصت میده تا خودت تجربهش کنی و بهش برسی<<.با قدمهای کمی تند اما افتخار آفرین کنار هیدارام سمتشون رفتم.
فرشته بغلم کرد و با همون لهجه شیرینش گفت:
_ شوک..آ کرب..و..بل..آیی شودی زیـ..آرت گبول باشد
تک خندهای زدم و لپش رو بوسیدم:
_ ای جانم فرشته جونم مرسی عزیزم
کامیار هم بعد از دست دادن با هیدارا و زیارت قبول گفتن با شیطنت نگاهی بهم
انداخت و لب زد:
_ آخ آخ جزو عجایب روزگاره که شوکولات خانم رفته کربلا و اووه بوی کربلا
رو با خودش حمل کرده.
لب گزیدم و هول کرده به هیدارا نگاه کردم که سرش پایین و لبخند روی لبش
باعث شد نفس راحتی بکشم.
ای کامیار خدا بگم چیکارت نکنه مرد!

توی لعنتی خیر سرت روانشناسی این چه وضع صحبت جلوی شوهرمه که از
قضا حاجی و مذهبیم تشریف دارن.
کامیار با شیطنت ابرو بالا میانداخت و منتظر جوابم بود که من لبخند ژکوندی
تحویلش دادم و از زیر دندونهای چفت شدهم به زور جوابش رو دادم:
ـ مرسی دیگه شد دیگه... ایشالا قسمت شما که دوباره بوی کربلا رو بیارین ما
بو کنیم و تبریک بگیم
خم شدم و برای کوتاه کردن بحث احتمالی صورت دخترش رو بوسیدم.
ـ آی خوشگل خانم ما چطوره؟عزیزم لپاشو ببین
هیدارا نگاهش بالا اومد و قربون صدقه رفتن من از دختر کامیار نگاه کرد.
نوع و حرف نگاهش رو نفهمیدم یه جوری برام ناخوانا بود.
ـ خب دیگه اینجا واینستیم بریم دیگهکامیار این حرف رو زده بود تا جو رو به سنگین رو عوض کنه.
از در فرودگاه که بیرون زدیم من ایستادم و رو به جمع من من کنان سوالی که
ذهنم رو درگیر کرده بود پرسیدم:
ـ الان..ما.. کجا.. میریم؟
هیدارا به کامیار نگاه کرد و پرسید:
ـ خودت دوس داری کجا بری؟
فرشته از اون سمت گفت:
ـ شوک..آ جـون مگه خونـه ماآ نمیـ.آی؟
من در حال حاضر دلم فقط یه جا رو میخواست.
یه جایی که به شدت ذهنم رو درگیر کرده بود.

کامیار حرفی نزد و حالا با جدیت کامل منتظر جواب من بود.
هیدارا ته نگاهش تا حدودی ملتمس بود.
اما من تصمیمم رو گرفته بودم میخواستم حلالیت بطلبم و زندگی جدیدی رو شروع
کنم.
شوکا نباید انقدر بیرحم باشه...
شوکایی که هیدارا دوستش داره مطمئنا نمیتونه انقدر نامهربون و بیوفا باشه.
من بخاطر خصلتهای دیگهم بوده که هیدارا نصیبم شده و این رو خیلی خوب
میدونستم.
لب باز کردم و شمرده شمرده اما مطمئن گفتم:
_من یه کاری دارم که باید قبل از هر کاری انجامش بدم
به هیدارا و کامیار نگاه کردم و ادامه دادم:
_ باید برگردم خونه پیش مامانم... حتی شده برای یه لحظه.
سکوت طولانی بینمون شکل گرفت.سکوتی که نشون میداد ذهن همه رو به چالش کشوندم.
بعد از چند لحظهای هیدارا سکوت حاصل شده بینمون رو شکوند.
_ من میرسونمت شواا جان
لب باز کردم تا حرف بزنم که کامیار گفت:
_ ماشین نداری که پسر. بیا تو با ماشین من برو منم امروز تعطیلو دربست در
اختیار خانوادمم جایی نمیرم و ماشین لازمم نیس
هیدارا انگار که از این پیشنهاد خوشش اومده باشه لبخندی زد و جواب داد:
_ اذیت نشین داداش

پســر؟
داداش؟
ابروهام از این حجم صمیمیت بالا رفت و با چشمهای وق زده نگاهشون کردم.
اینا کی انقدر صمیمی شدن و من خبر نداشتم؟
کامیار با دستش به شونه هیدارا زد و رو به من همراه چشمکی سوویچ رو سمت
هیدارا گرفت و لب زد:
_ پارکینگ شماره یک همکف قیافه و پلاکشم که این دردسر خانم بلده ببر
برسونش ببینیم میخواد چیکار کنه
دلمون خوشه یه مرد فهمیده و روانشناس کنارمون داریم!
حالا هی زرت و زرت میخواد شرف نذاره ها!
لب گزیدم و به چشم غره کوتاهی اکتفا کردم.
صورت فرشته رو بوسیدم و لب زدم:
_ بعدا میبینمت عزیزم
فرشته لبخندی زد و انگشت شصت و اشارهش رو بهم دیگه چسبوند.
_ ok see you baby `` باشه میبینمت عزیزم ``
چشم روی هم گذاشتم و همراه هیدارا رفتم که صدای کامیار از پشت اومد.
_ منم که اینجا کشک آفرین واقعا بشین منشی تربیت کن تهش بشه این
بدون این که برگردم خندیدم.
اما هیدارا سکوت کرده بود و بیصدا همراهم اومد.
اخمی نداشت و صورتش کاملا خنثی بود.
شاید انتظار داشتم توی راه باهام حرف بزنه یا ازم دلیل خونه رفتنم رو

بپرسه اما
برخلاف تصورم فقط توی سکوت رانندگی کرد.
منم از خداخواسته توی افکارم غرق بودم.
این که الان میرم خونه باید به مامانم چی بگم؟
فقط خدا کنه محسن نباشه که کارم رو سختتر میکنه.
اعتراف میکنم که وقتی توی بین الحرمین بودم.
وقتی کنار هیدارا بودم.
وقتی هیدارا برای خانوادهش دعا کرد.
منم از خدا سلامتی و شادی تک تک اعضای خانوادهم رو خواستم..
برای اولین بار از ته دل.
طی این همه سال پیش اومده بود که هروقت ناراحت بودم از خدا خواستم محسن
گم و گور بشه یا مامانم سر به راه بشه و مثل سابق به خونه و زندگیش برسه
بارها و بارها خواستم...
اما وقتی توی بین الحرمین بودم یا روزی افتادم که هیدارا توی حیاط وقتی گوشه
تخت نشست بهم گفت:
_ اکثر آشفتگی انسانها به خاطر دعاهای بی تاثیرهدعا یعنی از خداوند راهنمایی بگیریم
نه اینکه خدا رو راهنمایی کنیم که چه کار کنه!
من بعد از این حرف هیدارا متوجه اشتباهم توی دعا کردن شدم.
این که من یه بنده کوچیک دارم به خدا میگم چیکار کنه و چیکار نکنه؟
این خیلی خنده دار نیست؟
اونم خدایی که بهتر از ما صلاحمون رو میدونه و از همه چی با خبره.
پس برای اولین بار دعای خودم رو عوض کردم و صرفا شادی و سلامتی

خانوادهم رو خواستم.
احساس بزرگی میکردم.
اون شوکای جاهل قبل از آشنایی با هیدارا و زیارت کربلا کجا و شوکای الان
کجا؟
دیگه از این به بعد حرص و جوش چیزی رو نمیخورم و همه چی رو به دست
تقدیر میسپرم.
اما من هنوزم بلاتکلیف بودم.
تکلیف من و هیدارا چی میشد؟
روی دیدن دوباره حاج خانم و مروارید رو داشتم؟
نمیدونم... تا به کی تنهایی و بیکسی...
اما نه این دفعه یکم با خداجونم رفیق شدم روش حساب باز میکنم ببینم چند مرده
حلاجه نه خداجون؟
انقدر غرق توی افکار بودم که متوجه نشدم کی رسیدیم.
زمانی که هیدارا دستی رو کشید و بهم خیره شد.
از سنگینی نگاهش به خودم اومدم.دستم روی دستگیره در ماشین رفت که بالاخره هیداراجانمون افتخار داد تا لب
باز کنه و چهچه بزنه:
ـ منم بیام؟
ـ نه
ـ زود میای؟
نفسم رو بیرون دادم و لب زدم:
ـ نمیدونم.. هرچند کار خاصی ندارم فقط یه حلالیت ساده بخاطر..
وسط حرفم پرید و آهسته گفت:

ـ پس منتظرتم
چرا نذاشت حرفم رو تکمیل کنم؟
هیدارا بود دیگه!
از ماشین پیاده شدم و زنگ آیفون رو زدم.
چند بار پشت سرهم زنگ رو زدم و خبری نشد.
نگران به هیدارا که پشت فرمون بود نگاه کردم و دوباره زنگ رو زدم.
چرا آخه جواب نمیده نکنه خوابه؟
سمت ماشین رفتم و درش رو باز کردم.
ـ چیشده؟ نیستن؟
توی کیفم رو گشتم و بالاخره کلید رو از توی کیف دستیم پیدا کردم.
حین برداشتنش لب زدم:
ـ نمیدونم
در خونه رو باز کردم و خواستم داخل برم که هیدارا پرسید:
ـ منم بیام؟معلوم نبود خونمون توی چه وضعیتی هست اومدن هیدارا و دیدن خونه فقط
شرمندگی واسم میاره.
ـ نه خودم میرم تو بمون
تند و پر استرس مسیر رو طی کردم و در داخل رو هم باز کردم.
خونه خیلی بهم ریخته بود و بوی سیگار مونده توی ذوقم زد.
دستم رو جلوی بینیم گرفتم و داخل رو گشتم.
ـ مامان خونه ای؟
با احتیاط همه جا رو چک میکردم و صدا میزدم.
اما خبری نه از محسن و نه مامانم بود!
توی آشپزخونه رفتم و بازم کسی نبود.
حین رد شدن چشمم به یادداشت روی یخچال افتاد.
نزدیکتر رفتم و یادداشت رو برداشتم.

>> سلام دخترم..
اصلا نمیدونم میای و این یادداشتو میبینی یا نه...
اما حس یه مادر هیچوقت دروغ نمیگه و میدونم که سر میزنی.
دختر من همیشه قلب مهربونی داشت قلبی که این همه سال تونست کارای مادرش
رو جلوی چشمش ببینه و دم نزنه.
آره بد کردم.. به همتون و بیشتر از همه به تو شوکا دختر مامان.
بعد از رفتنت حس کردم یه سیلی بزرگ خوردم یه سیلی که منو تکون داد و به
خودم اومدم.
راست میگفتی دخترم.. چرا باید بخاطر من از غریبه ها حرف بخوری و همه
چی به نافت ببندن؟خیلی فکر کردم و بعد از کلی فکر کردن اول از همه محسنو از زندگیم برای
همیشه بیرون کردم.
دخترم شوکای مامان.. اگه دیدی من نیستم یعنی تونستم دووم بیارم و توی کمپ
بمونم.
اگه دوست داشتی..
یا اگه بازم تونستی فقط برای یه بار مادرتو ببینی حتمما بهم سر بزن من باید
ببینمت و بعد از این دنیا برم. شاید نتونستم دووم بیارم و زنده بمونم قبلش میخوام
فقط یه بار دیگه دخترمو ببینم و بغلش کنم.
مادرتو ببخش و بهم سر بزن نذار دستم از این دنیا کوتاه باشه دخترم.<<

سر خوردم و کف آشپزخونه نشستم.
دستی به گونهم کشیدم و متوجه خیسی صورتم شدم.
مامان من...
مامان من الان..
خدایا اصلا باورم نمیشد!
باورم نمیشه!
دستم رو جلوی دهنم گرفتم و هق زدم.
دوباره و دوباره یادداشت مامانم رو خوندم و با هربار خوندن بیشتر و بیشتر
متوجه حرفهاش میشدم.
قلبم انقدر تند میزد و حالم انقدر بد بود که نمیدونستم چیکار کنم.
چشمم به خط آخر یادداشتش افتاد.
>> مادرتو ببخش و بهم سر بزن نذار دستم از این دنیا کوتاه باشه دخترم<<.
یادداشت رو پشت و رو کردم و متوجه آدرسی که پشت یادداشت نوشته بود شدم.
از سر جام بلند شدم و نفس زنان خودم رو به بیرون رسوندم.هیدارا نگران جلوی در ایستاده بود و با باز شدن در سمتم اومد و دستم رو گرفت.
ـ چرا انقدر دیر کردی؟ چیشده؟ چرا چشمات بارونیه آهو جان؟
ـ هیدارا منو ببر به این آدرس عجله کن توروخدا وقت نداریم
هیدارا بدون بازخواست کردن و حرف اضافهای پشت فرمون نشست و منم کنارش
نشستم.
یه لحظه مکث کرد که من عجولانه پرسیدم:
ـ پس چرا نمیری؟ برو دیگه

ماشین رو استارت زد و حین دور زدن زیرلب با کمی خشونت غرید:
_ ببند کمربندتو شوا. دیگه باید عادتمو بدونی دیگه خانم
لب گزیدم و توی دلم لعنتی نثارش کردم.
حتی تو این مواقع هم باید مبادی آداب و اصول باشه!
کمربندم رو بستم و هیدارا با سرعت بالاتری ادامه داد.
وای خداجون یعنی میشه بازم مامانم سلامتیش رو به دست بیاره و منم روی خوش
زندگی در کنار خانواده خوب داشتن رو ببینم؟
منم ذرهای از کمبودهای زندگیم درمورد واژهای به اسم خانواده رو جبران کنم؟
از صفا و صمیمیتش دلی از عزا در بیارم؟
همین که مامانم صحیح و سلامت کنارم باشه برام دنیا دنیا ارزش داشت.
وقتی مادر باشه انگار دنیا هست...
مادری که صبح به صبح یک استکان چای لب سوز با لبخند مهربانش نصیبت
بشه!
یا شریک لحظه لحظه درد و خوشیهای زندگیت باشه!
پدر سه نقطه داره
پسر سه نقطه دارهدختر هم سه نقطه داره
اما مادر هیچ نقطهای نداره
چون نقطه نقطه ی وجودش را
وقف خانواده اش کرده...
و آرزوی من دیدن نقطه نقطه حضورش کنار خودم هست و خواهد بود.
****
_ بلاخره اومدی دخترم

نحیف و ضعیفتر از قبل آخرین دیدارمون شده بود طوری که با دیدنش ناخودآگاه
بغض کردم و وقتی تو بغلش رفتم بغضم ترکید.
_ مادر منو ببخش. خیلی بد حرف زدم باهات. خودم بیشتر عذاب کشیدم. توروخدا
منو ببخشی مادر. تو مادر منی و من نباید اون حرفارو بهت میزدم.. نباید دلتو
میشکوندم..
نباید ب..
دستش رو سرم گذاشت و با بالا کشیدن بینیش مثل خودم گریه کنان لب زد:
_ هیـش.. دختر گلم تو باید منو بخاطر این همه سال زجر دادنت ببخشی. بهترین
سالای زندگیت رو کنار من بی فکر پر پر شدی و هدر رفت. پشیمونم و برای
پشیمونی دیره خیلی دیره چون دیگه بهترین روزای عمرت که باید به بهترین
شکل رقم میخوردو نمیتونم بهت برگردونم تو منو ببخش دخترم.
صورتش رو قاب گرفتم و پیشونیش رو بوسیدم.
این بوسه عجیب توی دلم سنگینی میکرد و حالا با بوسیدنش عمر دوباره گرفتم.
_ تو فقط سالم و شاد باش مادر من دیگه هیچی از خدا نمیخوام
وسط گریه خندید و مشتی به بازوم زد.
_ دختره بد! بدجوری گذاشتی رفتی.. نصف عمرم رفت.. دیگه منو اینجوری نروخندیدم و این بار حسرتی که با دیدن خونواده هیدارا به دلم مونده بود رو انجام

دادم.
دستش رو گرفتم و پشت دستش رو از ته دلم بوسیدم.
این بوسه بیشتر از همه توی دلم تبدیل به غمباد شده بود.
بوسهای که هربار هیدارا رو حین تکرارش برای مادر و پدرش میدیدم آه میکشیدم.
_ مادر من هستم از این به بعد تا ابد کنارتم تو فقط سعی کن دوباره همون شیلای
آرایشگر شاد و شیطون بشی باشه؟ من یه تنه پشتمم
صورتم رو از اشکهای باقیمونده پاک کردم و سمت هیدارایی که مثل مرغ سرکنده و تکیه به کاپوت ماشین بود رفتم.
با دیدنم سر بلند کرد و نگران سمتم اومد:
_ من که مردم شوکا میشه به منم یه چیزی بگی؟
لبخندی زدم و بغلش رفتم.
_ مامانم اومده سلامتیشو به دست بیاره هیدارا! من دیگه میتونم با خیال راحت
پیش مامانم از حضورش نفس بکشم.. حسرتامو دونه دونه از بین ببرم و شاد باشم
دستش پشت کمرم نشست و با خنده تو گلویی لب زد:
_ هی خانم نکنه ما رو دور بندازیا.. بخدا ما انقدم به درد نخور نیستیم
عقب رفتم و متفکر به نگاهش که برخلاف خندهش کمی ترس توش موج میزد
نگاه کردم و گفتم:
_ اوم... نمیدونم.. باید فکر کنم
غریدن زیر لبیش رو شنیدم و از ته دل خندیدم.
_ شواـــا.
بعدش یهو یاد چیزی افتادم و شتاب زده ادامه دادم:_ وای هیدارا.. من

کلی کار دارم یه هفته کمه
ابروهاش چینی خورد و تیکه آخر حرفم رو تکرار کرد:
ـ یه هفته کمه؟ برای چی؟
ـ بریم تا بهت بگم
توی راه با ذوق و هیجان از برنامههام بهش گفتم و هیدارا فقط توی سکوت به
حرفهام گوش میداد.
جلوی در که ایستاد سمتم برگشت و پرسید:
ـ ینی با من نمیای؟ پس من بدون تو چیکار کنم؟
حق داشت نگران باشه...
من از ذوق این که زودتر به خونه برسم و خونه تکونی کنم تا همه چی رو برای
برگشت مامانم آماده کنم اصلا به فکر هیدارا نبودم.
البته که بودم اما هیدارا هم باید بهم حق میداد.
من بعد سالها بالاخره فرصت کردم تا این که دقایق آخر مجردیم رو با مامانم به
خوشی بگذرونم پس باید کمی زمان میداد.
باید غرور خورد شدهم در مقابل بیکسیم و حرفهایی که از مروارید و حاج خانم
خورده بودم برمیگشت.
ـ دو هفته ای صبر کن هیدارا.. یه هفته برای برگشت مامانم و یه هفته هم بخاطر
اینکه قوه و بنیه قبلش برگرده بعدش میتونیم برای خودم و خودت برنامه بریزیم
صدام آهسته تر شد و بدون خواست خودم کمی کنایه وار گفتم:
ـ البته اگه بازم حاج خانم منو مامانمو قبول داشته باشه

هیدارا شرمنده لب گزید و صورتش رو برگردوند.
بعد از مکثی صداش به گوشم رسید:_ مامان حدیثم پشیمونه شوکا..
وقتی پیش مامانت بودی خطمو روشن کردم و
زنگ زدم. همه چی عوض شده.
هیدارا که گناهی نداشت و من نباید ناراحتش میکردم و از کنایه
ناخواستهم
پشیمون بودم.
_ دو هفته زمان خوبه واسه سروسامون دادن هر دو خونواده؟
هیدارا لبخندی روی صورتش اومد.
دستش رو روی قلبش گذاشت و زمزمه کرد:
_ هرچند اینجا یکم سختشه که آهوش کنارش نباشه ولی به روی چشم.
از این ابراز خواستن زیرزیرکیش ذوق کردم و لپش رو بوسیدم.
من امروز ویار بوسیدن کرده بودم و خودم خبر نداشتم؟
متقابلا پیشونیم رو بوسید و لب زد:
_ مواظب خودت باش. بهت سر میزنم. خطتم روشن کن ازت غافل
نباشم
به خونه نگاهی انداخت و نگران ادامه داد:
_ هرچند دلم نمیاد تنها باشی
****
همین که پا به خونه گذاشتم با روحیه دو چندان دست به کار شدم.
شروع به شست و شو نظافت کردم.
حین کار کردن به همه چیز فکر میکردم و برای آیندهم که تا به حال
اندازه نوک
سوزنم بهش فکر نکرده بودم نقشه میکشیدم.
احساس سبکی زیادی میکردم چرا که زندگی داشت بهم لبخند میزد.
صبح روز بعد کلاس داشتم و سرحال پا به دانشگاه گذاشتم.

_ شوکا
با صدایی که از پشتم شنیدم دم در دانشگاه خشکم زد.سر که برگردوندم با دیدن کسی که جلوم قرار داشت مخصوصا شخصی که کنارش بود تمام گلبرگهام ریخت.
چقدر حضور و صداش برام خاکخورده بود که با شنیدن صداش خشکم زد.
شاید فکرشم نمیکردم یه روزی دوباره اسم خودم رو از زبونش بشنوم!
چند قدم عقب برگشتم و منتظر نگاهش کردم.
نگاهی به شخص کنار دستش انداخت و نزدیکتر اومد.
_ من دارم ازدواج میکنم.
ابروهام بالا پرید و به مرد سپند نام کنارش نگاه کردم.
مرد که نگاه من رو به خودش دید لبخندی زد و سرش رو تکون داد.
_ سلام شوکا خانم مشتاق دیدار
پوزخند بود یا نیشخند رو نمیدونم اما ناخودآگاه روی لبم نقش گرفت.
_ سلام آقا سپند بودین دیگه؟ البته نمیدونم حافظهم تا چه حد قوی میتونه باشه که
درست گفته باشم.
متقابلا مثل خودم نیشخندی زد و ابرویی بالا داد.
_ نفرمایید خانم حافظتون به حدی قوی بوده که با یه دیدار در گذشته اسمم به
خاطرتون مونده.
سری به معنای تایید تکون دادم و به سپیده سر به زیر و ساکت چشم دوختم.
از اون نگاههایی که توش هزاران حرف نگفته موج میزد سمتش ارسال کردم.
سپیده گیرندههای قوی داشت که حتی با وجود ندیدن نگاهم از

سنگینی زیادش لب
زد:
_ میدونم اشتباه کردم شوکا نمیخوام منو ببخشی اما میخوام هر تلافی و تنبیهی که
میخوای بکنی تا بتونم دوباره به عنوان دوست کنارم داشته باشمت
پوزخند تلخی زدم._ واقعا میتونم بازم باهات دست دوستی بدم؟
دوستی یعنی چشم بسته اعتماد داشته
باشی من و تو همچین قابلیتی رو داشتیم سپیـ.. سپیده؟
برام جای سوال بود که سپند از علاقه سپیده به هیدارا خبر داشت یا نه!
سپیده سر که بلند کرد باورم نمیشد چیزی رو که دیدم.
چشمهاش بارونی بود و با شنیدن صداش متوجه بغضشم شدم.
_ شوکا من اشتباه کردم! تو به من خوبی کردی خودتو تو خطر انداختی و من..
من..
با صدای بلند هق زد که سپند زودتر از من دست به کار شد و دستش رو دور
کمرش حلقه زد سرش رو روی سینهش گذاشت و لب زد:
_ قرار نشد خر بشیا.
مثلا الان بهش تسلی داد؟!
چشمهام درشت شده بود و اگه سپیده گریه کنان نبود حتما پقی زیر خنده میزدم.
با صدایی که سعی داشتم کنترلش کنم سپند رو مخاطب قرار دادم:
_ قربونت داداش میخوای شما بیا کنار خسته میشی با این تسلی دادنت
هق زدن سپیده قطع شد و سپیده با تعجب اما سپند با نیشخند بهم نگاه کرد.
شونه بالا انداختم و لب زدم:

_ خار هماهنگی اسماتونم ک ب همدیگه میاد خدا در و تخته رو خوب کنار هم
میخکوب کاری کرده.
سپیده خواست لب باز کنه و حرفی بزنه که دستم رو بالا آوردم و همراه اشاره به
ساعت مچیم با لحن جدی گفتم:
_ کلاس شروع شده شب تنهام اگه کار نداشتی بیا خونمون ببینم چی میگی زبون
بسته.
رو به سپند سر تکون دادم و ادامه دادم:_ خوشحال شدم آقا سپند اگه شب به خوبی و خوشی گذشت تبریکم خدمتت پرت
میکنم خدانگهدار.
منتظر نموندم تا جوابی بشنوم و راهی کلاس شدم.
اما اینبار نفسم رو بیرون دادم و کم کم لبخند روی لبم اومد.
هر آدمی لایق یه فرصت دوباره بود.
من این رو مدیون هیدارا بودم...
هیدارایی که میخواستم براش بهترین همسر باشم تا بهم بباله.
مهم نیست چه میکنی...
مهم اینه که هر لحظه از خودت بپرسی
ِ آیا دِ ل در گ ِ رو اونچه که قصد داری انجامش بدی داری؟
ِ آیا راه تو , راه دل هست؟
ِ آیا راه تو , رسالتت هست؟
اگه قلبا احساس خوشحالی و عشق میکنی
حتما راهت درسته..
و اگه به اجبار موندی
نیاز به تغییر مسیر داری

از تغییر هیچوقت نترس!
امروز با هیدارا کلاس نداشتم از پیچ راهرو میگذشتم رضوانی رو دیدم که با
دیدنم لبخند ژکوندی روی لبش اومد.
منم در جواب لبخند اجباری تحویلش دادم و گذشتم.
مردک عنتر حالا که فهمیده من و هیدارا زن و شوهریم فکر کرده طریقه درزگیری لایه اوزون رو کشف کرده؟روز اول اصلا نمیخواست ثبت نام کنه با ریش سفیدی هیدارا ثبت نامم کرد و
حالا برام لبخند سوسک له شده هارو پرت میکنه!
وای از این آدمهای دورو و سواستفاده گر!
چهره هیدارا توی ذهنم نقش بست که لب گزیدم و افکارم رو به جاهای خوب سوق
دادم.
این که رضوانی به پارتی هیدارا که من همسرشم اجازه داد تا بتونم کربلا برم.
به پارتی هیدارا...
لعنتی اصلا نمیشد درمورد رضوانی فکرای خوب بکنم هرکاری کنم بازم یه جای
کارش میلنگید.
*****
دم غروب خسته از کار روی مبل لم داده و پا روی پا انداختم. .
گوشیم رو برداشتم و با دیدن مگس پر کشیدن صفحه گوشیم زیر لب غر زدم:
>> هیدارای نامرد انگار فقط لب و دهن بود. از خداخواسته رفت حاجی حاجی
مکه.. <<

توی لیست مخاطبینم رفتم و شمارهش رو گرفتم.
چند بوق خورد و خبری از جواب نشد.
کم مونده بود امیدم ناامید بشه که تماس وصل شد و من بلافاصله همراه بشکنی با
ریتم لب زدم:
ـ من دلم حاجی میخــواد... حاجی ما رو نمیخــواد. من دلم حاجی میخــواد..
حاجی ما رو نمیخــواد
حدس میزدم الان هیدارا هنگ میکنه و با خودش میگه این دیگه چه سمیه..
سکوتش که همین رو میگفت پس با صدای به ظاهر بق کرده گفتم:ـ ای مرد نامرد دیروز میگفتی اونجات طاقت نمیاره که از آهوش دور باشه و بهم سر میزنی زنگ میزنی و اینا اونوقت الان هیچ خبری ازت نیست... خب
نمیگی اونجای منم دلش واست تنگ میشه؟
صدای گلو صاف کردنی از پشت گوشی اومد و بعدش با فهمیدن کسی که پشت
خطه تمام گلهای دنیا رو روی سرم ریختن کم بود.
ـ سلام دختر بامعرفتم.
وای وای وای بر تو شوکا چه کردی دختــر؟
چه سمی بود بلغور کردی؟
اگه تماس رو قطع میکردم خیلی بد میشد نه؟
با قیافه نالانی تمام حرفهای که زده بودم رو مرور کردم و بیشتر از قبل از خجالت آب شدم.
ـ شوکاجان هستی؟
صدای حاج آقا با رگههایی از خنده بوی این رو میداد که همین یه پیاله

آبرویی
که جلوی حاج آقا داشتم پودر شد و هوا رفت.
لب گزیدم و با صدای آرومی جواب دادم:
ـ سلام حاج آقا خوب هستین؟
اینبار راحتتر خندید که مشتی تو سرم زدم.
لعنت بهت دختر بیفکر!
ـ از احوالپرسیای دختر بامعرفتم الحمدل میگذره.
بعد از مکثی کوتاه با صدایی که دیگه از خنده قبل خبری نبود و لبخندی پشتش
حس میشد ادامه داد:
ـ هیدارا درگیره پسرم برخلاف دخترم بی معرفت نیست شنیدم کربلایی شدی...
زیارتات قبول باشه باباجان. شما که یادت رفته یه بابایی داری تا بهش زنگ بزنی
من باید از پسرم احوالتو بپرسم و بدونم که خوبی.. حالا اگه از اینا بگذریم میرسیمبه این که برام سوغاتی آورده باشی و یادت نرفته باشه جای من پیرمردم زیارت
کنی.
چقدر قشنگ هم دلخوریش رو اعلام میکرد و هم گوشزد میکرد که براش مهمم
و همچنان دخترش باقی موندم.
سیاستی که هیدارا از حاجآقا به ارث برده بود قطعا چیزی جز این نیست...
این که هیدارا بیشتر به حاجآقا رفته.
با صدای شرمندهای لب زدم:
ـ ببخشید حاج بابا جون شما حق دارین من گردنم پیش شما پایینه

چون میدونم
نادونی کردم.. بخششم از بزرگانه. ایشالا با سوغاتیم از دلتون دربیارم
خنده مردونهش من رو به یاد هیدارا انداخت.
چقدر این پدر و پسر رو دوست داشتم خدا!
خواستنیتر از این دو مرد هم مگه وجود داره؟
خواستم جواب حاج آقا رو بدم که زنگ خونه زده شد و حاج آقا هم شنید چون
بلافاصله گفت:
_ مزاحمت نمیشم دخترم سر فرصت حرف میزنیم برو باباجان یا حق.
دوباره صدای زنگ در اومد و من حین جواب دادن به حاجآقا سمت اف اف رفتم.
توی صفحه جلوی در دیده میشد اما کسی نبود و همچنان اف اف زنگ میخورد.
اخمهام توی هم رفت.
مزاحم بود یا چی؟
چرا مردم آزاری میکرد؟
گوشی رو برداشتم و پرسیدم:
_ کیه؟
اما صدایی نیومد.دوباره سوالم رو پرسیدم و بازم جوابی دریافت نکردم.
چشمم به صفحه بود و سراپاگوش شده بودم تا بلکه بفهمم کیه.
دست آخر گوشی رو گذاشتم و بدون باز کردن در سمت آشپزخونه رفتم تا بقیه
کارهام رو انجام بدم.
موقع برگشتم از دانشگاه , سر راهم خریدهای لازم رو انجام دادم تا اگه سپیده
اومد حداقل شرفم بر باد نره.

پس شروع به درست کردن شام شدم.
از وقتی اومدم و تکونی به خونه دادم حداقل سه روز دیگه کار داشتم تا طبقه بالا
و حیاط و آشپزخونه رو یه تکون حسابی و اساسی بدم.
اما برای جابجا کردن وسایل سنگین نیاز شدیدی به کمک داشتم و نمیدونستم
روی کمک چه کسی حساب کنم.
دوست داشتم مامانم بفهمه که وقتی یک قدم برداره من میتونم هزاران قدم بعد رو
براش آماده کنم.
اینجوری انگیزه بیشتری هم از تصمیمش میگرفت.
آخ مامان اگه بدونی چقدر خوشحالم!
حدود یک ساعتی گذشت و برنجم رو دم داده بودم که گوشیم زنگ خورد.
شعله گاز رو کم کردم و سمت پذیرایی رفتم.
روی مبل لم دادم و با نگاه به صفحه و دیدن اسم هیدارا یاد سوتی جهانیم افتادم.
تماس رو قبل از قطع شدن وصل کردم.
این دفعه صبر کردم تا از وجود خود هیدارا مطمئن بشم.
_ سلام شوکا جان خوبی؟
بدون توجه به احوالپرسیش نالیدم:
_ هیـدارااز این که اینجور صداش زدم نگران شد و پرسید:
_ شوا عزیزم خوبی؟
گوشه لبم رو جویدم و با همون لحن نالان گفتم:
_ نه اصلا خوب نیستم. چرا دفعه اول زنگ زدم حاجی بابا گوشیتو جواب داد؟

آخه کجا بودی مـرد؟
کمی مکث کرد و صداش رنگ تعجب گرفت:
ـ چرا مگه؟ چیشده؟
ـ یه سری حرفا زدم که فک کنم بد برداشت کرده باشه
صدایی از هیدارا در نیومد.
ـ هیدارا
گلویی صاف کرد و با شک پرسید:
ـ چی گفتی؟
آهسته لب زدم:
ـ تو اون روز موقع رفتنی دستتو گذاشتی رو قلبت گفتی اونجات دلش واسم تنگ
میشه طاقت نمیاری منم دیدم ازت خبری نشده یکم ازدستت دلخور شدم زنگ زدم
بدون این که بفهمم گوشیتو حاجی بابا برداشته گفتم مگه نگفتی اونجات دلش واسم
تنگ میشه زنگم نمیزنی نمیگی اونجای منم دلش واست تنگ میشه...
بعدش طلبکارانه ادامه دادم:
ـ همش تقصیر توئه دیگه واسه چی دستتو گذاشتی رو قلبت خو میگفتی دلم برات
تنگ میشه نه که دستتو بذاری و منم تهش بگم اونجات و اونجا و بعدش حاجی
بابا بخنده و بد برداشت کنه.
وای که الان هیدارا سکته ناقص رو راحت میزنه.
اصلا پس میفته!زیر لب شروع به شمردن کردم و منتظر جیغ و دادش شدم اما یهو صدای پر خنده
هیدارا اومد.

ـ شواا دختر آبرومونو بردی که.
بعدش بلند خندید و با رگههایی از خنده ادامه داد:
ـ اونجام..وای خدا از دست تو! پس دل شوکا خانم ما تنگ شده هوم؟
ـ کوفته قلقلی نخند که دیگه روی دیدن حاجی بابا رو ندارم اصلا. شرفم بر باد
رفت.
بلندتر خندید که صدایی از پشت گوشی اومد.
انگار داخل بیمارستان بود چون اسم دکتر اومد و صدای خنده هیدارا هم قطع شد.
بعد از مکثی هیدارا با لحنی جدی زمزمه کرد:
ـ شواجان من باید برم بعدا بهت زنگ میزنم خانم مواظب خودت باش یاعلی.
گوشی رو بدون این که منتظر جوابم باشه قطع کرد.
هیدارا بیمارستان چیکار میکرد؟
نکنه زبونم لال برای حاج خانم اتفاقی افتاده؟
نه اگه اتفاقی میافتاد که انقدر ریلکس نبود...
حداقل نمیخندید!
دفعه اول گوشیش رو هم حاج آقا جواب داده بود!
این وسط یه خبرایی بود که من ازش غافل بودم.
صدای زنگ اف اف اومد و من گیج از رفتار هیدارا سمت اف اف رفتم.
با دیدن سپیده ابرویی بالا انداختم و در رو باز کردم.
زیاد اطمینان نداشتم که سپیده بیاد اما اومد.
دم در حیاط ایستادم تا سپیده بیاد با دیدن حیاط با این که تمیزش کرده بودم اما بازم
باغچههای خشکیده نیاز به سروسامون حسابی داشت.باید زنگ میزدم تا باغبونی بیاد و یه تکون اساسی بده.

سپیده سر به زیر اومد و بدون نگاه کردن بهم زیر لب سلام کرد.
گریه امروزش توی دانشگاه فریاد میزد که واقعا پشیمون از کارش هست.
هر آدمی لایق یه فرصت بود و منم به همین خاطر و دیدن حال و اوضاعش این
فرجه رو بهش دادم.
جوابش رو دادم و دستم رو سمت داخل گرفتم تا داخل بره.
یادش بخیر قدیم شوخیهای خرکی میکردیم و کمتر از عوضی و کثافت از دهنمون بیرون نمیاومد اما حالا حتی سلام هم زیادی میکرد.
سپیده روی مبل داخل پذیرایی نشست و من هم داخل آشپزخونه رفتم تا چای و
شیرینی بیارم.
موقع حاضر کردن به این فکر کردم که چه حرفی بزنم و چه حرفی میتونه بزنه.
استرس داشتم؟
قطعا نه...
اما دوست داشتم افراد مهم زندگیم رو برگردونم و پرقدرتتر از قبل به زندگیم
ادامه بدم.
حالا هم وقت سنجیدن سپیده بود که بدونم شامل این لطف میشه یا نه.
چای و شیرینی رو جلوش گذاشتم و روی مبل روبروییش نشستم.
ـ گفتی داری ازدواج میکنی؟ با همون پسره که امروز کنارت بود؟
سر بلند کرد تا بهتر حالت صورتم رو ببینه و لب زد:
ـ آره قبلا بهت گفته بودم که چندباری سرراهم قرار گرفته بود
قبلا گفته بود که این پسر اتفاقی سرراهش قرار نگرفته.

نمیدونم تا چه حد حدسش درست بوده.
_ بالاخره اتفاقی سرراهت قرار گرفته یا چی؟سپیده قدیم اگه بود ولوم صداش انقدر آهسته نبود و توی بلندیش دریغ نمیکرد اما الان...
_ اتفاقی نبود سیاوش فرستاده بودتش تا سر منو گرم کنه چون فکر میکرد من
جلوتو میگیرم و نمیذارم تو بهش نزدیک بشی.
ابرویی بالا انداختم و با دیدن سکوتش تشر زدم:
_ خب؟ نسیه بندی حرف میزنی وا بده دیگه که زودتر به تهش برسیم ببینم میتونم
بازم باهات مثل سابق باشم یا نه.
نگاهش در کسری از ثانیه غمگین شد.
از روی مبل بلند شد و کنارم نشست.
در حالی که دستم رو میگرفت لب زد:
_ شوکا.. اسمشو هرچی میذاری بذار.. حماقت اشتباه یا عمل کورکورانه اما
میدونی چیه؟ من.. یعنی بعد این که از هم جدا شدیم دیدم هیچکس جای تو رو
واسم پر نمیکنه. بعد اون اتفاق بعد سیلی که بهم زدی من خیلی عصبی شدم
میخواستم خیلی کارا بکنم اما بعد اومدن سهیلا یکم سرم شلوغ شد تو این مدت با
سپند بیشتر آشنا شدم و اون وقتی ناراحتی منو دید هی سوال پرسید و خب منم
بهش همه چی رو گفتم
اخمهام توی هم رفت آخه سپند دوست سیاوش بود چطور بهش اعتماد

کرده که
بهش بگه!
_ سپند مگه دوست سیاوش نیست؟ پس چطور بهش اعتماد کردی و اصلا چجوری
الان میخواین ازدواج کنین من نمیفهمم.
_ سپند سر نقشمون خیلی بهم کمک کرد چون اصلا نمیدونست سیاوش در حق
سهیلا چه بدی کرده بود با کمک سپند بود که تونستیم موفق بشیم. راستش..
دوباره سرش پایین رفت , حالت شرمندگی قبل رو گرفت و لب زد:_
راستش سپند باعث شد که من بیشتر از این حماقت نکنم چون اگه سپند نبود
ممکن بود من بیشتر دلتو بشکونم و... سپند جلومو گرفت. الان بعد این همه مدت
فهمیدم هیچکسی واسه من تو نمیشه شوکا.
سپیده خوب بود اما امتحانش رو بد پس داد.
نمیگم من خیلی رفیق خوبی براش بودم اما حداقل تا ته نقشه رو براش از خودم
مایه گذاشتم و جا نزدم.
ناراحت بودم چون خودمم نمیدونستم که واقعا میتونم مثل سابق بشم یا نه...
اما این رو خیلی خوب میدونستم که میخوام یکبار دیگه بهش فرصت بدم.
دستم رو زیر چونه سپیده گذاشتم و لب زدم:
_ رفاقت رو باید از پت و مت یاد گرفت
دنیا رو هم خراب کنن ولی همدیگه رو خراب نمیکنن سپیده. میتونی از

این به بعد
پت و مت وار رفاقت کنی؟
اشک توی چشمهاش حلقه زد و بغلم کرد.
توی لحظه صداش هم همراه بغض شنیده شد.
ـ قول میدم دیگه همچین غلطی نکنم... میدونی چند وقته بهت نگفتم شوکولاتم؟
دلم برات یه ذره شده
رفته رفته لبخند روی لبم اومد و دستم رو دورش حلقه کردم.
همینجور که با دستم پشتش ضربه ملایمی به نشانه دلداری میزدم گفتم:
ـ نمیگم دلم برات تنگ شد آخه توی عنتر لیاقت نداری بیشور خانم...ولی جای
خالیتو خیلی جاها حس کردم خیلی!
بعد تموم شدن حرفم هردو از خوشحالی زیاد سفت و محکمتر بغل گرفتیم و از ته
دل خندیدیم.
یعنی اتفاقهای خوب زندگی همیناست؟
این که حس سبکی داشته باشی و بخوای از شوق زیاد پرواز کنی؟شک ندارم که همین بود..
ـ شوکا تنهایی؟ مامانت کجاست؟
وقت این بود که با افتخار سر بالا بگیرم و منم برای اولین بار از خانوادهم بدون
هیچ ترس و ابایی حرف بزنم.
حالا که چرخ و فلک زندگی چرخیده و نوبت من شده پس تا دلم بخواد میتازونم
تا خدا هم بفهمه اگه بخواد نظری نشون بده من چقدر میتونم قدردان

نظراتش باشم.
شب سپیده موندگار شد و شام رو در کنار هم خوردیم.
سپیده بیشتر از من خوشحال بود و این رو از یه ریز حرف زدنش میشد فهمید.
از اومدن سهیلا و آشنایی بیشترش با سپند و مراسم خواستگاریش با لبخند ژکوندش
تعریف کرد.
اما ته حرفش که به سیاوش رسید از شنیدن که سیاوش قصد تجاوز به من رو
داشت روی نگاه کردن نداشت.
قصد خجل کردنش رو نداشتم اما باید یادآور میشدم که توی این دوستی من برای
سپیده چیزی کم نذاشتم و تمام قصور از خودش بود.
خیلی دوست داشتم منم از محرمیتم با هیدارا برای سپیده تعریف کنم ولی هنوز ته
دلم صاف نشده بود و فقط زمان میتونست مشکل گشا باشه.
من فقط از مادرم گفتم و سپیده از تک تک وقایع زندگیش گفت!
بعد از شام تلفن خونه زنگ خورد و من با تعجب نگاهی به سپیده انداختم.
سابقه نداشت تلفن خونه ما زنگ بخوره.
مامانم به مرور زمان همه راه های ارتباطی رو قطع کرده بود و حتی خود من
هم از وجود تلفن خونه غافل شده بودم!
سپیده شونهای بالا انداخت و وقتی تردید من رو دید لب زد:
ـ قول میدم از پشت تلفن نخورتت. جواب بده الان قطع میشه ها
چشم غرهای سمتش رفتم و گوشی رو برداشتم.ـ الو

این الو گفتن شامل کسی میشد که پشت خط بود.
من تا وقتی که صداش رو نشنیده بودم لام تا کام حرفی نزدم.
_ الو بابا؟
خش خشی اومد و بعد صدای بابام پشت گوشی پیچید و باعث تعجب بیشترم شد.
_ شوکا تو اونجا چیکار میکنی دخترم؟
اگه بابام اینجا بود حتما پوکر فیس نگاهش میکردم اما حیف تلفنمون صوتی بود.
حق به جانب جواب دادم:
_ باباجون مثل اینکه اینجا خونه منم هستا! پرسیدن نداره که.
سپیده پقی زیر خنده زد و چشم غره مجددم نثارش شد.
_ تو الان باید پیش شوهرت باشی دخترم. اونجا مگه اذیت نمیشدی؟
لب باز کردم که جوابش رو بدم اما مجال نداد و هول کرده پرسید:
_ نکنه اتفاقی واسه شیلا افتاده؟
آهی ناخواسته از دهنم بیرون اومد.
بابام با این که قصد تجدید فراش داشت بازم به فکر مامانم بود و از این که اتفاقی
براش بیفته میترسید.
بابام واقعا عاشق مامانم بود اما عاشقی کردن رو خیلی دیر یاد گرفت.
خیلی دیر!
_ شوکا؟
_ مامانم خوبه باباجون نگران نباش... خیلی هم خوبه.
از یادآوری مامان قشنگم لبخندی روی لبم اومد.
هرچقدر قربون صدقهش میرفتم کم بود._ گوشی رو به مامانت میدی؟
قرار بود...
به آنی صدای بابام بوی غم گرفت و ادامه داد:

ـ قرار بود بیستم توافقی از هم جدا بشیم و طلاق بگیریم. خواستم بهش یادآوری
کنم که.. که فردا.. بیستمه
ناراحت شدم؟
نه ناراحت نشدم چون بابامم حق داشت برای زندگیش تصمیم بگیره و تکونی به
خودش بده.
تا کی میتونست انقدر راکد وار زندگی کنه؟
ـ مامانم فعلا نیست بابا جون میتونی عقب بندازیش؟
مکثی کرد و شوکه پرسید:
ـ چرا نیست؟ چرا عقب بندازم؟ کجاست که باید عقب بندازم؟ شوکا اتفاقی واسه
شیلا افتاده و بهم نمیگی؟
حق داشت که از نبود مامانم شوکه بشه.
مامانی که سال تا سال از خونه بیرون نمیزد.
سال تا سال رنگ روز و شب بیرون رو به خودش نمیدید.
تمام دنیاش توی این چهاردیواری و محسن و دود و دم خلاصه میشد جا و رغبتی
برای بیرون رفتنم میموند؟
آخ مامان چه روزایی از عمر قشنگت رو الکی هدر دادی!
ـ مامانم..
تردید داشتم که به بابام حقیقت رو بگم یا نه!
شاید مامانم دوست نداشت که بابام بدونه.
مامان من با همین زندگیش هم غرور داشت و من نمیتونستم با غرورش رو له
کردن ارزشش رو کم کنم.ـ شوکا مامانت چی؟ میخوای سکتهم بدی؟

آخه باباجون برای تو چه فرقی داشت که مامانم کجاست و چیکار میکنه وقتی
داری پی زندگی خودت میری!
نفسم رو کلافه بیرون دادم و لب زدم:
_ مامانم رفته که پر قدرت برگرده باباجون. مثل خودت میخواد زندگیشو از
راکدی دربیاره... میخواد مثل سابق پر شور و حال بشه.. برای هردوتون
خوشحالم تو داری ازدواج میکنی و از تنهایی درمیای... مامانمم داره
سلامتیشو
به دست میاره و تنهایی رو پاس بداره.
چند دقیقهای گذشت تا بابام به حرف بیاد.
انگار گیجش کرده بودم و حسابی شوکه شده بود.
به سپیده اشاره کردم که تنقلات بیاره.
سرش رو گرم کنم تا کمتر قفل حرف و حرکاتم باشه.
_ شیلا.. رفته.. کمپ؟
این صدایی که از ته چاه میاومد رو از بابام توقع نداشتم.
نفسم رو بیرون دادم و زمزمه کردم:
_ آره چند روز دیگه مثل قدیمش برمیگرده.. منم اومدم خونه.. دارم
خونه تکونی
میکنم تا مامانم اومد دیگه فضای قبلو نداشته باشه.
* **
برام عجیب بود که بابام همچین پیشنهادی بده.
از همه مهمتر فردا ظهر خودش رو برسونه و بهم کمک کنه.
اونم چه کمکی!
واقعا با این اتفاقات اخیر شک کردم که نکنه همه این اتفاقها رو دارم
توی خواب

و خیالاتم میبینم!هیچ فکرش رو هم نمیکردم که بابام همون موقع حرکت کنه تا بیاد و با من همراه
بشه.
همراه برای این که دنبال خونه بگردیم و با فروش این خونه , دنبال خونه جدید
باشیم!
من فقط میخواستم دکوراسیون خونه رو عوض کنم و خونه رو از تمیزی برق
بندازم اما بابام بلکل تمام تصمیماتم رو عوض کرد!
پیشنهادش واقعا خوب بود اما اگه بابام نبود من تنهایی نمیتونستم حتی بهش فکر
کنم چه برسه به عملی کردنش.
بالاخره منم یه دختر تنها بودم.
دوست نداشتم تا جا پای خونوادهم رو کامل محکم نکردم پای هیدارا رو وسط
بکشم.
هیدارا هرچقدر هم خوب باشه بازم شوهرمه و من میخوام یک عمر باهاش زندگی
کنم.
یک عمری که معلوم نیست چه اتفاقاتی بیفته و چه حرفهایی بینمون ردوبدل
بشه.
به گفته بابام باید قید این خونه رو میزدیم چون این خونه یادآور خاطرات بدی
برای مامانم میشد و با دیدن و یادآوریش روحیهش رو میباخت.
منم قصدم فقط انگیزه دادن به مامانم بود...

این که بهش انرژی بدم تا پرقدرت ادامه بده.
به کامیار زنگ زدم و از ورقهای جدید زندگیم بهش گفتم و ازش اجازه خواستم
تا یه مدتی رو سرکار نرم.
خیلی کار داشتم تا انجام بدم.
تو این مدت سپیده هم پا به پای من دانشگاه میرفت و همراه من برمیگشت تا
کمک کنه وسایلهارو جمع کنم.از سپیده توقع این فداکاری رو نداشتم اما انگار واقعا متحول شده بود.
هر لحظه که حس خوشحالی داشتم یاد خدا برام بیشتر از قبل زنده میشد.
جوری که من همت کنم و شب به شب نماز بخونم.
نماز صبح و ظهر رو نمیخوندم چون نمیخواستم تند برم.
میخواستم ذره ذره قدم بردارم و به خدا نزدیک بشم.
اجبار نبود...
اصلا و ابدا!
من بعد سالها رو برگردوندن از خدا بازم به خودش برگشتم چون معجزهش رو
دیدم.
این روزها تعداد معجزه یا همون اتفاقات خوب زندگیم از دستم در رفته بود و
غافلگیر میشدم.
* *
_ شوکاجان منم دل دارم پس کی برا ما وقت میذاری خانم؟
نیشم تا بناگوشم باز شد و لب زدم:
_ شما تنبیهی حاجی تا اطلاع ثانوی برو خونتون بشین قشنگ به کار

بدت فکر
کن.
صدای خنده تو گلوش باعث شد دلم بیشتر از قبل براش تنگ بشه.
نمیدونست که من بیشتر از همه دلتنگش بودم.
اما این دوری برای هر دومون لازم بود.
این روزها روزهای آخر تنهاییمون بود و باید کمی هم برای خانوادههامون وقت
میذاشتیم.
البته هیدارا که همیشه وقتش مختص خانوادهش بود اما من...خانواده ندیده بیشتر از هیدارا نیازمند داشتن واژه

َ
من ای به اسم خانواده بودم.
ـ هی روزگار که یه دختری بدجور پدر دل مارو در آورده... تا بخوادم داره میتازونه که تهش این قلب ما استپ کنه و دار فانی رو وداع بگم
لب گزیدم و همراه اخمی بهش توپیدم:
ـ دور از جون خب.. جدیدا توام بدجنس شدیا هی بخوا لاو بترکون دستتو بذار
رو قلبتو و ازین حرفا بزن تهشم من سوتی بدم جلو حاجی بابا.
صدای بلند خندهش پشت گوشی , خنده رو روی لب منم آورد اما با این تفاوت که
من سایلنت وار خندیدم.
ـ هی حاجی جون برو یکم استغفرالله بگو چیه این حرفای لهو و لعب؟ یکم شرم
کن داری میری خونه بشین یه جا خوب به کارا و حرفات فکر کن آفرین.
اینبار صداش لحن عجیبی داشت.
لحنی که نمیدونستم به چی تشبیهش کنم اما انگار واقعا جدی این

حرف رو زد.
ـ صبر میکنم شوکا خانم.. نوبت مام میرسه دیگه.. حالا شما هی ما رو اذیت کن!
دل داشتن ما حاجیارو مسخره کن ولی بالاخره که رسمی میریم خونمون و
فاصلمون از صفر کمتر و اطرافمونم از هر افرادی خلوتتر میشه اونوقت کی
میمونه؟
ببین رسما داره تهدیدم میکنه!
خندیدم و در کمال پررویی و شیطنت لب زدم:
ـ اونوقت من و حاجیمون و خدامون میمونیم شاید فرشته ها هم کنارمون باشن و
بازم در نهایت تنها نباشیم اون گوشه موشه هام شیطانم در کمینه حاجیمون دست
از پا خطا کنه
صدای بلند و اعتراض گونه هیدارا که اسمم رو لب زد باعث شد قهقههم هوا بره
و از اذیت کردنش روحم شاد بشه.
چقدر شیرین بود اذیت کردن هیدارا...اذیت کردن مردی که شیطنتهاشم قشنگ بود وقتی آخرش در مقابلم کم میآورد.
ـ مگه دستم بهت نرسه دختر! ازم دور شدی دوز دلبری و شیطنتات رفته بالا.
ستاره شانس من هیدارا بود و من تمام این اتفاقات خوب زندگیم رو مدیون ستاره
شانسم بودم.
چشمهام رو بستم و از ته لب زدم:

ـ خیلی دوستت دارم هیدارا! مرسی که اومدی و خودتو برام پررنگ کردی
صدای نفسهاش از پشت گوشی هم شنیده میشد.
بعد از چند لحظه زمزمه زیر لبیش رو واضحتر از صدای نفسهاش شنیدم
و به
روی خودم نیاوردم.
ـ رسما میخواد دیوونم کنه
بعد با صدای بلندتری گفت:
ـ جواب این حرفتم به موقعش میدم خانم خانما
ـ ایشه بی ذوق باید میگفتی توام منو دوس داری دیگه.
خندید و من از خندهش ته دلم غنج رفت.
تاحالا گفته بودم که صدای خنده هیدارا قشنگترین صدای خنده بود؟
اما در واقع هیچ صدای خندهای انقدر دوست داشتنی نبود.
هیدارا ``
ـ دکتر گفت باید ببریم مرکز سلامت روانی بستریش کنیم.
از وقتی برگشتم و اوضاع خانواده خودم رو دیدم بیشتر به این نتیجه
رسیدم که
آهو برخلاف ظاهر غلط اندازش , دلی کوچکتر گنجشک داره که اگر
شکسته
بشه حسابش با خداست و تاوان بدی میگیره.
حاج خانم پژمرده و افسرده شده و مروارید هم به بستری کشیده شده
بود.این چند وقت که بیشتر اوقات به بیمارستان سر میزدم محال بود
نشنیده باشم که
مروارید تشنج نکرده!
ـ نمیدونم کجا کم گذاشتم که این دختر به این حال و روز کشیده شده.
شنیدن صدای دردمند حاج خانم روح از تنم جدا کرد.
حدیث بانویی که تا به الان به تکتک ما از کوچیک تا بزرگ فقط روحیه

میداد
تا مبادا کم بیاریم و تسلیم بازیهای سرنوشت بشیم حالا در ضعف کامل قرار
داشت.
قدرت زیور یک مرد بود و مادرم به عنوان یک زن مهره اصلی خانواده ما و تجلی یک قدرت بود!
_نگران نباش حدیث بانوی عزیزم... زمان برای بازسازی و تغییر حلال مشکلات
ماست و با کمک حقتعالی دوباره درست میشه.
حاجی سر تایید تکون داد.
دستش رو روی دست حاج خانم گذاشت و لب زد:
_امیدتو ناامید نکن خانم الله مدد ما و این دختره.
هرچقدر که من درگیر مشکلاتم بودم بازم خلأ زندگیام رو بهوضوح حس میکردم! خلائی به اسم آهو!
اصلاً به یاد ندارم که قبل از آهو چطور زندگی میکردم!
انگار مهری که اون دختر چشم مشکی به دلم انداخته بود برای من حکم نفسی
دوباره رو داره!
حس این که یکی رو دارم تمام و کمال برای خودم و جز خدا با یاد اون زندگی
کنم برای من حسی ناب و تک بود.
همیشه از دیدن آرامشی که حاج خانم و حاجی کنار هم داشتن لذت میبردم و از
خدا خواهان تجربه این برای خودم بودم و حالا با وجود آهوی دوست داشتنیم از
خدا هرچقدر تشکر کنم و سجده شکر به جا بیارم کم بود.خدا خودش

این دختر رو سر راهم قرار داد و برای من رقم زد شاید خدا هم
اشانتیون عبادت کردنش رو از طریق آهو بهم داده و خبر ندارم!
خوشحالی من وقتی بیشتر شد که صدای ظریف و پرناز آهو رو از پشت
گوشی
برای اولینبار از ته دل خوشحال حس کردم.
وقتی شیطنت میکرد بیشتر از هرچیزی میخواستم که توی بغلم داشته
باشمش و
سر به سرم بذاره.
لحظه شماری میکردم برای زمانی که تمام و کمال در کنار هم قرار بگیریم
و با
هم فصل جدیدی از زندگی مشترکمون رو شروع کنیم.
تا اون موقع من هم مثل آهو برای حاج خانم و حاجی وقت میگذاشتم تا
دوباره
مثل سابق خنده روی لبهاشون نقش ببنده.
**
جلوی در خونه آهو داخل ماشین منتظرش نشسته بودم تا این که بعد
از پنج دقیقه
اومد.
از ماشین پیاده شدم و سلام زیر لبیش رو شنیدم.
ناراحت به نظر میرسید!
امروز که پشت گوشی خیلی خوشحال بود پس چه اتفاقی افتاده؟
پیشونیش رو بوسیدم و جواب سلامش رو دادم.
ـ از دیدن من پنچر شدی خانم؟
با چشمهای درشت شده از تعجب نگاهم کرد و پرسید:
ـ هیـدارا!... چرا اینو میگی؟
این رو میگفتم تا زیر زبونیت رو بکشم آهوی من.

چشمهام رو ریز کردم و به حالت فکر کردن دستم رو زیر چونهم گرفتم و لب
زدم:
ـ نمیدونم عزیزم لبای آویزون و چشمای گریزونت که خلاف اینو نمیگه.دستهاش زیر بغلم قرار گرفت و بغلم کرد.
بعد از اون صدای ناراحت و ظریفش بود که گوشهام رو نوازش کرد.
ـ هیچوقت این فکرو نکن هیدارا... من چطور میتونم از دیدن مـردم ناراحت
بشم؟
دستهام رو دور کمرش حلقه کردم و در گوشش نجوا کردم:
ـ پس چی آهوی منو ناراحت کرده؟
سرش رو پایین انداخت و من من کنان جوابم رو داد.
ـ میترسم... میترسم... بگم و... ناراحتت کنم.
چی میتونست بگه که ناراحتم کنه!
اخمهام کاملا غیر ارادی کمی درهم شد.
ـ اتفاقی که برات نیفتاده؟ خوبی؟
به همون حالت من من کنان قبل دوباره لب زد:
ـ من... خب... خیلی وقته.. یعنی.. از اوایل دانشگاه.. مزاحم.. مزاحم تلفنی.. دارم.
`` شوکا ``
بعد از این که گوشی رو قطع کردم سپیده کنارم نشست و تلنگری بهم زد.
با شیطنت و نیشی باز گفت:
ـ اوه اوه کی فکرشو میکرد حاجی علیکم علیکمی که اوایل دم از ریش پاقالاش
میزدی حالا اینجوری دم به تله شوکولاتمون بده؟

دهن باز کردم تا یه جواب تپل جانانه بهش بدم که گوشیم زنگ خورد.
بدون نگاه کردن به صفحه با خیال این که حتما هیداراست و حرفی رو یادش رفته
تماس رو جواب دادم.
ـ چیزی یادت رفت بگی؟اما خلاف تصورم جای صدای هیدارا , صدای بیریخت مزاحم ملعون رو شنیدم.
ـ آره غزال خانم یادم رفت بگم من هنوزم سر حرفام هستم.
اخمی غلیظ بین ابروهام جای خوش کرد و دندون قروچهای کردم.
سپیده از تغییر ناگهانی صورتم تعجب کرد و بی صدا پرسید:
ـ کیه؟
اما توجهی نکردم و با صدای عصبی جواب شخص پشت خط رو دادم:
ـ و من بازم بهت میگم برو به درک و دست از سرم بردار وگرنه با همسرم
طرفی.
تماس رو بدون شنیدن جوابش قطع کردم که سپیده فرصت نفس راحت کشیدن بهم
نداد و با بمب سوالاتش مواجه شدم.
ـ کی بود؟ چی گفت که جنی شدی یهو؟ مزاحم داری؟ اگه مزاحم بود میدادی من
فحش آبدار میدادم اصلا چرا فحشش ندادی؟ برو به درکم شد جواب؟ ب...
دستم رو روی لبهاش گذاشتم و عاصی شده با صدای جیغ مانندی گفتم:
ـ اه سپی خف بمیر لامصب.. امون بده نفس بگیر لنتی.
چشمهاش رو درشت کرد و اصوات نامفهومی ازش بیرون اومد که دستم رو
برداشتم.

اما قبل از حرف زدنش , ناراحت لب زدم:
_ این الدنگ نمیدونم چی میخواد اصلا نمیدونم شماره اصلیمو از کجا پیدا کرده
هی مزاحم میشه بارها با خطای مختلف مزاحم شده و بلاکش کردم ولی از رو
نمیره. اگه هیدارا بفهمه چیکار کنم سپی؟
چند دقیقهای گذشت و صدایی از سپیده در نیومد که صورتم رو برگردوندم تا
نگاهش کنم اما بلافاصله با دستش محکم پس گردنم زد و عاقل اندر
سفیه گفت:_ خنگی بخدا شوکا! چرا قبل از این که تو عمل انجام شده قرار بگیره و بفهمه
خودت بهش نمیگی مزاحم داری؟ بگو و خیال خودتو راحت کن مگه حاجی منطق
نداره و آتیشیه؟
دوست داشتم خودم شر این مزاحم رو بکنم ولی هی بدتر میشد!
من اصلا نمیخواستم هیدارا در مورد هیچ فکر بدی بکنه.
درسته یه زمانی هیچی برام مهم نبود اما بعد از دیدن خیانت مادرم و مخرباتش
دوست داشتم برای کسی که محرمش هستم تمام و کمال باشم بدون ذرهای بدی و
خیانت...
صیغه بود اما قرار بود رسمی بشه و هردومون باقی عمرمون رو کنار هم سر
کنیم.
شریک غم و درد و خوشیهای همدیگه بشیم.
هیدارا دیگه خود من شده بود و از کوچکترین مانعها هم میترسیدم.

ـ هی دخی کجایی؟ بیا بیرون از توهماتت.
صدای سپیده رشته افکارم رو پاره کرد و ماتم زده نگاهش کردم که چهرهش جدی
شد و دستش رو دورم حلقه کرد.
ـ میدونی شوکا... من زیاد با حاجی ماجی جماعت نبودم اما اینو میدونم که اون
خوب خوباشون اصلا از دروغ و پنهان کاری خوششون نمیاد. حالا مذهبی بودن
به کنار... وقتی با کسی ازدواج کنی میشه شوهرت.. و شوهرها مخصوصا کسایی
که زنشونو خیلیم دوس داشته باشن طاقت ندارن گولشون بزنه یا پنهان کاری کنه
میفهمی چی میگم؟
سپیده چقدر بزرگ شده بود و نمیدونستم!
این حرفهای بزرگ منشانه از سپیده بیخیال بعید بود!
پوکر فیس نگاهم کرد و ادامه داد:
ـ این نگاه بز مانندت که میگه نمیفهمی پس ببین این حاجی که من تا حدودی ازش
شناخت دارم ارزشش بیشتر از اینه که تو بخوای بخاطر یه مسئله کوچیک وطبیعی مثل مزاحم تلفنی , خودتو از چشمش بندازی یا ازش پنهون کنی. من با
اینکه استاد خالیبندی و چاخان پاخانم ولی پای سپند وسط بیاد همه خالیبندیام ته
میکشه اگه برم دشوری هم بهش خبر میدم.
تاسف وار نگاهش کردم و لب زدم:
ـ فکر کردم آدم شدی بزرگ شدی ولی با این قسمت آخر تمام امیدمو

ناامید کردی
خاک تو سرت فقط.
غش غش خندید و من از کنارش بلند شدم تا به کارم برسم اما صداش رو از پشت
سرم شنیدم.
_ چاکریم ما اینیم دیگه! ولی احمق جان خر نشو و به حاج آقاتون همه چی رو
بگو... حالا از من گفتن بود.
* **
وقتی هیدارا پیشونیم رو بوسید بیشتر از قبل دچار تردید شدم.
اما سپیده هم راست میگفت.
هیدارا مرد بی منطقی نبود این رو از جریان سیاوش خیلی خوب فهمیدم.
_ مزاحم تلفنی؟
سرم رو بالا نیاوردم و با سر پایین جوابش رو دادم چون طاقت دیدن نگاهش رو
نداشتم.
میترسیدم اگه نگاهش کنم نتونم چیزی بگم.
_ آره... شماره خط اصلیمو... داره همون که خودت داریش و خب... خب هرکسی
ندارتش... نمیدونم از کجا دستش افتاده و اصلا کیه.
منتظر عکس العمل هیدارا بودم که دستم کشیده شد و هیدارا من رو جلوی در
سمت کمک راننده ماشینش برد و درش رو باز کرد.
_ بشین.
یعنی عصبی شده بود و میخواست چیکار کنه؟شوکه شدم اما حرفی

نزدم و سوار ماشین شدم.
خیلی سریع خودش هم سوار ماشین شد. دستش رو دراز کرد و گوشیش رو توی
دستش گرفت.
خیلی جدی گفت:
_ شمارشو بگو.
شمارهش رو برای چی میخواست؟
یعنی میخواست بهش زنگ بزنه و دعوا کنه؟
دوباره حرفش رو تکرار کرد که با کمی ترس و دلهره جواب دادم:
_ فقط یه شماره نداره من هردفعه از شماره های مختلف زنگ زده بلاکش کردم
کدومو بدم؟
لبش رو کمی جوید و پس از مکثی لب زد:
_ همشو بده.
گوشیش رو تکونی داد و تاکید کرد:
_ همه رو.
تاحالا هیدارا رو انقدر جدی و خشک ندیده بودم!
ای سپیده خدا لعنتت کنه که اغفالم کردی همه چی رو بهش بگم...
ببین تو چه هچلی افتادم!
حالا از چشم هیدارا هم افتادم.
با این فکر ناخواسته قالب چشمهام رو اشک پر کرد.
گوشیم که توی جیب تونیکم بود رو درآوردم و قفلش رو باز کردم.
اما بخاطر اشکهای حلقه شده توی چشمهام , دیدم تار شده بود.
اهمیتی ندادم و توی لیست شمارههای مسدود شده رفتم که قطره اشکی لجوجانه
روی صفحه گوشیم چکید و صدای متعجب هیدارا بلند شد._ شوا!

انگار منتظر شنیدن اسمم از زبونش بودم تا اشکهام تحریک بشه و صدام آزاد...
با صدای بلندی زیر گریه زدم.
هیدارا دستپاچه و هول کرده صورتم رو با دستهاش قاب گرفت و سمت خودش
برگردوند.
ـ شوا جان... چرا گریه عزیز من؟
چرا بهم نمیگفت آهوی من؟
یعنی دیگه دوستم نداشت؟
بازم گریهم بیشتر شد که هیدارا دستش رو دورم حلقه کرد و من در کسری از
ثانیه توی بغلش فرو رفتم.
بعد از اون صدای ناراحت و متعجبش بود که در گوشم پیچید:
ـ د آخه لاکردار چرا با این گریه یهوییت نصف جونم میکنی؟ نمیگی از خودم
بدم میاد؟ من لعنتی چیکار کردم؟
اشکهام مثل سیلی فقط میبارید و روی سینهش رو خیس میکرد.
اما من بعد از سالها زندگی حاضر نبودم به هیچ عنوان ستاره شانس زندگیم ,
بهترین مـردم رو از دست بدم.
حتی اخمش هم دل از دل خانهم کنده میکرد و خودش خبر نداشت.
فکر و ترس از دست دادنش هق هقم رو بیشتر کرد و من با وجود همون هق هق
ها گفتم:
ـ چرا بهم نمیگی آهوی من؟ من دیگه آهوت نیستم؟
لحظهای نوازش دستهاش متوقف شد و مکث کرد.

هیدارا بعد از این عکس العملم اخمهاش باز شد بلافاصله دستهاش به حالت بُهت
عقب نشینی کرد و لب زد:_ شوکا واقعا...
ولوم صداش تحلیل رفت و ادامه داد:
_ واقعا تو بخاطر همین... بخاطر همین داری گریه میکنی؟
دستش رو به حالت تعجب و کلافه مانندی پشت گردنش کشید و انگار که با خودش
حرف میزنه زمزمه کرد:
_ خدای من... باورم نمیشه!
بعدش خندید و پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند.
با ته مایه خندهش لب زد:
_ چندبار بگم آهوی من راضی میشی و دیگه این مرواریدارو هدر نمیدی خانم؟
هوم؟
ته دلم میگفت تا وقتی نفس میکشم باید این چند کلمه کلیدی قلبم رو هزاران هزار
بار تکرار کنه تا من بتونم جون بگیرم.
آره این حس قابل توصیف نیست...
حسی که فریاد میزنه به نام یه نفر مهر و موم شدی و میتونی تا ته این دنیای
نالوتی سر رو شونهش بذاری هیچ زبونی نمیتونه کمر همت به توصیفش ببنده!
شاید برای هیدارا خنده دار بود.
اما برای من مهم بود که بتونم به موقع مَـردم رو توی دستهام سفت بچسبم تا
مبادا کوچکترین اتفاقی باعث خالی شدن دستم بشه.

ـ من این دو کلمه رو باید هر زمان که تو پستی بلندیای زندگی , بنزین کم آوردم
ازت بشنوم هیدارا وگرنه پیچکای تنهایی دورم حصارم میکشه و حبس میشم.
سرم رو پایین انداختم که انگشتش زیر چونهم نشست و سرم رو بالا آورد.
ـ یه مرد با این ابهت کنارته و بازم اسم تنهایی رو میاری؟ خجالت نمیکشی شوکا
خانم؟ حالام شماره رو بده ببینم کیه که دل فنچ آهوی منو به استرس دچار کرده.اینبار نه با اخم قبل , بلکه با صورتی کاملا خنثی منتظر بهم چشم دوخته بود تا
شماره مزاحم ملعون رو بدم و بتونه ناک اوتش کنه.
لب گزیدم و بازم استرس مثل خوره به جونم افتاد.
میخواست باهاش چیکار کنه؟
نکنه بلایی سرش بیاد و...
فکرشم مثل سمی توی رگهام بود!
تک تک شمارههارو بهش دادم و اخمهاش دوباره بین ابروهاش شکل گرفت.
چند دقیقهای به گوشیش زل زده بود و لام تا کام حرفی نزد.
حتما الان داشت فکر میکرد چه بلایی سر این ملعون بیاره...
من هم جرات نکردم حرفی بزنم یا سوالی ازش بپرسم.
بالاخره بعد از دقایقی نفسگیر گوشیش رو داخل جیب اور کتش گذاشت و لبخندی
که فقط من میدونستم اجباریه زد.
ـ خونه پیدا کردین؟
از سوالش به وضوح جا خوردم.

توقع سوال بی ربطش رو وسط این مسئله جدید نداشتم.
اون هم با صدایی که سعی داشت مثل همیشه به نظر برسه.
ـ چون مامانم قراره تا آخر هفته بعد برگرده باید تا قبل اومدنش رفته باشیم و همه
چیز مرتب شده باشه
سری تکون داد و انگار با خودش حرف میزنه لب زد:
ـ خیلی دیره.
ابروهام بالا پرید.
ـ چرا دیره؟
توی چشمهام نگاه کرد و لبخند بدون ماسک تظاهر روی لبش اومد.لبخندی که جونم واسه دیدنش در میرفت.
ـ گلای خونه رو آب ندادم تا بیای با دستای خودت بهشون آب بدی... میترسم تا
بیای چیزی ازشون نمونه.
مات و مبهوت اسمش رو صدا زدم:
ـ هیدارا...
با همون حالت قبل اما کاملا دلنشین لب زد:
ـ جان دل هیدارا؟
اگه بگم ته دلم برای سالیان سال غنج رفت دروغ نگفتم!
این جملهش و این ابراز احساساتش برای من از صد تا دوستت دارم هم بیشتر
خوردنی بود.
ـ تو واقعا گلا رو آب ندادی تا من بیام؟ اون گلا چه گناهی کردن مسلمون؟
مثل بچه های کم سن با نوک انگشت پشت سرش رو خاروند و خطاکار مانند گفت:

ـ خب چیکار کنم؟ صبرم داره لبریز میشه. میدونی دلم لک زده برا اینکه دوباره
تو اون خونه ببینمت؟ البته با عنوان همسر رسمی و شرعی و دیدن خلق اللهی.
الهی بگردم بچهم چقدر عجول شده!
من چقدر ظالم شدم و نمیدونستم..
به این حالت بچگانهش چند ثانیهای خیره موندم اما دست آخر طاقت نیاوردم و
گونهش رو بوسیدم.
ـ چه شوهرجان خوردنی داشتم و خبر نداشتمـا... اما کم مونده حاجی جونم و
شمام از اینجا رفتی گلارو آب بده هرچند میدونم دلت نمیاد و آبشون میدی جون
تو به جون گلات بستهست.
بعد از این که گونهش رو بوسیده بودم دستش روی گونهش مونده بود.
گونهش رو با نوک انگشت نوازشی کرد و لب زد:ـ حالا تو هی با این کارات دل شوهرجانتو آب کن نوبت شوهرجانتم میرسه خانم
خانما... حالام برو بخواب که دیره عزیزم فردا کلاس داری.
لبخندی زدم و بعد از شب بخیر گفتن متقابل راهی خونه شدم.
هرچند توی دلم از فکر این که میخواد چه بلایی سر مزاحم ملعون بیاره آشوب
بود.
نه این که دلم شور اون مردک رو بزنه نه!
من فقط نگران مرد خودم بود و بس.
در حیاط رو نبسته بودم که سپیده تو اون تاریکی شب مثل اجل معلق سر راهم

پرید و قلبم رو توی دهنم آورد!
ترسیده از پریدنش , هیـن بلندی گفتم و دستم رو روی قلبم گذاشتم.
ـ ای خدا ذلیلت نکنه زن... ای که به زمین گرم نخوری جن نشسته ورقلمبیده!
ای که دنیا با باسنش سرتو له و لورده نکنه! ای کـ..
درحال نفرین کردن سپیده بودم که سپیده بی اهمیت طبق معمول عجول و کنجکاو
شروع به پرسیدن سوالات مکررش کرد.
ـ بگو ببینم چیشد؟ گفتی؟ چی گفت؟ تو چی گفتی؟ سه طلاقت کرد؟
بعد نگاهی به سر و صورتم کرد و من رو به چپ و راست چرخوند و ادامه داد:
ـ کبودت که نکرده؟ سیلی میلی مشت و لگدی چیزی؟ پرده گوشت سالمه؟ داد
زد؟ چیکارت کرد د بگو دیگه لال نمیری!
خدایا! محض رضای خودت این یکی رو شفا نده بذار اندکی بخندیم خب؟
من آخه به این فانتزی زن چی بگم؟
با تاسف کنارش زدم و راهی خونه شدم.
حین راه رفتن با لحنی تاسف وار گفتم:
ـ فیلم زیاد دیدی یا جنست توپ بوده؟ تا کجاها پیش رفتی تو آخه؟ حسابی از
هیدارام دیو ساختیـاپا تند کرد تا خودش رو بهم رسوند اما منتظرش نموندم و راهم رو ادامه دادم.
****
ـ وای اینجا چقد قشنگه!دیگه قیافه خونه قبلیتونو میدیدم اوقم میگرفت خدایی..

خوب شد عوضش کردین زیادی تکراری شده بود شوکول.
فردای بعد از شبی که هیدارا رو دیدم با بابام سراغ خونه های پیشنهادی رفتیم و
نزدیک غروب بالاخره خونهای که عالی از خونه فعلیمون بود پیدا کردیم.
قرار شد فردا در اسرع وقت از باربری بیان و نقل مکان کنیم.
بعد از تموم شدن اسباب کشی و رفتن کارگرهای باربری , بابام به قنادی منطقه
جدید خونمون رفت تا شیرینی بخره.
برای نقل مکان و جابجای زمان زیادی نداشتیم چون مادرم سه روز بعد از کمپ
برمیگرده و باید تا اون موقع برای سورپرایز شدنش تمامی کارها رو انجام میدادیم.
ـ واسه خونه خودتونم اینجوری تز میدی عنتر خانم؟ خونه خودتون که بیشتر
قدمت داره و فسیل شده .
سپیده کش و قوسی به کمرش داد و دست به کمر و حق به جانب تشر زد:
ـ حداقلش ما یه تغییر دکوراسیونی چیزی میدادیم شما که همین یه قلمم انجام
نمیدادین عینهو پیر و فسیلای دل مرده دست به سینه اضافه شدن شماره به سالها
رو تماشا نکردیم عزیز من.
یادآوری اون روزها از زبون سپیده زخمی برای دلم بود.
حرفش تلخ بود اما کاملا حق داشت.
طی این سالها ما هیچ تکونی به خودمون ندادیم مثل یه مرده متحرک فقط بالا

رفتن سن و سال خودمون رو نگاه کردیم!
اصلا اسم کاری که ما قبلا انجام میدادیم هر چیزی بود جز زندگی کردن!
ـ کم حرف بزن بیا زودتر جم و جور کنیم که سه روز کمه واسه ما دو تا حلزون.چشم غرهای سمتم رفت و زمزمه کرد:
ـ حلزون عمته پرو با این همه بیـگاری کشیدن دو قورت و نیمشم باقیه.
لبخندی زدم و بی توجه شروع به جابجایی وسایل خونه کردم.
این مدتی که سپیده تقریبا شبانه روز کنارم بود هم تلافی اشتباهش رو در آورده
بود و هم تلافی سالهای دوستی با من که خیلی کم به خونهمون میاومد.
زندگی عجب ورقهای شگفت انگیزی برای آدمها داشت و بیخبر بودیم.
هیچوقت فکر چنین روزی رو نمیکردم.
جبران ذره ذره حسرتهای گذشتهم!
در ظاهر مشغول به کار بودم اما از درون فکر و ذهنم کاملا پی هیدارا بود.
با این که زنگ میزد و حرف میزدیم.
با این که چیزی بروز نمیداد و هیچی از مکالمهش با من فهمیده نمیشد اما ته دلم
گواه خیلی چیزها رو میداد.
با صدای زنگ گوشی سپیده از فکر بیرون اومدم و به قیافه سرخوش سپیده نگاه
کردم.
این قیافه سرخوش نشانه یه چیز بود.
این که سپند جانش پشت خط باشه!
لبخندی روی لبم اومد و مشغول ادامه کارم شدم.
**
`` هیدارا ``

ـ تو فکری داداش؟ خیره انشاالله.
احسان استکان چای رو مقابلم گذاشت و روی مبل روبروی من نشست.
درست حدس زده بود.
از پریشب تا الان خیلی فکر کردم و به نتیجهای نرسیدم.نمیخواستم عجولانه دست به کاری بشم که پایان نامهش پشیمانی باشه.
احسان منتظر حرفی از من بود.
استکان چای رو برداشتم اما نیمه راه مثل آدمهای فراموشکار رو به احسان گفتم:
ـ انقد تو فکر بودم که یادم رفت به حاجی زنگ بزنم.
گوشیم رو از جیبم درآوردم و دکمه کناری گوشی رو فشار دادم اما صفحهش
روشن نشد.
رو به احسان کردم و با نچی کلافه لب زدم:
ـ از بی شارژی خاموش شده.. احسان جان داداش شارژرتو میاری؟
ـ آره چرا که نه استاد.
از سر جاش بلند شد و قبل از رفتنش گفتم:
ـ اون گوشیتم بده یه زنگ به حاجی بزنم تا دیر نشده.
سر تکون داد و گوشیش رو بعد باز کردن صفحهش , مقابلم گرفت.
صفحه تماس رو باز کردم و احسان سمت اتاق رفت تا شارژر بیاره.
شماره رو گرفتم اما با اسمی که دیدم بدنم یخ زد.
مغزم قفل شد و دیگه پیامی به سلولها نفرستاد!
گوشی از دستم افتاد و صدای بدی توی سکوت خونه احسان ایجاد کرد.
اگه با چشم خودم نمیدیدم هیچوقت شک نمیکردم که درست دیده باشم.
کسی که از دوران دبستان با من همراه بود و داداش خطابش میکردم مزاحم

آهوی من از آب در بیاد!
شمارهای که با اسم `` غزال `` توی گوشیش سیوش کرده بود و من با شماره
گیریش متوجه بشم که اون شب اشتباه نکردم.
شماره آخری که شوکا بهم داد شماره احسان بود و من این رو اون شب فهمیدم و
بازم باور نکردم!نخواستم از کوره در برم و بیگدار به آب بزنم.
نخواستم تا مطمئن نشدم کاری کنم که شرمنده خودم و خدا و داداش خودم بشم.
اما حالا چی میدیدم؟
سیلی دردناکی که دنیا امروز بهم زد بدترین صدای عالم رو توی گوشم زنگ زد.
احسان از اتاق بیرون اومد و با سری پایین و شارژر به دست پرسید:
ـ صدای چی بود؟
ناخودآگاه صحنهای جلوی چشمهام زنده شد.
احسانی که انگشت اشارهش رو جلوم گرفت و عصبی توپید:
ـ از این دختره دوری کن داداش چوب دو سر بسوزت میکنه ها از من گفتن بود.
بعد از اون صحنهای که احسان گوشیش توی دستش بود و لبخندی روی لب داشت.
منی که بعد از این حالتش با شوخی کنایه زدم:
ـ چته داداش؟ نکنه سوژه واسه عاشقی پیدا کردی؟
لبخندش پررنگتر شد و جوابم رو داد:
ـ اگه خدا بخواد و کوتاه بیاد انقد لجبازی نکنه آره فعلا ناشناس میرم جلو تا اول
توجهشو با اخلاق و رفتارم توی ابراز علاقه جلب کنم.

و صحنه آخر روزی بود که احسان فهمید شوکا صیغه و محرم من شده و همخونه
شدیم.
صورتش قرمز شده بود و داد زد:
_ اشتباه کردی داداش یه اشتباه بزرگ... این دختر بعدا واست آبرو نمیذاره! رفتی
با دختری که آوازه بی پروواییش گوش فلکو پر کرده و با نامحرما خیلی راحت
شیش بیش میکنه محرم شدی رو چه حسابی؟
چقدر من اون روز بخاطر دلسوزی برادرانهش خوشحال شدم اما خبر نداشتم این
عصبانیت و دلسوزی دلیل دیگهای داشت!سرم رو ناباور بالا آوردم و با دیدن قیافه متعجب احسان این متن توی ذهنم تکرار
شد:
گرگی ناراحت را دیدم
پرسیدم:
چرا ناراحتی..؟
گفت:
شنیده ام بعضی انسانها
با صفت من نامردی میکنند...
کسی که این همه سال دوست و داداش صداش میزدم و بیشتر از چشمهام بهش
اعتماد داشتم چرا...
دردی رو توی سینهم حس میکنم که دردی بیشتر از درد بود!
_ استاد کجا سیر میکنی؟
دستش که جلوی چشمهام معنای بیرون اومدن از افکارم رو داشت

توجهم رو جلب
کرد.
با همین دست , روز اول دست دوستی و برادری دادیم!
از شبی که شوکا شمارهش رو به عنوان مزاحم داد و فهمیدم ولی بازم دعا کردم
تا اشتباه باشه...
سوتفاهم باشه...
اما باید بپرسم تا مطمئن بشم.
فقط چشم کافی نبود و نیاز به گوش و شنیدن این واقعیت تلخ از زبونش رو داشتم.
لبهای خشکیدهم رو خیس کردم و با صدای دورگه و سختی پرسیدم:
ـ تو.. مزاحم.. تلفنی.. شوکا.. بودی؟
صدایی از احسان نیومد و فقط صدای نفسهای سنگین خودم بود که شنیده میشد!یکبار خیس کردن لب هم برای خشکی زیاد لبهام بس نبود.
نفس عمیقی کشیدم تا اشتباهی ازم سر نزنه و سرم رو بالا آوردم تا با سنگینی
نگاهم دل به جواب دادن بده.
ـ چ..ی دار..ری می..گی؟
اخمی برای بروز دادن نداشتم اخم هم زیادی بود.
ـ بودی؟ و هستی؟
نگاه احسان هرجایی سیر میکرد جز حوالی نگاه من!
اما بازم مقاومت کرد و جوابی که میخواستم رو نداد.
ـ من.. منظورتو متوجه نمیشم داداش.
گوشی خودم رو روشن کردم که با روشن شدنش نگاه متعجب احسان به من و

صفحه روشن گوشیم افتاد.
تمامی شماره هایی که تا الان برای شوکا مزاحمت ایجاد کرده بود رو واضح و
رسا , یک به یک خوندم.
تعجب از نگاه احسان پر گرفت و جاش رو با ترس عوض کرد.
ـ این شماره ها برات آشنا نیست؟
اما برخلاف چشمهاش , لبهاش جایی برای به اعتراف نداشت!
ـ اصلا نمیفهمم چی میگی؟ امروز چت شده داداش؟
شنیدن کلمه داداش از زبون احسان برای من بی برادر , همیشه شیرین بود اما
امروز دیگه خبری از اون شیرینی نبود و تلخی بدی جایگزینش شده بود!
بی فروغ شدن نگاهم رو به وضوح حس کردم.
تاریکی تمام نور چشمم که به امید وصل میشد رو پر کرد.
ناامیدی!ایستادم و گوشی به دست راهی در خروجی شدم اما حین گذشتن از کنار احسان
دستم رو روی شونهش گذاشتم و با چندبار تلنگر زدن به شونهش , حرف آخرم
رو گفتم:
ـ من و شوکا به طور رسمی ازدواج میکنیم اما تو... خیلی مَـردی داداش احسان
علی یارت.
با تموم شدن حرفم تلنگر آخرم به شونهش زدم و دوست و برادری مثل احسان رو
از زندگیم حذف کردم.
قلب دستور میداد که صدا آزاد کنم و هر کلمه و توپ و تشری که در توانم بود

رو سر این دوست خالی کنم.
اما عقل و از همه مهمتر اون بالاسری میگفت که در آرامش کامل خط بزنم و
ساده بدون هیچ خشونتی بگذرم.
خدا و محمد و علی میگذره بدون هیچ خشونت یا سرزنشی پس من که بنده مفلکی
بیش نیستم چرا باید خلاف راهشون رو انتخاب کنم؟
به حرمت چندین سال دوستی و برادری عکس العمل تندی از خودم نشون ندادم
تا بیشتر از قبل فکر کنه و پی به اشتباهش ببره.
نمیفهمم تا چه حد کارم درست بوده اما ندای درونی دلم میگفت بهترین کار رو
انجام دادم.
`` شوکا ``
ـ نیم اینچ دیگه برو راست.
سپیده که از این وسواس من خلقش حسابی تنگ شده بود نفسش رو حرصی بیرون
داد و از بین دندونهای قفل شدهش لب زد:
ـ دارم کم کم شک میکنم که نکنه با خط کش باسن منم اندازه گرفتی و غلط و
درستیشو پیش خودت بریدی دوختی .
بعد از حرفش طلبکار و دست به کمر با چشمهای ریز شده برگشت.ـ
نیم اینچ چیه که تو از صبح سر چنتا تابلو به دیوار زدن منو الاف خودت کردی؟
اهمیتی به غر و لندش ندادم و کاملا خونسرد گفتم:
ـ فک کردی مثه خودت هپل هشتم؟ بیان ببینن تابلو کجه نمیگن عب

نداره یه
تابلوئه میگن دختره چشاش قیجه شرق و غرب زده! بدو سپی نیـم اینچ دیگـه.
سپیده عصبی دندون قروچهای کرد و صورتش رو برگردوند تا تابلو رو درست
کنه اما حرف زدن زیر لبیش برای من کاملا قابل شنوا بود.
_ ایشالا هرچی سر من بیگاری کشیدی شوعر آخوندت ازت بیگاری بکشه و
تلافیشو سرت دربیاره .
یاد هیدارا هم دلم رو خون میکرد.
دو روزی بود که غم و ناراحتی توی صداش حس میکردم و هیدارا اصرار میکرد اشتباه حس میکنم.
ولی تا زمانی که درگیر جابجایی بودم نمیتونستم بهش پیگیر این مسئله بشم.
صبحها رو با کلی کوفتگی بدن بیدار میشدم و شبها خسته و داغون به آغوش
خواب میرفتم.
بابام کارهای سنگین و مردونه رو انجام میداد و من و سپیده هم کارهای ریز و
دردساز رو گردن گرفته بودیم.
**
چشمهاش رو بهت و شگفتی پر کرده بود و تا لحظه آخر حتی فکرش رو هم
نمیکرد که خونه جدید خریده باشیم.
چای و شیرینی رو روی عسلی مقابل مامانم گذاشتم و خودم هم کنارش نشستم.

وقتی دنبال مامانم رفتیم و من بغلش کردم.
یه عطر خاص و خوشبویی رو استشمام کردم.
عطری که فریاد میزد پاکی و مادرانگی رو!
مامانم...مادر من...
درسته که خیلی لاغر و ضعیف شده بود اما دیگه دهنش جایی برای بوی سیگار
نداشت.
عطرش بوی دود و دم نمیداد.
صورتش رو کلافگی و خستگی پر نکرده بود و حالا لبخند و آرامش بدل صورتش
شده بود.
آخ حاج خانم کجایی که ببینی منم دیگه بیکس و کار نیستم.
مامانی دارم که بر حسب شناخت گذشتهم از زمان پاکیش میدونم که از این به بعد
مثل کوه پشت دختر محبت ندیدهش هست.
با نشستن انگشت اشاره مامانم و لمس گوشه چشمم فهمیدم که انقدر غرق
حسرتهای گذشته و خوشی از تصورات آیندهم که اشک شوق مهمون گوشه
چشمم شده!
ـ خیلی زحمت کشیدی و اذیت شدی دختر خوشگلم.
صدا و لبخند گرم مامانم بیشتر تحریکم کرد تا از خوشی بیدریغ این لحظهم خودم
رو توی بغلش پیدا کنم.
ـ او.... حالا شوکا چقد خودتو لوس میکنی مگه نه عمو؟
صدای اعتراض سپیده و پشت بندش خنده و تایید بابام باعث شد از

بغل مامانم
بیرون بیام و رو به بابام ناخواسته بگم:
ـ بابا جون شمام خوب موندگار شدیا... یه وقت نگرانت نشن.
حرفم تلخی داشت اما دست خودم نبود هروقت که یاد اعلام تجدید فراش از زبونش
میفتم چادر دلخوری تمام تلاش و کمکهای این چند روزهش رو میپوشونه.
لبخند بابام به آنی از بین رفت و جو سنگینی توی فضا حاکم شد.
حرفم خیلی بد بود ولی مامان هرچقدر هم بد باشه بازم اکثر کم و کسریها یا
درصد بیشتر ازهم پاشی خونوادهمون زیر سر بابام بود.حالا که از اشتباه گذشتهش درس گرفته بود قصد تجدید فراش و ساخت جبران
گذشتهش رو برای زن دیگه رو داشت.
سپیده با دیدن سکوت سنگین بینمون گلویی صاف کرد و برای عوض کردن این
جو پرسید:
ـ شوکا جون کی قرار خواستگاریه؟
فقط از سپیده همچین سم عظیمی بیداد میکرد ولاغیر!
وسط این شلم شورا اومده میگه همسایه دو تا پیاز دارین؟!
سوالش دقیقا همچین حکمی رو تو این جو سنگین داشت.
چشم غره توپی سمتش رفتم که چشمهاش رو درشت کرد و شونه بالا انداخت.
ـ چیزه... من برم به مامانم یه زنگ بزنم.
سپیده رفت و من با دو جفت چشم سوالی و سنگین , تنها موندم.
آب دهنم رو با کلی فحش و ناسزا به سپیده خیر ندیده قورت دادم که با سوال

چرتش تو این موقعیت قرارم داده.
من اصلا نمیخواستم تا بهتر شدن کامل مامانم حرفی از خواستگاری و هیدارا
بزنم.
ممکن بود مامانم پیش خودش فکر کنه که من بخاطر آبروداری جلوی خانواده
شوهرم این همه خودم رو به در و دیوار زدم تا همه چیز این خونه رو تغییر بدم.
درسته که این گزینه هم شامل زحمتهای شبانه روزیم میشد اما در واقعیت نود
درصد تلاشهام از ذوق و خوشحالی تحول مامانم بود.
دوست نداشتم مامانم در موردم این فکر رو بکنه و دلش بشکنه یا ازم دلگیر بشه.
انگیزهش کم بشه و از درون خودخوری کنه!
دیدن لبخند مامانم و شنیدن حرفش حس فعلیم رو بیشتر از قبل پر رنگ کرد.
ـ کی قراره بیان مامان جان؟نفسم رو کلافه بیرون دادم و لب زدم:
ـ من اینجا رو جابجا کردم دونه دونه وسایل رو جاگذاری کردم فقط به عشق
اومدنت مامان! میخوام که اینو یادت نره... این که چقدر دوست دارم و برام مهمی
اما..
چشمهای مامانم برقی زد که اون برق ناشی از اشک بود.
ـ اما چی عزیز مامان؟
و بالاخره حرف و درد اصلیم رو زدم و خالی شدم.
چیزی که بخاطرش هی فکر کردم و به نتیجهای نرسیدم.

_ اما نمیخوام تو این خونه درندشت تنهات بذارم مامان اینجوری دنیا به کام من
زهره اینجوری فکرم همش درگیرته.
ناراحتی رو به وضوح توی چهره مامانم دیدم و داغم بیشتر شد دست مامانم رو
بالا آوردم و پشت دستش رو بوسیدم.
کاری که بعد از دیدن چندبارهش از جانب هیدارا و مریم , تبدیل به حرکت
موردعلاقهم شده بود.
بوسیدن دست مامان و بابا!
_ شیلا ما با هم یه قراری داشتیم که به تاخیر افتاده.
اگه صدای بابام رو نشنیده بودیم فکر میکردیم که فقط من و مامانم هستیم و بس.
اما بابام در سکوت حضور داشت و حضورش رو برای دقایقی فراموش کرده
بودیم.
مامانم نگاهش رو به بابام داد و با صدای آهسته و کمی ناراحتی که من بیشتر از
همه متوجهش میشدم جواب داد:
_ فردا اگه وقت داری بریم... تا الانشم معطل شدی و بـ...
بابام مانع ادامه حرف مامانم شد و زمزمه کرد:
_ فدای سرت! ارزششو داشت... فردا هم میتونیم بریم.راجع به چی حرف میزدن؟
چه قراری؟
کمی که فکر کردم کم کم یاد قرار طلاقشون افتادم و تاسف سنگینی توی دلم

چمباتمه زد.
از فردا رسما بچه طلاق محسوب میشدم و روزی که هیدارا همراه حاج خانم و
حاج آقا برای خواستگاری بیان باید این مسئله رو با صدای بلند و رسا به تک
تکشون اعلام کنم.
با زبون خودم بگم تا بعدا حرف و سخنی نباشه.
با صدای مامانم از فکر بیرون اومدم.
ـ به دومادم بگو فرداشب زنگ بزنن تا قرار خواستگاری رو تعیین کنیم دخترکم.
همیشه شاید از ازل , تصمیم گیرنده مامانم بود حتی اگه بابام باشه و الان هم
میدیدم که این یه قلم روال سابق رو داره.
با کمی خجالت که نمیدونم سروکلهش از کجا پیدا شده بود لب زدم:
ـ بذار یه مدت بگذره مامان جان... خوب استراحت کنی تا بشی همون مامان شیلا
آرایشگر قوی سابق بعدش به این چیزام میرسیم من عجله ای ندارم باور کن.
***
از وقتی مامان و بابام دفتر ثبت ازدواج و طلاق رفته بودن برای عوض شدن
حال و هوای غریب خودم و جلوگیری از فکرهای هرز بیخود خودم رو توی آشپزخونه چپوندم تا کاپ کیک و شیرینی درست کنم.
سپیده طفلک هم صبح زود به خونه خودش برگشت تا از دست زحمتهای بی
وقفه این مدتم , نفس راحتی بکشه.

راه حلش فقط پرت کردن حواسم بود تا خودخوری نکنم همین و بس.
حین کار هوس کردم تا به هیدارا زنگ بزنم و انرژی مثبت بگیرم.
پس بلافاصله گوشی رو در آوردم و تماس رو وصل کردم.اما با شنیدن صدای بلند شکستن چیزی چشمهام از ترس گشاد شد و هراسون خودم رو سمت جایی که احتمال شکستنش رو میدیدم رفتم.
در رو باز کردم ولی چیزی یا کسی رو ندیدم.
اما گلدون گل صدتومانی عزیزم که برای خونه جدید خریده بودم شکسته بود!
با دیدن شکستگیش و پرپر شدن گلهای صورتی رنگش ترسم رو از یاد بردم و
با غصه کنارش چهارزانو نشستم.
من با چه ذوق و شوقی این گل رو برای جذب عشق و محبت برای این خونه
خریده بودم تا انرژی مثبت زیادش تو این خونه جدید بتونه زندگی نو و پر آرامشی
رو برای من و مادرم داشته باشه.
قبل از این که پا به خونه هیدارا بذارم توجه زیادی به گل و گیاه نداشتم اما هیدارا
و خونه آرامش بخشش که گلهاش این آرامش رو صدچندان کرده بود تاثیر زیادی
توی اشتیاق الانم به گلها داشت.
غرق گل و شکستگی بودم که صدایی از پشتم اومد.
با میو گفتنش برگشتم و بچه گربه بامزهای رو دیدم.
حدس زدم که شکستگی گلدون هم تقصیر این بچه گربه باشه که حالا در کمال
مظلومیت میو میو میگفت.

چشمهام رو ریز کردم و رو به بچه گربه لب زدم:
ـ زدی گلدونمو شکستی آخه میو میو گفتنت برا چیه؟
انگار که زبونم رو متوجه میشه در جوابم بازم میو میو گفت.
ـ نکنه گرسنته یا مامانتو گم کردی کوچولو؟
خیلی کوچولو بود و دلم برای تنهاییش میسوخت.
بلند شدم و به آشپزخونه رفتم تا ببینم چی میتونم براش بیارم از طرفی هم دنبال
گلدون بودم تا گلدون جدید رو جایگزین گلدون شکسته قبلی بکنم.اما حین برگشتن صدای شکستن مجددی رو شنیدم سرعتم رو بیشتر کردم تا از
خرابکاری بیشتر این گربه کوچولو جلوگیری کنم.
الان هرچی گل و گلدون بود رو خورد و خاکشیر میکرد.
ـ ای گربه بدجـ...
با دیدن فردی که روبروم دیدم به یکباره ظرف و گلدون از دستم افتاد و شکستن
هر دو , صدای گوشخراشی رو ایجاد کرد.
من من کنان و از شوک دیدن یهوییش گفتم:
ـ تـ...و تو آخـ..ـه چطو..ری اومدی؟
لبخند قشنگی روی لبش نقش بست.
ـ اول سلام بعدشم در باز بود خانم حواس پرت.
نگاهش به گلدون شکسته و غذای روی زمین ریخته افتاد که نچی کرد و ادامه
داد:
ـ میخواستم یاالله بگم یا زنگ بزنم ولی گفتم سرزده بیام که دفعه بعد حواستو
بیشتر جمع کنی آهو خانم.

روی زمین واقعا گند عظیمی رو فریاد میزد اما دیدن هیدارا بعد مدتی مانع عزا
گرفتن من برای جمع کردن این گند عظیم شد.
لبخندی روی لبم اومد که با چشم پوشی از بهم ریختگی روی زمین دستم رو سمت
داخل گرفتم و لب زدم:
ـ بفرما حاجی جون دم در بده.
پدر صلواتی حسابی هم تیپ زده بود طوری که ذوقم از دیدنش رو چندبرابر
میکرد.
ابروهای خوش فرم مشکیش رو بالا انداخت و اشارهای به دستش کرد.
ـ باز شدم حاجی جون , زن؟ بارمو یکم سبک کنی صددرصد مزاحمم میشم
به گل و باکس شکلات و میوههای توی دستش نگاه کردم و سوتی زدم.ـ
او... چخبره اومدی خواستگاری حاجی؟ راستی ازینورا؟
گل و باکس شکلات رو از دستش گرفتم و سمت داخل رفتم.
با صدایی که رگههایی از خنده توش موج میزد جوابم رو داد:
ـ اومدم پیشواز مادرزن سلام.
انگار نسبت به چندروز پیش حالش بهتر شده بود که شوخی میکرد.
حالا که بیشتر فکر میکنم میبینم که صدای تو هیدارا , تبدیل به یک موسیقی
آرامشبخش
راه رفتنت پشت من , تبدیل به رقص دونفره لایت
خنده تو تبدیل به قلقلک درون من برای قهقهه زدن تو این دنیای پر دغدغه
و زندگی فی الحال من تبدیل به جشن و پایکوبی عظیم میشه.

هیدارا بهترین گزینه الان من , برای فراموش کردن اتفاق ناخوشایندی مثل جدایی
رسمی پدر و مادرم از هم بود.
وقتی مامان و بابام برگشتن با دیدن هیدارا به وضوح جا خوردن.
هرچند بماند که نگاه متعجب هردو , خود هیدارا رو هم شرمنده کرده بود.
شاید دلیلش عادت نکردن تنها حضور داشتن من و هیدارا به عنوان نامزد میشد.
البته حق میدادم چون فقط حاج آقا و حاج خانم و در کل خانواده هیدارا بودن که
این کنار هم حضور داشتن، تنها یا غیر تنهای هردوی ما رو مدتها دیده بودن.
اما خانواده من حالا با تازگی خاصی روبرو میشدن!
هیدارا برای به جا آوردن رسم ادب و اظهار این که برای مامانم احترام قائل هست
قبل از خواستگاری اومده بود و این از چشم مامانم بعد از گفتنش دور نموند.
به طریقی دل مامان بنده رو با این ادبش برده بود و تمام.
با این که خیلی کنجکاو بودم اما نپرسیدم که نتیجه بیرون رفتنشون چی شد هرچند
که قیافه تا حدودی گرفته هر دو خبر از اون اتفاق دلخراش میداد.بابای بیمعرفت حالا که مامانم دوباره به زندگی برگشته بود نباید فرصت دوباره بازیابی زندگی مشترکش با مامانم رو از دست میداد اما حیف که بالاخره دفتر
زندگی مامان و بابام با تمام خوبی و بدیهاش برای همیشه بسته شد!
اگه روزی من و هیدارا به این حال دچار بشیم چی؟

نـــه... مطلقا نــه! امکان نداشت شروع ما به همچین پایان تلخی ختم بشه!
چشمهام رو بستم تا بتونم کمی افکار منفی رو از ذهنم بیرون کنم.
هیدارا برای شام نموند و زیاد طول نکشید که اعلام رفتن و خداحافظی کرد.
برای بدرقه کردن همراهش رفتم که نفسی بیرون داد و لب زد:
_ خیلی ساکت بودی آهو خانم نکنه پشیمون شدی و قصد تجدید مجردی کنار
خونوادت کردی و خبر ندارم؟
فکرش هم برای من هشتگ سم بود چه برسه به عملی کردنش.
نه برای این که کنار خونوادهم باشم.
بیشتر منظورم برای از دست دادن هیدارا بود.
اما هیدارا که نمیدونست میدونست؟
پس قیافه متفکری به خودم گرفتم و با چشمهای ریز شده مقابلش جواب دادم:
_ امم... خب همچینم بدک نیستـا.
سرم رو جلو بردم و خیلی شیطون ابرو بالا انداختم.
_ چطوره بریم سی خودمون حاجی جون؟
صدای بلند و متعجبش که صدام زد خندهم رو علنی کرد.
_ شوا‌ـــا!
***قرار بود آخر هفته بعد از اومدن مریم , هیدارا و خانوادهش به صورت رسمی
خواستگاریم بیان و اما این چهار روز هم مثل برق و باد گذشت و به شب خواستگاری رسیدیم.
باور این که ورق برگشته بود و منم مثل دخترهای عادی خانواده و مراسم خواستگاری داشتم خیلی سخت بود.

اما واقعیت داشت!
فاصله تحقق رویا به واقعیت چقدر در عین حالی که باور کردنش سخت بود به
شدت ملموس و دوستداشتنی میزد اونم برای منی که تا چند ماه قبل از اسم
خانواده حتی حرف اولش که `` خ `` میشد رو نداشتم!
سپیده فضول از صبح علی الطلوع اومده بود و روی تک تک سلولهای ریز و
درشت اعصابم رژه میرفت.
تمام لباسهام رو از داخل کمد در آورده بود و توی تنم کالبد شکافی میکرد شاید
خنده دار به نظر برسه اما انقدری که سپیده استرس داشت من یک صدم درصد
از استرسش رو نداشتم!
استرس داشتم اما نه به اندازه سپیده!
ولی هر بار یاد تفاوت وضعیت قبلم با الان میفتم آرامش با استرسم مقابله به مثل
میکنه.
فقط کادر مربعی شکلی به اسم مهراب توی مجلس امشبم خالی بود!
حالا که مامان بابام از هم جدا شده بودن تنها موندن مامانم بزرگترین دغدغه فعلیم
شده بود و با خودم میگفتم:
`` کاش مامانم تنها نبود ``
دست آخر لباس ساحلی سفید که توپهای مشکی ریزش جلوه خاصی به لباس داده
بود با شال سفید و ساپورت مشکی انتخاب کردم.

سپیده انتظار داشت کت و دامن تن کنم اما من به رسم رابطه ساده و پاک خودم و
هیدارا ؛ سادگی رو ترجیح دادم.باورم نمیشد که امشب شب وصال خانواده من با خانواده هیدارا باشه چرا که
وصال من و هیدارا از مدتها قبل شکل گرفته بود و فقط خانواده هردوی ما به
شیرینی این وصال نرسیده بودن طوری که حتی مراسم خواستگاری هم نداشتم!
تنها چیزی که استرسم رو بیشتر میکرد حاج خانم بود!
حاج خانمی که بعد از رفتنم ندیدمش و حتی تلفنی هم حرف و سخنی رد و بدل
نکردیم.
با این که من باید حق به جانب باشم اما یادآوری آخرین دیدار و تصور صورت
قرمز حاج خانم توی اون روز شوم ؛ استرس رو مثل خوره به جانم میانداخت.
از طرفی هم خیلی بیشتر از قبل دلتنگ دیدن حاج آقا و مریم با خانوادهش بودم.
مریمی که هفت ماهه باردار بود و خیلی زود به خانواده کوچیک و خوشبخت
چهارنفره تبدیل میشدن.
دست خودم نبود این که هروقت چهره تک تکشون توی ذهنم نقش میبست فورا
لبخند روی صورتم رو پر کنه.
پر استرسترین روز زندگیم رو با هزاران فکر و خیال به شب رسوندم وقتی

استرس داشته باشی حتی عقربههای ساعت هم کمر به قتلت میبندن.
با صدای زنگ خونه ``یا پنج تن اومدن`` گفتن سپیده هم بلند شد.
کاش موقع خواستگاری سپیده کنارش بودم و قیافه سه در چهار
استرسیش رو
میدیدم!
وقتی برای مراسم خواستگاری من انقدر استرس داشت قطعا موقع
خواستگاری
خودش با میّت و گچ روی دیوار فرقی نداشته!
مامانم کت و دامن بنفش رنگی پوشیده بود و آرایش سادهای برای
بیروح نبودن
صورتش داشت با دیدن نگاهم لبخند مهربونی زد ؛ دستم رو توی
دستهاش گرفت
و لب زد:
ـ محکم باش عزیزم.
بابام با کت و شلوار سرمهای رنگش به استقبال خانواده هیدارا
رفت.چقدر وجود هردوشون هرچند طلاق گرفته ؛ برای من تسلی بخش
بود.
به در ورودی نرسیده بودم که جسمی تر و فرز اما سبک توی بغلم فرو
رفت و
بعد از اون صداش توی گوشم پیچید:
ـ خالـه شوکـا جــون.
این هیجان صرفا شامل محیای شیطون میشد که همیشه عجول و
دوست داشتنی
سراغت میاومد ؛ خندیدم و با جواب دادنم صورتش رو بوسیدم.
ـ خاله نه و زندایی. باز تو سلامتو خوردی؟
این تشر بعد از عملکرد محیا هم متعلق به کسی جز مریم نبود ؛ مریم

عزیزم به
لطف بچه تو راهیش تپل و خوشگلتر از قبل جلوم ایستاد و لبخند
همیشه مهربونش
رو پیشکشم کرد.
بلافاصله با باز کردن دستهاش توی بغلش فرو رفتم و زیر گوشش پچ
زدم:
ـ سلام مریم جون خیلی دلتنگت بودم بیمعرفت.
از بیمعرفت گفتنم قصدی نداشتم اما نمیدونم چرا به زبون آوردم.
شاید دلم ناخواسته حرفش رو به زبون آورده بدون این که خودم
متوجهش بشم.
ـ به روی ماهت... کربلا رو حس میکنم و من چقدر عاشق این حسم
عزیزم.
شاید کربلا رفتن برای امثال من کار شاقی نباشه اما برای کسایی مثل
مریم
بزرگترین قدم توی این زندگی محسوب میشد.
دستم رو به شکمش رسوندم و لب زدم:
ـ گوگولیه من چطوره؟
ـ خاله شوکا جونم اسم داداشم گوگولی نیستش اسمش فرازه.
از این لحن شاکی و پر هیجان محیا خندهم گرفت که با دیدن حاج خانم
و حاج آقا
؛ الساعه قورتش دادم.حتی نتونستم از این که مریم صاحب پسر میشه
ابراز خوشحالی کنم چون با وجود
کلی جدالی که در طی روز داشتم نتونستم ری اکشن نهایی خودم رو در
مقابل
حاج خانم انتخاب کنم.
اما حاج خانم پیشقدم شد و بغلم کرد.

شاید این اولین بغلش بود که به خودم میدیدم.
بغلش عطر خوش یاس رو میداد که با استشمامش تمام ته مانده کدورتهای دلم
رو از بین برد!
ـ حلالم کن دخترم.
این تنها چیزی بود که زیر گوشم شنیدم و بلافاصله محکم فشردن بغلش که ناشی
از حسش بود.
دهن باز کردم تا حرفی بزنم ولی تا نگاهم به حاج آقا افتاد که با نگاه مهربونی
پلک روی هم گذاشت حرفم رو توی نطفه خفه کردم.
این پلک روی هم گذاشتن یعنی که بگذرم و ببخشم.
یعنی حرفی نزنم و بزرگی خرج کنم.
مگه میشد حاج آقا که تا به الان حکم پدری رو تمام و کمال به جا آورده چیزی
بخواد و من از خواستهش سر باز بزنم؟
معلومه که نه!
از بغل حاج خانم در اومدم و دستش رو بوسیدم.
لبخندی چاشنی صورتم کردم و لب زدم:
ـ خیلی خوش اومدین حاج خانم.
همین برای امید بخشیدن و خوشحال شدن حاج خانم روبروم کافی بود.
آخرین نفر کسی جز حاج هیدارای بنده نبود که با شلوار ساده پاچه برگردون
مشکی و مدل جدیدش و همچنین پیرهن سفید و جلیقه تنش ؛ انگار که قصد شکار
آهویی چون من رو داشت!مرد روبروی من بعد از مدتها استایلش رو هم

تغییر داده بود و شباهت خیلی
زیادی به حاجی شیطون اول آشناییمون داشت.
لبخندی زد و دسته گل رز توی دستش رو سمتم گرفت.
اما من حینی که لبهای خشک شدهم رو با نوک زبونم تر کردم ازش رو برگردوندم.
اصلا چه معنی میداد که شب خواستگاری انقدر جلف تیپ بزنه؟
البته اگه با خودم صادق باشم جلف نبود و من سعی میکردم از ته دلم که لرزیده
بود این موضوع رو پنهان کنم.
نمیدونم ری اکشن هیدارا چی بود که صدای خنده تو گلویی حاج آقا رو از پشت
شنیدم.
سپیده چشم غرهای سمتم رفت و با تشکر آرومی دسته گل رو از هیدارا گرفت.
با صدای بفرمایید و تعارف مامان و بابام ؛ بزرگترها این حرکت من رو زیر سبیلی رد کردن و سمت پذیرایی رفتن.
خونه جدید ما دوبلکس بود اما طرح کلی خونه با خونه حاج آقا مو نمیزد تنها
فرق بینشون این بود که خونه ما از لحاظ تجهیزات تازگی داشت.
بدون نگاه به هیدارا کنار مریم نشستم و با صدا و خنده ریز مریم مواجه شدم.
_ داداش طفلکمو خشکش کردی آخه به کدامین گناه زن داداش؟
اولین بار بود که لفظ `` زن داداش `` رو از مریم میشنیدم. همین هم باعث ایجاد
تعجب و تاثیرش روی حالت صورتم شد برای همین هم مریم قبل از این که

برداشت و قضاوت بدی بکنم ادامه داد:
ـ چون اولش موقت محرم شدین نمیتونستم قرص و محکم زن داداش صدات کنم
عزیزم گفتم شاید به دلت خوش نیاد.
کاش میتونستم بگم که چرا باید از شنیدن این لفظ بدم بیاد وقتی با شنیدنش کیلو
کیلو قند توی دلم آب میشه؟اما برای حفظ آبروداری و متانت ظاهریم لبخند کوتاهی زدم و به تکون دادن سر
اکتفا کردم.
یک لحظه که به خودم اومدم دیدم اصلا این مجلس به هرچیزی جز مراسم
خواستگاری شباهت داره!
هرکی برای خودش گروه دونفره یا سه نفره تشکیل داده و گرم حرف زدن شدن.
بیشتر از همه مامانم و حاج خانم که با فاصله خیلی کم و کاملا صمیمی در حال
پچ پچ کردن و خندیدن بودن.
اصلا مراسم آشنایی بود یا خواستگاری؟
قیافه سوالیم رو به هیدارا کردم.
با دیدن کلافگی و حالت پوکر فیسش متوجه شدم دست کمی از من نداره.
ـ حاج باباجون حاج مامان جون پس کی خاله شوکا جونو میبریم؟
میگن گاهی وقتها عقلی که بچه هفت ساله داره رو آدمهای هفتاد ساله هم ندارن
و چقدر اینجا حق گفته.
محیا کوچولو بیشتر از بقیه حالیشون بود.

والا بخدا...
اصلا جا داشت تا جان در بدن دارم قربون صدقه این نیم وجبی باوقار برم.
همین تلنگر باعث شد حاج آقا گلویی صاف کنه و حاج خانم با زدن روی دستش
رو به جمع لب بزنه:
ـ آخ آخ بچه راس میگه انقدر گرم آشنایی شدیم که اصل مطلبو فراموش کردیم
گرم آشنایی...
در حالت عادی باید از شنیدن این حرف ناراحت میشدم و بهم بر میخورد اما
امشب شبی نبود که با هر بادی به خودم بلرزم.
از طرفی حاج خانم هم مطمئنا بعد از حلالیت طلبیدنش ؛ قصد نیش و کنایه رو
نداره.ـ با اجازه خانم و آقای گوهری امشب من و خونوادم برای امر رسمی و خیری
مزاحم شدیم که برای عملی شدنش تک تک ما لحظه شماری میکنیم
توی دلم تکبیری گویان فریاد زدم:
`` ای که من به قربان این ادب و احترام تو ای حاج آقا.``..
گلویی صاف کرد و خیلی جدیتر ادامه داد:
ـ از اونجایی که تا حدودی باخبر هستین دخترم شوکاجان همراه پسرم چندماه قبل
به دلایل محکمه پسندی محرم شدن... اما امشب جوری که در شان و منزلت
واقعی دخترم هست تقاضای رسمی دارم تا منت بذارین و پسرم رو با تمام چیزی

که هست به غلامی خودتون قبول کنین.
مامانم انگار به همون شیلای بااعتماد به نفس قبل تبدیل شده بود که لبخند
محترمانهای تحویل جمع داد.
به بابام نگاهی کرد و جواب داد:
ـ ما حرفی نداریم حاج آقا اگر که دخترم مشکلی نداشته باشه.
خیلی قشنگ بود که از طرف خانواده عزت و احترام نصیبت بشه.
چه بسا اگه قبلا بود من حتی یک صدم درصد از این احترام برخوردار نبودم.
چند لحظهای غرق مقایسه وضعیت فعلیم با گذشته شدم و صدای محیا من رو از
جدال ذهنم بیرون کشید.
ـ خاله شوکا رفته گل بچینه.
جمعیت از این حرف محیا خندیدن اما مریم با ابروهای بالا رفته به محیا تشر زد:
ـ رفته گل بچینه که شما دیگه نگی خاله شوکا و بگی زن دایی شوکا.
چشمهای محیا یک لحظه ستاره بارون شد و با ذوق بچهگانه لب زد:
ـ زن دایــی!
حاج آقا و حاج خانم از این لحن محیا قربون صدقهش رفتن و بعد از اون حرفی
که باعث سکوت و تعجب جمعیت شد.ـ بگو دیگه آهو جان.
از این حالت التماس گونه و عاصی هیدارا من که هیچ بلکه همه تعجب کرده بودن.
بچه از این همه حاشیه و معطلی انقدر طاقتش طاق شده بود که آخرش خودش
دست به کار شده بود!

حاج آقا گلویی صاف کرد تا به نحوی تشر بزنه.
هیدارا خجالت زده سرش رو پایین انداخت و با اشاره مامانم بلاخره تونستم حرفم
رو بزنم.
ـ خب من بااجازه بزرگای جمع...
مکثی کردم و هیدارا سرش رو مجدد بالا آورد.
نگاهم رو ازش گرفتم تا بتونم راحتتر حرفم رو بزنم و ادامه دادم:
ـ باید اول حرفامو با حاجی بزنم و بعدش...
ـ بعدش؟
صدای خفه هیدارا رو شنیدم و به روی خودم نیاوردم.
حاج خانم لبخند به لب و با محبت گفت:
ـ هر جوری صلاحته دختر قشنگم.
دستش رو روی زانوی مامانم گذاشت و رو به مامان و بابام ادامه داد:
ـ اجازه میدین دسته گلامون برن حرفاشونو بزنن؟
همین که مامان و بابام موافقتشون رو اعلام کردن هیدارا بلافاصله بلند شد و مریم
خندهش گرفت اما خودش رو با محیا سرگرم کرد و چیزی بروز نداد.
قبل از این که بلند بشم سپیده در گوشم زمزمه کرد:
ـ این قر و فرت واسه زابرا کردن این حاجیمون چی میگه عنتر خانم؟
اگه موقعیتش بود از لفظ سپیده غش غش میخندیدم اما حفظ وقارم مهمتر بود.آخه اون که نمیدونست برای حسرت نداشتن این مراحل از زندگیم در آینده به
قول خودش قر و فر میاومدم ولاغیر.
بدون نگاه کردن به هیدارا از پله ها بالا رفتم و پشت سرم قدمهای همراه و سنگین
هیدارا رو هم میشنیدم.

به اتاق اول که رسیدم با سری پایین در رو باز کردم و وارد اتاق شدم.
خداروشکر قبل از اومدن هیدارا و خانوادهش ؛ بمبی که برای انتخاب لباس توی
این اتاق ترکیده بود رو پاکسازی کردم و حالا از تمیزی برق میزد.
سمت تخت رفتم تا بشینم اما دستم کشیده شد و فیس تو فیس هیدارا قرار گرفتم.
با تعجب از این حرکت یهویی نگاهش کردم که متوجه اخم بین ابروهاش شدم.
ـ چرا از سر شب نگام نمیکنی آهو جان؟
حالا که دقت میکنم تیلههای مشکی رنگش رو هالههایی از نگرانی پر کرده و
در درجه اول فقط اخمش قابل دید بود!
اشارهای به کاناپه کوچیک و دنج گوشه اتاق کردم و لب زدم:
ـ بشین حاجی میخوام ازت سوال بپرسم.
خیلی جدی سری تکون داد و بعد از رها کردن دستم ؛ روی کاناپه به حالت دست
به سینه و طلبکار نشست.
نامحسوس شونهای بالا انداختم و گلوم رو صاف کردم.
ـ یه بیوگرافی از خودت لطفا؟
اخم بین ابروهاش که هیچ بلکه تمام ژست طلبکارانهای که داشت با این حرفم
دود شد و به هوا رفت.
سراسر وجودش رو علامت تعجب و سوالی پر کرده بود.
چشمهاش رو ریز کرد و پرسید:
ـ بیوگرافی؟ مگه منو نمیشناسی؟عاقل اندر سفیهانه لب زدم:
ـ پای یه عمر زندگی وسطه حاجی! زود تند سریع جواب میخوام.

این تازه اولش بود عزیزم باید تمام مراحل رو به نحو احسنت طی کنی تا جواب
بله بگیری.
لبخندم رو از این خط و نشون ته دلم خوردم.
ـ هیدارا باصره بیست و نه ساله تک پسر خاندان باصره استاد دانشگاه شخص
روبروم و حاجی سرشناس محل... یه خواهر دارم و ساکن محلات تهران هستم.
چنان با حرص بیوگرافیش رو گفت که فاتحه خودم رو خوندم اما من اهل نم پس
دادن نیستم.
ـ جز استاد بودن شغل شریف دیگهای ندارین جناب؟
چشمهاش رو بست و پرحرص لبخند زد.
طی یک نفس عمیق و نامحسوس جوابم رو داد.
ـ توی مغازه لوازم برقی حاجی هم مشغولم.
دستم رو متفکر زیر چونهم گرفتم و به صورت نمایشی طوری که خودش هم
بشنوه زمزمه کردم:
ـ اهل خیرات جمع کردن برا مسجد محلشونم بود که... حتما اینو از قلم انداخته.
ـ وقتی بهتر از من میدونی چرا میپرسی خانم گوهری؟
ابروهام بالا پرید و پرسیدم:
ـ خانم گوهری؟
پوزخند ریزی گوشه لبش شکل گرفته بود و به تکون دادن سر اکتفا کرد.
متوجه شدم که زیادی حرصش دادم.
شانهای بالا انداختم و بیخیال از حرص دادنش ادامه دادم:ـ یه بیوگرافی

هم از اخلاقت بده چی دوس داری و چی نداری... امـم و این که هدف و حست از این که منو انتخاب کردی برای ازدواج چیه؟
یکی از فانتزیهای دوست داشتنیم قبل ازدواج با مرد زندگیم ؛ زمانی که خواستگاریم اومد پرسیدن این سوالات بود.
شاید هیدارا با خودش فکر کنه قصد اذیت کردنش رو دارم درسته که سی درصد
این قضیه واقعیت داره اما هفتاد درصد باقی مونده فقط برای ارضای فانتزی
محبوبم بود.
بعد از ده دقیقهای که به پرسش و پاسخ گذشت بالاخره از پرسیدن سوالات بیشتر
کوتاه اومدم و بلند شدم.
با لبخندی که خوب میدونستم دمار از حرص هیدارا میاره گفتم:
ـ خب من دیگه حرفی ندارم و میتونیم بریم حاجی جون.
منتظر عکس العمل یا جوابی از جانبش نموندم و راهی شدم اما مگه میشد `` چه
عجب `` گفتن پرحرصش رو از پشت سر نشنوم؟
به پایین که رسیدیم همه حضار لبخند به لب نگاهمون کردن و حاجآقا با صدای
ابهتدار و گرمش پرسید:
ـ خب دخترم شیرینی رو نوش جان کنیم؟
سپیده خنگ با لبخند ریلکسش بلند شد و شیرینی برداشت.
قبل از این که توی دهنش بذاره گفت:
ـ معلومه که باید بخوریم.
نادان است دیگر کاریش نمیشود کرد!
نتیجه یه دوست خل داشتن همینه ؛ این که اصلا آبروداری نکنه.

ـ من باید یکم فکر کنم حاجآقا.
صدای ترق ترق مهرههای گردن هیدارا رو به وضوح شنیدم و بعد از اون
``
چــی؟ `` بلندی که به زبون آورد.نه تنها هیدارا بلکه ری اکشن تک تک حضار همین بود.
این مدت هم مثل خواب و رویا سپری شد.
خواب و رویایی که هم خستگی داشت و هم دوستداشتنی به نظر میرسید.
دقیقا یک هفته هیدارا و خانوادهش رو معطل فکر کردن خودم کردم و حاجآقا
لحظه خداحافظی فقط به شیطنت و اذیت کردنم خندید.
مریم لبخند زد و حاج خانم با بوسیدن و زمزمه کردن در گوشم خواست که پسرش
رو زیاد منتظر نگذارم.
سپیده چشم غره رفت و مامان و بابام با سکوتشون برای من احترام قائل شدن.
شاید هرکدوم فکر میکردن من ناز میکنم یا قصد اذیت کردن هیدارا رو دارم اما
من بیاهمیت ؛ با خودم تکرار میکنم که باید حسرتی از این مراحل توی دلم باقی
نمونه.
باید با تمام وجودم طعم یک دختر ساده و بیغل و غش بودن رو بچشم.
بعد از این که بله رو دادم به خسته کنندهترین قسمت رسیدم.
خرید عروسی...
هم خسته کننده و هم خیلی خیلی شیرین!
دیدن این که مامانم و حاج خانم و بعد از اون سپیده ؛ مریم و مامان

سپیده با چه
شور و شوقی کنارم هستن و توی انتخاب خریدهام راهنماییم میکنن به معنای
واقعی کلمه لذتبخش بود.
هزاربار از خودم پرسیدم :
" زندگی یعنی همین؟ "
آره زندگی همین بود در واقع زندگی برای همه همون زندگی هست و روزگار
هم قصد بازی کردن نداره فقط آدمهای این زندگی و روزگار هستن که یکی یکی
صفحات سرنوشت ما رو به چالش میکشونن!گاهی خوبی با آدمهایی که خوبی رو به زندگیت میبخشن و گاهی بدی با آدمهایی
که جز تلخی چیز دیگهای توی چنته ندارن تا بهت هدیه بدن!
پس هیچوقت نباید همه چی رو از چشم زندگی و بازی روزگار دید چون بیگناهترین در دنیا همین دو کلمه هستند و بس.
به لطف و اصرار مامانم ؛ تمام وسایل خونه هیدارا عوض شد و وسایل جدید طبق
سلیقه مامانم جایگزینش شد.
وسایل قبلی رو به خانوادهای که وسع مالی خوبی نداشتن ازطرف خیریه محل
هیدارا بخشیدیم و این برای من حس خیلی خوبی رو در بر داشت.
بیشتر از اون فهمیدن این بود که مامان و بابام از هم جدا نشدن و با پنهان کردنش
؛ فقط قصد دق دادن من رو داشتن!
هرچند که مامانم گفت:
"فقط میخواستیم دیدگاهت رو نسبت به این قضیه وقتی که داری

ازدواج میکنی
ببینیم"
شاید توقع داشتن که من دعوا یا جنجالی به پا کنم ولی مگه گذشته رو فراموش
کرده بودن؟ این که من اوضاع بدتر از این رو هم رد کرده بودم و برام بالاتر از
سیاهی رنگ دیگهای نبود؟
حتما یادشون رفته.
من و هیدارا توی راه برگشت از رزرو آتلیه بودیم که از کوچه خونه سابقمون رد
شدیم.
در خونه نیمه باز بود و با دیدنش قلبم یه جوری شد.
ـ هیدارا منو همینجا پیاده کن
هیدارا سوالی نیم نگاهی بهم انداخت اما حرفی نزد و ماشین رو نگه داشت.
قبل از این که پیاده بشم رو به هیدارا لب زدم:
ـ تا تو بری و سفارش کت و شلوارت رو تحویل بگیری منم کارم تموم شده.هیدارا مردد سری تکون داد اما برای احتیاط و راحتی خیال خودش پرسید:
ـ تنها میری؟ میخوای منم همراهت بیام آهو جان؟
سرم رو به طرفین تکون دادم و جواب دادم:
ـ نه تو برو دیرت میشه.
از ماشین پیاده شدم و ناخودآگاه پاهام به صورت اتوماتیک وار سمت جایی رفت
که از وقتی دنیا رو فهمیدم تمام خوشی و ناخوشیهام دنیای کوچیکم رو در بر

گرفت.
در حیاط رو که نیمه باز بود با دستم هول دادم و اولین چیزی که به چشمم خورد
حیاط خاک گرفته خونمون بود.
ـ سلام خانم گوهری روزتون بخیر از اینورا؟
با صدای آقای مالکی که املاکی سر کوچه بود نگاهم سمتش چرخید و جوابش رو
با خوشرویی دادم:
ـ وقت بخیر آقای مالکی حال شما چطوره؟ هیچی مسیر برگشتم از این طرف
بود گفتم یادی از خونه سابقمون بکنم.
چهرهش بازتر شد و لبخند به روی لبش اومد.
ـخیلی خوش اومدین خانم گوهری بفرمایین من همین جا منتظر میایستم تا آقای
امیری برگردن.
سری تکون دادم و راهی پلهها شدم.
حین بالا رفتن ؛ خانم و آقایی خوشپوش که با دقت به اطراف نگاه میکردن رو
دیدم و با سلام زیر لبی از کنارشون رد شدم.
وقتی به در خونه رسیدم با باز کردن در خونه و پا گذاشتن به داخل سراسر چشم
شدم و خاطرهها مثل فیلمی توی ذهنم جون گرفت انگار که این خونه اصلا خالی
نبود و تمام وسایل خونه سرجای خودشون قرار دارن.در کسری از ثانیه مامانم رو نشسته روی مبل دیدم که کنارش محسن عوضی هم
تمرگیده بود.

مثل همیشه مامانم با دیدنم چشم غره جانانهای رفت و غرید:
ـ چقد دیر کردی گرسنمه برو یه چی درست کن کوفت کنم.
سرم رو پایین گرفتم و به عادت قدیم دست روی شونه بردم تا کوله پشتیم رو زمین
بذارم اما کوله پشتی در کار نبود.
نزدیکتر شدم و مسیرم رو سمت پلهها کج کردم.
به اتاقم سر زدم و خودم رو گوشه اتاق در حالی که زانوی غم بغل گرفته بودم
دیدم و آهنگ شادمهر عقیلی که همیشه تو اوج ناراحتیم گوش میدادم توی گوشم
طنین انداز شد.
بیتو تو این شبای بد گریهم دیگه درنمیاد
حرف غمانگیز دلم جزتو کسی رو نمیخواد
از چی بگم تا دل من لحظهای آروم بگیره
دیو سیاه غصه ها توی کدوم شب میمیره؟ ``
با شنیدن صدای دعوا از بیرون اتاقم ؛ به سرعت خودم رو سمت صدا رسوندم.
مامانم رو حینی که گوشی توی دستش رو تهدیدکنان سمت محسن تکون میداد
دیدم.
- مگه اینکه خوابشو ببینی که منو دور بزنی و بری با اون زنیکه هرزه رو هم
بریزی.
سمت مامانم رفتم تا گوشی رو از دستش بگیرم اما مامانم انگار منو نمیدید!
با لحن آرومی بهش گفتم:

- مادر خواهش میکنم گوشی رو بهش بده
چرا نمیخوای بفهمی که هرکسی باید بره پی زندگی خودش ؛ جلوی آدم رفتنی رو
با این چیزا نمیشه گرفت فقط مدتی وقفه میندازی تو رفتنشبدترین نگاهی که تو زندگیم تجربه کردم همین نگاه مامانم بود با لحنی که انگار من اضافی ترین موجود روی زمینم بهم توپید:
- تو زر نزن برو گمشو تو اتاقت
با غم سنگینی که در قلبم حس کردم راهی پلهها شدم اما یهو یادم افتاد که اینها
همه خاطرات گذشتهم هستند.
توی دلم به خودم تشری زدم و زمزمه کردم:
`` داری چیکار میکنی شوکا؟ ``
چی میتونستم در جواب به خودم بگم؟
این خاطرات با من عجین شده بود و دست خودم نیست.
سری به نشانه تاسف از این حالم تکون دادم و به طرف در رفتم اما باز با شنیدن
صدای مامانم از نیمه راه برگشتم که مامانم رو جلوی خودم ایستاده دیدم.
ـ واسه چی اومدی؟
مات و مبهوت از این حرفش پرسیدم:
ـ واسه چی اومدم؟ میفهمی چی میپرسی؟
بیحوصله و کسل با لحن بدی جواب داد:
ـ برگرد همون جایی که بودی تو و بابات لنگه همین رفتین پی خودتون و اونوقت
فقط من خونه خراب کنتون شدم
وقتی که به این قسمت از خاطرهم رسیدم زانوهام خم شد و روی زمین

نشسته با
صدای خفهای که افراد بیرون خونه نشنون گریستم.
انقدری که با خشک شدن گلوم به خودم اومدم و سمت آشپزخونه رفتم تا آبی
بخورم.
با نشستن دستش دور کمرم ، کل اندام حیاتی ریز و کوچکم دست از فعالیت
برداشتن...
با چشمهای درشت شده از تعجب و عصبانیت زیر لب غریدم:- داری چه غلطی میکنی؟
تکونی خوردم تا از زیر دستش در برم اما حلقه دستش دور کمرم رو سفت تر
کرد و با لحن چندش و کشیده ای لب زد:
- تا کی میخوای جلوم جولون بدی و ککم نگزه؟بلاخره که باید یه جا مثل الان
طاقتم طاق بشه یا نه؟
محسن وقیح و گستاخانه دست دیگهش رو روی لبم گذاشت....
طاقت نیاوردم و به سرعت خودم رو به در بیرون رسوندم.
بدون این که کوچکترین توجهی به اطرافم داشته باشم با همون سرعت از کنار
آقای مالکی و امیری گذشتم و در حیاط رو بازکردم.
اما سرم به جسم سفتی برخورد کرد
دستهای مردانهای دورم حلقه شد و من عصبی با اخمی به شخص روبروم خیره
شدم.
_ چیشده آهوجان؟ چرا سگرمه هات تو همه؟

صدای هیدارا رو شنیدم اما ذهنم هنوز به طور کامل تحلیل و بررسی وضعیت
فعلیم رو نکرده بود.
همچنان به هیدارا خیره شده بودم و آروم لب زدم:
ـ نپرس هیدارا... فقط منو از اینجا ببر
نمیدونم از صدام یا نگاهم چه چیزی رو حس کرد که صورتش نزدیک اومد و
پیشونیم رو بوسید با صدای مردانه و مهربونش زمزمه کرد:
ـ دورت بگردم خانمم شما جون بخواه
نفسم رو که محکم بیرون دادم متوجه شدم تا به الان نفس نمیکشیدم و هیدارا
باعث و بانی این آرامش یهوییم شد.
توی راه هیدارا سوالی ازم نپرسید و من هم حرفی زدم الحق والانصاف ؛ حاشا
به این درک و شعور مرد کنارم.یادآوری اون خاطرات تلخ با این که گذشته بود ولی قلبم رو به درد آورد.
سخت بود این که حتی یک لحظه تصور کنم دور برگردونی به گذشتهم بخوره و
بازم این اتفاقات رو تجربه کنم میدونستم که این بار نمیتونستم دووم بیارم و مثل
سابق محکم باشم.
****
انتخاب لباس عروس برای من وسواس آورده بود.
چون دقیقا نمیدونستم که چه سبکی لباس بپوشم.
هرچی که مریم و مامانم و سپیده لباس میآوردن و پرو میکردم بازم به دلم

نمینشست.
توی اتاق پرو بودم که لباس دیگهای از پشت در اتاق سمتم هدایت شد.
کلافه و عاصی زیر لب غریدم:
ـ خسته شدم دیگه سپی فردا میام یکی انتخاب میکنم الان کورانتخابی کردم با این
همه لباس
لباس تکون خورد اما صدایی نیومد که ادامه دادم:
ـ اصلا من میخوام پیژامه بپوشم با پیرهن گلگلی مامانبزرگم ؛ کچلم کردین خو
صدای خنده آشنایی رو شنیدم و همزمان صدایی که میگفت:
ـ منم شلوار شیرازی حاجی و تیشرت ارتشی سربازی میپوشم به حاج خانمم بیاد
چطوره؟
هیدارا اینجا چیکار میکرد؟
قرار نبود بیاد چون میگفتن شگون نداره دوماد عروسش رو توی لباس عروس
ببینه!
ولی از وجودش خوشحال بودم و اصلا به این مزخرفات کوچکترین اهمیتی
نمیدم.
ـ عه نبابا حاجیمونم چه پایه بوده خبر نداشتمدوباره خنده مردونهای کرد و با شیطنت لب زد:
ـ حاجیتون واسه حاج خانمش چهارپایهست و بیخبری آهو خانم!
لباس رو از دست هیدارا گرفتم و براندازش کردم.
با این که خیلی پوشیده و حجابی بود اما وقتی تنم کردم آرامش خاصی گرفتم.

انگار درونم لبخند بزرگی زد و پی در پی لایک فرستاد!
لباسی که مرواریدهای شبنماش بیشتر از همه دلربایی میکرد و آستینهای بلند
ملکه مانندی تا روی زمین داشت.
بیشتر از همه روسری ابریشمی سفید و ساده که سنجاق داشت و باید طرح لبنانی
بسته میشد اما نکته جالبش زنجیرهای طلایی بود که به صورت ماسک روی
حریر جلوی صورت قرار میگرفت.
مرد خودخواه و جذاب من با این انتخاب لباس تمام مالکیتهای وجودش رو فریاد
میزد!
هرچند سخت بود ولی از لباس عروس تنم دل کندم و بعد از پوشیدن لباس خودم
بیرون رفتم.
هیدارا به همراه بقیه متعجب و کنجکاو نگاهم کردن.
شاید منتظر بودن من لباس رو بپوشم و جلوی تک تکشون رخ نمایی کنم اما زهی
خیال باطل!
من قصد نداشتم کسی تا شب عروسی من رو توی اون لباس ببینه حتی هیدارا و
مامانم...
****
- یکم عشوه بده به نگاه و حرکتت گلم
بیحوصله خودم رو جلوی آینه برانداز کردم.
رسما من رو با بازیگر اشتباه گرفته بود!

- الان ادکلنو بردار و با نگاه به آینه ادکلنو روی گردنت اسپری کن
عزیزمفیلمبردار دستور میداد که چه کارهایی رو انجام بدم و من با
اسپری کردن و
بوی خوش ادکلن ؛ غرق افکارم شدم.
دختری که روزی تنهاترین بود!
برادری که با رفتنش به کانادا تنهاترش کرد!
روزها رو با بوی فرندهای سرسریش میگذروند و شبها رو با بوی دود و دم
مامانش و محسن!
هفتهها رو با نبود باباش سپری میکرد و در عوض جایگزینی به اسم
محسن
سوهان روح زندگیش میشد!
دختری که بخاطر شرایط زندگیش توی انتخاب دوستهاش محدود بود و
از رفت
و آمدشون داخل خونه شاهانهش خبری نبود!
بلاتکلیف و بیهدف ؛ به زور توی این زندگی دست و پا میزد و یا شاید
جولون
میداد!
دختری که با وجود این مشکلات کم کم وجود خدا رو از یاد برد و سمت
تمام
کسایی که دم از خدا و پیغمبر میزدن با زبون سرخش ؛ سنگ و تیشه
پرت
میکرد!
ماسک بیخیالی و بیبندوباری زد و توی این جامعه درنده نقش بازی کرد
تا کسی
پی به معصومیت درونیش نبره!
نگاهم داخل آینه بود و مرد زندگیم رو با کت و شلوار مشکی و پیرهن

سفید به تن
، خیلی شیک و جذاب دیدم.
مردی که دستم رو گرفت و از باتلاقی که داخلش دست و پا میزدم نجات داد!
این دختری که خیره به مرد مقابلش بود با دختر تنهای قبل خیلی فرق داشت.
اون دختر توی نگاهش تنهایی و غم موج میزد و دختر الان توی نگاهش چیزی
جز عشق و آرامش نبود!
از وقتی که آرایشگاه رفتم و تا الان که آتلیه بودیم هیدارا من رو ندیده بود.توی نگاهش تحسین و عشق رو به وضوح دیدم.
من با آرایش و لباس حجابی لبنانی مقابلش ایستادم و فقط چشمهام رو میدید اما
مگه مهم بود؟
چشمها به تنهایی هزاران حرف نگفته رو بازگو میکنن و اینجا برای من و هیدارا
زبان نگاه کافی بود.
هیدارا هر قدمی که سمتم برمیداشت آهنگی رو با صدای بم و مردونهش میخوند
و من غرق این لحظه زیبا شدم.
`` تو نگاهت عشقو دیدم ، تپش قلبو شنیدم
توی جادههای احساس ، من به عشق تو رسیدم
تو کتابا عشقو خوندم ، عکس خورشیدو سوزوندم.
جای خورشید تو کتابا ، نقش چشماتو کشیدم
توی دنیای من و تو ، واسه غمها دیگه جا نیست! ``
این شعر برای من از هزارتا قربون صدقه رفتن هم دلنشینتر بود.

قدم آخرش ، فاصله بینمون رو به صفر رسوند.
نگاه هیدارا حوالی نگاهم سیر میکرد و مثل کسی که گوهر نایابی رو مقابلش
داره ذره ذره نگاهم رو طواف کرد.
نفهمیدم چطور و چه موقع اما تا به خودم اومدم لبهای گرمش روی پیشونیم مهر
خورد و همزمان چشمهای من از این آرامش تزریق شده روی هم رفت.
دستهاش دورم حلقه زد و من توی آغوش گرمش فرو رفتم.
- کاش میدونستی که نباید قلب من رو ذره ذره به بازی نگیری چشم مرواریدی
من
صدای نفسهاش در گوشم تمام وجودم رو قلقلک داد و من لعنتی توی دلم فرستادم.
ادعا کرد من قلبش رو به بازی گرفتم و نمیدونست خودش بدتر از من بود.خواستم لب به اعتراض باز کنم اما لبهاش روی شونه ظریفم نشست و بوسهای
عجیب روی شونهم زد و با رگههایی از خنده زمزمه کرد:
- خیلی... خیلی دلبر شدی حاج خانم
لبخندی روی صورتم اومد.
سرم رو کج کردم و لب زدم:
- توام خیلی جنتلمن شدی حاج آقا
انقدر فیلمبردار امر و نهی کرد که من و هیدارا در عرض سه ساعت بازیگر قهاری شدیم!
بالاخره بعد از سه ساعت توی باغ و آتلیه بالا و پایین کردن فیلمبردا و عکاس
موقتا دست از سرمون برداشتن.

سوار ماشین شدیم و توی راه از کنار مسجدی که توی شب چراغونی شده بود
گذشتیم.
- هیدارا دور بزن
هیدارا متعجب بهم نگاه کرد و پرسید:
- چرا؟
نمیخواستم دلیلش رو بگم پس حرفم رو تکرار کردم و هیدارا دور زد.
نزدیک مسجد که رسیدیم لب زدم:
- جلوی مسجد نگه دار
هیدارا حرفی نزد و جلوی مسجد نگه داشت که فیلمبردار هم از توقف ناگهانی ما
جا خورد و خودش رو رسوند.
- چیزی شده خانم باصره؟
هنوز به مالکیت فامیلی هیدارا عادت نکرده بودم و برای چند ثانیه هم که شده
فکرم رو درگیر میکرد ولی بیخیال به فیلمبردار گفتم:- شما هم همراه ما بیاید تا بگم
فیلمبردار کنجکاو پشت سرمون راه افتاد اما هیدارا از سکوت و لبخند روی لبش
مشخص بود که قصد و نیتم رو فهمیده.
وارد مسجد محل هیدارا شدیم و چون من از قبل وضو گرفته بودم چادر سفید
رنگم رو از کیف درآوردم و سرم کردم.
قبل از این که من و هیدارا نماز رو شروع کنیم رو به فیلمبردار لب زدم:
- میشه نماز خوندن ما رو قشنگتر از هر زمان فیلمبرداری کنین آقای کاظمی؟

فیلمبردار که هنوز گیج میزد بی هیچ حرفی فقط سر تایید تکون داد.
- خیلی عشقی حاج خانم میدونستی؟
لرزش و ذوق صدای هیدارا باعث شد صورتم رو برگردونم و نگاهش کنم.
چشمهاش از اشک برق میزد و برخلاف چشمهاش روی لبهاش لبخند بود.
خوشگلترین لبخند زندگیم رو تقدیمش کردم و نجوا کردم:
- اذان رو بگو حاجی جونم
هیدارا با صدای جذابش اذان رو گفت و اقامه بستیم.
من این نماز خوندن رو از هیدارا هدیه گرفتم و خیلی دوست داشتم به نحوی
سورپرایزش کنم.
مدتها به این لحظه فکر کردم تا بالاخره به مرادم رسیدم.
نماز خوندن کنار هیدارا از هرچیزی بیشتر برای من حکم آرامش رو داشت و با
دنیا دنیا لذت عوضش نمیکردم.
بعد از نماز ، فیلمبردار با هیجان جلو اومد.
- قبول باشه آقا و خانم باصره.. راستش من خیلی جاها فیلمبرداری داشتم و باید
بگم.. تا به حال این صحنه رو برای هیچ عروس و دامادی فیلمبرداری نداشتم...
خیلی عالی بود***
وسط مجلس بودیم و حسابی خسته و کلافه بودم.
شاید یه چیزی کم بود و همین بیشتر کلافهم کرده بود.
کامیار و خانوادهش
سپیده و سپند
مریم و خانوادهش

مامان و بابام همراه حاج خانم و حاج آقا حتی همکلاسیهام همه و همه حضور
داشتن و من خیلی غمگین و کلافه توی جایگاه عروس نشسته بودم و دوست داشتم
زودتر مراسم تموم بشه.
هیدارا وارد سالن شد اما ننشست.
دستم رو گرفت و من به خیال این که قصد رقص با من رو داره مظلومانه گفتم:
- انقدر رقصیدم که دیگه جون ندارم هیدارا
هیدارا خندید و لب زد:
- به ما که رسید وا رسید خانم خانما؟
انرژی که هیدارا داشت رو من نداشتم شاید بیشتر بخاطر این بود که از پنج صبح
بیدار شدم و تا الان نفس راحت نکشیدم.
اما برای دل هیدارا هم که شده دستش رو گرفتم و بلند شدم.
چشمهای هیدارا برق زد و من رو با خودش به وسط سالن رقص برد.
توقع داشتم همونجا بایسته اما از کنار سالن گذشت و نزدیک در ورودی ایستاد.
با تعجب به هیدارا نگاه کردم و مخاطب قرارش دادم.
- مجلس تموم شد؟میخوایم بریم؟
اما نگاه هیدارا به روبرو بود و جوابم رو نداد.
نگاهش رو دنبال کردم و چیزی رو که نباید دیدم.به چشمهای خودم شک داشتم و شوکه بازوی هیدارا رو لمس کردم.
سالن به سکوت عمیقی فرو رفته و دیگه صدای آهنگ و بزن و برقص نمیاومد.
چشمهام درست میدید؟ خواب بودم یا بیدار؟

قدم به قدم نزدیکم شد و لبخند به لب اما با چشمهای بارونی نزدیکم میشد و
بالاخره به یک قدمیم رسید.
هنوز هم باور نداشتم که درست دیده باشم ولی با شنیدن اولین جمله از زبونش
بغضم ترکید و بلند زیر گریه زدم.
- سلام عزیزدل محراب
دستهاش رو باز کرد و من در کسری از ثانیه توی بغلش فرو رفتم.
اونجا بود که باور کردم این خواب و خیال ناشی از خستگی نیست و محراب
اومده بود و الان توی بغلش گریه میکردم.
فکر میکردم محراب از عروسی من بیخبره و هیچوقت نمیبینمش ولی خدا این
روزها خیلی بیشتر از قبل توی لبخندهاش دست و دلبازی میکرد!
- اینم سورپرایز و تشکر من برای سورپرایز قشنگت آهو خانم
هیدارا... هیدارا... تو...
پس کار تو بود؟ اینجا حضور داشتن محراب کار تو بود؟
گریهم شدت گرفت و خودم رو بیشتر توی بغل محراب کردم اما با صدای سپیده
گریه فی الحالم تبدیل به خنده شد.
- کمتر گریه کن الان با خراب شدن آرایشت ، دوماد بنده خدا فکر میکنه جنس
فیک و چینی بهش غالب کردیم
نه تنها من بلکه کل جمع دورمون خندیدن و من با چشمهایی پر از عشق و
خوشحالی به شریک زندگیم نگاه کردم و بدون صدا لب زدم:

- مرسی
چشم روی هم گذاشت و مثل خودم لب زد:- قابلتو نداشت
من امشب بالهایی نامرئی برای پرواز داشتم و این بالهارو هیدارای من بهم
هدیه داده بود.
بالهایی که قادر بودم تا هفت آسمون رو پرواز کنم و از ته دلم قهقهه خوشبختی
بزنم.
توی کارت دعوت عروسی تایم عروسی رو از ساعت نوزده تا خاموشی ستارگان
زده بودیم و من امشب تا سالها خاموشی ستارگان رو بیدار میموندم.
تک تک عزیزانم مثل پروانه دورم میچرخیدن و من برای امشب هم که شده هیچ
غمی نداشتم .
غم فردا دیگه برای من معنایی نداشت وقتی امشب رو بی هیچ غمی سپری
میکردم و برای من رنج دیده همین کافی بود.
بعد از مراسم عروس کشون جلوی در خونه نگه داشتیم.
خونهای که امشب با هیدارا یاعلی میگفتیم و عشق رو آغاز....
- این چیه هیدارا؟
در حالی که پلههای توی حیاط به سمت داخل رو طی میکردیم لب زد:
- خودت بازش کن تا ببینی
خندیدم و سرخوش از چشیدن زیباترین شب زندگیم گفتم:
- امشب به اندازه کافی بهم هدیه دادی.. مهراب حکم سالها هدیه دادنت به من شد
حاجی جونم

هیدارا خندان لپم رو کشید و با صدای خسته و مردونهش زمزمه کرد:
- اینم فرق داره آهو خانم
داخل خونه رسیدیم و با دیدن گلهای پرپر شده و شمعهایی که خیلی زیبا دور تا
دور خونه تزیین شده بود ذوق کردم و حریصانه کادوی هیدارا رو باز کردم.
با دیدن شی طلایی شبیه به شمشیر متعجب پرسیدم:- این چیه؟
هیدارا دستم رو گرفت و سمت اتاق خواب برد.
با وارد شدن به اتاق خواب کادو رو از دستم گرفت و خوشحال لب زد:
- این ذوالفقاره آهو جان شمشیر ذوالفقار
- خب این به چه دردم میخوره؟
ذوالفقار رو روی طاقچهای که خیلی کوچیک بالای تخت ساخته شده بود گذاشت
و نزدیکم اومد.
دستهاش رو دور کمرم حلقه کرد و با سری کج نجوا کرد:
- برای آرامش دختر روبروم حاضرم دنیا رو هم جابجا کنم و خودش بیخبره...
لبهاش به عادت این چندوقت روی پیشونیم نشست و ادامه داد:
- وقتی کربلا بودیم ذوالفقار رو خریدم چون با کلی تحقیق متوجه شدم با وجود
ذوالفقار بالای سرت دیگه نه از اون ترسا خبری هست و نه از تشنجهای توی
خوابت... دیگه از هیچی نمیترسی و شبها بدون ترس و دلهره میخوابی چشم
زغالیم
میشد برای این مرد روبرو نمرد؟

میشد فدای این محبتهای قشنگ و لطیفش نشد؟
میشد که برای این توجه های ریز و درشتش دل و ایمان رو از دست نداد؟
قطعا نمیشد...
من ، شوکا دختری که در گذشته در تباری از غمها سیر میکردم حالا با داشتن
این مرد و این عشق حتی اگه خودمم بخوام دیگه از صد فرسخی غم هم عبور
نخواهم کرد.
حریر روی صورتم رو کنار زدم و توی گرفتن بوسهای از لبهای مرد زندگیم پیشقدم شدم.
بوسهای که اگه نفس یاری میداد حاضر به کات کردنش نبودم!دستم روی اولین دکمه پیرهنش نشست اما دست هیدارا مانع شد و با برداشتن
لبهاش کنار گوشم رو بوسید و در گوشم پچ زد:
- امشب خستهای آهو جان.. نمیخوام که بهت فشار
ولی من این رو نمیخواستم چون هدیه دادن تمام دخترانگیهام برای هیدارا
کمترین کاری بود که میتونستم در مقابل تمام خوبیها و وجود قشنگش انجام بدم.
نذاشتم حرفش رو کامل کنه و سرسختانه گفتم:
- من خسته نیستم هیدارا اصلا هم تعارف ندارم
هیدارا با خنده تو گلویی گردنم رو بوسید و حرفی نزد.
بذار بگه من در مقابلش بیحیا و پررو هستم چون از این لحاظ هیدارا تنها کسی
بود که از همون لحظه آشنایی هیچ خجالت و حیایی رو نداشتم که برای عشق زندگیم خرج کنم.

پایان فصل اول